

پادشاه ملک ایران بنشیند و اول
 چادر کا دغا است که کلاه کرم
 چو بوییم یک چسب چکشین
 لای خوش چو لوله مشو
 مات بخش صفت کرمای کرم
 سس داشته و ترقیان کرم
 کرم بست باخ امین کرم
 کس طاعت کرم که در بیست
 حدیث شعری چشم باد و حلال
 رسته است کسی از زبان کرم
 حلال و مسوز کات و در کرم
 یکی در فرشت اد که کرم
 اگر چه مرد هسر و میردی کرم
 سخت عشا آتش و نار کرم
 زنده آن دو طرف خانه را کرم
 حدایکای چشم ریخته کرم
 که کرم و شریک کرم کرم
 طاعت یکم کرم چرخ کرم
 همیشه تا که محمد است کرم

سوز و هسر و مسوز حضرت و
 چو شیر و در شکار است کرم
 که نام های بر کان مرد و کرم
 تمام بود پر کرم و کرم
 نشسته و در شکار کرم
 که چو عشا ارد و کرم
 به الصفت که کرم بست و کرم
 زعفرین تو خورستید کرم
 ملی ملاک حاصل ستاد کرم
 نفوذ بانه اگر بست و کرم
 لطیفه است درین کرم
 که ست بحسری مملو ز کرم
 چو او مرد و کرم
 که قاف قرب ملاک کرم
 که ست شاهان را کرم
 شسته و چشم ریخته کرم
 کوز و شیریک کرم
 ساقی و بدین طرز کرم

شمشیر که دل سحر کرم
 مران مد بوده و کرم
 سوزش چو سوز دجیه
 همه پریشان بود و کرم
 سخت عشا فرزند را و کرم
 رعد و برق او این کرم
 حدیثی می بدرد و کرم
 اگر تاده دشت کرم
 منشا نرا باشد کرم
 ولی چو سه چرخ است کرم
 ولی مبد که فرار کرم
 کون مختار سبک کرم
 کراس که کرم
 در کرم سوز و کرم
 او سلطان سلطان کرم
 همیشه که چو کرم
 چو این مایه و کرم
 اگر چه کرم

کما تاج مریح سر کرم
 کج و قرا شکار و کرم
 سیاه و تیر تیر کرم
 چو عاظم و در کرم
 کج و دسترا و کرم
 بچوایاری و کرم
 بدین سخن که روان کرم
 منب شو چو کرم
 سومی اصل بود کرم
 اگر که رقه در این کرم
 زحمت و کرم
 سما ملک تقاربت کرم
 کراس و کرم
 که نور کرم
 غدیو ملک کرم
 جهان معدلت کرم
 معبد و کرم
 حدیث و کرم
 و کرم

بخت و کرم و کرم
 جهان نطق می نطق کرم

بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>دو عالم با بزرگان محسنی اندر صورت هم او دارد و قدرت نیکوکار مستقر کرم کرد آدم را دست عالم پا و او جو خسته مخرم اندر مرد فلک حیران ملک شسته انسان بغیر از تنی نشو موسی جواب کرد و چون خیمه کردان و در راه فیما بین لبس بوالعالمی شاکل کرم خورشید خیمه کند و زکار بقدر خویش باشد که می دانش حق از باطل کسی اندک نشود حق مشا حول که بنو خیری که آینه کفر را کند عیش آتش من سیم</p>	<p>خداوندیکه او فرزند و حرف کاف هم او در بخت آسمان از زمین منور کرد عالم را بنور احمد مرسل بیکر او بود جسم ردان عارف که باید که زود او که هست از عارف در اینجا نیکو سجده حلال او حیران بر عشق او شمعان ما بستیم سر کرد فلک حیران زبانت و ملک محض صفا کرم خود بی زبانت و مرد و زکار نباشد زده از خورشید که قطره او بر چشمت حق نیست شاکل نماید محمد آینه صمد ملک حیرت بزرگان عاشقی بیایان هر که شاد دارد</p>	<p>که بر توحید ذات او بود ز کوه صبح روشن از نیکو کیم او کند مراد از بخت خود ایجاد کرد از هر دو که آن قطره را خوش شمع لعل پا و او شود آتش بر خیمه حلال بوالعالمی و الطاهر بر بوالعالمی بود یکسان اینجا میوه قطره ندارد و هم آینه زبانت و حیران بی زبانت و کوه که اندک خوش نفوس اینجا و حیران بوالعالمی کجا منصفی زده بر دامنزل بوالعالمی آینه شاکل ایمان کشته آینه زبانت و حیران</p>	<p>پا را نیم خستین دهر از توحید کیم صفای گلشن از بخت عالم لطف فلک از کوه کیم داد و خاک از کوه قدر قطره در کام خیمه از بخت شمع خورشید و شمع لطف او کیم بوالعالمی و الطاهر بوالعالمی کیم شاکل زبانت و حیران بعل و هم شون یافت در حیرت در اینجا کیم حیرت شاکل بران اینجا بود عارفان اینجا بود کجا از علم ظاهر علم باطن شود تو مادر کیم حیرت کیم حیرت کرد و می بر زبان راه او بخت</p>
--	--	---	---

بود آتش بن عشق و با لب پیموش
 یکی چون آب و توت بن کی چون شکر
 یکی با همسر خون دل گیر کام دل
 بجز آینه سپید اجل لایبای او
 فخر و صاف شوام و بسک اشک
 چراغی بر فردا ز نور عشق او دیدم
 به علم حقیقت جوی از پیر طریقت
 شمس خست کمر اعتراف اندر سایه
 این پست کز خواهی شوی نمی نام
 ز غارستان کثرت روی خود را
 چه دریایی بود و مدت هر که زنی
 ز غم و بکند چه بکند از دست نام
 نیایی ره بکنج دل کرد در دست کابل
 عزیز مصر جانی چند در زندان
 توئی آن که بر شای که داری کج نام
 تو خود را را بماند نه در خون
 چون بدی دل لاری که سرورش بود
 خوارم بر بنای طلب ابیت گفتار
 هر چه لاف بر دوی میخسب و سخن
 فراد به سر حق چون با فردا و غم
 و لیکن که بر این کج کل شود بجان
 بگریم روح او بدم شد از روز زار
 خداوند اجب سالکان و ادعای عشق

بود از من روی او پستی این سخن
 یکی چون دگر کردان یکی چون کپار
 یکی آسوده در منسل کی سرکش مجاز
 اولی که دید و بنا که پسند از رخ
 که اندر عالم آدم باشد غیر آن
 که طاعت روح نبشور خورشید جهان

یکی ز ناد بر کردن کی تسبیح گفت
 یکی سر خوش بنیاد کی سرست دیو
 همه در جستجوی او همه در گفت کوی او
 اگر دگرش بود شنبلیله بر رخسار
 ترا چشم حقیقت هنر اگر بود سینه
 علامت آن در عالم سوره قلم

المطلع الثاني

ز قید چارنج تن را می جو سحر آسا
 که کز آریستان پر در شکفته اند
 بود که سرخ آسمان در پیش آن
 که اول کام باید سگلت از جود
 سخن کیمیا بجای آن که در صحبت
 ازین زمانه و دشت بسوی صحرای
 توئی آن چه عسل و عسل مست لایق
 که یکتا کسری از خمرن شامند و
 که زانوی خست یابی چو مراد از انظار
 چو سلطان خلایق کنی دعوی ستار
 بصورت من خوشی بیایان از
 همان بهر که اندر خانه نبش علی
 که با همسر مردان شود بکشته
 خلیل ذات او سالم شد از بزم
 که بر باد تو فاخته شد از دنیا و

چه جوی اندرین کجای شکرین دلکش
 بانگی رسی انگلی ایچان هوای تن
 نهنگی بهت و آن جبر را سوز
 چه موسی به سرب بدو این سیدی
 چو حضرت زنا باشد ترس از
 شقایق آن فخر آن بحد در آینه
 تو از غشی سوی غریب بگفت بود
 تو باز دلی بردست خود پرورد
 چو سگ بر شوالی چند قاع گشت
 اگر خواهی که با کرد پان ترش بود
 محاکیر جان بختا بفرست یافت عالم
 تن از بان زنده باشد با این از این
 شد دنیا و دین حید را نام و نای
 هیو و کاشوی سرکشه تیران
 سخن پاک تر با این کعبه گشت

یکی در کعبه آن مسکن یکی اندر کشتن
 یکی ز غفلت بکند یکی نادان کی دان
 چه از سرش از غشی چه از پرچ از
 همه پیرایستان بود از بستان
 که از هر دزد باشد آقا بی بی
 که ترک با سواد کرد و پادرس
 که خبر قضا اندکس نشان غفل
 میر نیست کس راحت اندر کام
 که از سان غریب انیس کن بود
 بالائی رسی انگلی ایدل ملام
 بیکدم آورد چرخ آینه تود و غلام
 که در کام خمستین از دانی است
 چو نوبت نفا باشد خوف از کور
 صفای دل نیایی رشای بوعلی
 بکلم که هر حسری با ص خود بود
 چرا چون گرگان شی بر جیبیه
 که نشینی چو سلطان از نادران
 چو صبی شو گریزان زین خزان
 اگر کسیر بن خواهی بفرست کور
 که ایمان هست بن جرم عقل
 که از روز و چو شمس غن شد دنیا و
 اگر از کف گذری دامن دوزخ
 که زیر مع عشق تیران دانه

کجی کردی که در اندام شکست دست
 قرین غنای سبب ان در خست کردن
 نامم از روی غیبت این کجی کرد
 آبی بالا نام نجبه و ذالغفر
 و لایح غنفت و به و حقین
 شود چون سبب عودات حق بدست
 بسوزانستی سوخوم و سوخت
 ننگن میشود و جیب و جیب شود
 پسر از کجی حاضر نشان دست او
 بعل و کجی و جیب و کجی کرد
 نه اگر نکرد و از دج و کجی کرد
 بسوی کجی آرد و نیا بد هر سوخت
 خرد و خود زبان بسوی کجی کرد
 به از بد خست و کجی و کجی کرد
 ز شمع و ز شمع است اندر کرد

تجربہ نوری کے ذریعہ انسان قیام
کندہ و نشاندہ ہندوستان

و چون کنایه بر می کند بدو سوداوار
و خوشم و ارزانی به آن قوم است

المطلع الثالث

هر دشت عالم بین در دگر کن
 قد چو قفس نهیور بدو باشد و با
 اگر توحید خواهی این بود توید
 خط نیست است که گفتن این
 کجا لایسی سخن که بود از حال
 که بخندین محارفت این
 نباشد در دگر خورشید که از
 که باشد پس میان کن از او
 که از سر زبان رخ و شای چون
 که کرناوی بجای لاجسم بود
 اگر بدوست سرداری کن از

تر زده است سپید آفتاب بی لنگ
 لغات حق نبند و چون کافیه شود
 اگر پروانه پروا کن از آتش سوزان
 گوید مردگان این سخن خضر خاکی
 چو عقل کل نشد اگر عاقل غرضی
 تو باین عقل جبری کی شوی اگر از
 بجای کر نشود و کشت عارفان
 از کثرت روی در ملک و نه ملک
 نهستی بهیشت انجام باشد و نه
 اگر چه سر و بساطت در پای
 بدرویشی دلاگر که هر چه

که بر سر دای او هر چه پیرانه باز
 سخن عزت احمد بگوید و عزت خدا
 جل بر تنی چشم شکفته چون گل خرم
 الهی با لبی از جسمه زیاده از ترجمه
 نپندد و به خفاش غم شیشه چون آتش
 نه خات آتش را همین چو کبر از دود
 که اندر شعله آتش بود پر واره دلی
 که نه از پناه اگر بود نه واقف از پند
 کجا بر دمسگر جانیکه برین باغ غفا
 که عقل کل بود حیران بهات پناگان
 بود و نه سلطان بر این ملک غما
 عاشق نیست از کفر و دین مؤمن
 که سومی اصل خود شد بر جمع حما
 شد غافل که باشد هر دو عالم
 بیا سر زور بر افراشته رود

تفہیم: در معراج حضرت خیر مرتبت صلی اللہ علیہ وآلہ

کشتن میان مصفا بدیع مصطفی
 ضایع تخریک حسیب بر یاد او آید
 خرد آید و یاد خلعت لولک را
 من آتی قدر ای محکم گفتن
 آبان نامانی از خم شد سوری
 آسمان شد بحجب متا

مباح او کو تا پیا به کشتن امان
 باطل آنده می کفر بخدا او کو بدست
 در وقت خطای از حق من و او این
 حق بود هر که بر سر نیست از دین
 هر شد با بیعت باز شد عیال
 اندک رو کرد و در بغض مقدم او گویا

تا چو شمع کحل قفس آید روان
مرح او کو تا بر فیض مرح او مان
گر چه او را سایه خود گلیست
آبج که متا بفروق آدم خاکی نباشد
وزنه باشد ز نور رای و مهر
غیر او داد و در که باشد در صباغ

چونکه کشتی بسا ندرست می باشد
 همچو بان خضر کرد و زنده از دست
 از فروغ کار اگر بسته تا فوق سما
 تا که آردم بر بد بر خاک در لاج
 تو دایم باشد رخاک کوی دایم
 غیر از محرم که باشد در محرم کربا

چون شمع اند پس در محبت نصایر
 و تازیانه عفت حاکم پای
 که به چپ سر را نهاده اند
 چون مصباح از روی او دارد آتش
 رده سار و خالی را چون دم پای
 از شایاد چون کشتی که در طوف
 مان بیاید مصاعف از شای مصطفی

او بود در عسم از دوح چو دانه
 خدا حاکمی که چشم هر دو تن
 و خمره بر کفوی او برسد قدس
 چون سار و نومی او دارد نشان
 کد در دار حاکم کوی او اگر مباد

چون دست سیلان در دگر
 و س او که را دل در دوح
 و روی دمی و مسح و شستن
 که نه فی و محی و لیل و مستی
 چون حریص او مانند باغ و سونخ

المطلع الثاني

شاه را قاف میس مل جلوس
 احمد محمود نوا قاسم محمد مصطفی
 مرج حاکمی کی پرده سوار ما را
 بر سره آسمان و محبت از سر
 صده او از سر در و هر که در
 ایک که کشت حسرتی از سر
 خدا تازی که شد حاکم او
 خدا می حسرت و عالم حاکم است
 که که عرش را در عین او
 عقل که بود تا در و اندر
 چشم حقین را که سکر حلال
 درستان اند که در عرشان
 حق بچید و صف نام او است
 عقل کوی قدح عسل با یک لاجوی

اصل و شین نصیر عشتاخم عیث
 چون عسار اند پی او را در بحر
 در شمس چون در شرف
 ابر پی حلال برای تیر احمد
 با سیده که بودی در شین
 سوخی رقی شمشیر و الا
 و طاف چون ما و اگر
 تو دریا عین خود سپردن
 را را بی گفت و حد است
 فی جرد و حوش و بخت
 میران حق مصطفی جهان و جلال
 سر که در یولوی او است
 که و حمد که محمد که سید که
 آفرین بر حاکم بکشت و ارجا

عقل کل ختم رسل شمس اسل
 چون رقی رقی حولا را بر کسر
 تد مورو تسکین رن قضا
 بچو که در شاد حیران است دشا
 شمای نیر دود و در احمد
 با راق عزم او کامی که شد
 پاک بر دوش سرود اعد و مها
 که چو به طر موی از سر
 که ساشد که آرا عقل با
 دم ردن یارا ارد و عقل
 عرش بزم و عشق بر سر و فی
 افسحای که در و مانند ریل
 که و هم که بایس که دون که
 سر که اندر دعت اوله که

الضیافه فی نعت النبی

کسی بوی حسان مصطفی

ایف دلو حاکم که کس که دجا

سایه صبر او مدح است
 بی پنا را سپاه و پنا
 سجده و مسدود و شتم
 میورد و رقی و رقی
 بچو خلق او نماند آنچنان
 آفراد تسکین و حاکم
 تد شای مصطفی آینه عار
 عقل کل ختم رسل شمس اسل
 چون رقی رقی حولا را بر کسر
 تد مورو تسکین رن قضا
 بچو که در شاد حیران است دشا
 شمای نیر دود و در احمد
 با راق عزم او کامی که شد
 پاک بر دوش سرود اعد و مها
 که چو به طر موی از سر
 که ساشد که آرا عقل با
 دم ردن یارا ارد و عقل
 عرش بزم و عشق بر سر و فی
 افسحای که در و مانند ریل
 که و هم که بایس که دون که
 سر که اندر دعت اوله که

ایمل انجوا لبی لبی نیایی فنا
 خاک کوی او بود سپید بخت
 زینت عرش است خوش انجوش
 بر بطلی مع بود و درندیش
 مهر باشد دهره از نو دان خوش میگردد
 شمع ایمان را نباشد بفرخوار
 چرخ دانی از چو باد و جهان سینه
 کرشمی پاد دل آتش خلیل است
 در تشنه که زنده بود با مودار
 انکه بر خلق غفیش کرد و در دامن
 محبت از محبتی جو به از کلام بود
 با علای تو شد یوسف غیر ضرر
 فرق آدم کی شدی از قیام عالم
 سرفسار کس که اندر پای تو سپید
 شمع دین تو را ی تو بود و در دامن
 از قیام تو بود دینی از خستین

دست زن در دامن معصوم
 عکس روی او بود آرایش
 آج فلک است خاک از قدم آن
 بر سیرین رانی او بود و در دامن
 بجز باشد قطره از جود آن بکر
 گلشن جان را نباشد بفرخوار
 انکه او جان بود جان باستان
 چون بیاد او نمی خوش باشد چون
 کس بپشتندی زلف بفرخوار
 کی تو آید عقل اندر دین او کو
 کران را آتش هزاران بود علی
 بولای تو شد ای تو بایمان
 که بودی از اول بر خاک چیده
 بی نیایان که از درگاه تو جوی
 خضر بر خاک پای تو بود و آب
 در نه کردی خست از تو

سپید و بخت خست بخت
 که چنانده جانم از کس بپشت
 انکه از رمل بر پیشاه دارد و کوش
 مخزن و بجز آنگ ز پاش او کرد
 از حجاب بخت او خاک کرد و کوش
 که هر جان خست از بخت او کرد
 تو هم خاص او که باشد به طبع
 ناله و نسیم و گل بند در آتش
 خواست نفی شرکت از آتش
 هر سخنو کی تواند دم زدن
 ای غلام است خست از بخت
 بر جیس و دایع خلایق تو یوسف کرد
 عقل شیرینک تواند کرد و کوش
 چون بود در آتش دوزخ کوی تو
 اول آخر تو بی باطن ظاهر تو
 در حیات تو تو از دامن تو اندک

در موقت شایلی

کی تواند زده بودم از شاد و مین
 تا زنده بپوشد از منزلت بکان
 سودا آدم چسب بر خاک پای
 زده باشد ز نورای او خیر
 که بودی خاک را آتش زنجار
 خواست چون سایه شد از خست
 پو عسکران زانفت خرقه و کلاه

آر که آدم کرم شد به جمل
 توده باشد ز خاک کوی او کلاه
 کی شدی بر خیل خجسته بکاف
 هیچ گشتن مایه بگر و نشین
 پو آذر در آذر و دگر گشتی تو

اسم عظم جان عالم خرم عقل
 آسمان بر خاک پای او خست
 از پی آرایش فردوس و عطر
 در حق تو کی خست و سر کشت
 سوی بزم خاص تو باشد بخت

نچسب با در کن از نو با نباشد
 همچو خاک پای بر گز نباشد جانم
 انکه اندر آستانش چرخ از آتش
 حاجت خراج از بخت تو باشد
 از آفتاب بخت او خاک کرد و کوش
 حاجت دنیا و دین از لطف تو
 بی آب که بماند کرد و خورد
 هر که بیا و دشمن خلیل سار
 و بختی از آتش او و لعل جان
 هر شاد و کی شود با آب
 بگرش آن دو عالم آستان
 کی عسیر بر مصر کشی با و صد تو
 خاک ایوان تو چشم ملک شوی
 هزاران درد از کوی تو رویم
 باطن ظاهر تو بی باطن
 از آنکه قاصر از بخت خست

چون ترا بدست سر اندر و عالم
 یابی نه ز محض انکه نظر سو می
 خیر از سد خلق اول تو مطوق
 آفتاب از نورای او کس کس
 می کشد رضوان بکران خاک و آب
 ای تو می خست لایعون اندر
 اشراف و مشرک تو بی تو اندر

سرم جانم خرم مصطفی آمد
 از بسیم روح او جانم در کرد
 من خلقی که برای او کسب خدایت
 کند دینایت و من کسب ایمان
 امر حق آمد سوی مصطفی جان پاک
 آنچه کس ترا دادم لواطی سرور
 دین تو کسب روح او و او را
 مصطفی را چون کوشش این روی
 سر که صدق از مودت ماست
 مومنان را شد میر شاد در جسم
 ای صفتی که میسرست و حق کرد
 لایق تاج خلافت بعد از محمد
 کی بود اداری که بخت مرد عالم
 آینه جان مصطفی کی ایدل از
 قانع از عواجمی شیشه باش و در
 مگوی با و را روی غایت
 لایق اعلی لایق لایق لایق
 حضرت شود جانم در دوار
 مطهر کل عجمت مصطفی
 را یکی صفت کرد در درون عزم
 کشتی نوح می ایدل و محضر علی
 آنکه خود مدش بدو قوی قوی
 کی قبول دگر حق تو آمد

قولی شکرتی باشد سبب
 چو شمع نخل که در درون آرد

آسمان بر ما کجای و محمد
 کیم روح او روی او سحر کرد

در مصیبت اسد الله علی ابن ابی طالب
 خیر فرزند

تم و طبع ما ایک ارادت یا نور
 دگر چید رسد امر و رای سرور
 کی پذیرد کشتن شمع تو می جیدر
 داد و جوان مادی جگر آلود
 او قاضی مرتضی در حق چون
 حد و در یک دردی حق کمر
 شاه ارعای می و سوسه و
 کینت دانی جید در کشتن چرخ
 با وجود مرتضی معلق باشد
 با ماسد در محله اوار
 کردل مکیده داری دوستی
 در مدد او بود دگاه او دار

دست جید و کیهوشان بر فراز
 تا کبر و نام تو خوشید آسرخ
 اگر رتبع رسالت حق اگر شکر
 چهار اختران رسالت پنا
 چون داین یان بیکر کشت
 دین حق امر و کامل کشت اسلام
 کینت دانی بعد از حق ای
 بعد احمد معتمد احمد و در عقل
 کس کو مدد بر جهر است خول
 آنکه از صرم اندست و ششم
 کرد روح امام او حوالی شود روح
 عطر دلف خود عس و صوا کند

لمطلع آثانی

والی ملک ولایت سپیدی ای
 آفتاب است زایت اسلام از
 که رطونا ای جوی دیکش
 عقل حسن کینت تا کید مود
 اگر رتبع جو دگر دانی آن پاک مصطفی

هم شکوه از مقدم دایت
 که جوی ای که تا مدد و نور
 دس او کیر ایدل گاه و دگر
 عقل ناقص را مودی که کمال را
 اگر سیل را مسخر شد پرتی و جسر

آفتاب در نور رای او کد کسب
 یک نیم از خلق او سحر حست
 حد خلقی که کید خشیان جند
 تا امر حق علی شد عاشق مصطفی
 ای تر افسرد بایستی تحت ارط
 آمد سرعت علم مرد و عرش
 حق بکند راست این باش از حق
 تند دار رسد و کجود لعل جانم
 آفتاب الله هم دل من در صدق
 کاه و لایک یزدن شد و مصطفی
 آن شمشیر یک مانتد فتوی ایلان
 آنک روای کجای شیر بر مود
 کس کو ایدل پاکش او شتر ادا
 آنکه ادا شخاست بر نفس لوان
 حد ای که در دگر کد حست
 مرغ ری گاه و در کوی او
 این کلام ایرد است و رادی
 مطلع دگر کجوان در دنی بر حق
 هم طار از آراک او شتاج
 بایک کس آتیه جان ایدل از کج
 دود عالم کرمان جوی عرق
 حصار سانی شدی کشتگان را
 نودش عالم او نام پاک مر

تو زدی او بنودی که دیس را خرد
 آتش بزمی را که شدی بیکان کل
 من کیم تاج او کویم که اندر لوح
 سر خطا را دست ایدل و لای بخت
 شاه و قسیم ولایت که درون حال
 نو بهار را بر دست افیسری بجز
 آستان علم را جز او نباشد آفتاب
 که تو را که کیست شکی آید پیش
 لاشی لا علی لایست لا ذوا
 عرش اعظم را که باشد بر علی بن
 فوج را در رط طوفان غنی شدیم
 تا جملگی ای و رخ سود از روی
 گیت میزدی بی جا در عالم سراسر
 او ستمم روج و او ستمم

کی نبودی از ظلمات خیرت خضر
 پولایش در دل آتش که میکش
 عقل کو به قدح عجب زنده لاجسی
 که تو را زایل لای در دل آتش
 میرسد آن شجاعت بدر ایوان
 آسمان در آستان او که انی فوج
 در ملک شمره جز او نباشد یاد
 نیست جز دست عظمت که در شکر
 در کفایت که ملک باشد صبر و ساد
 بر در عالم را که باشد خضر علی
 خضر را در دای حیرت علی شد
 تا که آدم مشرف شبنج
 آنکه زد بر دامن آل عبا دست لا

تو منوی را که کشد در تیریزی لیل
 نعره بایر کی از آسمان و زمین
 چرخ خیز از بهمت حید و خرد و کمال
 پادشاهی نیست جز در دست کی تو بر
 از دل آتش بر دیده لاله و فرین و گل
 که تو را بخی بود در جان علی
 پیوسته نهند بر تا که بچرخ برین
 او خدا و از رسول از جبرائیل
 شمع از فرسخ نمی نظر اندر
 لطفا و بر ستمد بر او و فریاد
 که صفای بوستان روزی و آواز
 جز او را نباشد بجز که در دوزخ
 آنگاه نباشد نباشد دولت و لیل

آنکه در آسمان و زمین و سوا
 نو پاک مرقی بودی لای و کس
 شمع خیز از بهمت حید و خرد و کمال
 که مرانی نیست جز در دست کی تو بر
 که مراد و نبی در آتش سوزن با
 در تو را دردی بود در دل علی
 هر که از آنکه بخت لطف عالم آفتاب
 جان و جان رسول دست و پا
 اندران میدان که نمی در کفایت
 گوی او هر در ستمد بر او و فریاد
 که از مولود آتش تا ابد دارد
 جز او را نباشد بجز که در دوزخ
 بر لب روح الامین آیین بود و لیل
 دین را دارد در لوح و چرخ آواز
 نه چون مشکین شود در لوح و کمال

در تینت خبیر و منقبت سید ابراهیم رسول محتار

فصل روح نیاز روح او مشکین کند
 نیم جان فدا کرد که و محمد
 منور دشت چون خنک بود
 بر افرازد که بالای خود
 قفان غنای لب و خنده
 منون کمرت تا چون لوح مانی
 بوجد آید چه خوشی بر زبان
 دو چرخ از دل بر دینار و دانه
 چو از خم ریزد شمع ساقی غر

فکند از هر طرف صد خوشنما
 در فشان ابر چون چشم لاج
 چو بالای تیان سواد بالا
 بوستان سر طرف فکند و غنا
 فریب بوستان چون تاج را
 ز صورت غنای لبان خوشنما
 بسبب لب و نهار و جام
 بر قی آید فرد و زخمه دانه

کفی کلز او آید چه میسنو
 بر افروزد که چرخ خود کل
 بجنش بر طرف سر و دلا
 چمن مشک چون شکوی شین
 دهن شد از شقایق اشک
 مدد امر و از کف و جمل زبان
 می چون لعل ساقی روح پرو
 سر در از لعل جوی لعل ساقی

کفی شکوف آینه و مینا
 چو روی محو شان از تاب صبا
 بشوخی بر کجای دلا را
 هزاره و از لعل خوان کعب
 چمن شد از ریا حین رنگ
 که این عشرت میسر نیست
 می چون و جمل جان بجز افرا
 شطرا و کل جوی بار و مینا

مرامکس را که در بنیت جان
چنان تخت برین بی لبست
از زین تشبهای نغزکش
بیار او نخباری دیگر از شعر
ابو القاسم رسولی کائنات
بلانش را رسد که روی در
خز او کا شناخت یزدان
خرد بر درکش سبکیت خرد
مزمین شد بفر تا رک او
فلک اندر شانی است حسین
بشری تا معاشره الاسلام
امروز آفتاب لایت شد
امروز یافت مرده ز نور زنده
سلط زمین چرخش برین شد راز
راود از سرای کعبه میری کما
بر چرخ تا لوامی بی زنجیر
خویشد آسمان ولایت کعبه
شیراز دهنه دریا کجایان
در تم شکست شوکت او کفر
الحکوم حکم است اگر خیر اگر بد
صد ره بود تو را بخش بر بود
کر کبزه در تربت پاکش نیم
نوال علی لما صنع الله ما صنع

بود زین بخشش قصر و را
که ششم جان بکا چو ز سر
ز چینی چون خندان آینه
بهرج خسر و دین شب دنیا
زین هستی او شد هویدا
نخدا پارسه کسری و دودار
خز او کا شکافت قوس بایا
فلک در دست او کویت
لوامی خست از ناخشنا
امروز یافت دین بی اوق بجا
امروز یافت کعبه نور و حق
کاخ فلک ذکر ملک شد پر از
بهر شرف بیه کشف خاک
خزولات را به شد سر کون
شد از ازل بواسطه نو را و بیا
پیر بخشش که رکض کعبه
رخش ز درایت او شعر او
ملوک امرا و ست اگر کمال
خاک بکوشش من از خسته قمار
سبکین چو زلف حور بختی
نوال علی لما صنع الله ما صنع

مرا زین نوحب رو کل صلا
همتا کی حدیث باغ بوستان
خود آن یک لوب کر نوبت
طرز آنسپا آتش عرش
سنو ز آدم میان آب و کوف
دلیل رسته اولی مع الله
نخون تجبیدش از توله و کجیل
ز کسوش نیشت جنت
همتا بر نه لب کاذر شانش
امروز یافت دین بی اوق بجا
امروز یافت کعبه نور و حق
کاخ فلک ذکر ملک شد پر از
بهر شرف بیه کشف خاک
خزولات را به شد سر کون
شد از ازل بواسطه نو را و بیا
پیر بخشش که رکض کعبه
رخش ز درایت او شعر او
ملوک امرا و ست اگر کمال
خاک بکوشش من از خسته قمار
سبکین چو زلف حور بختی
نوال علی لما صنع الله ما صنع

در نیت مولود مسعود مولی الموالی علی عالی قسریه

که دل بی روی او بود شکا
بجا رخسار شد بر بی پ
که بند زیر کان را چشم چن
محمد که فرخیش ز دست بر پا
که او نیرد دم از کت نسبتا
اگر او پیش او عسره فنا
بجا و صفا رستخیز و طاه
به رکش غباری بخت کما
خرد میران بود چون پیش
فلک اندر هیچ دوست شیدا
شمس الوجود من اقی الفرواد
امروز یافت مجد و شرف غایت
زین گرفت کعبه مولود و حق
سرترا پدید شد حکمت قضا
سراج او پیر و و صاف و خا
شمع یقین و قوت برین خلق
در بحر نیستی بحر غرقه و اسوا
الوین ثم و یل لمن انکرا و لا
کویت کبریا بود و نفس مصفا
خز فاکای او نبود دیده ریا
ایمن نه ای خاک بری کا بود
نوال علیست فقطت شاه اول
مشک است صین باه کن رود

بجز کشتن نماند و نه بماند
 سرحد کعبه داشت بر افروخت
 تمام خرد شده که خلق خرد
 کار نهانی ارشود از پند
 زدن البته و یا شافع الام
 بعد از بی بکون و مکانی تو شکر
 هم چهره خرازد ای هم شکر
 ای رحمت تو زیت قدس گشته
 باطل بود غمناک تو بر سخن
 عرفه خلق کمره در درگاه
 شخصت اگر مفسر قهر آن میشد
 انجا لوی احمد و آنجا تو
 غیر از ولایت تو اولاد پاک
 تا حشر دستان لوک جهان
 افتاد ام بحر غمسم که شکر
 دست من است و این اولاد

بجز کعبه داد و بر نه و یک
 مسجد عالمت فرمود و مر
 اورا جوان ندای جلال بگوئی
 هر که کان بسره که شود بنده
 با جاسع با بدو یا تابع العبد
 بعد از بی بخت جهانی تو پیش
 هم در و مراصفانی و هم عسکر
 ای زکات تو زیور و سیم
 غافل شود و غافل ای تو عطا
 خزان شد بحسب ولای تو
 قرآن بسوزد استخوان
 در بر و کون رایت حق آید
 کس مستیکر خلق جهان نیست
 کردی بختی اینچو زنج جهان
 عیار تو ام نجات که بخت
 وقتی که تا صبح اصل ارد بر

سلطان کجای بسوئی حتی که بست
 که خوشتر بر تبه قیام خرد
 در مرتضی صفات الوهیت
 در دست دست شکر و طوطا
 و اندر من مختلف معنی که بماند
 هم بخارا نامی و بسم مقصد کرام
 بر خلق شیوانی و بر عقل سپهر
 کفر است با عطای تو بود کبریا
 کیضرب تو زحمت کوین بجا
 معدوم کیضرب تو هم بخت بخت
 غیر از همین غیب شایع
 از استین چو دست خدای
 از ضرب تیغ تو بر بزل ماند
 ایمر تو ندان و جهان دستگیر
 افتاده و بدیع تو کس دستگیر
 باران رحمتی فبرست از حساب

در دست امر او همه سستی با سوا
 زین محبت من به او بست بر ترا
 بودی ولی زب کیش بو خجرا
 در حکم او دست کشتی و دیر و اند
 تا به نون شکست غنیمت نقد سخن
 هم عامل لوانی و جسم صاحب
 سلطان اولیائی و سالار
 سرکست با وجود تو بود کبریا
 این مرتبه که بود این منزلت
 موجود که مظهر زمام ارض و سم
 کسر از کشتی بود از محنت
 شهاب زبام که بختی بی زبیر
 در عدل تو نه و عدل با تو
 ایلطت تو بجز و جفان
 ایست که نخل در شادان
 زان پیشتر که خرمن غم شود
 مداح خانه تانوارا زل

ایضا فی مناقب اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب

بر شاعری بوح کسی دم زند
 مانند کل که بشکند از دندان
 چون نجات برود عالم شک
 که بر فطرت این دین ولی کرد
 پنج از خورشید کبریا شد از زمین
 تا باقیسم ولایت زد قدم
 شد ز سمیع او پنهان شد کون

در دو عالم بکسل از دامن او
 ادای استقامت حق و صفی
 پنج بر خورشید بخت ظل او اندر
 آید از الملکایان شد کین
 آفتاب آری چو پند شد سوزان

ساقی کوثر بر سر لایم سیر
 کو سرتج سلوئی با جرج لکشت
 حصن هلام از دم شمشیر او
 کیش ابرین نهان شوین بر دوان
 خشم او در بزل شد بر خیل قطی

سر در عالم ولی الله عظیم
 پنج بخش شیران را جدار
 اینجا که کعبه از مولود او
 دولت باطل سر آمد رایت
 نورا و دیر شد بر قوم

دولت اقبال جوی در شاهی
طبع دریا باد و در برم باشد
آنکه چون شیشه او بر فرق عریض
برج کرد و از نیچ جاذبا خاک را
شهر جریب بد فرشتی کا
کز جنت پاکه جنت بود
و این کویر دین باش از نور
ان کی جگر یک باشد میج را
بی فرق محسوس او اندک بود
رویه الله فوق ایسم نوان
باش این رخاوتی که در آمد
بنام فردوس است بر او
غم خوراید که فردا او بدو
از خاک استانت آسمان خود
میج اگر بی امر تو کوشش کنی
کرهای مرتضی کوفی هم
دولای مرتضی بود عجب
نفس سنجیده امیر المومنین
که بقعه اسمان بند
مرکز اندر سایه اوبار یا
چون در آرم نام پاکش نزن
آز در باش نیاید از با
شت شرک و کفران زدگی

روشنه فردوس خواهی در عیاد
رخ خشم اوبار و در زمره
سود و در آنسر فرق دین
خاک کرد و آفتاب است ای
در شمع و در ویشان ادک
در بد و رخ پاخه و در غنچه
بنده او باش از آنو و عالم
آن کی ابری که باشد برقی او
بی نسیم لطف او فردوس را
آیدانی دست را و او بود
رنج با فرشتی و کج و دغا
نخ افراکت خاک از مبدع
ش و باش لیجان که در شراد
ر سرم کوفی که در شش بود

ایضا فی مناقب مظهر العجايب
بر زارنده استغفار زو
خسر و دین تاج دار تمن
خزیدین در که نیارم لجب
بی نیار از هر دو عالم شد
هر سر مومین کوشش
کی بود در در میس عطر
تا و من پوشیده درج مصطفی

ایکایم نیستی از رفته دور
از دانی کاژد با ارماد دور
که سر حبه است طبع او و بجز
که سودی نور پاکش نهایی
عقل بی تابد او که داشت
جنت آراسته شد و ستاره
دست کو سر را و باش
کی شود دالای او را طلسم
دست را و او جهان را آرا
کیت دنی و او خالق در
در مزار استغنا باشد چو خاک
هر کجا او رجه حو رشید
ای زبانت کاژر لطیف
عرش عظمت پاک ترا شود

ایضا فی مناقب مظهر العجايب
صمد دار رحمت بر دهر
فیض مطلق آفتاب فضل و جو
با جو داد که جویم که هست
ما ز پا افتاده داد و سیگر
خز دست او سخا جستن
تاج عزت یافت آنکه فرق
تغ او بر فرق عمر عید

چون مدینه علم را در یافتم
آفتاب کتاب از نور او آید
در حق کانت دست او بود
در بیان کی شدی گلشن
شیراز شمشیر او را و باد
دو رخ افروخته شد و ستاره
تبع بدعت سوز او باش
بگو که تهنه او حاد دار و زین
خاک سی اور و ان پر و بر آرا
آنکه باش درو عالم کمران
در مدم در و این در که کایم
بر طرف او پانجه شیشه باشد
دستگیر کجا افتاده و پا چو
هر دو عالم کو هر جی ترا بود
بویا که در سایه تو بکند و در حد
قدسیان در عرش کونین
آکشو و لب میج مرتضی
عقل اول تاج بخش نهاد
مردو عالم بنده و او باد
ما زو ملک شته و او من
خزیدین او سخن کشتن
کو بر حجاب تاج
سود و سر قزوین

بهر افلاحت جن و انس دان
چو به سینه علم راه رفتی
باز باشد تا به این لطیف
هر چه بود عقل حیران تر شود
که هیچی خواسته که رد یابی
مرا عیش آنکسی کرد و نجیب
بمکه آمد که از وصل تو دارم
ولی کو تا کنم خواب و بیدار
غم آینه است فی بی و یاران
بکش تا جان پامیزد و بخت
بها شود کی جوئی بمسلم
چه جوئی زین سکان مردم
چادر مطیع دیگر خوشتر
چنان زندان بود در چشم
شو مقنون این زال فزونتر
ز آن خرا که جسته غاکلی بماند
کمی مانند طمعان پر کار
کمی مانند غواصان چالاک
کمی مشکین کند اطراف
کمی چون دو میان و سر کیم
چوب ز به چوبه و جیب نهان
بمکه کار داد از کیش زرد
کمی در خلوت سمیه ز جواران

زین سستی که بود دست خدا
بفشی کام عجب آن این را
لو دقتم فیله کمان کهنه

باو لایش جان زد و فرخ زمین است
چو کج بودی رخت ازین و این
عقل که بود بجوید روح

و منه فی القمرل والموعظه والمحکمة والنیصحة

که از دست تو نوشم جام صبا
خراعت حاصل عشرت غنیا
که دل از دست من بردی بجیب
خج تخش است می یار زیا
بجو تا سربیا صاید ز نو دا
نهان از چشم مردم شو عطا
چه خواهی زین خندان و شین

نویسم چو تیکه سوی فردوس
مرا زخم درون به کرد و آنکه
ندارم آشنائی روز جزا
زدست کل رخا می نشاء فرخ
دل از بیا سکنه غوا می بیل
کون که صحبت شها غولی
بود در کوشش من افاندا شیخ

المطلع الثاني فی المصنفی

که بر بند با فون چشم چنا
ز آن ایوان بخر خشی بجز
هر از آن شش آینه دلا را
برون آرد کس از خرد را
کمی چو تر ز کین و دیو است
بر آرد تا کمان مرغی خوش را
سمه بر آن او از زنده و استا
بعوت مطرب از شوق صبا

بر از کوان زدی ایوان کس
تولعت باز کردون چن که هر
بیکدم آورد از پرده سپردن
کمی از لاک کند نهان بدین
کمی ابری به آرد بگردون
شود در خلعت ز رفعت نجف
کمی بر هیات آتش پرستان
کمی در کسوت بر نیز کاران
بر قفس آینه چنان کرد و جسته

سوخست آمل که و بنوا ملک لا
خوشش با ساشی و لادن و آقا
مدحت خورشید چو گوید
قد غرنا فیله لاجمعی شتا
آنرا که دنیا و دنیا هم
نخواهم چو یکدم عیش دنیا
که از لعل تو دل کرد و داد
ندارم همدمی شب جز ترنیا
که کل خندان بود بلبل تو غنا
غم ز دل میسر و نهان دنیا
بر شانی دلا خندان بیاس
همی بهود و ترا ز به حجاب
که دل کرد و شور جان صفا
برغان مرد و انما کی صفا
بر آرد و ن بدی خشی که دا
بزاران لب باز و زشت و بد
بزاران شش زیر طاقی خمر
کمی از جیب ساز و سیم پیله
کز و سیم کند دلمان غمرا
بود در کسوت سینی نهوید
مزاران آتش افروز دیک
فشانداستین بریش دنیا
بوجه آینه چن که ز فلفل دا

فریب او نمود کاین زال جاد
که برانکه بروی نیت چنان
ز هر چه عقل پسند او دین
اگر مرغی پر در اوج کرد
منزه از زنجیر خویش بود
مذاق که خلق آدم از آن
لنگ اندر شای است حیران
بها بر بند لب کاغذ زلفش
مسبب آراستن او و بوسه
بکوه و دشت فخرشان چال
روانش و چمن اسر و سیم
تو ای پادشاهی رو که زلفت
بچشم باغبان از تو میخای
بفرود سم خوان بی سجد
در خان که بر بحر ولایت
شستش بیکه او صاف جلالت
رسیده خر که جایش بجای
برسان کند لطفش خرد
که باشد در خور تیغ خلافت
کف راوش که کوهرش
فغان بر خیزد از دستش
نه چون پادشاهی زین ملک
چو چشم او بیکه چشم

بعد نزدیک بند چشمین
سرموئی رسته خلق اشیا
ز هر چه جسم اندیشد نیرا
بود در دگر او پوسته کویا
نیرا از شریک و مثل و عبا
طیلس نور احمد کرد پیدا

نشد ترجیح بر کس غم و دا
مذا و ندیکه از ذوات کس
جایز از قدرت داد و دیگا
اگر موری بود در دامن خاک
نیم لطفش از روی عیان
چو اندر راحت بدش

در صفت محب و روح حیدر کرار فرمایید

نیم دوست بزم دوستان
بکسزدند خورش پر میان
که آموزد روش سرو و نان
مؤخر کرده کمر از جان
که آراید ازین رو بوستان
که دل پیدوست زندان
علی کار است از ملکوت
کنده الکن زبان خسته
که انجانیست پیکر گمار
ابن الفت چو بخش رو آرا
جز او کجا رهبان و نشان
بگردون برود و حجب و کار
بیکه ان چو میشا برود و دان
بدست او بد لغت غنای
هم چیده زین و آسمان

چو خر که ز دستان خرد
کنار من که بر خورشیدان
چمن فردوس شاد از رخ و زلف
بده جامی از آن با قوت کون
میان باغ از رخ پرده بر
نشاط جسم و جان جونی عالم
امیر المومنین شاهیکه نیران
شهنشایک درویشان کوش
بروز زرم بازنده تیغش
بجای خاک را بهش نصیب عالم
چو نسبت آقا پر انجانش
صیقل بخش در بیکه شیشه
میان موج خون غلطان کون
نبش کبیر در کرم غلطان
بشست از نامه عدل و انصاف

نشد از رنگ بر کس جوید
دلایه نیت جزه آفتاب
نظام از بام و هفت آبا
بود بر یاد او سواره و پویا
بیکدم زنده سازد صد سجا
مرا پیدا شود در مغرب و ردا
خان کردیدن غور شید
خرد عاقل بود چو نرس بد
سحاب افشان بخشش یکا
خردان بخش و زلف و ساز
بهم آمیخت شک و از جو
که چون لعلت بن بخش رود
پراز گل کن کنار باغبان
بجو درگاه شاه انور جان
بدش داد امر کن کجایان
که انی نشند اب اسلا
تفاوت نیست کوه و دریا
خزانی که بر او آسمان
چه الفت با حافی باکیان
بدر زهر شیر زیان را
بکین خشم چون بند میان
تعی نمی توانستین را
حدیث حاتم و نوشیروان

خدایا که رهبران این
 به روح که بسیار است
 و کبریا داد و پوی نبرد کس
 ای سرور خسته ای نفس با غم
 پدید آمدی که دولت و تخت بود
 پندارم آنکه نفس خیزد و آن
 فی نفسی که خسته بود و آن
 عرش سر را زد و محمد را زبانه
 برود و خیمه آن یک بودی
 زنده شد تا که این تاج
 مثال غایبی و جودت بود و لیل
 که پرتوی عکس تو بر خاک شد
 از پرتو زده شد و بر زخا
 ساه ملک میرفتند و آنکه
 دوران بخواند و منت اوست
 از امر او سپرد گوید بجز
 از حد و داد او که جهان
 ملک هم با امر تو چه کنم
 تا به هزار نفس این کج لا حور
 پانیده باد و دولت سلطان
 اگر قبایلی خیمه زن ملک
 ز پاره یخ تن او خیر را نماند
 پود و باقی این زمین ز راز او

سر خسته و پستان را
 ای قباب دولت ای سایه
 چه موی که هر دو جهانست
 کت هر سایبان بود و آن
 کاین بر سر پادشاه بود و هر
 این خم خردان شد آن خم
 در روز بزم حادث این یک بود
 فرخنده شد و زخم آن خم
 تصویر است فی و جودت بود
 به آفتاب می زده از زمین
 در سایه تو خاک بود و کیمیا
 پشت سپهرانی تعلیم او دوتا
 کرد و آن خاک در که آتش
 و زخم او ز زان که بوی
 منور گشت و منور شد
 تا شد به روح صورت خسته

به درگاه او و احوالات
 در سایش مثال جو رشید مثال محمد شاه غازی
 تصویر گیتی تو به نقشش
 نقشش می زده و آنکه
 این زینت تخت جمشید و آنکه
 در زمان پیشه که نقش تو چرخ
 فرخنده و تر و تری پس از
 بر تر و تری زان که کسان
 به یکا از حمایت بخیر عدل
 که با سپهر که یکدک
 ز پرم تیغ بجو پادشاه
 در عهد او ندیده کسی
 عفاشین می سرود که کوی
 انبیا می حکم و توصیف علی بن ابی طالب
 کوی خستش جا و آن
 ملک عالم جان کام تو توانی
 چون که قمر خرم مودی

به و دوست آن و احوالات
 در آتش بگری غ جان را
 ز دوزخ خسته چینی مران
 مثال چینی تو به شکر جان
 چون از کانیات بجای
 کت تو چینی است پدید از ازل
 آن سید که بر سر کرد و آن
 آن مطهر طلال شد این سایه
 کج شکو این بود این
 که نفسی تو یافت و آن
 نقش چینی پادشاه
 روشن تر از زان که
 در پرد مهر او و تو
 عفا صفت زوید و تو
 و در بار زان که
 بود و کت بجال افش
 این هر دایم با تو
 بخشیده بگفت که
 هر دم بگو و آید از خفا
 تا به دوا خست را و جهان
 که یک خیمه زان ملک
 بنو زانده کامی ز دامن
 ملک که زانکه از روی

و خسرو بی نظیری بود و با شصتی
 پادشاه سر پیش که عطر است
 پرتاب چهاره بری بخت عشق
 بجوی سر مدخنی خاک را پستی
 خطاب انت لبس دی که گشته
 در پیشه علم بی حایر
 چو زین کوبند دل خسته بزم
 نیرازد وی حیرت کنای او گشته
 شکست کی بود اسلام را در
 لای نو بیدان زین
 مرا غایت کرد هم آن سخن
 اگر نه ابرو بود کی صدف و به تو
 شمع ز مهر تو ام بر کسی نیاید
 طبع مستی تو خلق شد جهان
 نقد بر چمن او سپهر است
 بجز تو نیست کس این باطن
 من شای تو حاشا که تو را
 در روز دیگر از سی ابرو با
 در روز دیگر پستی که در میان
 نسیم غمی فردا که سپهر عطران
 غروب قمری و ضوت بزم
 فروغ لاله روشن نمایان
 چو جریان بهشتی پر از جان

چو سلطنت بکده ای بود تو باشک
 بجوی که حسد و آتش که مرده است
 بکوشش چو خسری بری تاب
 که خاک پایش افلاک را فرو د
 بجز خشم ز دل هیچ بر نیاید
 ندر خط ایمان و خضر ملک
 اجل و دایره کز آن شود
 کسی بر او من این کی گشته
 که هست رایت فتح و غنچه
 که آسمان پوششیم آفتاب
 مرا ستایش او که رسید
 اگر میسر بود که کمر خود
 نیاز کی بود از آن که از تو یافت
 بجز تو واسطه در عقد آدم
 بر بند دید به پیشه کفر سوخت
 بجز تو نیست کس که در قطع

به حکایت جام است و قصه دنیا
 بر اطلال غنچه فاشه محبه
 عجب کن که دل خلق بکنده
 چو در بلورین ساغر دوان
 برقص از دو طرف بر سبزه

برای آنکه ز نادان بگفت
 چو نیست نرا ز جاده دل
 نه که پای طلب یافت شد
 طرا نخت سلونی در بر علم
 پیش دست دل او مدینه
 فرشته پیش فیدو که بی لایت
 که ندیده می ریش خرمین
 چو زو بودی بر علم علم
 بر آستی که در ابروی او نیاید
 چو نه عقل بر راه درستی
 اگر نه پرتو خورشید فیض بخیر
 ز نو بهار شود خاک که گذر
 بر آستان تو باشد که ای تو
 اگر نه سیه تو پران شدی
 در آن بساط تو اش خالص
 شام علقه زو عایان شود

در تنهت بهار و مدح شاهنشاه
 سخا بنی فردا که سپهر عطران
 چمن زبوی ریاحین شود چرخ
 برقص غمی از هر طرف طغیان
 بلای که زو سبزه بشمارای
 بر آرد زو شوی قند این چمن

چه کجاست که کفان ماند در دل
 که روی رشت زشت طلیح
 نه که کجاست بهر نایب شد
 علی که عالم هستی طفل است
 چو خاک پیش سپهر است بخل
 نیاز و طاعت که و پان
 که هم آن ز نهیش بنور نیست
 رجنیان فلک رفت با
 اگر دو عالم دشمن شود داد
 که نه سپهر بود حلقه برون
 چو زین سنگ شود که مری
 از آفتاب شود لعل شادوار
 شنش که برش بود سپهر
 نه شد بودی اسلام در بر
 چه قرب یافت بنی دبا و او
 بگاه روح تو ز شاد جاله
 فروغ طاعت خود شید دید
 فزای غ شود مشکیزه غایب
 هزار عقد لالی بر آرد از دریا
 چنانکه کوی رضوان بود چمن
 بوجد می از هر کران بی ریا
 که بر صنعت چین است صفح
 هزار تود و غنچه زین با صبا

چون طایفه‌ها شد از بران
ز بسکه بدو زمین بود به ازین
چون شود و تحقیق چه شد در
بگریه بر بجمامون خود به
اگر مجلس است بستان
پناه دولت اسلام ناصرالدین
جهان سپید دگر بار داشت
ز بسکه سوده چنین خسروان
ز عکس تیغش خورشید رخ
بپیشش شمشیر چون خیران بود
جز او بنگاه فراسان که
اگر کوئی دریا طبع است
بعد دولت او در هر جهان
بر زیر سایه او کام بود
ز راهی روشن تو خیر گشت
بپیشش رای تو قدر سخن جان
اگر آن مجلس شد از آن روز قدر
تا که در آفتاب از تو
هر خطه نوح با تو کنی بر لب
با اینهمه بخشش از آن لعل
مجنون چه زنده اند به لب
دانا زود از پی مپود و خط
سایه خلافت کبر که در این فصل

سجده سر و چو عقیس باغ ملک
ز بسکه ابر لالی بر آرد از دیا
دمن شود ز زمین چو گسبنا
بخندد برق بودی چو چرخ
بود چو روزه فردوس خرم
که دین حق را شمشیر او فروزد
خروس یک دگر باره یافت
زین غنیمت خاک شد باز در
چو آفتاب بر آید شود
بفرز تیغش چون پریشان بود
بعمر که در او دیو بر کشد غوغا
چگونه دریا چو نفع است کو
ز بر همت او ملک شد جهان
اکیسکه سایه لطفش بفرستد
چو پیش طلعت خورشید
که پیش دید و خلف را نازد
که کو بر سخن از نوح تو فرد و جمعا

که تو که بر دسیهان بود چو
کران رخ شود پر زلاله روشن
چو لاله معجزه زردشت است
ز بسکه شکست در این باغ
اگر نه مجلس صحنه عجم است
جهان مداری گانه پندار
خدیو صبح بدرگاه او بود
جم غفری که چو بخت جم زده
چو در مصاف پان رو بند چو
عجب مدار که با رای پر و کجاست
بعهد او بود زرد و کجاست دنیا
اگر کوئی دنیا به پیش همت
که خوابگاه کو زنت تخریم
ز بی خدیو که فراموش را گشت
سخن برج تو معروف شد به سخن
مرا به پروردو سبک چنین بود
ز بحر جود تو خیر دمی بگو
ایضا در ملح ایلی حضرت اقدس شریاری ناصر الدین شاه
از ابل حقیقت چه نام مرغان
یا قوت می از دست مددگار
بی ابد و ساغر نشو در نرم
آسودگی و اینی دولت عیشت

سرود و دودای انوشه بر گدا
فضای راح گشته پر ز ناز و بیا
ز مرغ بشنو قفس زنده بی آ
صبانجاک در آفت عیشت
هر اوست بر حشرت چمن
جهان پر جوان شب چو کون
جهان سپید ز انصاف او شود
سکندری خود را نجا هر چون
ز خیل خشم پستی بگر کرد
جهان کرد از رخ آفتاب
ز دست او بود مشکل بجز
به قدر دارد چو چرخ بود
که آشیان حمام است و عیفا
طایب خیزد بر آفتاب
سخن ز دست تو مشهور شد
شوم به انش سلطان ز فرو
ز بوی لطف تو آید نسیم
جهان بگریه شمشیر آفتاب
عقل نبارت بری و سبک
ما بی شوهرس غوطه خوراند
شد و کز صراف سخن از دوسیا
بی شاه و سانی نشود صیفا
در محایه شایسته بنا زشت

سلطان بستم مردمین شاه و تخت
از شاه جهان بخشید که از ابرو عایشه
با ابرک او که از او خاک نشود
ز نهار که چرخ از آن تیغ جهان
تیغش بدم محله سپاسی از
تا چند هما سپرد بر بیدار
بر ناک پسندید بر بیدار
ای کاش قصه اش را بر رخ
سی روز شومس از این پس می گذرد
از طغیان به بل باغی است
با دشمن و قهرم دل ناود خوش
سلطان جو بخت محمد شافعی
ایده و ناک و ادگرش و آتش
کو بهیت ز خولا که آتش
داد ملک گلستان و آتش
انگور ملک داستان بزرگ
یا به جوان آهوی از بسم
تا خفته بود که کباب و ناکت پر
فاز غم از بهر دون و منت
غیر عطای امیر زاده که سار
مترقان کرم میر غنظم
مقصود سال از او برآید و
صایب صابی بود و بی مهر

که چند به دست جهان گیر شد
شد مزخ آمل جهان سیر و
در با چو سربست و سربست
کش نیست نیای بجز از آن
دشمن که بزدل جهانی که حیا
زیر کران ساز و بند و
پیش از کران طل سبک
چون کا و منجی که کشد که
یکایق میراث خورد و ترسید
کا راسته از شوکت جم کا
آری بدل خصم کزین صف
در که و غا از بخود بر می
در به دید بر که این کرک و
از خجرا و بار ازین خوش است
قصیده در ستایش شامزاده آراوده نواب محسن
و کزیر بحد ایلحضرت ایتس شهریار سی شانه
اسلام نیا و سلطان ناصر الدین و با طایب و شیکار
در و دارا و نوا و محسن میرزا
پایه دانش و فزاید و
قرون و دامن بود و بخشش

آتش و جواکت که از تیغ جهان
تیغش چو شو و شوفان در که
با شعله تیغش که از نو که شود
اقلعت و بزم بود و زعفران
نیز که جهان در کف سا
طاب و
نصیب حقان حکم پان محمد
چون تاب تو ان سیر انما و
صد عقد و بجان باشد ام
فرخند می هست ملی در
کریخ باعث شود از پی تسبیح
شد نما من کیسان ملک
تا زو که زدم و کف تیغ
آورد قرین بر شمس آسوزی و
کر زانکه در فتند کشت و
چون بکنده دست که بر بخشش
قصیده در ستایش شامزاده آراوده نواب محسن
و کزیر بحد ایلحضرت ایتس شهریار سی شانه
اسلام نیا و سلطان ناصر الدین و با طایب و شیکار
شاه شاد و که حمد شاه
صاحب سیف و قلم که از
روح و جود آورد و ز شمس و

پروخت حسرت از اعدا زنده
از خون طایف خاک و ملا که
کتر ز پرده است که مسکین خارا
از مقدم او خاک شو غیب
جاد وید و خردوس بود و گوش
کل رحمت خویش بود و در
تا در بر زاید سب و مرد و
از انجام می صاف به و تاب تو
یارب که کشاید زمین این عقد
کا و بر موس شتری آراست
ما دج سرایم شه بخت جو
کا و پاس کند ملک شکست
یوشد چو بن آن زرد و لعل
شیر ملک فایده شیر زان
بکند در مهر بر او خلق حجب
بکند یکی سپرو پا معذل
در پیشه کند مید و صد شیر
روشن کند از مهر زمین را و
ساخت عطای امیر زاده و
فاز غم از سر و دونه
روح سرانی آکنند مشا
صفحه عالم گرفت و عرض غرا
خج بر قص او در نظم و

بزی وادی پنجهان سیر
خزاید و فصل نسیر
را و تراوی جو به عالم
فرمود و ن کند را بچو
خرمن غم غم و دی و
بزرگ شکر شاد و طوطی
سیر کرد و کفیل و
عاقبت دیدار و دشت
چرخ جلال آفتاب است
شخ و ظفر هر کاب و
شخصه شش بر دیار که
پا پیش را کون و کون
آنکست ملک گیر کرد
دولت ایران باین
بود و حصار مرد اگر
اخر عدش که شام
کی بچنین نظم بود
عدل او شیر و ان
دولت او زنده کرد
دایت شاه شهاب
ای تو خرم بهر دولت
چاکر بزم تو خرم نشاید
نیک شناسی بهای شهر

اکانوری و آشیت
از ادب فصل شد
خوب تر از دی و این
بوس زنده بر کاب
سوخ از برق شیخ
قدنخواه و طوطیان
مای هر که گشته
کرد بر آن طلعت
دارش جم غفل پاک
تاج و کمر ز قتاب
ظلم معاذ الله از
پل بر بر است
شیرینا لب به پیش
پادشاهان که شسته
تبع شمشاد که در
نافت از د آفتاب
کا جو وضعیم چرا
کاشن پینه عدل
باغ شود آری از
رایت اسلام شود
ای ز نور و روشن
یا چو خسته کسی
نیک شناسد بهای

زنده که مرده را
مکشدم زنده
بشود از هر که
زنده جاوید خضر
دم زنده خرم
عشق تو زود کمر
ما که به بند جالش
برخ خورشید عاشق
تاج ملک زمانه
طرح بهر جا که
شیخ دی از قاتل
دولت ایران تو
دیو تو را ز عدل
شاد خج کیان
شاد توانا و ناتوان
عدل علم ز در
کی بچنین
دارش کیخروست
جز بهایون
انیم از اقبال
از تو فرایدهای
چو شوگر می
بوی یاقین

دعوی عیار سیتش
دین کم مرد و
ملک جهانش
زنده جاوید و
کالبه مرده را
کنج خجند کمر
آینه جان ز رنگ
وین خورشید
شاه مملکت
سخت بهر سو که
دست دی اندر
مینت تو خج
پر شک را ز جو
بر در خازم
خود حکم را
ظلم نهاده
کی بچنین
نام را فر
عشرت فرد
اچو بهای
قد رفاید
چو تو حکم
لیک بود

بس و اگر بر نیک بجا بود
 نمت و کذب و افتادان
 نام نوی گسان بر نه بدشتی
 دیونند و در رسم و یویش
 که ز کرمی عطا رسد بقیری
 فی رقی آردم و نه انجیقت که
 خمر قهر عدو که از تو باشد
 هر رسم لطف تو که که ایدل
 لب نایت هجا بند و کن خم

لاذن بوی کجا و بقتل حقا
 خیر از رسم صدق هر دو
 طیت زشت این کند حقا
 خلق جبارا هم را و ساش
 افتد شان آتش جد برود
 نه زنده اش درم و نه ز سلطان
 آنکه بر آرد و مارا رسد

یکدوسته سپود کوی بی پای
 نمت مستم می خورند بکران
 مال سیمان کنی بر نه بچان
 همو دخت خلاف بی ثمر و بر
 بخت بکچن رود حسد ز بکچش
 خرمن صد و دمان سوخت
 لکوه می دارم از زبانه وین

ناکس وزن رو بسی غرچه و کانا
 سفر و نعت بی بر نه بینا
 خون نعتیران کنی خور نه سیرا
 و خورشید چه چه چه چه برنا
 عاشق امل خود است محو شد
 آتشان در نهادن بکافا
 شکوه ز کانا نکرده مرد
 ساغر پر خون بود ز کبکبنا
 شاید حالت بس این نصیب

قصیده فریده در تعریف بجا و نور سیده و لوطی
 سید بر کزید و مظهر العجایب و مظهر الغرائب علی بن لوطی

چمن عسفران کشت و باوند
 نوای مرغ برآمدی منشیایا
 بواهی جانان از سر مستی
 می است و نمیشد بر طوطی
 تو نیز قند زده شد کربسایا
 بیای خنده کل دیش باو خاک
 چمن ز عکس شایق بوا بر روی
 بخت و عجب چو شرین مجلس خرد
 نسیم و کشتاده دم هیچ
 برقص روح در آید تن زنا و زخم
 جهان مجد و شرف آسمان
 ز پاسبان جوید فرشته قلم
 کی بایا و دولت است و دود

جهان سپهر جوان شد راعدا
 که روح بخش بود جام می طین
 شط اطرو زار کفت و خور
 کل است و شاید وی بر کجا کرد
 که زده خون شد بر شل کل زار
 بر آنچس لول و آورد و بازید
 انخا رخانه چمن کشت و حبس و لو
 بکره ابرچه و حق زد و عی
 که خاک کرده زرافه اسر و شو
 که بر دخت سلطان دین بود
 لوی فسخ و مظهر زین بخش
 بر آستان آید خاک بخوف و ج
 زغن زرقان شده اگر چه بود

ز اعتدال هوا سر عجب می
 زباده چاروشم کن کباب
 شیم داده جان بخش غم بردار
 تو نیز خالیه پوشاید بدست
 شکوه و چمن از باد و نسیم
 چو شد زلال روشن چمن چو
 هزار توده بهر کوی و شکور
 فرود خیز چشیم ز کوی
 دیار بر و نه سلطان شرف
 شهیکه عالم هستی طین استی
 نه سپهر ولایت خدیو خط
 زهر او بطلب کام دل از کرد
 هم دوست آدم اول بقیعت

جهان پر در این فصل اگر شود
 برقص سوی چمن بو که مرغ شود
 سماع بلبل سرست و کنگار
 که با خالیه با دست باغ خالیه
 شقه در مدف از ابر لولالا
 چو روی رنگی از ابر تیر کشت
 هزار طبل بهر سوی عسبر مار
 که زنده کشت جهان از دم نسیم
 که زنده از دم او شد جهان
 بست حسی عالم بدین کوا
 سکوه ملت اسلام و راود
 آفتاب بخور جان نه از دست
 که آدم از دم او یافت علم

اگر مبینی لولاک روی و
 صاحب ملک بود مگر اگر بخش
 هیچ اگر دویافت خوش و
 بخاره و بلا طلب ابل و
 طلب
 اگر ز ابل لانی و باو بچ
 دمی بکوشد و دصد کوش
 بیش کوش در ایام کل که شود
 دمی بدست کوفت و بخت
 ز دیو نفس را می کشد
 ز خلق بشکون فردا نایاب
 کسی یافت ثانی زید و
 ازین برای پراغشم کوی
 نسبت چرخ که خری طاعت
 کسی گوید وورشید بهر طاعت
 نه سیر و ولایت خدی و خط
 و فی مطلق حق کیت بعد
 سپهر خم شود از ربع اول
 بر آن نفس که نه بر باد او بود
 خواه نشی از دور کار شود
 جهان مجرب و بحال و بهر سخا
 ابو الجاهد سیف الملوك کلک
 خدایا نی که شرم را می آید
 اگر چه یوسف کجند اندرین

که آهسان و زمین از غل کینا
 سپهر خرق نهد بر کجا که نه با

بجنب جاش کسب نکند
 به ندانیش نایش با چه کیونی

المطلع الثاني

که با هم وصل نخبه خبر با بل
 کی میباید و عالم کمر غنا
 کسب که عشرت امروز داد خبر
 نمی بختن و در فریبانی
 نشان خطه تسلیم جوی و ملک
 چه فرد آئی در شکا حق فردا
 کسی بخت فرغت ز عشوه
 که رخت بخت بری از ران
 و کر که کردش او بود اند
 که روشن است بپیشین دید
 که پیشکار خدایت پادشاه
 کسب که تاج ولایت بفرق او
 صاحب خون خور و ارادت بجا
 بر آن سخن که نه برینج او بود
 لب از خات بخت نه مردم

نهشت در غل است چشمه جوان
 درین دور و دلقا غری پیش
 اگر زنده بام تو دولت خبر
 حوزه است بجهان خوشی
 کیش به عالم جان مرغ و کین
 ملک کوی که پتیاره است
 امان نیافت زرد باد باری
 فرشته کیت در آن شکا خبر
 فناء و دونه رو با پریت
 که ای خیل شی شو که خیل
 شبکه خبری بکش که نبه قدر
 اگر نه واسطه امر کجان بودی
 مراد از او با بخت زنده مراد
 ز جنگ آرد ثانی اگر سه
 ز صبح شدستم کی کشد که کشد

المطلع الثالث في المحامد سيف الملوك

نه نشود چو تا بنده به
 بجای بود دشمن روزگار جان

از آن ز شا به سيف الملوك
 بجای نمی کشن مرد ماه سجد

حدیث ذره و مهر است و غیر
 که ذره دم زرد پیش چهره
 بیا و مطلع دیگر روان چو آب
 که گنج عشق تیغشند خبر بچ و بلا
 بکوش تا چو خبری بری بجا
 بهوش باش که جاودیت ملک فنا
 اگر نهد بفرق تو افسرد ارا
 که کوشش بود این نوع در دنیا
 کسی که مانه بزدان تن اسیر
 جهان بخوی که پغول است
 که کسی که خند سر پای شیر
 سپهر بیت در آن استای
 در آن مقام که کوی نای شیر
 بفرق کوان سبیدای است
 خنجر خبری از رخس میان غنچه
 که با وجود زخم عدم شدی بد
 نای او که تا کوی فرشته
 نای شه کن از بعد هیچ
 حو من نای که از دفرشت
 بجا رداش کرد و فضل
 که آهسان به کت و با بخت
 که هست تیغش و شمشیر که از ملک
 که با دولت هر که نهد چو پناه

به سوختی راسپهر زبانه
 غن فسخ بدش در زان
 بگاه زرخش کسری بودستم
 کشته چو بر سر آستان لوفی
 ز بجز پرس که چونت او کوفی
 سرای عیش منور تر از بهشت
 ز ابر دست تو خجل ابل و دشت
 اگر لوک باز از بیا و ست
 حد و کجاست چو کل سرخ و ست
 مثل تانده بیا روی تو آرد
 کمر شناس بود شاه و خود کو

که غاب شیران بود شکر نام
 چو بگوهر گران خند که بهی
 بر روز پیش کمر خسی بود
 چو آتش بیا بهی بر لولا
 از آنکه ابل خفا میشد ابل خفا
 زمین دشت و شاعران کشته
 ز نور رای و چشم خرد بود
 بهی بن زنده از قزو تیار بود
 زین سبزه تو بند زرد و کبود
 سخن کشته زین روی نه از د
 که هر که راجه بود جایگاه

زنا کیت که از شیر چرخ خوان
 یکی خواب بود تیغ او بجا
 چو از نام کشد آن پند آتش
 عطای اوست بجا و لولا که
 ز رای روشن او آتش خفا
 زنی مذکور که در آستان دولت
 ز شرم خون شود اندر دل
 ز نامه نام رستم بیا و داد
 شهادت که ز آتش زمن بر آید
 زیر سایه هر مرغیت و آید
 اگر که شاه خرد اید که سر سخن

اگر کشته ز زنجیر شود زبانه
 که می بهار دارد آتش بجا
 حد و سوز از رفت او چو شکر
 سنان اوست بوقت قاتل
 چو از نظر ره خورشید دید
 سپهر روی هند با نزار خود
 اگر خواب گفت مکره دسوی
 چو کشت تیغ تو آتش قشان
 روان بچشم چو شمع کل آید
 که فرقت بود اندر میان بوم
 بهی لای در بجز طبع هست مرا
 کران بجا است بهی شیم و دم

صف الیا
در تعریف بجهار و فتح سپهسالار حرم

بچشم نادان کر بی بهیا بود
 بهار و ناک سپهر است بیا
 رسید میر منیر و زعفران
 درین بهار که خوشتر از بهشت
 درین بجا که گوش سپرد کرد
 رسید طالع سیداری و سلاور
 رسید آنکه خنده غل و او بچشم
 سرا که بر کوشان سپهسالار
 ستاده در بر غرض شکوه و غنا
 بنده بجا ای آنکه نام نام
 که می خواند معج تور ای حضور
 در آن صفا که از نایبای بر

بهار و ناک سپهر است بیا
 درین بهار که گوش سپرد کرد
 رسید طالع سیداری و سلاور
 رسید آنکه خنده غل و او بچشم
 سرا که بر کوشان سپهسالار
 ستاده در بر غرض شکوه و غنا
 بنده بجا ای آنکه نام نام
 که می خواند معج تور ای حضور
 در آن صفا که از نایبای بر

درین بهار که مشاطه کیم گفت
 درین بهار که روید ز خاک و
 رسید آنکه خوش برده از شاق
 رسید آنکه زلفش بر بند شک
 حدیث بزم رفیعش شنیدند
 معانی است که او را ز صورت
 بنجسته ام بچشم ز غاف و غم
 بهر چه می تو باشد قد و اندک
 زمین ز شعله تنهای آفتاب

عروس گلزار از روی لغز و زلف
 درین بجا که یار و زار شک
 رسید آنکه دش برده از جواهر
 رسید آنکه زلفش خورد قد شک
 صفا کشید که طوبی لهم و حسن
 در شسته است که او را ز آدم
 زنده ام بر نان بیچشم و شک
 بهر چه امر تو باشد قضا و اشتاب
 فکرت ز عجب و تو بهای تن

می بر دستان یک چو که اذر زلال
 توان گمان به آبی چشید تن
 فرقا با نغمه سیاهان پ
 به هم روح تو که در دست غنای
 بهر کی که غم را می نور
 میاغ تا که بود پای سر و دستان
 باغ لطف و صفای سبزه
 رفیق با تو رفیق فانی لا مباح
 ای ریغ شد با بر تر و نیک
 ای ریغ کجین جو دعت پرده
 آتش شد نه در کجا که
 اید از زان حجب زین شویم
 مقل بر جای کند خود ساز
 زین غزل که در روز که
 و به سپید را علی است
 زین مصیبت یک میل خوش
 این غزل که بر زبان نوی
 دل زانو بر پیشانی که
 در غزلانی خبر که
 عالمانین جسد و روح
 چشم دریا بهم از کمرش
 کشت او و مسافر و مسکن
 کی تو ایست کنی ایست

می بر دین یک چو شک و در
 حسد که اندوه و سوختن
 زبانی سبزه پنهان میان
 ز خوف تیر تو که در دست خدا
 و دهنده صفت فخر و
 اوله در مرثیه مرحوم میرزا معصوم سلمان
 محمدالدوران اسید الجلیل حاجی میرزا معصوم
 ای ریغ را که انصاف و مرو
 ارکستان رفت کند
 آفتاب از غفلت کشت و
 دست او نیکو چون دست
 آسیانی کش و در دست
 جای این جای مادر که خون
 بعد از این سبزه گشتی تنی
 کج صبر و تاب و هم
 مان علاقت و چو مردان
 خون و غم و زان کت خون
 تیر شد بی او زین جوی تو از
 چشمان سبزه بغیر چشمان
 ز جبهه قسم طوفان بوقتی
 اوله فی مناقب یعوب الدین فایده العزیز الجلیل
 آتایه چهره بر در که و حیدر

زای سیای از مغز زانما
 بهت تنی ز تشنه و در
 زبک سوزی و دیری سوختن
 فرو نهند پیانی بر غزلان
 هزار ویران از نعت تو کشت
 اوله در مرثیه مرحوم میرزا معصوم سلمان
 محمدالدوران اسید الجلیل حاجی میرزا معصوم
 ای ریغ را که انصاف و مرو
 ارکستان رفت کند
 آفتاب از غفلت کشت و
 دست او نیکو چون دست
 آسیانی کش و در دست
 جای این جای مادر که خون
 بعد از این سبزه گشتی تنی
 کج صبر و تاب و هم
 مان علاقت و چو مردان
 خون و غم و زان کت خون
 تیر شد بی او زین جوی تو از
 چشمان سبزه بغیر چشمان
 ز جبهه قسم طوفان بوقتی
 اوله فی مناقب یعوب الدین فایده العزیز الجلیل
 آتایه چهره بر در که و حیدر

زان قافه اهل جسم را غما
 بچنگ دمی زخمی بود و کام
 در می زود و زخمی که در دهن
 بکشد و دام زخم پنهان
 تر جی که حمارا ولایت خیر
 بچنگ تا که بود جای مسر عالم
 بچرخ قدر و سحر هر دشت
 اینست بخت تو تا به فاتح
 ای ریغ چشید جو و کار
 به لسان طاقت ز کجا
 بهر انصاف و مروت زین
 بی کندم خود را در خلق
 روزان باشد که در کمر
 با نظر تو بود و در
 چشمه زینش طاعت شد
 نشسته بر کرد و سبزه
 کا و دستان ساز از خون
 سر سبز عنوانش از نعت
 سحر از بکشید دی جانی
 بعد حاجی میرزا معصوم
 هر که باشد از نعت در
 تیر تو بی او جهان در
 زنی ایست که شگفتان

آن شش یک تار رسد تا
تا منور و بزم مست کلین
که برق و برق حیرت زود
و حیات فلک را چون بخت
چون که لایال سود و روی مگر
تا در سر و سر و عالم تار
چهره و چون در جسم کلون شود
سر عجب نبود که در تمام
کو شوار عرش حق افشا تا از دست
اطاعت محبت که چون او بماند
چون وی او مشق و چون او بماند
ت حیات اگر طلیعی یار شود
اراد و تار می اگر خود مست
ر مسرت و در حال صد پای
شاهان بود درین دایه بماند
آب و نوح بخش که نرخت حسود
شایسته که در راه یار داشت
مهریت رای که مرا و در
ار پای تا بر عسل حشر
و نوسان ملک بهای
چون شخص او تنک چرخ
عدل و نظام دیکر یافت
شماره جنسیار من او دست

هر تپش سر بر شت امرا
دمی سرم شود مردم
چون کس یکدم جایز
اگر به عکس آن تیغ و دگر
قیامت شد وجود او تو
حیثین را چون سما قزو

رشد و ایوان کردن
مرد و عالم را شام جان
هر چه دگر تیش را شک
موج تا در وجه ارتعش شود
عصر سی برم او تا گشت
تا حکاک توده شد آید

عقد شاه بر آن دگر
گرفتندی چون بخت
حکری و طمع جان
و میان موج چون کرد
شاه طوی خود و جسد
حالی آن و رو که در
تا خسته و درگاه حاور

حرف است

در ستایش شاه جبار
دستگاه غنی ناصر
فریاد

بایست و شکفتن کسیت
د طرف بوستان و درخت
کاس حیات چون لب جان
دارم تی که قیمت بومیش
بر حرف انگ طلحه و دگر
پعدل شه رین و دایه
چون او شیشه بکمال افکار
آمدنی که چرخ آن
مهریت دست او که مرا و در
کونی رعاک و در آفتاب
کا و العیسی و طهر رگ
چو دست او بهمت ابر بخت
عش و در او که خوشتر
دست تو دست کی حشر

مرحبه کل کار کستان
هر خط او که در روح او
ک حیات من بونی لعن
ار شش چه حال لاری
د شرق و غرب سگری
فاجع و کمرین من
آمد و یک کیم کرد
شاهی که معیت برده
چون او بچرخ حمت
مرحله که بخت مالای
بهیدر مجلس او و در
در کج حال و محسن
کز آنکه تیشه میت
در دست شاه سر و حال

معد کار و مسیوح
ر شک کرد و لاله
ک حیات من بونی
مکررت در آیه جان
کا و دهر در رحمت
شاهی که مسودگی
در عهده بدکش
ار مطیع و اوش
چون او بخت و دولت
اورا و هر فصل سر و
خورشید هر امرا
چون دانت که او
چون در نام محمد
در پای تو حقیر

مرجاها می هست اوسا ک
 بارای روشن تو کنه مهر
 جز در پناه اسود جان
 کس خاطر می ندیده پربان
 جز از تو قسه تا جوران کرام
 بی امر تو مدار و حسان
 لیل نهاری آتی از لطف تو
 که بر خلاف کام تو شکر خورد
 دولت توین هست بهر حاج
 آوی
 اسود و غریب باده عدلت
 جدا که می که او نشن کیوان ترا
 من تویم آسمان زعفر کو می جو
 بچو کرد و دست لیکن آفاش
 تا پاشد این بلند ایوان ملک
 کره کرد و دست ایوان خود
 می کشان کوی و سبزه چون
 حجه الاسلام در آن مجلس
 خاک و بوی گلش را سله کرد
 که بخود و خوشی نباشد چار
 از هزار دو صد و صد و
 با فی آن کعبه کردی سمن و
 سمران شرح احمد باقرانی
 باشی الاصل احمد بن حیدر

در انداز بوم ستم را که او نیست
 بانو را آفتاب سحر آشکار
 جز از عطای تو دلی نیست
 که هست جز دل من و جز زلف
 جز از تو فخر پادشاهان
 بی قطب آسیای هکله
 جز طقس تو و لطف تو لیل
 طعم شکر کجا مش خیزد
 جز شرح و نصرت زمین و

در تاریخ مسجد و مدح حجه الاسلام حاجی سید محمد با

جدا که می که او نشن کیوان ترا
 چه گویند لیکن سنان
 دید چون خورشید خود را می
 مطلع خورشید تابان
 بزم باشه آسمان زهره
 آفتاب دیگر از آسمان
 آتانی شد که اکنون این
 حادان آستانه ایمن
 که بگو سال پنجاه و
 خود خیل پاک نزدان
 آسمان شکار و آفتاب
 اگر ذات پاک را در

ایمیزد زده که در استان تو
 از ذات پاک فخر کنی
 در دولت تو خوار بودیم
 تو یاد کار ملک از بهر
 غم متین است که نه
 چار نیست که در استان
 ایران بچار دولت کرد
 چون خاطر عدوی تو
 پانیده دولت تو بود

در تاریخ مسجد و مدح حجه الاسلام حاجی سید محمد با

که گویم هشت جنت این
 مجلس روحانیان
 که نباشد جنت این جنت
 غرضش چون آسمانی
 ماساتی زهر چکه غم
 به صفا چون طبع روشن
 بحر عطر زلف خوار
 سال تاریخ بایش
 از دو کعبه چار کن
 با فی این کعبه کردی
 اگر بعد از مدتی
 از کرد و مدیکه بعد از

روی سپهر خیزی ایکن
 از افسرد و سیر تو
 دشوار است آنکه بعد
 جز تو شکی و بهر جسم
 در فضا و سیر کرد
 در استان ملک عدل
 او را بجز باده تو
 بر خانه بدست تو
 که چه بنای ملک جهان
 کاسود و غریب باده
 آفتاب و دخت و آفتاب
 در بخوانم هفت کرد
 آری آری خایه زار
 حور او را فادم
 حضرتش چون آفتابی
 خند مجلس حرم
 بوی و بخش زار
 دامن چرب سبزه
 پاری چون پری
 که شرف این
 حجه الاسلام
 پادشاه و دود
 زانچه اندر جسم

آسمانش که بوسه آن بخت
 او چو خورشید است بزم خورشید
 آسمان فخرش از باران آب گنج
 چون نشیند بر سر بر علم سرچشمه
 است نمی گویی بستان آورد
 بی وجودش آفرینش را عدم باشد
 ای سپهر فضل و دانش چنانچه
 گاسته در ملکین و اهل
 ای پناه آفرینش جهانگیر که او
 جز باشد که او کس را در دین
 دل از نازده جان درش یاد کند
 سر که از انقید رشته دولت
 عقل و در آتش اگر گوید که ترک
 شاه و الملک ایمان خسرو دنیا
 شیرین از آتش ایمان نیست پس
 آنکه بی اثرش روان در چستان
 با هوای او اگر دروغ بود که او
 من که ای کوی شایم که درش
 دولت ارجوی تا در آستان او
 انرا که و نایت حسنیت
 انرا که محبت تو ایشاد
 خاک ده بوندی تو باشد
 چونست که دشمن تو ایشاد

کاوتی با قزو سالار کشین حضرت
 ایل معنی کند و جبهه چنان
 پاسبان در کش از قهر با قهر
 آتش مند و چارم سپهر
 زانکه و راهیت سلمان و
 چون غرض را در طبیعت افصال از
 ایکه باز در وقت با صبح در روز
 زانکه غیر از تو ترانی داد خواهد
 با که کیم حال خود یارب که
 که چه از زلف در آتش
 از فریب او شومین که در
 کش طلب با که این کیون نگر
 اگر شیر از بیم او آسوده
 آنکه بی بخش روان بر چرخ
 بی قای او اگر عده است
 در مدح و مشقت حضرت محمدی
 طاعت قبول و المین مشیت
 چون پاک روان ملک حق
 مشک که بخنجر حق مشیت
 بر که دشمن از قضا بر مشیت

که خند پا بر سر گردون روا
 خون دل بد سپهر از سر
 که اندر سخن مشک که پیش نافت
 هم فواین شریف را ساس حکم
 هر که تکمیل از کمال دنیا به
 بعد چندین قسده که گرفت از
 من امر و زمش که تو می گویی
 آجهان باشد تو با تری آفرینش
 و نه علیه الرحمه فی ساقب اسد الله الغالب علی بن ابی طالب
 مشیت عاشق هر که او را در پیش
 با جبران سخت من انده دل
 ایمنی خوابی بچو درستان تو را
 تا جدار لایق شاه سر بر
 اگر جز وصف خدا و پیش
 با نشین مصطفی خبر او کس کرد
 که هر اندر دست و نمودن
 در مدح و مشقت حضرت محمدی
 از نهد علی قبی لولا که
 در حیرتم آنکه پرخین کس
 چون باروی تو بکسر منام
 بی نور تو عرش مستقر

با نشین احمد و از نسل که
 بین دیان شوق تبس که از خون
 دست او اندر رخا ابروی
 هم مصباح طریقت را مصباح
 سر که شکر گفت او را که کاه
 ارش زهرا زبیر شجین و
 سا لها شد تا مرایج تو زبیر
 که از خیش را کیتی ات باکت
 سا لها باشد که اندر سایه
 ایچک آنکه که کارش خبر باکت
 که یه خارا که از ناز باکت
 دین عجب کرد و دوستانم غم
 که اندر آستانش چرخ خاک
 که جزا بعد احمد نیست
 که جزیمیت خدا و پیش
 در گنا هم شیر آری جای
 که او اندر مشت او مشک
 هر که را گستر از گردن که
 که اندر کفری که او شک
 جز در خور قامت حسنیت
 چون مرغ خسر ایاب و
 نیرودی ضیلت عشق
 بی رای تو عقل تو

ایشان قرین یک خلاست
 بی خاتم مهر تو فرشته
 من سبده دودمان دهم
 بی مهر سده آل پاکش
 ملک فریدون طراوتش
 باردیکه صبح دولت پروازش
 هم کلاه کی زمین تا کشتن ماه
 ای کلاه کجبال انداز کشتن قلاب
 آفت اگر دولت قلابی کاسته
 بر ساطع شمس روی تباشی پناه
 آن جوان دولت شمشیر که آید
 تا ستم بر ملک و بر توده آید
 فتنه کر پشیر ازین اندر چرخ
 بوستان سلطنت از نو نهال داد
 خضر خورشید ایت ناصر الدین
 بانک کوشش و طایفه رطاب کرد
 فتنه چون سینج اندر قافه
 که کند زال در از چرخ رستم
 آریش بریش زده اندر تن جان
 مخزن کوهر جاران افت کانه
 باشن پانی که از یک حلا اند کا
 ای شهنش یکساند سیه پناه
 بر ستم رخ ملک میر تو کرد و انیک

صدیچو اولیس در قرنیت
 در شیت جلوس منیت نوس سلطان السلاطین
 طالب تراوه
 تابش فی صرا لیدین جهم بر سر
 باردیکه باز جمت ملک نور بر
 هم سر بر جرم زفر تمعش نوکر
 کت تبارک بعد از ایشاد و ارا
 بجزریت خاک را بشن تا زار کز
 آفتاب از بهر غنیش کلاه آید
 که با عقل سپهرای شود گرفت
 تود ز اغیر صبا سی طبله غیر گرفت
 تیغ او انیک جان ستم کفر گرفت
 نعره و سمدل از بوسین گرفت
 کاسمان از گردش زلفت گرفت
 کرد و شیش پرده بر خسار گرفت
 تا عقاب سیه بر اوج کرد و ن گرفت
 که گمان سامان از دست نال گرفت
 ایرجی تیغش که از آتک قیصر گرفت
 نظم چون کوفته اند کج بر گرفت
 خنجر از افراسیاب افران گرفت
 بنی یام سپهر آید کینه گرفت
 ابر از دریا بر انچه لولو گرفت

جبر مسرتو مایه جان
 در شیت جلوس منیت نوس سلطان السلاطین
 طالب تراوه
 باردیکه ملک کی را ایشاد گرفت
 ملک اکنون منزلت نین و گرفت
 داور کشتی که تا زد کینه گرفت
 امیر جسم نیاز از منیت گرفت
 هم خنکش ز اندر یک عفت گرفت
 رفت اگر کفر و بی قیور و گرفت
 انکه باز دولت او تا بر گرفت
 مرب باد و لاش باد بر گرفت
 سجد دولت رونق مگر گرفت
 از سپهر خسروی که آتش شد گرفت
 هفت کشور ازین ان آید گرفت
 شهنش شش پی منی در گرفت
 ترک خوریز فلک از نیم تیغ گرفت
 بجزر زشت اند چشم دقت گرفت
 که شود با یکدیگر که شود گرفت
 که چو اکنون اول شای ر گرفت
 باشن پانی که کمر بند گرفت
 یافت از جود تو رخسان گرفت
 تیغ تو بود انکه از جیش تیغ گرفت

جبر جوح تو رفتن سخنیت
 جبر جان بلیس ابر منیت
 حقا که درین سخن منیت
 اسوده هم روان منیت
 باردیکه کشتن سپهر گرفت
 تحت ایدون مرتب دین گرفت
 نیست عدلش با جبران گرفت
 کاسمان ازین ان فرق گرفت
 هم کند شش منج را دقت گرفت
 سجد دولت از کفر و گرفت
 از رضای بشر حاست خا گرفت
 تا سلیمان دار جا بر گرفت
 آتچان رونق که دین گرفت
 از آفتاب یکرا انیک گرفت
 چار دولت ازین ان سپهر گرفت
 از کف از جیش بر بط و گرفت
 جاری اندر سحر نایب گرفت
 ناکه نازد بر کف ایش گرفت
 فرخانی می که عجا ز گرفت
 که چو ایدون نخل جاد گرفت
 او دین بر هزاران گرفت
 آسمان اندر پناست جان گرفت
 حدل تو هست انکه چو گرفت

حرفی دارد دست و پاهای قات
 بر سر برچ مشرت عام کجور و سوس
 او خرم عاودان امید و خست
 اردم نام مسانع هشت گز
 وقت گلشت چهرش می گلگون
 رل کشا و رشک تر تراش
 نافه طفت رپای تو در جلد لب
 و دیر است کاستن و چرخ عالی
 حسودا و محنت رشو رسید
 هر که حرکت او سرل امید و است
 سخت در سایه او حی که در کلا
 که چه در دولت او بود که می کش
 عدل او چون پرد و کشاید سپ
 که می بینی که او پس که مدخل
 ای می حوی در ملک که او را است
 حیث لا مشق در رم که مهر و است
 چک باشد که کبی در ملک مظهر
 اگر ازل که هر خدی می مخرج
 او در محنت تو بی هیچ خردمند
 چرخ در در که به نام که خدوم
 ما دار ارجعی تو جهان را غ
 رخس روی تو باز را آفتاب
 من شکسته حریف تو کی تو ام

قبسه و بجهانیه در مخرج سلطان السلاطین
 اغنی محمد شاه مروج طاب الله ثراه و جعل الله

که او از لال و کلکان عقیق و کمر
 که چنان شد در عدل ملک فاد
 که بر بسم سحر بیای پراشتک ترا
 افتابست که اندر دل شکوه
 تا بچسب سر لاف تو مسار الیه
 که برادره فلک شبایه عا و حلا
 هر که رایت او طوفی و طهر
 حیرت سار چه عالم ملک و جوار
 سحر باشد که زود که او بود
 شاساری که همه ملک جهان بر
 آمد حستی که همه دولت بخش
 حرفی غدار را ز که او در است
 مید کاشن عم در پیشه تیز
 که در و زان تو امر و کرسی بود
 تو بی آن محکم که موت بهر لعل

بقبرل در ستایش خورشید سیر سلطنت
 السلطان ابن السلطان الخاقان بن الخاقان صلی الله

و لعل و کشر تو رخ لعل ملک
 که در چشم تو قلب در بخت

در غی باورش کوه شخت اندک
 کافا ساراه بود جنت سارک
 جو لعل و ات بوستان بگل
 که کستان رکن کلا شست و گرا
 شد در جو سه و چنان حرم و دو
 که کستان روح حوت و قلمی در
 کافا زبانی همه شب رسک کمر
 کوسا عاز ملایح مشه واد کرا
 که و کی در اوستان کمال و سرا
 هم عروس سر و نخب مراد و است
 شخص او پس که رانصاف جان
 که چهار سید اطلعت او رید و
 شد از خوشتر او داده هر تو کم
 خسر او را همه که مخزن رخ و گرا
 ایچ در دیده او حور او سکون
 آیت نصرت و رایت صبر و کرا
 حم می ست که حور در دل و حور
 افعی ریح تو در با حیه عیس
 را که او صاف تو را رای چهره
 کرامت و دانی تو کمر سیر
 که ارا و مسانع هشت گز
 سال کسد که در چرخ شاست
 سرق روی تو رخ کل و کلا

حدیث لعل تو زلف تو چو شبنم
 فروغ روی تو روشنی تو چو شبنم
 چو شبنم ویرمغان دید با صفا
 غلام طاعت افغان و غیرین موم
 چنان ز تیر نفرت غایت ان گشته
 محبت خرد کرد و نرسد بهیر
 شمع که شمع عدالت چو شبنم
 ز تو پناه عذر بارش بنای بار
 بچای در کن جبهان نو بهار
 شبنم تو اشعار را جانی
 بر تو ز آسمان علم شرح است
 آنصطفی خصال که بنیاد شرک از
 دست تو انشرفت دریا و بند
 بنیاد شرع احمد از آن استوار
 قلاد و سیاح از نیست گنگان
 از کفایت و عروس خنجر طراز
 کفایت عداوت ساز که چنین نیست
 کفایت دولت ابدی با هم از
 کفایت حالین خدا در زان نیست
 صد آفرین بر این خلق ناکو
 کفایت عقل قاید کرا و یافکت
 چو آفتاب مطلع و یک بروج
 در امر شرع اگر زید از آن

بهار مشک تر و لول و خوشاب
 نیم سوی تو باز مشکاب
 هزار تو بر این کوشه خراب
 کوه حسن مهر و از کوشه غلاب
 که قلب خشمش مالک از غلاب
 که فرق و نواز کوشه از غلاب
 بفرق زهر و چشک و لعل و لب
 چو کشتی که بگرداب چون غلاب
 حدیث فخر و کان و کانیم

کجا شکسته دل من تو در جفا
 کتاب خرقه برین شراب نیم
 چو جام می دل ایام خونین
 کجاست وادگری که داد خودم
 پیاد دولت اسلام نامزد
 که در کن سبق برده ایم صبا
 شکسته روشی کفر از نیت
 بیاع و راج از آن خرمند
 شکسته تیغ جگر است

که مله تو دل خلق چو شکست
 اگر کتابی من شیخ بی شکست
 که دست خورک و خورک شکست
 از آن دو لعل که لعل یک غلاب
 که لعل افسرانسته افغان شکست
 سمند و که سر برق در شکست
 چاک شکست او شان ز تو شکست
 که تاب ضعیفم سر بخواب شکست
 چاک و روشی کان ز تاب شکست
 بهای شکست تو که بر تاب شکست
 از فرسودگی که نمی شکست

در تحیید امام جمعه اصفهان میر سید محمد طاهر

دیر گشت و کج شریعت
 خاک قد و مشافر کوان و
 کش قشام احمد و ز نسل احمد
 شیر قلم پنجبراه چون مغلف
 ریب جبال آری زلف
 کفایت زنجیر که زهر سحر است
 از جوهر آنکه دولت و جاسر
 کفایت پورا که چو قند محبت
 جاوید زنده نام کوی حب

آنغنی که یکا دبلمو زنده
 رخسند و آخریت که در برج
 غلیظت عقل در ابستان فصل
 کویک نوک خادم مصری است
 کفایت عقیل کیت مقصود
 کفایت معبدش بن است
 کفایت زحایان جهان بیط
 نام نادرسم پرورده شد
 همچون پدر عبد و پدرش

آموزگار صد چو خلیل
 تا بند که بریت که از بحر سر
 طلی که مات حرف نخستین
 در قس ابل ترک جام مهند
 کفایت و این قصیده ترا که مقصد
 کفایت از آن کبر عرش معبد
 کفایت که از غلط و کرم باطل
 این پورا تو را کرا حق نوی
 بر سنده محاکم چون جد
 خوشتر بود که نافه در مقصد
 بر کو که آفتاب خایت کو
 دو عالمش نهویم شمس

المطلع الثاني في حق

روح فرامی غیت احمد
 از زهر حرف میت فروز نام

قدر حال دوست مکر تهمال
که گدای دوست ملک ارجمند
عقلش در صحن و حایان
و عالمان عالم و اعدا
و کستان شرح که سر سرود
سوس صفت خوش مرد شصت
حال رن سار و دم با کثر
و علم حکمت ارم و کیفیت

همون سالی چرخ رفیع و شریف
در به علام دوست زحل ارجمند
که روح از محبت خود محمد
و علم اهل علم و در به ارجمند
رحمت بخش ارمی و مدت خود
چون دید مدح او که درون او
روح پروری و پیوسته خود
در علم خود و احسن و محمد

طعن سر که کیم که نرم اگر کم
در تحت فصل دوست تهمال
یک بخت ارم و دوست
مقول حق کیست که ارم و دوست
می کرد در آید حال پسر حق
و دوستی ای حسد و عام
اکرم صفت شاد و حسن سار
دین ماف بسند صفا

دشمن و مراد که خود او دوست
کش بکلیج چو چرخ مراد
که کشته ارم و دوست
و بکس که رو کند به کس
آری حدای پس و جسم موهبت
برسد ارم و دوست
تقریباً که مسیح و دوست
پایه و شخص او که برادران
باشیکار شاد و جهان صفا

در مدح جناب جل اکرم خیمه میرزا آقاخان صدر آرا

آن تهمال فصل که ارم و دوست
صد یک در سلطه و دوست
صد یک صد ارم و دوست
و عهد و عهد ارم و دوست
و ارم و ارم و دوست
اسان رو که کشتن ارم و دوست
و کسان و کسان و دوست
کم و کشتن ارم و دوست

بیا ملک و ملت چون گویم
در یک در مدح ارم و دوست
در می که قدر او شرف ارم و دوست
و دو را و ارم و دوست
ار پای تا سر ارم و دوست
روشن چرخ ارم و دوست
در توره را که چه به عاری ارم و دوست
طی در ران دولت ارم و دوست

آن قاتل محمد که ارم و دوست
در ریت مال چو ارم و دوست
دولت پرورد که ارم و دوست
کشتن ارم و دوست
ار ارم و دوست
ارم و دوست
د و صفا و پیکار ارم و دوست
که می حلالی ارم و دوست

هر که داد و داد و دوست
کو ست ستوار چو ارم و دوست
ارم و دوست
عقلش و دوست
روح القدس مراد را که ارم و دوست
ارم و دوست
و مدح او را که ارم و دوست
و دوست

در تهنیت قدم بخت ازوم قوام الملک در سبزه خرا

آمد قوام دولت و دوست
آمد که کشتن ارم و دوست
آمد که کشتن ارم و دوست

رین مرده ملک حتم و دوست
آمد که کشتن ارم و دوست
آمد که کشتن ارم و دوست

بر جهان دو را و دوست
آمد که کشتن ارم و دوست
آمد که کشتن ارم و دوست

بر تهنیت که دولت و دوست
آمد که کشتن ارم و دوست
آمد که کشتن ارم و دوست

شده ز جوهر سحر که بوی خوش بوی عطر
آید به پارس کند آبل و درگاه
و بر از خدای دوست اگر که گشت
از مرغ حد کلین دولت شکفته
نظم جهان تمام نه به تمام
از دام و درگاه و دما چو بسته قر
ای خشم نخت اوست که در دما
بشخص فصل از کرم چشم
دفع رسته ترم و جو روزگار
با کمک مصری انکو نوبه شاهی
بر در که لام کج روی آید

بوی سحر و عطر در شام
زین مرد و پارس حرمست
مرد و پارسای دوست اگر که گشت
زین مرد و پارس و شادان
اکنون تمام باشد که مرد تمام
آزاد شده جویم ستم را به تمام
همون بهای شاعر شیرین کلام
بس جیش غلم از نخت از تمام
کیومر تو بزمه ترا حرمست
قدری فردن و ملک مشهور
همسگر که زین عظمی ایام

کر که بکاف رسد با دین مرد و پارس
در کشور یک شدم غلم و حرمست
حرمست فرد و مقدم و ملک پارس
زخمیک از سنن تسم داشتند
از حد دل و زانین پارس
مراج و نیامی سزد که در جهان
ایا و ریک تو سنن ایام راقنا
خورشید صدل تو عیان
اقبال طبع من بود خورشید تو
هم نام رنده دارد و تو
شراب میام خشم تو خون حکم بود

زید که از مشاب جهان بخش کام
نصرت بسایه علم او تمام
استغنی که کعبه و زکین و تمام
از هر بیم غایت و اسیار
مده کوزن و امن شیر کام
بر من طوق منت او چون تمام
از رکنند را فیض امر تو تمام
زان خسر در میان
از نرد و دست شایه
همسگر که از غطیه تو کام
از رشک دولت که کجین

در مریح حاجب اندوه مروج و کزیر بقیه خوانی

عمر تراد و ام جهان بدو
چرخ بود پاسبان حاجب
آمد و ازین پاسبانی خسرو
ز آب حیات عطای شاه جهان
بار و کز چرخ پرورد جوانی
نرنگ فلک را با عتک گشت
اگر که بار و ز بزم نباشد
باغ بهشت که زو کی گذشت
آیت مروی و مروی و شوق
روح فسر از ان پان گشت
رو را زل و لای آل خشم

بخت بود مریح خوان حاجب
ملک و عالم از ان حاجب
زنده کی جاودان حاجب
یافت رنج جوان حاجب
خجمریچ نسان حاجب
چون کف کورشان حاجب
سوی سرا بوستان حاجب
ایه و یکس پشان حاجب
مروج قدس عریان حاجب
کشت مختصر روان حاجب

خطا و نافت از حواست
هر که تو سپس به هر زنده جان
کر چه کجاست بهر از عین یقین
بست قضا از پی اعانت خسرو
هر دو چرخ غنا بخوان خود و لاد
عجرت باغ ابرم بود و نگو سنی
کج رویان جستجو کنی که دی کن
زیر و دران آورده بود چو کز
زیر و آرد دفنای کون و مکار
انگ روان در عرای آل پسر

هر که بود در ان حاجب
زین پناه است جان حاجب
بر زین پناه کمان حاجب
تبع نظیر بر میان حاجب
بخت چو کستره خوان حاجب
بزم چو باغ جهان حاجب
در کز رستان حاجب
بخت کمر و عین حاجب
با زین پناه آشیان حاجب
آید و کج روان حاجب

بهر صیبت خجسته محفل آریست
 سال مرده روز و شب ندای گریست
 باد ندای حسین و قمرت پاکش
 اختر دولت او یب ملک که آید
 زنده دار آن آفتاب علم و ادب
 خرم و خوش باد از عطا شیشه

با خجسته زمان عاجب دولت
 جان و سر و دماغان عاجب
 حاصل جان جملک عاجب دولت
 روشن از دودمان عاجب دولت
 تا باد خاندان عاجب دولت

در ره سلطان دین مضائقه
 تنه اگر کس دراز آرد باشد
 با هر و قرقی سرخستر روشن
 تا زو ازین بوستان فضل بزر
 زنده و بخت شاه و آخر روشن

کرد و جهان باشد آن عاجب دولت
 کوهر جان از دماغان عاجب دولت
 آید از آسمان عاجب دولت
 تا باد بوستان عاجب دولت
 سرخ بود پاسبان عاجب دولت
 عیش نهان و حیان عاجب دولت

قصیده در تحسین میرزا شیخ و یزداد
روایه

نهان ملک یزداد باقبال تو ام
 از یزداد ایست بخت که اورا بدر
 عیش زاده را سبب آمد چو تو
 جوهر کمال افعال عرض زد بود
 روشن آفتاب عطایش چو تو
 کس در دم و پریشان نبود
 از فتنه زمانه کسی در مان بود
 باغ ارم ز حدل تو بین گشت
 در چشم عقل با بینی که زردی
 از مهر تو جهان شد و غلبر
 با کور مغرور اگر شیرین گشت
 ملکات تو از دایمی که است
 شخص ترا نظیر این سوی نیست
 را از یکی نبرد و بمنی و قضا
 شد ملک جرم و ملک تو خرم
 تا شد عقاب آیت تو آیت ظفر

کاسود و سپند و وزیر ایمان
 فیروزه ایست چرخ که او را نام
 اسباب عیش خلق از آن تو قرار
 قائم بذات است که روح با
 روز حدی دست که چون شام
 جز زلف یا رمن که پریشانی
 کا چون جمال بلبل وزیر منت
 دیو ستم بهد تو در بند حکم است
 اندر زبانش زنده خیر مقدم است
 بر جان خشم قهر تو تا در جنت
 با ملک کوهر را که بار بدم است
 کا زردان او و غم عینی
 در زان سوی ملک بود الله اعلم
 پیر بر خیمه تو از ارادت
 خرم ز ملک نصف اگر ملک خرم
 فتح و ظفر بجیش تو همواره توام

فرزان میرزا یمنیغ آنکه ملک
 اورا فلک بر تبه زانو موخت
 از بسکه خواری زلف در پیش
 باشد کسیتب علم او بکارزار
 در برج او که عقل شد انگشت
 ایرو که از پی تقسیم جا تو
 خوابه مقصر جاده تو که کند غرور
 و از لالان زرق و زرد و سبزه
 انعکس رایست که خواستش
 تا ملک یزداد چو بهشت
 هست از سیاست تو که چو تاج
 زان پیشتر که خم خجسته گشته
 هشد در زمان تو اصل هر غرور
 جود تو است که خیر دار و نداشت
 تا ملک یزداد و یزداد مقدم
 شخص تو است که چنان امکان

از حدل او چو روزه فرد و شگفت
 کا در جهان مبدوعی بقدر علم
 کرد و دست چهره و دنیا را
 آن آیتی که فتنه مراد را بر جنت
 که هر چند از زبان شا کوئی اکبر
 پشت سپهر و گردن کرد گشت
 شایسته پسر خجسته ستم
 دار العباد هم ز تو فرد و سینه
 آن خاک را که کبر است
 کلک که بسته بخدمت معتمد
 که روزگار و ایمن که ملک خرم
 اسرار غیب را دل پاک تو علم
 به کس که خوا باشد دنیا و
 حدل تو است که کتب است
 بر خلق یزداد رحمت یزداد
 جسم تو است که روان است

از خیمه تنگ قمر ستارم بر
روز تو چو عید بخت برود
روز تو خوشتر بر که از روز
آمد و ملک خراسان
هم فصل یافت رونق و هم
بارای پیوسته بخت جوان
شد چشم ملک روشن این
آن میر نادار که قشای روزگار
خبر در حرم او مطلبی که چرخ
تا خون خشم برید و نظم جهان
از سر نهاد و تنستی ایام شد
در نستان بر بر زبان
تیش دام خون حد و زانو
ایام یافت زاب عطای صحر
شمرخ روزانه چو از خون خشم
دستان زمین و نایب نور
شاه با یافت مدح تو کام
ز آب حیات و مان آسمان که
در خون وجود تو آتش کمان
از امر تو زنده و تنس یافت
پویش عیش کندش رخ روزگار
جهان بخشی کرد و ایم جهان
ملک صد ریک بر درگاه نشین

قصیده در بهشت ورود موکب خود امیر کسیر مرحوم
امیر نظم در خراسان و نظم آن سامان

ایام کارانی و اقبال هم ملک یافت زیور و حشمت انکس کرد عراق و خراسان یعقوب پیروی سپهر در شام خرکاد جاده و برازین حیات سرشته بود با طبعش مقام نیوز کرد و کار و خنده و حاتم در نیا و کیت فلک چو که ران بشارتین بحد رحمت و حکمت عیش و دام خویش شرب و نام انگیز غری که چمن از غم یافت الما میگون بر بند تر از لطیف لران در خمر میک و ستان مدح تو هر که گفت چو او کام هر که بچشمش تشنه و عطاش جستی که چرخ زیور و رحمت نحی بخت را چو بهست ز نام	پراسته زین شد و آرد زان هم جو ای که بد امن غنیمت غزال یکچه نظم ملک جهان بود نام آئین شیر کر که در عهد او کوزن از فرادست کاین حشمت و زود شدت پیش نشانی و جود سقیق چو از نیام بر آمد زان از مطبوت حاتم عدو و دشمن تا میک و خنجر او شد برودگار ایر و ریکه حسن بزم عطاش بی نظم بود ملک عدل و توکل کعبه داشت اینده و صفات برج تو آهستام بنظم زمانه آن یافت حرکی که بیای تو بود باشد همی طیل و دام و بقای تو هندی حسامی از تو بخشد شهر رخ سود هر سپاه و بنم سمندر
---	---

قصیده در تجسید و تصیف و سخاوت و شجاعت و اوایل

ملک دربان و گویان پایت	ای در رکش اقبال و محبت است
------------------------	----------------------------

کاین جسم را عطای تو بود
از عید تا عید و فرخنده یافت
بر دست می عید بدین شمع
ملک انبی فرو و ظل نظامت
هم آشیان بدیده شاهان
ایدون شدی تمام که مرقم
هند امان به امن شیر گشت
از جود است کاین فضل
شمیر او که چرخ اردو است
امرو زین قوی شد و نظم
خورشید را نهان بجای عظیم
هر می که غیر خون حد و بر حکم
بچرخ مکن و جبر و فضل آرام
ناکام بود و در جود تو کام
آئین و فرزندم خیر لایان
نظمی که یافت ملک ازین آتیا
آن یافت جشن هم که بزم تو
کردن اگر نقاد جهان کرد
روی بهای ملک مصر و شام
ناری نرادر که بزم تو
هر کس با بجل ستین عظام
جهان جود و بر دان و در جهان
حق از تش دریا و کان است

کمان کرد و شمشیر پست
 بنی مشد اندر کشت و داد
 نایم مجلس و آفتاب است
 ندارد که چو شایان افرو
 هزارش برده چون غلگین است
 و خلعت داده و زدنش کشته
 رستمش چون نرزد و سپهر خرم
 هم آوردش بکیتی که کشته
 زیندانی بخت و دولت یافتن
 بهائی هست بخت او که در دست
 بر دوش قهرش کردی غلام
 به پشت زین کیران و دران
 بر در زرم چون سام سوار
 در شان روی او دستر دوت
 نشیند چون فراز زین خرم
 به یون توستی که خدایان
 بجایه حمل چون شیر زیان
 مهمل او بدزد و بهر شیر
 چو شیری که دم تیش به جای
 چو شیری که کف در پاشان
 دش چون شزه شیر شیشه
 تعافیتی سیم رخ اساء
 به کز سایه اشیا بند دولت

که پشت چرخ از دستش کمان است
 و کرد با شد چشم و دستان است
 جاهل محفل او آسمان است
 چو شایان یک فرمانش را
 هزارش بنده چون ابرار است
 که اندر هفت کشور خاص است
 که سندان پیش تیش ریان است
 و لیکن سخت سست و ناتوان است
 از آنش بخت و دولت عیان است
 همان را همتری در دل است
 سری آسودگی اندر جفت است
 کران که هست بر که در آن است
 بوقت عدل چون نوشید است
 چو نوشیدی بر سر ایوان است

نجرم خام جگرش کردن چرخ
 کینین سکیان و دوزخ
 بود اندر خراسان همچو خور
 خطا که کم کشتن آفتاب است
 کند شش فتنه منیم شک است
 ولی چون از دنا طبع چو دیا
 کفش در بزم ابرو بخت است
 میان آتش آفتاب رخ
 عقابی هست بستر او که در زم
 امان از چرخ جو در سایه
 بهر شکر که باشد چو ماوت
 خاک از خشم تریش کوشت است
 به کشنده نبود و کرم است
 بهمد عدل او کیستی بخت است

المطلع لسانی

بوقت پویه چون برق میان است
 غیر شرافت یرد مان است
 که یران شیر زرباه است
 بهی کریان و دریا فغان است
 کفش چون ثاب زلفش است
 عقاب ظلم از دشت بهمان است
 کنون در سایه او میخ خوان است

چو شمشیر حکم کند البسه زکوة است
 شیران زرم جوید چو کند در زم
 چو شیری که نیشش شیر کردون
 کردون مشتری از نور دیش
 ندارد که در خجسته ستانی
 سبک تیش که از دسپیکر گو
 ز نور مهر تا روشن سپهر است

چو کوی در شکیخ مولی قات است
 کین در دین قاتان نشان است
 خراسان مرقع خوشی است
 غلط کردم کشتن او ز کسان است
 سمنه شریفی هم فتنه غمان است
 یکی جان بخش و دیگر جانان است
 دش در علم بحر پیکر ان است
 که تیش داد و خوا اندر میان است
 دل کند او دانش اشیا است
 که هر جا او بود دارالامان است
 تو پنداری درفش کاویان است
 جهان از ابرو جوش کستان است
 چو چشم خوریدان ناتوان است
 ز رای سپید او عالم جان است
 خاک چون خادش از بی دولت است
 در شان مطلع دولت عیان است
 چو دم افشان کند عجز نشان است
 خاش در کف شیر ثریان است
 چو شخ پد لزان از خزان است
 کند کعب عادت سدا زان است
 که اسکنه رکتی ستان است
 هم آوردش کجا که در کائنات است
 بهر عید تا خرم جفان است

یا خدا و دان برسد جا
 کز آنکه کوهی مقدار
 تو دانی قدر این شاهان کوه
 ز شراست این سخن هر حال
 گنویم چون کس در کار
 بکستی با و دکن که مرانی
 ز نوپ کین حال جهان را
 هر که سرست بنام دیوتا
 هر که آزاد شد ز دود و پنا
 بلکه ایام غم چه چست
 پای برستی زمانه زنده
 این جفت نیست خبر که مراد
 انجیمی که از فضایل تو
 هر که اجمت تو یار سه
 بست در پیش روی تو آسان
 بحر باقی نیست کبر با سه
 صبر کن ز آنکه کشته ایمان
 هر که پس رنج گاه با سه
 هر که از ابله عفت و خرد است
 ز آنکه در روزگار ما امروز
 او بفرست مدام و انجین
 آنکه اسال به شود از یار
 معدن علم و دانش و خرد است

که پیش خلق از وی با و دان است
 سخن بر اسم خنور قدر است
 که طبعه خازن کج روان است
 در شکار جان خویشی هر جان است
 تو دانی و این باشد روان است

جهان بخشا کج از روی حسنی
 که از رویا و کان آن کوه
 مسپین پایه ام چون یاد کوه
 که اهل پان خوسند بران
 نمایه کز حرف چشم نادان

و منه علیه الرحمة
 در شکایت روزگار و حکایت احوال

جام عیشش به ام سرش را
 کی به ام جفتان گرفتار
 بسکه دوران دون تبه کار
 آنکه فسر زانه است و بشار
 کی بر دوان ره سزاوار است
 عقل حیران پوشش تو آرا
 جادوان بخت و دولت آرا
 آنچه در نزد عقل و شوار است
 خجل از آن کف کعبه آرا
 نوشن نیش کج با آرا
 درد سر در هاش با آرا
 استعاض بقصد آرا است
 مرد بی غرت و سهر خوار است
 شوخ و خواب زرد پنهان است
 به ز اسال پاره آرا است
 بایه عقل و فضل و آرا است

کس ز آنجهان نشد آگاه
 روزگار دیت نامر آنجهان
 خون دل زان خودم که گرفتار
 که بخواهد سپهرت از مهر
 آنکه شد شاه باز چرخ نگار
 دل درویش فضل پرور است
 و آنکه از خدمت تو افتاد
 هر که در سایه تو رخت کشید
 چند روزی اگر زمانه دون
 هر الما اسرو بر آرا است
 غم مخور غم سبر و درو
 نه عجب که چشم خلق هم
 فان عالم که از غلظت او
 ملک چون رو نهد بوی رانی
 که چه خاک قسم از روی تحقیق
 خود مر امان در آن محبت دار

در این جهان در نیکین چو کعبه
 بهای این کسره دریا و کان
 که بس فرق ز جهان مایه
 برابران این منسی پان
 برد انا چ کج یکان است
 که از عدل تو کبستی کمران
 جوانی ده که اقبال جوان
 که کس کست و دیار است
 تن بزندان و جان بر پان
 در همه ملک بی مشه یار است
 شوانمین که خصم خون خوار
 غرضش کی بوی مردوار است
 آنکه از پادشاهش عار است
 آیه در کند تیار است
 و این از روزگار و آرا است
 عیش و ابر مراد عیار است
 هر خزان را بچار در بار است
 شاد و شولطفه او که یار است
 همچو سیم رخ نماید آرا است
 خطه قم و چین و فرخار است
 بحر م با که خدا و پاکار است
 کعبه جان مکان احرار است
 روز و شب در شکر و آرا است

یا مرا سوی خوش خوان کرد
 من که بشم کسوی من کردی
 کی سببان بزم مور آید
 به شاگویی خوش کن بار
 زین بیکر در این هست نغمه
 روز روز خمد و وقت جامه
 وقت زاده بود امروز وقت
 ایضا کی جوانی در صفا عالم
 عود طوبی زاده کوثر علم
 گوئی بسبب رنگ خیزد زلف با ناز
 کیسه ام جانی نسیم کاسه ام ناسی
 روز روز ساد و درود فرا
 بخت در آغوش دولت در عالم
 خاندان کام و راعطای انار
 انوار بخت جوان عقل مردوی
 خسته اند که زین همه جو خوش
 چون فریدون است هر که بر خوا
 ترک پیدا وستم کرد آسمان رعد
 ای سپهر مدلت سوی پاکیز
 در جهان با بخت و شادمانی
 صفایان از دامن داران
 کی کلکش شرار جان شد
 کی بجای غلام از دمی خست

بی لقای تو جان در آوازه است
 که ترا از حجابیان غارت
 آسمان در هر کستی امع دلم
 عهد قوی بودی امروز عهد
 بزم همچو آن زهره چون
 مژگرده آن سپهر آفتاب
 بر زبان سباسب و عید
 اگر چه دلمان از شرک مجمره
 عهد عهد است کار کا ریاض
 ملک آباد و ملک منور و خرم
 شاه بخت و غرور و شکست
 آسمان آستان و آفتاب ماکر
 سایل درگاه و دوش مدح و
 چون منوچهر است چون در
 عدل و پیا و کار داد و داد
 چون خورشید و زلفان
 کی امش چرخ و دو دایان
 کی کالای فضل از دی گرا

یا قدم ز بزم من کسبی
 آسمان کی قدم نهد بر خاک
 قصیده در تینت عید فطرو ستایش ذات ملکوتی
 اعلی حضرت همایون شاه اسلام پادشاه لیدین
 آسمان در روز و سحر در هر سال اگر
 میگرد چون منکب و بر چوهری
 با بشت زهره چای خرم ملک عالم
 هر شب ز عکس رخ ساقی جام
 چنانکه ز جنت مطرب و دایره
 آمار از زلف و خطایه و آید
 جشن جشن عید فخر و عهد و
 ساقی می و مگو فساد و جوان
 خسرو ملک و زمین و بهیم جسم
 آنکه مانعش از نیستان و زلف
 در جهان بخشی و گاه درم چون
 راستی خم شدی قطیم اوشت
 خسروان آیند اندر سایه فرا
 و منه علیه الرحمه
 و تحیه میر انصاری و میرزا محمد حسین میرزا ملک
 عیان از آستان خورشید
 یکی جامه آتش آفتاب است
 یکی در دیده کیستی چو نور است

بزم شقایق و جان ملکبار
 خاک را این چه قدر و قدر است
 مود را این چه جسم و پندار
 آنچه فضل ترا سزاوار است
 کز لایکی کنوز اسرار است
 یازده پاک و در شراب ساقی
 می بجای سیخ و میا بجای
 بزم جنت حور شاد می شاد
 آفتاب کونی در شستان اند
 دور یاران کهن خود مکر و آوار
 بر عید و خیران هر شب کما
 عدل عدل شاه خاری ملک ملک
 وقت می امروز جای شک و نجات
 آن جو بختی که پریا و دانش
 آنکه خیل لشکرش از با خرا تا مادر
 در جهان کینری وقت غم چون
 این سخن گراست بود از چو جوان
 او همای دولت اندر سایه
 ایکه باز دولت را بخت
 تا جهان از عید فخر و من
 جوان از عدلش ان پیر جهان
 کی بزم نشا طر آسمان است
 کی در سپهر مدی و جوان است

یکی کا جھان از وی خوشتر
 یکی پایش مثل در درو کار
 یکی بر پای او سروده خوشتر
 یکی بود روان بی وی سبکتر
 ستم غم آن دریا گذر
 صاحب جو آن خوشتر
 از آن یک تازه عیش روزگار
 که عدل آن چو رخ آن آفتاب
 یکی در حسد یعنی در دوسپر
 ملک شاه را می آن این است
 ملک در حضرتان با یک است
 پنجش آن چو زیند سیر است
 دوم شخص سراج الملک بیدار
 یکی در بار او جوش کامگار
 یکی در شش دن از هر عین است
 یکی در بدل شش کج بخش است
 یکی قائم مقام آفتاب است
 یکی غمش بود نه سکندر
 جو اندر دی اگر خوجی حسین است
 هما در سایه آن کامیاب است
 یکی بیا احمد تازه پیش
 یکی ابن سخن را زین بخش است
 جهان روشن از خوشتر

یکی پشت فلک از وی گمان است
 یکی عدش نیکی داستان است
 یکی بر سر قوس و مسایان است
 یکی سود جھان بی وی زیان است
 پرند غم این کیستی داستان است
 عقاب تیر این چرخ آستان است
 ازین یک زن نام باستان است
 که جو این چو غم جوستان است
 یکی کو هر لیکن در دو گمان است
 بنظم ملک تیغ این صفا است
 ملک بر در که این باستان است
 جوشش آن چو شیر نیستان است
 کرد کیستی بهشت جادوان است
 یکی ملک از قدوش کامران است
 یکی در شش فروز از هر گمان است
 یکی در زم قیض سرفشان است
 یکی یاب مناب آستان است
 یکی غمش درفش کاویان است
 هرندی اگر جوی چنان است
 جهان از بهمت این کامران است
 یکی انصهر حیدر ز شادان است
 در بهمت و رود مو کب خود منوچهر خان معتمد الدوله بان
 غزل

یکی بخش روان پاسه مرد است
 یکی در سایه اش اسود کبسته است
 یکی مالش طراز آفتاب است
 یکی جسیخ سیاه ترا چو ماه است
 جوان از بهمت از روزگار است
 شرافت آن خارا گذر است
 یک مسند چو بنشیند کوشه است
 گرم خود شید سان از آن است
 یکی کا به خا ابر میله است
 یکی بر کشت و لشکر یار است
 کون رلیات شرک از این است
 نخستین میسر از نرانه است
 یکی از ملک اکیسه بهشت است
 گران جان است این جبار اوج است
 یکی عدش جهان را دخواه است
 یکی آسایش خلق زمین است
 یکی خلقش بهشت عمر بخش است
 زمین از فر مهر او سپهر است
 یکی خلد بریش بزمگاه است
 شاهوان کی خود و بر کنت است
 یکی بر بخش ملک دین است
 در صفها

یکی بخش ز کیهان سرگران است
 یکی در غل او خرم جھان است
 یکی پایش فراز خرقه آن است
 یکی جسم سعادت را روان است
 بهشت از مقدم این صفت است
 صاحب جو این دریا گران است
 مدو خوشید را با بحر آن است
 ستم عصافت زین بی آن است
 یکی روز و خا بر قیاس است
 یکی در باغ حکمت با عین است
 عیان آیت فتح الیرغ است
 که نصرت بارگاهش هم جان است
 یکی از عدل او عالم جوان است
 و این جستان در جسم مان است
 یکی پایش گرم از جھان است
 یکی آرایش دوزمان است
 یکی بخش زین جان است
 حکمت از قف قبر این دین است
 یکی روح الایش سرخ خو است
 دعا کوی کی سپید جو است
 یکی سزایه سوز بحر و گمان است
 یکی بخش سحر اقدار است
 صفایان زمین دوزخ آن است

چون حکم کرد و از رخ خورشید خاور
فاشش کرد اگر بر سر بودی آید
مژده میکند از روی آن زبانه
که نیست زلف پرنش از پر
در بخوشید بندگان و بندگان
هر که گرفت از کف و صافی
مبشر آرام و قرار دل خوش
چو نگار میمنت شب من
آمد از دکان خورشید و کلاه
گفت ای ترک سیرین زبانی
من نیارم مشک گفتن که تو خوا
از بی انش و روح و او دریا

دوشادتم و لبر آمد پوده از رخ بر کار
آفتابی کی بر چسبید از غم بر کار
ما صفا گشت کوئی کج ما کوئی کج
مدد و شب مسجون مستعدی
زلف او خوشید را در دشت بر کار
از کف جوهرستی با ده کوئی کج
از کف پویه جان مستر کف از تر کار
لای بها جزیه زینک ملک نیست و کار
آن منوچهر که تاج از تار کار
تا ز شورش عری یکبار کف خاطر کار
مردم از شاعری طبع کوئی کج

تابش اندر زلف و شرف و
 کی شیشه آفتاب را که مشک آید
 زلف پنداری بگردان حسین
 ساین خرم کل گسیر از مشت
 چون کف موی چهره و نه هم عیسی
 بوسه داد و دل دیر و رخ بود
 آید و شبست ساعه خواست
 تا کی اندر ذاق خویش نبی خرم
 سخت کج و کون زینت کی لعل
 ازین کشور گنج خار و گوهر
 چون مرا احوال از هر چه سخن

عود و زعفران گند بکف خرمش
 یک سرودی را خوانند و بپوش
 آتشین مرغی در پنج سبز
 سپاس خرمش کل از شکرت
 آن صنم سبک که بجا را و عجب کف
 بار سپید گشت و دم و لعلی
 ساقش را با پای و او و ساق
 که ز دل موکت را بجهان ز کف
 آفت و دارائی کون زیبا ز عین
 از کمال و فضل و شش طبع
 ساعشر و یک کشید و کف و خرمش
 مطهری آه از کرد و خامد و خرمش

المطلع الثاني

خاک مضغان اگر بر آسمان نهد
 شاد روی پاک مضغان نهد
 فرخ و فرخند و بشاک پاک
 آمد آفرخند و سالار که رود
 آنجا نگیرد که رود بر سر
 آنکه عطف دامن حرک و جاش
 آنکه اندر سایه لطیف پاک
 ملک و دارا که کند زانو
 شمع عشق بفرق آتین درخت
 آتین برف بچاق عاقبت کرد

ملک افروید و طاعت تو بستم زلف
کاشانی چون زلف بستم هر که
آمد آماجی که از این فلک کوفت
هفت کشور از رخ او سبزه کوفت
خرد از او فرستد که بخشاید
فوج او شکر شکست و در کوفت
از کران بخت تا ساخت جای
نظم چون کو فرشته دلیج سیم
از دم خنجر غلام زد سکنده کرد
خنجر عرش زو پادشاه افروفت
تا بهای عدل او دانی بر کوفت

جاو برسد نه چو زید و حسن که
 آفتاب معدلت یعنی نه چو زید و حسن که
 شاد و زری ای شکت گرفته و ن
 آمد آن فتح نه چو سپهر که
 آید آن که میان نه و زید که
 آنجو آنجی که بجهش جوان و آنکی
 آنکو که جلوار آنچان کند بار
 سر کشی از آستانش رو عتاب
 آج جو مشنکه سیما از سر آرد
 چون بیزر ران کشد کیران تو
 کرد نه ماه بقیص و نظر تو

آنکه اورنگ فرسیدونی از دور که
بر فرازت جانم پید فرسید
نگار ایچ زار سلم و نور کین
شاد فتح و ظفر اکا حرا
ملوک حکمش چر کرد و زار انجم
کردن کردش زار و دم خیر
بسکه متفش سرکش زار و پچار
ملک سلجوقی خنجر از کف خنجر
اوسینا نست و جا بر کوهر
بارش از خاک یک پله بار

برق تیغ اذ که از دگر این چو
 کربسختی چو خیزد خست خست
 دیدی اندر پیشکشش پور و سوار
 بین شیدستی که گاه خند و خرم
 اینجا و آنیکه حیت ذال بود در
 آنجا هم از رخ تو ملک خست
 جام کیند و نوش ملک دارانی
 شاهیکه دین هراستوار شد
 این رفته و جهان ماند با
 عرش آستان شکی که در سرش
 هم آدم آفرین بدو هم عالم آفرین
 نقش عفتان بدست نظر برین
 در پیشه شمره شیر نهان کرد
 هر که بیدید شیر سوی پیشه پنهان
 نقش چو از نیام بر آید امان
 بر پشت زین بر آید و خست
 اگر با حقیقتی از وی بوی حق
 در پیشه چو کفایت غنای غنای
 پنهان و محسوس مرغ شایسته
 چرخ این طفل و از خدمت
 جای که نهال طفله آید و بیا
 بر روز و فرقی و گریخت روزگار
 محو کینش شدی نقش آید

ختم کرم که با هزار اسیر گرفت
 او باستانی بجه و حمل چون شد
 با شش پنی که اندر دال زلف
 از یکی کوشش از آن سر دال
 بچو فیض از فروردین رخت گرفت

کرشک اسیر زنده اندر اندر گرفت
 یار دیدی بهر دوش اسیر و چو گرفت
 دیدی اندر آستانش پور و سوار
 با شش پنی که از دست محمد گرفت
 کر و دوس غمین بچند اندر گرفت

صرف الدال

در رفعت سلطان شجگاه سلوئی اعنی عالم تصا اود
 لا اله الا الله

دین خدا و شرع نبی استوار شد
 بر ملک هر دو عالم آراشید
 چون روز کین بوند لعل
 اینجا که شیر رایت او آشکار
 بر جای میدید شیر سپهرش شکار
 صبح چو تکیه دران شام
 بر شیر آفتاب ولایت سوار
 حق بود آنکه از ازل او حق گذار
 در جلوه و روهی و دوسه در غار
 روزش تو طلعت خورشید
 خشم از وجود او بدم کی
 تیغ او بکشتن این آیار
 تا بچو من بیا و روزگار
 او را ز خون گردان و رخ

انجام بخش اول آخر علی
 تا عقل بی اختیار بدیدیم
 اینجا که برق خنجر او شد بکشت
 شخصلت روح او که همه اندر
 هر که بی نزد برون یافت خشم
 روزیکه خشمش گفان گرفت
 چرخ از نهیب حمل او دعا گرفت
 یکجدا اگر چه هر کفان بود
 خشمش رخ نهنگ کینه پیش آید
 از پا خا و زایت شرک لای
 در عرصه که قیصا غم از مردم
 هر دم طراوت که از فرد باغ
 از خون خشمش شمشیر
 آری ز کاسته سر دشمن کین

آوای مرغ او در پیشه گرفت
 با شش پنی که چون بذا و گرفت
 با شش پنی که تیغش ملک اسیر
 کشت و از باغان چمن آفرید
 از دین تو کون در زمین
 تا دواج از عدل تو آید
 اینجا که شمره خورشید و گرفت
 اینجا ز پناز کفش نگار شد
 تیغش که دین حق را حاکم شد
 ملک آستانش از آقا گرفت
 جبریل در عرش از آن پور گرفت
 روی زمین خون طایان گرفت
 آن خنجر از رخ و نظر برگ گرفت
 خورشید از پیشه مراد گرفت
 بچو سپهر گشته مهار شد
 خدا بر نیم رفته و شکار شد
 این نیک خلیفه آمد و او گرفت
 در تیره شعبه می دوش گرفت
 دست او بچو سوی و الحقا گرفت
 دست قدر گرفت که گاه گرفت
 تا باغ شمع کاف از عیار گرفت
 روز از آل که خنجر او میگرفت
 از آنکه خون خشمش خوش گرفت

جهان گشته چهره ملک ازین باد
 زین استان سفله که با اهل علم
 انشبه کرده دار صمیم و دل
 خورشید زین عرش ایشی
 با مصطفی شان زین نور پا
 چون دست بفرستد مال عباد
 رخ کنی که گاه نتواند پیش
 آتشاب سود بجا که تو
 جود تو دیدم در دود
 آتش فتن حاسم تو در عین
 بس پست بود چنین زهر تو
 افکنده تو بر سر کس یا از
 آرتب یافت از تو ملک
 در کوشش شاهان معانی
 از شهر سارنج تو تاب
 گردون بدرد و بخرم
 بنو و عجب اگر شد م
 مرتضی چون داد خواه
 شهادتین دلی حق
 شیرزدان آل بایان
 جبهه عیشیه را خاک
 آنکه با هستی او باشد
 آه صا درین حق

پنهان شود ستاره چو خورشید
 کین میر آمد و جوش مار شد
 در پده حسد چه بود و بود
 با این جلال جسم کرد کار شد
 نوزیکه آفتاب اردو ستار شد
 این نشین که زورقت اندر کار شد
 چون خاک خوار بر سر بر کار شد
 بر خستران زغر و شرف با کار شد
 تیغ تو دیدم و جشم ترا شد
 بر خرمن حیات حد و شد
 بس در عسیر زود زود کار شد
 ای شاه تاجور که ز عرش
 تا پایع یار تو حجاب
 از رنج تو به اگر شکر هوار شد
 شرم روا شرا و کله آدار شد
 غم دار ایچان که دوزخ
 کش علی الله خطاب را
 آنکه او را مرتضی صف
 تارک خورشید را خاک
 چو نفرین کار تو ام
 دین حق را بر زمان

انجیان سپاه شایخ
 زخار بر باد شاهجهان
 چون بر فراز عرش شد شاه
 برداشت از میان دنی
 بهم فتنه از نرا زوی
 با آنکه کمر که در هر ایچان
 پنج کب ای علی که ریش
 سلطان قباد رنگ کشت
 خورشید از عطای تو جوش
 باقی توئی و عین تو فانی
 چون کشتی بخاد توئی روی
 هر روز کار که نیا سود یک
 شمشیر بر تو باشد بر دوز
 شاه شدم چو اردل جان
 هر کس که چون هما بجان
 و منته علیه السلام
 در منقبت اسد القالب العجایب و مظفر العربیه
 کردش افکار انکشت
 شاه از درد دلی
 آن شهنشایک
 کی کشد گردن جهان
 آنکه از پیم
 ای شهنشایک

خود کجاست چه باشد که مرده
 بر آستان او زنی زنی باشد
 زینت خود و عرش ملک
 جانان برم آمد و جان
 هم اهل جود را گرم
 چو نید بحسبست او
 خورشید دین ز خلعت
 بر آستان جود تو خاک
 افکار از شکوه تو جوش
 بافت جان که بجان
 در ورطه غرق در اصد
 سوده در سپاه تو از دوز
 بری اگر شنیده کسی
 دل یافت کج دولت
 در سایه تو دولت
 آنکه برگ دید دل
 خرم پس از رخسار
 زورقی سلام آفت
 روز عجبی دل چو آب
 بنده سلطان ملک
 کز پی تعلیم او پست
 بر سر موبتن کند
 کجاست آسوده از نیک

گفته اند فیض نجی آفتاب است
 بنده است بیک چون لک در گشوی
 که در شکل سنان پر پیوسته
 مغز و شش آید بفرز آنگاه که پیوسته
 بادو عالم دشمن از جانی پیوسته
 در شامی و چه خواهی که شامی
 جز تو مدح کس نیامد گفتند
 او بر رفت دولت او بر رفت
 که از کاوه غران بشمرانی
 از دلای رقی بهت پکان
 هر که اهر میسر از زمین جدا بود
 زینو رنج شهنشاد خاکی
 از دم شیر و آدین می شود
 چونکه بود او از اول سر در خاک
 که چه زادم که سر کشته بود
 بر شاد و شرم بکوش خاکی
 که بیا و دو در آتش پنهان
 آنچه من دادم بوسف او اگر بود
 بزم خاص که بیا را داشت
 از خاشاکش کوفی که از آزار
 بحام او پند و متد
 سزا و صاف او را بر دست
 فضل او چون نهاده

از بریت بدان نهاده
 رایش خورشید و خورشید
 دشت از خون یان پر لاله
 ناک آهنگر بفرود جنگ آوری
 پیوسته را که بر اسب پیوسته
 چون شاعر آن در دانش ناگفته
 جان زارم در فرات بخورند
 زانکه او فاضل دولت است
 اینصفا
 در منقبت سانی کوثر و شافع
 ایزد شزد و در سجده کوفی
 جفا داشت بیک ریش به قبر
 آقا مت نام یکش و در غروب
 تا ابد از کفک عزت است
 چون کلام از دوی می شنید
 از سرافرازان سر و آرزو
 غم خود کاش با نسیز
 ناقصان کونند مشک خانی
 شرم مصطفی را و گرامی
 از نپیشد آستانه خود
 خود که خشم چنان سدا
 رایت اجلش از خورشید
 زانکه چون خورشید است

تا محمد و خاضل کشتی اندر
 اندران نامون که جانی
 اندر آفتاب بر سوختن
 چون بردست یالهای کوی
 در احیای دراکلیت میگردد
 خرد و اندیشه تابسته
 تا میخیزد از جهادش
 در بهر عالم دریا مرد و انور
 اصل ایمان چون ولای
 کی عبادی که زلفه شان
 بیخ او اسلام ابردم فراید
 هم زهر عترت او دان
 سیر از طاعت جز ان
 و هم اندر راحت طاعت
 ز آتش و زنج منال ابرو
 آنچه او بخشد سائلان
 و خابری که انش بر زبان
 چون پی در دوزین بر کوفه
 که زده خاشاک است
 هر که را میزند بغض نفس
 خود که خشم شک را نهایی

قد فضل و دانش از خورشید
 در خورشید کوی
 جانی خون لیسند
 هر چند پندار که انیک
 که زده ذات پاک و مقصود
 بیک دوران سفید طبع
 غم آری بوستان از ابرو
 تا شود معلوم هرگاه
 که مرچشم عطا نیست
 بی استخوان را تا که
 با دلای او کجا
 خاک پای که فرستاد
 با دوی و دین حسد
 تیغ عزت شت خاک
 فرخا دستی که خورشید
 عقل خیزان نده
 کار چون فردا
 جادو ان حلقه
 تنه شایسته
 آسمان لوزان
 از چه رو اندام
 بی پدر و خورشید
 کی شود پنهان

نام و یاد در بردارِ دیش که می‌ایم
 مع او اده زبان و محسوسه و
 آنکه گاه مع او و محسوسه و
 تا شدم مدح آل کاپا و اوست
 فی اهل کریمت شرم بکند و
 بر که انکه و معمر ستمه در
 شاه اورنگ لایته تا کرد
 در که پر عاشق قیام اوست
 اندر نیکان که جابر بر میگردد
 ماه نو نعلیت کار بر شمس و
 لوح کیوان باشکو شریقه و
 ابی آریس قرآن شایسته
 کرد لایم رقی اوی محسوسه
 مشک اپنهان کرد و خوشی
 حب آل مصطفی است کشتی
 نفس کاهیت اندر یاد او
 خرد و انحر که سوی این
 خرایدت غذا تا کی دست
 داد و با بر همای غوغا
 لرغونی شایسته با محسوسه
 آبد جانش معمر و نه رضوا
 لرغونی با نعلی یاد او
 بر سر رخ فی محسوسه

ذاک و دنیا پیش از آنکه در جبهه کوفه
 چون خسرو اندر سرود بچون روز
 سپهر جبرئیل جای خود در سجده
 الیه
 در منقبت سر رسول اطهر
 جاودانان ششم و هفتم و هشتم و نهم
 کاتب از نور رایش ملک
 خرم جان صدور آتش زبان بود
 تو تن خاک را بر جسم بیکران بود
 اسمان کوفیت کا و در دوح کا
 شیر کرد و بنی بنی شیران بود
 جذباتش بیکه در حش و نور خان بود
 با و لای و چشم از در رخ و نور
 ز ابلهی کوید که بچنان شکست
 غم محو زاید کرت آتش خیزد
 بر سخن کو نیست از در مع او
 چند در آج ترا دل این جان پر
 فی نعت الوقی المصطفی
 و مظهر الغائب
 در آفرینش و هر که در آن
 و بیعت رو کنی بی مهر او
 سر مردوده ای که کوثر
 صلی

که رخسیریم داری مع او
 پای استغنا به تار که گویا
 انکه تا خمر اگر و صافش
 فوج بول نه برای نذر حیرت
 فی عجب که آسمان لرزان شود
 چون شراب با زخون حدایع
 سحر تیغش که از خمر و اسکر
 پرفروش از خمر که زش کند
 رخ او بر میده شیران دور
 آسمان که در دهم آوردش اگر بود
 هر که از افقش در شش رده
 که هریابی که از دیوانه
 سخن بخت که در دیت فصل
 مع که دانا و اری از حسنی
 من زبام هر حیدر ز زخم
 خمر اگر بخت کند فصل کوی
 فی علی المرتضی مطهر العجائب
 بهر الغالب علی ابن ابی طالب
 علیه السلام
 سولایش و در رضوان
 اصل ایمان بهر ادب
 در کتب اذرة و فحسره

هر که شد مرا حوا و اسودد در
 سر که بود کا و او چون شتا کرد
 چنان کله حریفی از دو صد و
 دامن و حریفان بر لولوا
 کی بجهج مرغی شایسته و درخورد
 پریزالی کی حریف رستم و ساد
 خجرو زوین مراد او چو گل و ریختن
 کریمچی پیکش را زین و ساد
 بر پاهال از هم خوش شاست و
 شیخ او بر خون کرد آن سال و ساد
 چو بود با به پیشین غرضان و
 کرد می صد جانچه پیکری چنان
 کرد ای کج آنسیر و نسی از
 زانکو و شکست و بوی شکست
 کرد اندوهت فستون در دینی
 کر خضر از آب جوان ز خدو جایه
 آفا بی کر کش عیش مرد متان
 چون آسیران جان درویش و
 کاسمانش از پی آرا و قصه جان
 شایگان و رایگان در دین و
 باو لایش را درونج و دمه رضا
 جبه اش بهیک مهرش با یک
 مست معقول ای شفت و طغیان

نام فرماده ای جسم یافته است
 اگر چه خضر از بچکان رفت
 بخت پوشد وین خرافات نیز
 با چنین دانش مدح او چو کوی
 بگو شیرین اندر چو شاد
 بوستانین تو خرافاتی ازین است
 مشک تابان کرد و بوی خوش
 مدح آل مصطفی که ز آتش و پنج
 عصمه الله حضرت معصومه کرد
 جادوان عالم آمد که بگویند
 که دیبانی بر آن درباری ستر
 است از حرمت دینی آن
 فی حمار و در شد مدح آل مصطفی
 هر که را این بجای مرتضی گویند
 آنکه مدح او بود و تسبیح ایل همان
 سرچو بی خرد لای مصطفی
 دست او راست خود فرمود
 چهار دو تن را بر این نزد آن
 هر که از وی رفت رخ در خور
 عمل که هر پروردگار در
 این چه درگاه است یار که در
 لایق تیج خلافت کیت بعد از
 مدح حیدر که که مدح علی کرد

کش بری ازین در حیدر زان
 خاک پای او چو چشند چون
 تا که تیغ آنگون در دست عیان
 ز آنکه بر عقل ای کوی کوی
 او زنجیر چون عتاید و برون
 یاد آن در غری سر سبز است
 جسم سپند که فضل الهی بهمان
 هر که با دوست این غم طوفان
 مهر و در حکم بر این پروردگار
 عالم دیکر و رای عالم همان

تا میسما از دم بخشش و مصلحت
 ساحت جایش که از رخ کوی
 چون زده پوشد بنم کین
 آنچه من گویم در او عاشق
 نوسن کردن غایب و دوست
 چون روزان بشد دم او شده
 که با او در آتش پنهانی سودا
 خامه مدح باونی که کاشکند
 خاک پایش ز نور تیغ شد اند
 آنکه در خاک قسم شد پیکر کین

ایضا فی مناقب امیر المومنین و یعقوب آلین
 قاتل المشرکین امام المشارق و المعابر علی ابن ابی طالب
 و سنتت شایسته

سر زنی کی توان در مدح او کرد
 هر چه کوی خورشای برقصی بجای
 زو بخد و شکل کشانی دست
 بر سر ز آتش پای
 و آنکه نامن جیت در روی
 لیکن این فطرت که با خضر قضا
 ذکر او هر بزرگواران لایق
 آنکه مصر مصطفی و شوهر جزا
 جای اندر قصر حور العین جورا

ساحت اقلیم جایش آن چو بوی
 شاهزاد عدل او تا سایه بر خاک
 پیشه ای بی من بودی شش تن
 کسی توح است حب خاندان
 دوستی محبت طایفه حیدر
 مر ملاک خویشین را خواهد
 کعبه را کی این مقام اندک
 بنده شاه و لایق بزرگواران
 نام بهمان طایفه از بر زبان

از دم او دست از آشتی
 سفت کرد وین در فضیلت
 بیکر او کوی در زنجیر
 حیرت تابنده که پیش رخ
 هم در آن در آتش کین
 چون که بریزد کف دمای
 آتش سوزان بید او کل و بیکان
 کعبه مصطفی ایل محبت
 تیغ شایه ز طراز از کوی
 خاک قم در جبهه زنی و روضه
 کاندین در گاه و صبح و آفتاب
 ساهبا باشد که کرد خاک سر
 ساهبا باشد در این درگاه
 همه کرد بیان عالم بالا
 که اندر یک طایفه است کین
 بوم شوم خسته را با در چرخ
 کی همراه گردا از پیشه
 در ف جگر اندرین معنی
 قابل خورشید بید که بری
 که جلال دوستی با ناز و بماند
 در سیه از بر شبا که بر جای
 ز آنکه که کمر بند و او خا
 خامه با میک از روی

کر کسی که بد که طاعت بهتر است از
نسبت این ترنجبان پاک شیر
عقل اول فیرانی قطب عالم جزو
از کلام و نشن فصل و در کشتن
روح او شتران و حق آماج راوی
لفظ عاشق که بنودی آدمی
در شب معراج چون خورشید بر
کر کسی که راغی کند از روی
زان کف دریا توالم بخش
جاده غموم پیشان اگر از نرا
کیست خبر شخص تو تا امروز باشد
در شای مصطفی و عترت عظام
سودایان این ازیم بانیان
افرایدست خدا دست من
فاک قسم در جان فانی جنت دیگر
دخت پاک مصطفی بانوی جنت
کرد را از شلج سه راهترین
ز نور تاج شهبان آید کبر
آشوب برج عصمت ما که در
لوح خوان در کشتن رافه رفته
آنکه خواب اندر حریفان عادت
آسمان بر شاخه بر حشر است
کر نه عاشق شد بحد دست خوار

بهست روشن پیش پایان که
نسبت دریا و قطره ذره و مصداق
آنچه عقل از وصف آتش آید
ذات او باشد پس از کمالی بیجا
مهر معراج خنجر شای کجا یاد
در خورشید غمور علم الالاسما
در معانی کاخ در خورشید جزو
ست فادان که بکتاب لعلی
کافور نیش قطره در پیش آمد
خواجه یاس که در آن کمال
در خورشید غمور علم الالاسما
در معانی کاخ در خورشید جزو
ست فادان که بکتاب لعلی
کافور نیش قطره در پیش آمد
خواجه یاس که در آن کمال

بر کس کی شکست سنج شد در پیش
هش کویم که در چرخان شیت از
که در دود نوبت زین بخش
هفت کردون می سنجید ساین
ذات او مقصود بود از اول عالم
خبر ما بهش بر از آسمان در
بر سر آسمان از سر نوخت
ای شمشاد که در شتر زوفا
چون شیخ المذین در حلقه العالین
گر باز خاک قدم به پای تو
دو راه از بوستان مثل نه پای
تا نه نشد سپیکه پاکش بجای
مریم بقیص حشمت ساین
زیب بخش بهفت کوشه نوختی
حاجیان در کعبه رو آند از
که بدرانی بران در بارش
شبه چو روح القدس می آید
کرد خاک آستان خضر آیین

یا که لاغزش نه عم پو عفت بود
کتاب ارمغیت کجده پید بود
همی تر که بهش بر از کینه خضر
خاک کی شایسته این رتبه و
مشت خاکی در خورشید کوش
خدا شای که بخش خمر و الا
رفت در جانی که خاک و شمس
وصف است بسجده اندکی
خبر تو کس بنود زو ج کی مراد
تج از آفتاب شحت اغان
کیست خبر لطف تو تا فریاد
بس در تربیت از دیای کور
هر که آلال سیم سوسا دور
ما حوت را حید در خاک است
کافانی اندر و چون دخت نیمه
کوهری از حشمت موسای
خاک قدم رنگ بهفت ز طوط
کش برادران مریم و مقبیل
آنچه چون خورشید نوش در کعبه
روضه او را فخر کعبه دیگر
کاسم از احسرت در بیانه
کوشن و از بانگ حسرت پاک
خاک راه را ز ایرانش و راز بود

کعبه را کی حقیقت آمد که در هر
لی عجب که خفتن عطف جان
نسبت به با جالش بود در کف
و تابان در عیش سالی
که چه شو را به کام خلی آب
سلطنت جوئی که ای کوی
سایه مشک بر سرم شد بجای
جهان از مقدم روز و چرخ
شود تا مریم کلین عیسی کی
چو نقش آوری شد از شقایق
چمن بودی سترون و می
سحابه در فلان آمد در نیل
چنان تر شد فرج روز که روز
محو زانو و عالم کریمی کیان
چو شیرین مرغ آواز آید
بهر المومنین حیدر که در دنیا
برادر یک جهان با نیل
شیرب در بطحا قوام الدین
چو دل بهر اوستی بر پندار
کوچ مرغ اودا دم زورانی
بجز شیر نه کس جانشین
من مان جوین خلی و بیج
خواجه امیر دوش بر نهاد

در طواف و یکای هکرا سب بود
ز که او عقل خستین را سب بود
تنبهت بچگون دزد را با خود
هر خشتن در باطنش زدن
در مذاق جان بسی شیرین بود

در مدح خورشید آسمان و تاجدار
امام الحق ولی المطلق شافع روز خیر اسلطان
نسیم روح پرورد چو دم روح
گشتان از ریاض چون
هر از رخس که د ک بچا و چهر چین
نسیم مشکبار از زلفه برین
که سر خوش در کفان را جلالت
که در مان دو عالم در دود
چو خسرو کل بخت لعل آید
شیع المذنبین در حلقه المین
برون چو خاتم جم از کف و لعل
که در دنیا و عقبی بی پنا
که او خود مایستی نیستی افزون
که در دین کج خسرو افزون
کجا رو به لسته شیر خراشین
که قوت غالب از آنان جوین
و لیکن در دو عالم محو از وجود

غیر دایه آستان او که باشد شست
آستان با خاک کوشش که زین
پاسان کوی او چون نرم غش
غیرت کو شود آبی که اندر خاک
آفتاب از خاک کیش خواست

صبا شاد آستان شد و آواز
صبا عسل آستان بخت بجز
دم عیسی و زان آدکف می
پر اکسند از هر سو برادران
دلا اندوه غشم تا کی بهار غش
کی بخرام در بستان بین کو خشت
آزان نوروز بر هر روز و روز
فرین شد چو او رنگ خلافت
خبر او کسری سبی چو کشتی که در
چه باک از سورش مشر چه در آید
نهاده و با پایش زدم با هر خیر
شایش زین بهر محفل بود محال
من از آل ابی سفیان که هر دو دم
نه سر در رضای او غم غم
بود آن قصر حاجی او که صبح اندر

تا نغز آید خاک پای او مگر کو شود
نود و هجرت کجا چون نود و هجرت
ماه ساقی کرد و دونا سب در
قصد خاک کیش عیسی که شود
تا بسلطانی بر این پرد و
تا بهای دولتت را بر فلک
ازیر با لم بستر ناست
همین از لافان چو قصه
سوار و کوشش از رخس
بکاین صد بهر ادش خن
بجسم خاک جان آمد و با دوزخ
چو شیرین گل از مشک کوبین
ده از دست جامی که جان
خضر در مجلس بستان کف
و در یک خفاقت خضر و دنیا
پی در با نی عیسی کرد و نشین
که نش از آب جوان بستی
که فردا ساقی کوثر شفع
بر غم بهر ادش کج بی هر
زده باشن لا مکمل که او جل
که از اریان بهر ان خضر
که دفع نیست حاجی او که هر دو
بسان طلق در چرخ هفتین

مشهوره از دوزخ کن
 دای ابرو به بخت از دوزخ
 بر روی که نقش کند عقل و دین
 جهانی زده از بولش خرد و دین
 بر روی ملک خونی سینه بوی
 شراب خشرین است اگر شیرین
 اگر مردی غم حاجی زدن تن
 سوجای ظل نیست بوی من باطن بوی
 قدم زارستی کن استوار و بوی
 بهامون میله فیض بهیچان
 آب بود با رفیق بوی در کف
 بگویم کوتای بیخه جزا خاک
 بها از غم نام آتش خوشه کن
 انور آیت رحمت سوی ملک
 سوزین آسمان از مقدم
 زهی مولود فرج بی که از فرج
 چنان که مقدم او آتش از دوزخ
 جفا شد شک کلا از جن از مقدم
 زمین از مقدم شاه بنفشه
 دغانی آسمان از غلج خوش
 ز نام پاک و دوزخ از دوزخ
 چشده کافای قهرم تو ز کلا
 از دوزخ شد کیهان از دوزخ

نثر در مدح مولی الموالی علی العالی صلی الله علیه و آله
 فرماید

خدنگ ترک خوشتر ببل و شیرین چاه چارده رویش کجا بخشن کجین چرخ نقش شک از آفتاب بخسره غاصه شیرین تر از آفتاب کجا آراد جان خربند باد و طین شای مرتضی کویم که مقصودم چمن پناه و استان فرزا بر استین هزارش جعفر و حاتم که می آید کفرش استانش شهر روح الله	بهشتی روی جو را سرگرز و اگر در خند جو شیر و نهرا کین کجا ای بین کسی بجز دم زدن دلا تا چند چون دو نهقان در چو سر و آرا و پیش پای آفرین نه بر کس محرم اسرار بافی و دین طوفان طایرین که در نورق تخم چو سیکونی لا بر بند لب و تیغ ز دلا تا چند در دست سزای
--	--

در تهیت مولود مسعود خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

که فرخ عید مولود غید و نوا که از ایوب داد و برادرین و رسوم شرک بخت علی و دین سوچ که ز کون ایوان کبریا که آتش غیل از نام او باغ خیا که عارستان کیتی از دوزخ چو ابروید و مپسند به کل خان دوزخ و شرف کیتی طوفان کران چه شد کایم فخر خردستان از دوزخ و جهان از دوزخ	رستان غیل که کیتی شجاعت سر عیالین عهد که از افلاک بر چو نواد و بود آید جهان سیر بنا نه از دریا چسب و از نه زان رسوم بت پرستی چو شد خیر طراز مسند طایا جیب از کبریا شمشاد و عالم آستان و جیل غریب کیتی کوی دو عالم کبریا بی آرایش و دوزخ و ظلم کن کجا خودی کرد که آتش بر دوزخ
--	---

که از دوزخ و دوزخ و دوزخ
 که بر شیشه و سپیل و دوزخ
 چمن بکین شد و شکی نیست فردا
 لب چون شکرا دوزخ و دوزخ
 کجا حوری بدین بی فردا
 شویا و بودم چو نیتا قریب
 که از خیل بر ابل و دوزخ
 بجز موسی که اندر دای این این
 که روح و تیغ و تیغ و تیغ
 که مستثنی صفات او روح آن این
 که ایم غرور و الوافی آن جیل المین
 که خاک پای او چون سر زمین
 که اندر غم و دوزخ و دوزخ
 سطره غرور و دوزخ و دوزخ
 که تانشتی مسند که عرش سانا
 که عرش صرخ بر باد و دوزخ
 که این قهر و دوزخ و دوزخ
 سبای حق پرستی حکم از دوزخ
 که از میلا و اولجا بهشت جان
 که جبریل بین در آستان پاسبان
 از دوزخ و دوزخ و دوزخ
 طراز انبیا سپهر از زمان
 حله ذات او که در دوزخ

مقدر از خیم موی دادمشان
 شب معراج که انجا کد آن
 چو در غم احد شدت از در
 بر آنچه لیل المعراج اندر
 زمین و آسمان و در عرش فرشتگان
 پس از معراج بی و وصف جبرئیل
 پناه دین سلام فرست
 در آغوش که در بر آن
 چنان در بستر دل و کعبه چون تو
 نهیست مست آتش با پیشتر
 الا تو سنان که ابرو آردی باشد
 جهان موی از حدش تمام موی
 همه را بپای قبول شد تا از آید
 چو شمشو از من آنگاه هر غار
 چو زلف بر سنگ خانه پر می شود
 حرام بردن من وصل دست باد
 چو زخما که در حاتم بر تیر کشا
 بین که در زخما را زین و
 چنان که در جوان بخت ناصر الدین
 زنا و دشمن او را همیشه خون
 اگر بناج بود خفا را جو ران
 در اندیشه که دل تو با کباب
 بهر سنان از آتش خفا

کمر از کوی او باد چو سبزه
 ردوان از قدم او در تن گردون
 بکوشش چو نصدی هر قضای
 رخسار را از صبح آرزو نهان
 بعد حکم او چون کوه صولجان
 کظم از حد دل و ناله غلابی
 که نام نامی او خسرو حقیر
 دوان اندر کافش از پیشتر
 که زنجیری نداشت و صد و شصت
 که آب از طوط او در سر و شیر
 ایضا در بهشت شکریه سلطان السلاطین
 پناه ملت اسلام السلطان ناصر الدین شاه طاب ثراه
 بچین زلف غزل فتن شکا کرد
 چو پرده بر بخت بزم نو کباب
 بهشت را بغم دوست چهار
 حلقه زخم من ز جبهه شکا کرد
 نیم شک تو را بر و زخما
 که شمره شیر و شیراز در افرا
 زنا و خوبرازین در کجا کرد
 تو آنهی که بتو تاج افرا
 بنا امید می از خاک فترا کرد
 که عرض حال خود از روی افرا

دید تا بر دو عالم از نام خویش
 برادرش برین زده که جز خشت
 خوشا پیشتر فصل خوش آن بزم
 دلی پاک بر دوان نو و مظلوم
 اگر داری ولای او ترس از باد
 شکوه تحت قافان ناصر الدین
 اگر چه فرقش با ما بود چون
 مودت با او شیر و شیر را
 از آن اسلام الفتر بود بر باد
 بود طبع کرم او بخت زلف
 ایضا در بهشت شکریه سلطان السلاطین
 پناه ملت اسلام السلطان ناصر الدین شاه طاب ثراه
 شکوه طره او ما در کند
 کوی قمر از آن زلف شیر
 نگاه من که همه کار او تحت
 خنجر شکا در کم کرد آبی کوشش
 سر لوک جهان بن کوی چرخ
 نجاک در که او چرخ زنجیر
 زنی شنیده و انا تو از آن کا
 بهر و سپست هر کجا که روان
 صاحب از کف داد تو شمر شد
 بر روزگار ز غایت از آن کشت

او با هم خشم رهنمای مسکن
 که خراگه بهلاش بر تو کون
 که همه نهان مر قضا نشین
 که تیغ معبد بارش کشد او را
 که از دوزخ و لایس خلق خطا
 که بر روی کار از انبساط جوان
 بهایون فرق و پیرایه کمان
 که بهر خرم جان عدو برق میان
 که فرخ وایت او چون در کمان
 که چون قطره زان در فک
 الا تو جهان کا بچی کفر
 که خرم ملک از حدش طرف
 که بر دوگاهش از دل نجات
 عزام قامت او سر و سر
 کوی خرام از آن لعل میکا
 شکر زهر و شب از روز آشکار
 که تیر شاه جهان شیر زخما
 بهر زمین که کمن ملک گذار
 بهر دولت او خرد و زکار
 که ذره را نظرت قمار کرد
 رخ از زمین نظره قدرت از میان
 بر بار از مین تو زنجیر
 که ملک جم به شای تو خیار

سرمدی تو در پای دانا ملک
 شاهی شاه چون کس که پیر
 زنجیر بایمن بکند و چون شاه جهان
 اگر تربت محمد خوانی این
 چو سبب سر زلف آن کار شود
 اگر چه شیر کتار ملک بود و تیر
 جمال گلشن دارا اگر مثل آن
 مهر خاندان کیون نشا کند
 مذکب شاه که سندان پنج
 زلف مشکین انش سوار بار
 غزال دهن گران رین طائر
 از نوق تبر شسته چنان چو
 ز کمره نمکبش جهان عجب بود
 چه جای که مرو عبیر که جان
 بر یکم لاری کاسب ملک کند
 جهانیان همه تا جام بپوشند
 عجب بار که فصل خزان
 زهی خدیویم آرا ناصر الدین
 که ای راه ز خود تو خروشی
 بر آید از دل کاو زمین خروشی
 ز جام قهر تو هر سکر که در جهان
 سما کجا رود اندر سایه غایت
 شخت دلت جادید کامکار

مرا سال مداوند پادشاه
 نعل در شکار ریه شاهجه اسکن در دستگاه
 السلطان ابن السلطان و الحاق ابن النان ناصر الدین
 طاهر شاه
 شکارگاه شمشاد مشکبار
 که این غزال و شرامک شکار
 ازین مثل بری چو رستم شکار
 که خاک میدگ که عیب باز
 کمانش ابروی شرک مد خدای
 بزم مید غزالان چو شکار
 مکر شکار خستین شهریار شود
 که باز شاه سوی لک کوهن
 که روی دشت پر از نایب شود
 سرور اگر بسم خوش شیریار شود
 سپهر خواها تا خاک رکند
 بجز دیت شمشاد و حصار شود
 جوان و تار و جوانیم بود
 که چرخ بر در عدل بخت
 غریز مصر زنی محسوس تو خوار
 عیان چو دلف تو کرد کار
 بود هر آینه در حشر بستان
 که بی غایت تو چرخ خاکسار
 کمرنگ رهنش بود که طلق
 رنیر تازی زلفش اگر کن
 می خرامد چون سحر و جادو
 بعیر زلف شاسای و لک
 به ارباب عجب بنود ارباب
 شکفت نیست که شیر زبان
 بوجد قهقهه راج و لک
 کند شاه کشته شیر شمر زنده
 هر آنچه ابر کهر آرد و مسافر
 کوزن و کور ملک جهان
 حسام شاه که ارتقا کند
 شکفت نیست که از تو بخت
 شکفت نیست که از تو بخت
 نه خرخ ز تو ساز نه خرد
 چرخ باید بر پای تو خست
 در انصاف که آنگ کار
 اگر مصاف تو بد زیاد
 بعضل بهمن توستان

بسا که کس که جوان لطف شکار
 جوان شود چو شایه کس
 نظرسوی من در این شکار
 ز خاک زنده است این شکار
 چو آشکار شود دشت بخت
 ازین سخن دل کشته شکار
 عیان چو در زخمی سحر و جادو
 بر آفتاب تب تیره بر آرد
 چو نمک ته از لطف و ستیاری
 کند شاه اگر دلف تار شود
 که تیر خرد و پیران عیان
 عجب که شیر زبان مید
 شکار موبک نا عجب خدای
 شکار شاه جهان شیر مرعار
 نمود با دانه دم که شکار
 که گفت سخن و سحر و جادو
 عیان موبک دارای نایب
 نه نشود چو شیر شکار
 مرا که خا با جادو عیان
 حکم اگر چه خست کار
 حدیث رستم درم نقد
 جوان زده است تیر و شکار
 که در راه تو تمام کامکار

دست صاحبزادگان کو بر شاد کرد
از یک دره که بر کشی کو دود
از یک شکاف غایب کشی باغ و در
افشا نه ابرو لاله بر باغ کش
گفتی که دوش چنان از چشم
دانی بجا را از چمن شکوئی
زین طراشت چمن هر گشت
آنداد گشتی که چمن از هلاک
هر روز کم عیار که در روزگار
بس نابد از دست خفا کش
دوران چون تو خستوی
آبست دولت تو قوی چشم
توید که جسدی اندر زور
تا کار دین شد از غم کش
شاهی جامت تو قاتی بود
زیستان تو امل آمد غیب
از خیل تو ساری در روزگار
در بارگاه تو چو ریسمان
از دست خرم خزان خرد
روزی شود که غم کش جهان
تا کرد که از چمن پادشاه
با عقل بر پیش جان کلان
بجسم خلق ازین شیت روان

بهاریه در شکایه دستایش محمد شاد قاجار ملایک
کویه
دو بهار غارت چری ست کرد
آورد باغبان بر سو گذار کرد
دستی نیم بر سر زلفین کرد
دانی نیم از چمن شکو کرد
شاهی که تخت و تاج بدو کرد
خرم چو بوستان ز نیم بهار کرد
چو پیش میگرد و دوش عیار کرد
زین خاک را که مرش تبار کرد
جودت رد امتحان صد کرد
از باغس هقام تو در دشت کرد
تیر و در میان عمل دو کرد
ایزد لوانی ملت خود شکو کرد
اور از عدل داد و درین بود کرد
چو تو آرزویش اندر کرد کرد
بنکران بگردن ساه کرد
خود را با بکا و تو چاش کرد
قصیده در هینت و رود موکب میو شاهنشاه
اعظم عین الدوله سلطان مسعود میرزا الله جل
فرمایند
که شمع ز جوان بخت کلام آن
امین دولت درین شاه مسعود

شک و سپهر فشان ابد بهار کرد
بر سو سحاب کان جوهر شاد کرد
صحرای باغرا که در بخت کرد
غم شکو چون شمشیر کرد
باغبان در قدم شمشیر کرد
بهر دشت و خاوری غم شکو کرد
کادر اندای در دو جهان کرد
بخت جوان چو دولت کرد
رحمت شاعر از غم طبع کرد
ایام بندگی ترا چش کرد
آتشینا و بندگی در کرد
ز انور خدای ملک ترا کرد
آنان که تیغ حیدر دین کرد
هر چه از خود دولت که خدین کرد
عدل تو حجاب پیل و نیار کرد
رج تو محبت شد و حبش بهار کرد
فرموش زدم رستم و افشار کرد
کادر خلک چو خاد بر بلند کرد
خواجه که رو بکابل افشار کرد
کریبی بخت و روح ملک کرد
تا پادشاه ملک بخت کرد کرد
خدا که کرد که حسان پاد کرد
مرا بخت جم و اهر کیان کرد

خیزدایت مسود کا سرکار
جان نوید ان بشار خدا
عیای دیده دولت چسب
فرسیاب گوی که از غما
کیان نژاد خدیو که جسکند
خطا مانع کن داد اگر
بسیار چش دزد میهنه تان
ظفر مصاحب این شکر است
برای آنکه پیوسته از طاعت
سخن بعدش نام و نشان کرک
عطا نیکو تر از جانی لیکن
یکون در خور و جانش بود ما که
مگر که سپهر بار و بر باب
بها رد دولت اورا خندان
انکه از شیرین بخشش مردوان
برج او دولت دهد هر که سپهر
گلگ او در شکستان سخن اطلالی
سرد و چنانست خور بود گاه
کرشید بی خنجر چنان بود
مهر خزان است آتوقی که در
هر که در خنجر او مدحت نری
جان بود اندر تن کیست تو کو بی
شک کیان است با خاک لای

زین مقدس ار است جهان
بسوی خلق جیفان مردوان
خدیو جم خدمت پاسبان
خسانه قصه رستم بدستان
جهان کاشحام جهانست
ز رخ سوی من یک آلمان
راز بر جتشر آفاق کستان
سنان او علم فرخ کاویان
کنند کردن افلاک ککشان
ستم زده شربنی نام و بی نشان
عطای او بجهان بر تر جیفان
میرز فقیهین صاحب دیوان
جو داو سان و تا انرا که بی نشان
کش سرودی جان فرخ چون جیل
و انکه لاله او چسب غلامان
این جان جنت بود کردید انها
ایرینان است اندر که در او
و انکه و لشوار او دست قرین
مهر او اندر تن کیست تو کو بی
گلک و دستش چون جوهر پاشان

کلاه قدش بر آفتابان
ریش جبه در جنت کشود
ابو الطغر مسودش کا خرمه
نخست پور شمش آفتاب کلاه
بلند رایت او کا تابان
مزد که شاه بابل ازین خسته
خدا می داده ملک را چون
جهان شافت سر از زلیخا
بهر کفت جیفان نهاد کرد
زمانه ام جیب نشد بعد دو
کشد دست هم آن کار
قصید فسریده در برج خباب جلا لکتاب ابل اگر
افخم میرزا فقیهین صاحب دیوان دام اقبال
آن جو انزد که بر عقل اندر کمال
کر بعد رحمت الای جو بخش عطا
در بایون نام او که کبری کو بی
کر بهارستان شیشه مان بهار
تا بوسه خاک پای پاسبان
گلک او طس علی بن
دولت شاه را این دولت حقرا
آنچه که مهر خزان بر آواز
رای رخشان بود در درون

سپاه غرش شمع هم غمان
نویده است حق جیفان
بسیار عیش اوج آسمان
کر خاک در که او کمیدی
بفتح و نصرت قبال تو زمان
کرین تخت سلاطین بستان
کرین ملک از تان و جادوان
چا که خواست جیفان را می
بهر خواست فرین و زمان
کر گکنت دیدش انشان
ز پارس سایه او که بر کران
برین شکوه سوی ملک صفیان
بر آستانش جو رشید شیخ
هاره تاک بهار ازین خزان
در دیستان کاش غل اجدوان
منی پندارم عشیری غیر جود کاند
بغ و مضرت و رضوان بی شش
کر خاکستان ندیدی بیگ ران
سالمه باشد که کرد خاک سر کرد
کر پطوس علی بن غیر افشان
ظلم و کین ارضال و جادید در
در مکارم بر تر از ایشال
آفتابی کا تاب از شر جیفان

فردی اتفاق عدم خصافت کشتن
چونکه در چشم شیطین است لکنت
از وجود او که بشما کم کبیر زخ
مجلسی است بحر سور چون بخت
چرخ سیدین ریزن آورد آنحضرت
صاحب این بنامیزد آن حضرت
اشکارا سر سبز از پرده کلی خرج
همچو یوسف او بخت شاه در مصر
میت دخت آن او بختا بخت
ناتر در مشکین برج عرقان
بهار عاقبت کوئی بر نیاید دگر
کنستان سرودار دلاویز
نوشتم بخت صبا که صبا هستی
تو پنداری لم کویت سرگزین
به دستانی کی سزا که نامن
کسی کاو خاک رود که سرفغان
صلا در دوا ساقی بکشت آن کاوی
بطرف بوستان فصل سهاران
منال زلفه دوران مرغ آن
می زند به دستان بر چرخ شاد
جهان را که در خرم عبودیت
به دویسمم جم باله به دشت کران
نیش محاکات از دشت جهان

تا جو غریب شفا رسا جبه یوان
خود که در خرم حلیت بازو شین
فرنگت فارس را بر کشور ایران
و در مجلس نیش افرازی کاوان
آسمان کوئی بر شمس مجرودان
که قرین جو رو کا بی بسم خندان
نوع و سهره بان بجای خندان
مر مجلس معطر کجای خندان
بهشت است لب چون کوی خندان
تراد سرودار لاله خندان
نخو خرم بخت کش که خندان
که او را زلف مشکین تواری سندان
کاین یک بشارت از بخت
که طرف بوستان خرم چرو سندان
که جام می علاج در دایم آن
مکت صور نگار و دولت کاوان
جهان نیکو این بر بخت
که زینت بخش بهیسمم چو سندان
جهان را که در خرم عبودیت

خود می نیکو که بسند داری خندان
بخت میانی خندان کی دکت
زنده آریا زدی شده و نام
راستی بریزد فردوس اردو بزم او
ما ساغر مهرش بازه کوثر بزم
آن سینا است و این خندان
او هم آغوشش عریض بخت
قصیده در ستایش خاقان بن الخاقان سلطان محمد ساکا
مر سرور از ارباب بزم کلماتی
به منت پیری را بختان در سر کلان
لبت را چشمه جویان بختان
جهان پر مشک افروخته بختان
چرخش در دشت رضوان بختان
خرم دوران مجوز دیکر سبک بختان
مخور از دشت آفتاب جام بختان
چرخ افروخته کی ساقی جام بختان
مخت و غازی قلم بختان
سپر دشت از دشت بختان
بخت بخت بر خیزد چو بختان
بخت اسب بخت چو بختان

المطلع الثاني

در سمری او که رشک رخ خندان
رخش دولت زیر اوان چو دولت
راستی بود بر بخت جهان جوان
و دزدان همید دست خندان
هرچ با کوبان دست خندان
سر چون بخت بخت و بخت
کا مران در سایه بخت بخت
دشمن و سر کنان از دشت خندان
طولی اندر سرستان بخت
دخت خرم کشتادت مغروران
نقاب افروخته دشت بخت
دخت را در دشت رضوان بخت
کرا زمین زلف بختی با دشت
مکو کلک بخت در دشت بخت
سرایم در دشت بخت بخت
چرخم دارد اگر خشم بخت
که دفع غم بخت بخت
که مجلس بخت بخت بخت
چه با کوبان دست خندان
لبت بخت بخت بخت
جامی دولت اندر بخت
نوکونی بخت بخت بخت
باید در بخت بخت بخت

همای عدل و آقا را که ز پرورد
تو کوئی آفتابی بر سر از آسمان باد
که بر خاست در نامون بخت
جهان گیر جهان را بجای از ارجان
به رگاست که زین آدم شاگرد
تا در سایه جایت به دولت گرد
الا تا تو کسی درون نکرد در اینجا
هر که باشد خاک عیش و شادمانی
در رود جان سرد جان و دل بر
کفر زلف آغوشم تا برین بر
مرد مشکین بذر ری بر روی
را عشق افش نپاشد این بر
ای صبا عید شتاقان خدا را
ز آفتی که ز یک کبر بر سکنی نی نظره
تا جهان را جی آقا می خنبا کنی کنه
رام تـه آموشیر و یار حق به جو
تا بجهتی ملک شد هر که اندر
راحت و آسودگی است بر زانو
ملک ترا عدل و عدل آذین بخند
فی خطا کلم که گاه وجود سنگ عالم
چون صلا می هام چاوشان آید
او بدانش سپهر طلیح و بر بخت
در زینت یافت از شخص فدا طون

عجب نبود که بوم فتنه چون عیان
بدر زبم چون بر بخت و دولت
اگر شیری سنان تیر و محسین
ایا شامیکه از عدلت جھانی آید

بر میان طبع او ماند بجا و کوه
بکوبه استخوان خشم را که زین
دو در بان در جایش ترم و فتنه
اگر بر بخت و دولت فخر آورد

قصیده در زیر بی نظیر صایب پراعی جفا
اجل اکرم فخر مفر الا قاصی حاجی میر آقا قاسی فرمای

تا جانیانند بکام دل جانیانی
جان و پیرال راه دلبر جانی کند
کس نیاید دعوی دین مسلمانی
در طواف کعبه بند و میست زبانی
استکارا اشک گلگون را ز سپهر
تا که در پای تو عاشق نشینم
سک را خاستیش با قوت زلف

خاک رد که بر میغان بخت
اگر ناله از فراق روی و عیسیم کن
روزگار باشد که زلف غبار
چون عیسان از پنج آن کج
سهل شد دین دل در جهان
راحت جان لوح یکانی بود جانی
ساعی زانوی در و طبع از من

المطلع لسانی

کرک بر جایی شبان بر کوچ
فلک تو فتنه را از عدل زندانی کند
ره ندارد معنی فتنه شیطانی
اگر از رنگ کف او بر سانی
سرد و عالم را بخوان فضل مجانی
چون سکنه خسرو تا جانیانی
تا جانیان خسروی اسکنه فانی

خسته ز زانویست آقا بد شد نگاه
خشم در حلیت کردی که این را
اگر بر میان در بهاران که شود
ساکنان را بسکیم و زلف نگاه
آفتاب اسی و در شب اگر تابان شود
کوئی اندر مجلس خنده و بجا و شور
چون سیلانست بر آرد رنگ

اگر بینان جو دست را داد و کرد
اگر در یکیش خولاد جانیانی
دو جا کرد در رکابش خسرو و شیران
دو ابا شد که او را چون جانیانی
پناه بی نیان از جانیان کنان
خسرو مهر و شاعر از شیران
تو را یکراخت و نصرت اندر زین
که زین بختش دعوی سلطان کنی
ناله برید و چمن مرغ کاستی کنی
روزگار ان از چه اکت با پشانی
صح نورانی نهان در شام مظانی
هر که عاشق نیست از بان که بخانی
دع غم شایه که از دل اح و یکانی
در شای داودی کش چرخ در دانی
فشنه چون سیمج ذره فشنه کنی
ملک شد رعدال و اینان کعبانی
فشنه کوتا که بر بنیاد ویرانی کند
اشکارا را می او آیات یزد و سکنی
دست او چون ابر میان کوه را
شرم مائل از تنای من شیبانی کنی
سر بر آفاق را چون صبح نورانی کنی
با سکنه رشورت دانی یونانی کنی
تا ججهان باشد بدین حشمت سلطانی کنی

ایکے اوکے باشندہ و دیو
باختیت کہ مانی و منہ غم
در خور هر گشت باشد چو دانست
غرضه از زبانی میخوان از دست
سوی بن بگری کی بچند میگویند
تا جان باقی باقی باقی

آنکه بر سبزه گون چرخ سلفی
با بقایت زنده گونی عالم فانی
سست و راجع باید چرخ سلفی
غرضه از زبانی میخوان از دست
ایکے اندر سایات خورشید

بست خاکستر تنی از کله ابر
مشک و عنبر بی غار و خورشید
با آینه از کوه قاف پیچیده
مشکی است که و جبر نورانی
دوره مهر هم پیوسته تا که مهر افشان

آنکه بر نام ملک شمشیر کوبانی
ملک را که ملک شکنی و در جانی
چون بهادر سیاه برست غوغایی
ایکے رایت جل مر شکلی سبانی
سنگ را از پرورش قوت رفا

وله طلیعه الرحمة
در لوح شبا بر آرد از آرد و لو استتاب الاقسام
میسفله

شاه دولت بکام چشم آمد
سوز جان خود و دست شایسته
بهر وقت ز غبار بریند آید
دست کو هر بار ساه و دست
کردن کردن که از فرمانش کوش
تا چرخش و تشنیه درون آید
همه هم سیف و در خونش وقت
آنکه دین از آفتاب آید و جام از او
نیت نباشد که هم شیر در دوا

با دوش عشرت بجو چشم آمد
از رف برق چشم آمد
رنگ از باد و مقام چشم آمد
کعبه و کن مقام چشم آمد
بسته اندر مقام چشم آمد
نوتسن ایام دام چشم آمد
این دو پس نام چشم آمد
نوتسن زین جام چشم آمد
چو شش و مغرنگ چشم آمد

چون حسام حضرت شاد است
همه با الملک و اش هم در
ایکے نوازنده شش و پر زین غوغایی
بجو میان کرم از دست میان
رستی بریند که خبر شالی بود
کو کیستی چون بکام چشم آمد
آنکه خون از حضرت و مجور و شکن
آنکه میس از کلاه و زور و زور
چون بهر عدل او شد زنده چشم آمد

آرک کرد و نیا چشم آمد
سکه دولت بکام چشم آمد
عکس شخ لعل چشم آمد
استوار از چشم چشم آمد
چاک از کوه بکام چشم آمد
نظم عالم از چشم چشم آمد
نوک ملک مشک چشم آمد
مرکب و رف غلام چشم آمد
زنده جاوید نام چشم آمد
از غلام و چشم چشم آمد
فرم و خوش می چشم آمد
طولی مشین کلام چشم آمد
چمن و کس شقایق چشم آمد
بسان ایتم کلام چشم آمد
سلاطین و کشت چشم آمد

قصیده فریده در بزم مروج منوچهر خلد اشیان
معه الدوله منوچهر خان طاب الله تراه فرقا
چون دلف و دراز ملک طرف لبانی
گر میت از بهار می غوغایی
از خلد آید و در باغ و کشت

بجواز بوی با حین و بزم حسرت
زین چو که خبر از خبر کشت
از عبود و ساقی و عکس ساعی

عزرا احترام و سرور از چشم
میج و شام پیر و آغوش فرم
چون بهار و کز بار باغ و نمون
و میه سنبلیل و میه و میه
بجی و کولی و نمون و نمون

اگر سجد زودست شد چو زین
بای کلین سوری نو ازین بخت
بصد که شمر خوشی کل بخت
دمن چو در مخزن آن سر شکست
نشا بخش چمن آن سیم باد بها
ستوده موید دل اعتدال ملک
حجسته سحر امیر که انبساط
بهمد دولت و ملکش لی غایت
بلک او نه پادشاه است بود
ز اشقام قصاص و کار حیران
اگر باز دایم از حالت او
پراز خوش فلک از خود بران
ز خون گردان بسجده کشت
شهاب رخ بسوی نشیب آستان
بهشت باز در گردون شکوه
بیکو رستم در دیده زان فلک
بلک داری دین پروری چو
یک کار سنس بفرمانی و دار
در آینه جهان زخیر بخش
بکم خام سر دشت گردون
زهی شکوه که بر کو بهر علم ترا
جوان رنجبت جوان تو دیکشت
بچا دولت مخبر از تو سلطان

بر آفتاب زین در خوسرودان
طرب فراخ سرود نزارستان
چمن عایرون مجلس سلیمان
چمن چو طرب لیس زبوی بکشان
چو عهد دولت فرمان روایان
که ملک و نیز شمشیر او کعبان
بهشت دوا دی بر گل کز کاش
دل منت که از شور عشق ویران
نهاد اگر قدمی ساله زان
ز گردای کهن است پیشان
سکشت نیست که ایام انجمن
پراز جهان نین از هم ستوران
زید قفصه فوج وحیث طوفان
عقاب تیر بسوی فرازان
چو تیغ بر کف آزان بسوی
به آغ پرن صد چون نیره توان
شکوه دولت اسلام بر گردان
نست و خواست جهان فیضان
سنان سیه سکنه ریحان
چون شمشیر از بخت و قریزان
به صیاط خلفا و نه و کوفان
قوی ز سلطنت تیغ تو پشت ایران
زهی جلال که فرشتک سلطان

چمن بخت از حلقه شقایق کشت
هر از چشمه جوان روان بخت
چو چشم و آتش بریل کوبیدن
پراز کج رگشتن چو روی بخت
کیا نشکو و منوچهر خان جسم زن
سپرد روز سحر قاف و دست زن
جهان ز سلطنتش جهان نظام
چنان خرابه از عدل و انبیا
بکینه جوی قوی که سوی سید
اگر ببالد دوران بهود و آ
بهر شک و شمشیر خو فشتان
به آینه امیری سیه ز گرد
زیخ آتش بارو شعاع جوشن
شکسته پای اعلا اجل زین آ
زین چو که خشان ز خون گرد
ز گرد گرد و پایش چو خاک گرد
جنگاه سلیمان پی جهان داری
رسیده لشکر جبار سوی قلعه سیه
بلک بصره پی داری چو راند
زهی سپهر جلالیکه عیالیت
نه از عطای تو دیر از جهان
بهود دولت تو تا دور رسم کبری
جهان مستانی و فرماندهی دوا

هر از مظهر از مکتب صبران
کجاست آنکه طلبکار آب چو
چو زلف عذر از پر شک نیستان
پراز غیر شبت نه زلف آستان
که چون فریدون بر کا و هم جانا
که آتش حرکا و ماه و دربان
که پاسبان کوزان بر غیبت
که در قفسه کی کجوشن زین
به او خواهی روزیکه سوی آ
عجب مدار که او داد و خواه
زین مر که رنگین چو کمان
که برق بیخ در او برق آستان
زین چو که جهنم گران که از آن
گرفت دست قهاره و گردان
چو تیغ هنرهای او از قربان
زیخ آتش بارش چو آب سندان
چو با شکوه و جرم حشمت سلیمان
بدان صفت که پی زرم پورستان
بر دم فقیر از کیفش بر اسان
بهر خ دولت چون آفتابان
که بنای ستم که خشت و بران
رفیت همت تو زنده استم آستان
ترا سر و که مطیعت چهار دار کائن

ایکده انویک باشد پسند وی در کاف
 با عطایست کارانی عرصه عالم
 در خور هر کس نباشد هیچ دان
 خرد و خرد ازهای مجنون از نص
 سوی من بس که یکی آنچه جزو من
 تا جان باقیست باقی با شش
 خسرو کیستی تهر شاه غاری کاوش
 تا که شاه احزان بر پستان آن
 شاه و دولت بکام چشم اند
 سوخته جان حود و دوش و شون
 به رفت رعدا بر پستان چرخ
 دست کوهر بارستان پستان
 کردن کردن که از فراتش کردن
 تا چو خشن و تشنیر دوران کرد
 هم قوم هم سیف دارد و عفت رفت
 آنکه زمین از آتش بار و لجام از
 نیت باشد که نام شیر در دلا
 حتر از احترام و سر در از چشم
 صبح و شب هر پرو بر تا خوش و خرم
 چون بهاء محرابی در کسرتان سخن
 بهار آمد و گلزار باغ و نمون
 و میه شبنم شیک و باغ شیک
 بی تو کوئی عنوان بوسان

آنکه بر سیارگان چرخ سلطانی
 با بقایت زندگانی عالم فانی
 مصطفی را مع باید طبع حسانی
 غرا که در مع شرواه خاقانی
 یکی اندر سایهات خورشید درانی

بست خاک تر نشی از کله با ن
 مشک و عنبر جامی خا و جبین
 جامی اندازد که قافای بند و
 مشکلی اسان نکرد و جبر نورانی
 دره مهرم هیند زانکه مهرش

آنکه بر نام ملک شمشیر کوبانی
 ملک را که ملک شکیں در حقانی
 چون بهار در سایه جایت نخی
 آنکه زایت حل مشکل کوبانی
 سنگ اندازد و درش قوت کوبانی
 تو جبهه از یکن و خسرو جاسانی

و له علیه الرحمة
 در مع شباهنده آرا ده نواب طلب الاقسام
 میفشد

با ده عشرت بکام چشم اند
 از فب برق حشام چشم اند
 رشک از با و مقام چشم اند
 کعبه و درن مقام چشم اند
 بسته اند خرم قام چشم اند
 نوسن ایام دام چشم اند
 این و بوسل نام چشم اند
 نوسن زین لجام چشم اند
 بوشن و مغر نام چشم اند

چون حشام نصرت شاه دست و
 هم بهار الملک و نش هم دارا
 اینک خوانند شش بر پشته نظر
 به یونان کرم از دست میان
 راستی بریند که خبر شانی بود
 کار کیستی چون بکام چشم اند
 آنکه خون از خست و بجزو شکیں
 آنکه میدان فلک را در دوز ویر کام
 چون بود عدل او شد زنده چشم اند

تا رک کردن بیام چشم اند
 سکودت نام چشم اند
 عکس شخ لعلام چشم اند
 استوار از مقام چشم اند
 چاک از نوک سجام چشم اند
 نظم عالم از نظم چشم اند
 نوک ملک مشکفام چشم اند
 مرکب از فخر غرام چشم اند
 زنده جاوید نام چشم اند
 در حرام و چشم چشم اند
 خرم و خوش صبح چشم اند
 طوطی شیرین کلام چشم اند

قصیده فزیده در مع مرحوم مغفور خلد اشیان
 سیمیه الدوله منوچهره نان طالب الله سر راه فرما

یونان و پرازشک طرف تاش
 که میت از جباری غنچه تاش
 ز قند آمد و در باغ بوستان تاش

بهار و بوی یاسین چو زهر خسرو گشت
 زمین چو کد خضر از سبز گشت
 از عبود رخ ساقی و عکس ساعز

چمن و عکس شقایق چو قصر نوان
 بسان انجم کل مجیدم دران
 بساط با ده کشت و غیره کشت

اگر ز سجد زردشت شهر چرخ
بپای کلین سوری نوای چنگ
سجد کردند چو تیس کل سخت
و من چو دامن مجنون ز سر شک
نشا و بخش چمن ارنسیم باد بهار
ستود و مولود از اعظم ملوک
خجسته بحث امیر که از سبستان
بهد دولت و ملکش دلی خوانند
ملک او نه پادشاه است بود
ز اسقام قضا و ناکار حیران
اگر باز دایم از حیات او
پراز خورشید فلک ازخود بران
ز خون کردن بحسب کشت
شهاب رخ بسوی نشیب آستان
بر پشت باره کردن شکوه
بشوک رستم در دیده جامه زان فلک
ملک واری دین پروری چو
بلک رنسر لغزانه ای و دار
دانه یار جهانور ز خنجر بخش
بکرم خانم سهر دست گردان
زهی شکوه که بر کو بهر جلوه
جوان زنجبت جوان تو می
بچر دولت مخفی تو مسلط

بر آفتاب زین دروسه دران
طرب فراخ سرود نزارستان
چمن معاینه چون مجلس سلیمان
چمن چو طرد لیسے زوی بجان
چو عهد دولت فرمان روا این
که ملک دینار شمشیر او نگهبان
بدشت و داری بر که کر کش
دل منت که از شور عشق ویران
نهاد اگر قد می رسد از زبان
ز کرد و نای گمن تهک پشیمان
سکست مینت که ایام از خجسته
پراز بلالین انهم ستون
زید دقت فوج و حدیث طوقا
عقاب تیر بسوی فراز پران
چو آتج بر کف آران بسوی
جایخ پرن صد چون نیرنه عنوان
شکو دولت اسلام بر کوش
نشت و خواست جهانی جهان
سنان سیه سکنه حصار او
جهان شمشیر از نجت قریه
بصیا و علف دانه و کوه و لاله
قوی ز سلطنت تیغ تو پشت ایران
از بی جلال که فرشتک و پهلوان

چمن کون از جلوه شقایق کشت
هر از چشده حیوان روان چمن
چو چشم و این پرسل کوسه
پراز کجا رکستان چو دوی بجان
کیا شکوه منوچهر خان جسم دین
سهر قد ره سحر شاد و لطف
جهان ز سلطنتش چنان نظام
چنان خرابه از عدل و انبانی
بکینه جوی و قی که سوی میدا
اگر ببالد دوران بهد و آستان
بهره که دشمن رخو نقش طایان
پیه آه ابری سیه ز کرد و
زیغ آتش بار و شعاع جوشن
شکسته پای امرا اجل ز زندان
زین چو که جیش از خون گردان
ز کرد و دانیل چو خاک گردان
جنگاه سلیمان پی جهان داری
رسیده لشکر جراسوی قلعه سپه
ملک بصره پی داری چو ران
زهی سپهر جلالیکه سلطنت
شده از عظمی تو در این جهان
بهد دولت تو تا دوسم کشت
جهان ستانی و فرماندهی و دار

بر او مظهر از کجاست خمیران
کجاست آنکه طلبکار آسب جوان
چو زلف عذر از پر شکست نبتان
پرافتخار شبت چه زلف فغان
که چون فریدون برگاه و جهان
که آتش حرک و ماه درین
که با سبان کوزان بر غصه
که ذکر مژده کی بگوشتن بدین
به او خواهی روزیکه سوی آید
عجب مدار که او داد و خواه و دار
زین مرکز زین چو کاین مرز
که برق میخ داد و برق آستان
زین چو که ره چمنسکان که از آن
گرفت دست قضا و قدر گردان
چو تیغ هندی او از قراب عریان
زیغ آتش بارش چو آبندان
چو با شکوه جم و حمت سلیمان
بدان صفت که پی رزم و وستان
بر دم قیصر از کینش بر اسان
بچرخ دولت چون آفتابان
لکه بنای ستم که خشت و بران
رافیت بهت تو زنده و هم آستان
ترا سرزد که طلیعت چهار دارکان

سیر دولت تو از پی خراج دودم
 ز مقام تو آید و نخل آید
 بر تو مهر بهیسه چکران ریخ
 سپهر با بر حصیان چو دیده غنور
 چنان رخسار عدل تو این عالم
 چنان ز باس تو شد امر و دود
 چو شد خیز از مقدم تو مسکن
 هیچ خسرو خستین باد چشم
 گراوید از محسوس زین و آتش
 احسان ز دل تو خرم شود خجسته
 ایرو ز کاران با فرد تو خجسته
 اگر توانی شد شایگان کرگزار
 کسی کو مدح آن حیدر آ
 دو فرمان بر بر رکاه جلاش
 انحر مرسته تاب کشو
 کشیم لب بهج آن ابر
 ششاهی که خاک تپاش
 مرا محسوس علی اندر تن جان
 چو شواغم شای مرسته
 هیچ داد خواهی لب کشیم
 پیاسی که شام غم سر آمد
 می جان بخش از کرمی عشق
 بزد مغرب بسود خسرو

کسی بکایت رزم و کعبان
 بجز کسیر از سیار کعبان
 ز سحر خیم کیم کش تو سپهان
 بوی کرد رجوع و بری غصیان
 که را بنر بر شبستان کان
 که تو شد در شبستان گلستان
 ز دل داد تو موی هر چه بود
 گراوید از محسوس زین و آتش
 مرا دلج تو زین بخش و آتش

اگر ستم اندر زمان کن
 زمانه را بکشد ز نام تو حسن
 بخت آرد تو تشنگان آفت
 ز خوان فضل تو بر کس لغو بود
 ز عدل داد تو بین یار و صفا
 نبای عدل خروا فی کار
 ز دخت تو بهار زده نام شد
 بجا بر خن آورد و کان کو حسرت
 بهار دنا که بخت آید و محاکم

بکین خون سیا خوش بوی
 بر بر داشت بران چو کرم جوی
 کف عطای تو زرنده زرنه
 لطف عدل تو بر کس لغو بود
 لبان ملک بدین حدل سلمان
 اگر غراب شد از غم یارستان
 چنانکه رود کی از منج آل اسامان
 بجای شمر جود کو هر ش امان
 بجا را آمد و کلا بر باغ رضوان
 شکوه و طلب از بار بر نیستان

قصیده در منبت سید ابرار و قاصع کفار حضرت
 حیدر کرار علیه صلوٰه الله العزیز الحبيب و دهنیت و رؤیای الدله

بخت اور اسناد و نور آ	بفید هر دو عالم باشد آ
کمی دارا دوم اسکندره	دو خدمت کبرج کا بکوش
مرا چرخ برین به تکرار	مقام جان معشیه ز نعم
کودات پاک حق را	بدش هر که چو آن فی کمر
بفرق شمشیران افرا	نه شهادت بزم من در شایش
چون جان و جان بیکر آ	مرا دگر کام شهد و ح آ

المصطلح
 جوانی یافت سپهر عالم انز
 تو ای جوهر شتی رود بوی
 ز ملک پارس با قبل او
 صبح شادمانی از د آ
 علاج غم می جان بود آ
 که جان از آن تو در کرم

که روزگار از خوش از چون
 غمی باشد اگر مستی بخوان
 هر آنکو مرغ خوان حیدر
 کی جنبید و دودم سحر آ
 با خم سپهر شکاف فر
 جهانش را شتی فرا بر آ
 زمین روح الامین جسته
 گوارا تر و شیر در آ
 که وصفش بر تر از بر تر آ
 که از جان دوسته احد
 زمان محبت غم بر آ
 کمی از دست تو چون گوار
 جهان غشی عدالت کس تر

جان زین مرده بسوزد کشته
بغیر زنی و بخت فتنه اقبال
بهرم بختگاه جم ز شیراز
ز نسیم رخسار او هر جا که شد
برای نظم خواندم و در آن
که تیش زبیدی کا بهیجا
کنده او بود چون اردو
ز بران شیخ او چون کان
الا ایله ادعای کرتو عالم

زین زین حبس و کمر آه
طنیس لده نام آورد
این قباد و نوز آه
همه خاک زین شکست تر آه
بخوانش کوسرادر خور
بجان خشم چنان آذر آه
که سیدش دروغا شیراز
همه خاک خراسان آه
ز فردوس برین خرم تر آه

بی آرایش لبان کین
چو فرمان یافت از شاه خوش
زین معتمد او با زیکر
بفرمان شیشه تا کمر بست
مگر غمش زبیدی در
زبیدی از پیش حسن خوارم
هنوز از شیخ او اندر خراسان
سان جانستان سرفشان
مرا سان داد خوی خوش

سب ری خرم و جان پرور
که روز نظم ملک و کمر آه
روان رسته اندر قن
به رکاشن ملک فرمان
که از کوه کوان محکم آه
که رزان سپه شایخ از
خروش آید که روز محشر آه
در خشی شد که بار آه
که نظم ملک را در خور آه

در تنبیت و در موعوم معوض حاجی قوام الملک شیراز
فرموده

تباب از چرخ دولت بچرخ
جهان از بخت تو کاران با
کسی جوان ز مقدم حاجی تو ام
بخت بوان کنون طبله لیل که بچرخ
ملک عراق بنی ارم شد خور
کردون پیشکاش چاشن بار
استر و یک ساحت بیدم پسر
چون او پرورد در دینار
از ملک پارس تا که بر دینار
جان زین هیش تازه دل آسود
کردن کسان طباعت او سر نهاد
کبه ز ملک پارسین که زنجیر
قدش چو آسمان مطبوع زمانه
ای سهروریک هر که با پای تو

بخت خرد و شکست و دین تو ام
از تو جوان ز مقدم حاجی تو ام
چو دیار فارس که دار السلام
کیان آستانش بندوی تو ام
بر این بخش ملک جهان را مقام
چو پان سپر که خرنمای گرام
کفی که جان برون زق حاضر مقام
عدل آنگاه رویش ستم در مقام
کس سر شافت خبر فلک از نیز مقام
مده کوزن و امن شیر گرام
نظم جهان تمام از آن مقام
چو آسمان زهر تو دلا مقام

جان فرست بر و ازین بمرود بود
زین مرده جان جسم در آه که بود
که پارس بود مجلس غم شمشیر
آن آفتاب جو که در خنده رانی
اندازد بکلیه و اندر سر مقام
آید بچشم بخت او کمر از خشی
ایدهون که بازگشت بر روی
یکچه نامقام جهان بود تو ام
از ظلمت بنام بر آرد چو شیخ قمر
از ملک او شافت حد و سر
پرسیدم از سپهر که شد ملک تو ام
رای تو آخریت که روشن کند

جان باز در قن آمد و دل شاد گام
آن خوش خبر که از این شایم
ای صبح دولت و شام ظلام
بر همان مجد چو ماه تمام شد
دیرش مطلع امر و سپهر شام
دینا که چون نهشت بچشم شام
لنگان پارس را می عشرت بکام
نقش کون مقام زمر تمام شد
کوئیکه آفتاب غیاث از غام شد
در نظم ملک ایران بجران تمام
کشا قوام ملک حاجی قوام شد
امر تو مصدر رست که اهل کلام شد

از نوک خاند تو صبا مشک
حدل تو ظلم سوز و عجب
دیر بیت در پناه تو آوده
تو باشی پند ابدال و کج
آنانکه چون نهایش ای دم ز
کر روزگار این خرم حجت
آن آفتاب فصل که در بهار
در شکر که اوست قرن نظیر
سد دام از آن ملک که بر زند
بخش یک سوال گفت و گفت
امروز بهت ای بزرگ و جاد
امروز آسمان بنزد پاسبان
گفتم فضايل که بود بحسب کوان
گفتم که رای او چه بود گفت شایب
گفتم که کار آن ملک کی است گفت
سر سبز با گلشن اقبال جاود
تا در شان بود چمن از ابرو
تا صبا بوی چین بود لعل
در خم زلف سیچون روی بنایه
آیتسم عاشقانه روح و جگر
کامم از نایب ز پس از نایب
زاد او چو کرد دل بر کمر
لحن جمل غنچه را بر انگیزد ز جگر

وز کرد موکب تو هفت مشک
نظم جهان ندانم این دو
در بحب و توصیف کفر الفضايل
سعيد خان و زير دول خارج
از خانه و زير مالک مستان
هر سپهر پر توی از رای آن
در کشوری که اوست ریا خندان
بزرگان بگردش از کوهستان
هر کوهری که حاصل دریا کوبان
بوند که ز آبست ای باری جان
شد قریب که بنده این آستان
گفت که طایف او چیم سپکران
گفتم که پاسبانش گفت آستان
در محبت و ستایش او و فریدون
خر کا و منوچهر خان
تا فتن کاروان حسد و خرد
صبح عید اندر شب عید
چون لادن شکر رخ خوش شاد
باز نینوا که مادر سر کار
بصنم که ز لعل ابرو جان
آبیا و داعی شاه سپهر

او عیش خلق هستی و دراز قاعی
ز آن خون خور و حسود هر چاکر
در بحب و توصیف کفر الفضايل
سعيد خان و زير دول خارج
آن داد کرد و زير که در شکیبای
شد کستان ملک جوان از قضا
پیدا بخت او بی نظم جهان
در ملک او روان کالای خو
اول بخت او دست و روزگار
امروز روزگار نه این ملک است
گفتم بعل از که جو بخت برود
گفتم غایب عمر جهان کی است
گفتم بر ذوق خلق صفا کیست و جهان
الضامن
در محبت و ستایش او و فریدون
خر کا و منوچهر خان
تا فتن کاروان حسد و خرد
صبح عید اندر شب عید
چون لادن شکر رخ خوش شاد
باز نینوا که مادر سر کار
بصنم که ز لعل ابرو جان
آبیا و داعی شاه سپهر

تو بخت که عیش بدم حرام
بیز جام از می عشرت ندانم
تو باشی تنهایی که جهانست بکار
آن که کعب زینت دکن مقام
در سایه تو خج بر نشان مقام
خوشید روح و در فک پاسبان
از می ز نو بهار جوان کستان
تا بست چشم و شجواب کرد
چو بسته کاروان ز می کاروان
ایمن روشن جوی آخر دان
دیرست تاب یاوران
گفتم از آنکه دولت بخش جوان
تا میرزا سیه و زیر جهان
گفتم بر ذوق خلق کف اصفهان
تا که در شکر بود از مسکران
در بوستان سیم صبا و زون
طبع نایب بخت او و فتن
خون دل غمی که اندر عجب
در روز چنگ خلیفه از بهار
خرقه زاهد میکشید رخ و دست
زوبیا و لعل او در کوی
جان چه باشد که بی کلاه خرد
کز خزان شرف شیر خا بهار

یک شاد و دوستی این عالم
آنچه هر فردی که اندر او
از دم شمشیر ملک ملک این
که خودی شاد این بودی ملک
سپنج سکه گشتی از حکم او در
داوودان و ادین کیر از شمشیر
که چه عیال نظر یک ملک
سوی من سکه که گشتی شادان
آنها شده بدست و بدست
آنک صفا جان چه آینه بجای بود
حاکمان زن جان که نوک کلک
با وجود هست لایق که است
شهر از نه در میان هست که
زند و زود او این مردود و
لا و در جان نفعی می برد و
کج ز صفا جان بجا آنچه شن
سوی نرم ناصر الاسلام و الهیه
حق اول بر ثانی که درین جعفری
عبد الاسلام و الهیه سپاس
ایچنین صاحبقران بنده ملک
که به رحمت سر کون شد و در
نکرد و طالب اعیان و قاصد
هم زمین هم نه از بر و جان

بخت دولت مرد و بزم سبک
پر کرد و زنا مطیع شاه قاهر
تا چهار روز ازین کرد و
خونسل سلطنت و در خرقه را
تا در بچان کند و در کفر
کا و حمار اسب و بومی در جهان

نمذخ منوچهر دوم در بزم
آنکه از زکا پنجر از گند شیر
داد فرمانش بر کشور ران
شده حدش بی کفر کجی فتنه را
هم عرض اذیع او کبر کبر
خرج پنهان با من تا جو خاکم کرد پست

در مدح ذر العلماء العالمین و فخر الفقهاء المحققین
ایشان محمد باقر حجة الاسلام والمسلمین اعلیٰ مرتبة

خرابانی که خاک صفت میبرد
حکم حق و اقامت چو نایب
سرد و کوه کبر سکران میبرد
گوی دولت شان بخت هم میبرد
خاک پاک و محسوس که روان میبرد
فضل و دهن پاک صفهان عیان میبرد
چند کوفی این چنین دران جهان میبرد
تا بچنی مرد و نهو چپان میبرد
بروردن که نیشان بوسه میبرد
آنکه رای دشمن او غل و جان میبرد
دار ملکین چنان چنان میبرد
سرفرازی در کوشا در میان میبرد
مهر تاب تیر و ان قیر و ان میبرد
و که عیله رحمت در مدح و زیر پرچم صمیمی

اولیای که پندار پاک لایق
کوشه گیرانند در هر کوشه
خاک را اندر آن ملک کار
اصفهان می پرورد و صف و
ار و جو و عالمان صد و
همو خاقانی حکیمی پرورد و
فضل و دانش صفهان و مهر
آفتاب فضل و دانش آسمان
از جو و او با لاله مهر آری
عالی که خرم و دانش خوان
بن است او است پندار و
و او سپید جوانند از آنرو که
پرورد و محبتش بزم چون خرد
و که عیله رحمت در مدح و زیر پرچم صمیمی

منی طبع هم بر لب ز طوطا
شیرازی را زانو او در بارگاه
که سپید صبر کای بوی طبع را
دست بدمش که بر آرد
هم امان از دست او بر آرد
کمر زانو که بر خاکش کف
شیخ تا عین کرد و کی طبع
ز آنجی دریا ام خرج سکه
مدح تو طبع مرا هر دم بشار
همچو هر دم جوید و بخت
جنف رحمانی به جان و جهان
عالم دیگر جان کون مکان
بوستان شمشاد و سرود و
نمونی با و چشم آسمان
همچو مدق المعانی صفت میبرد
رای روشن این یک شان
آنکه کیتی را ز دست ز فشان
آبش با خرا تا و ان سپرد
قاضی که پیشش مکت رو
نوا و اوقات که رجب و ان
حکم او را در دل پر و جان
سر کون و نیرن که باغ و بوستان
درت حق تا زین آستان

کم نکرد هیچ از اندوخته کمال
 که مر اینها کند در روزگار
 بر سپهر سرودن بجای معین
 جادوان انجمن خفته ملک طاعت
 اندازان معروض که باشد بر بها کال
 اشافی پیش چون سلیقه شنی
 آنکه از دربار آورد که هر شکام
 آنکه سبذ کردن شیران نور
 آیت محمد نشن مردی فرقی
 آنکه گیسوی آنکه خردوسن خاک مشک
 صرح غیاثام و خشت قباب قرین
 در جوهر که جا پیش شش چشم
 چون سر که کشن ترک قویه ملک
 آنکه پریدن که کند و کزانی
 سخت حلم از شاه یا بنی دوزخ
 تا ملک بر بود وقت دعا کوه
 بنامیر و حیفان باغ جهان
 بی نظم جهان چون هر آن
 محض شد جلوه که از رخ دو
 یک در پیشگاه پیش چون
 سحاب بار و او کوثر
 از آن کار جهان شد را چون
 چو غیاظم فی نام نشان کشت

محمد رضا خان معین الملک مرحوم فرماید

پرویی جز رشید از معین الملک	راستی کردون اگر کرد نمکد از اشراف
عقل سر و بخت بر نامی معین الملک	آنکه چون جز رشید از اشراف
حلم و حلم وجود کالای معین الملک	ما و ساغر زهره مطرب معین الملک
صحن اگر خواهی که هستی معین الملک	از دل جان سرد زن جوانی فرود
دست از دوطبع و لای معین الملک	آنکه کوشش هر فردا طاعت
آنکه اغنی ساسی معین الملک	تا پیاوید جهان را و دان کوه
آنکه از فرسای معین الملک	آنکه مرآت مشهور و سرمد باغ
خلق خوب خلق بر نامی معین الملک	آنکه گیسوی آنکه چون انقوش
روز و عشرت جام و مینای معین الملک	هر قبا و دلی که طلسم کوه
آنسوی قاف صحرای معین الملک	آنکه صبح دین که از شام طاعت
رویی او انجمن بر نامی معین الملک	چون فراید شوکت بر سر دوزخ
نوک تیر صرح در نامی معین الملک	آنکه فردا از پی امر و رایط

در مدح علاء الملک نواب ملک افرامیاد

یوان بار و کریم جهان شد	جهان خست تر از باغ ارم
علاء الملک ملک ارجان شد	جو انجی که انجش جوانش
که از خورشید زین چون آن	امیری ریت صفت بر افرا
هک در بارگاهش پاسبان	باله مصطفی کاید و پاسبان
مبارک و ملک او خورشیدان	مکر از امر صفت کردون
که پشت صرح از خورشیدان	جهان رین پیش از انوش
همای عدل و چون یزدان	اگر ناکام باشد غم

آسمان قوت بها که رانشان
 که بر بختی رخ کاران میرو
 خسته از تیر فلک می معین الملک
 عسکر ای عالم آرای معین الملک
 عقل پرورین مهر صبا می معین الملک
 از دل جان پند و جوانی معین الملک
 عقل اسب صرح سپای معین الملک
 قلم طبع که می معین الملک
 جان پاک چشم غنای معین الملک
 طوطی بقیع شکر غنای معین الملک
 دوخت آفرین بی لای معین الملک
 خیر خوشید آسمی معین الملک
 پاک پرده ان شوکت افروزی معین الملک
 خوشتر از امر و فرود معین الملک
 به نظم او با میای معین الملک
 بر سپهر سرودن بجای معین الملک
 نه شاه مصطفی باغ جهان
 جهان پرید که ره جوان
 که فخش هر که و به جهان
 امیری شد مراد و نشان
 که جلوت طلب از کشتان
 کنون از سعی او ارا لای
 رخدش و رده عالم کاران

چاه اعدا و شد ملک می
 کمر پند ترا دسک رشت
 ستم اسیت او عا بجا
 رعدش تاره رسم قدر است
 چو دید آن ارجوانی چشمت
 بهین فضا یاج کیتی
 به نهان چو خورشید جهان
 در آستان رخسار
 چو باد نوری خورشید
 اگر چه پیرو دایم شد ز کربا
 سو چون نگره شیرین خورشید
 مشواید کبریا یل می کس
 و کوئی کف لری جاشن راج
 شاد و کل ساختایدون آرد
 می کاه پیش آوردن و جان
 شکایتی چون دل شکر جان
 خال
 ستم چو در و درم شد چو در
 جمع دوده دولت فروغ دین
 سپهر محدود است آفتاب آسمان
 به سرد پا و دهن کردون تا
 نکردم سر او هم اگر ستم
 و دران ترس عالم روان
 و درون تادور و دنی

که تهنوار را هم تهنایت
 رس جوار کفش کج رشت
 همارا مدت اجسدر حان
 رجوه شش زده نام ماست
 رح صم ارجو چو عفران
 چهارم شده اش سداش

بر دهم را که دمان
 تنی اردو کو مرشد تو
 بی ظلم ارجو نریت کولی
 چو رجود او کرد کعبه
 قلم درد ستاوره دیتی
 نشاط علی اردی عا دیت

در تنبیه و رد میرزا محمد حسین سراج الملک
بایه صفهان

کشته سار را پس چون کشته
 بد و لست معان کشته
 دمس چون سحر حرد برادر
 کمی عشرت فراغ طراد و کس
 رخ و کوس برین کام کو
 سرا کچی که در آرزو
 که دی وقت کشته
 مرا عا را آن سه قفسه
 سایه دهمشتی در کاه
 که اندر جیش او صرت
 که اندر آستان او کعبه
 که عا کد کفش چو
 کجا چو س که ترو
 در بدج شهاب فلک

سیم حاضر اردو صه
 چمن ارال شد رکیس
 بلخی راند ملل لوان
 یکی محرم دستا
 عروسی شد و شیده
 سترال لعل لرجو
 سجد کر رز شد
 چو اردو رشت
 نو کشتی ت
 ملک افی که
 سرچ ملک و
 چاسته اس
 کجا چو مصطفی

در بدج شهاب فلک دانش شهاب الملک

کورن سارا شیر تایل
 کف او آفت دریا و کال
 که کلک اجسام حال تایل
 شکفته روی و چو ارجوان
 که سداش پیش و چو پرتیا
 اذ امر و دولت او حاد و
 سمد سیه او مدح و
 ملک راج ۱۰۰ رده
 حکم عالم رفته و در
 تو کشتی کاروان رجا
 در سر و صفت صوت
 حصر و مجلس مستان
 کون عالم چو بریم
 کجا ان اردو چو
 که حصل چو
 دانه اردو
 ویا و شیکا
 کفقه روی که
 حوالیه او
 سلا کر که
 کجا چو
 که کد
 دلا و تاد

آجها باشد جهان زان شبست الملک
 سرکش خواهد اگر کردون کند رازی
 اندرین سطح زبرجه کوز بر طبع
 آنکه اندر حلقه دارد از طایفه
 حلقه بر کوشش کردون جوان
 آفتاب سحر بر کردون دولت
 آنکه کوثرش بر کوه باده باشد
 چون نیست است شیرین از آرد
 ناکه ایش آب جیوانست در حلقه
 کوشش کوهان کردون جیوانست
 آنکه حورشه از حورشه کوه
 طایفه شکرستان طایفه عقل پاک
 در جهان چون بن جوانان از
 بخت مستوفی نظام بود
 میرزا قهرمان که ازیرد
 آنکه اوش که عایت و
 این چنین بود و چنین مجلس
 بخت سرور اهل کوه که بر او
 مدح طبع کریم او کوه
 است باشد سپهر آتش
 در قیو دشت مجلس احبال
 خلعت شسته طرقات منت او
 سر که کوه باشد او چو چها

استم کوفی بجوگان شهاب الملک
 خسته از رخ شرفان شهاب الملک
 کوی دینی بیدان شهاب الملک
 آن گشته از دسان شهاب الملک
 حلقه او منل کران شهاب الملک
 مشرق او تیغ غران شهاب الملک
 طبع چون کعبه غان شهاب الملک
 ملک خیرستان شهاب الملک
 زنده جان از انجمن شهاب الملک
 از غو نایق روان شهاب الملک
 آن نشان بیکان شان شهاب الملک
 که جعبه نرا از انظام بود
 محض رحمت بخاطر عام بود
 در جبهان مینت او که اید
 با چنین جام کی حرام بود
 خواجها حاسله طلام بود
 همه که از دود که ارام بود
 سر که از دوی طبع نام بود
 چرخه از ادب قیام بود
 باد تا چرخه از ادب قیام بود

آنکه از فرمان شهاب الملک
 بصره روختن کردون خراج
 آنکه خاک دوده کردون خراج
 سینه کوه شهاب الملک
 هفت دریایچه کردون خراج
 آنکه از دین از او سر کشت
 آنکه خواجه برین سپید منظر تاب
 که سر از فرمان شهاب الملک
 کستان ملک پاک سازد از جهان
 همچون بخت سرور کی اید
 آنکه جویا میسر غماش او
 باده چون آفتاب مجلس او
 ناه خونی بخورد منافعال
 که بختش از آن کرد
 نرو و جبهه با او کردون
 ناکه خصم دولت خرد
 زیر زمینش بر قفس بچه سپهر
 تا بکر دشت بود سپهر برین

کردنش در خفا و در شهاب الملک
 آن کیت برق جلال شهاب الملک
 آنکه کوه کوهان شهاب الملک
 چاک چاک از نوک پیکان شهاب الملک
 قطره از بحر جان شهاب الملک
 دست چمن از برین شهاب الملک
 ناز و سودی از کستان شهاب الملک
 کوه کی اندر دشت شهاب الملک
 هندوئی برام ایوان شهاب الملک
 بیت اندر دشت زندان شهاب الملک
 جادو دانه قرم کستان شهاب الملک
 چون باده از جان شهاب الملک
 آجها باشد جهان زان شبست الملک
 کعبه ملک را مقام بود
 راستی چرخ را توام بود
 استم ن و بلال عام بود
 خانه او چو مشک نام بود
 روزا و تیره هوشام بود
 چرخه در کشتن نام بود
 تیغ قهر و را پیام بود
 و تن روزگار دام بود
 کوهش از ترش بجام بود
 در د کیتش زنده نام بود

ران بودار عظمی شمر بود
 که بجزر کان کمر خوشتران
 بود در دهر تار مجلس آفتاب
 در حقیقت است بستان که سرور
 از روانی زنده سازد شتر او در
 کالی چون دکانجاریه دگر نام
 انقیر ز مصر دولت آن بین ملک
 انچه اند که از بخت نازد
 داد و داد در که سرور اکل ملک
 بود در مجلس شاه بزم چون
 سیم و ز سر شاعر از دوش
 شتی فرزند انا که نوک ملک
 میکند قبال بد کویست عساکر
 راستی از خشمش تا ملک بشکست
 عزتم و بر سر باده با کشان
 بنیاد بخت جلیل سلطان
 طراز سپیکر و غلظت سپهسالار
 شان وادی اسال از آن
 به آنصفت که بودیم ز دست
 تخی چون از شیر زینت
 کف کرم و دل او طبع
 دیدار ایران ز خنجر و چوین
 جهان ز عدلش شد و دکان

در تخیذ میرزا تقی خان لسان الملک مدح هین آله و جلال
 بسواد اکل خان باجان

صد هزاران در رایتیکان
 جاسی شتر تر نشین
 کوسری چون و کجا مهر در
 کا قافیه ذره واد رسایک
 ابرمیان لولایه بکسر خان
 از برای ستع محفل ما با
 کوسر بجز خاطر که بختان
 در جهان احسان و شاعر فراد
 شکست تر فرمان خسر و بلیک
 چون نازد و دیکست که در همن
 بوستان غلظت او در و فضل و کمال
 یزید و قایل نه رسایک
 در که سر و اکل چرخست و صبح
 پرورد و خوشیجو در شایک
 دید و دم در حمت سران
 شمس چرخ شرف و فن
 چرخ اگر خوشیستان پرورد
 لسان اکل فضل عتد زنده و ادا

در تخیذ و تمهیت خلعت جلیل میرزا و کیر بک
 فرماید

طراز امت او غلظت جهان
 بهاره نازد و قدش جهان
 بسال که سر بنگ توج سلطان
 نه بخر طبع و دلش بر اندر افکار
 شتی ز خنجرش از شیر زینت
 بجزو غیرت در یادش کان
 بود از دم تیغش طراز
 که کز کبابه تا تو مشه و از
 چوباغ غلظت شود هر کج که
 و بخت یافت و تشریف یاری
 زمین دولت فرخنده سپهسالار
 چاکر ملک و سپهر از کز ارشاد
 بود ز بزم هم همک جعفر و حاتم
 سپهر پر بخت جوان و بخت
 به بیضت که بر دوی مروی
 شکست و این و این و این

که بجزر حاصلتی شمر بود
 کوی کجی چون لسان الملک
 سرور و کوی هر که اندر مملکت
 چون لسان الملک خوشتران
 رانی که بوستان سرور
 مصطفی ز بخت اندر رسایک
 آفتاب بخت و ماه فروزان
 کافان عبدل خسرو ملک ایران
 غفر و اودی اندر لحن لحن
 تا رسد از بسم بهار و صفت
 نسی چون او شمشاد جهان
 جبهه ادا شیک جان از روی
 شتی دوران اگر شمری به یگان
 بهر طوبی حادثه او باع رضوان
 باغ را فیض امر که هر شان
 چوباغ غلظت از خطه سپهسالار
 همیشه در خلق او بجان احسان
 شکوه دولت سلطان ملک ایران
 ز تیر و ناخ او شیر ز کزیران
 بگاه و زمزم آورد و پورستان
 جهان را بر کشتن زه چو کشتان
 سر تن باید شش کوی میدان
 شکسته و این خندان چوباغ

دلش بود رخسار سپید و رویش
 ز رخسار چو چرخان گشته
 جلیل دولت او با تو پای و جلالت
 از دل جان کرگشتی شایسته
 سایه لایق و قصر جو برینست
 رایت کفر و فتنه کشت کونست
 غیرت حق تیغ شکار بر بر
 راه بی ارکبا طلب کنی دل
 شمع بود حور سوس زنده زنده
 افسر زین آفتاب چو شد
 چو نشد ایدل لولای شمشیر
 تا که شود زین بخش محفل شاد
 شاه چو جویند رفیق بی دست
 چو که کند درین پاک گشت
 برده برهش که از محفل گشت
 ماه ز نورش بگریزد و خورشید
 مقصد و جبار از پیش مکان
 آینه حسن لایزال خداوند
 ساخت داده از سواد و دیوانه
 مایه خضر از لال چشمه حیات
 مطع خورشید جان شود حقیقت
 عقل فروغ نیست از محفل گشت

کفری که خطا سپو کج خلقان
 در منقبت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
 زدن شود جانت از لایق
 بر دی بنه بر در محبت
 تا که برافزخت حق تو ای
 غیر نشیند اگر بجای محبت
 بعد فتنه زانوی محبت
 محنت کیسوی مشک را محبت
 خاک کف پای محبت
 دست من و دامن ولایت محبت
 زینت دیوان کیم شایسته محبت
 سرور باطن جهان بر بی ادب
 عقل بجز ذات بیست لایق
 قدر شب قدر را آن فرود
 تا تو کوئی نه است گشت
 تشریف و صلاحت جان پاک
 بهشت کستان باغ خلد
 روح جبار در خور جلال محبت
 نور را از طلب نسیم گل انگلی

زار بر رخسار سر بر گلشن سپید
 بر دو جهان شود بجا محبت
 محرم که روشن از دست عالم
 سبکبانه در میان بهشت
 سرور و سالار مقتدر
 شمع یقین بر فروخت خلوت
 کعبه و آن ربه خوف مکر
 زنده کند مدیحه را محبت
 پای نمی چون سحاب باران
 حسرتی کیست ستان محبت
 سرور باطن جهان بر بی ادب
 عقل بجز ذات بیست لایق
 قدر شب قدر را آن فرود
 تا تو کوئی نه است گشت
 تشریف و صلاحت جان پاک
 بهشت کستان باغ خلد
 روح جبار در خور جلال محبت
 نور را از طلب نسیم گل انگلی

چنانکه کشتن از قیاس برینسان
 بجای بر از زو سیم از عطرش دان
 ز رخسار جبارش بفرق کویاندا
 زانکه نشد خلق خبر از محبت
 مینت مکر بر قوی زوای محبت
 لب کشتای چو در شای محبت
 کیت بجز عفت و نیای محبت
 دل که موزد شاد زلفای محبت
 بهشت صفای وی از صفای محبت
 کما سخن لعل جانفرای محبت
 کمر سعادت نخی پای محبت
 آنکه بود فخرن عطای محبت
 نیت رضایش بجز رضای محبت
 باد نگیرد او خدا محبت
 خیزد شود عقل در محفل محبت
 بنده فتنه با عدل محبت
 هر چه تصور کنی شایسته محبت
 کاوشه و هر یک باطل محبت
 هر دو محفل سایه جلال محبت
 جان جهان تشنه وصال محبت
 غنچه از کعبن کمال محبت
 زانکه فتنه بجز حسالت محبت

اول عنوانم که لوح پارس است
 که بچه صورت دو اند یک نمایی
 و کف حیدر سپهر خاتم دولت

نام محمد نوشت و آل محمد
 هست جمال علی جمال محمد
 چون ز جهان آمد تهنال محمد
 می شود کشتن جو دو تو خرم

خریدین نیست تهنال روانرا
 بود هر وقت هر مقام و هر جا
 همچو پناه خواهی ار مراد عالم
 ناکنی مدح نونهال محمد

خبر علی نیست پشت من محمد
 وصف علی بهترین من محمد
 مدح محمد بگوی و آل محمد

حجه الاسلام و شیخ دین پادشاه
 خوب رویان نخب بوسی جاکر ده
 پادشاه اندازین جهان بی سدا
 من کج روی این کی توانم شد
 سیم اندک پناست این سیم بر
 تا خود و خن بکبر غنبر و نشان
 رخ گل رخ غنچه و در سر و خن
 ما هر سیرین و نبل ارمنان
 سابقای و پادشاه این کبریا
 خان جم بدین جهان کند شکستی
 آفتاب ملک وقت که از درو
 ایوان بجای که از نخب جهان داری
 بسکه در زیر می از رخشی در پاسی

شکل عتقا تو هم سان کرده
 زانکه هر کس که بکشد ویران کرده
 کرد و سود و زنجارش کسان کرده
 شکست کار را بر سیم هم پان کرده
 زلف لرزان کرده اند شکست کرده
 خوشتر از کینه ز با شکست کرده
 سرور از شکست غنبر و خن کرده
 می کسان کج می کی بسیار کرده
 کش با در یک منو چو حی جانان کرده
 داورش بر نه سپهر چاراکان کرده
 دست ج و تر اشل با بر خسان کرده
 ز شای معنی نه تجید فآن کرده
 ره دار و شکست دون در شکست خن
 کشتان اطلق کن کرد آن نیا

شعر در مدح مرحوم مغفور منوچهر خان معتمد الدوله
 این زمان بناید و امل کین جان
 زلفان سلطان بدین باغ و امل کین
 دل شجی همچو میدان رخ جی جان
 بر هوای امل این سیم این خن
 نه سیم وین و امل سیم از کفر لیا
 رنجی سبل هزاران دست کبر لیا
 دست و سبل تبر برین شانه
 زین بر رویان بانی است کانه
 روی و شکست طبع جرح و کفر
 آنکه طعنان بنی خان برای سیر
 نام خاتم بر زبان خلق حکیر کشی
 آشدی نایب شایان چهره کسر
 رشتی به شکست چو پیمان کرده
 نعت رانی اشل کرد و آنکه لفظان

آنکه از زمانه شد خصال محمد
 در قول بر ند و کنون پیمان کرده
 راه شیطانی باغ خن کرده
 در زیر زمین پنهان چینه کرده
 درین بار بار با قوت حاکم کرده
 رختا و وقت کبر و سلطان کرده
 رشتی حسی و سیم پنهان کرده
 طبله طبله ناله از هر سو پان کرده
 جامی ندر سایه و دارای ایران کرده
 آگاه و در خورش با نهران کرده
 سخن با بخت و انای دیوان کرده
 بسکه از طبع تو در جود جان کرده
 و شکست با بخت چو پیمان کرده

علیه الرحمه

و که
 سوی من بجز زهر لایه کینسی
 تا جهان باشد تو باشی ملک و مرا
 میوز داور و ضده فردوس

بهاریه در مدح اسد لعلالب و مولو و مسعود آنحضرت

حرف آراء

تا چنی بنده را چون غلظه و لایه کرده
 کامکار و کامران از تو کیمان کرده
 مرد و عید جوانی میده صبح بهار

در میان مصطفی و مرتضی رفتی
کردی در میان آن باشد مستطین

زار خوان لاله کل بوستان شد
مسلیمین بمن فروخت اندرون
آتش ز روست تا از چهره کل شد
کل اگر معشوق بود چون بر خند
در چنین فصلی که در دهن کز لب شد
اینهمه بر دوی روز از آقا حق
فیض آتش عقل دل نور مطلق شد
آنکه شد مهر بر بیا حبس آن زلف
گفتی که بچشم بد به بالید مسک
باج بخش شهر باران که در تنی
اشتران راستان به او باشد
کشی دوست خنده و لایق نشین
آزاده آتش در زمین و لایق
روزی چو آن چشم آبی بود
آنکه را بغض علی باشد یقین دارم
خیز از پیش او تا مشرد آرد
من نمیکوم حیا باشد ولیکن
نوبت افسر خشم میردی چشم
آنچه نهان بود اندر ذات برود
ایک کف میج حیدر که گوشت او
تا به سر کشه اندر تپا دای
خواست پند جلوه شوق
در میان مصطفی و مرتضی رفتی

چشم کبیا آب منی غامض صورت نکار
ناله کشین مسبا آورد اندر غار
زده خوان شد بلبل دست نرسا
ابر اگر عاشق باشد چون بگرد
خوش بود از دست مهر این شراب
کرد و خورشید و لایق از این روز
آنکه هستی و کیتی یافت از دی بود
آنکه شد استاده جیل امین تاراک
شبه فی القرو زلفه فی کج شد
آنکه باشد عاکلش آنسر ساجد
استانز آفتاب بود او باشد
کر زنده سر بر تیا موج حبس آن
چون میروی ای لایق آرد و
هفت کرد و آن اگر چه بود
از بد ریگان و با ما در شکر نای
کعبه از مولود او بر شمر آرد
باغده پیش کند آتش دوزخ
کر چه از شیشه بر دای
آن کمال اند جمال مرتضی شد
درد و عالم از خود شد تراکم
که بودی از ازل جبر ایا
چو کز شد مشتاق جوی آن
برد و کی تو رزید لایق بود که کرد

تا خرد من غم آراش میکرد
زال بر برگ کل سویری تو بنار
کشت چون زلف چشم لبش
فرخا نوزد ز پرورد
از کف حور او شان بنان شراب
فرما دور که بر سخت خلاف عقل کل
آنکه بی امرش نایق رفیع جان تول
مطهر کل عجایب مصد فیض آن
قبر و سمان او این کرمت
اندر آ عالم باشد خبری شاه
این جهان در یابی بی این باغ
کو رو آه که شکار خسرو آن شد
آفتاب از خود او در بزم باشد
بر که اهر علی باشد یقین میب
که بودی زلف او با عادی
سیرد بخسارست در به راه لایق
مینت خبر ذکرش حدیث عارفان
لکین خواجه نیم که اندر مرج او
برد و عالم بکوی او را بنودی
خاک پای هشت و چهارم آن
آنکه عارستان کیتی از جوش
آفرید از نور جوش سینه
دوستان از خوف دشمنان

میکنند عقد جواهر ابرار بر سر
رشته پروین عروسی دارد
جبه سبیل و مشک و دهن کز لب
جبه ابوی کل و نام دل او
خامه اکنون که باشد و ستان
تا شست آستین خنجر
آنکه بی عکس کینه جان ملک
کر جمال او بود به ابلال کرد
آفرید از عکس می و شیان
حالی باشد که پروین ازین
جزو لای مرتضی را اگر آرد
بشر کرد و مسیح است او
آسمان از رخ او در زرم دارد
آدمی پروردش نایک کرد
وین حق نهان و کفر و نیت
سعد اکبر باشد از مولود سر کرد
مینت خبر شمشاد شاعران
در دلق بل هر رسم آید ناک
کر چه بودی خمر عباد و
پار دکن چشمه نیش از نو شد
فی حبس لطیف و سبیل بر دین
اجال جوش امید سرا
و صفی که در سینه

در دو عالم او بود مقصد و مقصد
 من یکوم در شایه که کن گفتن
 زمین و آسمان کرد مظهر
 اگر رو عیان این من خوش
 چون کلک و فرم فید عطار
 شکی که اصل خلقت را
 شیک جبریل او دست در
 شمشاد بیک خاک مقدم او
 خرد و حسنه در او صاف
 ز آیش مهر باشد عالم افروز
 منظر کی مشام روح کرد
 ز روی لطف اگر نپسند
 ملک را آستان او مستعد
 اگر خورشید مع او بنوی
 او که ز خانه از آب بکل بود
 گیت آسمان مانده ز رفت
 تن و فرق حد و بشک اندیش
 پس از احمد بگردون دلا
 بهمانون و دل صحرانورد
 نه در صومناط او طقس
 در روزی شیر حق کرد چون
 برادرنگ خلاف جایی کرد
 غصه نسبت در زنجیر و زبانه

ایضا در منقبت شاه اولیا ارواحا له الله افریا
 طاب الله ثراه
 چون کشایم لب اندر مر حیدر
 بر قضا آید سرجان بیک
 بسوزد کلک و دست اندازد
 شیک ذات چو زامنه
 شیک عقل پر او را است چاکر
 او دار آب جویان جان
 تعالی شاه الله کبیر
 ز جودش خاک باشد کیمیا کر
 بسوزد شک اگر بمرکز
 جوانی یا بد این سپهر
 فکر خاکی او مست
 بظلمت صبح دین بود
 مطاف آتش کشتی
 بر آید چو در میدان کج
 گرازا بر زرد و درخ
 تا بد خصلی خورشید
 بر آرد کرد از دای
 بسوزد بابت شیشه بنگر
 ز روی باز می چرخ
 چو بر تخت سلیمان و بو کافر
 نشست از حیل بر جانی
 بی از مر حیدر بر عجب
 چو در قراش ای و دم
 نیم مداح شای کاوش
 شیک دست بر شرف
 بهین ارامی از الملک
 از او فرخه ای آشکار
 نیم نموی نشک گام
 اگر خورشید تابان بود
 اجمای حد او چون کچ
 کند کب سنیا از رای
 کند شمیر او خورشید
 مطاف خلق از آن شد کعبه
 زیم ذوالفقار رش و ز می
 چو تیش انگه بر تو بجم
 ز دی نیست روح او که
 چو ای او باشد مهر تاب
 نسیم صفت طبع او که
 ز دست زرفش او بپشت
 بجای شیر زان رو بجای
 عیان از کیش کشتی کپتی
 تو بازی فلک بنگر گشت

مرغ خور را چو محمد وحی بود در روزگار
 لاف می آید علی رسیف لا ذوا
 زمین و آسمان کرد مظهر
 چو سه تمام کلک و دست
 طویل ذات او شکی
 شیک دست چرخش کتر
 ابرو نمین مهر می
 چو نور از آفتاب چو بر
 بودخت آسمان کوفتی
 عطی او بود خورشید
 فلک را آورد در زیر
 چو جرم ماه از خضه
 بیکه مہفت کسور را
 که از مولود حیدر زلف
 بر زرد آسمان از کیم
 سود نامون بر از خورشید
 تواند شد در اندر
 که نبود بسجود کردن
 برادر جهان آرد
 که رنگ ز بود مسوا
 جیل ما زود خلق و زو
 سزاران رخس در دین
 بجای ضعیف ز رو

نبوت کی بود روبا جو شیره
 ز خضر ایل ایستے ہر اسان
 ہا در سایہ اویافت دولت
 بچوان اینی طبع کی کہ باشد
 اگر اکر در داری مہر حیدر
 ملک بنی مہر اوجیت بنی جان
 شود در ناف آہونہ خواب
 فلک را فرآو جاہست و
 کہ باشد ناظم این کارخانہ
 کی از دست بنی کبریا خاتم
 وقتی مصطفیٰ باشد امامی
 فلک بر پانہ باشد خبر نہاد
 اگر داری ولای او مکن پس
 چو جان کلزار مہر مرتضیٰ شد
 کہ دی خضر را کہ ز سنائی
 بہر دل نبض او پنی یقین
 مغرب باز کہد سوی مشرق
 نبوت کہ بودی خاص آمد
 ز یک ہسلہ ایند پاک حکم
 میان مصطفیٰ و مرتضیٰ فرق
 کہ نامون پر از الماس و
 ز نور و مصحف و بچیل و ترقہ
 سخن در پردہ کی پردہ بردا

بعیت کی خرف باشد چو کوہ ہر
 کہ کبار دقت سوزن آرد
 المطلع آتانی کا تبسح المانی فی منی علیہ السلام
 مکن اندیشہ از فردا می شہ
 جہان بچو او د خلقت بی بر
 ز رنگ گلک من در میج
 یک راج اور نیب است
 با مرکبیت حکم ہفت آہر
 شب مسلح اندر عشق
 کہ آتش از خطا آید مہلستہ
 عرض قائم باشد خبر بچو بر
 رہول رسیدو رود و خضر
 در آذر کن کہ ز چون بود
 کی لکشتکا نرا بود بر
 کش آلودہ بود دامن
 اشارت کہ کنند زنی شاہ
 بودی فترق احمد را خد
 ز کیورند این دو پاک کوہ
 منہ ورنہ شوی دانند گاہ
 ر خون دشمنان در شکستہ
 منیل آدم و شیت پیر
 نابشد در دو عالم غریبہ

مہرب جولان کہ خفاش لکن
 تو لا ما سلع و عترت او
 شہیکہ چرخ ہمیشہ است خورشید
 نہ کردن پیای ہشیرا
 ز جوش قطرہ ہر ہفت در
 بود از خاک پای ہشیرا
 کہ در خشم عید از امر بزدان
 نراو از خفاقت کیت کیت
 نہ تہا لانی آید ب نش
 ز می مہر و ز می لطف ز می جو
 بہر اوجی حیدر مصطفیٰ ساز
 فرمود لا سے او اگر دم
 ز خیر ریافت تشریف بوش
 بہر او عجب بود کہ بزدان
 چنان کہ یک اشارت کہ ہم
 کی عقلند لیکن در دو صورت
 ز امر او بود افلاک بر پا
 بود از ذوالفقار کفر و شر
 منی و مشرود میقات و زفر
 نباشد خبر حلی پہنان و سپدا
 فلک بچون ہما خواہد نکتہ

نہان کرد و چو تا بخور ز خاوار
 اگر داری مکن پردہ رخسار
 کش استغاثہ از خاقان
 فروغ مطلع خورشید آرد
 شہی کہ آفرینش راست مصداق
 ز روی سکت چون بندگا
 ز خلق نکستی ہر بہشت
 طراز ہشیر خورشید آرد
 بنی را جانشین کشت و بر
 کہ دارد ز ہما بفرسوق
 کہ سرج او بود قہر آن سر
 غنی قہر و زنی جادہ ہشیر
 چو پنی آئینہ باز آئند
 دم عیبی بودی روح پو
 را دم تا بجام ہر عیب
 پذیرد توبہ ابلیس آبر
 دویمہ سپکہ ماہ و مٹو
 کی جانند لیکن در دو شک
 ز حکم او بود کردش خضر
 ستین دین خدا و کفر لاغر
 بہشت و طوبی و تسیم و کوثر
 نباشد خبر حلی ہاشم و ستر
 شود در سایہ او میج کتر

بود بر علی تا دستیکرت
 مکرتم باد در دین و عقبی
 ایرخت خوبرو شبح بچار
 مجلس ارچهره کن فردوس
 خون غم زین در میان
 باد که فروغ او خورشید
 کر نیست مسبار بد بچرخ
 عکس او کربش کحل فیه
 کی مرا طاق فراق تو
 بی کستان چهره لکشتی
 تو پا در کنت را تا بود
 آفتاب ار شود نهان در
 دل را تشکا رکن از لطف
 مرده عفو آمد از سر سو
 تا بر آرم بنیس و جیتی
 همچو میل غزل سدی کن
 که هر اسانی آکنه اموز
 خلق را در کف از غزاین جو
 بنیاط سنده و جد پرد جان
 رو بد بر مخان ز مدر گره
 دید کویا که در بطاکرم
 ایند خرمی و سپید روزی
 کعبه اموز یافت خورشید

قصید در تهنیت مولود شاه اولیا و ماه اسپما
 آنی اسد ندی لعلی مولى الشارح المصنف علی ابن ابی طالب
 شامشاه اسلام شاه طاهر شاه

ساغر از باد کن سرتار
 نشان شاه طرب بکنار
 کند آفاق را بر از انوار
 نافه مشک روید از آبار
 جای کل آفتاب آرد بار
 کو بر امنیت طاق این باد
 کاستانت پیش چشم خود
 غم ایام مر مر از زکنت
 از دل خشم دو بهشت بر
 که بود روز از بر وقت کار
 زین بشارت تیج بدو سرشار
 را از دمای غم زمانه دوا
 چند خاموشی بچو بوی
 باد و خور از که سر اسرار
 نقد آمد ز شل است یک عیار
 سیر و درو طرب صغار و کبار
 و عطر شمع لا ابالی دوا
 ساغر منفرت بود سرشار
 که جفا نر است تا احوال
 غر شام و ز جنت جود و قار
 خوش پارای رخ که محفل
 باد که از تجلی باد
 بوی آن روح بخش ریکا
 مورا اگر قطره خورد ز آینه
 راستی وصل تو بهشت
 سرخ سپیده تو شب
 تو رمن کرده کن جهان
 چشم من سیل بار شد تا دین
 لعل کون می بجای ازین کن
 می به کا مدیرین یکا یوین
 باد و سرخ سپیده شیر
 شکو از دور روزگار
 چند از در چهره داری
 زانکه امروز از بر رحمت حق
 غم کیست ز دل بر کار و ز
 پای کوبان بکوی میکده
 تا رود وجود بر جسم ز
 تا لطف حیف این بشارت
 از پنهان بود که زار آمد
 دین اسلام شد قوی امرو

چه غم از اول محتر
 محبت چارده نفس مطهر
 صبح عید است جام باد و باد
 شود از خنجره تور شکار
 روز روشن بر آید از شب
 روح بختد بکیم صبح
 کند غیر شیر ستار
 شتر بجز تو زنده ناز
 دین من بود ستاره شام
 شک بر من کشف بهفت چار
 از زلفت بر آفتاب خدا
 که زار است سیم کون
 ابر عفو خداست رحمت بار
 ای خال غزل سدی پای
 کند سوختند دلی سپدا
 از غوانی ز باد کن خیار
 غم میسار از زمین و بار
 خوشدلی بار از در و دیوار
 شیخ پر پیر کار با دگر
 سوخت یکبار و خرقه و دگر
 که جفا نده بخرم چو بهار
 ولی حق بخانه دادار
 سر نخون گشت رایت کنار

آفتابی پدید شد امروز
 ماهی امروز شد عیان کرد
 آنکه دارد بفسیر کلمه زلی
 رایت دین ز رای اوست
 ساخت بر خواجه امیر
 نه عجب کرشمه دلدل او
 استگار شد از دو جوعلی
 با چنین رتبه ز سدا رکوب
 مهبوط الوحی معبدن بای
 دلدل او بسوز در صفتین
 در خیر اگر زجا بر کند
 خاک درگاه اوست کلش
 اوست فریاد رس بهر کرد
 خلق بر تسم زبانه نادانی
 شرح از انرا گرفت توام
 کس نشانی خلقی که کند
 در کف او نه را راضی نیست
 از خوان و مستور و بجان
 الغرض کاینات هر چه هست
 مشکلم همه بدین معنی
 کاسمان در زمین دلیل و بنا
 نیو ستر الوجود معده وجود
 عالم از مخرج او شود مشکین

کاسمان را ز خیر است
 کشت فاق مطلع انوار
 از شمشادنی دو کیتی حار
 جسم کفر از جام اوست ترا
 وصل این نو عروس شعبه کا
 خاک نامون شود ز مشکین
 سبه مکنون ایزد داد
 لمن الملک واحد لعل
 مالک الملک مورق الابر
 می برانگیزد از سپهر غبار
 قوت دست او عجب شست
 تو ازین خاک دیدار رود
 دامن او ز کف به و نهف
 سجذانی او کنند اقرار
 عرش از نام او گرفت قرا
 چکند قطره پیش دریا بار
 که عرض را بجا برست
 ضمیران و شکوه و کلان
 المطلع الاشیء کائنات
 بوجد علی گرفت قسما
 بیس فی اندر عینه دیا
 خاشاک من شود چو غبار

که هر سحر می نگار شد کار
 شاه جیبر کلاه غلی و قلی
 عقل در مخرج او بود بین
 یاق تشریف ملی قلی در بر
 از سحر برق عجب بود
 همه نور بصر شود در چشم
 اول و آخر او بود یقین
 حاجی اشکر محیی لاموات
 را ایض امر او چو دور زده
 ذوالفقارش بسوزد چرخ
 بدی تیغ او اگر خواهد
 در هجوم حوادث کیتی
 مرتضی رسته که یاق تخت
 عالم از نور او بود روشن
 بمثل جود اوست دریائی
 که بنودی با مراد قیام
 سنبلیله یاسین و سوز و کل
 لامکان و مکان و کرسی و
 السلام
 که وجود علی بود جود
 جان بر قفس از غضا پل
 من گویم علی خداست و

عقل کجور خنزن اسرار
 حاصل ایمان و سید برار
 قطره حیات پیش پذیرار
 از نه قرص جبین که کردش
 کاسین بر فشان از مراد
 بگذرد که بجن که راه گذار
 این سخن بشنو و شکفتند
 مجری الفلک مخرج الانس
 روشن صبح مانند از پیش
 شعله بار و بصر صفت پیکار
 آسمان و زمین که بظهور
 جز بر اینج که کوی روی
 که از و شمشاد کیم اظهار
 فلک از امر او کند قش
 که مراد را پدید نیست کنار
 فلک سرگون شمشاد
 جندلیب نه در قسری و
 قلم و لوح و انجسم و انجارد
 خاک افلاک و ثابت و ستار
 سرتم همه بدین کفش
 آسمان و زمین دلیل و بنا
 بسو شایخ کل از نسیم هب
 عشق با عقل دارد این پیکار

عشق گوید مگر که نشیندی
سرجان را بپوش از خجالت
در دل مرگست بغض علی
کیست بنای این بنده بنا
آنکه در عرش میران بنی
لنگر عرش گزیند و علی
گفت جان من است جان
منظر الحق منظره الایات
اولیا راست و او درو
یوسف از دی عسری زینت
گشت از قفس او بجزینل
کی علی بگریختیم یحیی
رستگاری ها بهر دو جهان
با یکی بپوشد قانع از دود
دست از دامن ولای علی
بود کجی نهفته در عالم
عقل داند که این عالمیون
ناصر الدین شاه آشوب
ملکت پاک او سرشته خدا
کیتی از عدل او بود فروس
نیخ او از دیت بدعت سوز
تبع او پین اگر ندیده است
با دل ظلم سوز و خشم کرد

قول اتی حقیقه الاسرار
راز حق تا کوی باغیا
بی پرست عام او کجا
کیست معمار این شکر خصار
بود و درفش عربی رایار
عرش را کی بر آب بود قرا
جان پاکان بپاک جان شفا
مصدرا لامر کا شفا
انپار است سید و ملا
بنده بود بر سر بازار
ملک فرعون و بشکر خرا
ندری تا تو پر دیندار
درو لای علی بود بشدا
اول و دوم و سوم بکدا
بر بزارم گرم زنده دار
عید مولود حیدر کر آرا
بهتر است از هزار عید و
سایه حق شیشه قاجار
از ازل با ولای شبت و
عالم از جود او بود کلزار
رحم او از دیت خشم او با
ابر تشنه شان صاعقه بار

عقل گوید مگر نه خوسرو
یافت در بند کی خداوند
دل که خالیت از محبت او
نادی خلق کیت بر سر دل
خاک باشد با او ساکن
عقل کل نادای سبل حسد
غیره من یصور لار عام
قول حق است این سخن لکین
کی شدی بر جیل بر دلا
در کف اوست حواری تیر
دل که روشن نشد بهر علی
نسبت احمد و علی با هم
خواری مان فسر عین دل
بجز اخر غل و آل علی
چار یاری نیم دلس و دام
سوی آن کج ره نبرده
زانکه امر و در کج نخی حق
خردی که رعایت یزدان
ستود چون مناقب حید
نشود شمع هیش او روشن
دست او پین اگر می جوئی
تا جهانت ملک از و نمود

انصاف

انما عبد یستد احسان
بنده باشد ولی خدا
چاک بهتر ز خمر و خوار
شافع جرم کیت سحر
صحیح با ست بحکم او دود
خاتم جلا اسپای کبار
غیره من لغتیه رالا قدر
مصطفی سقه این در شوا
کر ملکیت مرتضی با
که نه از دی عسری زینت
حق از اذل بسی بود سپار
مثل آینه است و آینه
که بود غول را بزن بسیار
در دو کیت کسی نشد یار
دست برد این چپ رو
خبر شمع کج بخش عدل شفا
گشت پیدار شاه شیر شکار
بر همه خردان بود سالار
بشکفته بسچو غنچه در جگر
خبر مبرمیت جنت و نار
سوی دریا لالی شهوار
با دو ار عدل دهر را معار
عادل و ملک بخش و ملک دار

که در این کتاب است

باد لای علی و آل سته
 در آتش کرد و می یل بر جیه
 بنیاد در آتش پا و او خیل
 شمشاد می کشته و چرخ آل نو
 ابام مشرق مغرب علی ابن ابی
 و بی حضرت یزدان خدیو خطه ایست
 دلیل خلق سوی حق خدا گشته مطبق
 و جو دار نو و او شست جان را و او
 منی مشرق و صفت کعبه زهر
 بود در آتش خیم چون قطره در
 زهر سوخته او بجز زهر لبش او
 مر این خاک طلق را که در جود
 علی اول علی خسته طلق علی
 علی سید ایان علی سید ایگان
 و شمش فلک مرید از نور او
 میخ و شش نده زهر شریخ نایند
 بر آینه ارکان و زمین و زمین
 را نای از دشمنش لوی خضم و نای
 سنو از صفت او خمر خیزد از نای
 چرا بر نو نای کعبه نیکو خیم
 بیام کعبه بر نو رایت آینه
 لوی شیر خیم هست بر آینه
 ابو کام دلب اول یل از شمش

و له عقر له
 فی مناقب اسد الله العالی مظفر الثیاب و مظفر الفراء
 علی ابن ابی طالب علیه السلام

و گزینا ابی جریل بودی خوشش
 بر بطنی شیرین امیر المؤمنین
 که یکا شمش بود در بان چرخ شمش
 که ایمازا بود رونق کفر از نو
 که در بان مغسول کربل بود کافر
 زور و دوش و خیل و قرآن شمش
 بود در آتش فلک چون حلقه
 گزینا شمش حقیقت کور بود کوش
 مر این کعبه معلق را که باشد خرم
 علی طیب علی طاهر علی سید علی
 علی دپاچه عنوان علی او شمش
 فروغ چارین ایوان و در شمش
 بود بر در کعبه هزاران کوش
 بود چو بیت سوی دوا شمش
 که جان میبرد و دوا و ایگان
 جنو از نو می دوزد از نو
 که شد از مقدم او قبه کرد و پان

المطلع الخانی فی مناقب علیه الصلوة و السلام له در قائله

پس آنکه می خور شمش لب جیه
 نباشد که کفای بود لا فر داه که

جان شمش باد مطمح انوار
 عجب و در آتش بجه شمش
 که نمی جنب اما و درون شمش
 و لی الله عظم نور مطمح جیه
 بر پیش آفتاب ای و از دوق
 که عایش بود و او کعبه شمش
 همه ملک و ملک جیه او و جیه
 و بی و شمش عین عجم و داه
 بود از اولین آدم بود ادا
 شب معراج احمد و اند جیه
 نباشد اسم عظم انجور
 و انعام شمش علی شمش
 علی مطلوب هر طالب علی
 زهر شمش از زهر شمش
 جال علی از نو سید کمال
 به همین که روجن کند بر آل
 اشارت که کند در او جیه
 هنوز از نو کعبه جیه
 که از نو دوا شمش
 که صبح دین بخی کرد و پان
 که از نو دوا شمش
 از نو دوا شمش
 بهشت و جیه و دوا شمش

که باشد در هر کم کسب با غیر از صلی
که از جان جهان خوشتر عالم کو کفر
چو داری مرگش بسود و مرد از دنیا
نه بی تن علی و دین نبی انبیا
اگر میوه هست اجب باشد در صوم
اگر بصدان تار و در خوشی او کوئی
غنان از دست او دارد اگر من کلم
نوا کسری باشد فلک منطج شود
بغیر از این دنیا کما باشد فرد و صفا
علی از علی علی او علی علی علی
علی قتال مرثی علی خوشید بر محفل
علی حشر ایمان علی حشر مرو
کوی موی کوی موی کوی موی کوی موی
چو در تیره اندر قمر درین دریا
کنش تو بآدم قبول در کبریا
از و من جمعی حاصل از و من جمعی
چو شمس علم احمد را که از او
اگر با دوستانش از این ایدل
هم در سایه او بی نیازی از او
چو ابراهیم ایدل لا خیر الا فی الله
مرا یک قطره بخت از بخت رحمت او
زین بی لشکر و جال تا پیدا شود
چو فردا اگر کسی شفاعت از کسی

که با تبه بر سر برهنه از صلی
بود ایدل که لایحه را از جان جهان خوشتر
سکنه بود و از امانه برق یو است
نه بی نور علی حشری بر است و در
بچشم خلق ظاهر میشدی در صورت
سوز ایدل کشتی یک حرف از دوش
فروع اندوی او که در خوشی او
که باشد از کوی خوشید بر آن کوی
که باشد عمر او تا من او را در دم
علی دنیا علی عقی سلاحت علی
علی مقصود مرکا علی نظری بود
علی بر در و در آن علی بر امر
کوی توسع کوی توسع کوی توسع
چو در دنیا چه و عقی علی عقی
نگردی که تیغ خویش نام خواجیه
از و هر بد عقی باطل از و من جمعی
عیرا چون حلقه سرگردان دوی
بریز سایه طوبی طرف حشر کوثر
که با دوستانش از این ایدل
قدم در ملک حدت به بخت
اگر موی خنجر وانه بر کسب ازین

در شمس است حجت او که در خفا
شود و می عقی بر پاشی عقی
یه پشیمان موی چو کوی بر کوی
بنیو مری که کوی کین ادر تنای
غزل خافت علم بودی که در خوا
فلک که در کفر از لا مکان کا
ده خوشید از نور خور و در کوی
ولا هر چه مستیاری درین سلاحت
علی آن مظهر رحمت علی آن مظهر
علی خازن علی رمزان علی سلاحت
علی مضر عام دین شد علی حسن
علی جان جهان آمد بر کسب
کوی یوسف آن را بیل نوبت
درون آتش سوزان در خفا
چو کردی زینت خاتم سلیمان
چو سیم عینت که در میان جان
کو عیرا شای و موی عیرا
چنان است با جبار از هر انور
اگر نیک تعبای کوی بود در کشت
شما چندیت تا بستی و از دم
مدار الملک بین تا رایت محمد بود

سالی است مهر او که خرد و دست
اگر در مصاف او نه سیم کوی
چون کوی خرد سازد ساری کوی
نخوا ندیم اگر کوی بر پستان
دینا بود و نه کوی درون عقی
مرد در راحت عاشق و موی
که حشرید از خاک و او زینت
کوی نوبت ای با کوی کوی
علی آن مادی امت علی جان
علی در با علی طوفان علی
علی عین یقین باشد علی
کوی کوی کوی کوی کوی
علی اودان روح کوی
فیل الله را هم دم کوی
جهان او را شکر و عقی
اگر از قاف قاف جهان کوی
که حشر است جایی که اندیشه
که هم کرد و حشر را جام دار اندیشه
که حشر ازین املی مبداء هم
که عالم شد عقی کوی و از مرد
چشم ازنده و جال زشت کوی
رمان بر شمس با عقی و جهان
من و دانا آل مصطفی و عقی

در تنیت عید خدیو بهار عالم و مدح
و کبر بر مدح امام جمعه

خدا تو بهار و عید خیز
کل منافع بسپارد و کج
در نه چون حالت جوانی
از کمان فلک گشت و بخت
بسیج دانی فرزند بار خدا
دست قدرت علی و آبی خدا
آفتاب مهر و مال چار
اوست حق را بقتدار و
در هر مقصد از وضع و
هر که بر وی منم ایراد کنی
بافر خند و این باری
ابر از دست او گشت توش
طبع او مایه سوز و محبت
کی تجبه بر وصف او آید
او بدین معنی و حکم حکم
کویش من بقدر دانش
آخبر باشد از شراب نسیم
باده در شرب عریض
چند دیگر ز معیاد بهار
غده سپاسان بطن باغ و چمن
پیش و پس چو کشته مانده
چو در زیر بار کوبیده و شک
شود از فتنه باد و فرودین

گر قرین شد ز کردگار قدیر
بیل از شاخ گل کشید صغیر
از بر شش و بان عالم پر
ابر باران صد هزاران
از چرخ عید خیز را تو خیز
نفس پیغمبر بشنو خیز
آسمان بیکاه و عرش پر
اوست دینار کجا و نصیر
قلعه ایضا و نصیر کسیر
ابن عثم طبع بر اوست میر
بر امام تمام مهر صمیم
بجز از طبع او بدو شور
دست او مایه بخش و طیر
که نیاید بخیل و تحیر
او بکف معنی و بعلم خیر
بجز انیش چه خنده و خیر
در بهشت بهار و مدح حیدر
جای میوه و خرم
باغ پر گل شود چو چهره
بر طرف بسکری هزار هزار
باغ از لاجورد و از زنگار
بختیان بگری و قتل
باغ مشکین چو در عطار

باغ شد خرم و جهان دلش
بر خلاف طبع اصل
لشکر شیشه از فرودین
بر کشید آسمان و کعبه کل
کا نرین عید شستهای بی
میر حسرت و شکر راند
یافت از بد خلق با هر ش
اطلس آسمان رنگارنگی
گفت بر بنبر حجاز شتر
چون او گشتی نجات آمد
سبط احمد محمد بن حسن
رای او چرخ ساز نام
کی بقصیر مدح او گنج
خلق او خوشتر از نسیم بهار
اوست تانان محله که در
میر لب مرا که بخت
در بهشت بهار و مدح حیدر
جای میوه و خرم
باغ پر گل شود چو چهره
بر طرف بسکری هزار هزار
باغ از لاجورد و از زنگار
بختیان بگری و قتل
باغ مشکین چو در عطار

از فر نو بهار و عید خیز
چرخه باد که ز بهت سیر
چرخه شد بر سپاه و بخت
نفس فردوس و جود انور
بختافت امیر گل ایر
نبد بر برکتی جبر گیر
فاک آدم زد دست حق کبر
بر قدرت در جاده اوست
احمد از امر کردگار تیر
شد چو طوفان نوح عالم گیر
که نزار و بعلم و حلم نظیر
بودی او نور بخش مهر نیر
که نیاید بخت نقد و ر
جاد او بر تر از نسیم بهار
مهر نازده چون سهاست
آفتاب عافیتش اکبر
تا سخن باشد از شراب نسیم
باده در شرب عریض
چند دیگر ز معیاد بهار
غده سپاسان بطن باغ و چمن
پیش و پس چو کشته مانده
چو در زیر بار کوبیده و شک
شود از فتنه باد و فرودین

نور و سان راغ را مکرر
افر لعل گل خند بر سر
از چشید پر روزگار جوان
باغ دین از چو دو پوسته
از شد دم مبارک و خاک
که بنودی وجود او عالم
آمد از شنای آل رسول
بعد احمد طلیعت را بیا
هر چه سپید بود در آنچه تنها
دانه و آفتاب و نجسم و ماه
کوهری از دوحصل شکر رسول
از رسولستان این خجسته کلام
آنکه صبح از وجود او نشد
عرش را گریزند وجود سقا
چون نشاتم شامی گشتن
میرگیوان شکو کردون
آنکه از جو دشوار حدیث گنم
بوفی از خلق او رسید بچین
بر ملک بر سر است جنت
هر که از حکم او کشد کردن
باورش بود در اسیر
ساقی پادشاه که بخت بخوار
که نوهار بود چون روی آن

کز تالاست کوشوار و سوار
چون سیلیمان شود بیا و سوار
وز چشید و هر پر غلذ آثار
جام عیش از چو دو پوسته
استانی بود پر از انوار
داشت اندر حد هم سنو قرا
لیطون انقسام از داد
بر جمیع خلق از صفار و کبار
خیل ابرار و فقه اشعار
پری دادنی و لیل و نهار
به رصد کان لولوشوار
که سرزد جان بدین حدیث
عالم از نور دوست پرانوار
خلق نمونایند جبار
وله الملك و الله انقار
آنکه زو ملک دین گرفت قرا
گریه از این حدیث ابجبار
گشت خوشبوی ناله تار
در تنبیت بشار و ستایش شاه نامه از سلطان السلطان
والخاقان بن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار طاب الله
مطرب بزرگوار که افتاد
هر که خزان نداشت زنی قصور

دشت از لاله بخت زوشت
روز و روز در از چشید سپید
از چشید و دی فرا و کسیت
کمر از در بر سر سینه
شعشع ایمان علی که از دین
علم دین از چو کشت لب
انبیاء را علی بود سوار
ملک و جن و انس و جن و ملک
ندسیان در صوامع ملکوت
همه را جان بود بدست علی
از علی چو در علی سبک
که علی باشد اول خشنه
کوه و دریا هر آنچه اتفاق
چون صاحب او کند لیکن
مرح او لاد پاک و کویم
شعشع اسلام میرزا معصوم
آنکه از خلقش ارمن کویم
ابر از دست او بگریه خون
در تنبیت بشار و ستایش شاه نامه از سلطان السلطان
والخاقان بن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار طاب الله
باغ خان چو در از خسته زوین
آرایش بهشت بود روی آن

زنده خوان بر فراز شرف
از چو باد صباست خالی
از چو غم از میان کرد گذار
بهشت است حبه زرگر
روز و دشمن بنود چو شرف
است بکوف را ایت کفار
اولیاء را علی بود سالار
عرش و فرشت بهشت و دوزخ
امیان در میان دریا
لیس فی الدار غیره دنیا
صفت جلا انبیای مبار
که علی هست سید و مراد
باغ و صحرا هر آنچه در مهوار
میکنند شرط بندگی الهیار
از پی مع حبه زرگر
هر که در دوزخ و کوه و قاف
پر ز غنیمت شود بلا و دوزخ
بحر از طبع او سب لذار
علم شرح احمد مختار
درو عالم خداش سازد
تا زنده در کسبند دوزار
هر چه بخت جانش از عدل
پراش بهشت بود بوی آن

میر چنگیز آرد وی غریب
 به نیست چه تنه ای بر
 راستن مانچو ای نیش
 آنکه ویک بر که خند سربازی
 مقبول و غیر غنی نشد بهر نظر
 این به دست صحرای و خای
 ای آنجی رود تو آن کستان
 در شمع گشت بی اثر شد
 یوسف اگر بود در آن قطره
 بر کف بنم جهانست پای
 با غرور کسار بپای نهاد
 تا به دست مظهریت بر تو گزین
 ایدر پناه عدل تو آید و در کار

از دم و تاب سیر آن زلف
 با عینک ارغوان و کل آرد همیشه
 که صبح طاعت به پیش
 بر فرق خرقه آن بختی
 علاج او میسر نمی شد
 هر کس که در حیات و بخت
 در عدل ظلم سوز و گشتی
 بر کف تو سیم و زلفه بی شمار
 و یار زن کسب منادی
 تیغ بخت برای خود است پاید
 که در پیش خرم و جز غم
 حورشید پر تویت زاری

مجرور مرا رنگ بودیم
 زلفت متاع مرتبه و زار گشته
 شمس الملوک شمسین
 آنجی که چرا دست غلبه
 چون کل که یاد کا حب
 کی مشنه اکر رجعت جهان
 اگر بر شد بخیل کشت جهان
 ملک لطف نام خلق خود
 کجی که تو حله کوشش فلک
 کجی که رستگاری شود
 بخت طبع تو بهر آنش
 این مطلع دیگر بود
 چو قلاب

هر چه مندرم من از دست
 حسنت بهای لب زار گشته
 اگر آفتاب بیشتر او
 آنجا که تیغ او دست ستر
 است اینجاست آج و این
 آفتاب دل کشید کرد جهان
 در خشک سال قطره ای
 از اگر که تو حله کوشش
 لیکن زلف تو کجی که
 در دست تو بنم کجاست
 که بهیست شمس تو بهر آنش
 در بنم چون سپهر تو
 دی روزگار در زبان
 بر ملکات و محنت مخفی
 از صحرای دولت تو شود
 از لطف آفرید ترا
 بار در جوان شود
 دست غایت از سر
 از تو اساس جو
 آجان من بهیست
 آنکه در غایت
 از دست شاه
 سده شاعران

المطلع الثاني

آنچه شمس تو شمس جهان
 آن آفتاب که خاک شمس
 عاشق ظفر برج تو باشد
 چشم بومیانی لطف
 قد رخن تو دانی
 خرم شمس در مانج
 کفران نعمت تو باشد
 همچون بهای
 پرده شده بخت

بسی شمس در داشت
 از آب یک سرشته
 که بگذر دبا لطف
 چو مداحی در
 از تو متاع فضل
 بر جوان دیگران
 کفران نعمت
 شمس است
 که در بر استان

بسی شمس در داشت
 از آب یک سرشته
 که بگذر دبا لطف
 چو مداحی در
 از تو متاع فضل
 بر جوان دیگران
 کفران نعمت
 شمس است
 که در بر استان

بسی شمس در داشت
 از آب یک سرشته
 که بگذر دبا لطف
 چو مداحی در
 از تو متاع فضل
 بر جوان دیگران
 کفران نعمت
 شمس است
 که در بر استان

چون مرده شد دست او پیست
صدق دهستی شرای معاشر
دو صد هزار و چهار صد و شصت
کرناک کیمیا شود و در دست
هر روز روزگار تو قهرم صبح
و کا مران و بخت ترا با بفر
اگر بودی عیسم ملک ملک
اگر غریب شایان روزگار بود
اگر بودی غم چندی ملک
اگر بودی چشمه رخسار جهان
بسیار بود ملک او بودی خوش
که چون در سکنه مثل بودین
خج ز غم فسمه یون در غم
شکوفه گوئی که بر زوایا
ی تو کشی آن که در چرخ بود
ببین فصل صفت ملک عیار
رای که ملک و بخت کینه
شکوفه را چون دیدی
بسیار خورنده فسمه یون
که از چنگ و دامن یک
تو رکت می برد و در
م شیران کیمیا ساز
شکوفه را بخت ملک

چون شهاب است ابری سخن
در کجاست ایکن کجای سخن
هر کاکب جو کاکب بانیست
این نیست جز زمر مختار
آغوش نصیحت بود در پیش
تو بیا یا در خضم ترا سپید

انشمار استن منزه شد بهر شاه
 در کج نشایان بنودم کج
 اندر غزل کینه و اندر غزل
 انرا که لطف شاه حسن زیور است
 با شیخ خرم سوز و فحش و غزل
 اقبال و فحش هر طریقی و کلام

قصه و شکاریه در استایش فلان تعالی فی الامین
قرمان الماء و القین سلطان استایش فلان الشان طاب
نراه

چنان داشت قراوسم نوبخت
درخت آرزوی او کاغذ است
بر عفت شاهبخت آن فضا
پرمیسکی سخن ارشاد روزگار
چو دل نازد بگره چمن که چو
نراز قوس و جانی ثابت و سبک
گر بزدی بگنود خاک را بس
که رکاوشت از کف دستم چو
نهنگی چون هست که بدان
نقاب بسم اگر چه بی رود
م از بر در آن که بماند
را به سخت می بود و نه
شاهبخت دل از بر دید که ست
چنگ کس و نه از او با او

نوک مظهر حسنه در جان بود
 هر قتل غم نوک عالم بود
 زوای شاد سخن کوزم سینه
 این شکوهی عزم کوشش
 بنده کوی سر بر کشید بر کیوان
 اگر نبال ز سیمخ در دست
 پی شکر بر آن کوه آفتابک
 رمی جهان آنگاه بود پر آید
 خور بود بر آن ملک امیر شکوه
 کرا و نهی آنگاه شد و کرم
 کوزن و کوزمک حبش
 خود به خود بر کشد شمشیر
 میلان حسن کردن و حسن
 ربه تر نشسته به پیش

آن لوح شاعران جهان
 طبعی هر چه کج بر از دست او
 خبر آید بهر چه در این
 هر که کج خواست خوانی او
 هر بار روی غنچه منور
 آینه آینه آن باد او
 نه خاک داشت ترا از هیچ
 سری باش بود کی
 به ام بود بر آینه
 ز قهر لطف تو که ای
 نیز دو کس آینه جهان
 که خاک را بنویش آینه
 که آینه به خرم شد
 چو بیت ملک بخشید
 عتاب و حسد بر فراز
 بسبب دولت کج بود
 چو حسد می دور افت
 منوچهر بود بر آن
 سخن دراز شود چو
 چک می شود بهر
 بر بیت علی شمس
 خنده زلفه چشم
 زین پس بهر کس

ز غلج تیغ شون ز کمر زدل
رستم اسبان کا دودین آلی
در آتش که رهبره قیصر شون
بند کوه نفس ملک راه برآورد
سزای لشکر مسته و قهران
کنم شیر بود شیر گشت بند
اگر شکار بود مقصد ملک زمین کو
هر استخوان همزای شمشیر شکو
ز غم خویش بی چنگل کرد بان
شیر که بر شتر از فراد و چرخ برین
از پیکر هر اسبان سمنگ آرد
اگر نه طر سبلی حق بود زهر
بنا که اگر کوه شد دمی بند
چو چشم شاه بر آن میل دترم
سجاک را که شد اندر تر شمشیر
بهجت جوان اگر خفته بخت
چو رنده پیل کشت پیکان بیل
تو تو بهار عطائی و نستان
سکارم تو برآورد که مژده
از آن بهر تو آسوده نه چنان
بجز خاک که شمشیر عیار زار
سجن شناس توئی خرد کجا بر
شدم زهر تو محسوس در هر جبهه

حقین دید و لها سمن بر شتر
چنان نشست بر آید شمشیر
از بی ملازم بودم بر شتر
ایس دور و دورین جرد و آوا
همه باره و فتن که کای
مقام هر بود سبک کج و دجا
شکار که در ایران بین سپار
خفاشان همه در کجایه اسنور
لشنتی که چو کوهست غم او
سزیک ملک شد از سنی او چو کل
بجیشیاری زیان و دهر
شد اشکار از نو ز اندر
که از غمایت او دیو چو کجا
بوجد آمد چون شتر و شیر
چو لخت کوهی گاه میان را
یکبار دنا که بشناسه خود
چو شتر و شیر کی دشت
تو آسمان جلای آفاق
چنین گنبد بزرگان چو کوه
که چشم فتنه بخت کج
بند هست شاهت مرد یار
کوه در شک ندانم کسی با آرد

همی تو کشتی بر خاک شمشیر
که آفتاب جمال ملک اگر سبک
از او شمشیر بپیکر پیچودم
اگر جلیل و ستان سراجی بوم
عنان غنم از نیزه و منگ
تو از خدای مانی بر حسرتی کن
در ایند یار بی صید کاه نفوذ
ش زانه بتاید و تیر برود
ش منظر منظر نامرالدین شاه
اگر غنیمت تسخیر چند و دم
طلوع کرد از آنگوه سایه زار
هر طشیر بی چرخه و شیر افکن
ز غص کیر و زان دیو بخت
بیر حار و شکار شگفت منگ
اگر چه در خور پیکار شمشیر بود
دود و دجاک رفته شمشیر
شمشیر جلاد او خواهد داد
توئی که سایه تو کرد بر غل
و ما را در شیران برآری
همین قیسه که جان پرودا
چو کوه بر تیغ حسن قی تو را ببرد
یکی زهر نظر کن سوی من در دهر

از خون رنگین شد چپال او
کسی نیست آرزو بود یشت
کلی به سپو چو غم و کسین جود
شدم ز رنج در آن فتن کاه و بجا
ندم بیا که شیران نثار انگار
تو جان غل جفا بی بخش رحمت
که تا کون کند شمشیر است آید
چو کوه تابت بر غم خویش
که نصر تشنم جا بدم است
بجای قیصر و چپال ملک کرد
چو آفتاب غایت منظر او
بکشت دولت و قبال او
بجای خویش ماندند است
بکند از سر راه جانیان
ولی نبود کمر شیر و پیکار
که بکشت صفت آردنای شیر
اگر چار کن جفا از تو قاتل
زبان غل برآورد و مار شمشیر
چنین سایه شیر خسروان
سجاک پی تو زید که اورم
که کوه بری چو چپال در دهر
که شاه هر یکدایان لطف شمشیر
که آفتاب شود شمشیر کوه

زخم و دغم و تشنه نام بهیمن که
 هزار سال اقبال کرد کار بهر خوا
 ای زلف اگر ناری پس از چو
 که ماه سپید و کمی بهر بر
 دودی درون زادی و دود
 گوید شب باشد در غلظت
 کاخر اگر نه ز چربت بری ز
 چینه از دانی برنج شکان
 ساقی یار جامی تا مطلع و کر
 بر بست رخت خویش روز و
 سی روز بخورد ام ایده و یار
 زانی که عکس او را قد و نو
 شمس الملوک ناصر الدین شاه
 دستش که خا بهر یاد و بباد
 در موسم بهار بنزد کسی خزان
 فصل بهار و خزان آرد خزان
 نهیش اگر نه از زمین را در نظر
 شایا اگر بخت محمود خضر
 زمین سرد و چون سحر آمد
 هم مردان شایسته در روی
 میت و دیاکت مرداری
 تا کی پس از آن آزار و
 که به چشم واری چون ن

نزل در مدح اعلی حضرت و قدرت شامه

السلطان ابن السلطان ابن السلطان
 قاجار طایفه

ابروی سرازاد ولی امیر تیره و تب چهار بخت و قوا بسند و اگر نه ز چرخه و کی نیاید خام مشیر ری بسنگ کیم	چون اگر نه عاشق زاری پس از اندر بهشت سوزی از بسکه مجرمی تا دل منی تو از انرو بگشاید در خنده ناصر الدین کا ندر که
--	---

مطلع ثانی در بهت عید فطر و ستایش ناصر الدین

زانی که ز کمان کشت سون زانی که سینه را بر اندیش شایسته ملک و زمان طغیان تفتیش که و خا بهر کوه چو بان که در زمان خندان وقت خزان ز روح بهار آرد حدش اگر نه نظم جان را در کو هر زحل سفت می نغزد شاو نام نکو بماند از ایشان یاد	زانی که ز کمان کشت سون زانی که سینه را بر اندیش شایسته ملک و زمان طغیان تفتیش که و خا بهر کوه چو بان که در زمان خندان وقت خزان ز روح بهار آرد حدش اگر نه نظم جان را در کو هر زحل سفت می نغزد شاو نام نکو بماند از ایشان یاد
---	---

قصیده فریده در مدح و نیای ناصر الدین
 ابرار موالی الملک حضرت حیدر کرار فرید

که بقیه عشق زاری چون خزان
 آفرین دینا آن ناکند

بمان که زن کنی نام خردان کبار
 هزار سال اقبال که مرد و کار بر
 در دوزخ شب کف غمی نیست کسار
 با این که مهر بود هرگز خود باد
 هم گشته قاضی و پیشانی سوگوار
 با آنکه در بهشت نغز کف کبار
 گویا منی تو از انرو و شدی زار
 تفتیش را بود ز سر او ناماد
 گویم بهر خرد و جیش اقدار
 ساقی بسک بخورد و طغیان
 خاتون عین بر باد و نوبی زار
 روشن کهر بار و جود سحر
 مودت و شیر و قورباغه
 آدست او ز جودش رگبار
 زانم عجیب آید که زنجار
 ساقی استیج او که اجل شد
 کی از میان ننگ شدی قفسار
 او کرد نیز که هر بهر شد او شایر
 خرم بود و مصباح چون عقیق
 چشم از غمی پوش و دست از
 طالبان نفت او چون سکان
 تا کی چون کرکات مردار و
 خردان تاجدار و سرور نهار

کو فریدون که شکوشتن داشت شکوشت سینه شوت مباحش را نداده که شو غمره چشمی که کرده جبهت مستند غیر خفاشی نه سپلو مزین آفتاب خاکش در راه مردان که کردی پستان جام و حدت نوش با یک کیر کیر راحت آسوی که از درگاه ایدل مح کام جوی از جان بجان نهی بجز کر بر داشت خواجهی و قدم ایر بر مدح حیدر شمع باشد بر سر دلوین هر زمان اندر سر سپهر خولان در اندرین ده خبر شای مصطفی کت و کیم کی خطر از بهر تو باشد در این بحر صحت از قرآن بگوئی از شفاء و علی منی قرآن بگو از مشی احکام او هر چه نعت مصطفی باشد بگوستان عقبای حیات که درین دل کوئی یاده دل با چه دوی که درین دل کوئی که توانی با با سازی ازین دل گذر تا ز خضره جوی پا درین صحره یاده دل با بگو بان با بده نامی سحر شوی کش باشد عروس و دلبر دل بشر مردان را سی بر بسته در بجز کین	کو تنگ که نیشخون است که درین حاصل دنیا بین و تخم کامی کار خفته زلف یکی که کرده جانت تجرأ جز گیاه بیستی عوی کن از مرغرا کا مزن در عشق جانان که کردی گاه کنج غزل جوی کجای بی شمار ایمی پنجسپس ایجان بخواد که کام هر خواهی فلک ایدل بچی بود که در بدو نفیض ای می نرم جنت نای نعت احمد با تقدیر بر تو از کجا زیننداری را بر و زین طبعان اندرین جعفر دلائی مصطفی کت و کیم کا درین یاترا از دست و انگار نیش ازیران بجز زار طبعان کار قد کل خطاره اندنه ریس که بسا آنچه مدح مرتضی باشد بلوح دل نکا	آن بجز اغیر سی فیه که توئی جان نابکی دیوانه و نخبه میوان تنگ هر اگر غفلت داشت عطر انجالی جلوه طایوس داری حلیه و با بهر تا ز خود داری خبر نه خوشین نامی تا سزا باشد کار و هر کار نامی راحت از خوابی و نشورین جانت نامی باشد طمع کردن بین نامی جز دلائی مصطفی چیری و کبر سهر که تو را زان سفر نبوده دلائی مصطفی اندرین بهی از هر زمان ای می نغمه خوار طوطی جان جوشی بکرن نوح دانی کیت مهر اهل مصطفی که کنی نغمه قرآن عجب نبوده از مشق حکام قرآن کیت شاه شاهی می بخشد سود و خبر علی روز بسا	آن بجز اغیر نامی فیه که توئی جان نابکی شمع سین خدایان عذر آ آن که سرحت است با نیت خضره زار از درون که سر ز موشی برودن بر زار که در گذر از خوشین و خوشین کامی بر تا خلف باشد شرا و چرخ چشم از دلائی عشرت از خوابی آن جین سن دلائی را طبعی باشد و جانت زین نامی خبر شای و مرتضی نام و کبر بر بسیار تا سزا در طریق و در کون دلائی هر کین تو خبر جان خوشین و خوشین نغمه دار از موشه دریا جوشی بکرن این حدیث از مصطفی چون مهر در دلائی مرحل انقراض آیداری از شکستار آنکه ایدل اتی در شای ای که کرد می نذر دفع خبر جنت علی و شوم شرط عشق نیست ایدل طریقت ترک دین دل باید کرد اندر عشق یار بشر ایره چون سپیدی هر دو کار بسیار نام که جوی با عالم سربند نامی بر چون عابدی از دوی مهدی و در کار زار سمی که داری بجان بجان این آ ایمی از کرد و شرف از خوابی و شرف
مطلع ثانی			
که توانی دین دل با بگو بان با بده نامی سحر شوی کش باشد عروس و دلبر دل بشر مردان را سی بر بسته در بجز کین	که توانی دین دل با بگو بان با بده نامی سحر شوی کش باشد عروس و دلبر دل بشر مردان را سی بر بسته در بجز کین	که توانی دین دل با بگو بان با بده نامی سحر شوی کش باشد عروس و دلبر دل بشر مردان را سی بر بسته در بجز کین	که توانی دین دل با بگو بان با بده نامی سحر شوی کش باشد عروس و دلبر دل بشر مردان را سی بر بسته در بجز کین

چو سدا د سود که تویی
نصرد و کس از بری نیست شکل
این راق هر شش آنچه ساری
چو که روح القدس زنی مکان
ماهرای در اهر تو نه سیر
سه حال که کاشی جوی
حکم احوال رند و کردار
پرتوی از روی او تو پیش
چهار شمشیر او چو در اورد
ماهای او چه باشد در وصف
کار که در دین معتمد
حضر رات حیران لطف او شد
صی ارا اهلان بر مردگان
سرخ احمد و ساله جو صبح
سایه بردان چه شد که در میان
آتشوت هیکل حرم شد در میان
که چشم دوست ال چرخ دانی
سده سده اشک ز روی دانی
دولت ایران او حرم جوی
ارپی فرمان ردا سوی دار
احسان نجیب احمد حسن
ملک و شمشیر چو که در دانی
آملک فارس و رما و اورد

لا لسان کی داس کله اراده
تا کی ظاهران را غش و داری
ایر غمیه مصر تا چه جوی
چو که مشک باری چشم
آسیای چرخ ارجون تو کرد و تو
چوین شش آیدات اورد
ماع اکل قاره کرد و کلر باد و
آبی اورد و موسی او توید
کشته ارمو تو او بر سرش اورد
ماولای او چه باشد عدا
سچا که کل دما مهر او اورد
نوحه اورد و وقت طحال خود او
موسی اریات او قطب شد کام
دین بردان رو سار و شمشیر
هر که آید اقبال بی آید
انجیل حرم که گستان ایدم
چشم چشم قرص مردی کم جفا
سر دور و پاکر شمشیر
اخر ملت او دمان چو کوشش
چا کری احوال او سیر اورد
فارسن او را می شام
ما در ستر چو که در اید
آسان چه ستم بهر که در ملک

کوی دمیال می افاده
عقل اورد و جل ایدل چار اوری
رشت باشد چه رالیه اورد
داد و در کس چون مست چون
مستی خود را کمالیت سودا
حکم دل گستاخی اندی که ستم
صمیر مسمول جی امیر المومنین
ار شتم خلق بهر ستم حتم
عیر یح او دما رو کوشش
چو که داری جنت او در ستم
کر که راه جوانی شمشیر
نوحه داد و در جنت او شمشیر
ورد یوسل و کرج او و طلع
نوحه احمد اوست بخت خلافت
ریشخ حیدون بخت ستم
خرق او را تیج رید ستم
سته سیلار ارم اندر کرده
کر که را و بسیم که در ستم
چون را و یک شمشیر و یک ستم
دکله او دما کبریا ستم
عاشقان گستاخی اندی که ستم
آری اوست شود هر کس
کر که در کس کرد و ستم

سده و لاس می افاده
رود اورد و احم کاین چار اوری
حیف شد باکی بر اوست و عفا
رامی کردن کس نیست با چرخ
عاشق را ستم کمالیت سودا
رکعتان مردای با نی اری
آسرمه اورد و در ستم
از نیست تیغ او سرعت و ج
عیر جبار کشتن اری
ما کشتن او تو کرد و ستم
ایامت نوی ستم رها
دین یعقوب اندر عشق او شد
یاد احمد بود یاد روی او
چون پس از حمله ستم حرم
خسرو کرد و در حلال و او
بر سری احمد بود میده و کرد
سته شیر ارم ارم ارم
ارد و دل و احمد کرد و ستم
سوی سرگی روان فرمود ارم
نام به پیش ارم و کشت صاحب
عاشق ارمی او کشته ارم
آری اوست شود هر کس
کسده ارم کرد و ستم

کو فرمودن که کنگو بشو داشت شوکت
بنده شتوت مباحش را نداده که شو
غمزه چشمی که کرده جبهت مستند
غیر خفاشی نه بپلو مرن آفتاب
خاکسور در راه مردان پاک کردی سینه
جام و عدت نوش با یک کیر تو
راحت آسودگی از درگاه ابدل مح
کام جوئی از جان ایجان نهی بخرد
کر بر داشت عشق خواهی و قدم ایر
مع حیدر شیخ باشد بر سر دیوسین
رهزنان اندر سر سپند خولان
اندرین ده جبرشای مصطفی کت ویم
کی خطر اهر تو باشد در این بحر
صحت ارقان بچو فی رضاء و علی
منفی قرآن بچو از مشی احکام او
هر چه نیست مصطفی باشد بکوشان
عقبشاری چیست ترک دین ان کوئی
یاده دل با چو دادی که دین دل کوئی
کر توانی با بلا سازی ازین دل گذر
تا به خضراده جوی با درین صحر
یاده دل با بگو بان یازده نامی ستر
شوی کش باشد عروس و دلبر دل
شیر مردان را بر لبه در بر خیر کن

کو تهنیت کنش پیش خاست که زینهار
حاصل دنیا بین و تخم کامی مکار
نقد زلف یکی که کرده جانت تفر
بنده کیا جیتی دعو می کن از مرغ
کامزن دغش جانان که کردی کما
کنج غزل جوی با رخ یابی بی شمار
ایمی دای پس ایجان خواه از کام
مهر خواهی شکست ابدل سبزه کاه
در بدو نفس را بی نرم جنتی اندر
نفت احمد جا نغز اید بر تن از کما
ازین دای را هر روز غول طبعان
اندرین جابجور لای مرقی کستار
کا ندرین یاترا دوست یار و عکسار
نیش ازین روان بچو از ابلهس کا
قد کل غطار دانه رئیس که بسا
آنچه مدح مرقی باشد بلوح دل نکا

آن بکیر اغیر سی نیت که کوئی چنان
نابکی دیوانه و تخریر بریان تسکیر
بیر اگر غفلت داشت عشق را بجا چلی
جلوه طلوع دایم حیدر و با هر
ناز خود داری خبر نه خوشین نامی
ناسر باشد کار در هر کام از روی
راحت از خوابی و نشوین چاه غضا
ناکسی باشد طمع کردن برین نادران
خبر دلائی می خیری و کمر بر مبر
کر تو را دانه صفر بنو دولا می مرقی
اندرین دهی از هر زمان از روی
نغم خود از لطفه طوفان جوی بکران
نوح دانی کیت مهر اهل بیت مصطفی
که کنی لغت قرآن عیب نبود از
مشق حکام قرآن کیت شاه شفی
می بخشد سود خمر علی روز جاس

مصطفی ثانی
در دهم دای غدار و سایش محمد شاه قاجار و مدح حسین جان صاحب
که توانی دین را بازی ازین کد
تا ترک خویش کنی رود درین پند
یا کن زدم و لیران بایه زجان خور
عشو که باشد غمخوار چرخ ایجان لغز
ناید از را اسی آفتخه در میدان کار

آن بکیر اغیر نامی نیت بدون کا
نابکی آفتخه سین غداران عذار
نابک اگر کشت است با نیت خضر زهر
از درون کتر ز شوی بدون بر نزار
در کد از خوشین بچو شین می بر
ناخف باشد شرا و چرخ چشم از روی
عشرت از خوابی آن جزین ان یسوع
را طبعی باشد و جانت برین نایاب
جبرشای مرقی نام و کمر بر لب
مانند در طریق رو کمر برین نایاب
بیر کن تو بر جان خویش نه شای
نغم دارد از موهبه دریا جوی بکران
ایر حدیث مصطفی چون مهر اورد
مرجل و لغت یاداری از شکستار
آنکه ابدل انی در شان می از کرد
می ندارد دفعه خرب علی بوشمار
شرط عشق نیست ابدل طر لقت
ترک دین دل باید کرد اند عشق یار
بیشتر از هر چون سپیدی هر دو عالم سار
نام اگر جوی با عالم سر سبز نامی بر
چون داری از روی مری و در کار
سعی کنی داری ایجان انین بی
ایمی از کبر و شرافتک خوابی شای

مچسود آرا سود کس قیصر
نهر در دوس ار برای تفت شکل
این لوق جرش تاجه ساری
چو که روح القدس ای کمال
ما را ای در راه بر تو تکیه
سه حال پاک کر نقش جوی
حرم را حال رده کرد جان بخت
بر توی درواری او تو پیش
چهار شیر او چه مردار
ما ساری او چه است در و صفا
حاکم کرد در قیصر معدوم او
حصر راک جوان طلب او
عیسی را العالی بر مرگ کاش
آفتاب
سرخ احمد رو ساله بچرخ
سایه مردان نچسب که اندر
آتش هیکل حرم شد عدل
که چشم او ستال چرخه الی
سه سه دهنده اش را روی جان
دولت ایران اردو حرم جوار
ارپی فرمان ردها سوی دار
جستیا نجیب احمد حسن
ملک در شش چو حصر دید
آملک فارس در مار و الو

لا لسان کی داس کله را
تا می کلاه شان دایق واری
این عیسیر مصر تا چه جوی
چو که مشک باری جوش
آسیای جرج ارجون تو کرد
جوی بی نقش تاسیدات ارد
باغ ار کل راه کرد کل را
آبی اردو موی او لود
کله اردو لود او در غرض
ما ولای او چه باشد حاکم
آبچاک کل دامه مهر او اسور
نوحه اردو وقت طوفان خود
موسی اریات او قیصر تیل کام
دین بر دایر و مار و سیخ
هر که آید آفتابش بی پای
آنجان حرم که گستان ابریم
پیش چشم بهت قرص مردی کم جیا
سرد در عیا کر شش دهنده
آخر ملت اردو تا مان چو کوشش
چاکری رجا کران جویسیر کرد
فارس در مار و رای شام
ما در ستر چو که دارا فک
آستان جستم تاس کر کلک

کوی در میدان سی فادو
عقل در سد جل ایل جراد اری
رشت باشد پرو را لیز شود
دود رکن جویست جوی
ستی جود را فاکتیت سود
چشم دل گسائی نامی بکشته
صحنه سحر لی جی امیر الموم
ار ششم خلق نرشت تحت
عیر جی او ما در کوشش
چو که داری جت او در رستون
کر سحاک راه جوانی شمشیر
نور او دود ابرج او شعله
ورد یوسن دود کرج او بطرح
نور احمد اوست رکت خلافت
ریشخ فریدون یک تخت جیم
خرق در رانج رید شمشیر
سه سیلار ابرم اندر کرد
کر کرد را وسیعی کرد در دست
چون را در یک شش دهنده
در کله او کمر حشیا ملک
عاشق ناکستان پای شمشیر
آری ارمیت شود هر کس
کر کرد کس کردون سکر

سلا حلال معنی نامد این
ز صرا دود ابرم کین چراسا
حیف شد ما کیا بر اسود غشا
رامی کردون کین تپ جی
عاشق را ما کس جاکتو در
رکعتان مردای تایی برای
آسر مردان شاه در و
از بیست تیغ او سرعت و ج
عیر جی او ما در کوشش
ناکستان بر تو کرد اش
قیامت نوی تکت در حاک
دین یعقوب اند عشق او
یاد احمد نود یاد روی او
چون پس اچسب تیر حصر
حصر کردون حلال دوا کرد
بر سری ابرم دهنده در
سه شیر ابرم اند دقا
اردون دهنده در و سیکر
سوی سر یکی روان فرمود
ام بایشان را امر و کت صاحب
عاشق را پای او کشته بر
آری ارمیت شود هر کس
کسند ابرم کردون املی

نوبهاری مست بهش و نیکو
مرد کو هر از خوش که چند در کون
از نه نزل ره شهر آورد و در پو
چون وصال برانده کام باغها
بگذراند ملک و نامجوی از عدل
داو کسان بر او امیر طوق
باد و صد خون بس که کی بفرم
گاه از وطن کی در دم برید از کبر
مهری تا باغ باشد ز غفر دین
آفتاب سایان و است شب شین
گاه در دم و بر دم در ایوان سال نا
خدای داد ملک را کی حبه سپر
بشهر از جسم داد لطف رعدا
خدای داد کی پوشا ایران را
بچین برید گویان مرده در بر خاک
دین را داد با لک بکشد اگر خاک
هستوز از پی بچا نهشته خود
هستوز حج هم از آن کش قیسه
اگر بچید امروز دایه اش نقاط
همی نمی فرود که هفت کشور را
همی نهفته که نمی از خایت شاه
چنین بود و پدری کش چنان فرود
ز شرق و غرب ستا تند باج

ارو باقی هست عرش دروغ غنیم
کوه گردون سیر خنک شد آمد
کشاید کرد از پیلان درو
چون شراب غلامد کام باجو
عظم درونی توان و جور درو
رو در این کشور کشف دم جلی
و آن که هر راه چو جان در پی بود
گاه از پند کی در دم فرستید

حک او در گاه چو شش سخت کج
پارس از عدلش چنان آبا شد
نام او شش پاران که از هر
چشم هر سو روان کردی از این
زین سپل عدل داد او عیب بود
مهر را غیر از ثبات کس بود می
آن کی که یه همسایر آن کس
ایک چون سنگ است اندر دو

در تهیت مولود مسعود حضرت ولیعبدالدین میرزا
وستایش علی حضرت اقدس شهبازی ناصرالدین شاه

هنال صردی آورد دایه
که زده شد زوی این کسری
همی زرش ایران فرود گشت
ز قطف و چشم شاه شد روشن
برو عظم جانش که از برادر
استو بوی این آید و شش که
ز خون شیران فرود این کنگر
همی می فرود اشکان عالم را
همی نمی فرود که هیچ سام سوا
پس که عصری آن او ستاد
شی بود و سکندر فرزند جلال
سر لوک چهار با بکشد فرغان

کرده و مقدم او زکا و حش
بهر خج و سعادت کی حبه سپر
که فرود است دین است و شین
برو دکانی بخت برید را
از او بود که شد شام زنده
هستوز از پی خفا نکرده و
هستوز شش کی از قش شین
رسن بر بند فرود اباد زوی
کرده از دم شیر در رکاب
ز با خرستانه خراج تا خا
چنین بود و عصری کش چنان خود
پدر که ملکستان کشت بود نام

روح او در دود کوشش است کج
بوی شکاید چو از تب نسیم شک
شش جبهه را صری بخت چو عدل
تا بخت زندگی خضر جنتی دیار
ارغوان کو هر بار آورد بطرف
مهر را غیر از نیت کس بود می
آن کی که یه همسایر آن کس
پس از این چون که مهر در این نین
روشنی تا بحر باشد رطل شاه
دو ستانت پایدار و شش پای
دولت اندرین و نصرت اندر
رایض سلطنت آورد خردانی
که زنده شد بوی نام و صبر نوذر
که چار و دولت ازین بر داشت
چا که چشم ملک شد و طاعت سخن
چو کرم شب که سپرد چو تافت طلعت
بی اطاعت او بخت او بخت
ز شیر دایه که امر و ملک
چنگ در که او بخت ساری و خراب
فرار خوش کند او دوی بستم
چگونه بکفر خرابیست در زور
گرفت چون بود امر و داد
در آورد و بستمند که دنگ نظر

بخت که نشاندش در بهمنی
 زمین مولد او فلک کی فروزد
 عجب به ارکه قوتی ز خود بخشد
 بشیرام همانا که لب نیالاید
 طراحت فریدن نویب آفرین
 جهان مدارای کا نیت به دو
 بوسه عجب عجب نیت آفرین
 شمار عدل تو همچو نه این گشتی
 نهاد مهر تو بر فرق آفتاب
 غیر شیخ تو محروم دست کشید
 بغیر نودی تو بشکست که کشید
 ز نهی نیت که ناهید خوراک
 صبا ز بوی نیت زهر آبله مهر
 همیشه تا که بخت با طاعت
 بکشد اوی بشید و محبت
 باز دوران جوانی وقت برزد
 سید و پیغام جان جان تو
 در چنین فصلی که جان بخش
 نغمه درستان بخند چون میزد
 ز آتش بی خور که که بر خاک
 چون جهان فرو پس که میزد
 ادعوی می بدست که طوق
 سوخت جانم ز آتش غم آید

بجا یواره بشیر از شرف نهاد
 چو خاک که ز نو لود پاک سنجید
 اگر هیچ نیاید شود ز دست
 که شش بخواند در گوش ایستد
 شکوه دولت و پشت جهان و
 زمانه از پی نظم جهان بکشد
 بجای بست که سارند مسجد
 که کفر باران بود بجنب کا
 که قشع تو از جان بهمان کفر
 که خون خشم خود بجای داده
 بغیر از وی حیدر که بر کشید
 ز امر مت که بر چنین سدا کرد

بهاریه در مشقت سلطان اولیا و سواران مهیا
 منظر العجايب و منظر العرايب علی ابن ابی طالب علیه السلام
 که چه تو غم و بخت شام بجز
 بوی زهریان که نیست بهرام
 تا کی اندوه کسی بجز آن اسود
 چه خدای غمت ز اهر شهزاده
 تا کی از هر دیار و دیو و جانما
 ای مردمان که بهر سپهر
 خاک کرد که میباید جان بر جان

بی چنین بود این دو دمان
 بهمد زین تا بند طعنت کرد
 شکفت مینت که در همیم خرم
 برادر سپهر زنده و نیت
 ابوالمظفر و انصرا مرالدین
 وجود او زار زل زخدی می
 به مجلس او رو که فرش مجلس
 به حضرت تو فلک چاکریت
 کجا زمر که بی شمع و نصرت
 سیر بهای کشد از میان
 بجز کشد ریا جوهر که بند
 هر صبح زهر نثار مجلس

بهار ز طبع برآورد هر اخلاص
 تو نماند در پیر و پیکان
 خدای از قربت لقا تو
 پرده بخت و برآورد از تو
 از چه جان بخت به جسم حسان
 چند بر زانوی شکرت سر زانی
 آتش آنکه نباشد از پیش رو
 وقت آن آمد که رواری سواد
 ساغر دیکر بوشن و مطلع دیکر
 زار خوان و کل بود از چو زار
 یار منم بکشد و زلف مشک

المطلع الشافی فی مدح علیهم السلام
 که روان مشک میاید ز صحرای
 تا زخم در بزم ز آب شگون بر

که تاج زرمی از کوهی کهن
 که آفتاب کرنا بداند سپهر
 روز رازدن خود ز آفتاب
 ازین نهال شمشاد و عدل کتر
 که حضرت مظفر و راست فایده
 چنانچه اصل کلام از حکیم
 جابه آواز است و جبهه
 بجزمت تو ملک هند و نیت
 که یک نام تو بر شیخ فکس که
 اگر کس تو نماند رمان شود
 بجز سلیمان عسکرت را که
 که شمشاد و نیت است و غیر
 بهار ز طبع برآورد هر اخلاص
 تو نماند در پیر و پیکان
 خدای از قربت لقا تو
 پرده بخت و برآورد از تو
 از چه جان بخت به جسم حسان
 چند بر زانوی شکرت سر زانی
 آتش آنکه نباشد از پیش رو
 وقت آن آمد که رواری سواد
 ساغر دیکر بوشن و مطلع دیکر
 زار خوان و کل بود از چو زار
 یار منم بکشد و زلف مشک

بر سر خورشید کعبه معزم بارو
 باغ در غایت زان چو کعبه
 لوح باقی کرناش بدو شد
 تا که بر بویباری کشید
 بوستان خلد برین باوه چون
 زاهد بر پیر کار زاری برستی
 فرشی اندر بوستان کمره
 کیطرف شایخ حسن در قفس را داند
 انکلام ایته باقی آنوصی
 قاج بخش آبداران دو عالم
 چو نظر مستقیم آمد لایزال
 و هم را در ساحت جیش کمال
 چند دوری تحسین کعبه غریب
 اندران مسیدان که نشسته
 زال کردن خون باز در لایق
 تا بهای لطفا آفاق زبر گرفت
 داو را من این قصیده ازانی
 اول الفاظ روان که معانی
 جایگاه دارد در سخن مر و خور
 باولای هر نفسی یعنی نفسی
 حصن دین راوی و چون را داد
 چنانچه است و اندر یزدان
 با رس ازین بین آلوده شد

باد روح القدس شد با جان
 داشت از کین غزالان چو طوطی
 کنگار زر کرناش در خورشید
 صه هزاران نقش پاشد زبر
 شایان چون خورشید در قفس
 ساقای عربی زاهد بر سر
 کش عیسای لایزال بود
 یکصدان سرخورد و جد را
 آن ولی الله اعظم عالم
 انکه دار الملکین با نیت جلال
 راه حقانیت باقی باطل
 معنوه را در نیک سپهر
 چون عزیز مصر در زندان
 سرخ کرد چون رنگ لاله
 چو چشم بزم اندام
 شد رخ نبفت در قاف حرم
 تا بهود قدر خرف معلوم
 خود پیانرا منطقی نیست
 تا شود شعرش چو شعر من قبول
 قصیده در تینت حکومت
 دو دو که هر درج است
 و حلال الدوله
 مرده عهد جوانی یافت

جوی زان چو سپهر زعفران
 قبله زروشتین شد اشفاق
 کر جوهر بار جو و ابر چون از
 معدن شکوف شد از لاله چون
 زاهدان کویند اندر خلد
 کشته زاهد چو بخش میکان
 نادر دوس باستان از نیت
 از قرآن روزگار و صحر دور
 شاه او یک سلونی تا بعد را
 شد جوی تر با یاسلام
 محض قدرت بود چو نیت
 بود خورشید ولایت خلد
 باز شد فرسلیمان
 سرخون کردد لولای
 خسته از شیره او گردان کرده
 جوی از جاپ طبعت یحسان
 پایه شعر و سخن را تو سیدانی
 در جفتی چو آرمی چو درمی
 خرم از شاعری و شعر دور
 و قبا بکج سلطنت
 دو دو که هر درج است
 و حلال الدوله
 مرده عهد جوانی یافت

مرغزاران بهر خوش زان در
 طرد مطلقان شد از نیت
 دشت شد سپهر و کون
 مبت زنگار شد از نیت
 از جود حسد از نیت
 نشو کوشم جیش خرد
 ابرو چش طغان هر سو که
 باغ دیز را نو شمشیر حیدر
 ما کردون لنگر پاک
 تا که شد اسلام اشیر
 آفرید اقدرت محض از نیت
 روح دین نهج بودی
 روح نهنان کرد و سر
 چون بردست یقه بوی
 بسته در شپش و شیران
 دست جبریل المین حب
 قلب و ایچ و اششام
 در سخن کلام آید
 انجرامن بود از نیت
 کاروان اندر و کستی
 جسم کفر انیش او چون
 با دله رسایه شط
 از زمین بین آلوده شد

ظلمت ظلم جهان بر بست
ایمانیون دولت و بخش
خسروی آمد که نظم ملک
دبر کو آسود و شاد رخ
ای دیار پارس سر تخت
باز شد ملک سلمان این
لطف شاه غازی خوش
داد خواه فارس بدیدار کرد
داور محمد شوکت خسرو
نفر از بوستان خنده دارد
وقت میدان آن درویشان
چون به بند آفتاب قرا
رخشاد که در پیش او
از بند آموخت این مرد
بر سر برد او خواهی
خو است این دیار و سر
این دو کو مرز کی گشت
آباد اید از آن قان
زیند و پوزاموش جهان
آ جان سپید باید از
هر کجا رو آورد و هر
باز شد از او نور و
از شمشیر شد چون

ساخت روشن سر تو قرا
فرمانی که دارد بحث
سخن تو بر آرد از سر کرد
لنگر کو از نشسته این
خو تن بالایدون که
ماند در جادو عدم
و نظم ملک این در
شیر در درختان چون
آستان آفتاب
شیر از آفتاب چرخ
اروغا ضعیف شد
آن در نازم که دارد
غرم او کشت و خرم
مرد و در عزم کج
بوستان ملک پارس
داد و دست بین
این دو آستر از کی
آپاموزد ازین و
بیاریه دستایش سلطان
ابن سلطان الحاقین
و کیر بملج امیر
در شرف این افند

آفتاب ای ز سپهر
از پی آرایش کی
داوری آمد که از
ای جفت بر آفرینی
داوری آمد که چون
کند تر از این صبح
پارس ملک جم بود
کیست و انی که
و نهال بوستان
گشت ایند جهان
شیر چرخ ستم چون
آن بین الدوله که
چون لغرم مسید
ندل او محکم
اصفهان و فارس
خواست ملک صفهان
رو بخشش نو بهار
اصفهان و فارس
بیاریه دستایش سلطان
ابن سلطان الحاقین
و کیر بملج امیر
در شرف این افند

جیب کرد بکج که
آفتابی از سپهر
سروری آمد که از
دولت و پیروزی
خسروی آمد که چون
بسته میان فتح
دیو بند و دیو
پوش نه بین الدوله
آنکه آفتاب جوانی
فرمان جان حد و
تبع دعوت سوز او
آن بین الدوله که
شرزه سیر غار
ملنی بود جهان
چون قن جان
ساخت از بخت
گاه و کشتش از
در پناه ایند و نام
زیند و خورسته
دولت از داریین
سختان برود و
باز شد از ارارای
سر کرانی می و

خیزد از خانه در بخت تهنیت
از لالی بخت کاوشن سخن
از پند بهشت و بهشت
ماندر الدین شاه غازی شاه
ظلم باشد که اندر عیادت
دهر باشد روز بزم انجمن
آب کرد و شوی بریان در حیات
بشتر تابی که از بخت جوان
خواست تا کی جهان بر آسایش
صاحب سیف قلم مستویان
انچه اسکندر بمریافت از نبرد
چرا و دوشه مارو کابل دارد
کر سکه را از اطلو بدو در حق
کر حصا را از آسمان صحرای
نفی از شتم ستمت و شرف
چون تو دوله شاه بهی بخش
تا دمن خرم شود چون خنجر
ملک از عدل تو نازد چون
اگر زام رضا چاره بودم
حلاج مرگ اگر میشد یگانه
سپه بکشند آبی پیش مرگ
تو خاف و بکین مرگ کردی
کئی زحمت کبیانی بنامید

رخت بزار نمود در سکه
در زاینده بر عاقل و سطر
صراحتی مفرکی افشاند
انکه از وی حسن بدست
فته باشد انکه اندر ملک
چرخ خواهد که روزم از خنجر
اردهای شیخ او در زم کرد
جفت شود را بجهت شیخ
خواست ملت پذیرد و در
ماحی ظلم و ستم خورشید گردان
کلیک و یکدم ستانده از عطای
خیزد از کابل کی چون فون
در ملک را لطف نام الملک
آفتاب شمع انکیده است
از نوزان سبک کوثر او
تا تراشید باشد در جانی صحرای

رزد و دو چاهستان و یو
فرشی از دپای رومی در چرخ
بچین خنجر که سزاوارک باشد
انکه از رخ حد و سبای عالم کرد
کر ز عاشق کشتی او چون
شخصه انصاف و دهر دم
کر چه اکنون اول شای
باش از دور که نظم مشرق و مغرب
دا و اندر دست و ستوی نظام
افشا رود است ایران انکه کاش
انچه شکر و شیرین و بیا در ملک
کو از سطون کند از رای او
ش بود اسکندر عهد و ملک
اسحا و نیک در تن انچه
هر دیاری کا درو چش تو را باشد
مهر خرد و چو شود از عیش دار

سرخ روشد از ناز رخ گل
کش بود از لولو و لعل خشت
انکه از وی ربه باشد شمع
بخت را باشد شکر و دگر
بیکر او از چرخ چون عاشقان
ظلم انچه در گردن کشته
کر چه ایرون هیچ دولت
چون از سطود در کابل
کا یروش خصم انکه افرید از نبرد
خاک پایش اندر جسد هر خنجر
تا بود شکر و بیا در ملک
کو نظام الملک تا عید لطف
وین میران هر دو را در بیا
جان برقص آید چو شمع
آشپان سازد جامی دولت
اسم عظم چون که دارن
تا چمن رنگین شود چو زری
دهر از خود تو بالید چمن از نو
بچا زه جونی بود صاحبان
بروز تا حسن مرگ بخت
اگر کفیم شوی بکب شوی
اگر نبوک استرا جانی
اگر کجا بنده دیون سرنه

در بی اعتباری نیامی نماید
و تا رخ فوت جنت قرار محمد شاه
چو آفتاب حجب ناکر
اگر میخ شوی رخت بکشی
اگر بنزدی خنجر بیری
اجل زحمت شوی شحات کشد

کیان بود تبه پرو را می
کر پیش او همه باشد کمتر
تو فارغی و چون تو صبح
منی بجای که دلت به میانی
اگر کفیم شوی بکب شوی
اگر نبوک استرا جانی
اگر کجا بنده دیون سرنه

اگر تحت سلیمان کنی حجاب نمانی
شی که کرد بر او یک جسم سلیمانی
عز و حسن هر بود شوی کنش آید
عجزه است خاک لعل مبردا
خود طره دنیا و خاک این است
اگر زمانه وفا داشتی چشدا
زنده ملک سلیمان چنان با چدا
کران بمب کهری شهنشاه بود
درین دور که در خاک تیره کشت
بسوی تخمه شاد چشاکر کشت
همزاد دینا لگس نمی سپرم
چشد زکا هشی عمل سپید
بزم رستم در جهان پز نیست
سخن بخاید ست خاک ببارد
نهی و نصرت و سپرد جلال
بجا کبوی درگاه شاه بار
سعادتی و نصرت و جبرین
فرز شرافت و نور لیک سپید
بطبع کس عود او را چو چکا
بسا میر کرین قوم شد به بیدا
کر سحر کثرت به ان رای
اگر بخوانی تاریخ خسروان
حدای خواست که آن سپاس

رو و باد باطت چو مرک کوبد
سجک مور و فر و مانده جاسر و مضطرب
جهان سپید بود و یوسف ارمی
سلطنت است جهان جان بشاک
سجده از سرش ان را باید
اگر سپهر کبریا شای کو کسند
که مرغباری از و نیست در زان
که بود پرده شرافت از ان کو
سویک خیمه جاش کشت از و
که بخت و شوی آنکس نمی برتر
که تا کیمم از وی جسد و سر
که مصرعی بی تاریخ در پان
ظفر محب و دولت یار
عسا کو ظفر شمع از زمین بسیار
خرا کرد و هر عصری که کرد
کرده و خود عسر مرک با مرد
بسا عزیز کرین فرقه شبست خا
بانه در عهد این ازین است
کرانیکو و چشامه بران کن
بطوق طاعت شمرند هیچ کس

بریز خاک چو آسمان و طن کوبد
رنپو فانی در دوان اگر سخن گویم
ثبات حیات جهان را جند
بجا هم شکر دیزت که از بر صبر
به مهر جوئی ازین سست مهر
چشد شکوه فریدون و دوست
سپهر بار و دیگر کوفشد آفا
نهیست سیکر کی خاک کس با
بام کران اجل مسیه کشت پاد
بجای ملک اگر روزگار خون
عجب به ار که ارواح ان سپهر
سوزن کا و یکنه کشت و شمشیر
ز شمشیر زن خلق و شاد
بامش و بی کوشمال قوم نیک
رزا و راست چنان چسپ که دواز
ازین مستبد می بی نظام شد نیک
کام انکه از انو کیکه داشت
مکر نه شوکت مسعود زین کرد
خدای خواست که دولت کوفد
چو خاد راه جهانند دست خرم

قصیده فرسیده در بهت فتح کرکان و محبت صدق
ایران مرحوم مغفور خبث قرار غمی سپاس طاب

ز شمشیر زن خلق و شاد
بامش و بی کوشمال قوم نیک
رزا و راست چنان چسپ که دواز
ازین مستبد می بی نظام شد نیک
کام انکه از انو کیکه داشت
مکر نه شوکت مسعود زین کرد
خدای خواست که دولت کوفد
چو خاد راه جهانند دست خرم

زین چه شود که مرک کوبد
سخن فرشت میر عسر و دشت
که شمشیر او چه بر است
بهوش باش که نه مرگ شای
به عهد و ای ازین کو شست حیات
چشد سریر سلیمان کو بر صبر
که شهای کهن زلف ز کشت
که پشت صحنه بتعظیم ابدی جبر
که بوسید کس در کام ضمیمه
روا بود که از روزگار شست
چه آفتاب شید خاک بجا کس
که شد زکا و سکز سکر و بر
بجنب حضرت خاقان سلیمان
ر سید رایت فتح آیت سپهر
چو آمد آید جان درین صغار
که سپاس کرد و هند سرکش
ازین شیره و می بی سپاه شاد
فراسیاب از تقویم بوده در
که گرز او مسکو ان شست
خدای خواست که ایران کشت
بکند از سر راه حجاب نمان

چو خواست رای نهشت لفظ ملک
 اگر چه خسته کرگان کن گم کرد
 خجسته لشکری آراست چو عید
 بدان جلال که لشکر کشید ترم
 بچشم ترکان شک شد زمانه
 کوفت قلعه و بگماشتان کوفت
 سپهچین و سپهکش چنان عجب بود
 رخا و زاده آیدشت بوی خون
 مرغ کرگان شیرین چینی بی
 چنین اسپهبد کبار با می گفت
 ز پیش آینه پس آتش آید
 بهر فرار آماشتان به خوش فیه
 چو با می نظر و نصرت است
 طراز دولت و دین است این کار
 درخت نصرت است بهشت و کشت
 بریز سایه خرد که ثواب بود
 جلال دولت شاهنشاه جلال

کریمت بنظم جهان سپهسالار
 کجا زرگر هراسد بر بیل شکار
 مدینه چشم جهان بخین نظام
 به اشکوه که آراست پیش نام
 که جای دم زدن آنجی نمایند
 که بر نیار دوازی پس در حلقه
 که جای کرگان شیران میکنند
 عقیق کون بود از خون که دام خانه
 که تا باراد قهرش شیر شد
 چنین نهنگ باید بقرم زخا
 کران میانه شی رنده جان و کمان
 چنانکه ازین و نگماشتان نمایند
 اگر مظهر و منصوش و شکفت
 که کوفت کوش برت کینه دوا
 زنی خجسته در می که نصرت آرد
 تو پیدار و خرم شاه بر سر دوا
 بهامیج سه آفتاب آید دوا

چنین که ملک حرابت کی شود
 بکین ترکان مانند سیل و خون
 حاجت بد و آهشسان و بر حق
 به کشید و فیه مبت و حسن
 به سخت بگدالا آتی و سکن
 حصا و شسته و شمن خبر که کرد
 بدشت کرگان کرگان آدمی خواند
 اگر خجسته فی در آفرین خجسته
 چنین هر بر سایه دفع کر که لانا
 چنان مبت ترکان ره از چهار
 روی بجهت دین آرد کای کر که
 غیر سینه و خطی و صا آدم نه
 بجست شاد بود این خجسته شکر
 سعادت و مظهر آنجست شاه با بخت
 خدا یگانا فی خجسته نامد از سر است
 مظهر فی مظهر و نصرت از پی نصرت
 بهار شد تو کیست از آن باله

مگر که عدل ستم سوزا و دوس
 یکی سپاه کرین کرد جنگی و جوار
 بیک محدوده و شیرا و تنه
 نماند شسته و آتش بر بلا و دوا
 که خوار و جغت و سوت باید خا
 ولی زنده بگو و جغت کشید صا
 خود دانه را شوب کر که آهوا
 سر بریده بود برک باران آفتاب
 چنان زمره باید بجهت بد و مار
 که می یافت ز دشمن کجیال فرا
 کسی که جغت از آفرین عفت
 در نزدیک تا خضر از آفرین
 که هست زین فیتج و کونک
 از نجوم پیاده نه از صا
 که پای بر سر کرد و کجیال
 قرین لشکر منصوب سایه دوا
 رخت شکفته تر از گل تابان دوا
 عود و بجز سوز و مشک در آرد
 باغ پر از ناز و بسج و کز دوا
 صحنی کستان چو زلف و مظهر
 سوی کستان که کجیال و کجیال
 شکلی نیست که مرده و سینه
 عید غدیر است و عرش و عرش
 وقت طاعت و کاه و عرش

بهاریه در تنهت غدیر خم و مدح حضرت مولی المومنان
 علی عالی ارواح العالمین که الفکر و کزین شمشیر محمد

صحن چمن خجسته و نوا و آهسته
 سپیده عسکر کران بهار چوبی
 با و چون ارغوان بر بخت
 در شب طالعی است بر خط و خط

فصل بهار است ای کاه و جبهه
 راج پر از لاله و بسج و عافان
 ساحت لیسان چو چهر دست
 یار مکر شاه و در بلف که با
 با لب اغریز و با و میسیما
 لا لصف و افدا و جغت
 عید غدیر است و در و جغت

باده چون زر فکس باغ بزمین
از دم مر قتی تحت خلاف
شاد ولایت علی تحت غلام
سید لولا که گشته زبهر
مملکت جو راست ملک و
است ستم در زمان او
ترید کرد در زنگ حوا
که به بصورت کل کلاب
منکحل علی و آل کراس
عنایت پاک که همچو جان خسته
زده از مهر اوست در
در دل از چو بانی بولاش
من چه گویم بحد اگر حشر
شیخ محمد جهان مجرب
که خواجها مدح کوی حیدر
چون غلام و ماضی و مزاج بنده
مح رسول است و الحق
که ندی به غیب پان این
تا آید از شک خون او
او صریح میکان و من غم
سج سبی قوت تر بارم
ناله آسم اثر اندر دل
شده صد قفس شیرین حسود

ای غمت اشک من چو سیم و درخند
فرش چو عرش برین کفری بود
تا که بر آمد چو آفتاب ز خادر
کردن افلاک مشبه این کثر
نخل مشرع و قاضی کینه
قامت چرخ از نیب او شده
دل که نمودر شد از ولایت
ایک یکی هست در حقیقت
درد و جھان رو سیاه با
کشته بهر علی و آل محمد
سایه از کج اوست کینه
جسمه کوثر بسجوده از دل آید
ناطه لال است و عقل خا
بر بخت پان از مشک و
کرکشید زلف مشکین ای
او کشته جام شراب من جو
او بهی مشک که باره زلف چون
ای فغان از ناله پیروز و ابی
تا که عشق من حسن تو در عالم

رحمتی زان چو آفتاب جهانب
تر شد از سرش بر رخت
طفت کفر و شاق و شکر سر
اول و آخر حلیت غیر علی
تا که زنده بر سپهر نوبت
هر که کی یافت از بهار نش
جان نبی جان اوست جل
مشک همان اوست و ذهاب
بجو روان خضر چشیده جوان
دین خدا احسام او من
رشته از جود اوست قلم
اگر بود ذوق افشار شک
ارپی ترویج دین سنی
فقیه در هیئت و لیعهدی شاه دار در پان
پاسپان السلطان ابن السلطان
ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار طالب الله شرافه
در میان مشک گل بهشت
خیزد از طبع مشک حایه بر جان
او ز شکر روی ارغوان
این شکفی که گویم ای محب در
ای تب مشکین سحر مردم
شک کرد و چون که لعل تو آردم

آفتاب بر شوق و غریب بود
سیرسد از آسمان کاک
فی اثر ارباب بجای اندیش
اگر هم اول بود نبات
بر سر و رشید رای او در
ساخت از نخل شام و صبح
است خدا دست اوست
گرچه دونه است مشک ناله
رند و سود جان ببح سانی
باغ بهشت ارشانی اوست
شده از زم اوست خندق
در بر ایوج مشت سکنه
با دعایه کرد و مطلقه
اگر علم و عطاست عالم دیگر
شکر کوی بحسب فصایل حیدر
بی علمانیت ریسحه
هر علم را یک مست شاکر
بر فراز سر و سر آرد و
یاد زلف مشکبارش چون سار
من ز خون دل روی کعب
من عشق و رخسار و یار از حسن
ایده چشم جود نشسته
ست کرد و جان چو شمع عشق

و فردوسی دیکل از بزرگانی
 می بدو می برد از دل غم و غم
 ملک واریافت نیست ختم
 آنجا نداری که بخت چرخ
 آن جوان بختی که از بخت چرخ
 کشت افزون رفیع ملک چرخ
 حکم او در نظم کبی چرخ
 بوی شیر آید برش لب در کار
 چون بخت تو من و برن انداز
 آید و آن اندر کایت کا با تو زکا
 ازینا کان تو خفته و خفت
 که تو بشنی مندا آسمان بندگاه
 سخت از عدل عطا آید چون
 ملک چدل تو باشد چو جسم برین
 تا جهان غم شود از سر زود
 خرم از تو باغ شای چون چمن
 اگر که از سر زین هم نهی
 چه سود از آن که شستی بخت
 و روز اگر بس بر با تو از
 می چون دل خسته و دین
 شراب عیش که ریزد باغ
 جهان با نیت از راه برود
 بهر هر چه در دست آید

جز تو کاشینست و چو شکر
 لبش اصل تو بود و بوی شکر

سیم و دو کرد و کران آمد بر هفت
 ساغری از می پاد و مطلق از گن

المطلع لثانی

خاوران کوفت رود آورد سوا
 تا و لیعهد پدرش خچین خچ
 هر او در جاف عالم چون
 کرده رکن بدیدشت از خون
 چون بند کلاه و شیر افند
 کیفر اقبال بخت و کجبت
 هم تو یابد کون فرخنده کج
 که تو بخرامی بویب انچه کرد
 ملک از داد و درش پیرا چون

چون پدر باشد بعد چون پدر باشد
 تا جداری نیست خزا و در خج
 که سینه بازوی او چرخ کوب
 بسکه خون ریزد از زانو چرخ
 خون شود از شک لول و لول
 ای نایب است برتر از کج
 تا تو عدل داد خواهی که در خج
 هر چه خواه از نفس رایت
 چهارده سالست رود از کج

در سونفا فی دنیای دون فی شبانی جهان توان
و گریز بهج ولی چون حضرت شاه ولایت علی

فلک ز سر بر باید با کشت
 که خج آوری آخر ریشه لاغر
 خور فربید بیدیش از دود
 نکش بخار به پوسته صنوبر
 عجز ز که چو می خورده و ن
 که که و ک از پی جوی زلف
 زمین هر چه در دست از کج

که رقم آنکه که خج تیغ زو حجب
 چه سود از آنکه چو کاپش بر خج
 نشاط او بهر بخت شادش
 بجام باد که ادوت و دهر
 که انبها کمری قدر خوشین شابر
 خدامی عمر بختی که کرده از سر
 متاب کردن فرمانبری ز خج

من ز اسک و چهره آدم ز ناست
 در شای صرا دین پور شد و
 تا بشت ای صرا دین شد و لیعهد
 ملک واریافت نیست ختم
 از آری شیر ز باشد براد شیر
 که نیابند کسبیت با جداد و جبر
 که با دین روی او و هر کس
 عرضه میباید شود از کج
 که سوی دریا دکان از نو آید
 ای بهای دولت است
 که راد که نیند یکس دوم
 هر چه کوبد با قدر تفت نعم کوب
 در رکابت چاکری باشد
 سخت بی فروغ باشد
 تا جهان فرخ شود از عدل شاه
 فرخ از تو هر کشتی چو فراد
 که هر که کیردت آخر که خبر
 که زال چرخ فکد شبنم کج
 سرور لیمه سوک است و دفع
 بجام شربت اگر ریزد طبع
 و دعالی تو معبد از خوشین
 طیف هستی تو چار اصل
 که هر چه بست بهایم از ت

فردش از یکی دیو نفس بگذارد
چو صحرای بخل درون تو پراگند
بیس نفس من آندم قبول بگذرد
علی که عالم امکان مطلق است
جز او که بر سر دوش بنی نهاده
بجز آنس جزا نیست بیده
بر آنچه داد بانی علی بیا کوی
بر آنسرم که کند کار فراتر
بها بد کرد او سر که رو عجب نهاده
مطیع او شود و جان بکجوت ملکه
تا کون و مکان شود مطهر
سلطان ازل نهفت کنجی
انچاست که عقل نماند حاضر
کز عرش رسد بکوش نبات
بی قصد طواف کعبه او
هم بر همه انچاست سال
ایستاد از رخ علی حاش
این آینه عکس کیت کرد
از هر چه تو بر ترش بخوانی
بر یاست جهان بجهت
نه عرش برین کرفی آرا
بر خوان سپهر بخیز خوش
در یای گرم علی عالی

در ای نه کلی انجابتن بگذرد
وز آن نخت و آرا گشته تو
که هر خان من آمد فضا حید
چنانچه هستی او آرد وجود
که در کتب بهم روق بکش
تا و بسند و جزا گشت
بهر خورشید نماند حاتم و جعفر
لبشای زبان ببح حید
از دین و عقل و جان ستر
انچاست که هم گشت فطر
کا حش بهای روح کتر
خورشید نمید ز خاد
هم بر همه او یاست ستر
روشن تر از آفتاب آنور
شد آینه دار او پسر
از ذات خدا فخرش برتر
پاییده بود عرض بگوهر
بر آب و نه نور داشت
آلوده کرد آن غضنفر
مولا ساعی و طی و دای

که ای او شو و بر سلطنت مرا
زدی نفس لا از زمان مان
علی که سوده پایش سر نیاز
که میان نبی بود شب معراج
سبای فای که او شود و جفت
که رکوع بانی که او در رخت
اگر فضا حید رجی بخواهی
فی مناقب اسد الله الغالب مطهر العجايب و مطهر
لغرائب الالهی جبهه فیض علی الحاضر و الغالب علی ابن ابی
لبشای علی بکو حدیث
آن کج نهان شد استگار
در دشت آن صحاب رحمت
در ذات علی یافت کس را
آدم بکمال او نکریم
مشوق ازل جلال خود را
عکس رخ خویشین جانی
این آینه دار و آینه پن
جایشت حریم او که گنج
مکتوب اگر بود بر عرش
با میر علی که باشد
ستب ز فضای لامکار
هم بهم جبرئیل و جبرئیل

که با کاشی او در دهر نو دامن
که زیر شک مر آن مرد و زانو
بر این امید که بروی کنه فطر
در انحراف که جبریل را بنویسد
اگر او فرائی سپهر و جفت
که آن سب کهری مرد و کون
بشوی کام و لب دل چشمت
که حرام بکار خدای است
هزار مرتبه کرد و نه خجسته
علام او شود و پانه تبارک مذکور
تا کون و مکان شود مطهر
در کو هر آن حجت که حشر
لبشای زبان چو در جبهه
جزایز دپاک و جبر پیر
عالم ز جمال او منور
منه بکمال پای تاسر
در آینه جمال حیدر
یعنی که علی نبی است بنکر
سیمرغ خرد فکند و شهر
آن نام نه مس مطهر
که یم کنی ز شور محشر
مرد در جبهان کجاست خود
هم ساقی سلیل و کوثر

شایسته که بفرق او در زبان
بی لشکر علم او ملک حیات
آن وارث انبیای ظهار
احمد علی و حلیت احمد
آن عین بقا که خاک پایش
لذت خدا که پولایش
رخساره من که چون گل رخ
او باب مدینه علوم است
آن شیخ دو سپیکر ابرار
بالشکر و بادبان کشتی
بوشت ز موی شیراد
که آدم آتش بخوانم
آن مظهر پاک حق که آمد
انگه که باد لایت او
عسی طلی بخوار است
بر صبح ولایت ای تو خورشید
چرخ از لطف تو شد توانا
ای بر همه ملکات و جاد
ایمان رسول از سر لطف
شاه برت که پاک برین
کز دوری خاک استانت

ارنورده بلاتی است
چون کشتی بی شراع و لنگر
آن مظهر اولیای طهر
حیدر بنی و نبی است حیدر
آزاد بقا است جانشین
آدم نفع در بر خیر
ارحام و لای اوست حمید
چون حلقه فلک بگردان
نهنگد ماند و نه بست
در بحر کنند خلق معبیه
که باغ بهشت شد مظهر
یعنی پدر بشر سر اسر
خرا بکمال پاک مظهر
زادم زارل پاک مادر
دینا طلی بخواد ادا زار
بر خلق دو عالم ای تو سرور
دهر از گرم تو شد تو کج
حکم تو چنانکه حکم دادور

چون بر روی سر آید خدای
فرخ و فرزند او را بر خدای

آن بانی شش باغ میسور
آن عقل سخت و فیض کسور
جز یاد علی میار در دل
دولت طلی حسابرین دست
آن جان حجب آن که نام
بر کون و مکان حلیت مال
همواره بود جوان و سپهر
من چاکر دوستان اویم
در سایه لطف او چه پروا
با بحر علی با حل آئی
حکایت ز روی بود زار
رنبند بود که خود می گفت
هر بی پردی که دشمن است
مداح علی عجب نباشد
ای قدر تو پیشتر او نام
نام تو بفرش داد و بکین
جسم بدید که تو در بان
غیر از تو که میسران چه

در بهت و وصول شد دست خراسان و نظم انشاما
وستایش شاه جهان ناصر الدین با طایفه

حمید نوزاد بر سبزی سر آمدن چشم
زین خرمش را بر اینا شاد و

آن اظم مفت کج اختر
آن عین کلام و اصل مصلحت
خروج علی سار از بر
بر دامن عترت میسر
شد خلق طفیل اوسه بر
در هر دو جهان طلیت سرور
پویسته بود شکوه و تر
زین خرمش که بخت کسور
از کردش صرخ و کید خرم
بی کشتی و باربان لشکر
خوشید اگر بود سرور
من آدم اولم منبر
از نام گاه اوست بنکر
که پای نهد بفرق مقصر
اد نام بد جت تو مضطر
مدح تو بفرش به زور
خویشد بخت تو چاکر
گردید و درید او نسیم اور
بر حال جمای حسته بنکر
نوکست صبور دمان بر
رحمت دلم که نرزد بر
حمید و کرامت او راست گیتی بر
بند وین را زین و دینا شاد

هم نشاء جهان پس سره در کمال
رفت آرد که بودی رفتن لایم
دوشن را در نهان ز فرسخ و طغر
دین بوی رخ کایزد او پیش شما
ملکت را لایم و خیال آرد آید
بوست فتح و جهان نایم و شد
کی گرفتی مرسته عالم بدین آید
آشست یکمیت عدل عالم گیر
پیشگاه و قش را کای شد
طغ او حریت موج او همه لایم
تاره کرد و جان بر از تو کش
آفتاب ز نور ایش زده شد
آشیاں را بر پر بنه کوش
در میان کرد تیغ او کرفن کای
من را باشد حد را در ملک کین
تیغ و دشمن نو زد و بنامه کین
محو رخ خراسان کی کین
حسد را تیغ او این بخت شد
که چه اورد از خراسان تیغ او کین
ایشها یکدم زار و کور
سخت می شکر باشد بهر کور
حسد را تیغ او تیغ و کور
که چه اورد درت می کش تیغ او

هم درخت آردی حسی آید
آنکه قوت عال بود او در شین آید
دور از کنول ران حقیق آید
شومیش از رصیف و دوید آید
که بودی تیغ عالم کیسه تاه
عازدان گرفت درو آرد و سو
بارگاه چشمش را مدد آید
شیع او شایسته بار او می آید
آنچه که بشنخ شایع کل آید
آهال در آستاش حلقه آید
آهای عدل و آرد و عالم ز پر
در روان حسی مهر او کوشش
چون بر منه کرد آردی بر کور
عدل عالم گیر او بنام اسکندر
کش تیغ هفت کشور ملک با مدد
که کعب دشمن جیسر کرد بر کور
بشیر تار اسوی چون پیش او
کرد و اعدا درین بخت تاج
تاج بقرق تو باشد بهر چشم
در ستایش خاقان مغفور و محمد طالب

رفت آرد که بودی حسی آید
چون همان آید یکایک آید
زیمبار که مرده و دین آید
سوی حارم این حرکات آید
زیمبار یک دست آید
آنکه آردی زده شد رسم آید
دردن آرد که مرده و دین آید
از کعب جود او دین آید
از لویات بر رانمیش آید
دست او باشد کاه جود آید
اندران نامون که تیغ او آید
او که بر خاشا بر دین آید
بشیر بر منیش او که بیکر آید
که چه از وضع خراسان آید
کی روم اینچنین حسی که آید
او که کف آنچه بد کرد آید
مهره نگی که هر دو خست آید
تاج ارمقن بایون تو آید
حکم را بر دی بشیر خاست آید
در ستایش خاقان مغفور و محمد طالب

المطلع لسانی

رفت آرد که بودی حسی آید
مطلع لسانی که آید
صح دولت شد جان و شام آید
سخت بر بام ملک و دین آید
ربها بوی تیغ قوت خست آید
لرزه آمد راه حارم آید
بامر آید شاد غازی شد
آنکه آردی زده شد رسم آید
در صدف ارشون دست آید
از محیط طمع او عالم شود آید
از حواش ملکی زار و کور آید
که کعب را بهر باری آید
بشیر بنوا که بچای میداد آید
در که نادر چون بشیر آید
بر سر مو کرد اندر بیکر آید
پیش عالی همت او هستی آید
اسوی لاغر کعب و بنم آید
حضر خور دانی که اسکندر آید
فرمانش بیک مرگ اسیر آید
ملک اریغ حاکم تو دار آید
تار کنان را ساعد طاعت آید
مردار و حسد را از تیغ آید
دور دیگر با شکر کعب آید

آب تارخ و سیرا باشد حدیث خوان
شبارخیل خند زلف آن بت
با دلش خوشتر خودم شب رود
رنای تیر کسیر بود چو باغ بهشت
غزل برای درآمد چنانکه چرخ
عین نقد خازی خدایا جان
بریز سایه جایش اگر دایم بود
اگر چه عالم این باطن فضل خاوه
چو او بجلو فرست بر کارش
در دوش پیش ز هر گوشه شمع
ز بسکه نرفت از سرور این
اگر آنکه باز نماند ز خود را کفش
چو جان نهفته بل مهر خان
چو طرح حیدر خوانیم بس
تا مید شمشاد ملک را می
عجب میخ که خان کرد کس
بی مهر شمشاد است خوش
اگر بر تیره کون عسیر قاید
بجاست فیانیست به بلطف
پدر از فراد در غلظت باله و چون
سپه داری لشکر زنده چرخش او
شکر دارم اعدایش شود از در او
چو آسمان بکن بر کعبه کرد که اچا

بنفشه دارم با این خالیه سیر
بیا دلعل بایست خود بخون
اگر چه هست فراتر بحیثیت
دو آفتاب یکبار رسد ز آفتاب
ابو اظفر گیلان خدیو دار
همای کرد و در مدح او شاکر
ز با شمشاد جین آور دیر
چو او بهجا بکشد هر طرف
که دست کاغذ شمشاد
ز بسکه خون رود از بدو لاله
ز خون خشم کند دشت اقل
بدان شاد که اندر صدف
بهر تالش خنده و وصف
بجز شمشاد نشان نور خنده
بی از حدت و بهت بحدود
که نازد از فرخنده شاد
ز نند خورشید اسپه داری
چنانکه حنظل اندک ام اجاش شود
بجز چرخ چون آردان سیمگون

رتاب زلفش خوشی چو محبت
براستی سخن از قد و لعل
دست ساعز از آمدن شد
بر آن دو محرم المصاحف
شبهه شمشاد در آیام او ننگ
بدخت فتنه کی آستین است
هر اندازه بود طفل شمشاد
در آئینان که ز نوک خدمت
بجا و جگه وقت قاتل زور
همی تو کوئی پاشید و بر بوم
هر آقا جو را ز در کاب او پان
مگر نه بسند و بر هر طاعت
محبت او را با باد و نسیم جان
فصیده سریده در تینت منصب سپه داری
جناب جلال القاب اجل اگر کم میرا محمد خان قاجار طالب
اگر ای سر کجی باشی بود و دوش
رض چون و تا بنده بدر کاش
اگر شمشاد خواند که جان کافور
ز فرشته دارد هر چه در دست
حسام او لاله ایست که ادعای
بجز اگر کن که نازد بجز زنجیر

در مقامات تو با بدین شمشاد
که دهم خود و تو بی مشک خد
بر سپهر رانید بر باد طوفی و کور
چو آفتابی در دست آفتاب
کرن و دیر بود مدح شاه
بد آن طریق که عثمان بن بود
که قدرش بود مدام فتنه
حرام زاده نکو تر بخت که راه
بر آتش برودید بر بزم سر
ز برق خنجر از تو پادشاه
همی تو کوئی چو شمشاد از بزم
ولی به بندگی شاهین
سخن گوید خرد کرد جی
حدود او را منسل بود
سپه دار اعظم شد محمد خان
بجا کرد و زهر آتشگر و شاد
نماید با شمشاد رنگ
بر او تابد و سودا و زهر آتشگر
از نام نیارنده از و شمشاد
بجز ز حسن کفر از چرخ
ز بخت شاه دارد هر چه در دست
عصای او جهان را شامی او
مور را سایه اندازد و در

اگر فرمان زشاید که گیر و بخش
 چو ازین شکریان گناه خور
 غلبه خیزد که در میان حق بتغیث
 سمنه را در ذکر بخوابه سوخت
 اگر کردن کش کردن از سر تا سر
 ز جو و او که بر سر باو جویست خاطر
 بوجد از دست حیدر رویت اند
 جهان دست ازیند و قیچ که باو
 تر امان نور و ای است از بجه
 نهی چون نین بران که چون در ج
 دزیک از دهم خون گردان از دم
 بریز سیه حاجت که دولت را بود
 بخر جاو کی فتح و غلبه با شکر حرم
 از خجسته مقدم هم خیزو آید
 تا و یازدها رس از سلطان جود
 از خراسان افغانی افت بر عالم کرد
 افغانی تا قیام عالم که فتح و نصرت
 روضه خیزان بود ملک که اندک
 قشبی برک نوا شده علم غم زان
 ای دیدار فارسیان رشت
 غم شاه تا بعد از آمد ببال ملک
 زین ملک فریدون زین
 آنجان گیری که عکس رخ علم

و اگر ملک باشد ستان پنج
 چو از اهل اسکن خیر که بان
 سکنه در گیتی جلا اند و یک
 نه از دشتان مانده نام سنا
 نه بندگان بر گردن کردند
 پریشان کنی شاه خرم و غم
 بهادر بزم او هر که بخواند
 تنه است که خیر و پسون پو را
 مایل بود بد زهره و دل در بر
 باز سام برسان بود طوی فود
 سر آمدت که بهمان یوقان

در هیئت ورود نوایکامیست بر سلطان محمد وزیر احسان

خط مشیر از با اقبال دو کشت
 از خراسان آفامید شد
 شنبای کخ دولت بچو کرد
 از اهل بشیر چنان احسان آید
 خرد که فرماید ای افروخت
 امینی که در غل غم می کشو
 ای بخت ملک نخل دولت
 داد خواه روزگار آمد زان
 غم شاه کی نشان سلطان کرد
 که بر دیا اقدار دیر بر انگیزد

بر قیصر براج کرد از دم نوین
 چو از دوش عیال جویم شود جیم
 سمنه ران دوازده سخن را
 بصفت زدم هر که دوک نصرت
 جوان کرد و جیت پیر پنج جوان
 بهر کشور که از لشکرش از پیش
 زهی کیوان تر اند و رحمت جان
 دو نصیب ای اندر دکانا و دوا
 شود چون بود و شمس چرخ زانی
 اگر کندی شمشیر تو اندر سوناست
 نظام لشکر کشتو تا می جان باشد

در بیان اقبال دولت خط مشیر

بهر اقبال دولت خط مشیر شد
 زین لبش رت کا فاش شد
 افغانی تا قیام عالم که فتح و نصرت
 افغانی عالم آرا شد که من مقدس
 ای اراست چو ملک خراسان
 پارس پادشاه بود می جسد زان
 از کن بر مرفت کشور زن دید
 زنده نام خراسان شاه بهم
 اگر اقیم خراسان در زن خدا
 شرع از خدش حاشا شد مظهر

ز خاقان تاج تاسیاد ز نهی سر آمد
 چو در حدش تحکیم شود خاقان
 اگر تاسیاد یعنی بد ازین آذر دانه
 بجز کجراه هر که پنهان کرد و کردار
 دلی بر از پیش طغی کرد در دلی
 نظر همراه آن لشکر پویان را
 روستا بر سر نهاده با هم شجاعت
 بهر کار از دوا و اهل آبی از دوا
 جو کردی ز قاضی لشکر سلطان بجز
 سوز و شعله تیت بت شایه و سکر
 تو بی شایه با تاسیاد نظام کشور
 همتا تاج باشد با دوان و دستان
 هر سوزی یعنی همتان با دوا
 از خجسته مقدم هم خیزو آید
 مرده عهد جوانی یافت سپهر
 تازه تر هر روز باشد از سرخ
 قهر دان تا قهر دان آراست فرود
 از پایون مقدم او شده و کلا
 مجمع اسود کی مهال بند بر عیش
 فخر کن بر جبار دولت زین
 تا بر آمد بر سر بر روی خود
 بوستانی شکوفه و نغمه شاد
 ترک مست تباقت انگه باشد

کس نبار نام سستی بر گدانه کاغذ
هر که بدش حصار آواته کرد
هر که شوکت ز مادر در سر فرو آفتاب
هر که پیش تو بخاش باشد شیر
هم خیزد و ننگهای هم میخیزد
دقی از دم سکنه بود تا رخ چون
چو قطب هرج خشت از طرفان
ای لوی دولت را بزم کرد و گنج
بی تو اندر چشم مردم خواب شد
گشت را دشته خاک را دشت
تا بود خسته و مهره بود تا اند
با دانه در دگر قدرت ملک شد
کلیک ز رخسار این ارباب پرو
آمد آن آفتاب عدل شاد
در تن خلق باز آمد جان
گشت از متدش چو خلد برین
ابرو باد از پی تار برش
بیک افش ندان و دشت
بجز از ظلم نیست کس عکس
آمد آن دادخواه که ز بخشش
آری انجا که آفتاب دم
انکه باشد بعد دولت او
انکه از افات چو تپش

تا که از یکدش تر شاد
قیامت این ابرو شد
رخش دولت را پند چو شاد
هر که عیش قیامت باشد مرد
هم سکنه رستمی هم سکنه
رزقهای تو بود تا رخ درین دور
نام تو در چار دولت چو خشت
ای قیامت شوکت را مجید دولت
بی تو اندر کاظم سلطان شد
آتش اکل از دم شیر را گشت
آب و سازنده آب و سوخت

قصیده در مدح شاهزاده آتش الله و نوبسطه

که شاد بر سر مروست و دقت
زین بشارت که شد چنان
عرضه ملک از قیام قیام
آن بچین رفته آن بدبار
عرضه ملک گشت عالی بار
بجز از شهنش کس بی
شیر در میان کند ز نه
کس پندش فی از شب
مرد دانا عیروندان خوا
سنگ کرد و جو لو لو

سکن بخت است اندر بخت
یکو ملک دشت ملک و طرب
نوبخت وجود دست تو داد و در
باغ فردوس است ملک باغ
گر شکار خندان در شوت کور
تا شمرش بهرات از رخ تو باشد
ابر دست فیض بخت در اسرار
آب تو بودی دیار کاس این کور
ای سیر بر دولت نین و آفتاب
دشمن دولت شد را بر ازار
جود تو شاعر و از عزم تو گشت

قصیده در مدح شاهزاده آتش الله و نوبسطه

دولت و بخش از جود شاد
شادمان گشت و هر خم
تا توانی کشید از جان جنت
بسکه آورد ابرعت کمر
در بر مهر و دشت شد جود
آمد آن نوبخت در گرش
آمد و آفتاب دوم آفتاب
خسته آمد و لا که چرخ بند
انکه آمد و گفت کردن سپیل
انکه دارد دگر ز خنده او

با من حسرت اندازد که هر کس
ای دارین دولتین و در
بوستان شقایق تو باشد چار
تو ان چایده با فردوس اند
شره شیرازا کنج تو در شکار
اندر اسرار تو زان حصار
فیض ابرو بهاری کی کند با سر
چو شادی اینی بخت آفتاب
ایمان طالع فخر تو در کار
خرمن آستان سوز اجسام
تبع تو دشمن که از عدل تو عالم
با دانه رسای جانت با دانه
کجایان خواند این خورشید زور
لغت و بخش از عین یار
مهر بان گشت چرخ کسینه شاد
شادمانی گفت و در دل
دشت پر شد ز لو لو
ظلم در خواب و عدل
گشت از کسبه جهان چو نهان
جان دشت بجهت کربان
کترین بند و دشت
بسته از مرثیه شیر شاد
روز ناز و شیر آدم خوا

انکه امیرش که جنت شاه
 انکه از معدمش صفایان
 در رکابش ملک پادشاه
 ملک زاریب و در مراکت
 عدل او سپهر آفتاب گرفت
 آن سپاهی که سر کشیدند
 عکس از پیش او به بحر افتد
 رایش امر او که مست قضا
 نیج عجب که بر زیر سایه او
 لشکر خود و رای اوست
 ملک محمود تر بود در روز
 که به درش بود پریشانی
 تا ملک دشمن را بچشم
 بزم او با سپهر باغ بهشت
 ده از مدح او بهر روزگار
 بر آید شد ای ترک منسیر
 ب طمی که ان کرم خو
 آید و کل سنبیل اگر منیت
 چون سنبیل برف نه
 چو می زال نه از برف کشت
 سر او در دایره کایدون
 اگر بهنگام کل بود کنار
 بجای آنمیه قوت و دلا

بر سر نهجی سپهر مدار
 نصف اکعبه اولو الامصار
 چون بگویت عدل سوار
 شایر اعظم و خلق را غما
 خطه روم تا حد فرخا
 کر و کفر ان لغت داد
 خیزد از بحر شعله جانی
 انکه دارد از دوزخ آتش
 بوم کرد و همای و دلی
 صحر سرشته کشته چون برکا
 تا حجاز است عدل امیر
 دل من هست و طرد دلا

ب عزیز آن آب حیات
 بریز آن آب آذکون باغ
 که نریم میک را ن آذکون
 شبتان پر شود از سنبیل تر
 که بود از لاله چون خون کبوتر
 نسیم ناب جوشن که دوز
 تر آید بود نرکس میتر
 پر از الماس و سیماست

انکه از فضل یوسن تازد
 شوکت ملک و حشت دلت
 بسته با تیغ و فلج بمان
 در خراسان و آفتاب بر
 کردن سرشان تخم کف
 از دم خنجر حد و سوزش
 غلم را کرد و شعله عدلش
 بی زند که تو سن افلاک
 فتنه در خواب از آن لک
 شیخ او در و خا چو شلک
 روح او راسته بر من کین
 در بهدش کسی کران قدر

از آن آب چو آذر سحر
 اگر از سنج کل بیان حق
 غنیا کن تو ای ترک فتن
 شود از روی تو مجلس چو در
 عروس باغ خواب شد شرون
 کنار اعظم غمور که کل باشد
 دو در زین پیشتر معاد
 کمون از نرکس آرایش در بجا

کوف و در چشم خشم سار
 کعبه را دو قبله احرار
 کرده با حکم او ملک آفر
 تا به فراحت رایت بیکار
 بت و پیر است ملک انرا
 هم پیکت و هم سپه سالار
 بر سر چار و سق قفسه
 چه عجب که با ناز و فشار
 روز و شب چشم بخت و پدا
 کثیر از او دست و دوزخ و نا
 مست سزوی که شجر آرد با
 شرمین هست و مرد فضلش
 تا چمن حرم است تا بهار
 عروا با دنا بر دوشمار
 ریب دیوان و ریب اسفا
 که آذ خوش بود در ماه آذر
 ز نرکس بزم ما باشد مطهر
 کل از رخ سنبیل از نرکس
 بود از دست قصب چو کوثر
 ز بس سیاه که بهت و کدو
 ز کل خوشتر رخ تو در برابر
 پر از نایا قوت بود و دلا
 با ط خوشدلی هر سو بستر

و کرد رگس میر منیت غم منیت
 مستور بر چرخ لای تو بشت
 رباب و بر لب و چنگ و چغانه
 مکر و قتی که بر زم از مد حسیه
 امیری کردم شمشیر و خشم
 تو ام الله و لیر مملکت کیسه
 برای آنکه ماند زنده و نامش
 بی مرد و بند و رنیک دانند
 در عکس خبر الماس کوفش
 بهر لشکر که تابد اجسته او
 هنوز از برق شیخ او بکرگان
 تنی کرگان شد از کز گاهی
 چو شیر شتره ذی کرگان پلانی
 ظفر با تیغ او بسته است چنان
 من با تیغ تو عالم را در هم ریب
 و سلطان جهان بدل وجود
 غایت کج نسیم و زرجالم
 کجا محسوس نامش بود محسوس
 بجز در بر شود نام تو محسوس
 تا خوانست اگر حاضر اگر حاکم
 به سال غم بر سر باشد
 صراحتا بیک از فردوس شد یک
 عطر بخش طردا و دوست این

که این زکس از چشم تو بهیستر
 اگر خورشید باز آرد خنجر
 شراب و لعل و شاه شمع و ذکر
 شود آراسته چو خنجر دیگر
 که زده سپهر رو باد از خنجر
 که ملک دانش او را شد خنجر
 بر آرد کام مرد و درج کستر
 بحسای کوهر مرد و هنر دور
 بروید از زمین ایوت اگر
 بود نسج و ظفر به سر لشکر
 بجای قطره و ریزد ابر آرد
 چو زمین بر زده بر پشت کجا و
 با قبال شده و توفیق داور
 بهر مرزی از آن باشد مظهر
 تو بهم کام من از نبت بر آرد
 که از دانش تبارک داری
 سخن تمییز نه و نام سخنور
 بودش غنیمتی کردی کج

که این کل بود چون لعل ساقی
 به آرد به نرم میکش ران
 تنو آسم من شراب و شمع و شام
 مکر و قتی که کوهر بر پنجم
 امیری کا زده از چشم محشر
 امیری غنیمتی بی نظیری
 بود کیان به پیش بهت او
 فرایدهم از اقبال و جابر
 عقاب تیر او چون پر کشاید
 هنوز از باد کز نش بچ فاد
 پر آشوب از دم بر بند خنجر
 چو از کرگان آدخوار کرگان
 چنان آتش زده اند مرز کرگان
 امیراد و خواند وقت آنشد
 چو کام مرد و دانشو بر آری
 در صاحب دولت نامی نباشد
 بی شایان کله سوده بر باد
 چو دولت داری و آفتاب

تاریخ باغ جناب فخرت و جلاله اش
 اکرم افخم صدر اعظم قایم مستوفی الممالک میرزا
 بجز زلف و رخا کس مشکین
 یاد کار و صفت است این سیم

که این لاله چون خسار دلبر
 زهر سو بگری ایامه کثیر
 بگویم من رباب و دعو و دوزخ
 قلم در مدحت میسر فلک فر
 شود و چنان و نالان بچ شد
 که او را مملکت را نیست در خو
 چه زرد چه خاک چه سنگ چه کلاه
 تو ام لشکر و انجمن کشور
 عقاب چرخ از چشم اخگر
 چو چرخ لرزد او کتیر حید
 ز کتیر است تا خازم و بر
 بر اجت کس نبود ی بر
 که از دودش می شد چرخ خنجر
 که عالم را در تیغ تو زبور
 بماند زنده نامت تا جبر
 مکر از حاتم و قاتان و جبر
 از ایشان نام محمود است
 بهت کام درویشان بر
 چو خنجر را بپاشد تارک
 دعا کویت چه سکین چه تو
 درخت مکر بهت را جو دو
 مرغزاری عشق از کبر او تو
 بچه جو است بپا و عظم

آست پروردان سرورین
 سرور است به چنان سپید
 سرمن آوازه است و دلهای
 سر مسلح و سر ساجی
 رسام و دوستان این جهان
 رفت و رفتن گریه محال
 از هیچ دوست مستحق
 بجز یوسف عارفان در حضرت
 جو اسم این بزم مازان
 یار یک ای رنگ سیر
 که او شد حرام دانی
 آن داد که است یاقوت
 می ده که احباب دارا
 که مشه در راه پی کرش
 که در میکی دل درین
 که کل عیسی زاری را
 در شش رگ و قصه
 ملک از دوشم چو در کرش
 مت مد ایراکه سپید
 در حده و حده و سرور
 آسود که که گویان ملک
 ایل مر بخشش را
 آه عزت آه آستانه

الطاف جلال یک مستحق
 ناله شکسته سپید روی
 علیسان میرزا ارمین
 عجب چو لعل گویان
 غنچه است لعل وین
 ای که راه ازین
 و ملک است ستونی
 می ده که در کارشم
 و کش میوی به دای
 و رنگ چو عقیق
 ایام یافت رونق
 که ظلم در راه
 در تیغ میکش سر
 بر سر و در آستانه
 رهبار دست در
 تجدید
 آه و آه مساوت
 آورده در طاعت
 کشتن نهشته
 مشرک درک و شر

چما چون لعل تیره
 چو کارستان
 که در بهر
 از غزل این
 و در دای
 آن و در
 مله مستویان
 در بهت و در و نوب
 که ناشان
 در یک و ساد
 میده که فخش
 در دور کار
 بر کس
 که در بین
 قو بر عرس
 ناع شکسته
 که درش
 غفلت
 آن آستان
 اعظم
 آه و آه

سردا چو شامت
 چون سارستان
 که در بهر
 را که رنگه
 رفت در دشت
 گیت ای بر
 در میان
 را که یوسف
 در آستان
 می جو که رنگی
 در مقدمه
 که در دور
 انشت شام
 چون تیغ
 که برین
 ماه و در
 در رنگه
 عام در
 آمد در
 اسکند
 اصل در
 بخشش
 که در

آتش سوزی مفرق کنی جهان قرار
تو خیز جان هر که شود مهر خشیار
او جان و سرش اندر بزرگان
در پای شاه خواست چهارگان
گر بشنود میل نشانی پیشتر
ایدا در یک تیغ تو در خط ملکین
یتیم کج تو راست کند کار و کار
از سلطوت تو تو رکند موی بر سر
اگر باشد چون زحل تو آگاه شد
دستان اگر مصاف تو بودی
دی باز دو دست بخیر اسان کشید
چون فتح بندگی را می بینی
بودی تو در دین و دهر اسان کشید
سرحد دوم و ملک فرمان زده
دایران دین چو شاه بطوران کشید
بر کوشش مله سازد اگر خیر تو

اکنون قرار یافت که باز
ختم بدو نامه بدو کی کند اثر
در پای شهر و جهان کج نسیم
شرم آمدش که ملک جهان بود
رو باه داد کرد و اندک شیر
بفتح بسته الفت و چون به نظر
جو دکت تو خوار کند خزان
در خجرت تو زال کند نو به بر سر
باز مصو حسته یک ایشان
از خجرتهمان نزدی و اسان
سرحد دوم بادشمار و وزیر
تغیر چین چو کردی یو بی گنا
چون آفتاب بود در آفاق خجرت
ایمن شد از حوادث و اسود
سرحدش شاه تو بی با جلال
بخت جوان باید پیران بجای

از خیم زخم بر برگاه شام
مطبوع آفرینش مقبول کرد
کر کج نسیم و زلفش اندک
خجرت او جلالت است فایده نبی
بر شیر آفتاب ندیدی اگر سوا
بر خاک در که تو جان آید
بخت با پیشه و بر بست
از مرکب سخت تر نوبه در جهان
آنچه که دیو کردی کند
بیر از جانب تو با جو برود
خود امک هست زنی فر کج
از قهرش کیری و تانید کرد
از قهرش دینت عجب کا فای
افرا سیاب چون بایران کشید
پیران اگر در چون این سو که
آخرت ساحت بستان ز نو

آمران بپیش شاه از نظر
مقنن شهریار و از ملک خاطر
افشا ندو پای ملک شریف
دیو از نظر خورشید به نظر
بر پشت دین بر زلفش می
از هم خجرت تو دکت اندک
آه دل تو بست بظلم جهان
قهر تو بر عهد بود از هر
اکنون در او فرستاده شد
باز از سلطت تو نه تو کن
روزد که خراج ستانی ز کج
بر رود رشور که خطه کرد
از قادیان کیسه آید با
سر در پیش بودش پیران
چشم خیم دانیو سجون کند
آمین است عرشه کپهان
باز اعراس بخت بدلت بر
در کام ختم زهر شود ظلم

باده انال عسریک ترا بیا
ختم تو پرضای و کشتی کرد
بهشت در دینار و روح خشیار
عذره کشت تو در دین بهشت
در کج خجرت تو در دین
بر بازی با تو کج عقیق
بر از پیشه شستن و دج و د

اگر نسیم یا حسین بهشت شد
مرا بر دهنه فروشن وصل جوهر
ز بسکه دهنه در است و لوله
کرباغ کان زهر شد در دم
پراکنج را کستان بود و دج

اگر بهشت چنین شد بیکران
مکر زلف تو ماری بکج با
نسیم کشتی چنانموده صحن
زلا دهنه چمن کشت مدح
مکر نصیحت چمن کشت

بهشت من تویی ایسر و دیم
که گشت بت و دین کج بود کند
سحاب کشتی غارت نمود در
دینزه طرف من گشت خجرت
که زده خوانش بر سراج کج

در تعریف کعب از حرم و توصیف شاهزاده ختم شایسته
محمد میرزا

کونک منجهر در چن کشید خورشید
 کسی در آینه جان جبال آید
 تو نیز خفته بر سینه ز برین سزا
 سجانه خدیشی نخر و جام نخر
 نسیم مشک فشان شیراز کاشن
 چهل تن بود اندر دشت
 خدایا کنی که خنجر حد و سوزش
 پار مطلع دیکر چو آفتاب
 کوزن و شیر یکا بخور کن
 خنجر خام فروبت کردن
 سام او بجز اسان چو آینه
 کسی بنده در عهد او پریشانی
 بجز سایه او قدر و جا و کار
 دوام دولت او را بجز خورشید
 بهار دولت او را خزان بیا
 فرخا ملک کشد آراسته فرد
 را در خال شمر یاد اگر زین
 خواست یزدان تا صفان
 آمد انیر که میرا کند جوش
 آمد آن باغیکه جاوید آن
 داد و آگاهی میرسد از شکوه
 مجد دولت میرسد با مجد
 در شایش شاعر دانا که سایه با

هر نشسته خاموش سپهر و تار
 مگر کسیکه ازین آینه زدود
 که گشت زان پر هر کار و بار
 که جام باده را نه ترا برنج
 چو گلک من بنای میسر ملک
 برین مقدم شمراد دست و دشار

زهر کی اگر اهل نفسر بجا
 بیامک چنگ و دشتیک عالم
 بر زانمی چون لعل یار آید عالم
 کهنه غنچه نیکو ز طرف حیرت
 چو خامه من چون دست
 سپرد دولت و ببال جسم

المطلع الکافی

بعد معدلت خرد شاه شکار
 بهر مصاف که رو کرد ازین
 شد اسکار و سر راه زان راه
 بجز دل من و کینوی چشم
 ما ز سایه او یاف دولت
 که از بر زکی و ببال در جوار

جهاندار می کند کند عت
 بهر صفت که کشد خشم غم
 سپاه او بجز اسان ویت
 کسی بخوید و برانگشور
 خدای داد و فرشت کی بکار
 جهان سیر شود تا ز مردم

قصیده در تهنیت و رود حال شاهنشاه ملیان امیرا
اصلاح خان مجدالدوله بدرا السلطنة اصفهان

مجد دولت خرد دولت و در
 آمد انیر که سیر از آنکه تیغ
 جای سمر و لاله مجد و در
 آفتابی مبدد از آسمان
 همچنان شمع و نقره از قدس
 تا که سانی در روح او شری

آفتابی انیر پیشه تن ازین
 آمد آن ابری که جو و است
 آمد آفتاب که خورشید فروغ
 ملک بخشی میرسد کتی ز جوش
 راجش فرخه و تر از سایه بال
 سر کشی بود بعبه او مگر کردن

بکوشش جان بشنو و نظر و الی
 که شمع صومعه شد باده و خوار
 که بوستان بود از خرمی و جود
 گرفت لاله یکجا به ست عجم
 نسیم مشک فشان شیراز کاشن
 که آفتاب جلالت و است
 گرفت دولت و دین و نفسم
 بهر آنکه بود قتل در گد
 حار و کرون دهرت و خج
 سایه ابست در آن عصبه
 گرفت ساحت خوارم و مد
 بغیر ملک دل عاشقان خرد
 مطیع رای خدا و مد خلق را
 جوان و باغ شود مشک و جود
 که خرم آست جهان از حلا
 از مبارک موبک مسود و خل
 ملک صفایان بود آراسته
 مجد دولت مجد دولت بود
 آمد آن بحسبیکه موج آید
 سرکین است و رتلس ازین
 ملک داری میرسد و مراد
 معدش غرم تر از غرم
 از نرواجم بر آرد مار مج او دنا

هست مینا و ضراحی که باشد ایگه
آن امیری که زنجیر بر گردن
سکسم و نادان که ز وجود او
چون برادر تو سن شد در عرض
روی جانم را ز حال غمین
می پسند خیر روی راوی او که روی
با جهان کنم که در عجب بودی
سپیش او دانی عزیز و در آفاق
با تنی که از سپیدال کبریا
پیل از میان او در پهنه کج
او سازد از میان و از ستارامو
ملکت آرا که زوای بی ثواب
دقت لطف و مهربانی بخش
پیش مستی دل او بجهت خاک
ای عفا ده پای است بر سر چرخ
چند روزی از صفایان دور گشتی
آسمان در شط رکعت نمودم
رقه بود از دوریت جان از تن و نور
دولت و دین رایت احوال کرد
که عدوی بد کمال از سر شکست
اعلی دولت را نمودی باقیان
کو برافزاید بجهت اندک کف و کبر
اگر کسی گوید نصیحت می نشاید باغزل

در نه در عیدش ناله که کس نغز
نعل شمشیر مرگش در گوش سازد کو
خاک او دریا شکاف و دریا
آب کرد و دریا بشیر درم در
روید و لقا رسد از دل نشیر
عالم آتش را ملک برانوبها
گفت در عجب که کون که با دار
مردم و انعامی زود دریاوت
ویل در سینه کفایت کرم کرد
شیر از شیر را در ده خوراند
اگر چه دارند آتش آتشی با علم
آفتاب ملک است آفتاب شهر
گاه قمر غنچه جرم روشن بود
زیر شمشیر توین او خاک کرد
ای کشاده در عین عطا
بود نزدیک انگه از کیستی بر بخت
کرد روشن آخر از روی تو چشم
با بدن شد جان قریب با شرف
روم میدان چو نشوی بر توین
آتش مکن در وجود و در تیغ
ایلی انش و تو هستی در دوزخ
همچو شرم که در مرغ تو شد
این زبان عشق باشد آن زبان

آن جراتی که از بخت جوان
سجده باشد در نال و بشیر
در رکاب بنفشه او خوشی بشیر
خال روی دولت شاه است عیار
بس بود و بشیر و بامیج خال شد در سخن
بافرو کفتم که نظم به کف کرد
با فلک کفتم که نصف را از کف
رای او باشد اگر گویند محب
با تنی بی پایش از خمر کنه
همه را از دنیا کان فخر و فضل
او بخود نازد که نازد آفتاب
آسمان عجب و شوکت است
از جمال از کمال از احیاء از ادب
در رکاب او با اقبال باشد علم
خاص و قیوم چون تشریف محمد
دور از خاک ربهت کا و غلم
روزگار سپید شود از دود کویا
من بجز محبت نه توید بهستم که مرغ
قرع امید و آست دنیا محال
خردمان از داغی که بخود راه
داد و این شمع جان پرور چون
پایه مرد خود را تو میسوزانی
را در خواجه ای که گویند این مدینه

زاده از روزگار خوش
مرح باشد در جهان که گاه باشد
در حرم عیش و ناز باشد
دولت شد چو مرغ و لبر نال
بس بود ز میان خال غمین
شیخ خال شد میر صلاخان
مرح او باشد اگر جویند خال
ساحت خار زمر از خون
قهر این باشد که در او خال
آری آری آفتاب خوشین او
بوستان عجب و دلبر است
چار در کن از پیش او بود آموگ
خج و نصرت میداد آن ازین آن
اگر قبا بر او از حید دولت بود
نا کو اراشد بختی قلی آب و شکو
دولت و بخت جوان بخت
آفتاب پرور و از حید دولت
کاسمان با سپاسی بود که
که ز شمع و صورت کند بخت
جان و بد جسم زنی نرم و
صیری نیکوستانه قلب و انجیر
بنیخ از عجب و از شاعران

شربایه گفت ز نیا چو قصیده غزل
 کاشکی خورشید را می رود و غزل
 تا به آرزو بود پیش از دی و بهرین
 آجا نباشد بمانی سواد آ
 اندک ز کرم غزل آمد و دل و
 در محبت او چون قطره آب
 لشکر کشی چو آن حصه افکنی چو
 از زمین مقدم آن عالم بود
 دار و فلک هم بجز چون رود گدا
 ساقی مجلس آور از رخ روح
 جسی بود دل بر خلق هر
 از زدم که کشان آمد غریب
 آتش که در دین زد از جام
 با محبت و دولت باغ و درشت
 می کشش عالم باطن و خلق
 لرزه پیشین چوین بود
 حیرت مرگ چوین دیر دار
 در راه دین و دود سرخ زرد
 خردست او که چوین سحر کرد
 تا کی و لا حوری چوین است کرد
 آقا که کشته اشکرم کرد
 ای قاتل دین ای آتش
 ای که خود خویش سوی عالم

حسن باید در لب خواه از چاکل خوان
 قصیده در بهت و در و فروزی نمود میرزا فتح خان محاربا
 الله و مراجعت از جنگ بند را بوشه شرح آن فرمای
 آن و آوریکه دارد از چرخ بایر
 برای روشن و آرد که
 در ورم چوین آتش در ورم چوین
 نهانه ملک ایران دوقی فرود
 روزی شد بیرون رها من و قاتم
 با شوکت فریدون آتش م بود
 آری صام حیدر آتش بر بجز
 و طبل رایت آمد چرخ می پاکر
 روحی و خویش عقل بود و متور
 آله بجز رستم چوین کفر و کفر
 که سر عظیم قیادت مانند یک مضطر
 حوت و آرد و ندامت حوسد پایدار
 رسیدن کس عالم در می کوی کر
 چوین کوی یارن در می سر آرد
 ایمان نو که در پیسم ساز
 ایدار ملک خو ای قاتل
 مودع کشته حورشید و

کرم قصیده که غزل ای جان
 در پیشگاه و خوش نام محمد
 خودش طبع غم ای سالک
 بر سر دین عالم در ورم چوین
 می ده که غم سر آقبال در
 المطلع الثاني
 سالاد چرخ فریدون آید غزل
 محاربا در دولت دین سردار
 آرد و یک جوید دوران
 به یکدیگر می سالد کشته زشت
 در آستان طبع یکسینه
 هم چوین رایت هم چوین رایت
 هم چوین کرم و هم چوین رایت
 در طبل رایت او سر و توان
 لیکن ز راعش سر که از آرد
 در می که کبلیا و لجهت
 ای پندار و درگاه دوست
 خرم چوین کرد خراکت تو
 از نهج خرم نامستغنا

کرم وانی آب حیوان کرده و آرد
 آتش می قدر و عرف معلوم و آرد
 آرد که کاذب تو چوین فرودین
 دشمن است باید آرد و آرد
 در آستان طبع حوش و پیش
 فحش شمع مصر چوین که خوش
 بر صندل کستی در ورم چوین
 دوران ساقی در کوی آرد
 این مطلع در کوی مطلع
 کاه و در دولت دین و آرد
 سید و سوز چوین ایام و غزل
 کردی طبع نام آرد و آرد
 آرد و یک ساید کرم و آرد
 کاه و در دولت دین و آرد
 در میان نامش کوه و آرد
 هم چوین کرم و هم چوین کرم
 شمشیر و چوین چوین رعد
 در آستان او سر و توان
 سیر و نیش ال عفا می آرد
 چوین رشتان و آرد
 در می چوین و آرد
 قائم عمر سانه آرد
 آرد آقا و آرد

در سایه شمشاد بخت جوان بخت
 بخت مشکباز نهمت شکست
 از آفرینان چو درخشان طوط
 و آتش صفت خورشید آید درخشان
 آراسته بهشت بود و در میان
 در کف قح که از کجاست بخت
 چار تر کس تو ز جان پر دانا
 هم سر دلاله روئی بهم باشد
 چون آفتاب طلوع دیگر پان کیم
 سر در آکل لشکر منصور شمشاد
 هر جا که رو با من شده داد اگر کند
 بنیاد کاخ دولت و دین شود اگر کند
 او را شکار راستی آید بر آستین
 بجز پیر از قدمش بود مشکباز
 بر نوا سپهر را بن اندر روئی
 منت خدایر که شد آزار با کجا
 بر سینه جلال چو بنشیند بخت
 در غلظت شیر سگ را در بر پناه
 میخواست تا سراب شود چشمش کیم
 آید ز دخا است کاخ بزرگی شود
 آنرا که گرد کار سیر تر خاند
 در روزگار خدمت شد خندان
 مصلح کج و دولت و لشکر بخت

قصیده در مدح سردار کل عزیز خان گمری در روز بزم میزبان

و خیر آن چو خورشید در میزبان	کجی بر آرائی و دانت بستان
عذرای کل چو پرده بر نهند از خدا	باغ آرائی است چو از رنگ کعبه
پیراسته بهار بود چو آن بکار	ای آفتاب حسن که منوخ کرده
از رخ تابگیر که گیتی شود بهار	سرد صحنی چو قد تو باشد بر آستین
و بسند طرد تو ز دل میرد حق	بزم است چون بهار و زرق و برق
هم شمع فتنه جوئی و هم ترک	چون چمن تر و ناله و تار بستان

المطلع الثاني كانه سبوح المثنائي في مدح حليته القمه

اقبال از زمین اقبال آید	آند او دیکه هر که نهد سر پای
در خدمت ملک چو کمر بست آید	آری کیست بجز همان شکری
فرزند آن هر که شد رستگار	در شکر کیم او دست نخل کی شود
و اسال مشکباز شود نیز چو پای	ایرین ده که بر بند بادار با کجا
از خنده چنانکه شمع کل از باد آید	منت خدایر که سر آمد زمان
از خدمت عزیز جهان عصر بهار	شما همین خطه بر خیزم است
گوید که آفتاب و در گشت آید	از نور شمشیر شود آری آفتاب
مور صغیر شیر و یار کند شکار	میخواست که گشتند که در روزگار
میخواست تا خراب شود کاخ آید	میخواست نظام بناید و گشت
بزدان نخواهد شخص من و تو آید	خود زود تر شد و بگردن بچراغ
هر کس که خواست خواری گشت	ایام بزرگیده بهشت و انگر بهشت
فرزند آنکه خدمت شد خیار	در روستای بخت خندان
آورد او چو پیش جهان آید	صدقت و خود پیشه اوزان بهشت

با ن بخت دولت تابست و تاب
 ایام مشکباز آن جام مشکباز
 کافی بر آزار زمر و خلعت کعبه
 راز از شقایق است چو باغ مشکباز
 از زلف و چهره آیت و دلیل
 که آفتاب سرد صحنی آورده است
 زهر است چون شراب و زهر است
 چون قامت تو سر و زور و بخت
 در مدح آسمان بزم رساند
 منصور را و با ابد لطف که داد
 بر فرق آفتاب بخت پای
 بند و کمر طاعت او سپهر
 در کشور که او دست ستم کیم
 که آفتاب سوخت و کیم دار اندام
 هم رخت بست از دل شادمان
 ازین و نهال آفتاب شد آفتاب
 هر روز که دم زنده است شمشاد
 ساد عزیز که بخت سحر خور
 میخواست زان کیم سر آید
 چای بیک کند در در انجم دانا
 بزدان عزیز کرد و خود را
 بنزد این شاه بخت و بخت
 از صدق کارمان شد و بخت

دانی فلک چه از تو سیر جسد
ای سرور یک هر که سر از فلک
صدق و درستی ادب جو دود
رای ترا که هست از و خوار
بارد که غایت پروردگار
بارد که رشاد جو انجمن تو
از هر برگزیده تو راسای
تا آنکه پند تو پادشاهان
شمار تو یافت و فضل از تو
آنکس که کار و بنود خورشید تو
غیر از من و مصفا که ازین سواد
طبع سرورش که چه بود کج و نا
طبع منت نیز با بل داد که
طبع بلند شاد حالت شوق
حاشا که من صد بزم از کنی
کو غصه می که بشنود این نظم جان
گر آفتاب بشنود این نظم و غریب
من گفتم که دم زخم از مهر شود
مستوفی نظام اگر پاینج شود
قدحین عزیز تر از کج که هست
تو در پناه شاه و شاهان
تو کارمان و نجیب تر از افروز
تو گریافت قافیه هر چند دین

دربار که خسته غازی بر دوار
دولت آرد شاف کشت بخت
باب یک سرشته تو را پاک کرد
از آفتاب بیشتر از است
کامین شود زمانه آسود
پادشاه و دودش هم
و لطف آفریده تر آفریده
باب کشت آتش موزنه نگار
باید زدی که از تو بود اندیشه
مبستد اعز جهان و جهان
مردم مانده ایم جفا نیست
شر مشاب اگر چه بود در
شوم است نیز بوج جهان
از خشک مغزی ار که اندازد
طبع خدای داد و مکرده کار
کو فرخی که بسگرد این طبع
پر دین بخرج آورد و روی گشت
در پیش طبع اگر بود بحر کنار
در غمت بلند تو باشد بر دگر
در چشم قشاش ششاه جم و قاف
در تنیبت تشریف همایون و خلعت میمون
فریدون دستگاه و خلعت پشان چمن
در تنیبت چو که شمره است

دانی جهان چه وقت آید
بر خاکه که در قدم کر نطف
مرد از ادب تبار که کیون
کجند تو مسند عزت نه اشتباه
در کشش امید نسیم کم وزید
نخل امید خلق مکرید بار
بر غاص عام آیت لطفی زدا
ایدا و زمانه کج دادری بر
هر شاه و خطای تو بر جرح تو
از شاهان یکیک بوج تو
چه مذاحق بداد جفا زاریست
ز اند و بخند از نه ریاضت
کافی پراز لای زبکن بر جفا
ایک مراهج تو خلعت مشکین
چون بخنوری جسد روزگار
شعری چنانی ستوده و نطق
در مستطی که بوج تو منت بود
لیکن سبایه تو شود زده آفتاب
در شدن ملک بکسین
تا آفتاب سر زده از مرغ رانی
در تنیبت چو که شمره است

و تنی که بر زمین شود از کین
هپسوزند بخت بخت خاکه که
در صدق در دود کون شود
کجند چو تخیل مروت نداد
شمار و در دشمنی چون
تا بر عمت تو کمر دید قطره
بر شیش و شب و صحت مخرج
چه از اخلاق تو با شمی
خمن که در دجس خمر کار
ز بر دیتا حسن عطا و عیار
دست غایت از سر این بند
ز اند و زبر که ازین جفا
کجی پراز جوا هر رخشان
بگذاردت شعری ای بر کرد
ز خید که روزگار کند مخرج
کار و زشت شاد تو از کشته
در کوشش آفتاب که بخت نکو
ازین بخت تو شود قطره حو
هم از غایت تو حسین کشت بخار
آتش که زمین و زمان شاد
برود ز بخت ملک سنان
تو پادار و خشم ترا بر پای
خسبیت چو که شمره است

جدا تشریف خاص محمدی رود
درازین همان خلعت شاه جهان
آفتابین دولت آفتاب
آنکه گردان ستاره گردان افروز
گفت خیر انم در اینجی و لیکن
صحن بی نظیر نام اوینا رود بر
چون کسی جز او نه دارا جهان
در کباب او پیاده رخ نه در
هر که از حضرت مخدومی
دو رخ راه تو بودا مجلس کرد
داشت حیرت صحن کایان
و نبغوان سخن هر کس چون
تا جهان باشد بر او رنگ جهان

ساله ابر عطایه در جهان
سایه دولت بیکس بر جهان
نخستین بیتی که در نیم عمر
قدش فراخ سرودش فروخته
نهاده بر شرف اعیان
کشید و رایت خوبی ز پایش
سایه زلف و خط آن پیش
همی تو کوئی خالین بر زلف
در آمد از در بهشت و تو
بغیر دولت فرمانده عالم کس

فرخنده روی بخت محبت رود
را تهمان بکشت جاده
آن جوئی که در باشد
تیر و ساز خنجر او و در کار
نکته این پرسم از آن دو کار
ز آنکه از نظیم او باشد قادر
در کف او و ازیزدان احسان
گرچه هست از همه شام سوار
که عزت نمیداشد بهت جوار
تو کی و کند خلق مستعار
نمود که بشاز امیران کبار
بوسه بر گلشن زلف طغیان کار

در محبت سپهر عظمت و نبالت بر انداخته
و جلالت محمد حسین خان اجدان باشی صاحب
مرقد خرم

جهان سپیده از خرمی بهشت
برش چو نرم برودش چو
نخند و از بر گلبرگ شام سبز
نخند و زلف منبر زده و شاکر
نیفتد دارم بالین خالیه
نخند و هندو کی سنگ سوده
گرفت ساغر و بر سر کشید
رسد زرد که دارا می

باز از ابر عطای حسودان
تا بدوش میرشد زینت فرای
بشت ملت روی دولت
دوش کفم با زرد کاین خزان
سرچشمه شکر منوچهره که از رخ
در معادله میجد سر امران
آفتاب تیغش از خشان کشتی
آنجا ندیکه بعد از اندیشه
رو دین از همه تیرت در سخن
فرخ صد ملک در زانو می
چون جهان امروز از تشریف
روزگار از نخته عدل تو دار

بست بهشتی میان کاب و شیرین
عیان زلفه شرب که در دما
نکسته زلفش از زلف شاد
بغیر زلفش هندو که دید
همی تو کوشی زلفش بود چو بر
زین زلف پر از طبع طبع
ز آنکی که زرد با زلفه
ز آنکی که زرد کا در جم

بست بهشتی میان کاب و شیرین
عیان زلفه شرب که در دما
نکسته زلفش از زلف شاد
بغیر زلفش هندو که دید
همی تو کوشی زلفش بود چو بر
زین زلف پر از طبع طبع
ز آنکی که زرد با زلفه
ز آنکی که زرد کا در جم

نخند دولت شکفت از نو
شاید معقول آمد در کار
در کف دادش ز نام
حبیب رخشان در کار
راستی شد پیش چرخ و شاد
کبله قهرش یکدم بود و آرد
می بودی فرق در لیل نهاد
گشت روشن از تو خیم
زال کیتی بیک اسفند
کرچه ملکیت پر دین
پس تو باشی در حقیقت
روزگار تو خوش گذری

خامه تشریف خاص محمدی رود
تا عیان و شوی از حد
صد هزاران در محبت در کار

تو دوشمن من آن بهاران
نهان بخت با وقت کرد و ملک
کشود و لعلش از دکان
بغیر زلفش عرب که دید
که در بر ابر بشت خود گذر
زنج لعل برادر و خنده
امیرا پس رسد با خنجر
بیکامرانی و اقبال و شکر

فروع دولت ایران حسین
کجا ملکستانی که تیغ اگر در
گردن امیرت از پود آتش ملک
درای سبزه دخت توان
بیا دولت شد سپید سالار
می تو کوئی تونس قریح دما
شعاع عین اگر آفتاب شود
کحل سیل بان و پیوستن
لیکاب که ر کرده از سپهر
سان سیل نرود سکما جلی
شکوه او که کیرود آجوش
مدایکای که رای روشن
دو چاکر مد رکاه تو یال
مدیده دیده دولت تخت
سر خود تو از صحنه عالم
بیر دست تو که مرثان که
چینش فیاض جرج مشایخ
کشوریکه در اوجت تو بود
روح دشت که اصل خود شوق
اصل حسد در آیین مردان
رهاک میسل اری شود
حاک طرد از هم گون بیک
بیر کرد در اوج شکوفه

که در مدخل چو سکت کشت
گرفت تخت ملیان ملک
شکسته پیش برسدق امین
دریغ و پیکار و دگر تیر شکر
رسعت کشور در روشن قیام
چو انچه در چپ است آن خایل
رهاک لعل بر دید کهای سر
رویده تر رسیده در تر
ر یک هیبت سستی و در اسیم
شیر مرغ - پرده نقشبانی
صیل او که کیرود آجوش
را آفتاب بود بر سپهر روشن
دوسه اندر همان قضا
راده مادر کشته در مرچون
سردیغ تو از نام نام مستم
بیر مرغ تو آتش فشان که دید
لوشکو تو نامه شد اسکند
سجده شمشیر ابل آن کشت
چاکر اصل کلام است صید
قصا کرد در امرای محال
سسان و تیر مادر جمعی طر
رین مقصد از کس نشین
چنان حاک بر سر کشتان

مه ایجان عجم صاحب
دست انچه است بخت
سارکاشن جرمی و طرب
لظام دولت ایران لطم
می تو کوئی چو رشید نامدار
رهاک تیره بر دید کهای کیم
سازگار آن ناد پاکه در
سسان کردون کردان فاش
چو ابرار موسی شمشیر
کجا جسد کرمی چو سر شعل
ریشیت او چو تسبیح کیم
مهاده مهر تو فوق آتش کلاه
قصا کرد که تو حاجی است
مر بر بار پس ساله چون تو
شکسته کرد تو معمر کجا کاس
اگر مدخل تو آید حرم
رکک مشکلات اگر مدعیه
تای حدال مر که کمال کشت
در آیین که در میای کیم
تود را واک دلد و چشم کون
حقاقت تیر لعلی تان کشاید
در آینه صاف چو کیهان کشتی
ظرافتی ارناک تو یافت کلاه

کرات علاته و تهمان
سرم دگر سپهر است دهر
ریشکایش حد عکری کوس
صلح حله عارم و دایح کاح
مرد و حجاب آن انچه مدح
سحاک تیره اگر انچه رجه
چو کرد ماه اندر فهای او مهر
ایطرها پیران و پادشاه
چو ابرشیم موسی جزار کیر
کجا یوردری شد تیر
و آسمان دگر تات آفتاب
گرفته قدر تو احوال آسمان
در کجاست تو سده ایت
عمر کس ملک سار و چون تو
گرفته تیغ تو افسر راک و
کای تو و مار و حجاب
کهای حادث حسن احوال
رمار ملک معمار که سپهر
شود پدید و سر کوشه شورش
شود را و شیبور کوش کون
هنگ رنج ز درای حون
رک تیغ تو از سر کشتان
نشان در حی ابر سیه وی

مزاج تو بود فریاد و مستون
 بر دوزخ و تو پسته خوار و مستون
 سرور تا که دوزخ چرخ نسیم بها
 فکرم پایا مهر تو باد کام روا
 در آن دوزخ که گاه بود متاع حسنه
 در این دوزخ متاع حسنه نادر قدر
 حدیث مجلسان کشف زین کجیم
 ز چشم خلق سبک کن بوی و گوشت
 کی که بود در دوزخ مجبزی من
 تو نیز هم کوئی بیاد کار حسنه
 زبیکه شکله از سر در این شیوه
 بشوی دفتر فضل ای دب نشو
 بر دوزخ که بر بنش خوشم دلی خال
 بهای مردی عالم بود ز کوفضل
 بر منسه که ما خواسته و بوم غنا
 جلال مرد کمال است درین مرد و آقا
 محال فضل بحسنه خون دل ندارد
 از آن حکیم بود روغن نادر و نکت
 کمال اضر مرد و سرور است و آقا
 اسک که در طلب علم خون خورده اند
 من آن مرد و لایزال بر نه از بود
 بوستان بزرگ که از او شایخ
 مده که در حاکم که ابله است را

تفصیل بر آیه زیب نشو
 قصیده بر افسوس از جهان پایدار و دین از جانی سپهر
 حد آرو با توفیق از رفیق مردمان بزرگوار و متعده
 بشوی دفتر فضل ای دب نشو
 چنانکه پیش چرخ قدر نازد از دفر
 دلیل پاشان قول مایه است
 حرف فروشان دانند کی بهانه
 کی که پیش سیاهان میار نام
 که مرد و زنده ز نام نکوست
 المطلع الثانی فی شکایة الزمان و توصیف بده کلها
 المحققین و عمدة العلماء الراشدین میر محمد حسین باجمه
 نور مصلحت
 درین دوزخ که گاه شد چشیم کوه
 ترا بنزل سیرت هم نشان شتو
 ادب تعجب شد و کجای کمال انبیا
 درخت حاکم بحسنه جان نیار
 از آن کریم بود نام و زکر کم بود
 ابراهیم که برادر در سر شین
 به پیشان به خون است در غنا
 تو رنج سپید و کسبم و فضل
 نما ز شعل و سرین لاله و مهر
 ز نامات جهان آستان شتو

جهان خدای من جنبه و آیه نشو
 سخن شناسان نشو و فصول
 حکیمشان کنه نعمتیم را قسیم
 به در گشت در این بوم شد محال
 مراد و پند پرور و درو بازین
 نما ز حسره و شمس مایه در عالم
 کسیکه زنده ز نام نکوست
 ادب مجوی و کسب کمال
 بجا و فر کنه خسر و نکت جو
 کمال قدر و خایه ولی و دل بود
 چو کام حواس اندو کار نادان
 درخت فضل نه که دولت آید
 شرافت آن کس علم جویم و خاف
 بوج ما در احتیاج و دانش بود
 بکشور که بقیت کیمت لعل و فقر
 کی بخت لایا یون نشاند نام
 نیم جاکش از کعبه دسوی جهان

مدایک ناسوی بسایگی سبک
 که بر نشاد تو آرد و غلبه شو
 همیشه تا که در آفتاب از خاور
 به بسایه جاده تو باد و دست
 جهان بهانه بستی سیزه کوه
 اویشان مده فرق قدر و آقا
 کی بخیزد ازین دوزخ رخت نسیم
 که حکمت دو جهانست از دمنش
 که نام نیک بود و نیک باد آور
 همان نواز دانش از لیل نام آور
 طمع کردم از طبع مسلط و کبر
 که توفیق نداد جهان و دولت
 که رود کار خور و خون مرد و آقا
 که کوفضل و سیر مرد و آقا بود
 عزت آنکه بخیر او بجا و کسب
 در آینه ناز که از دم می خاند
 که کامیاب تربت آنکه هست آقا
 درین دوزخ که جز خون دل ندارد
 که در زمانه شرف او آگاه
 اگر بدلت محمود بودم و سبزه
 حدیث فضل کمال ای سرفراز
 شای میر محمد حسین آقا
 روان و جانی آید بر نفس

مرآتجو علی اندر شفا و قلوب
 دو قطره ابریم احسان آفرین
 رمی در که تو آفتاب هستی
 تویی که دخت احمد تو شمع
 تو کو سر صد بحر خود استی
 ولای قد تو آمر اکمیت اندر
 بخا و پایت کج سجده مطایر
 روح تو شکند از ما یک سال در کا
 محنت تو بود حلقه اسب حلقه
 شهرهای نوحان سسی سار آرد
 در سر از سر و فصل تا که نام تو
 بر آستان حلال که آن است
 طلوع کرد مشرق جو حورو و
 حال و طرب از اوج فصل فرود
 طراوت در حشر از دین بی تو
 بلا که کون رخ او حال عسیر
 بغیر رعنش سدوی آفتاب پر
 بغیر رعنش کاشنید ما رجز
 و حال و دیش چو نایع حله
 در که یاری کم دید حواش
 در ملک موجی در ملک
 کجا که به پیغمبر عدل او سپا
 حکم او که انشا بر هر دل

یک شایسته او صد جان مصلح
 دو دره او را تر جود است
 حی در که تو در و کار شمر
 بی شرف همه که تو پان کسده
 که جزئی نیست بود شاکس
 اگر فرستد و دعای او و
 هر آینه تو دردی چسب
 چاکر شکند از ما دکل و قنجر
 نه انصاف که معانی بهان
 اگر حکاکت بی دوست نچرخ

چو دست و سود آفتاب کبر
 نصر دولت او که نظر که کور
 تویی که کر کو سودی باطل
 تویی که در عادیه انجم فنا
 حکات و صلی اندر شفا و کاس
 تو آفتابی و که تو عالمی بچشم
 تر اسر و اش چو در که در دل
 تو آفتاب طسره ما که را کس
 برین ترا پیغمبر تویی قدرد
 سارو تا که روان را ریت

نصیحه
 در مخرج مرحوم سید شهید میرزا محمد تقی انشی وزیر محمد الله

دو هفته بماند چو آفتاب
 کجا و ادول دین بر چرخه
 عداوت لشن از دین بی شک
 سیاه و عظم روی سیر
 دیده ام که گشت آفتاب در بر
 بغیر دیش کاشنید ما رجز
 ولی فراتر سوره تر و رجز
 در که مهر سوره و را این
 بنشیند ز آفتاب چرخ سر
 ساسی ملک چار اصل و شجر
 بعد از محمد عادت و سدر

بر سر کوشی پهل جریه در
 فروغ رویش چو یک من عتاب
 یک نشستن در جوش یکبار
 نمی تو کفی رعنش جبار
 کون بجز او رلف فر کون کنه
 اگر مشک فروشان بچشم
 کجا بحث دل سینه شکر
 در حال چو در شسته شسته
 می پادشاه ملک امام هم
 همین سلا کلا و جود و شرف
 طاب که در شش آرد ملک رکاب

چو شخص او خود است علی سرور
 در فرق او کلا امش کاکر
 در حال استان خود و فصل
 کسب که درم یارده کرد و اسم
 حکات و نور از هر جبهه
 سپهر فصل در رین قدسیان جا که
 رمی در اترت ارجح با و سر
 کر آفتاب ملک سکرا که کور
 که او تو محسه که جبار نام
 همیشه تا که هر صقم است حور
 سادرم تو عالی را بل فصل
 را به حال شیر و های مد
 در عماردی آسان و میز
 حدیث رعنش چو آن حصر
 بر آفتاب اراده و رلف چو
 درون آتش سوراخ مرید و ساد
 که یکی است معلق شاد و در
 کم مدش رعیت حور و خون
 ست حاکم حاشق که در حکم
 بر آستان عداود کار هر سیر
 باه اهل سر بر مدک کس
 که حرم است و ستاد و کس
 اگر را بر سران او نما

سالم و فصلی که گشت باغ و
یکی بخت نهالت است زل
که بر دمیسان پرند چون گز
یکم جو گشتی که گاه گشت
چو زنی شیب بویه بوی آشی
ز رای روشن تو که توتیت
بریز سایه جاست که در آید بوم
پادشاهت کشد در کار این
بمک تو خند یا بدست بر قضا
اگر کشد در دیگر جا که گشت
می گفت رود دارد و دان
اگر با بر جاکت کشد اگر کشد
ز حضرت فی ملک تو در این
بهاره تا که خفت است با شکر
فرارسته غرت بان داد و
دوش چون تافت بر فلک
بر فلک تافت آنجمله زهر
شی آن که از درازی او
خیر چون را می زشت
زلفش آشوب بت و دوش
زلف او بین اگر ندیستی
غیر خطش نیاقم بحیان
بخش اعرای حجت بر زبان

غفل و دانش و آسمان زنده
که در دشت چیدارست و شمشیر
که مصاف بها چون چیده و پنهان
صیقل او به روز زهره در روز
که سیل که گذاری که در چینه
شعاع مهر جان سحر کند کوه
همای کرد در موج بوم بد
وجودت کشد که نیار مفضل
ز امر تو کشد سر با صیقل
زنی بگفت و دانش را سلطون
اگر که شیخ تو اندر میانشود
بجای نظره بار دماغ خون
چون بخت حسد و خاور
چون بظلمات پیش کشند
گشت کو تا وقت حشر
تیر چون روزگار ابله
لبس آرم خلق کشند
بهر اسایان رسیب
که بر دید ریشه کوه
زلفش ابضای دعوی گز

بذل است کعبه زاد بر دستان
هفته و ترسن او تان بود کوئی
ز کاشتر بنیبه کشد از کابل
چو بر سر بار بویه می تو پند
ای خجسته و زیریک که فغانم جهان
چو تو خراب بود دست بوق
بروزگار اگر ملکات تو شود
سحاب است تو باشد بکبک
جهان رفته یا جوج و خیره
ز شرم دست تو شد آب و لوله
اگر بعد تو آید ز روزگار
فلک چو خواست بجهت شود
چکانه غیر شمشاد در توصیف ثانی علامه حکیم ربانی
الفاضل النحریر میرزا ابوالحسن و رکانی طالب الله
قوله
خازن شاه برای سکن
من کجی نفعان در اندلب
شی آگوز سیمین که در او
ماه رود لب سرم در شب
در برش لپسنگانه بیم
غیر زلفش ندیده انم بند
غیر با لاش اسی شمشاد
شد و تا تم رخس طلفت

اگر یار دین کمر کجی سطر
که از پیش نشان بود غنچه
ز با خیر کجی رسید تا خاور
که بر فلک رود از خاک سطر
در هر جخت بوسید خانه تو
چو آفتاب بود رای تو بدو
بوی خاری بر تو بوستان غبر
خجسته تو باشد دخت
بمک که داد جو افراشت
زنوک ملک تو شد شکاف
زرد کارستاند حسام تو کن
ز بهر کشیده که کشا شمس
روان ز دیده نور است
قرین دولت و بال شمع
قرین عشرت و شای بزی
در بخت بر جی خفتی
چشم بر صبح چون ستاره
دیو لا حول کو غنچه که
تافت چون آفتاب از نظر
بر رخس خط چو مشک
که کشد آفتاب در جنب
کی مد و آفتاب آرد بر
بج صبح از دم نسیم سحر

بهشت از رخ نقاب رخسار بجایم
 کاف بر کل چو سپهر ساقی
 صاف و روشن چو فکر و آفتاب
 آفتاب کوئی اندر جام
 بوی حسن آفتاب دانش و آفتاب
 آفتاب در گهی که در گه آفتاب
 معدن فضل از دنیا به دنیا
 سرخسید زنی او کردون
 آفتابش به پیشکیز مردور
 ای سپهر جلال و جلال
 راست بر قامت تو جلال
 صبح در جنب محفل تو صبح
 بهاسای فلک که محفل
 زانکه در در که تو چند شد
 آن کی گفت رفته در حمار
 هر کی بر خلاف هم سخن
 خیزد این انقلاب را نشان
 حیف باشد ترا چنین در آن
 که بخت قرین لغتانی
 وقت بخت و در بخت
 تا سپهر است ای سپهر و آفتاب
 باد و محفل تو بر زم آفتاب
 دشت شد بر دوز کون از بر دشت

باد و چون لبش روان بر باد
 بر زم روشن ز طوبی ساغر
 نغمه و مشکین چو نغمه دلبر
 در کف ساقی بر پی سپهر
 بوالفضایل حکیم دانشور
 فاضلا زانو دینا و محفل
 و آفتاب علم از پدر به پسر
 رخ نساید ز امر و آفتاب
 استنش بر آستان پاکر
 که تو دارد زمانه جلال
 چون عرض قائم است بر جلال
 سحر در پیش بخت تو سحر
 هست در سایه تو حجت
 خیر از تبار و جد و پدر
 آن کی گفت خنده در بستر
 می بگویند از ده تخته
 خیزد این انقلاب را بکر
 ظلم باشد ترا چنین نوکر
 در به دانش اهلوی دیگر

از رخ آراست مجلس چو بهشت
 می آفتاب که از محفل آن
 که بخت بد شعاع او بر بخت
 با نغمه و مشکین چو نغمه
 آنکه در آستان او کیون
 خلف و دومان عصمت دین
 چون نیل پاک روی پاکر
 زید را پانصد بار که بخت
 مدح او که بخت او که
 دست داد تو زین بخش جان
 که در خلق تو کجاست
 ای بدانش قرین اهل
 چند کای هست تا کنون که
 هر زمانه کادم که ردیایم
 آن کی گفت در سرای سپهر
 چند آفر روی سوی حیات
 خواری اهل فضل و امین
 مایه بهشت و بدنامی
 نام نیکت بد شد مشهور

و ز لب آرد به لذت و شکر
 نور جوید به سیر و شکر
 سنگ کرد و بخت کای
 شمع اسلام و مقدس
 بخت از بندگی بهر کمر
 شرف خاندان فضل و نور
 چون بدر پاک اصل و پاکر
 زانکه هست از ترا و سپهر
 خاک سپردن و مدخل مغرب
 خاک پای تو نور بخش لب
 جان بن پرورد نسیم
 ای به پیش نظر اسکن
 در کت را نموده راه سپهر
 هر کی گفت بخت نوح و کمر
 ساحتی پیش رفته رخ بر
 چند آفر غمی به بستر
 که به چشمه و این ستم کافر
 که نیاید بر مراد و غم
 از چنین ناکان فضل و نور
 شکوه ام زمین کرد و شکوه
 با جهانت ای حجت نهر
 زهره در مجلس تو حیات
 دشت را موب خرد نسیم

بهاریه در شکاریه سلطان السلاطین العاجاریه
 السلطان ابن السلطان السلطان و قان ابن قان
 سلطان بن سلطان

صفا ی من و کو مر جسته در خفا
مبت ز کار شد از سینه بر جفا
خواست تا دیوانه گردد و آب گشت
ناز از آسوی من کز نسیم میگفت
و به خنجر ز مرگ فدا کرد چنگ
خازان ابر چشم که خود فروخت
لا و کین تو پند می بین بو
تا نه خود را در بر رخ ملک بگفت
آنچه از رخ کجش آراسته کار
اگر باشد پر و دارا اندر عین
خواستگار نوع و سهرشته ایکه
خواگی که بختی هر که ارادی
با وجود اگر تیش که عالم گشت
ملک سپید چون غنچه غلده وقت
حارار صید کوزن و کوز داور
گروه اندر چارادگان آن
کی شود و بران ز کس طرح کز
استیسا بیک عدالت نه چرخ
که قد غل غل سمته روزی اندر
آفتاب از تو روی تو باشد
و به کس که بگوید و بگوید
و به کس که بگوید و بگوید
و به کس که بگوید و بگوید

عبدی شک چنبره خنجر که
سعد شکوفت از لاله طرقت
سسته نهاده از جوش سهر ابر
کو بر از دریا برد و ابر و به دا
ایر که بر باز دزد که هر آرد بی
کج باد آور بر آگشت اندر چو
سرخ از خون کوزانست شیخ
می نیاید خواب چشم کوزن از
مکتب ختم گشت و کتی امی تو
انکه عقل بر باشد در عیش برود
نوع و سهر باشد عدل و داور
یا کجا کرد و خنجر کس که ارادی
دو غنی از جوش بر خنجر جان کجا
دو رخ افند و در جهان چشم کجا
بلکه از صید یک شیر و آرد
وید از دخت کوزا افند کجا
کرد عالم بخت تیغ و کی محکم
هر نفس از چرخ ایمام ز غیب
کیر و شل از نو بر کوشی که شود
روزگار از فتنه خوان آینه
سیات بر رخ عالم غفل کرد
و به کس که بگوید و بگوید
و به کس که بگوید و بگوید
و به کس که بگوید و بگوید

کو بر شهو از نرد ابر اندرون
خامه مایشت کوشی ابر کز پرنگ
تا تار موکب خسرو که در مسینه
کو به از بکار عیثی گشت لسان
تا بهر جا که در شب کشته شک
تا بهر جا که در شب کشته شک
از پی قربانی اندر موکب شایان
آه از شوق فتنه گشت جان تو
زیبا رنگ فریدون ارشاد
تا بهای دولت و ساء بر عالم
نیت در دوشلی خوین مزار زبا
دست و بخت کشتن و کوز بخت
جامع اهدا و بشد تیغ او کوز
بید اول است و خیم در شکار
از پی اقلیم گیری چون بر بخت
که تودی را می از دولت بخود
ای جفت گیری که مین بسته کز
چشم منور است بی فرق تو خنجر
حکس شیخ بندیت در کوز افند
سخت از قریه تو باله سپهر خنجر
چون بر آری از سیم خنجر خازان
افش ز خنجر کنی باشد از تیغ کز
تا جمن کرد و دشت از مقدم

عزیز داشت با دانه کوز سار
خون بخارستان منیر سیم
تا کند و مسید که در موکب
دشت از ناف خزان گشت
آن فتنه بر عین آن بر بخت
جز دزد و الماس بود در میان
مشتر حیل از لال بر سر دزد
کزی لیسله کوز و دایه حیل
ناصر الدین شغاری سایه
فخر رخ بهفت زفاف عدم
نیت در عیشی آن خاطر می
رخ و خنجر کشتن و کوز بخت
جنت و دوزخ یکدم کرد و دشت
کوز او کوز کوز کوز کوز
از پی کوزستانی چون کوز
در بودی شیخ او عالم کز
بهر باشد شکرین ابر باشد
جسم پر دشت بیدل تو ملک
دعشان روی سپر زبا در
ملک از دل تو ناز بخت
چون بر خنجر بی جان باز
باشد از اقبال تو تیغ و کوز
تا جهان کرد و دشت از مقدم

نعلناری تو باشد آید
نای تو باشد امری را
عالم شود فردی را
نعت پوشیده آسمان
شکر موم و دل جو
یاجانی که نه رنجه
شش دانش چون زین
جای خوشی خجسته
بیشتر است ادا
برو خیل شایسته
بجری که در او
مکر مجلس آسمان
بسوی در که او
بشکوه جلال
مجددان حرم
بهره و دیال
دو انفرات
در آب شست
کام آنکس
مکر که در
نای عدل
چو پاکری
بدین نظر

بوستان مکرانچ باشد آید
در مدح اعلم العلماء
کرش جوانی
جهان بذل
زمانه از پی
بیای تو
چو آفتاب
عاشاقی
که نه فانه
فرشته رو
همی شایه
رعادات
بر آستان
بجای گشت
باغ فله
دم مسیح
هر آنکس
چنان کر
که سجد
ز بوم
کبستر
بسی لای

سوی سرزمینی که پوی
جهان مجد
جورای او
همه کاش
کتاب آرد
بنده مجلس
اگر قصه
زبی زسی
نگو و قدر
گرفتار
مرا شای
بکار دولت
شیشه ام
هستند راحت
لوامی
ز شیخ
اگر تبار
تا زبیر

پا بر می کنای
عزاد تو باشد
تا چنان
محیط دانش
که آسمان
چو شخص
مر پاش
اگر کتب
روان صد
چوب کش
بر پیشانی
زهر او
خنی رنج
مکر و گفته
روانفر
و کر که
توئی که
کرفتار
که کس
ز دست
نای به
که مصلحت
که آفتاب

خدا بکار او خلعت تو بپایین
 بهار و ناک برود و در پستان
 چو آفتاب در ایوان فضل
 صفایان شد طراوت کشت
 جهانداریکه اندر سایه او
 جهانگیری که از ریزنده عیش
 معین دارنده به تسلیم دانش
 تو کوئی روی او بر کاه و
 تبار او همه واسطه اول
 درختان ثبات عالم آرا
 ز عدل عالم آرا ایش ببالد
 نه شهاب صفای بدیع و
 کجا چون رای او خورشید تابان
 سپهری نبی از دولت مست
 ز عدل عالم آرا ایش ببالد
 ز مدح او گرد جان زندگردد
 بجنب جاده او پست است گردن
 زمانه بستر او صفی و دهر
 ایام خود او درخشش زوا
 جهان دیگر است از مجد و دانش
 بهنگ از چرخ او در لایق نعل
 ز شمس تو سن گردون نورد
 ز عدل او جهان بر شد و لکن

قصیده در مدح خالجم دستگار
 اسلام پناه امیر اصفهان
 با قبال امیر داد گستر
 شود خاک سیه خورشید نور
 سزده نام گردان شد در
 بهین خال ششاه مظفره
 تبار از فلک خورشید خا
 نیای او همه دارا و داد
 امیر هسلان خان داد گستر
 جهان چون چهره ز خال معبر
 کرد و فردوس شد عالم سر
 بگردون پرورد گردیده
 جهانی یابی از دانش مصور
 دیار اصفهان بر هفت کوه
 برقص آید روان مدح گستر
 ز شمس رخسار او خاکست
 حدیث زدم دارا و داد
 دماغ روح از حد حشمت
 سپهر دیگر است از دولت
 ملکات از بیخ او در کوه و کوه
 بود سطح زمین پر ماه و خمر
 تنی آفاق شد از فست و خمر
 امیری که مایون مقدم
 جو انجی که انجبت جو نش
 امیر گز بهایون طلعت
 امیری کش نیست خند عدل
 زمین از سایه او آمان سا
 ز عدل عالم آرا ایش صفای
 بهایون خال شاهنشاه
 بهای عدل او چون کشت
 کجا چون شخص او در عرصه
 کجا چون دست او بر سربا
 چو پنی بر سه پر حکمرانی
 ساز و از عطای او تا کو
 نه کس بخشد چو کام او خنج
 بغرم ملک گیری چون نند
 دلی که هست در عهد پیا
 سر بر محمد بر کردون مکنه
 زهی دولت زهی شوکت پیا
 یکی از بر کرد ز جانب بحس
 که شسته جایش از فست و کوا
 بهادر آستان دولت

از آفتاب سوزن کشت و ناک
 همیشه ناکر بنا بر پستان
 ز سپهر زن خمر که غلا برتر
 ببالد اصفهان بر هفت کوه
 جوانی یافت پر عالم آرا
 رخ دولت بود چون در کا
 بر دست ز چشم مست دلم
 جهان از بهت او گمبیا کر
 چو فردوست و آب او کو
 که دولت را بود بر تار کشته
 جهان را آورد در زیر سپهر
 نهالی مجد و دولت آورد
 بدریا پرورد خشنود کوه
 شسته داد خواه و عدل
 ببالد از شای او سخو
 ز کس اند چو او در ستر و
 بر آن دریا شکاف کوه
 دل من باشد و زلفین دیر
 خلا کفم همه از ان پای
 تعالی شانه انتا اکبر
 یکی از بحسب رو آورد سوی
 سرشته جانش از رخت و کمر
 جهان آراست از لطف و کرم

بر سایه او گافاست
 محمد و دولت و اقبال
 که رب ملک داد و نظم کشید
 منظم اردو و اوست
 چون پنج آفتاب آسار آید
 سپاسی کش امیر و کمان آید
 زن اهدا میخشد رایتش
 کیت آسمان مادر زار
 رفتهش سر سرور و تنجیم
 حاشش مکر و رونق شمس
 یار و دهم چون او ملک آید
 اگر خواهی یا کاشش آید
 لب بر تر که درون نظم
 تا مداح او باشد کیتی
 سخن آید لسان شاه کل
 هر کار و مصلحت دولت و بحث
 مصمم چون بهای درین پر
 چرخ احلال آفتاب کل
 آنکه در آستان دولت آید
 سده جود او سپهر و بحار
 دست او سپهر اگر که سر آید
 از ثرا و پیر است که هست
 دهر را پیشگاه اوست و پا

در مدح جناب خفایه آداب مرحوم قوام الله

قوام الدوله میر دادستر
 امیری که صفای قلم
 منظر ارمشکو و اوست لنگر
 هر کشور که رای او کشد لنگر
 که آفاق را در دم مختصر
 اگر برم است بخشد دست
 هر کار و مصلحت مانتد مظهر
 هر کار را و ساله محض عسرا
 سرش حاشش است معمر
 اگر راه سپهر سرم آید
 چو در میدان و دین و حال
 تو پیداری که رویش آید
 ریش حاشش است معمر
 اگر خواهی که شکل و دگر
 سید چرخ چو او عدل پد
 چو در میدان و دین و حال
 تو پیداری که رویش آید
 ریش حاشش است معمر
 اگر خواهی که شکل و دگر
 سید چرخ چو او عدل پد
 چو در میدان و دین و حال
 تو پیداری که رویش آید
 ریش حاشش است معمر
 اگر خواهی که شکل و دگر
 سید چرخ چو او عدل پد

در محبت سلاله دودمان پسر محمد چو شکر رضا

حضرت کیان و دوستی محمد میرزا ابوالحسن امام جمعی
 طهران

پادشاه را شایان هر
 شیوای عیال الواعا
 آنکه در پیشگاه محبت او
 در عید بر است یک در
 طبع او سپهر و پند و
 پای قدرش نادر و
 ملن را آستان اوست و تفر

دولت شد فرین بخت عمر
 لعل آفتاب و آستر
 معانی در صفا شد طبع
 فرین کرد آن فرج و کشت
 اگر در دست پادشاه آید
 ریش او طرد و حج احضر
 طهران و اید و او را آید
 رست او شود ایوان پر آید
 ریش او طرد و حج احضر
 شود در کمال چشم چشم
 ساطع و مخرج او در مظهر
 رست او شود ایوان پر آید
 ریش او طرد و حج احضر
 شود در کمال چشم چشم
 ساطع و مخرج او در مظهر
 رست او شود ایوان پر آید
 ریش او طرد و حج احضر
 شود در کمال چشم چشم
 ساطع و مخرج او در مظهر

ای خبر زانکی و فتنل مثل
چرخ با قمر رفت تو دهنه
بجایان توئی پناه و جفتان
زانکه خبر کو بسدی ندانم کس
شاد و دمی اید رخت لبوت
زمانه شلاخاز کرد بار در
کرم با شلاخ زفته کردون
خند شد آهنگان بجان چلی سپهر
بجاک تیره نهان گشت کوهری
بجاک سود دین رخ آنکه بود
مهر نیافت دریا چک بر کوه
بلی خند و دبان چو دشت بیا
کشد رخت ازین بوم سوغی ام
فغان که سخت کیو مرث گشت
کیکه بود زمانه در کف
هماد بوم بیک پایه ماند درستی
چرا سخن نشود در زمانه خوارو
نخست چو درختان بجاک بیا
پر کفست بر پیش ایل جان شبی
برزم سوختن روی بگرید و
یکی بسته و بر روی در آفرین نمود
ز دهم و پیش اگر دهری
دل نهاده انگشت باز دواغ تو را

خبر دانی و بدل ستر
بهر با جبهت و شتر
نگنه خادشات و ستر
حقیت هر کران بهما کو هر
که سوخت جان خرد و مند
که هر دو کون بود و بجای ای کوه
بجانب با برش کمر ز خاک را
که آفتاب بخیر کشین یافت مفر
بلی میرد و شش چو مرد و انور
در آن باب لایک سیم و چهارم
درین گاه و منو چو کشتی تو
فغان که مرگ روتش غان کیده
سفال کو که بر خیز یافت در تور
که رفت آنکه خرا غسیر شد
که بود و ایش از آفتاب شتر
که از جهات شش فلک غسیر
ز دهم با تو کشتی کمر شش فلک
که زال سپید جل شد ز دهم
به هر تاده شود شهادت
ز سر گرفت جهان با دهم

جان فتر بود و آب حیات
لکک شافش که بجلی غلاب
خبر بخش منور تو بهما
تا فلک روشن است از خور
در مرثیه فوت مرحوم مغفور حله ان
منو چهره خان طایه
ز پنج دولت با پنج شتر
سپهر کو بری از دست روزگار
سر کیده داشتند دهم داد
درین و درو کشته تیره روزگار
برفت رخت پیرا و می بی غلام
بود در خور جا پیش چو عالم ناست
کفن طرازی شد که طلک کون
چرا هنر نشود خوار لای و بدل
از آنکه مرد و بسرد و غانده عالم
بر زکوار امیر بی کاخ و دهم
فغان که کشتی درین خاک را
اگر زمانه از عدل داشت بی
جزا که را امیر بی چمن قلم
نمیشد مکتب از آن سر کاشان
فلک غایبی سیادش دوا و دهم
میرد آنکه از دهم بود و دهم

خاک بیت چشم اهل نظر
کز امر تو چرخ چرخ
فرد شد منع قفل و هر
تا چمن خسته است از غنیمت
کام جو ای سال عزت بر
اک کاخ دولت اقبال گشت درین
جفا خسته آرخ ز بازی شتر
که آفتاب بکوش درید غایب
که در خسته دارا بود و اسکندر
فلک خاک شش کرد یا شش
ز ایل فضل و منور دهم
بر دو مهر و دهم سوغی سوم
سوی خط لای که غسیر
بود در خور اجلال و شش
که رفت آنکه هنر زو گرفت جفا
که فرق بوم و جم به وصال
که فرد دولت و دین بود و دهم
که در بطلان امید بود و دهم
جهان غرا شادی و شش
بهر صید که سر غسیر و دهم
اگر که لب فتر که خست و دهم
زمانه ماتم ارج گرفت از دهم
برفت آنکه از دهم بود و دهم

برکتیست که اندر نیام بارون
 سریر جبه دریا که گشت فی آن
 ز جای خیز که در ملک زده کرد
 ز صیت بسته از دود بدل
 لحد بیکای مکه از چه شستافرق
 بساطش بیک چنبد و خوشین
 جو بود پرورش من جوان
 حرام گشت بن پتو خسته بچان
 چگونه خواب در آید چشم من
 جزای نیک دایه و ت خدای
 روشن فضل بهر
 ازلی تعلیم دین
 شمع شستانین
 کو هر دین حسن
 قهر منان جهان
 رایت اسلام دین
 زنده زاکرام او
 آتش قهرش جوز
 راستی از فلک
 بجز از حرمیا
 خصم کونست
 فضل و سزایا
 فاضل زایا کر

سحریت که اندر مصاف کوسیر
 جهان بر پیوس که ماند بی
 ز جای خیز که در دهر شستافرق
 از صیت کرد از ملک و جاکا نظر
 کفن بیکای زده از چه کرد و نه
 بریز یا طوبی و چشمه کوش
 پس از توسی که بوم کرمان
 که شد نهال طرب پتو خسته بچان
 که نوک هر تره در چشم من
 قصیده فریده در مدح حکیم زمانه و حکمت پتو بیکایا
 الفقهاء الکرام میر محمد حسین اما جمعه صفهان نومر
 فایده حکمت کین
 میر محمد حسین
 معصوم و جوان
 ملت از دین
 از دین انعام او
 سوخت بیکار
 آید فایده
 بجز از حرمیا
 ترک زار او
 خود بود سزایا
 آید زک نش

همین بر آتاج خفته در کار
 سپاه کیت که بی میرا ندولی
 ز جای خیز که بی سلطوت تو اندک
 خدا یکانا بودی سپید کا جهان
 ترا که کج کرم بود استین
 پس از توسی که بوم کرمان
 زار دست تو ام بود خرمی
 چنان باغ تو از دینده خوان
 علاج رخسار دورا کر لیسرا
 قصیده فریده در مدح حکیم زمانه و حکمت پتو بیکایا
 الفقهاء الکرام میر محمد حسین اما جمعه صفهان نومر
 معدن علم و ادب
 انکسب عالم بود
 بحر حقایق کفیه
 سایه او تاب
 تا علم دین زنده
 بنده فرمان
 از شرف نام او
 حکمت یونان
 سزوی حکمت
 حکمت اگر شمان
 سنده لیسرا

کی بخیزد بنوعی محنت سبک
 سریر کیت که بی ریب بدوی
 هوای سر کش افاده بر سر قهر
 بناده زنده بر خاکا همیشه
 چراغ کجک نهان گشته بچان
 پس از توحید که آند شاعر
 ز خاک پای تو ام بود روشنی
 که غیر لاله زوید ز خاکا
 که مرعی ز صبور ی نیام خوش
 که رسم نیک بی از تو نه بد
 که بری از کان جو
 گشت زینت
 منظم جود و حب
 که مردانش غیز
 از شرف و رفیع
 بنده او جهان
 بر فلک سوره
 از چه کفیه
 زنده و مبایه
 که نیک گشتی
 تا پی توحید دین
 دانش اگر کون
 دیده ادرین اند

ایک زندہ پسر وادوہ چنا
 از پی آن قنبر شخص تو را
 دست تو باشد ابر لایق
 شمشیر او تو شمشیر را
 از تو شود بر کن رایت سرکار
 مدحت و شکر ابر سیکار
 عزت موسی مانده تا قیامت
 کس خرق نکند باہر دخت
 مجلس تو بہمان کہ شود از تو
 ای بزرگ سپہ ای بجا قیامت
 خاک بود بر دہ وقت تو را
 اہل ہنر را دہ بہت تو را
 ایک مداح بہمان بہت کا
 تاریخ ہجرات از تو کل
 راہل سخن چو نہا خاصہ کا
 صبح عید است ای تب فرخار
 آنیم دہ کہ جان از تو شد
 راجہ ریحانی کہ از تویش
 می جان پرور کہ روح دہ
 عکس او کہ تباک بن آشد
 مورا کہ قلسرہ از تو شد
 محک عقل و کیمیای دہ
 انشرا کہ او لیا نوشتہ

ایک رنجش جوان کرد چن کا
 تا ہم کس نکند قدر شخص کا
 کلکت تو باشد کست مبارکی
 دہشہ مداح تو باغ فضل کا
 ہر سچو کہ بود از تو شد کا
 تا تو بر افراستی رایت بہت
 خوار بود تا سامری کا
 زینت تاج کو شد کمر شاہ کا
 انجم دہم منیر کشتہ را کا
 ای بکرست تہا ای کرم دور کا
 چون کو سپہ را اینہہ زور کا
 رزینہ خرا کند مدح تو کا کل
 می غم گاہ جانفزی سپار
 شیراز وجود لیل و نہار
 بزم کردہ چو طبلہ عطار
 در تن سپردن سیاح و
 لعل و یاقوت تاک آراہ
 شرزد شیریں شود ملک کا
 جو ہر ہوش و کو ہر اسرار
 مست کردہ تا سر و شمار
 آن میم دہ کہ امتباس کنند
 آنیم دہ کہ جان پاک آرد
 می روحانی کہ از طغش
 رخ ساقی آرد شود کل خانم
 جام آردی شود چو قطران
 آشرابی کہ دست خضر و شرف
 آشراب کہ پرورد در رضوان
 آشراب کہ ہست عز و شرف

سخن با میں خود شخص تو را
 تا تو فی اندر ان طیار سرور کا
 کو ہر آئندہ پروردگار کا
 عدل تو را دہن در زوفا کا
 قدر تو بہت کند جو تو دور کا
 سامری کا اگر خصم تو بہت
 خصم تو چو شام تار باشد و قار
 نام نہا بدو زندہ شود کا
 انجم او اہل فضل شخص تو منیر
 از ادب خلق تو عقل بحر کا
 چون تو بحر منیر کج خندہ کمر
 کام نہا چہن خزانہ کا
 در بہت نور زریز و بھار عالم آفر و مدح
 شیخ الشیخ العالم الراخ تہ الاسلام و اہلین بلیغ
 آن میم دہ کہ امتباس کنند
 آنیم دہ کہ جان پاک آرد
 می روحانی کہ از طغش
 رخ ساقی آرد شود کل خانم
 جام آردی شود چو قطران
 آشرابی کہ دست خضر و شرف
 آشراب کہ پرورد در رضوان
 آشراب کہ ہست عز و شرف

سخن اگر آورد دانش و حکمت کا
 می کند بہمان خبر باد تو کا
 کو ہر جان ترا تربیت کا
 کشتی مال خلق می شہ کا
 طبع تو دانشند کلکت تو بہت
 خود چکند با حکیم سامری کا
 چون بداد می بر دم کا
 خاصہ سپہ نامو در تہ چو تو کا
 مہر بری از زوال انجم دور کا
 بیک تو افسر کنی باغی و عار
 چون تو بہت فضل دہر کا
 دست عطا کن کام حساب کا
 از سر مداح خود دست عطا کا
 دل بہشت باد کفینہ کا
 در چمن دولت نعمہ سرحد کا
 از فر و غش تارکان انوار
 پی برد سوی عالم اسرار
 جان بر قصد حکیم باد کا
 بر مستان آرد شود کل خانم
 آفتابی بسینہ انجم کا
 انشرا می کہ دست شہر کا
 انشرا می کہ آورد حسار
 انشرا می کہ تنک باشد و حا

آشپاس که کج دارد بر
آن بود پیر روان و
خضره زان شراب جان بر
مرح شیخ المشایخ آفاق
شیخ اسام باقر ثانی
خاندان کهنه سرگون آذ
عرش باشد زمین تمتاد
ما از رویاقت منشرح
جاودان در شاه دولت
تا جانت باد کام روا
کعبه شد از ولادت
خاک ازین مولد آید
کو سری کعبه دید و دین
نه بهین کعبه را شرف
بنده می گردود علی
در دو کیست علی بود
اصفیا را صی بود عالم
ملک و جن و انس و جن
همه را جان بود به ستر
می زد و یکبار از دل تا
مقصود حق را فریشت خلق
بر کریم بر تقی باشد
نصیر مرچ غنی چو خور بر

ز شش ایکه پنج آرد بار
آن بود مایه صداع و خمار
به ای رنگ بوستان
که بود مردم محبته شاعر
ما و اجلال آفتاب قار
چو جنبه زخیر کرار
رایت شرح احمد بخار
ملک دارد نظام و قدر
در تنیت مولود مسعود ولی حضرت و دود و دود
محمود منظر العجایب
ابوطالب
سود بر آفتابان سر
که از آفتاب فطره
عرش سرایت از علی نور
خاک و خاک آفتاب و
درو عالم علی بود سرور
اسپار اعلی بود دایره
آب و خاک هوا و سنگ
بی علی همه عالمت بر
که ناک بود از وحید
مرتضی بود بعد پیغمبر
کی برسان بود زمار

بخال الطیف استبان
آنکه در شش عثم حرام
جان من زان شربت نیر
زینت قیاق آفتاب کسب
مذهب از وی عتیق و کرب
سیح از نور آفتاب جان
امین از نزل اوست سر و
طبا عالم از وضع و شرف
اگر از آفتاب باله سرخ
انجمن کو بر می کمی شود
تا وجود علی نشت عین
خبر بادن علی و امر
اولیا را علی بود اول
سجده است بی ولای علی
اول آفرینان و جهان
علی آنکه بود علی اول
کیت حق را بجز علی مقصد
عقل چون مر قتی کرم
اگر بخوانی بار نام غل

آنکه در شش عثم حرام
چون شود مست ایست فرقا
زینت محفل الاولیاء
ملت از وی سین کفر را
عالم از نور او بر از انوار
عزم از حد اوست کمال
مقصود آدم از رضا کبار
صحن چاکر همای مدح کد
تاسیر است با شرع مد
عبد عالم و مطاف شر
کعبه بلد ز مولد حیدر
دو جهان جان بهای
دین یزدان نیافت شوکت
جان کیم در سار در پیک
کرمان علی بود در سبر
طاعت با سوامب و بدر
بنده و شاه و کترو و مهر
منکر اینچین بود کافر
کیت حق را بجز علی مقصد
کی بود پیل پش لاغ
جسته از نار حشمت کور
مطلعی را آسمان طبع سر

شکر زان که یافت نیک
 دشمن دین که بحث رود
 در عدم رفت از دایه و جو
 خلق خواست تیرد از راه
 آنکه میخواست خستد در چاه
 از همین شیخ و حجه الاسلام
 کفر را خوار کرد و شرع عزیز
 اوست خلق زمانه را شجاع
 که هر عسری نفرساید
 ای پناه جهان و خلق جهان
 هر که تابد سر از اطاعت تو
 فتنه با کرد اگر چه اندر تو
 آری آری مقاومت نکند
 بر کند صولت تو آتش ارجا
 خاک پای تو هر سپو آب حیات
 سایه بر سر جا افکن
 جان او را از قرض باز رها
 تا جهانت ای پناه جهان
 حلا را چون زنده کردی نام
 کیت زانی پناه اهل
 خاور اکل کند ز آبر
 او چو خورشید و فاضل او
 لشکر از قهر او شود و چو

سجدید مطلع در محبت حجه الاسلام و المسلمین
 حاجی شیخ محمد باقر اعلی الله تعالی

خو دزد دور اندازد بر در چو خوار ای اوشاد بر آفتاب جلال خراج بر علم دین ز ماه ز در بر اوست عقل سخت را خبر بر تو چو ندید حبس که چها ترا توئی غا و د هست در دین احدی سامری و از خشم شد کرد در دم شرزه شیر و د کر بود خشم سیه ایگدر جان کند زنده جاودا که ترا چاکرست و د	شد جهان چو دوشه فردوس از که در جاد اوشاد ارغاب آنکه خورشید را می روشن با قرانی آفتاب کمال شر بوستان فضل و آد ای بهین پیشوای شیخ رسول خلق از کما یکد کردن در دو عالم ذلیل و خوار انیک از صولت تو کرد فر خلق را غول برده بود ز را زده بر خرمن جیه خست سوی جان نوال بهت تو دگر آن بلج اهل زرق
--	--

قصیده در مدح نوزادین شمسین القمرین العالمین المومنین
 سید محمد قهد و میر عبد الرحیم کاشانی عهده لقا و افر

میر عبد الرحیم پاک سر خاک را ز کند ز فیض نظر او چو دریا و حلالان چو شر خنجر از قهر او شود و چو	آنکه باشد به پیش بهت او بدر رس در است و فضل او شخص او خاسته کاه نشر علوم ز عجب که ز خنجر او کرد
---	--

دین اسلام و شرع پیغمبر
 دهر آسود و شد فتنه و شر
 فتنه را بجای زد عدم خوشتر
 زین بشارت که خشم شد ستر
 دشمن تیره بحث زشت سیر
 جا که اکیمیا کند زلفش
 اولین عقل و دویمین جو
 فصل پرورد حبسین که دید و شر
 ای بهین جانشین فخر نبش
 منت جز استای تو صقر
 هر که بچید شرع احمد سر
 چون پیو از جهانت حیدر
 که بنودی تو خستد و دهر
 مردم از رخ بهقام شرر
 چشم دارند کمتر و جستر
 او بدمج تو شد تا کستر
 کجی نشنخده قرض آذر
 شاد زنی در جهان بدو
 نام تو زنده باد با محشر
 کج که هر چو خاک را بگذر
 آسمانی پر از و اختر
 هست اصل کلام مصدر
 خاک مشکین چو نوافر

شوکت آرمی ملت احمد
 آقا پست آستان تاثیر
 اگر باشد همین برادر او
 مهر او در دل صغیر و کبیر
 بجز از دست او بجاختن
 نام از دوی و کام کاغذ
 نشود خبر بجز او مشکین
 و هر از ارم او نت بدو
 او یکدم لبان لعل بخشید
 تا بر دید ز خاک سبز و گل
 روشن و محکم از غایت
 مرده که زب کف کاغذ کمال
 از کرم و از جلال نایب شود
 که هر دشمن بود موج هم شود
 شکوه حاشی بود که ملک ملک
 نایب فرخ پدر راست نگاه
 با قرانی که مست ثانی محفل
 مایه دولت بود سایه چو غما
 آنکه که از لطف خدا و جنت آمد
 صد شکر که با نفرت و سپهر
 زیر شیت اندوه بدل گشت بنا
 هم هر سعادت به امید از کمال
 ای ملرب خوش لب جزین بخت

روح افزای مذهب جعفر
 استمیت آفتاب اثر
 آفتاب جلال چرخ منبر
 چون معانی جهان بود بوی
 موج دریا کی مذید کوه
 کام از ویافت مردد انور
 خاتم شاعر سخن پرور
 چرخ از بنی او پدید سر
 سرچاند و حسته است بجز

از قدم که یاف شریعی
 از ادب و از کمال ارشد
 موج هم سپهران کس نشیند
 سده جایش بود پر و خوار
 نایب خورشید کیت در آلا
 زنده بود نام او تا اندازان
 با دعبان مابودان کفر

زین مرده شد از کس نیست
 هم مبعص ظفر بریده بر کف
 ای ساقی فرخنده به به

در اصول فروغ و حکمت و کج
 مصدر امر از نیل پنا
 او تین عقل ممدی ما
 مردی و مردی ازو طلب
 چون نشیند بجز تحقیق
 تازه از جود او بود بجان
 بهمت از وی بخواه سنی
 سالها بگذرد که مهر شیر
 ملک معنی جوادیده

در نهیت درود اعلم العلیا و الله الفقهما حجة الاسلام
 شیخ محمد تقی

ماهی ترک شقی حامی این تهر
 نام نیازنده کرد رسم کرم
 کی بود او بعبار چون کند
 در دل مردم بخت مهر جا
 بچوید رشتدر در ادب و کمال
 دشمن و پایل سلطوت او بکمال
 تا که جانت باو زیت بخت

در نهیت و رود موبک سیر وری نمود امیر ضمیر سپهد
 مرحوم صفهان

هم که بر آمل را بد دل سبک
 رفت آنگه دل اگر درش ایم شد
 زان نغمه که آهنگ کیا مرداد

چرخ چون باندیده دانشور
 لقا خلق از پدر بیدر
 کاسه ناس بود شا کتر
 که درین دوست منظر حید
 آفتابی نشسته در محضر
 نام معن و مکارم حصیر
 استا پ بکام و هفت اثر
 کوهری پرور در بخون جگر
 نام کبستی چو او نژاد پر
 تا تابا بدو چرخ شمس و
 شمع اسلام و دین سمنیر

شیخ محمد تقی چرخ کمال دین
 در بر پر آواز که د بهت او بر
 نایب اندیشار در بر دریا شمر
 همچو معانی گریست پنهان اندر
 در ادب و در کمال بهشت
 دولت او پر وال شوکت او
 تا که سپهر است باو زیت نام
 آمدن آن جان زتن رشت
 آمد ز سفر موبک منصور
 هم اقر اقبال عیاشد زشت
 رفت آنگه تن از دوری دلدار
 ران مادی که عمارت سجا کند

لامرور علی غم کو کب قابل
از چهره خود محاسن را بدو
آن پرده با جنگ طرب اغوش
تا نظریه از عهد شریا بقسام
برگردنش از کاشان بیدخدا
هر جا بندر و محبت کجاست
هم بحث جوانیا قضا روی فلک
کی مهر جفا چو است قضا
از مخرج کمان بست مالک
در حجت کرا و بود از مدت کی
چون است مکده جبار جلال
کرد هر بود حاسه و یاد سپرد
و فایده ایچو از نو عرس سرد
کسی از دهر چرخ بجان نخواهد
شوار و بود دهر امین که این
چو کسری کر زنی یوان سو بر
بندگی کر بی دستان این را
رسلطه مشو غم ز درد شکی
دلا تا چنچون کوی که در آن
تو مرغ لا مکنای چند در زمان
اگر خواهی که چون خنجر چشمت
چو موسی بشو که چی تو از ادب
دینا آفتاب کی گشت از راه که

طالع شد و با فتحی از مشرق
که کین گستانی و آرایش کرا
آن دوش دی و ده جانشین
در مجلس مهر فلک چه سپهر
در سبکی او کف که فلک
هر سو که شد تیغ قضا چو
هم چرخ یا فتنه زو ذلت
کی قسزم ز خاتر چو این است
جز او کس دیگر بر تائیت ترا
در چو فانی دنیا می ناپاید
حجت قمر محمد حسن خان سردار
کونین کرد و این تیرا دست
کسی از کام رایل نجو شمع
گرفت از دست جم خاتم بود
چو سحر کبری خرا که دولت
کونند رایت کسری سر آمد
چو مر که آید چو فرق آنم زد
بچکان ارادت سر به و سر
فصل شکر مرغ غایت روی کرد
سوی سر خیمه جان آبی و اطلالت
چو عیسی بگذری که بر سر زار
که کردون در عیش که در کرا

امروز که اکین در هست جهان
امروز که گیسو شد و آرا
تا سر و بخش ترا فعل تو کیم
اندازد فرخند که فرخ نشود
از موب او و هر بود و فرود
نصرت بر کاش ترند و بیدخدا
هر که نبود چو نرخی او مهر جفا
اکس که مراد بکند حضرت او
بر روز و فرزند کرد و دفتر
در چو فانی دنیا می ناپاید
حجت قمر محمد حسن خان سردار
موجش از جهان دون که این
چو بی ای ایاری کر و بی گشت
نخو بهر این نگاه هر که در
اسیر مر که بیاض شوی آدرین
کر ازین روی گشت خیر عجب
رئی نادان که از قیام کستی و فاقه
چو نه خضر رست مهد مخو را
به ارالمک ایمان لا احب الا لله
موج مهر از جهان دون که این
در آخر بایت نعلین جان را پی
سیرا فکند و چو در منیر ان

از قریب انداز و اقبال جفا
محسن رخ آفات کن ای
در مخرج خداوند کورای کوکبا
تا خاک ره او کفد سر
از مقدم او خاکش و نا فتنه
کا و زرد و زان او دگر
هر که نبود چو نرخی او مهر جفا
در مصر جفا ن گوی غریب
تا خیمه نجران او
فرما بر او را بود از مدت
او را سبب حال خدا
در صحن بود و دشمن او با
بریزد صد رست خون تا کی
چو بندگی لاری کر و بی گشت
بند و دل بین پیاده هر که در
کر ازین روی گشت خیر عجب
اجل چون آفتاب آرد بانی
چو آب زندگی کی کسیر زندگی
در آفتاب شکی ایل خیل آست
ترا بهار و دیر و خون بجای
در آخر بایت زخت حیات
که در میان گندی از انبیا

بسوی چشمه زارخت و رخ زار
 تن تیره نهان در خاک جسم پاک
 اگر سالار گیتی فاش شود این جهان
 ز غنی فتنه در عهد و فقر طوفان
 عهد او بنی خرد این کوشش
 آلاء فتنه از خدا شد بود عطا
 رخ و قد لب آناه روی شیر
 رخسار چغت و قدش باستی
 فراز سر عیان کرده سنبلیله
 رخسار چو باغ بهشت قدش
 نهفته باشد در سنگ چشمه
 پذیران چو شربت چون
 جی تو کوئی مثلاً نگوئی خن
 بر آتشین و کمر چو نعل کمر
 جی تو کوئی در شام فتنه
 اگر سجن است و بسته دولت
 بسال مر بر کابشن و چاکر
 دل شکست پریشان عهد
 همیشه تا که برود ز بوستان
 نهال عرش بر سبز چو سر و رخسار
 صبح عید عذرت ای بی شکر
 ترک باد و پرستی بکار نمی
 پاکبوی خرابات و جامه

که هرگاه جانش سبب ارگردن
 که سوی اصل خود با رجوع
 اگر از تخت شد و اراجان ارا
 نیایی در زنی در ملک و خبر کن
 ناز جو فلک از عشق تو رویان

فراز تربت او سپو طغی
 برای عیش او فری کفر زار
 حجت آفتاب مکرمت سرد
 اگر سکیکنی در عهد او تا بود
 آلاء خاک از کتب آتش مست

قصیده فرید در مدح معیر الممالک میرزا دوستعلی خان

فراز طوبی جنت بحر می بسک
 میان تنگ نهان کرده لاله
 بر چو نرم پرند و بل چخت
 که سبک دارد نهان می
 نهاد بر سر از انداخته
 بر رخ چشم بر افکنده و عود
 تبار موئی پیوند داده و کوه
 دو آفتاب بر زم معتبر کشور
 نهاد که درن بر حکم و قضا
 دو ان دو ان زمین و رخ و غفر
 بجز دل من در عشق طره و لب

برین بهشت بین لاف هر مکار
 ز صرحت قد لجوی و دماغ
 نه چو چهره او ماد تا بد آنشب
 زلف و چهره و قدش بخواجه
 بر آفتاب بر سجده و درود
 هزار دست سنبلیله و زین
 چو پرده کیر از رخ زین
 حجت دوستعلی خان که خدا
 کفش کا کرم چو نجاب کوه
 بعد دولت او چشم و شاد
 دلی بنی خن به عهد لشکر

در تنبیت عید سعید فیدر مدح جناب جلالتعالی میرزا حسن خان صاحب یون

پارسا عری صبح عید
 هر ارباب اگر میسکنی مرا گفتی
 بسوز ز آتش می زده و خرد و خرد

تصحیح عید صبحی خوش است
 بسیار دل از نوا می خنک
 شراب غری از دست ناز

ز کسوی شمع خام و باد کسوی رخسار
 بر زبانه طوبی و طرف چشمه کو
 که چون خورشید صیت حد و ک
 اگر خونین دلی در عهد او بنی بود
 بود در چار کنگر چشمه نیش حد و
 جای بهت او را بود و عالم زبر
 تبارک الله خدا است و طوبی و ک
 که سوی رو صند رضوان برزد
 روان ز دیده و حور است چاک
 نه چو قامت او سر و روید
 فراز سر و کل و بر فراز کل عبیر
 کشید و طره و آفتاب چشمه
 هزار طبله صبر فکده و را
 چو باد و ریزد از خشم زلفشان
 زعفر خور غازی خود و سکه
 اگر صاحب باب و کشت بجای
 که کشته چشم تان سین
 دل خجرات اگر هست یاد
 چهار و تا که نباید پرا
 شکفته چون گل با و اها
 نگو تراست که ساقی و
 بیار ساغر جان در حبس
 ز دل بر چشم دوران بنویم

از شراب که که خاکش بر سر
پادشاهی از آن می که تا کنگر
نیم لعلش اگر بگذرد بسوی چین
سلاح تیشش آن یکدست بکس
ز امر او بکنید سپهر را در جلا
ز جودش دریا کند خروار
کنند او بگذرد زمر از دری باشد
بجز سپهر ز عدلش کسی ندید
بجای لولوی بار و سحاب بکس
مگر که خوان نوایش و سپهر
خدا گایا ای آفتاب چرخ
شکفت نیست که از فیض ملک بود
زهر آنکه پادشاه رواج قلبت
ملک دولت امر و نیست خرد تو
که من ز دست طلبکاران
مر اقبسم دو طلبکار و دو صورت
خدا گایا سوسای همای بکس
چون مجبوسان شودان بخت
همین من زدم از دست
همه را تا که بود روزگار و دور
چو صبح عید بود روزگار و دور
مرسد کوکب جمال وزیر
ظفر و خشم از زمین بسیار

ز سنک لعل بدی شمع مهر
یکی قید و بشو باج کس
چو انجمنه چو دم نو بهار طاهر
که با بتاب کند شب تار و دو
رنهی او بر نیاید قفس از گریز
ز نیم کرش کردون کشد نفیر
که هست شیر ریا نش بصدیگر
نفیر جز جو دش کسی ندید
اگر ز جو دشش شکم تقیر
که درکشش مهر و دمه در قفس
که نیست شمع آغز آفتاب
بجای خار و خنجر از شور و زار
ز خاک پای تو یا بنده معنی
بدین و دولت امر و نیست
که میزانی باشد بدست زور
که در مطالبه بدتر نمک بکس
که فارغش کنی از غرض او
برقص آید روح افسوس
یکی بین تو بدیوان نوری
در هیئت و رود وزیر
ز آن جوان شد دوباره عالم
داعی جو دش از ضعیف و کبر

بجام لعل روان بجام قوت
خجسته صاحب دیوان شاد و محفل
جوان خراب غلغله می و دست چرخ
ملک او زود چرخ بچک تو سن
کفش چو امطر است کاه
دو صد بر بریک و نیمه
بجایش چو فاطون بود هزار
ز نایل او بود خیر کس
دلی سپند چو رستم بدو
طاب کردش ارد فلک
اگر آفتاب کند عکس از تو
کجا ز مرتبت هر سنک لعل
چو نام خانه مشکین تو بر
بدانجامی باشد بر یک
حکایت من بچاره و طلبکار
همی معذرت به و ج مندر
قصا داد کند از او آدم
ولی چو سود که بچند عاقل
که تا بدانی احوال اصفان
در هیئت و رود وزیر
عالم پیر اگر جوانی یافت
آن وزیر که چرخ همت را

بر کس به چو عین و بسوی چو
که با بر کی قدرش بود سپهر
اگر ز معدلت او نیافتی
بعد او کند فتنه بچند
بجای قطره بار و کس
دو صد ملک بیک جلست
خجسته چو عطار بود هزار
ز باس او بود خیر فلک
که سالهاست بزندان او
اگر زمانه شکستندی
بر غم چرخ میندیش ز باغ
اگر ز بر تو رایت بود
نسیم خاله و مشک دیدم
بدان قدر که باشد بکس
که حکایت خردش شیر
که کس مباد که خار در دشت
چو من بصفی دج تو را کس
ز خسروان عطا بخش نادان
چلو بوز دست سپهر کرد
ندام بخت تو با در جوان و دور
بجای مرانی جاوید باشد ملک
ز عجب باشد از قدم و دور
رای اوست آفتاب شیر

آیت الفخر بخش تاویل
دست از سپهر بر کو سر
چرخ دولت دیده چون
تا به نظم ملک دین آفرین
از خیمه منیراد بجز آن
که در زری بود شریف
جز دل من کشته خراش
با وجود غایتش ننگد
که بهت نظیر او خوا
بر محبت و عدو نهان وین
در شائش بهار و گلک با
ای که کوئی مناقب حیدر
سجده اگر همه فرشته بود
بزم روحانیان راجع
بجرا که ام را علی شتی
فاکر امیر و کند ای
از دوزخ یا فرید خدا
فرش اسرزد که پای بند
توت دست او نه آید
هشت جنت آن جدا آید
انچه در روزگار است
از ازل آفرید ایزد پاک
تا از آن استاز و دشمن

مُصنّف جو در کفش قفسیر
رای او سپهر محرم عالم گیر
چش لعلت دیده چون
یافت بحث جوان و دانش
روشنی بخت آقا مبین
او باصل شریف است
یافت از عدل و جهانگیر
تا از دست قهر هیچ
در مدح و منیبت مولی الموالی مظهر العجایب و مظهر العزائم

اسم الله العالی علی ابن ابی طالب علیه السلام

رو ببول ز چشمه کوثر
بی ولای علی رود سبزه
بر زینک است و ناز آید
کشته جو در علی لشکر
ز بهر اطفال کند شکر
مکرار محبت دشمن حیدر
بر سر سپرد و هفت
که در زلفه حنبره
هفت دوزخ آن همه آید
انچه اندر جهان خنک
بهر طاعت حیدر
آتش در دست و خون بکبر

مهد و پرش بود بخت حکم
آزیر که نظم دولت ملک
تا چتر است راستی قش
در زمانست جو شرارت علم
هر چرخ منیر فیض الملک
از پدر بر پدر شریف و کرم
غیر نظم جهان بهر
با وجود سیاستش بود

اسم الله العالی علی ابن ابی طالب علیه السلام

هر پاک از روان پاک طلب
فرشته از علی بود درشت
عرشیان راست در جوار
که به چید سر از اعلای
بعد احمد که رهبر جماد
در جهان اوست ناظم عالم
مشک نیکو عطر سپید
چون فلک چمنک چرخش
و رفات فلک نغمه خوش
چون مکان چو مکیچ دیوچه
دست حق است در عجب
هر چه دانی که حال من شود

کو کی زان غلط رایت
و پدر از نوک ملک و دانش
نشت کردن کمان بود
کار از شرعانه و نفس
که بر دهر از کفش تشویر
از نیا برین و زید و میر
نامه نوشت خامه تقیه
حادثات زمانه را بشیر
بنود او را خبر ثاب نظیر
لطف و عفتش بود بشیر
بزم را پر کند ز شک چهر
نام پاک از دامن پاک سیر
عرش از علی بود زیور
قدسیار است مع او
چرخ را شیخ او و به کیف
اینبار را علی بود بهر
در جهان اوست ساکن
که نه بهر ملک بود بهر
چونین چو زمان چو کوچه
طبقات زمین زین و شبر
چو سما چو زمین چو بحر
دو جهان در کفش چو علقه
دور از خاک می آن سرور

چشم منورم و دل بی نور
دور تا نامدم از پشت صلال
که بمادولت ابد حواس
ده از دست دامن آ
ایچون کشته از تو عالم
شیر طبع و قفسه مجر محیط
بهر طبع راد تو دریا
آب طو زارت بختند
هر چه رای تو خواسته دل
چرخ بر درکت کینه غلام
وصف خلقت چه در منیر آرم
قامت بخت کامکار ترا
خاک با محسوس تو چو چمن
صد نظیر آقا راست ولی
یکم عدل را تو نظر طمس از
کز سمار ملک جود تو بود
باشای تو کس قرین نگنم
در هیچ تو با هزار زبان
بر سپهر کمال ابل قلم
پیش ازین از زمانه سپهر
گفت بامن ز مردمی سرود
که بگو چاره آب حیات
مرغ را تا به ساره ناز را

جم پر حمد و تن بی سر
دور از آب چون بود
و منه علیه الرحمه در تهنت خلعت پوشان
میرزا محمد حسین سراج الملک وزیر ضلع
عالم بر ملا و محسوس
نزد رای تو زده مهر منیر
با تر خاک پای تو اکیر
چون تو چشم جهان ندیده
کشته جاری ز خانه تقیر
تیر در محفل کهنه دیر
غیر و مشک غیر دم منیر
هر چه در خلقت جلال نصیر
مهر با رایتو چو زده حصیر
تو نذاری حسد آفتاب نظیر
کشور جود را تو را دایر
ملک هرگز نیافتی نصیر
کس نیامیشت کوز را پایر
عقل ایچم بود که نصیر
انجند تو آفتاب منیر
هر کی داشت صد طرح نصیر
انقضا پرور غمشته نصیر
در شای وزیر باد نصیر

دور از آب چون بود
و منه علیه الرحمه در تهنت خلعت پوشان
میرزا محمد حسین سراج الملک وزیر ضلع
رایت فسخ و نصرت از تو
گلک تو از دلمای خشم
نظرت خاک را به خشم جان
ایکیکه طوفی لغت تو
کس نیاید قبول تو تبدل
در دستان حکمت اطفال
شعر امدحت تو کرده بلند
دل دست تو وقت جود
حکمت فضل اطلس از تو بها
چرخ را هر تو به یکتین
نشود تا ز فتنه ملک خراب
شده را دست کونه ار شتم
دهر دارد در سلطوت تو هراس
کار تو راستی بود آری
نوبهاری ولی لالی بخشیر
انیرمان در پناه دولت تو
اگر مهر تو آتش پاک روان
تا که در سایه غایت او

مرغ پرواز کی کند بی پر
بهر در جان من بختد و مر
دامن مرتضی بدست او
جان بدرگاه انجمنه
دید ملک و ملت از تو قور
رای تو آفتاب عالم کیر
بیت اکیر را چنین سرشته
کشته بر کردن جهان کج
کس نپند بختد تو نصیر
از تو آموخت دانش پر
آزاد است تو کرده اسیر
حکمت آفتاب و ابر مفسر
ملت ملک را پناه و غیر
کوهر اسلم تو دها تو قور
شده را البته تو در زنجیر
آید ست در ایست تو دوار
از شهابت دیوار تو قور
شیر را نیست جلا و ثور
آفتابی دلی مالک کسیر
خلق اسوده از جوان
با هم آیتچه چو شکر و شیر
پایه است کبزه ز بخت
خکراته ام غمزه زیر

بردای دوام دولت تو
 باز از نو شد پالان مایه
 بخونده رویه و قیرون شد
 خیش اندر بختگردون او شادان
 آسیا اساکر در اندام آن
 شد عیان اندوه و شهنشاد
 مایه تسلط و سولت انچه منم عیان
 اگر بخت بخت قدرش پست کردون
 اسامه از رخسار عرش شوکت
 دست بخت که او کرد بودی در
 کرکی فرزند درد امن سپرد
 کرد لطفش و بان کشتی و شرف
 کافاب تیرب و بطی جواز ملک
 آب بر رویش بشد آب و شرف
 درم بر آن کوه کان در آن پادشاه
 هر یک از مردان راه وین در
 جسم پاکش اند صداک از دم
 در پادشاه کشت بخون آم
 یک ماهی مایه سپه سالار
 چون که بر شاه میلان دوست
 زیر انش بود دیکرانی که بد
 ساخت کرد و در اسیر از بخت
 از پی خون برادر اندر رسید

قصیده فریده در حکایت شجاعت و کارزار اژده
 جسد کر آرو شهادت آن بزرگوار و کریم
 محمد شاه قاجار طاب الله شرافت نماید

شادمانی رخت خود بست
 اختر از انوشان و دستان
 اگر انوشیر قهرین حق شد
 اینها اقسام و اولیا را
 حق کشی اسکار و دین شایه
 چارادره شادان را که خوشی
 کشتی ایمان بحر کفر کی جتی
 در عراق آید خاک نیوا کشته
 راتش شمشیر شد و شمشیر
 جبر حرام آید و جبر سنان
 جان سرگردان و پشیمان
 کشت پال تنوزان سپهر
 سر بر نه مورثان جوشید
 سپرد بدست شادی خاک را
 خواست گلگون کینه تیغ بر گدا
 در بیستش بود بشیر که بد غار
 خاقل از این کو برادر از سر کرد
 بدلی چون بحر خون با چشم چون

فارغ از غم یکدیگر غم نمی خورم
 عقل اول فاسد آید با ستم
 آنکه اندک سر سینه بر دوش
 از ازل گرامی کردی شهادت
 که عقاب تیر او بر آن کشتی
 خاک پایش که خودی نصیحتی
 اینچنین فرموده اند ایل بود
 کوفیان آنقدر و پانزده
 آب در وادی و آن بود و آن
 اندران و آذران و طغان
 فو نهال و دهنه رفوان علی کرد
 کلش رویش چه پرده و نام خون
 ظالم انکار که بر تیر اندام
 یکبیک زان اندران اندران
 بر پشت دلدل آید بر بخت
 اسیرش بر بوش چون بران
 خواست و تیر خیزد چون
 از دم شمشیر نه می جیج کوئی کرد

کیدان کیر بان مغیر و کسره
 قیرون شد رویی چون زلف
 سنگ شد آفتاب و منقلب شد
 لزه اندر چادر ارکانه عیان
 یک چشم در کار از خون و لاله
 باز از نو شد پالان مایه
 حکمران مرد و کیست شجاعت
 هر چه باشد پادشاه و هر که باشد
 تا به بودی مقام عباسان
 قیامتین حق بخان بر می
 کو هر یک بود و دی بچو ز کرم
 اینچنین شود و ام از دایان
 ست شکسته و بروی
 چشما چون چشم کوه دکان
 حیرتی دارم که چون کردون
 مرتضی راجان پاک و مصطفی
 پانی مرشد و غش و لاله
 سر بریدش از تن و از جگر
 جان چنین داد و اندازد
 مرتضی کفشی بیهوش کشته
 وید اش در دل چو با کس
 عقل حیران کشت کایک شد
 و زخم شکر نامی روی سینه

تاخت بر تختین و سپهر شهنشاه
چرخ کجاست چرخش از درم کردن خوش
ز رفته یابی پیرانه ز خون کشکان
خسته جان تن ز آرد کام شکسته دیده
در آفتاب افکار اندر خاک
گاه اندر دیر رسا که در زخم
اشلاب بر ارسن بی عقل خرد
زور که درون جانی گشت در در
کی عجب باشد که اندر تم سبط
بیکه اندر آفرینش اشلاب باشد
حقیق بر پانزده خسته و خوار
و خزان محطه بر باقیانی
بر مرغش شهیدان بیکه گشت
اگر که بر کرد و از روشنی خسته
انچنان غلطی که بر آل ملی در شمش
خرد و غازی محمدش که بخت
انچه اندر که عدل خردین در

الحمد را چشم شیر شمر ز بهر کام
کسی که کس در میان نبودی ابر
چون نکند اندر شاه اسمان بیا
در دلش چکان عشق و بر سرش
تا مضر درین بیکه کشت و آن جا
کجا گستر نهان و کجایه نگار
ز آفرینش منقطع شد رحمت پرگار
عالم هستی بوی گشتی بی سار
خون که بریده است تیره که در در
خوست گیتی و در رستا خرد
و بر تخت سلیمان و سلیمان
سازمان این نادقصرهای بکار
بر عیسه مشک شد وادی حو
روی باغون شد بوی خرد
کاخوان باشد که خواهر بر سر
سیر کرد و ن شد مطیعش بر سر
دین و دولت انوار فرود

کوس از خیر بر آردی و خرد
از غبار ز درم که بر سر است
گشت گلگون رویا که تیره ز خون
اگر نبود ی بر سرش و دایه
استری کرنا ز دست افشان
اثر محش خوردی طهره ز خون
خیزد که درون چشم کشیده آرد
که بید ی لاله از موج این باغ
از قدک خور و شیر و درون
آن شی که خسته به باد در در
آل و بیغان بکاخ و عترة طیار
موریشان و خورشان این
با نوبی حوران جنت حش زهر
بی حجاب بی نقاب که نود تا
تیره یارب قیامت آردی
انستشاهیک که جو دو
بو اغضایل حاجی قاسمی شد در

نای انچه بر آردی و نای
بود با وانش همه یکان شیخ
چون درمک لاله اطراف کنار
خزین هستی اعدا شوی از یک سر
ببر شد خاک لبش شد از بار
نیز بار از آردانی کاوش از خون
کوت مکان ز بهر کجاست
نوح بر طوفان خود و هر که
از هزار آفرین حراحت نوز
کرد با مال تورش سپهر که
آن یکا یکشادمان و هر که
نوح که بر کوچه جاز نای بی
اگر از تاب خضر و رشک
سرداران اسیر کاخوان
انچه که روزگار خشم شاه جمود
دست او ابر است لیکن ابر
دولت شاه نظام و ملت
نظم چون که هرگز مذکور
نا جهان بقیت باقی با و خرم
روزگاری خوشتر ازین نیست
خاصه که تشریف شکی بود
باز که با عروس کجاست
جدا بخت مایون و وزیر

در تنیت خلعت پوشان نیر انصرا و زیر

انچه اندر که اندر نایطش
چون جهان در روزگار اعدا
ساقیا نکند تشریف ظل کردگار
کیما ی جان بود می کیما ی جان
دینی و جان حقیقه که به شاکم
و چه تشریف که بر دوش بر جانا

باد و بار طل که انهم و بیدار
تا شود قلب جو داروی خور
خلعت شاه جهان هر روز بر کار
آفتاب دولت و بهمان

شده جوان از خلعت شاهان
من جلاست از کف معشوق چون
با کسب رادوان شادمان
انصرت و دولت قرین با یون

روزگاری خوشتر ازین نیست
خاصه که تشریف شکی بود
باز که با عروس کجاست
جدا بخت مایون و وزیر

و چه خبری که از کارگاه کز
 عدل پر داور بر دل بیگانه
 که سارده است ز پیشانی
 ملک از پیش جفا شده است
 برقرار خود اگر مود جان مستحق
 جوی ای بر پیش کاظمی
 در میان سوادش از اهل
 که سعادت چید سر از پیش
 داد دست و بر بر جوی
 دیگران که سیم در راه دیده
 آماهی عدل او عالم بر بر
 اصحاب و دارا باشد در راه

دست قدرت شاه عدل در
 داد کسر آن در حال پیش
 آنکه دارد ملکش جفا
 را سر از کار خود عدل
 می شود در پیش جفا کرد
 که پیشانیست در حال
 که در طبع آن پیش نیست
 آسمان الکه در حرم
 هم مانع است هم پیش
 او که می سخت و سیم در راه
 که در قاف صدمه پی بر
 رحمت می دارا مال ترا

چو شود در بر روشن
 کیت دانی اگر نصرت
 ملک مشهور و عدل
 هر ملک او که ار که
 عدل است سوار و شاه
 که کجوا به مهرش از
 ملک او نیست دولت
 نه جهان آرد کرد
 آفات عدل و نام ملک
 ملک مشهور است از
 اخبار حالت از
 که در قاف صدمه پی

نگاه به لطف است
 میر نصرت که یوان
 از جفا پیش میر
 کی بود هم پیشانی
 هر سار از کار
 و کجوا به مهرش
 دولت و نصرت
 لطیفه دال حاسته
 را سر رومی
 ظلم و جور است
 در کف او داد
 حال او بر دال

وله فی المناجات روح السادات علی ابن ابی طالب

ای پیا ایا اوی ای می
 مسرور تو نام تو
 سلطان سلطان تو
 از تو عطا ار حلا
 هم غفر تو
 مست شراب تو
 در حلال دانا تو
 هم حلال هم حلال تو
 ایما جرح لک

درماند کار کار
 اصحاب و حاکم تو
 حاکم تو
 غیر از حلا
 از غش پستی تو
 عرق حیط حجت تو
 در عین پیدایی تو
 هم وصل هم حلال تو
 ایما ایوان

ایشین توان
 نظم حاکم تو
 بچاره تو
 روی تو حاکم تو
 از تو شود حاکم تو
 در که دست تو
 سر خط تو
 که تو سی سومی
 ای رخ و شرک

هر رحمت تو
 در ملک تو
 پسد ایبر تو
 محش تو
 در آن تو
 حدت تو
 بجا تو
 در تو کیری
 ای لطف تو

ای می پایداری ای شمع برین
در مدح پاک دلی کویم بدار
سر حلقه مردان جهان بر مظهر
از شوکت ادبیتین پیش
در خاک بخت جای چنین کرده که
از خانه دخت کراوی عجب آید
ملکی اگر از تعیش بر خاک رفته
ارگو بر افخنده که خرقن حوت
باهر علی پاسبان ز دل درخ
حکایت شیر و ی این هر دو
در باغ جان کرد و سخاوت
جوان ز مقدم نوز و کشت عالم
کریم شربت است با و روز
دینا شست بخت شمشیر حیدر
بود شرافت نوز و زار خشت
ز نور بختی جو رشید بی نیاز بود
همه صفات خدائی از او پلا
جهان دلق جهان مستغنی و آ
نهال دولت از هم بود و چون
اگر بود بر شمشیر زلفیت کرم
هر از مذهب و غیر پیش جلوه
می بخت و عسر و آسان بخت
رسید تا در افرا می گزید و بخت

ایستاده و کله ایلی ناز
در منصب مولی الموالی شاه اولیا علی علیه السلام
بر تارک از شوکت و دریا نشسته
در کسره نهان کشته کی نشان کوه
کز خاک ز رویه بجز از انباشته
از خاک ز رویه بجز از شکل کوه
انگونه که شمشیر کند فخر بجز
بامبت علی غم نمود از شعله
دقت نوز و روح شایسته و غم
مظهر الحجاب اسد الله الخالب علی ابن ابی طالب
ک یافت فر جوانی دو باره عالم
گشت دیده عالم چو آفتاب
فروع ماه منور بود ز مهر
خیال تخیل اگر ماه آورد نصیر
چو نور از نه و خورشید بود
رمان و بلبلان سپهر و آ
کسی که راست نباشد بهر او
غیر مایه عالم هنوز بود نصیر
بود چنانکه بر سر زده شیر و بخت
که این سراب مملکت ناموس
اگر غارت دین از دنیا نمی بخت

ایستاده و کله ایلی ناز
در منصب مولی الموالی شاه اولیا علی علیه السلام
باد که او چرخ برین تو و عجب
نابید که در شکر ایوان سپهر
بو عجب کنیم آورد از تربت پاش
بر در کوفت شمشیر شد بکدائی
بدش کنم تا نشود خانه زانو
هر کس که بدل عجبی دهد مهر
چه خسته بود که آورد در دین
سپاه عالم دادم ملاذ جن و شب
فرد قصر حلاش کی توانی
مگر که واجب باشد نظر او در
بحرین نشود بی شایه و آرام
اگر نه اسط مخلق نور او بودی
بود قایل تر شرف غام که رتبا
ز خاک مقدم او بخت و در آفر
بروز خدق و چهره شنید که کرد
اگر نه تقویت از رخ او بر کف
ضریر خانه او جان و مهر چو

مولی العرب و ملحم
من کان مولاه علی لم یرکب
شاهنشین دین شیر خدا صهر سپهر
از دخت او خاک سیاه بخت
در مجلس او منظره کی هست تو
تا شمر بود خاک روختش و منظر
تا شمر بود دامنش آنگه و بخت
بانش بزم تا بود آمد ز کوه
شمر شد بود تا ابد از پای
کو شیت بچکان دی این چرخ
هر کس که بها گفت چو من حیدر
تو بهر عالم سپیدی جوانی
کسطح خاک از دیر غنیمت صبر
امام اول و آخر امیر کل
که زردبان کنی از نه از خراج
از حکمت مادر ابیسیچون نظیر
که بختش آینه چو شکر و شیر
بخت بود و نه کیوان نه مادر
مکرمی از کین آدم بدست لطیف
اگر که فخر تحف زار بود بخت
از ذوالشماره و سوز و عالم
نمود انیمه اسلام و شرع و قهر
سپاهر که نشاند از ان ملک و بخت

ز بهر قصر جلالش چه پدید آید
 کیو خلق عالم طفیل او باشد
 یک از هزار اگر هیچ مرخص
 قصایر نقش از گشتان طلب
 عدد بگردن او که طاعت چشم
 چو دوا لعل حد و نور آید
 مطیع و موح او هر چه عباد
 نو بهار آمد که باغ او گل شود
 چون رخ جانان شود از لاله چون
 یاد از آیام عشق و اتم و خدرا
 جز نباید لعل لبی بایستیک
 تا منور می بسجود خلقی در آید
 من سر می دارم بر آستین او
 تا کی ایجان در عشق روی جانان
 تا کی در خواب غفلت لحظه بیدار
 رنگ روزی را بر آستین می گذارد
 چون برافروزد در شادی رخ گل
 زینب و رنگ فرزند و دارش چو
 آفتاب یک اندیشه لطفش بها
 قد فرزند و زن از درگاهش هم
 از شوق خدمت خسرو گل نایه
 قره العین پیشه جانانده
 کج خواهد تا نظام مملکت بخشد

که ز حجاب نقیر جلال اوست
 هر چه چو نه شایش توان کند
 هنوز در بر دریا و قطره است
 که ز بند کیش آسمان کند نقیر
 از آنکه زینت شهرت طبع بخیر
 چو آفتاب بیکدم جهان کند خیر
 خده بگب در می و کره بر
 جز بوی زلف جانان نیجوید
 تا ساز می بسجود جمیع رستان
 من دلی دارم پریشان کرد
 تا بچند ایدل ز بهر زلف غبان
 چه بر زانو می نکت سر زلف
 شکایت روان که در کوه چاد
 روح شیل سه آید بر آستان
 ناصر الدین شاه غازی سیاه
 آسمان قدر بود شد چو خاک
 در کس ندان کردی بر سران
 روز مردمی وجود او بود چو
 از غلامی شسته شد او را رخسار

نه وصف اوست که سبیل بان
 قلم اگر چه شجبا روزگار شود
 بر آب نقش پذیرد شای
 کی خصل غلامان او بود چیل
 ز علم اوست که دارد زمین و
 چهاره تا که مژد بود سپهر
 و له غمرا له در آن مخصی شرفیانی در بار معدت
 اعلی حضرت مایونی ناصر الدین شاه قاضی
 از پریشان کاری با صبا
 مان کن در جبهه از شکای
 بر دل مجسم من ز بهر می از
 آتش نهانی ما از بن آبی
 تا کی در جام عشق ایدل خوری
 استغنیایا بقا و الروح کج
 از ضیاع و احضار تفت
 با و عزیز کردد بهر زلف و
 پیر کیان زبانه خبر اوستام
 که چه اندر چشم مردم بود چو
 نزد شاهش عین الدوله را ساق
 چو جود او کجا باشد صفای
 شرق عزت آسان کردی کشید

نه دوح اوست که شیر زبان
 هر از سال کرفی آمل کند
 اگر چه آب نباشد بطبع نشین
 اگر چه حال حی است بر بشیر
 ز علم اوست که دارد و ستای
 بنای خلق بود شیخ آفتاب
 اسیر و بند می او هر چه شکر
 خاک کردد بشکند و کردد شکای
 چون خطا لبه شود از بهر ظرف
 عالمی سازد پریشان زنده و
 بین خرم در زلف او دست
 اگر چه ننگه کن رنگ تر علاج
 چند سوز جان شتاقان در
 تا بچند آید به و زیری شک
 مرد از جام گرم آن که با
 چهره زرد او خوانی ساز از جام
 اگر که هر ریز کردد بهر دست
 دور کردد و زبانه خبر
 تا زرد کاه شهنشهر دور شد که
 تا شود آراسته هم روزم و
 بی بهار آست هر که زبانه
 که سکنه یغین فرزند بودی
 عمر خواهد تا که در راه شاه

در کباب شهین الله باشد
 خوشه و بحث مرد و تشریف بیا
 کرازه بار و عید جهان را بود
 می کیسی بی جان و خدای روان
 تکیه آن آتش اند که بخت
 جزو تو که عید و بخت را در کرب
 این عید بخیر است نه بر نه عید
 بهر یک که هر درای سیل
 تا نظم ملک آن ده از آن کانه
 هم کل نظم از آن تیغ
 آن تیغ نظم خود کرد و تیرین
 این تیغ شمشیر جهانست و
 تیغ نهشته است و شمشیر را
 سلطان خیم پور نشنا با جور
 دانی که ام تیغ ده نظم ملک
 چون نظم مملکت همه نیست از
 روح آسمان پیا و بخت و کاب
 زود که آفتاب جلاش نشد
 کیست زام شاه اگر کر کشی
 برسد جلال دولت قدم
 از تیغ شاه براده جان را
 آمد آن آفتاب عدل شاد
 عدل و سوخت ظلم آینه

قصیده در تین خلعت پوشان شاهزاده آرا
 مرحوم جلال الدوله سلطان حسین میرزا
 و توصیف سیف و تن پوش شاه جهان
 آمد رعید از یکه کرای کار
 کی عید نو بهار و ده در
 شاهانه یقی از هم و پوشش
 زان خلعت خجسته که بر کی
 هم چمن ملک دارد از آن تیغ
 ایمان حسین و کفر شود و
 کاندز میان بنده و شاه
 هم شمر نرود و ده از
 شمراده هم شمر کجاست
 تیغ جلال دوله خسته کرم
 او را هدای داد و در بر کرد
 بر اسب سپین چو بشا بی
 روز غم زمانه سراید شوم
 و رود مرحوم خان میرزا با صفهان و شرح
 انسا مان و شمه از کرانی قحطی مان و ظلم انبار دارا
 آمد آن ماه آسمان و تار
 جو دش آراست ملک را
 آمد آن دار که در کراست
 وستان امید عالم است

شاه عالم پیر محمد پیر شاهر دولتی
 ساقی پاک خوشتر ازین نیست
 این مرده خوشتر است از عید
 انجیلی بی جان و خدای روان
 کیسایتین پاداران آب خوش
 عید سیم شارت تشریف بیا
 و آن عید ملک و مملکت گلا
 با خلقی خجسته خدو جهان
 بر خرمن زمانه از او خند شمر
 فی نی که آفتاب ظفر روزگار
 زان در بهار و با ظفر و تیر
 در آستان خردی این اسرار
 چه اینچ سلطان است
 خود جلال دوله جوان خست
 بخت جلال دوله جوان
 از خون شمره شیر کند و
 از شیر شیر زاید و از شاه
 آموخی رسوم بی بر بند
 آتش نذر خمر نش از تیغ آبد
 صد قرن زیر سایه دارا
 صد آفرین بجان هار آفرید
 لحاف غنی از رضا و کبار
 مقدم و محبت تر ز بهار

اصفهان شد ز غیر متهم
ای خجسته دیار هفتان
مرغ دولت رسید و لک
فستق را سوخت اندر آتش
باش تا از صفای او بماند
باش تا قهر او بر آید
باش تا خلق مرده را از
ریزه خواران خوان بود
رفت روزیکه می کرد تحویل
چشم پر کرد و چکر پر خون
پوست را بسوختن و ریختن
بجدا نیک ذات است
بجدا نیک شکر نعمت او
بجدا نیک بهر نظم و در کون
نخسین قحطی ندیده که
کی شنیده کسی که مرده خود
من چو کیم چو آشکارا بود
با هم انبار گشته در جبر
باری ای آسمان مجده و جلال
آتش افکن بخبر من بدو
آور در روزگار صفای
شاخ گل شگفت ز بستان
شد نذر نام کسری و شد ناله

چون گلستان ز باغ جبر با
ناز کن بر محبت آن ازین سال
با زویر رکوت نکست و دیا
شعله حدل او نخستین بار
جام نال خلق را سرشار
کنه از خون خشم خجسته نگار
لطف او جان دهمسجاوار
شواند زمانه سازد خوا
دسکری بر مژه از کاف
طفل بردامن و اصل نجبا
آنکه بودش زنده و شکر
برتر از عقل انبیا می کاف
نطق را لال کرده از گفتار
دست خود خواند جید و گرا
در قوای پنج پیش و در جا
رنده و جان دهمسجاوار
حالت خلق از لب و در جبر
خانه پر کرد این آن آبار
سنت مولود سلطان مسعود میرزا
سر سبز باد کشته دهقان
کز جو پار دیده بود خجسته
ایام یافت زینب جوان

مرد می کرد و بخت مردم را
آتش دودمان غلم آید
جان دشمنه بن در آمد با
بر فلک مبروایت اسلام
باش تا از سیاحتش مینی
باش تا خشم او بر آید
چون معیان معراریو
رفت روزیکه جان گشت بد
آزمانه که مام خسته جگر
من بگویم چگونه کرد کاف
الغرض جان برای نماند
بجدا نیک راه مفرش
بجدا نیک شمع عالم غش
جرم را نیت غیر او خنجر
کی شنیده کسی که کرده کاف
کردیم شرح آنچه رفت کاف
اندرین مملکت نبرد کاف
کنندم دار زن وجود
پرورد باغبان جهان
دولت زهر پرورش
ش ز خجسته میرداد داد کرد

دیدد خواباک شد سپه
ظلم و ظلم را نماند آید
نخل اُمید خلق شد بر بار
حصن دین ته چو رای او
بر برنجی سپهر
راهن را و بر کشد بر آید
از وی آسوده خلق تحویل
بهزانی فحش را بگذارد
خورد از جوع شیر خاوه
ظلم بی شیر ما در فلک
بر سر روزه و نه صد
عقل را پای بسته از دفا
روشن از نور احمد محشار
حبیب را نیت غیر او
کودک خویش ما در غوغا
دقت اندک بود سخن بسیار
مگر از ظلم خفته غبار
گشت نایب چون و نماند
باری ای آسمان شتاب غرور
کام مردم ز جو خوش
کز خردی و خردی دور
نفرت ز شوق آوردش سال
کردی جیب آن پر جو خجسته

ملک کی دسیر فریدون طرب
تا در کن یک به دولت برید
این خود کمی شینده گزاورد
آری بجز زهر منو چه سزور
اکل کلاب خیزد و از آن دنگ
زود که در کباب شست و دگر
در بند و یا بخت از رخ کفر
نه در تیغ بند می از تیغ سان
چشم بزنانه از و نیک و دگر
تا کار ملک و نظم جهان نظم شود
بی تو بهیال لاله زرد و زلف

زین پور نامور که شد و در گذر
پودر دام و لکش را هر دور
رنگین ز خون شیر کند طفل شرف
روشن بود چشم فریدون
از شیر شیر زایه و از شایه
دولت دوان دوان
در دم لرزه بخت اگر ز کاف
پر نکند ز مغر خشم او دنا
گرو می ز نایه کشت خشم تار
اورا عین دولت لقب داد
ارشد و تربت بانی شد

چون ناز آفتاب چو بابر بخت
باز روی شیر بنوا آید آتش
سر کفد بچسبند او دیده
این خود شگفت معیت که این
در بود کی بزرگی و آتش خردی
کاهی سپید که بد حسن کاشن
در بند هر چه بست که بد کند
از خشم که ز نرم که یک بر تر
تا خون خشم شاه نیز و صابر
که این قصید و شاه جهان
اند قصید و در این کشور

از فرات و بر کشت بیت
از خون شیر شسته زده کشت
روشن شود و زمین آفتاب
بس چون بد بد بر بود را
از غفلت خجسته او باشد
کاهی علم زند بس بر خجسته
در دم هر که سقط پناه زند
و ز خون خشم سرج کد
مشکل که در نیام که پر دوشی
بنو و عجب که پر کند از کوه کشت
انشای بچ شنبلیلی بزرگ
از خاک زر برید و نیرین
آخر مت باغ و کستان

فنی لغزله و الزلزال المراج و المطایبته و الاصلاح

که آفتاب را می ملک تربت کند
خونم بود خشمم او کالج خرد
آمد برین دوش بهنگام خرد
بیشتر کی دست دست کوش
می خورده و خوی دهد به انگور
نام و پدرش جو روی بود
خواسم که برانج بر خمش
رویش چو کی باغ کل است
چو شرک دلاور که بت ز دینی
از شک تر خاله و عین و لاله
چو به پیش آنک سر کرد و این
یارا کرت غم سفر هست که این

با یکد و سه قرآبی آن ترک بر
بر قصه دل جان زده و این
بر بر کسر بنجی از راه مطرب
کاین حسن لطافت بود شکر
که زانکه از آمار بود خجسته
که باغ نه چهره بد جا شمر
میانه و خود و زده اس بر سر
بودن زده و خود پی زنت
آنکونه که پوی بسفره مسخر
در دست گانه اری و بر دگر

از نفس رخ ساقی جام می
بجا عری در زده از خون
لکته و دصقلب کینه ز جا
برد و شرب با کف زده و آزار
قدش چو کی سر و سبی در کف
خود ساحت میانه و شیخ آینه
لیکن زده و خود زده از این
او مست رنمایه و من سر شو
سر زده شمشیر دم و با نا
خوشید جهان شب و خود

کشی که دو خورشید تابان
وز خون و میان زده و جام
بگرفت و دصقلب یکسر نظیر
مانند کعبان بسر کج کف
که سر و سنی باغ کل و زده
پوشید و ق اندر زده خود
چون آهن و دلاور دوش بود
اند کف او جام و مهر او
کای ترک کین ترک نه دل
چو ناه هر چه شو بد بسفر

کفا که اویس بوم مادل کفر
راش پس که چون کاو حراش
کی قیمت عمر جهان کاسه کوزه
ارکین ملک خاک دارم تو عمر
می جو در در قصر آمد و حشر
ارقامت در حرا چو طوفانی
تو باغ هستی و من سوخته چاه
کفم اگر کیم دوری میت کاه
ارلا - دار و ده دیش بر موم
دخله شکش در تیر شوم
ارچک مرا شوق را نانی میاد
شکش بر آوردم و بچشمش
بر صدر زین ششم جو مری
چو چشمش افتاد بر من
کفا اگر اقد کدورت در راه
ارحای سگ حشر و آنگو کرا
پر کردم از آموخته در دست
من کیش و کوشش این کشت
کر حکمی مع قصا و تقدیر
جو دید مرا شیخ مداحی است
اخذ در اطراف عصر شریح
چون را سراپا بر سر
یاد جم و جام و مراخی و کشت

جو اسم بحکم رحمت یقین دگر
رحم و اویس ملک سحر
کر پیش حل بست چو سر کس
آدوست سبست در شمع
ارلف و لثا اید سی شک
رصواں کورت و اید سی
ار آتش حراں و سور هم
بر چپش در دم کرده و در
انقصه مح رفت دین تو ک
انگو - که حکماق کوفی ستر
جو پاک ما مور سده معجم
انگو - که سد جای ستر در
کش بحث بود عاج و سکاظم
لوی جوشش آورد مرا شام
مردا - برل دهن عمت کمر
ارم لمر ادر دمامد بر
کر طواں مسان ملک سحر
اخذ کی حلقه است در
ایم شواشه نقضا و تقدیر
دکوت عصائی دونه است
تول نه بجان که بچه سحر
در تاحت هر گوشه مداحی شام
نشت سیکاره همه یک در کمر

کلی که رحمت کی عسر و کسر
کفم صمامی جو دوش کوفت
انمرک حل بست یسیم چو سحر
جو براریس دید رحم ادد
اراده جو سبست شهادت
یاد اصحا چه ششم اردوشت
شاد که رازی تو میت کاه
بردیگو دوده لعنم جدا
سرمست شاد راده و اربا
در چشم تند آن ترک انگو
آن ترک سپر کرد برین
در مرعه کوش تو کفی شد
ار با چه شلوار عا کور نری
کفم که چه کوی صفاست
داس کمر و دم و کفی ای کاش
لخی که را نگو کراں جت شیم
اسما و بر ادر دوس بر سر
کفم شلی راست بود اسک ستر
ادیم عسی چه همراه
سر بود رس عا شت
خو کجاره که سی بی نفی جو
سرمست کردی که سده
کفا که کفم تو صد مار

مردیکه نقد راست کی سگ
ایم بوده و دوش عا
عاج کشاید سراپا طر
کفی بدست آید هم با اثر
کافی تار و تار کرا کافه
ما چه سده و دعت را کرا
تا چه تو هم خاک بیانی مکدر
جنبی و کرایه شادی سحر
سرجو استم از حای لصد حوت
سهراب را کوشه با تو هم
ما طر و عود کیکه کوم سپر
دو سلم قدین یکی تاره کز
کفی لقص کرد بهان صدم
مکه ار کفی شومش راه سپر
چون رتوم ادر کوه ششم کمر
افا دد چشم بی عدل
شد عا دین سر اسر
کره شود باغ تنی کی سحر
و درنی او حلق قرون
سجاد گرفت ادر و عا شت
جدا که یا بحال شمر
مشی سوی ویران من شد کد
یاد دد دست آور نیسادی

نیم بر سر آید شرمی که گنوت
از روی نیم خوش آن غم زین
اشب من آید پخته قوت
کشم که ترا بند و فرمان دهم
از غمت شخ چو سرم شکستم
این نظم خوش نظر بطریق
ریشه ز برود دیکه سوزان
در کیده و جافا که گشت نگر
اشب مجبوس شعری بر ز کوا

هم خایه نیاشد و دم خون
ترش بسل آمد و با شین کبر
با کیده و قه ابری و شل کبر
خاک قدمت هست مرا کل بصیر
مینا و خم و جام لبک بکهر
چونانکه کجفت نظر فغان دکر
دیشخ مرا آید کیش با بر
قصیده در وصف انجمن و ذکر شعرای شیرین سخن و درج
فصلی

دزدیده در انگش اشقی عیار
دکوش من هسته دانی کچه
در کوشه خلوت بشینم و نیم
بیان پی پیانه می کرد چو مجسم
ارشا بد کل حصیه و آواز
حاشا که ازین رسم مرا ندیده
بر قاعده و سونو و طبع ز معنی
قصیده در وصف انجمن و ذکر شعرای شیرین سخن و درج
فصلی

هر لحظه بر آتش کبر که طبع بر
خواهی نشود را ز نمانت کبر
در برنج اغیار شبی با صحر
از خانه بدون رفت بقید
کردم ز همه توبه و درستم ز خوار
یا آنکه من این شیوه بیارم فکر
این رشته بدین نظم کشیدم
خدزم نه از خویش بودم کرم
ناهید برود زن بود و مادر بود
خورشید و ماه و کوب و کلاه

بگذر درین با که از مخرج شود
از کطرف ادبی با نظم شکو
در جانب کر ملک عیسی ملک
سلطان جلال آنکه مبدان کبر
سلطان شجاع آنکه ز شکیبایی
از کطرف نوشته بشا بنک قدر
زان غیرت بهشت است این نظم
ز پند ز دست شایسته این نظم
بر خردوان دهر بیرونی کوا

خرم ترا زبشت و حجت ترا زجا
وز کجبت حبیبی با ملک مکار
کانه ز جعبان نظم خود تو کوا
کوی بهر روده رسام و
خون جگر بهشت خن و
چون آسمان و لیکن ترا قدم
کش زید خرقی بود از شمع
پروین نخرج عقد جو اگر گذار
منصور باد ناصر دین و تاجدار

مجلس چو آسمان و خنیل خوران
کیواید بک نشسته چو قباب
دوقی رسوی دیگر با دشمن
شخص بهر دران چو کج کاشان
شعرا ده محسن انجمن طبع
آمد فروغ نظم فردی که نظم
که آفتاب امی ملک تربیت کند
تا روشن است کج ملک قاف
امی سایه خدا بهایا منکن

بجی سپهر که شمس شکو
چون غم بر آکر کمر و لعل آید
تاج خوران چو کج کاشان
بی قیمت است مشک و در شاه
از ملک است شکیبایی کاشان
از خاک ز برود و سنین زده
این کج مجبوس شعری بر ز کوا
تا بر سر سپهر هند پای
که بود نوشت دارد و دردم

در مذمت دینای عدار و سپهر کج قار فرماید

بر نیاد دل بند بر دهمشمار
بر عوس و هر اوج است این
منه دلی چون کاین الی بی
فلک نهر بی کینه پرور
اگر نوشت ده نوش بودا

هر ساعت عزیزا کنه خوا
جان بی اعتبار می هر دم
اگر سخت و نه سختش بودا

می از جاش اگر نوشی بود زهر
ندارد محسن این مکار جاد
نخوید هزاره و دانا که دنا

کل از باغش اگر چینی بود خار
نایب غمده انجمن خوار ط
ندارد محسنی اگر کج خوا

ز دل بر عروس هر گاشخ
 سپهر مهراد لپوت و بار
 مکر نشینی احوال کیو مرث
 چه شد حبشه که چهره جویش
 فغان زین در فغان پلین کش
 خلیل الله چه شد که لطف برد
 چه شد داد که کفن رویش
 دی که کردش از باد بهار
 یکی از قامت دلجو سی سوار
 ادبی خانه و دین دل کشید خرا
 عقل چه شد زلف کی اندر
 موش عشاق کی برده لعل
 نکر آن قامت طوی منکر طوی
 ز بری آراستم و خواهم از آبی
 زنده و حور اند اطراف حرم
 کاشن آراسته چون خلد و می سواد
 جام و لعل می و سینا و کل و سواد
 شاخ در رقص شو که شود از
 ساغری کسین آنکه زمرست
 جهان زلیه پستان شوار
 شنید می پستان برن و سکار
 سنه ی دجهان لیک به آبی
 دین به حید و آبرن جابر نگاری

ز خون شوی در هر چپه
 جهان و کار او حس است
 کرد شد رسم دارا بی بد
 جهان آراستی خیزت فغان
 فغان زین آرد نامی همین آرد
 بر او شد آتش مروت کز آرد
 بحکم خدو جان اوی دگر آرد

هر خون سیاه و شست
 مکر افغانه پیشینان را
 چه شد آن فرآورد یک کوش
 چه شد آیش را می سکندر
 ز مهاباشان بیخج بکوش
 بد میضای موسی که بود
 اگر شیر فک استی بلیوت

وله علیه الرحمه فی التعمد وصفه الرجع

از یکی سینه و جان و دن کلک
 خلق ارفشه چشم کی اندر
 عقل ز یاد کی برده و زلف طرا
 بکر اندوی کی صدف جنب کبک
 زانکه بودم ز سبزه زنی و شیر
 زانکه زبانه عطار مسبا عطر
 چادر کن طبر بلال آمد بیا
 چیک دود و معشوق فلان بود
 ابر در کرب چو یاری که شود
 جاست بر جوان در رخ شملک

هندوی زلف کی بسته و کوش
 کجبان مست کی گشته خور
 هشت شهر کی گشته زلف طرا
 الغرض باد و حسین بر سر طرا
 باغ الحی چه بهشته شد از شیر
 کاه از زلف کی در بود و عیب
 چون ازین چادر بیا چادر
 خیزد زنی کچن کسرو پیش آرد
 در چنین فصل که کرد و چون
 ناصر الدین شته غازی ملک

حرفه سن
فی ذم الدینیا و النبیحه و الحکمه و الموعظه الحشه

که باشد برن و حوز کیت
 سوی تورا نعل ععل بهمن آبر

تورا جان تو زان تو ان کو ان
 چو کسری گری ایوان که بشاید

خضاب ست اینش خیل
 نخواست در کتاب ایام و بهار
 چه شد آرای چو شک جهان
 که راز دهر بود اوی نمود
 که با غیب بزن بودش همین
 جهان از تو بود بر زانو
 بنا کردی شکارم که باغ
 با حریفی دو بجز استم با
 کی از طره سر کش چو پیش
 آهوی چشم کی دهم که در
 صد خرد و حوی کی گشته خد
 راحت خلق کی برده دم
 الغرض باد و حسین بر سر طرا
 بزم الحی چو کبک ارشد از کرب
 کاه بافته کی کسره دندوی
 چون بیا چادر بیا کسرتن و چادر
 اقتراس که از پشه شود پیش
 ساغری کسین آنکه زمرست
 خسرو که بکشد بجز دل که وفا
 که کرد و نیتن باشی با شمی
 که اندر چه جهاد سباز دست
 که اندر چه حواری داد و نیتن
 جود را کردنی هر که گشت سباز

باق ایوان که آشفته و شسته
ز دستان هسان کند و درین
کسی کا دست این چنین
ترا کلی و رای عالم جسم
مجاوش باشد دنیا و فاکان
چو صبیخت بر کردون برین
هر از آن طبعیم عود را عریان
توانا دم نمی حکم که از در
ازین پیوله ویران سوی
در ایوان نشینا که کرم
امام ائمه حق القیوم

بها امرو ز هر دانا که طاعت
عاشق است که گران طلعت
نقش از دست مده ایدل یوان
عقل فرما بر حق است از نزد
جان که از قفس تن بدر آید
شب بچران ترا روز نباشد
نشود نفیسی از دم باغش
دل بشیر از شادان کاه
قدرا آنگو هر خشد در آنجا
اندران برزم که در شک بود
این بهت و گیر که در جبهه فنا
نوجوان لب باطش که چنان

همان مکرک باشد نه اندام
ز دستان جان یاد و آن
کسی کا دست این چنین
کسی داند که در باشد و رای عالم
سمر خست در با شوی
بنیشت یهود و یونان
دلی سلمان قبول لکن
تو از یوسف غی فزون کن
که تاسیب خزان تو در پیش
که کام هر دو عالم
که خواهد می مضطرب

پادشاهست و دو عالم
چون اسیریت که پرده
یا چنان روز قیامت بود
در دهنه که راعل تو بود
اندر دینت که آید بود
عاقبت دولت جم در کف
اندران مده که چو خضر
هر که با لوح بود دینت
همه خرم چو جهان در کف

سایان سپی آن ایوان
ترا در ملک جان کنی بود
کی تو هر دو چمن که اند
چو عزت میر با سینه که
نه سر بایر که باریک
چو سلطان شمشیر
مجزو از خان و دیار
برادر با تو دانی کیت
منم زار در آفرین و آن
ایر المومنین جید
بشنای ای دیوانی

دل سرشته تا در غم زلفش
تو دل غل بزدی سر زلف تو
باغبان شد خجل از در تو
غم جانش بود طالع با حیا
اندران بوم با نظر رو
پاس خرم بود امرو که
همه نفیست و مهر عالمی
با در خرم بجان برزم
انجو خجسته نهالان

در آخر ایوان هر که
دلی از چشم بد چنان
جان و هر چه در وی
چو عشت با سباز که
مجاوش باشد دنیا و فاکان
چو صبیخت بر کردون
هر از آن طبعیم عود
توانا دم نمی حکم
ازین پیوله ویران
در ایوان نشینا
امام ائمه حق

یقین میدان که فردا
لفی در بدن از شوق کجده
رو خسته بدارای شب
چون بود کوی که افند
سخن اینجاست که از لب
کلنی تازه ترا ز روی
آنگو دار غم جان
کوهری هست که پرور
مشک رتخته نغمه
همه حلق او عجب
شده جان از چرخان
که چو اقبال جوان

نه انگوهر کان مژده نسیل
 زنی جوخت بستم غم نگار
 نه ساقی که در سحر غزل
 نه در کفم قدح جانفزا و محنت نسو
 بیکرانه فی بود عسل من چنان
 بد نصیفت پی کاروان روکم
 ز کمر صوفی زار به روشنه خرم
 کی تیش سجده که یار قدوس
 شایسته کشتن که امین علم
 کی زباله کین که قدر بکران
 بر نه مال فقیران بن اصول فلو
 کفی فغانم از ذکر صوفی بین
 حدیث صوفی زار به سلسله
 ز آشنایان یکبار و در شایسته
 بسنگ دیه آسم که فکده سر
 نه امن بود طوق و نه یار بود
 سنجاک در کفنه ناز به شایسته
 فلک پر به پیش نقش خورشید
 سپهر بستان اگر تو شنی کنده
 بزم محمد او بحث ناز و نغمه
 که خرم نه است در کار او کی
 ز عکس تیغش غار اشو که کبر
 زهرسم نایب تو کرد و نایب

که چو امجد سرور و دو کبر
 من بگویم که بود احمد شایسته
 حرف القاف
 در شرح حال خیر آل و سفر عراق و مدح میرزا

یک پایلی بود جان شایسته
 روان ز دیده و دوزخی چو کرم
 زار سبزه ابا هم و کردش
 کی بدوش غمخوار و یار زاق
 کی سعادت او سپهر خاطر من
 کی چون خدایق شایسته
 خورند خون قیام بین مرقن
 کفی خرمش از فکر زار به زاق
 که ذکر غیر کجده بنفشه عشاق
 که ناله غم میرزا به زاق
 چنانکه شد و به چنگ از دل
 نه در کار بصلح و نه در کشتن
 سیر کمرست و مجده زار به زاق
 قصاید بند کی خضر کشتن عشاق
 زار به کاکبت ناز به کشتن
 بخت سوط او سبزه زار به زاق
 که کمال است نه ناز ان ایکی
 ز جام مهرش خصل شود ناز
 ز چهر باس تو آتش ناز به زاق

خلق او بین و تو خود هر شایسته
 مصاحفم به ناز و بود و ناز
 نه مهر سپهر که زنده بود و ناز
 نه خرم سیری بر روی و ناز
 در دودم جفت و ناز
 مدام خوشگل و ناز
 کی ز بی بصری بشوای ناز
 کی بجوی مناجات قاری و ناز
 کی کوسه و ام و ناز
 دکان لغت و ناز
 چنانکه رانین از کار و ناز
 که آن چرا که از کس و ناز
 چو انیسیر به به مهر و ناز
 زلف ریش و ناز
 جو وقت کوچ سفر ایل ترک و ناز
 زنج راه جو اسود و ناز
 که شسته پای و ناز
 پای مری که و ناز
 فلک نیت و از کمر گشته و ناز
 چگونه خرج زنده و ناز
 چو تار و پود و ناز
 بدر که تو مال چاکر و ناز
 این یاد تو نویسه طفل و ناز

مکارم تو جان آید ازین
ز بس که بس تو گیرد بهمت کن
ز بند سوی تو پویند تا حد
زین خان تو از دودم بودیم
اگر دوری که جانش تو را
شکوه و دولت و اقبال تو
ز عدل داد تو منید سپهر پر
مگر سپهر بود آستان حضرت
بجل عقد تو بنی سپهری آید
بهر تو بخار از بحر و کان که
پای قتل تو هر که که بال کشت
چو بر بند نشین زان که کید تو

مکارم تو جان کنجا ازین
ز بس که دست تو بر سائکان
ز دودم می تو گویند تا حد
میطع امر تو از پارس و دال
غیر مشکو که حینت ارم غدا
بخدمت تو نویسد نامه ای
ز نعل خود تو باید عروس
که شمشیر بودش آفتاب طاق
بندل خود تو با منجیب غی
کسی نایه مضنون خسته الامان
برون زیند شایین کشد تود
نشت احمد بار در کربشت

کند شسته بهمت تو از جامه
فلک ز خون جگر سرخ کرد
بوسه دولت عباس و ملک
چنان ز عدل تو شد امر کار
هنوز دیده دولت تو بود
نظام مشرق و مغرب و افکات
اگر خشم تو آبی سبزه سرحد
اگر بکوش یکمان ز فضا
اگر کلشن میسه تو از دنا کرد
اگر بودی کفیه من
بلک ناب احمد تو فی
حدیث طره خوان و لعل

سرشته طیف تو با مکارم
سحاب جامی که غوغا شد از آن
ز تو که کلک تو از شمشیر
که تاکنون نمکد فست از دود
هنوز مسند ملک تو بود
تضا از آن سر کلک ترا بود
با جهات بگوید زان که کلک
ز آب دیدد بشویند کلک
شرنگ دین بدان و شود بر
بکفی کف تو بست قاسم
تخت وارث حیدر تو بی
مهم تا که بود و کرد حشمت
سیاه روز عدوت چو شامگاه
زمین خلعت ارای شتاب کرد
فرزد پاید احوال دولت
بفر خدمت او تا مرا شتاب
اگر بدامن حدش جهان منور
که زربون و دما از خاک کرد
نخست کام بمیدان او
زانه آینه ملک دین ز دود
و سبب عرصه طبع است چو
مثال که به سیر است در
محل جاندهای خلعت آورد

صرف الکاف

در تهیت خلعت پوشان محمد کریم خان مرکنه فرید

سید روی طیف تو با مکارم
فرزد پاید احوال دولت
حجته خلعت داری هرگز
سپهر جوگرا مت کریم کریم
کسی نگریه در بر من او بخرم
بچه خمش اگر نکند نیست عجب
جز آنکه در کف او صف
خروشن بر رجا عیب نرم
پدر بزرگ و برادر بزرگ خوش
سحاب بهت و غفر از شکست
کلیات که شخص از خشم

که بان سرشته خدا شریف
شی ناله در آستان او
که پیش دولت فرخام ز تو
مدینه یکدل آسوده رود کار
کفیل می نرم از صدای قل
بر زکتر و حبه ان در ضا
چنان نمود که بر من نایه
بجوی می کند احداث سر زده

بلند نامی کردی هر آنکه نام کرد
بجاک حادثه دهر بود زربون
برای نعل کف اسب سلطان
چو گرم بود شود خاک غرم او
آمین دولت آیین ملک کردی
اگر چه فایه شکست چو ندان
عدو اگر چه شیر است در
رشتهای بلند بر او

بلند نامی کردی هر آنکه نام کرد
بجاک حادثه دهر بود زربون
برای نعل کف اسب سلطان
چو گرم بود شود خاک غرم او
آمین دولت آیین ملک کردی
اگر چه فایه شکست چو ندان
عدو اگر چه شیر است در
رشتهای بلند بر او

مکرکی کشد اقامت بر سر
 زنی شود و فرزند و درویش
 تو چه سرخ زینت کنی ده
 همین تلفات خود تو سر
 جگر و دزدی دهر چا
 سخا تو سخن فتنه زد و فتن
 کیت تیرنگ اماند از شر
 سواری تو بران سبب برقی
 غیر حق نشود و خا طامین
 چو با قانی شک بخشید
 جلالت جاده تو هر روز برتر
 بجایم عشق بر جای داده است
 سخن بلال انش و فربنگ
 آنکه اندر زمان دولت
 غم از بیم خشنه حدش
 آنکه میک باد که مرش
 شعله فقر او عجب شود
 صیقل مسد او چنانچه
 جز سخن عددی او کردن
 هر که جام خلاف او نوشد
 ریزد از دوزخ و خویش کن
 رخصت شکست اعظم ایم
 صبح کویت در جسم چو گان

بر او پیشند که کسی آنک
 ندیده چو تو که بهت و خوف
 ز خون دشمن سرخ کشید
 تو ز رخاک بر آری و او کند
 کسیکه مینت کار تو میند او کرد
 لوامی تو نظر شمر است پیش آنک
 پی مصاف چو زین برنجی پیش آنک
 که آفتابش زینت لکشت آنک
 ز دستش دولت بخوری آنک
 بنو عیسه رحمت سر بنک
 مینت فلان کسی بنیر از خنک
 سوی ملک عدم کند آنک
 حیره بخت را کند کز آنک
 که بسوزد درون کجست آنک
 که زمرات دل زواید آنک
 مکنده سرخ بخت آنک
 شه در کام او شود چو نیک
 که رند رو بعید کا و پیک
 مکنده عین رحمت سر بنک
 با غلبه از غم سر بنک

کوزن و کوز بخود دست
 تو آفتابی درج دولت
 تو نام نیک بختی و دیگران زور
 تو بخت سیری و نیک جیگ
 هر کجا گوی مکر بود آیین
 رنجش تو خبر با بود بمرد شام
 هجوم خشم بر کن چو سنا شود
 ترا خدای جهان بخت او داد
 بهایم تو آراست قری سخن
 دل علیه الرحمه
 در مدح یکانه با فربنگ محمد کریم
 آنکه روز ازل سرشته خدا
 آفتاب از برای بخشش او
 آنکه بر شنه از سیاه
 او چو شیر زیان بود بل
 مسند اقسام او کیوان
 خشم او تا بخت بنک غم
 خشم او را دام ساعش
 در بر دشمنان خویش
 که چو از روزگار شنبه با
 او که میک تیر بر تابست
 دم تیغ سیاست شاید

نیک دستیر تفرار او بود او
 حدی سیر دل تو کج خنک
 که مرده به بود از کا نام باشد
 که کار در سپاست جلد و نیک
 بهر طرف که روی بخت را بود
 ز مردی تو شملها بود بر دم
 اگر چه هر بر آبی بگو شست
 صود کیت که بر کین تنگ
 که از بهار نکو تر بود بر دم
 تو هر زینت بزادش نه او
 سپهر تابستان و خا نیک
 کجا خشم تو بر جای نشن من
 پیکر او بدانش و فربنگ
 برود در زنجاک و بیم سبک
 این جهان منسوخ آید نیک
 حاسد جا دوست رو بیک
 کسرت بر فراز هفتونک
 آتش و آبر باشد خنک
 بکشد آسمان آینه نیک
 شمس راست مانی از از
 دل من کشته چو قاضی نیک
 حیتم تیغ راز نیک
 که دوری برود و خنک

کا دوا نہ ازیت نمیت تو
 آفکرا ہمارہ میت مدار
 دولت برقرار و صبح کلام
 دید مسیح سعادت و شرف
 زمین ز مولہ حیدر بر آں
 چرخ بدعت احمد کشفه دار کل
 چو عقل اول چشم برون بود
 ببار کاہ جلالت کسب شایا
 خصال بر ہی مضطرب بود طا
 ترا رسول دخی اندہ و خدائی
 کہ بلال نمیشد تو آفا شد
 کمر ز دست تو خا حسم زدا
 نوبی شریک و شالی بیک
 من شامی تو شاک کو فصولہ
 دما تا کہ ز مولہ حیدر رصفہ
 پناہ ملت اسلام صاحب توان
 اگر شراب بوشی دفع بوج و
 ملا لایع جان بکود جو قلم
 کج غم جو شنی شراب در خوا
 بطی ز خون کبوتر ترو من در
 چو کیسہ پر بود از سیم کا سہ
 حدیث دولت فارون و قشیش
 بود عسیر زہ دورہ و عزیز

حرف اللام در مشیت اسد اللہ الغالب علی ابن ابوطالب علیہ السلام

<p> وزید باد غایت جہنمہ آمل تو خاک تیرہ بین چو نشو و نگذا جهان ز مولہ حیدر جہنمہ دار کل جو ذات یزدان دانشی تو لوگ را بود جانی خستہ بخت مضطرب ہر محضوفات او چو نہ روح تو کو سبب جانین کہ آفتاب سقیم تو شود چو ملا کہ گاہ جو تو یکن لالہ شایا کی چو نہ کند روح شریک در مقام کہ سیم رخ دہم زدا </p>	<p> کفہ ما غنیمت بدو رسا تو بی ز مولہ حیدر عجب دار کل کران ہب کمری شد جان زمین مہر کہ از خون شود محیط در آنصاف کہ کسپر بر کشید شہا و بصف تو حیران بود بجان احمد و دستہ انشا بقصر عاہ تو چو خیال می پزد ببار کاہ حلال تو اپنی عظیم کی عطای تو کاہ رکوع بر شل پیش علم تو بحر محیط کھنڈ </p>
--	---

قصیدہ در شہیت عید رمضان و منقبت شاہ مردان علیہ السلام اللہ الملایک المنان و ذکر کرمی رضا دیوان

<p> کفہ ز جام زدن و شرف کہ صبح عیدی دخی خوش کہ در ہوا تو ملا و جان قصای و زہ فیر بود برست خرد کرم و جہنم نبرد با عدو و سستی حیدر </p>	<p> بت جو ان کف آورد جوان می کہ سبب بود چو سحر می بست بود از جلالادہ کسی ز مال جان نہ شد چو ماہ رورہ آید شراب حب علی مستم آنچنان </p>
--	--

از صفایان رود بر دم و
 تا زمین را ہمیشہ میت در نک
 شہادت در کس را دو جام
 شخت نچو دولت ز بخت
 زہد منظر افلاک خرا کہ جلال
 کہ آفتاب بصیرش نہ دیدہ ہلال
 بدو البصار بر دست چون
 فہد بکبہ خسیخ ازین افرا
 کہ در شامی عقلت اتع باطل
 کہ جان احمد بی دست از د
 کہ پر شکستہ شود نخیال مرغ
 ملک مجال ہدی بقصر خیال
 خراج ملک جان است بی جوا
 نبرد علم تو البرز کوہ کشمال
 شود چو روضہ خرد و گل
 جو آفتاب تابد ز شرق و قال
 در آخر رمضان نوش و لال
 می کوہ کف آورد کن جو
 اگر چه شیر بود غم دماغ
 کہ یازدہ دیکر بود مجا
 کہ صرف دادہ پرستی گردان
 جو آفتاب براخورد ز خام
 کہ یاد کوثر و تسنیم یادیم

خال کوثر و تسنیم کی بیاں از
 نذر و آتش ده نوح محض
 اگر که انی درگاه اویت
 نظر بچو و نیاز محبت او بکنند
 شهاب تو یک صفات حق و صفات
 اگر جمال حال تو آید
 حرمت تو از رکعت است
 کمال و قدر زندی تو
 اگر آفتاب ز امر تو روی
 اگر چو کوه بود خشم بران
 شیکه فرق نباید با ضرورت
 کسیک بشود از مدح و آن
 چاره صاحب دیوان بهر
 هر که که دم زخم ثباتی
 پیدوستی آل علی طاعت
 تا بهشتی که ز به اگر خال
 شیر خدا و شمع بی مضر
 روز عطا عجب نبود که سالی
 بس علم و معرفت که آرد
 نام علی کلید در باغ جنت
 اندست حق بودی اگر و خلق
 که بر آل دولت باقی طلب
 نوز علیست و سبط امر کن

کسیک جاش از این است
 حدیث پاک رسول است
 مدد ز دست که است
 که عید فردا نشاید
 بود مات تو به از صفات
 نهقه بود خند او در احوال
 که بمثال از ارد پس کی
 و گرنه اینها آدم است
 فلک بچپش از سواران
 یرد تو شکر و صبر را در و

مددستی علی که مدد و رحم سر
 که ای در کست و تا آرد
 کسیک کار که او فخر
 جهان و مال محبت سائل
 دارد در سپهر و ظلم کار
 که آفتاب و خود تو نور
 ترا حال نشاید چاکه این
 تو سیکه دست تو بھر در کف
 اگر سخاوتی تو منت کرد
 کسیک خسته از هر من

کجا ن مبر که آن آفتاب
 رخسار می دو عالم ز می
 کجا صرق بند افروز
 اجازت بل در که ده
 بود بدست تو اید ست
 روز بود و چهره ماه
 که در آینه سینے برای جوش
 ر مغرب آرد خورشید
 زمین سپهر بر کن گرفت
 به محو و ملک عصر و چیل
 ز خاک پای بود روغن
 کتا و شمش و آینه و آینه
 چو آفتاب تاب از آسمان
 مشکین کم چو ماه بهج علی
 در بای سیل رخ سرب
 بای جلال مستبر او بر سر
 کمر است عرق در عرق سر
 در ذات او که ره برد
 نور علی بر تیر چنبرین
 آنجا تعاد بر در رخ و صبر
 کام نخت نگ شود تو
 غیر از لقای و نمودت
 آینه روزی علی سالی

قصیده فریده در منقبت مولی الموالی سید العالم
 منظر العجايب و منظر الغرائب علی ابن ابی طالب

در عرس جبرئیل کتاید
 و آینه طاعت اگر صبر
 در دیده آفتاب کشد بهر
 در ای خود و کان که مبر
 سر باید دو کون چشمه کی
 بس حسیه روان که روان
 بی نام او متعجب بود
 بودند ما سوا چه در در
 هر علیست دولت باقی بر و
 ذات علیست آینه ذات

مشکین بود زمانه جو کی
 هر دل که جای محبت
 دین پروریک از سر جنت
 آن آفتاب جود که آرد
 در روح او که دم زند
 پس از وجود عالم آدم
 در التفاحی خلق بود
 در راحت محمدا و کر قدم
 که رحمت وصال طلب می
 تا مگر دجال خود را

مشکین کم چو ماه بهج علی
 در بای سیل رخ سرب
 بای جلال مستبر او بر سر
 کمر است عرق در عرق سر
 در ذات او که ره برد
 نور علی بر تیر چنبرین
 آنجا تعاد بر در رخ و صبر
 کام نخت نگ شود تو
 غیر از لقای و نمودت
 آینه روزی علی سالی

بانت اگر طول بود از چشم
برسد رسول که زینب خرم
رو باه بازی فلک است
از فراد چو رایت سلاست
ز آیش و دج و جرات
بر بر بنی ولایت او بود
و هم از شاهی او شده
بست از برای والی او نیست
خردارانی آل حاکم
از فلک مشکبار سخن آفرین
جنبی چو نور چشم بود
از آنکه در الجلال کند وصف
من گفتم که دم زخم از بچ
اسکه که عطیة یزدان بی
منت مذاکره که سپهر
محل اگر مزاج جهان بود
اگر خشم خراب باشد
از پنج چو نهال می شکند
منت مذاکره که سپهر
بانه و طلال تسیر بود
پیر فلک جو نشین
از پنج او زمانه کلال
فرخنده که هر صدف محمد

مح قی کو که زبان
بر بوی شریز و شیر
باروی سبیل را که بر
شد سرگون بجایک سید
ایکمه زینب خرم
از آنکه دسیک زشت
عقل از کمال او شده
باشد برای مشکرا و
بکلم که خون زهرت
آید بر قص جان چو کل
هر حال چو جان تبسم دارد
بر دست عافیت نیست
ایم که رعایت حق
صبح خرمید و سر
وقت نوال اکت او
سر سبکشت کلن
نکر خدا که رفت
یکبر بر آید غم
ایده و زمانه کلا
تانه و حشر فلک

بر نهاده بر گنجه
باروی شیر خرم
دانی که بست از
حب علی دال چو
رو زشت باشد
خاکر هوش که سر
کویند و دخت
کر صد بر اوسال
نخلی که از ولای
دست و لایق
همبر او چو
فقیده در شکر
بد را لا هر دم
بر کا هر بار
ز نیر و بار
نهفته بود
نمود عجب
الحمد کا
نمود و مسیح
آنجسم جان
نمود و شخص
آن چشم دولت

نهر سحر او هر
گرچه نبند
ان کو بود
عصیان چه
از صلب یک
تاج ملوک
شیر آید
چهره تنی
در آتش
کشته نوح
زین رسته
حدیث بود
در پیش
صحت گرفت
از پنج
زین نامه
آمد برون
باشد عجب
نمود از
بجوهر
بی نور جان
تایف عافیت
دادار عدل

انگوشی ندان که از تیغ خسته او
زان خانه داده است که بر سر
مهرش بت شاه دولت
و بخور بود و خوش وقت زینج او
یا جمیع الملک ارم یا طحبا و الانا
صدق و درستی و او مدح کرد
چون باولای شیر خدا فیض
ناخوشگوار کرد جبار را
جست قریب صحت و عانت
بر خواستی بفرمود بخوردی
بی صحت مزاج تو ناخوشگوار
آورد بخت مرده چینه ای
تو کارمان هر دو محبتی
هر کس رشته بنی متصل شود
شاید یکتا بیکدیگر او نه سازد
عبر روا بود که شود کاسه
کاسه چو بود جهان درشت
کو سر کجده از غنیمت کی خورد
ایل حد نیم که برم بر کجی
چون که کشته بود برم کوب
در محب بر خشی کف طبع
دانی که صیبت نسبت
در شهر اگر بر او مؤذن بود

بر باد رفت دولت فرعون
افروز شر از نوال بخشه بی
عاشق با پی نخی کرد و ناله
بارد کر لطف خدا و ناله زلال
یا منظر القیوة یا منظر الکمال
با آس کل برشته زادات
لرزد ز سلطت تو اگر شیر چون
و بخوری تن تو که صحت شش
باشد بدم خضم تو باشد
خضم تو سر برانوی غم خست
از دست تو عرو و حسن
خوشباش و ساز زنی مدح
ایزد دولت از ولایت پیغمبر
جز بر علی و آل ذاری تو
بر چرخ بای سود حدی و کمال
کو هر سزا بود که شود عین
خون از چو رو خورده جسم
یوسف پرده ناکه پنهان کند
مرد بدل نیم که کیم با کسی
چو رفته بود برم کوب
کی شتر زه شیر روید لاغر کند
این میوه رسیده و انبوه
صوت بلال ز دل جان

کرد و ناله طحبا و ناله
از شوق مدح کوثر بحسب
نظم جهان بدو چنان کانی
یوشید رخت صحت و عانت
هم نادمه مثل تو یک
خضم دخل چو ز کنت با تو همی
کیدم طول طبع تو از دل
از چشم زخم حاد که کشته شد
کر متصل بحسب تو بت شد
تا رای رنج کشت ز نای تن تو
امیکرد ناله پر حجاب کاسه
چون از طالت تو جهان
از دولت خلاصی جبهه
داری و لای که ملک مولا
الضفاف از تو خواهم
باردار آفتاب چو آب کشد
طاف و سبیل جنت از چو برید
بوز آفتاب کی نشکرده
در ویش خاک را خاتم نبی
دستم اگر ز دولت دنیا
مدح چو شوخا و مدح
که حد سزا مدح سر آید
کیرم که جوهری لایلی

میر محمدی بنب حدی حال
آید بر قص جان چو کل
در دیده چنگ کشد خواجگه
و نشید دست کشت و ناله
هم نادمه مثل تو یک
بنود و حرف ضیف و جلال
آنرا که بت جو طبعی
خوشباش کر عطیه زدن
باصبح شتر زه شتر بت
دستبر شد چو الف کرد
و بخور راحت جسم تو
کیدم بر دگر مبداء
کمر فلام در که تو خور
مردود باشد از دل طاف
زیرا که خود تو معدن
خون با چو اخو بود
عشای قاف و حدت
هر یک مشکاب کی نشکرده
مدح اهل بیت رسولم
آکنده است در قمر
حسان مدح احمد مشکین
چون غنای غنیمت سر آید
کاسه کجا شود ز غرق قیال

فی فی که جوهری سخن خرویش
از بهر زین مجلس تو با ریش
از شرف خند من بود از خال
در چشم ایل فصل بود کتار
آن بزم که از سخن من سخن بود
آن که خوار شد بجان کوهر
بر خطه انقیاسم اکتفای
آن که گسست بنده انصاف
مزد ریا حق یکی در سپاه
که از جلال ضربه کشم بدو
از کینه روزگار دمی خون
با جود تو شکایت آیام چون
نام تو باد زنده و جاوید و

کالی سخن بدخ تو دارنده دل
کشم من غصه غرا بکمال
خود ز کمر آن بود از دود
مادان اگر چه مال سخن از
جان درین چو شمع کل از
از غصه آفتاب جاشاب
درین سپین که فروز ناپا
طو را شعر حیدر بدم
خبر عطای او کسم نیست
خوشترازان بود که کشم
کویا برو کار بود خون
کوید در غصه که نکو شود

هم جای که مرد دانی تو از بن
هر خد لایق تو نباشد شایین
بال و سال اگر بود علم و فضل
نظم کمو بیاید چون رشته کمر
اندو که کو که مملکت داشته
او کرد دشمن باز دلم کشته بزین
رسم چو ناله از دل غنیم بر او
غضا صفت کجاست عین کجاست
بهر دوان ستایش دوان
یا روم بود مسکن من دیار
ای شایب خود بجال حسان
غیر از دعای دولت پانده

هم پای که شخص شناسی تو ز کمال
بیدار که کرم کرم کرم تو ز کمال
رضاره چون نکست جبهه
طبع روان بیاید چون شیشه زلال
کشم من برابر صد رشته لال
در زیر که در پنج شمشیر کشته چو نال
از دور صرخه ناله من بکشد
میران حق تو که کزنده عتبات
این خیز و زده عسکر کشته
در اصفهان بودم اگر عتبات
کاود و روز در کشت زکات
ذکر ملک بخرج در آیام دار
تا حشر با زینت دیر از رجا
یار بود تو بجان با خیزد
از کارهای نیک تو بعد از کار

صرف المیم
فی مدح القاسم نعم و الحکم سید القاب علی السلام
وسان عقاده

منت خدایا که شاکی حیدر
تا زنده کشم از نفس روح حیدر
فرخنده نام من که روان
فاکریم ولی بولای عزت
شمرم بهج او بهر چون شکست
چون کشتی نجات بود خسته
چو نخون بود مرارک و تو
ست از شراب عشق علی شاد

مدح خاندان رسول مظهر
زنده است عالم از نفس روح
اتحیای لای علی شیر و شکر
از هر چه بگذرد بخیال تو برتر
میکنم شام جان شود از شک
از جگر من چو حرکت غم چرا
از سر بهوای او زرد گردود
کو خادجی سوزن جان در او

با خاک من محبت حیدر رشته
خواهر روان پاک من از تن نشود
داد از ناله بهر علی شیر و شکر
کو هر شناسنی آوج و کرب
امروزمین بجهت او دم
آتش چو محبت او کشته شود
نخیزد رسال اگر زخم خیزد
جمعیت در علی حیدر و صاف پا

تا حشر مست جام تو لای حیدر
آتام با که ابربان چون یار
زاد از ناله عشق علی پاک و دم
اگر کج کشت گزاش باز کوهر
عزیت تاب آید و من
در عشق او چشم که سوزید بکرم
باهر مرتضی چه غم از درد شرم
این قول حیدر است و از ناله

در بای فسل او که در هکایت
تا زنده گشتم از دم جان سپرد
با نور احمدی چو گنجی بول
تا خوشه چین من غم غم
بناید هر دو عالم ازین چهارده
با من پس لیل کجایت کن کن
تا گشته ام قبول غلامان
هر چند خاک را هم و از خاک
خاکرم در رسم و به حقیقت
با شعر روح پروردگار
در سایه عایت آن شاه
ستیم ز پروردگار هر که
شیرم بجز شیر خدا ریخت
بر ضرر من چشم حقارت من کن
با خاک کوی او که بود کیمی جان
قول سول گفت عذاب کن
او که بود ترا مطیع عایت
این در سیه کاه و دو عالم بود
سودم بر استی عراق و حجاز
من خاک گر با نفوذ هم بسپیل
پروم و غنچه جوهر بر بوسه
یدایم چو لعل لب خشک کو
که ما جان دلیل جانان

ز صرخ کجای در آن بحر بکرم
دیکر چشم زکیده بود آن
با شیر حق چکار کو سا زرا
صد علم و حقیقت بگویند
با دانه ای مقدشان ملک
مست از می محبت حق کوثر
فراست در نه زنجاقان و

تجدید مطلع در مدح شاه اولیا و کریم

با جیش تر چشمه جوان و کوثر
ایمن زکر و دشمن کج
هم شمع راه باشد و هم پرورد
رو از دل چو وایه پرورد
در ملک فقر صاحبیم
دیکر چه القات کو کرد
کیش من به کیش کارم
من خاک پی زیر اورا بجا
عزیت با چو حلقه مجاور
شور حسنی است که افامد
کافک خوشتر است ز فرود
یا دایه آن زمان ز لب شک

خورشید آسمان و لایت
با آولی جگرم و با دو دم
من شامی جیبی و کیم
کی کم شوم به تیه خلالت
آینه جمال لاری بر قضا
صحن از غلی پاست و کر عقل
ایمنی و کر کو نو کیش

تجدید مطلع در مدح شاه اولیا و کریم

تا خاک پی حیدرم و آلان
دولت زاد بگو من از بک
تا سر بک در کشت و دو دم
هر چند خاک را هم و در بشو
فخر من از پستد مال مثال
فرمود مصطفی که علی جان بود
مقبول هر دو عالم از آنم که از
چو نام او رسول منبر و بی
از پستد حیات اگر حاضر
تا از دیار کز طلا دور مانده
دو دم ز سر بر آید و آتش جان
هر که کافاب ز شرق کشت

الایضا در مبعثت الله الغالب علی ابن ابی طالب

مدح او چو دیبا گشت
من خاک پی حیدر و دلا حیدر
من خاک پی حیدر و دلا حیدر
او چو بار و تن گشت
کر آفتاب پسندم و کر ما
لو لا کر کو او بر این دعا
در مدح حکمران و دو عالم
بر تر از حسن و بولای حیدر
از آفتاب و بحشم و افلاک
حار است از ششسته من
هر کاه دولت بر این صحن
بر اخلاص و یایه فرود
مهر رقتی بدو عالم توانم
این نفس بر ما که شاکوی حیدر
هم اوست و در دو کون و حق
شریف روح الی سولت
من کیستم که نام خوش بر زبان
من زنده حادان ز می حیدر
کو نیکو دور مانده و می جان
هر که که سوزش لبان با دو دم
یا دایه از جمال چو خورشید
بر جای اشک خون رو دیده
تا چو دل بخت جان آن

بردم صد بار جان در راه خوش
یا قسم تار و کبوتر می فروش
در گریبان آبخود بر دم
انچه در جام حجب ان چن چم
یا قسم زاهرین نفس آ
مطلع خورشید شد جان دل
دولت اندر سایه مردان
عرش او دگر کی کرد کاه
آفتاب صبح بکیت آبی
آنکه مهر ما بر روز نوال
شخ او تا شد صبار دین حق
هفت دریا را نگر که ز جود او
یا فتاد از خوان فضلش لقمه
تا که کشتم سید فزون او
کشتی نوح تبت او کرد
تا شدم درویش کوی او
در تن خود تا شدم مداح او
منکه از مدح علی قان بر کوه
موجزن کرد و چو بحر طبع کوه
چشم کوه بر بوش از دل از چمن
مقصود من در دو عالم آستان
ناگسم که با وجود کس که تقی
در صف خضر که پا از گل

تاری در برم جانان یستم
ایمنی از سرچ دوران یستم
آفتابی در گریبان یستم
در سفالین کاسه من یستم
تا که در دل نوریزان یستم
مهر پاکان تا که در جان یستم
از دلای شیریزان یستم
بنده چون صد قیصر خان یستم
که قاشقش را بفرمان یستم
بر سر خوانش دو تان یستم
جسمین سر مست یمن یستم
قطره از بحر احسان یستم
عقلا استاد لقان یستم
چرخ را در بن فرمان یستم
از چه مدح اهل دنیا بهر سیم
داهن بهر هوا پر درو کوه بر کم
با دلای مرتضی جاد دل از کم
بسته اندر دست تو در در کم
منت خاقان برم با حجت
من شیخ خویش مهر آل سیم

صد برم در بان ز در که دور کرد
صد خطره دیدم ز زهرن آ
تو درو بیانی منال اید که من
عشق آسان بنمود اول دل
کا خرم کچان که من در دین
تا شدم مداح آل مصطفی
ناز بر کردون کسم تا خوشتر
مهر افروز خردی کش در دین
آتش یک نهرش از دل
آنکه در میدان رنش چرخ
دست او تارایت دین بر فرا
قطره بودم تا بدو سوتل
کر چه قدران در شای مصطفی
کی زفرانش تو اتم تا شد
قصیده فریده در منقبت شاه مردان
ایمان قائل قول سکولی مولی المولی علی علیه
از چه مدح اهل دنیا بهر سیم
داهن بهر هوا پر درو کوه بر کم
با دلای مرتضی جاد دل از کم
بسته اندر دست تو در در کم
منت خاقان برم با حجت
من شیخ خویش مهر آل سیم

تا که روزی ره سلطان یستم
خضر را بنی در پان یستم
کتب در گنج ویران یستم
کشت دشوار بچسان یستم
دیو نفس خود سلطان یستم
پای خود بر نسق کوان یستم
در بر آن شاه در بان یستم
عرش تحت صبح ایوان یستم
رسم دین و شرط ایمان یستم
کوی اندر جسم چکان یستم
پای من بر نسق قافان یستم
در دین صد حکم عیان یستم
مدح او از نیب قسبان یستم
منکه در فرمان او جان یستم
ایمنی از موج طوفان یستم
دولت خاقان و قان یستم
بر سر موئی شاقان یستم
چشم کچ قبا و خن نو دین
عوضه آفتاب پر شک بر کم
ناز بر خورشید تابان بر کم
خیر حیدر کیت تا فاک بر کم
طوق این لغت بگردان یستم
هر او را من لیل پاسک ما دم

نام داشت یکران با نام پاک
 که بخوابی شسته از قوت یار و
 خوش آنختر شود بال پر و چو
 چون دو عالم در طبع مرا که
 از شراب هر حیدر بر دم اندام
 شاعر آن سولم چاکر سل بتول
 کان عیسر در قمرم شود که
 جان سپهری از کف پیوست
 شیر تاشد بحشم خارجی مدح
 تا بچشم کمین پی رسته شهر
 ابو اسلطف م عالم
 سر رسته آرد و پستی
 جز که حسرت پاک تو پاک
 تا گشت وجود تو دیده
 چون تو که بر تو خاک
 بر بام جلال تو خرد
 در دیده عقل خاک کویت
 در خاک ره تو هست مضم
 خشم تو که بست در شتوت
 سید که تو کل بودن دعا
 ایر کرت اگر ببارد
 هم اصل وجود از تو بود
 برخیش چو حایان

کی بر هم کی رو به کر را پیش
 داستان سپهر آرم قصه
 اندران محض که مدح شاد
 خبر بنام مرتضی کی عقد این
 سنج روی خوشین چون لاله
 زیند و منقب برادر او
 زینت و درشتی خواهر
 من بجان او شایر جان سپهر
 من بحشم خارجی از مدح او

نام جهان و خان نام او
 که تو بر شیر خدا کوساله
 محفل گردبان عرش
 تا دار الملک تو حیثیت
 پنج نوبت از دم در رفت گنج
 آتجوانست این ارباب پرور
 من بای اوج اجلام شاکوی
 چون قسیم دوزخ و جنت
 تا شود روشن از خورشید این

در مناقب اسد الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

ایوان تو بر کنج کیوان
 در ده رسد دس تو خرد
 رازی که خرد منیر در
 بر تارک آدم از خجایت
 در روزالت جان پست
 همسکام رکوع کی سلیمان
 هم شمع وجود از تو روشن
 کی جلو کند به پیش خورشید
 کس نیست غیر احمد پاک
 کی پایه فرود آمدی تو
 تو قاسم خجی دوزخ
 همواره فلک ترا خطیم

هستی ده حق و عقد عالم
 نشیند کسی روان مجسم
 در پرده نماز و محض
 نشیند فلک زسل آدم
 ره نیت بصد برادرم
 به ستر زهر از خاتم جم
 فیض نفس میسج مریم
 ناپاک ترا زلیس ملیم
 باید تو شمع می شود هم
 از شور و برود و سپهر غم
 هم عقل نخت با تو بن
 که نام تو بشود و محض

پاکین را کی فرین حیشه کو
 من بر اثر کسب حیا از برای خرم
 چو نعره س طبله از مدح او
 شکر که گرفت از برای حیدر
 خاک پی مستیز او را بر سر
 حایر زنده و زین ارباب پرور
 من مری نسیم تا حدت سپهر
 کاظم کا فر اماندیش از خشم
 تو بای دیده خاک مقدم و دور
 که سنا از دم این رشته و پیوست
 ای رابطنه وجود آدم
 خرکه تو فوق عرش عظم
 طفلی که بود انعم و اکرم
 رای تو نوشته افی اعظم
 جز تو که خف و تاج عظم
 با عقل نخت بوده تو
 داد س بکده ای رادع
 هم جان رسول از خشم
 خفاش که کلیل مظلم
 در حسرت عین با تو محرم
 صد پای و رای سرش عظم
 تو مالک عالم و آدم
 قامت نبایه از شود خشم

بنیان سپهر از تو بر سر
در مدحت احمد انجمن
خوانده اگر بنیاسی
گو باز وی رسی
بر خند انیس و الا
چون خاک شد بر سر راه
بر دیو خضر اگر سخن پای
در خاک نجف که بوی فرس
زان روضه حله شد مطهر
بود عجب اگر خسته ز راه
خود گیت جا که عقل در راه
فرزدا که شوند شمشیر
بانم بولا تیو بود
زنی یار گاهت برادر عظم
هنای تو بر سر قوتی عظم
خراسان شد آفرینان عظم
رسوم همه انبیا از تو ظاهر
بدشتی که بار در کتاب خدایت
بچشم ملک در فلک که گنجی پاک
ز نور تو ای عت افتخیر
عظیم خود تو کردیده بر
اگر عمار که کل اگر حکم کرد
دادم بر منم رسد فیض تو

بنیاد وجود از تو حکم
در شان تو آن بود مسلم
روزی و دینام ناکان
زالی بود از بنام رستم
از لبه نبی توئی مقدم
در کوی تو سه هزار عالم
گوید حضرت که خیر مقدم
نخستین شام جان دو دم
زان توده خاک شد کرم
زخم تو شود قرین هر دم

فی مع امام من ضامن علی بن موسی الرضا
علیه آلاف التحية والثناء و احواله
بقیقم تو پشت آسمان خم
که آدم علم زد برادرش خم
خوارستان شد از طغی خم
علوم همه ادا در تو دم
همه جان بود یکجای سیر خم
ملک گویند که جبار خم
از لایا بسته بود به خم
اگر صبح روشن اگر شب مستم
اگر روشن اگر نیش اگر خنده اگر
تو خود عین فیضی زردان عالم

دیناچ اصل افتخیرش
غیر از تو همسر ثومان
غمینت اگر کف فصولی
بر دوش زمانه اطلح
در بار کت بود طسلی
چون سبز روان بر دانه
با خاک رهت که عین جانت
چنان که تو فرستد دانه
لطف تو که هر سر جانکارا
من عاجبم از شایسته

تو مقصود بودی و گزین بود
بصورت تو فرزند آدم دل
سوی تو پویه مراد از تو بود
اگر کسی چون شایسته گوید
اگر بود مرهمی که زنده شود
تو معالج کجای سپهری که
توئی فیض ابدتس توئی عطر
چه قطره چه دریا چه دریا
تو باعث آفرینش مرا سر
زود و بختت بر من دانا

سر سقته انبیا ای اکرم
خاص تو شد این لقب عالم
بر روی باد نام نغم
افضل تو جانیست معلم
این خر که بر کشید و طرد
اگر ابر عکس تیو زده غم
جانرا بود هوای ز غم
خوشه صفت مشک عالم
تو یاق کند کجام ارم
کی دزد ز آفتاب غم
در رخ تو حاضر است عالم
دست من و دامن تو عالم
روز که عمل شود محکم
رسوم و گیتی بنای عالم
یعنی است فرزند فرزند عالم
چه در دشت آهو چه در شام
بگردن شایسته عالم
تو که مکن زنده و صد نور عالم
خوای لبه تو کردید عالم
توئی نور مطلق توئی اکرم
چه خوشه و لبان چه خنده
توئی مطلع نور دین عالم
بجان تو ای آدم از تو کرم

بامون سپه ادرک باو نین
چو از نس روان تو اسوده
منظم نظم تو ارکان
شهان کیم شای تو کیم
بجز استان تو از کید کرد
چو هر زخم را هم رسم لطف
این عیجت باد و خرم
اسکندر کتب و شوکت
آنداکری که قامت چرخ
باناک سخن خشت ادا کوی
کر شمع وجود او بود
بر بارک آسمان هند پا
کر زانکه زمانه خورشید را
کر شنه آخر الزمان را
پی نشد یجراحت دل
جشید بود فرا از او نیک
آنان بر زمان مقتدم این
ایدا کری که از نیت
از آینه ضمیر تو آف
از عدل تو خوش استی
آفاق گشت بنهم امام کج
شایکه ملک ملت اربع اود
شایکه خرد و دین بستان

تشنه با ناز و سوزن منظم
روان ملک گشت آزرده از آ
مکرم وجود تو ای آدم
که با صد زبان عقل گردید
بردارت تحت دافرسیم
کنجیر و آقاب پرچم
از بار عطای او بود خم
کر خاک و مدکل سیر غم
از ظلم زمانه بود مظلم
هر کس شای او زنده
کردن نفع حکم محکم
تغیر نشد ی سپه عالم
کر خورشید بود مرهم
خورشید بود برین ادم
در عدل کرم بود مقدم
نحوه کورشته فیغم
رازیکه نقل بود مبسم
سعدل تو خوشبام و کیدم
قصید در ستایش سلطان
لسلاطین و الخاقان
ناصرالدین شاه
صلوات الله علیه

لب تو چو شد بنز از زهر کجا
رزوی شرف پستان عزت
سجال بهای افکن گشتی
من و دیح تو زین سخن
در مدح اعلی حضرت
بهایونی ناصر الدین شاه
خورشید نوک امرا لیل
آتشه کیان ترا کرد
آتشه که شد بعد عدل
تاجت بفرق او شرف
کر ابر عطای او نیب
حرکه شعی چو را عدل
در معرکه از دمای خوش
کی بود سری بخت بسرا
بشت ملک از برای نیم
در عدل مقدمت عدل
کر نظم نیایش ز عدل
سعدل تو بهیچ وجه غنا
کر شرمها بن دهان
هر جا که رخ او روی با عدل
فصل اول در ستایش
ناصرالدین شاه
صلوات الله علیه

شد سرگون از دین عظم
سزادکمند با بصدق کی دهم
بکینش کمر بسته و آسمان هم
عدم کی نیستی مطلق نذدم
کجا بود کیم ای سپه دو عالم
بر خرم دل من از لطف مرهم
جشید جهان پناه عالم
حرکه زده بر سپهر عظم
منوخ حکایت کی دهم
سخت است رفته از دهم
کی کشتی شرح بود خشم
بر تر زده زین بلند عالم
کیا ره گشت زمانه در دم
کی بود دلی بعیش بدم
در بار که حلال او خم
از ناپاشان ما تقدم
کی کار جهان شد منظم
سر رشته حالت در دم
ازین شای تو بودیم
با بحث و ظفر ترین دوما
از عدل شاه عالم و زارای
صدری که دین و دولت اکران
صدری که خانه او با بحث شدیم

شایکد بر بطر خورشید بر تاش
 شایکد بر سپاس نعت بود
 خانه مهر بر دست و سر و رخ
 آن بر سر سلاطین لطف نهاد
 گشت از غایت آن آب و سیر
 اندر جام آن یک در بهر دست
 از دست زدن یک کون کاغذ
 آن یک مروج دین از سر
 در مع این چو ل سی و ل
 بود رکابین رخ چون پادشاه
 آن کسور می خنده از دست
 بادای روشن آن چون آفتاب
 در عهد دوران یک وجود بود
 از رخ و گلک بهم ملک جهان
 باج از چهار دولت کز بهر دست
 شایکد جان فرایه در هر یک
 بی یغ آن کی هست از هر دست
 از هر آن فردی انوار طرز
 شد از سیاستین بنای طرز
 در مع شاه گفتم هر که بر کمر
 تا پایدار باشد بر خاک میرود
 بحث عدد بناله از هر دست
 از هر آن سیاه باغ و سر

صدیک در دانش عفت بود کرم
 فان سحافی کجور ماه رزم
 این برج شایین سدی بسیم
 شد از خاتین این تپو باز
 اندر پان یک آب جاش
 در نرم خلق این یک سحر و آرم
 این یک مرقی ملک از هر دست
 در وصف آن چو ل حسان
 کسیر و عیان آن چون برین
 این عالمی کسیر از گلچین
 با غرم ثابت این یک چون آن
 نظم جهان منظم عیش و آرام
 این یک مریخ و غازی آن یک در
 این یک مریخ و غازی آن یک در
 این یک مریخ و غازی آن یک در
 بی ملک این کی هست از هر دست
 از خلق این رموزی انجا رزم
 گشت از هر استان بنیان
 از زره می شاید با آفتاب

ظل فریغ بر دان زبنت زاری
 در دست آن کی شیخ رسته زاری
 این یک مریخ و غازی آن یک در
 از تر د خاک زو از هر دست
 آن یک مریخ و غازی آن یک در
 محکم بعدین شد بنیان عدل
 از راجی روی این نوری نور
 فرخ حال این شش از هر دست
 فخر زبنت این دارد دل
 آن آفتاب دولت این است
 باشد حدیث آن یک با هر دست
 خصل زلف این یک در هر دست
 تیغ جان جهان یک گل جان
 شایکد از هر دست تپو گرفت
 در روزگار آن شد عیش و آرام
 از نا مان کزیر از هر دست
 وصف کی فسیله در هر دست
 آن یک مریخ و غازی آن یک در
 از هر آفتاب کز نور آفتاب

قصیده در مجید مقرب الخاقان مؤتمن
 ابراهیم خان حکمران دارالمؤمنین کاشان

صدیک در عیش همیشه
 شمع نخت ایران بر هر دست
 در کف این ملک بر هر دست
 این یک مریخ و غازی آن یک در
 از هر دست از هر دست
 دین یک صبح روشن از هر دست
 ویران بدوران شد بنای طرز
 از خلق خلق آن یک در هر دست
 قصر بلال آن بر از هر دست
 در این یک مریخ و غازی آن یک در
 آن یک مریخ و غازی آن یک در
 باشد خطاب این یک با هر دست
 سکر و قهر آن یک در هر دست
 سنجی چنین موافق یکی چنان
 صدیک از هر دست تپو گرفت
 از هر دست این شد نظم زمان
 از هر دست کزیر از هر دست
 مدح کی زواید از هر دست
 این یک مریخ و غازی آن یک در
 از هر دست کز نور آفتاب
 تا استوار باشد بر آب ارم
 تاج کمان بناله از هر دست
 از هر دست کز نور آفتاب

مهر عید است و وقت کردش
نه عید عید چسبن کلک کفر
باد و خشم بد که کجاست
شب که خورشید رخ کجاست
مطر با سوز پرده عشق
گاه از خم بریز می بسو
خیزد در دفتر زمانه فتن
خون او زیر در کفر سرخ
هوس رطل ایچنده رنگ
در خم زلف چسب او کوئی
بجو خورشید تافت مجلس
من سپهر کردم از زنده
در لب انزال مست غزل
که تبن جان و ده چو آبجیات
آن سخی میبیری که از او
زنده شد نام سام از دم
چرخ در پای او نهاد حسن
شرح از عدل افسردن
بیشه از شیر زرق ساق
داود داد خواه هر که تو
کی چو کج تو است بخت عید
بو کج پستیزین دوزخ
خونشود در دل صف کوهر

رویش است و کاهش
کشت ینان و نگار اسلام
اندرین روز جرم خاص عام
جلوه کرد ساز قاید ام
ساقیا سوز پرده او نام
در سبزه ریز کاهی اندام
آتش می برغم با صبح خام
کاج چسبن داد و شرح شوم
عقل زلف او کشید بام
آفتابی تابدا ز دل شام
جام در دست او چو بدم
من دعا گویم ارده شام
جانفرایم سبیل کام
که ز دل غم برد چو شام
ملت آئین گرفت و کعبه مقام
کر چه رستم بود پرده سام
بخت در دست او سیر زام
نمک از ملک او گرفت آرام
یون بر سر کیت لجام
چو غم او را رفته آیام
کی محرم بود چو عید سیام
ملک کاشان رفیع ظلم
کر دستت رسد بحر سیام

فاطمه عیدی چسبن که مشغول
فاطمه عیدی چسبن که لغو و غفل
شب بخانه زاج از مسجد
غم ابا م کی خورد غفل
غزل آغاز تا بوقت محرم
ساقیا جام می بد که امرو
خم که استن از حرام بود
وان پریر و کسبه از نیک
زلفش ایراد کرده بر نعل
جام در دست خاندک بود
چروا بروی آن کف
کسبید آفتاب در دل
غزل جانفرای او کف
داد خواه زمانه از تمام
شکفت است از کمال گرام
حکمران زمانه بعد پد
مجلس او سپرد او خوشید
صوت او بخت شوکت کفر
بست شخص کریم او مقصود
کر نه بر سر کلام او تودا
کر بلکم تو ازید بچرخ
تا جو شخص تو یافت رهرو
داود اگر چه در سینه تو ام

داد فوی بر نه در دشت
سیرد چو بوی کائنات
در خرابات شیخ کرده
جام می خور و محو غم
چکت بنواز تا بنوبت
باده با ست حلال روزگار
قتل او واجب در اسلام
دل حلقه برف قبر فام
چشش آهو کرده بر رخام
در کف مهر خنجر بجهام
آفتابی بود کشیده حمام
خرخ او زلف خالی فام
بست در مع داود ایام
آفتاب حشمت فرشته غلام
که از زنده ستد یا کرام
که ز عدلش زمانه یافت ظلام
احترامد مستران عظام
چون بر اهیسم روتی انام
ارگرم کر قتل زنده گرام
توسن ایمان بکشته لرم
پی مهر تو میبیرد او نام
شد بخونی ریاض دار سلام
می عشرت بجام مست نام

لیکن از دوری عیال مرا
کو دکاهم در مشن رسته
دو دلتش ببرد و سعادت
کی زیاده دایر آرد یاد
داد خوان بهما بایه تو
لیکن اندوه چشم و سر
روز و شب اندران حسرت

جان گیر و تن دے آرام
چشم بر راه و کوشش بر پیام
می عیشش بکام و بیخ کام
کی بر د از رفیع سر داف
کرد آسوده خاطر است بام
بر د و از دست طاقت را
بدعای تو خوش گم ایام

در چنین فصل و کس کثیر
آنکی گوید نسیه مان آید
آن کی گوید از حوادث
چون زد و زنج بربست یافت
کر چه یکسان بود بید من
رضی ده که بار بر بندم
تا دوام حجب بود از

حش با حلیل آهوان بکام
ز آستان خدا بکام ایام
در چنان آستان کوفه خدا
کی دگر میسند بدو رخ کام
غم ایام و شادی ایام
ری صفایان ازین حجب مقام
دولت را غمد بود از

قصیده بهاریه در تبت دُرود حضرت احمد
والا ظل السلطان سلطان مسعود میرزا و روح صف الدو

خیر ایدوی با بخت غم و بخت
هم غمچ است بخت سو که گشتی
اند غصیل که با بخت پر از نسیه
شاخ بخت کلین که تو کوئی گشتی
فضل و دانش چون بوش بر سر
هم که بوش اسطوت آید عاجز
سلیمان نان حضرت صفا
ایش تا خوا بکشد با هم شبانه
مطلبی نیست که در شوق باشد
و سیکری چو تو دارم از این
ذیت افسر خوشید که از هر
باده پسته کو خواست با این
سپیده دم که عیان شد بخت

خیر ایدوی سیاهت پیچ و پیچ
همه سبزه است بهر جا که گذشتی
اند ز نوقت که راع است پر از نسیه
باده پر زدم از رایت صف پرچم
بذل و دست چو جان بن اندیش
همه که عقل و طاعت آید بکم
پادشاه را ده مسودش هم اعظم
باش تا آب زده با هم خرم
خدا نیست که در نزد تو ماند
ما ذاتی چو تو دارم از این
در شای تو بهما سازد هر پست

بسی باغ بوی برو رخ باده
اند زین فصل که از سوری و نسیه
راست کوئی که صبا فرشت ز نسیه
هر چه فرقت بستر ما و وفا صفا
درباطی که که بخش از دایم
غیر از چرخ معایر اکو هر نسیه
باشن در همه پارس پستی و کم
زی ای صف فرخنده که از نسیه
کر باوج آید در پارس و نسیه
دم عیسی است بلبل تو که نسیه
آشودستان از صحرای نسیه

برخ غمچه بین و بستر بکام
نوسان طعنه زنده خوشی و نسیه
خوش بیدم صف فرخنده
خوش وین غمچه سخا کوئی بکام
در مقامیکه زنده و نسیه
غیر از ملک معالی را کو نسیه
عالتی غیر سر زلف کویان در نسیه
چرخ ایش بقطعیتم نسیه
و در بوج آید در پارس و نسیه
ما موسی است بدست تو که نسیه
آشود کلشن از مقدم اردی نسیه
باده پسته باده نسیه
شعاع هر خوشتر آید ز نسیه

قصیده طلوعیه در ستایش اجل اکرم فخر المکرم
اعظم امیر نظام

خیزد و دم برافراخت ز این
 خدا و صبح چون طلوع شد
 خزان مهر بر آید بر غنچه رخسار
 چنانکه رود بهریت غنچه کا
 میر شکو گوشت را تا بک
 بزم مهر نایب رخ کند
 شخت سلطه او کلاه شراره
 جهان نظم تو گویا زده شد
 نظام ملک و پناه جهان
 مولا بر او ایضا تا بک
 اگر قیامت او را سپهر خواجه
 شش بخواند در بزم و درم
 که از پنجانی این پت را کنم
 کجا چو شیر بود در بزم و درم
 یکی چو زرم کی خشم را دگر
 چو گشت شیخ تو معان ملک
 سرور از او دو تو را در پیش
 خدای خواست که ایران
 ز ملک چون تو زیری جهان
 جهان بگفته بخیر سایه تو
 زخم زخمش تو فعلی که کا
 بجز هیچ تو ساینه نیست
 کجوها و کمر با بسی سپه

هر دس مهر بر آید بچرخ
 چو کرک شب برده روز افکند
 سپاه خشم ز شیخ سپه اسلام
 نظام بخش جهان و خدا
 ز چرخ خبر او که داوری
 خیا که نرویی از وی مرستی
 که هست ملک تو حدت که

برید ز رخ سبزه شایان
 چو از کفد رنگ ست پیر
 اشکو و دین دول است
 سپهر که راستین صفت
 ز ابر بهمت او تا زده گشت
 بهیچ عهد نظامی حسی
 چو ابر عایت او ملک زید

المطلع لثانی

شخت مینت که کویست
 که تا بک عظم کمی
 رو بود که ده کو حشر
 کجا چو صبح بود فیض
 یکی چو جام زنی بزم
 نسیم رخ و ظفر بر ران
 سخنوار از هیچ تو زده
 رسول کرد که ملت
 رتبع چو شوایری فلک
 نظر خسته بجز ز رایت
 کجوش بر فلک کرد
 بجز بدست تو زیند
 که شرزه شیر خجوف

اگر عایت او کام روزگار
 بعد از داد بد و حشر
 خصوص زعمت آنها
 زهی میسر که در آستان
 جهان نظام در کاف
 اگر بقارن و رانم
 تو هم سوزده حق
 خدای خواست که در حشر
 صیل و خشر تو که
 نهیب ایض عدل تو
 خدای داد ترا کشور
 او از آن که بنظم
 ز جو دقت که اسوده

سپاه رنگ نهانست و این
 کشو شهر زین و بخت
 زهر کرانه پاکند و گشت
 پناه ملک و دین و ستار
 اخار شنه ز رخایت
 بعد و دلت او زده گشت
 زهی حجت جهان و حسی
 رضی تو که بار و زین
 که روزگار بد و ران
 دلایزال علی الله مرنا
 بغرفشه غاند کس و کر
 حکایت و ایفسوف الا
 تنی تشاب و ست
 دو بند و این شب
 او از آن که بدست
 تراست نیده هر
 و ران تراست
 که اسانش که بست
 زیم آب شود زهر
 اگر که بر تو سن
 نیافت با همه
 بدون نید کسی
 ز فضل ست که این

برستان تو چون آسمان بنیاد
 همیشه اگر بود در هر چرخ اجتناب
 مباد عرض آفاق بر رخ تو
 ملک روئی گرفت و در لطف
 خنک باید تو اخت آدل شب
 خرج احبال حاجی آتشی
 آنکه سایه جبین بجاکش
 ناظم ملک پادشاه جان
 مستران رخ نند میران
 در ره او خفا و چرخ
 بر سر زهره بشکند زما
 آن یک از تیغ باس اولر
 که تر کام می خشد هر
 ایچو انجست سردری که سرت
 ای بنشدرای منیش عقل
 سخت آریزه کر نشود
 که نیت بر آسمان گذر
 تا از آن ملک راجشی پید
 دولت از سعی تو فرود
 فیض جو تو بود آنکه جفت
 جود از دست تو رسوم گرام
 دامن شیر خواجگاه کوثر
 تا دوا و حجامان بود از حجام

قصیده در مدح صدرایان و خزان
 امان طبع الادانی والا قاصی حاجی میرزا قاسم

شرح این فرزند کسیتی کام
 جام بیکشیه تاکه بام
 قطب آفاق و کعبه سلام
 خرد زب طایفه فام
 دارش علم اسپا عظم
 از بی خنجره چون که سبک کام
 در کف او سپرد بخت نام
 از کف باد در رباید جام
 دین یک از خنجره بخت نام
 مدح او کوی مابست کام
 خرد سپر گزین خدام
 دایچه آید لبکرت وادام
 تو سن چرخ را کسب زدام
 همه پیوند بکشد احسان
 تا ازین خنجره بر آری کام
 ملت از امر تو گرفت و نام
 لوشک فردوس گشت و نام
 معن با آنکه بود خنجره گرام
 دیده بار آشیان حجام
 همه اندوه شد بدل نشاط
 می پاد که شد حجامان غم
 آنکه طیت از و گرفت روح
 آنکه در دشت از جهات او
 کعبه جاده او مضاف ملک
 مشد را نام کم شود میان
 هر شب با نیکو برنگاه سپهر
 در جهان چاکرے از و
 ماه بودی ندیم مجلس او
 کعبه را باده او فرود صف
 ای آتش قرین اساطیر
 کف او تو عزت دریا
 تا تو ایام را سپاه شدی
 ای سلیمان و جم نهاد و کعبه
 غنی مصطفی ولی جبریل
 تا تو اسلام را پادشاه شدی
 جود را با کف کعبه بخت
 تاشه ی داد و حواصلی
 زنده شد نام من جود

که شورش تو روزی ز زخم
 چهارده تا که بود جرم خاک را
 مباد تو بسن ایام خبر بار
 همه تیار داشته عوض بدام
 از کمال خصل داد و خواهان
 آنکه دولت از و فرود فام
 عهد آهوت محلب فرغان
 در که جود او مقام کرام
 شیخ قهر را بر آورد خنجره
 شنه عدل او بمنع مدام
 بر فلک بنده از و بخت
 که نویدی لبت و از انعام
 یارب این خود چو پایت
 بلکه افلاطنت کیسه غلام
 دل پاک تو حبط السلام
 مشنه بر بست رخت ازایام
 در ب طوف کف تو خاتم دجام
 آورد هر نفس تو را بنجام
 بر شد از ما دایت اسلام
 الفت روح نیت با جام
 شه ز عدل تو در جبال کنام
 از نشی تو رخ کرد دنام
 دولت را ز عدل او دوام

در کت از جادو کشته
 قدم ز روی او بپای تمام
 صفای کعبه پاک ز من از جادو
 بطواف این جسم آید سالکان
 چه در کعبت که باشد خاک و دانه
 ریا من قدس اگر خوش است که
 حریم کعبت که آید بی زیارت
 حریم عجب اسلام با وفا
 زوهم بر ترا که شرمن بود عجب
 داشت آن چو بود فضل از دم شد
 اگر نهفته در انجمن آب حیات
 ز خاک است مطهر ز این غبار
 ابوالفضل علی لجه بسته ثانی
 چرا ناله این عجب بر سر پیرین
 برفش که از داده بودش کرم
 به آغ تحلف نامو عجب بود
 برف شوکت اسلام در درو
 درین و درد که نهفت رخ
 نکشت تیره چرا آفتاب جزا
 کسی نکرد درایم او من شد
 بر است شاه فضل منظر
 بی کسی که بود نایب طیف
 پس از رسول این پس از نبی

قصیده سیده در توصیف لقیه تبر که مرعوم
 سید العالم العظام و زبدة الفقهای العالم
 و تاریخ فوت آن مرعوم اغنی تحفه الاسلام حاجید

روان پاکان از زمره خدام
 زنج روح دستان فرشتگان
 که هست حرمت او همچو کعبه
 که پای علم بر تراست از او نام
 در میان خود در روز دمی الام
 که جان چو خضر در جبه مجاور
 ز غل است نور سوره سوره
 که همچو عقل نخستین ستوده بود
 که از پیشدش غار از سر او
 برد آنکه از روز زنده بود نام کرام
 که خون بگریه آبی سبزه قضا
 که رونق علم بود و شوکت علم
 می که بود چو خورشید در پیش
 که آفتاب شریعت نهفت رخ
 کسی نزد بدوران او حاتم نام
 که هست شعله ابرار و بدی نام
 بر آنچه گوید در امر دین بود
 چو او نبود بزرگی بهر کمال

بی علاج چه کردی با نذر و نوا
 مکان کیت کردی لا مکان
 طراز طره حور ابرو در و در
 رنخت علم چشم می شود روشن
 تبارک الله ازین عجب که بیغ ارم
 که ریا غریبت است که فرج او
 اذ آن عجب شد این عجب بفرج او
 نیم شد هنر و فضل که بی غم
 گشت تا رطب نهر در سباط
 ز کستان بی نوکلی خاک
 جان منورده مد غش خاک
 طواف تربت پاکش که کعبه کرام
 سنجاک تیره نهان شمشیر کبر
 از آن زمان که بدلت سر او
 مرا که شرع شد که کشت و
 کلام او همه الهام بود
 بلال دار رخ زرد بود و فای
 گرفت از دم شمشیر سر او

علا حاضر باد و مقصد عالم
 که جایگاه کرام است و کعبه کمال
 میقم بایست و اندرین محبت
 که از زیارت او عبیرین کنند
 چه کعبه است که سبده ملک
 ز خاک تربت او شرف می رسد
 مقام کیت که از وی فرو رود
 ز خاک تربت او سالکان
 در صفت فضل قلب می شود او نام
 صفای خسته ای از خاک او نیاور
 نیم و صفت خود و سر میر شد
 حجت مدفن نبوده رسول نام
 که زیر سایه الطاف برود
 که عیش گشت بر انبای روی او
 که بسجود لاله بود و اخلاص
 گشته رسته پیوند روح از او
 چو طوف کعبه بود فرض خوش
 می گلبر بود در کفش چرخ نام
 از آن کس که زلف کس نام
 زمین بهمت او جسم امن تمام
 بجز کلام خدا اشرف سواد
 ربه که روز و شب از صدام
 همان که بستی من بود و عصای

میندوسند و بایران و در
 بخت نیت و باکی نیتش غیب
 اگر کشتی با کشت در عالم
 و انیزای سپنج منت دل
 چو بوشه تیسر و در کج برود
 کشید رخت از کانه ان نیکم
 شکست دام و نمود آشیان
 میند دل بر دس جهان فرجام
 خواجه سحر عت رسانی و
 میند رشتة الفت بشا کیتی
 روزت رکن اوزر و کایو
 چه شد بر سر سلمان آفتاب لوا
 مارد تو سن بر سر چپ
 عقاب حسین در آن فصل ان
 کجاست آنکه اندک از کج شرک شدم
 ستمی تیسر و نسل شتم
 ز دما که جیب نشو و درین
 در اول حل دویم پر دیم
 خسته مرقد و اطلع انوار
 پس از پر ریسر یافت امر و
 ز آتشام پر دشت شرح و
 بهار و شب که در مطلع دیگر
 ز حجة الاسلام مارد اسلام

چه حکم از چه خزان و اور
 که حکم او نشود رخ تابور ز قلم
 کسی زنده کند عالمی یک
 گنجی بخت کند میل مرغ عشق
 گرفت از کف ساقی باغ زین
 تجده مطلع در تافت کبر شکان و بزرگان
 و تارنج فوت هر دم مبر و رطله ان
 که خون لکنست جانی و
 محو فراغت دوران رشام
 ز خون تا جران کف خضای
 که مبعج بود بجز و شام بود
 تا جنت کو باخل که ازنی جسم
 که از دمای اجل سر برودن
 کجاست آنکه از دین حق گرفته
 که متغذای جنت بود و حجة
 از سر گرفت جهان ماتم رسول
 ز دما که جیب نشو و درین
 چنانکه پاک دل بود و انبام
 پس ازنی استاده سخنای
 ز آتشام پر دشت شرح و
 المطلع الثالث فی منت حجة الاسلام حاسد

کسی شافت سر را مرد و هر که بود
 بنو خرفی احرای امرای و
 به ان جلال که حیران بود و
 بیام ارجی که بکوشش او
 چو بود و رفته فردوس نرس
 سجا که خون بکشی است و هر که
 بنو خوس جهان دل و میره
 چه شد ابر سوط و کدر و نایک
 کجاست آنکه کشتی زندگانی
 که جان نرسد که او بر که
 بحکم کرک اجل چون فرد و حلال
 کجاست آنکه چو شد نور امی
 عجب است که بی دست تیره کای
 ز شهر بند فاشد بداد ملک
 بلطف تاری تا رخ جلش کف
 کی نهال بر و مزار و نمایی
 چه غم که مهر درخشان
 ز می پس که از دزد شده نایک

بفرم اوست مین بر نه و در ج
 اگر کشتی از خوا هم کلا
 آن کمال که حاضر شود و داد
 پریه ملا بر و حشر شوق ان
 بسوی اصل خود آنگه که در
 در آند که کج مبعج اند
 که می نرسد طایوس عین
 که هر که کام از خواست نماند
 تو خسته خالی از چون که کج
 که شوی کشی و این یونانی
 چه شد سیاه که کوار و شرج
 کجاست آنکه کشتی کف و فر
 به کشته هزاران پرستم
 ز غر چاره که ز حیل در
 چو نو و مبعج زود و از زود
 که تیره باشد پند آفتاب
 اندیم نرم خاص و قرین کاس
 چو بشری یاقین است الف
 که زیر سایه او خرمی کند انام
 که روشن است جهان از
 خدی و دله که از دما و شده در
 که یافت باز و کرین حسنی
 گرفت از اسد الله فی استکام

بی زاده منور جهان شود درون
 فرید در کم و کیف و نحو و
 بکرم و بهمت و تقوی و مردی
 عجب بد ار که لهای مرد در
 اگر نصیحت و معنی سپرد بود
 ز باروی کرم او گرفتار
 بجای خوشی جز او نشد درین
 سرزد که در برابر این چنین
 چون نظم یافت را حکام و
 بوستان هزار خشت بود
 من آنهای همسایون فرم
 اگر اسم کند از اری میندان
 یکا نه مقصد الدو مسجح کرم
 چون کلاه و کمر خواست
 خنم چو پای میباید ز زمین
 ببارگاه جلال خود آسمان
 سپهر متباسر و ملک
 نیاید مبنظر سره صفای
 چو در که تورم ایلج و سپاه
 ز جو خوشی که خاص و عام
 بروی دستان بیار و بدل
 بگذارد بکوی تو یک خطه کند
 صدر جافندی تو کردم بدو

چو آفتاب کند رخ بنام
 و جید در معرفت اصول
 جز او قرین پدر کشنده زسل
 که زین تدبیر جهان با تو
 هم او بود که معنی صورت تمام
 ز سرودی تسلیم او فرزد سرور
 مبارک الله ازین علی و علی
 که نام نیک پدر زنده کرد اندام

در ستایش خویش و مدح معتمد الدوله منوچهر شاه

فصاحتی بهت سیرت ز نال و
 بسان چشمت شفق بهت برده
 که حاضر است ز کله جلال او
 ز آفتاب کلاه و زین کرم
 سماک نیزه و خورشید تیغ و
 یو ابد که من آسمان رفیع
 ای آنکه حیت بغیر از تو مجاد
 بخار راه تو تا شسته سره لب
 رود اندر که کرد در در کمر
 چه باشد اگر نی از این حق و

الضیاء
 در تعریف ستایش خویش و مدح ایلجانی حاجی فرماید

بکر و بخت دولت و ملت
 در جان بپوشه خواهی و

پناه دین اسلامانی
 بکر و خرم فنشش کر بخت
 اگر قرین پدر شد بهر خفت
 اگر سخاوای سلمان سنی و
 ز دل دادیده و بن فزاید
 تقوت اسلام الهی و خات
 ز نام بحث چو زردان نباید
 ز بعد صادر اول که بود عفت

مجاوران مشکوای بوم هم را دم
 بخویش نام اگر پیش ازین
 منظری که سرزد که بصف خود
 چون بزرگ بودیم در عظم
 کرم چو جای با یوان تو نمید
 برای خویش هر را اگر دم
 منم که از رو اخصا فاک تو
 ز فخر برده و جبهت سرفرو
 ز لطف چو تو انتقد نظار
 در اندیشه ز خبر در که تو طبع

در جان بپوشه خواهی و

ز بعد عقل خستین بنسب
 دو نوبت چن شب روزیه
 فان تبطل لاسد کالاسد
 بعلم تقوی او ز بین
 کفش کلاه عطا و بشری
 شکت چون اسلام است
 نهاد در کفایتی سپهر
 چو مصدر آمد اصل کلام تمام
 و لایزال علی الله حسانه
 که میوزند بر ایل نر شج
 مسافران چهار الفک کرم
 زانکه مدح سرای خلافت شرم
 که شکسته بکسی کیوار نام و دم
 سیر آرد از فرد ماه سپهر
 زمل غلام و فلک خرد و ملک
 هزار بار فرون جبهه میوزم
 اگر چه از سر تحقیق مخزن کرم
 بر آستان جلال تو تا که سود
 که کاهکاه زمین کرم کی نظر
 بشهری بنیخ حضرت تو را هر
 همیشه تا که بانه به شعر
 شاید شیشی ماه و جلال تو بکرم
 از شوق هر دور هشتاد

کبارد کار با بد و زلف بد
 بر خط زنا غمت محشر است و
 داری شرق غرب محشر است
 شمیر قهرش دین بخان را
 امانت بسوز شانی گندم
 حسادت درم نزل بکلاغ
 در پرد و پشاد مرا بکفر نظم است
 کفتم قصیده بچوب سرودش دوست
 از سیم کشته خالی و از باد و
 ساقی پار باد و کیمیا بی
 کیمی بکینه جونی و کرد و
 بی بوده روح نشت که در در
 خشن دمی و مهر بر یاف
 از م بر شانت با لم بر
 جهان پیر جوان گشت اوید
 کی مروج ملت کی میشد
 کی خلیل خداوند و ما انسان
 کی عساکر آن نظم بخش ملک
 کی شکسته بیرون بیست
 کت دد و بر بدکاره آن کفت
 به پیشکار و کی آفتاب بر خود
 کی مویه اسفند لک ز جانت
 کرف ملک ملل زینت اردو

کرد و گشت ایش از جانی کرم
 گوید بسوز موعظه در محرم
 کر نسبت که او بد عالم تو اکرم
 گشت صبح بنده و نشین بر جان
 تا بسکری بد نشین طبع بخور
 از دولت کمال کی را دشوار
 تو را دشواری و بعد تو
 تا امتحان نایب شاه بنزد

تا قامت جمال تو دیدم بر
 ساغر بدست ساقی و بر
 مطرب اگر تو مطرب و اراکی
 ای آنکه از آفتاب تو پشی آفتاب
 داند سپهر با طبع مرا که من
 تا سایه کمال مرا بر سر او افتاد
 باقی بود کار و بانی که باقی
 زشت خود ستانی ساقی

المطلع الشانی

در عرصه زمانه زهر سو بد
 سپاه نشو در شرم و سنا
 دور قمر خود لب شفا
 تا سایه کمال حیثت و بر سر

کی سر گشت زنبک پریش
 کفتم بدو خط کرم پند
 ز پد پا که بست من کرد
 کیتی بود منیم و آفتاب

قصیده در ملاح نورین نیرین حاجی سید برهم نرنگ

کی این شمشاد و ناظم قیوم
 کی فضا یل و از سبب بخش عزم
 کی کسود و ز معشاج جوین
 سخا ده چرخ نیران این سلیم
 زبرنگه و کی مشک لب سودنیم
 کی مظفر الف کلب بخش عظیم

شکسته سلوت آن کاه نرنگ
 شرار قهر کی حاجی رسوم ستم
 کی رجبه او آفتاب دارن
 جهان ز عدل کی چو روشنه
 کی زخیزاد العزم انبیای کرام
 کی کعبه جابرش که صبح مقام

و که طایب شاه

شاد باغ خند و جلوه طوبی ز خاطر
 در شب و در آفتاب سبزه برادر
 در مدح و بختی من بسیم شاکر
 بر من کی کمر که من از دزد کسرم
 در شاعری بهر سخن غفره در
 بر آفتاب شام و بر باد
 نام خسته تو به دیوان و دفتر
 تا می نوشم و غل گیر آورم
 در دوزخ و راز آن خون لخم
 خون کرده و در دهم و شام
 کرم خاکساری کوش تو
 دید که تا مید خشن رفت
 تا دزد پرور است شرم
 کردون بود دغلام و خور
 کی بجب جوان و کی طبع کرم
 کی بجبک مطاع و کی برای دم
 که خنجر این ترک چرخ ابریم
 نسیم لطف کی محی عظام بریم
 کی زخیر او روزگار دارد
 قبح بدور کی چو کور و نسیم
 کی زجمع الو الفضل و اولیای کرم
 کی بد که در ش نشت ختم
 خرد کعبه دین و دلق و ابراهیم

المطلع لها في كانه سبع لثاني

یکی قوت بر سپیکش بود و چون
ز زن پیل کی تیغ او کشید
چو مشکاب کی چید او بخرید
یکی پیش دولت و عافیت
یکی خسته بکاخ ستم پیروید
بجز آتش زده شخص کریم آید
مراج و بر اگر خفت شود نشو
بر آستان از آن صرخ جزوید
جهان سقیم بود عدل طحان
بگردن فلک از کشتان
رمانه داده به سکه کار آید
ز غش اگر شده صروح شاه
زی بدر که جا به توان
بجنب قدرت تو بیت باشد
پیش تیغ تو رستم پیدان
لق سنان تو دشمن که آید
فلک چو زره و رمی تو تاب نیست
مگر سپهر زار تو کج طایفه
قرین شخص تو هرست اگر نیست
نظر شخص تو میراد مادر کیست
ز مشکلات فرد عاجز است
بخش تو فوج ازین پیشگاه است
همارو تا که بود روشن آسمان

بجوشیل کی رای او ده تعلیم
چو آفتاب کی فیض او بفرستیم
یکی پایش کردون نهد سریم
یکی مرئی اهل بنه بیدل عیم
مثل زنده اگر در جعبان عمر
علاج او مکر از عدل او که هر نیم
بر آستان ملک نوده روح بی
که ناکر بود او طنبیب طبعیم
گند اشاره اگر قهر او سوی رخ
پسرد او بجهل امر او افتیم
که شد فخر مبعول حق ز خشت کریم
نهی بخت قدرت تو آفتاب ندیم
بیش طبع کریم تو سبک بشیم
بروز بذل تو حاتم زخمکان لیم
که از حجاب که از روان دیو زیم
عدو چو قطی و دگ توار دانی
که روزگار سیه ساقش بذل کم
ندیم بر زم تو ما به است اگر بودیم
ولی چه سو و عین بایام عیم
چو آن بزی که گوی عطر اعلیم
کنون ز عدل تو فوج بود و پویم
همیشه تا که بود تازه بوستان نیم

یکی بخت بر تارکش بود و سیم
بجان خشم کی خشم او چون چیم
فرد شراست کیر از آن کیم
یکی در آتش نروده دیده باغیم
یکی کعبه عرفان ز محسن حرم
بنای کعبه بودیم ز معی ابریم
که سرکشی بود از امر او کناهیم
فلک نبد پی فرمان او سر تسلیم
بعده او کعبه پای خون خد کیم
که در مصاف بود سپه او دایم
فسانه خواند حدیث منجم و لغویم
خنی خلف که از زنده شد یا
نخاکای تو بخ سوده از پی سیم
نسیم لطف تو بخی اعطاف م دهی ریم
بجز از بهشت نیاید حیات زنجیم
که بی نیاز بود احب از فرزندیم
ز عدل ظلم که از تو بهشت حیم
ز پورا در اگر کعبه یاف کن حیم
تو جان و سرغت بی بجای کیم
که ست خامر تو شرف حسنیم
چو هم اعظم داری چه غم زویم
که زیر خاک بقصر او د عظامیم
او بدو تو احوال کور و نسیم

سخن زبانش و انوری
 حکایت قد پیش ازین گوی
 بچشم خشم اگر کاست شرمش
 هر که انجست و دولت است بجا
 میرسد محمد آنگاه سپهر
 فشان پا از جهان کشد سفته
 رایش امر او قنات کند
 کرمت را بدست او عین
 زنده نام نیا و رسم پد
 هر که بویه خلاف او بخورد
 آفتابست رای او که از او
 هیچ در شخص او بود مگر
 در رد او بخند و دو چشم
 کام از وی جهانیا نکند
 هیچ او را طراز دشمن کن
 آنکه مدح علی و آل علی
 است آن امام جمعه بود
 دل پاکت رعقل چون چرخ
 هر نفس تازه تر بود از گل
 از پی قلع و قمع بدعت
 جز ز تو سپهر خراب مباد
 از وجود که یافتم نک تو
 آن مجتبه توام دولت شاه

قصیده در محبت امام بهرام مروج اسلام
 جد کرام میرسد محمد امام جمعه صفهان نور
 سرچو دولت هند بیا
 بسته در مدتش میان چرخ
 که بکار جهان کند آده
 نوسن روزگار کرد درام
 حکمت را رسمی است نفع
 هست از وی که زنده بماند
 خون او روزگار خون
 بر سپهر است رایت سلام
 که از دهر بزم خواند
 در کف او سپرد و بخت
 نور کسیند ز آفتاب اجرام
 همچون کر بلند خواهی نام
 گفت کی دم زنده بچ لایم
 بجا و مقصد خواص تو
 حیطه دخی باشد و الهام
 از تو کلزار دین خیر نام
 قلم تو بر نه ترخام
 جز ز تو شرع ا مباد تو
 سر بر پای امام تلمیذ
 آنکه در آستان دولت
 تازه از جود او سبب
 شعله عدل او اگر شود
 ریب محراب مسجد منبر
 کند مآذ بحر بهر شایر
 شعرا داشتند کلین عیش
 ادب جود و مردی و شایر
 دوست مرد نام در حال
 که چه شمع عراق فارغ
 نهند خرابه شرع قدم
 کند موج روزگار بیا
 ما شمن مقصد از بخت
 ای بخا بد قدم تبار
 بدعت و شرک از تو شبر
 کعبه عالمی بسته فلک
 تا بگردد بگردم کر خاک
 شرم در شای تو نشا
 قصیده در مدح سپهروایم مهتر و الا مقام
 آن مجتبه توام دولت شاه

بهد سحر و مجذ خردان کرم
 سخن نواز که شد کشف و استادی
 بچشم بی دران کاسته است
 می نیاید رنجش و دولت
 خرج باشد ز زمره خدا
 زنده از رسم اوست کرم
 ملک ارفشندگی شود آرا
 نام ابداد اوست آفتاب
 نهند صبح بجز بهر شکش کام
 از بخت اعطای اوست
 دانش نیش و وقار و صفت
 که بعالم کسی است مرد نام
 بیت جودش بود مبرور
 کند خرابه ردین است
 بلکه آنرا که روزگار غلام
 از خدای سپهر فرجام
 زده بر اوج سپهر خدایم
 لغت و شرح از تو شد برام
 از پی طوف در کعبه احرام
 آفتاب از سپهر آینه قام
 برده سبقت رفرد ما و تمام
 راستی خواهی از جود تو
 دولت شاه مجتبه توام

دل و جزایح است قرار
دام احسان اورسینده
او چو رخت در تن عالم
بدار پس بوش صف رای
دید ملک از بود روشن
بشنوی فاست از درویش
آرد آباد کان به خود
در خراسان اگر نیت
و بر پرسی ز کوکب اندر
کوید از من پرس این
کیفر از این که خوا
باید بدل و کوهرانی
هر غباری که از چشمش
بیک بانام او خوش آمد
چه عجب زان حبه نام مرا
نام او بر دغام اگر خوانی
فته در عهد او بند کس
طوف درگاه او بود
سج و انی کجاست فتنه
من براتم که بچین آید
پس شرمها چنان که
بسیافت قدم خدای
جدا میمان ممر علم

میرزا محمد خان قوام طالب استراحت
آنکه سیر غافلند به نام
تن نذر دگر در دوح به نام
صد رحید ردی محترم
بسم از نور آفتاب اجرام
درج عدل قوام باقیام
شده از عدل او چو دار سلام
بود مکار کعبه اسلام
که چوب نزار گلک داد
که زبانم زبون بود در کام
لرزد از بیم سیکر بجم
از کف او حساب خواهم
بر فلک ستد بکفر ایام
خبر جمش نیکنم افتد
سر بمان رسد روان
چشم زندگی دمد رخام
هر چشم تان سیم اندام
خلفر اسب طوف میت حرام
یا که لغزش کجا کرد کام
کش غلا کرده داور عظام
صیت عدش که باد بقیام
که بر آنکس طایر او نام
زخا میزبان چرخ غلام

پس چو ش جهان نیاید از آنک
صاحب ایستف و العلم کاز
دست او تیره کرد رسم کرام
کبذری که خجسته ستیز
که بر پرسی قوام دسه کرام
رای او رویه دگر کرد
شده ای انسیل شده زین
که سر سرکش بنجم کتب
درد دیوار با تو کوید فتن
تبع او خون خشم شاد
چون کرد خوش آید
استخوان سیره کرد روی
کل و شکست نام او بمل
نام او زب دودست آرد
لکنا هم بهر بر اگر کزد
آتش اندر زنده خرم
بجز از شخص او برای دست
زیر بال جمعی دولت
رو بهر جا کند کشته
خدا انشی که همچون بخش
خج کوید که حبه این
میوه نرب دودمان

لغت و وزیرانسی او
رند و ارجان بی بود حب
فخر دار هم راه ملک حرام
نام او زنده کرد رسم کرام
در خراسان اگر کد کرام
چرخ کوید قوام داد قوام
فتح بنگاه کرد و عدل
کفایت کیست و سده انام
بست و کبش و بازوی کرام
که جهان را قوام داد
خوردن و کد چست سیرام
زان مکر بر ممراد انام
که چست بخت ترک شام
خوش بود بوی ملک کل
نام او حرم من جانی کام
نام او شیر بکزد رنگام
تبع فتنه او در دنیام
هر کیست ندیدم دست
بخت و دولت می منتقام
که بهر حسن چرخ غلام
بکزد در حسیم غلام
که رو آفتاب است
میرزا صدر خاندان

دام در امر آن کی فداک
داور ایجان فصل و آرد
یکسی حسبه تو خج افسال
بها ساینکن که بها
رنج تاکی بردن کج بنهر
آجاست شمع فصل و
ای طلبکار چشمه جوان
منج اوست خاک پای
بجدا بچیت حیدر
پولای طے بود طبل
علی نکشته نجات کرد
بهوای طواف زر کرد
درد با محرو شود خورید
آدم و شیت و نوح ایام
اصف بر حیا و ذوالقرنین
بر سر چرخ آنکه سود قدم
همه را دستگیر بود علی
دست ایوب از طایات
ارشم ذلش دو نعل
و خمار و اسطی بود مرم
گرفته بر سر ریخته
بر بیکایک آنکه سیرخ
زیر از نام او سترود

امن از عدل این سیکه ایام
که جهان از تو کام جوید و نا
نشی خبر تو معطی انعام
سایه بر در دولتت نام
زخم تاکی خورد ز طعن لایم
روشن از تو بود صبح و شام

حرف النون

فی نعت خالق کن من یکن منظر العجائب و منظر
الغرائب علی ابن ابی طالب و کیر نمصابت کرامت

کشتی فوج رست از طوفان
کرد خاک است صبح و شام
قطره از جودش و غم
صلح و بود و موسی عمر
ار میاد و مسیح زنده و دا
در تن مرده آنکه داد جان
خبر علی کیت دستگیر جهان
زد علی را بجهنم روان
مهر خشن شد و تابان
در دغا را علی بود درمان
شیراز علی فلان و فلان
کس آنجا چنان که نظیر آن
زینت از مریح او گرفت جان

علی آن آفتاب جود کرد
کرد آتش روی مبرور
همه سر آن بود سای
خضر و الیاس و یوسف و یونس
آنکه امرش بچرخ داد سیر
آنکه بشکافت ماه بر گردان
خبر نور علی شد روشن
کل قرنیه هو الذی قاتل
او علی جوهر آنچه میجوئد
شب سحر بود با اندر عشر
زحل بخش را ازین چه شرف
در بر آفتاب عالم تاب
علی اوّل بود علی آخر

ملک آسود با دو کستی
با پیش از تو یافت نفاذ
ملک راهت تو بخشه کام
چند بار در درد نوشد جام
چونکه هر کار از تو گشت تمام
نگار در کف تو باد ز نام
با تو کویم کجاست منج آن
خضر از تو یافت حیشه جوان
ندم سود طاعت بر دامن
کر عبادت گوی بصر جهان
آفتاب بر فلک خشان
بر تو آتش شود کل و کمان
شاه این سخن بود فدا
لوط و داود و یوش و یونس
آنکه بخشش بباد بود روان
کرد اسبش بلا مکان جوان
چشم یعقوب سپهر دکنان
کل یوم جو آذی فی شان
کر علی مشکیت شود آفتاب
میران حیدر روی ماهان
که باز آفتاب کرده مکان
کر م شب تاب چون کعبه
سقطه گفت این جسته یان

من گویم علی خد است
جان بخیر و قرار اند
اوست اینان کامل الا
لفظها در شای و ایکم
دامن او بدست رحمت
عربی یاد او بود صانع
هر چه حق داد نعمت نصیب
کست غیر از علی نبی بود
سازگار از راه بخش
از روضه کربلا کند
خرم آمدل کس باشد
سعی کن تا کربلا بر سه
یاد کن از اسیر می
چون کنم یاد اضرب شیر
غیر او بود لب امیر
حرم پاک احمد مختار
آه ازین چرخ و از کون
نیکو که حسین خاک سیاه
لب فرو بند از انیمثال
جان زنده شود بسوی جانان
بر ماه فتنه زلف مشکین
در شک ندیده ام من
صدیوسف دل بسته دژ

خرد ائی از دشت عیان
تا نیاید زمر تصنیف
اوست خوش بین و زان
عقلها و صفات او حیران
دامن از دست این او کن
شرح بند هیچ او بود نایاب
نعمت حق چه کنم کفران
نیست عین از علی عیان
همی کن کربلا برسان
نفسی یاد روضه رضوان
امین آن جان که کرد درون
ایک خواسته بهشت تا
ایدل از دیده جوی خون
دامن از خون کنم چو لاله
بیل او بود سینه عطشان
چون اسیران بنا دهرمان

سجده ائی او کنند اقرار
تا نشود زمر تصنیف
همه عالم در عیبت خرد
استان از علی کند گردش
خبر هیچ علی کوی سخن
با کد ائی او نخواست
شش گویم بر آنچه عیبت
کر چه خاک بخت صفای است
خاک کوی حسین جان بخش
کربلا ایفانجا کوی دل
کربلا روضه بهشت بود
جان فدای سر یک بلبل
آتش اشد مرا بحر من صبر
لازار است کربلا ایدل
نشوی غیر نوحه کلشوم
در عارتی و محبت زین

نعل در مقب شاه ولایت اسد اللعالب
علی ابن ابوطالب علیه الصلوٰه و السلام فرما

روز زنده کن از نسیم او جان
در مشک نهفته باغ رضوان
بر سر و خندانم کن
از زلف در آن چه رسد
تن زنده بود ز جان و دل
از مشک بر رسته بخیر
انچه از رخ پین بکد از
هر کزندی بهای یوسف

کر کنند آشکار سحران
بود مخفی حقیقت اینان
همه عالم تن و عیبت روان
آفتاب از علی بود تابان
خبر هر سه مجوی مان
سخت نیکوئی و تیج کیان
عقل در این سخن بود حیران
در دمن کربلا کند در مان
چه کنی آب چشمه حیوان
کربلا ای نشان را در توان
کی بود روضه بهشت جان
تافت چون هزار فراز
نام جاس چون بر هم زبان
که رخ اکبر است لاله آن
قری انجا که بر کشد افغان
دشمن و زنان بوغیان
با کربلا در مقام کان
بکشته یزید بر کیوان
که غم سوخت جان جان
جان زنده شود بسوی جانان
از قریب به بهشت چو کان
افسانه چاه و ماه کغان
خبر نسیم و بهای او بود جان

بزد از نگی زگر گسست
بردار ثاب سدید
در چشم منت باغ فردوس
کربوی تو در چمن بر دیار
وین سدد و بهج خروید
با خاک برش نمیکند مور
کردند فلک بدست عکس
قرآن دل پاک و سینه است
بر خلق پس از رسول رسیده
با نام سعه روا نباشد
در خشم خیر سوزی جسم
او را بولی خستگیکس
در خلوت دل عکس روشن
در دوزخ اگر نسیم لطیف
عکس رخ او ست تا خورشید
رو آرد بک در که او
در حضرت او بماند رود
ای راحت جان آفرینش
ای بر همه بسیار مقدم
نام تو غلیل اگر بزودی
انفاس میخورد کانا
تا مهر تو آفت برسیجا
تا پای نمی نهد زلفت د

دین و دل کا فسر و میل
اندوه جهان و شام
پرو تو مشکر ز زندان
فردوس شود فصاحتی
نفس نبی و پل زردان
از شیشه افسر سلیمان
چون کوی بود بخشم چون
کاد و نطق و صامت است
پروا طفسان و بهمان
افسانه بر سنج دانا
آمد چو درود محی سنجان
در مصحف خود دستود و
افروخته شمع عذوق
یکبار که رکنند ز احسان
فاکرده او مستنق خاقان
آید چو موج بحر عصیان
از دیو چه پاک با سلیمان
خورشید و جود شمع ایقان
ای بر همه اولیا جهانان
آتش نشدی بر او گشتان
هر چند روان بادی
شد مبدم شاه چارم

اگر ده نمان بلبل کوشین
بالعلی خطت بخت عشق
در عشق تو خود کواه مینیت
زنده است تن از روان
شاهنشده دین علی حالی
بر خاک اگر قدم نخب خاک
قرآن بهشتی اوست نطق
در قدر و مکمل فسر و جود
من نام در کرکان نازم
زشت است که جمالی
بر تارکش افسر ولایت
منکر مشو ای جود پاک
رود امن او کپرد شتابش
فردوس شود شرارد و زنج
در دوزخ اگر بیداد
روین تن صرخ زلال کرد
بر کو هر پاک عسرت او
ای پیش وجود تو دو عالم
از بعد رسول نادی حیات
چو اسطه ات بسوز بود
صد همسچو میسر ایست
در یه لطف خود بسمار

سرشته نوشن آب حیوان
حاجت نبو و مقبل و بکین
خبر سوز و رون و چشم کران
زنده تن و جان ز عشق جان
برایه شرع و اصل ایمان
بر تر شود از سپهر دگر ان
جبریل بهج او شاد خوان
در غر و شرف داری مکان
دشت است پیش عقل نیا
زالی شودت این نینان
بنا دو آفتاب خشان
خورشید مکن با برنجان
با نوح چشم ز موج طاق
افروخته نسیم سیران
خوشباش که هست با نوح
کربا تو کنند مکر و ستان
تا حشر درود و نعت زردان
نشد جوی پیش عیان
غیر از تو غواست و جهان
سرشته قیه پور عسرا
از خاک در تو میدیدان
یکبار بخوان شهادت
بر ما که کیتب دده

شرط ایان چیست در دل چه چیز
 حال آف و دشمنی ساسی
 مادود افواج و تاجور شیده جو
 ادو مارا همشرا و کود کسیر
 دم مرل مردو لای و کد کسیر
 یه لار جو محاشی شسته ای کی
 سایه طاست ای حال
 مادود مرلش مکر و مهال
 ام ایامر امستر و کد کسیر
 لاحت لاهیل کچون عیال و سر
 حال آن کف شوش و کسیر
 دس مکر فروشی اوج و مردی
 غیر دما کا لعه صد مرال
 آتولی حق کیر و ان را بود
 آن شمسایک ویش و کسیر
 مادود مرلش کسیر است ایاد
 دصفا و ار مرل ایاد و کسیر
 اگر رید عاکر اشش و کسیر
 حشر شمای مرلش بود و کسیر
 سر حشی ایاد و کسیر
 غیر ما مرلش کسیر ایاد و کسیر
 مادود و یست صدق ایاد و کسیر
 سر حشی ایاد و کسیر

قصه فرین در مقابله و لاسه صفت
 مولى الموالى و بیان عقاید راسخ حویلی

<p>مادود حصر و حول شتر حاشی دریر لوی و کسیر ناکى حال آیار کحل فی شتر حی شایه نور و طلت را برادر مصعبه و جرح و کد کسیر شرک شده سحر و پشیر چو عالم شیده ایاد و کسیر پس جو امر دی چه ماته و کسیر و تبریک کی تو کسیر و کسیر آنکه مراد و اید شاه و کسیر عار و رخت قادی و کسیر در طریقت عالی را برادر اگر کت سافریش کد و کسیر تا حد ازان و کسیر طبع و طبعی شایه و کسیر</p>	<p>شیر حشر و ایان کسیر چون لوی و کسیر آید و مر سایه طوی کی خدام کل شرا دم پاک مسیح و کسیر شرح مصطفی و کسیر آید مصفاى موسی ست اهل دل هر که حق آید و کسیر حیر و غم لا مکان کسیر محو شیر حق و کسیر آن شمت چیکه شایان و کسیر خوشود و کسیر مرلش و کسیر اگر ماری کسیر سمدار و کسیر مصطفی و کسیر</p>
--	---

المطلع لسانی

<p>مول برادر قرین حصر و کسیر چشم هر ارک و کسیر پار کسیر و کسیر</p>	<p>مادود و کسیر من شوا و کسیر اری و کسیر</p>
--	--

آینه عار و مراد و کسیر
 دل صد و کسیر
 حی شایه و کسیر
 حی شایه و کسیر
 ملک و کسیر
 کادری و کسیر
 حویر و کسیر
 چشم و کسیر
 حویش و کسیر
 کمر و کسیر
 رشت و کسیر
 روح و کسیر
 دست و کسیر
 حاک و کسیر
 کرم و کسیر
 مرلش و کسیر
 در و کسیر
 خوش و کسیر
 حشر و کسیر
 رشت و کسیر
 رشت و کسیر
 ترک و کسیر
 در و کسیر

کرمستانی نباشد و سبک
 اندرین بجز گرفت او بود نکست
 که کوفی مشک اینست بر سر
 باو لای و چشم کردن در
 با وجود مرثی این را لک
 چو شدی خالین ز زینا نکست
 زشت باشد با وجود آنچ زینا
 با شاد و نه با خوشتن درین
 عقل کل معلول دل سبک
 خرد و لاک افسرد مرگ
 چاکری از چاک کردن غش و رخ
 عشق او خواه از چو ای شریک
 کی میان دست و آن دست
 که رفیق مهر او کردید دل افروخته
 امانت زین بجز از دل نیک
 خواجا اعظم محمد همک فضل
 از کف ز بخش او بجز از یک
 مهر اندر سایه او در دانه شد
 را که کیش از دی را گیت خرد
 تا سر این آن سوی ابروی
 پیرانه سر و اندام از رخ
 روح حلیت ز نور هر کاخ
 هر کاخ و انجمن که ز روشن

دعوی سهام و کیک کش کردن
 می نشاید دست از دایان او
 شکوه کای از دگر کای دارد
 با هوای او چه پاک را بداد
 می نشاید بر سر میر و مهر
 مهر حیدر را بهل چون نیکه بر دوا

که انخواهی ز غرق جانش نیست
 بهتر نیست لای دست
 خشم اگر گوید در آتش و مهر
 بزدت لم مهر و مهرش که زنجیر
 که بطلن حمت از اندامی چون
 باوصال او که خوشتر از نیست

قصیده در بیت مولود منو الله محمد حضرت حتمی
 مرتبت صلی الله علیه و آله اقطا بهرین و بیح سلطان
 العلما یسعی جده میر سید محمد امام جمعه صفهان

خادمی از خدایان در لوح
 مهر او که بر می خویصال جوین
 تا شمش را که نبودی نام او شمش
 در قرین خسته و گردان
 از خدا فرمان طبعتم و طوعا
 کس سعادت در دست او شرایین
 انجان که ز دل او طبعتم و اعظم
 عجز اندر دگر او بنده باشد
 شهر شمع احمد را غایت
 در دیدن عصاره کعبه

بفرود دل از تبارش چراغ
 در می کبر شرف و ادبش
 در بر اس این بر وی شکو شاد
 هست از نیکویش که داد و ستد
 با دیون و مبارک عید شاد
 سفره انعام او را مهر و کویان
 ابر حسانش که بار و بهشت
 انکاست و او روشن از رخ کرد
 جشی خشم شود چون فرود
 باو چون فرعونیان در کام

قصیده و فریده در منقبت سید بر کنیده لا متنبیا
 و پان عتقاد از رخ خویش و تو لای ائمه هدی ارواح

دست بر دامن پاک لای
 نوق این نیست کبر و ن بجز
 پیرانش نه چون سمنه
 وصل یوسف را کج ز بر بار
 بصر و انجم را توان در بر
 شرم آید خشم برستم و کوش
 هشت جنت را بشا و خوشتر
 عید مولود حسان از فرود خرم
 نفس کل اسل متعنه خرد و دین
 تحک و غش غش و کوش
 بشکند جان از تو لای چراغ
 این باشد خود و جنت سیم
 طه ان و دم درون شمران
 خاک کردن از نوای او
 بر امام جمعه کردن کرم
 حزن حسان او را ماه و پیر
 نایب رویه ز خاک سوره و در
 نوبهار است او خرم
 دوزخی سوزان بود چون
 و شمش در کام نشان
 آری ز نوبهار جوان میشود
 هیچ اوسته از نیکه روان
 عیش سرور نیست در کاخ و مجن

شیخ مدعی سبهد اسلام
 انشاء لافچی که تفران ستود
 فرقی میان آب و حیدر مرگ
 کیود دودید و یکبار دود
 نولاهلی بدعت اوران خدا
 شرع دس روح شمشیر او
 با شکر شای علی حق شنود
 عذاری کون مکان شیوا
 موسی ام ششم دهم شریبا
 وقت کافا لایت شود
 شرک و شقاق کین وحدت قدس
 نام سبی پوشش راز آفتاب
 دل نام محمد این حدیث
 جها یافت در سیم پاشا
 در حج ولایت مکی شت طالع
 شعی رادار ماوی کا سمش
 عیاش مدان جرمی طهر
 چراغی برادرش بر دانی
 رستل احمد کئی سد شکسته
 ادیس کل که شکفت در باغ حم
 در رحمت امرو و نار است ای
 مدانی ح در راست امرو باد
 امامی که اورا و غرضش در

نیرمه اشوبه کومین لحس
 او صاف او گفته سی در حلق
 فرقی میان شگ و ترو ماه
 یک عقل در دو صورت یک روح
 یعنی حلیت مان جلال چو
 در ز شمع نام سودی دوا
 رو یک شنب و غیلم لیس
 عذار علی حس ششم مفر
 عذار تقی ثقی و عذار ثقی حس
 سرادر دشتلاف ایر و دار پر
 او صیانت پرستی آیین من

قصیده در تنبیت مولو دمعو حضرت حسن آل
 صلوات الله وسلامه علیه و کریم بصابت انمظلوم فرید

که دوست شد اورا و او چشم ای
 نته و حور حد متکاح و ایوا
 مکی کافا نس و عطف دانا
 که دوست و حامله ابرو
 در حج ولایت سحر کشتان
 همه حار و زار جها شد کشتان
 ایری حوا حمت لیس سر پا
 که در شش دی رصده بی
 پاکت حصص چنان یافت

آن آفتاب حج ولایت علی
 در سر مدیت بدعت او کرده
 یک کو نمرد مرد و اگر شگ اگر
 در طاعتی مدعی حجت کشف
 بچان بدن جادو دوشو شگ
 نام در رتبع نگار مد نام
 رفته ربا به عیبت که
 عذار حسن حسین و در دین حلی
 عذار حسن مهدی آل محمد است
 چون آفتاب لایت او کرد و
 سورد و نشتن ارتع آمد

براه همه صبح اقبال دولت
 معنی ثافت آرا فاسیک اند
 سار و بافت لادین حب
 عیادت گنج نیخان که کوی
 که روش تند امهر اوج
 چه قدر است یا بر سر آفتاب

بر پوری امرو و بایه کشید
 نو دور مولود سم امامی
 نامیکه بی آفتاب خودش

در شش کف خرم تر از شمع
 در مر کتاب رفت او کشته
 کچو هر بد هر دو اگر ما و اگر بر
 فزاق بر اجمیت کوبس بی
 بی نور چشم تیره و دلسوگر
 شانا ملک کرد میر صحن
 نام چهارده من معصوم حس
 صادق پسر محمد نام شری
 ترویج این شریعت و تائید
 دیگر عا داری نام و ارش
 آتش بد محرم سر شوم شستن
 تا خط دی حاکم ادول
 سید محمد آیت الله و دلس
 طاری که فردوس اسعی صوا
 سر آینه ملت نام طیان
 به و آفتابش دوسد در پا
 سالد ر میلا و او عس بر د
 هفت جو و احه و نام مکان
 که حرم شد ارو لوی شستن
 که اورا و مصطفی بوستان
 می کوثر درست خور طیان
 که آراست سفا خرم و عا
 به حاکت ساکن به حیرت

جندار ساریک سیکه کشم
 غیل و جوش دو عالم بود
 از حسن و رخ اکت محکم
 کند فخر جری از آن بر ملا یک
 نه دین بود حکم نه اسلام بر
 بچشم جعبان بود زنده بود
 هم اندر شهادت هم اندر دلا
 شجاعت بدو چشم بعد جدا
 ندید که چون محشر عیان شد
 ندید که چون موی سیکه در
 پرانده گشته از پیش تیغش
 در دنیا که در گشتان رسالت
 در دنیا که در گشتان ولایت
 حسین پنا هست در هر دو عالم
 الا ای برانده آج طاحا
 توئی سیتین آفتاب و آیت
 دلائی تو بر گشت واجب
 نیاید بری بی ولایت شیرین
 به پوشش شد آسمان دین
 تبارک نه ازین بار که در شربان
 و دکان نور ازین بکا در ظهور
 کی تبارک ملک سوده گلشن
 به ستام کی پیش ستاره و چرخ

موری و دهشت صلیان
 ز کتم عدم شد بکفر امکان
 از شمع پاک نیفتان
 که آن شابر بود که از آن
 غنیده اگر گشته در راه بران
 بعیش جهان برشته استین
 چو بچی بود آن سپهر اریان
 پرستش را و اسر و بعد زمان
 رشمیر فرخام دین روزا
 بنش تخیل آن برای و
 سپاهی فروز ز یک بیان
 نه سرو سوز نه باغ ریحان
 نه تابان سمرامد نه جبر
 بعالم پناهی که دارد بدین
 که در دار ملک خود دی و کون
 ای بهترین میوه باغ وستان
 خرد و ساریان او است خاک
 دو کچ خود در این جایگاه
 کی توسن ایم به امر نین
 جند حکم کی کردن شور وین

یک نخست از کوی و آوازه
 بچشم من از خاک کویش غبار
 طریقت نباید او گشت سپا
 از دود و دایم بود روشن
 دو عالم فدا باد آن گشته را
 بدون اندازنگ ازندان
 جز آن شاه و پچی و مظلوم طفلی
 ندید که در کار او هیچ
 ندید که چون شط خون موج زن
 در اندشت شها چه شد سلطان
 بزدی اگر گشته لب از شمشیر
 در غیابی بسج کل غرق فتنه
 چو دارم از آن جوانان
 بزن دست بر دامن پاک
 توئی نجین کو هر کج نیست
 توئی شمع را دهی بعد از
 قضیده در مدح نورین
 امام موسی بن جعفر و امام
 خجسته باد که گشت این جرم
 فروغ شمشیر او نشان
 کی بهشت خان بسته حج او
 بود نصایبشان زین بخشش

یک قله از خون او زنده و فلان
 بود روح پرور تر از آب حیات
 شریعت رشمیر او حیات
 از دگر کین اول گشت خندان
 که در کعبه عشق تو گشت توین
 که یوسف روایت بخوشان
 نژاد و ست شش با هم بکبان
 چه کرد از خدانه شمشیر و فلان
 در اندشت از چشم سلطان
 از بی یاری خویش بود حیران
 زین سوچی گمان هم از آن
 که کل چاک دارد بدادش گمان
 شود عالم از موی من بران
 که جمل المین است ایا کی
 توئی اولین نقطه خط
 توئی کج علم لدنی توستان
 چه علوی چه نفسی چه پیدا چه
 نیاید سدی بی عطای تو
 که گشته خورشید دین ایان
 بر بر سایه او رنگ میرد زین
 هزار شمس و قمر و نجوم وین
 کی بهشت ملک داده جسم
 بود مناقبان ز نور کتاب من

در اجماع که مضاف مذکرت است
یکی را در هر شش پنج ساعت
و اوقات از میان راه کرده
عبارت دگشتان ریخته و گاه
رهاک رتشان سپین کشیده
کرده ام و در این مردم طوایف
روستان ریالت و دهان کرم
و صفا دارل ثبات که هم
چو وی و دشمن بود قاتل
مقطعات آمارشان چو جان
حدیث لعل لعلی مشهور راجد
چشم حق پس نورده اشدن
شار این مردم از او چو جفت کفر
حراس مردم که در بریه بخیر
و اوقات امت که حاکم تزلزل
و در مسیح امت دو سال
و تا بعد از حشتم قدم فرشته حد
یکی که انسته مسدود تارک حوال
شال توده حاکم پیش قتل
یکی بحسرت او همسان بهاد
عفو عاید رسوا بر دگر جوئی
یکی مایع حسا داد و قهر
یکی حلیه بر دال کی صهی شده

سده روی دستان هر شش
یکی در شش رتشر و دو چو دلبس
که رتشت را و او را نشان
سختان چرخ سیر و دلوک کبر
هر صیاح و مساکان طرب
در شنگان بر طایرین سدر
در انگ و لایت و شمشیر
سحران شش سر و هاله
کسی بحال که وی و دشمن
سوار است را و او را شش
سایان لغا سکر اکت مسپ
پس تو و در حدار کیشم طایرین

طراز در صحنه حدست و در غیر
دو اختر حکمت و دو صیحه
یکی مروج شرع و یکی شمشیر
یکی در اشته ایوان مایع عین
اگر که کس بود آسمان اگر کسین
یکی در کاف و اوقات سو و حبس
که حاکم ترش را کد بر انگین
یکی در شش برین سته مریج
یکی نام پس و یکی کت شش

حرم روی حصر که سفت
عبارت دگشتان سر و کشته
حومت را و دوم پاش کشته
حدی سر و دگشتان را و دگشتان
پس بحال کی شش صیحه
یکی در شش سر و دگشتان
سده در کشتان و دو که صیحه
سده در دگشتان سر و دگشتان
سده در شش سر و دگشتان
سده در شش سر و دگشتان
سده در شش سر و دگشتان

دو کال خود در مردان مثال
دو اوقات کرامت و دو کرامت
یکی مقدم او حاکم کحل
دو پاک حشتم پروردگار کا کاذبه
یکی طایفه عالم کی به کول
سپه ترش و دشمن شش
دو اوقات لایت مشرق
یکی تحت ردا سیر چوب
بیا و خلق حصال خود سکر

یکی حرم شد و حرم
که رتشت و دگشتان و دگشتان
کف کیم چان و دوم شش
سور طعن چان و دگشتان
که افعالیان بر و دگشتان
یکی که کشت سر و دگشتان
سده در شش سر و دگشتان
یکی که کشت سر و دگشتان
یکی که کشت سر و دگشتان
یکی که کشت سر و دگشتان

دو کال خود در مردان مثال
دو اوقات کرامت و دو کرامت
یکی مقدم او حاکم کحل
دو پاک حشتم پروردگار کا کاذبه
یکی طایفه عالم کی به کول
سپه ترش و دشمن شش
دو اوقات لایت مشرق
یکی تحت ردا سیر چوب
بیا و خلق حصال خود سکر

قرین موسی کاظم سرور تعالی
 روزگار برودن شاد و خوش
 طراز یافته از نشان زمین و زمان
 ز آسمان بایست دو آفتاب
 بجفت دین خدا باره چنان
 و کس به زین نشان فلک برود
 خلیل اول فوج دوم دوستی
 اگر بگویند نیست خایه زاده
 در آخرم باد ب روی نه که چه
 فلک ترستان کا سمان بیده
 وجود عالم واد طفل هستی
 اگر نه دله بودند آخرت
 قرین نیافت کسی ذات پاکشان
 اشاره کرد مراد چی نیست
 نثار عسقه من آند سالک
 اگر بچین کرد کاروان
 از تنقید که کفتم بامش جان
 چو آفتاب عیاش به بیجان
 بصبح غیبه شعبان نوید خجسته
 از انرا که عمر که شسته باز
 و سلسل و لاست شو که غرض
 ز آسمان اما مت و مسجور
 ز کستان نوت شکفت ساج

که آفتاب زار و جرقه تابین
 از شور و زار و طغیان کل زمین
 وجود یافته از جوشن کلین
 بشهرند ولایت دوشه کزین
 که کفر راه نیابد کرد باغ دین
 هند تبارک خورشید خیزین
 امام بهشم و شاه بهشم و شمع
 چه اهناده زنده داغ بندین
 ملوک روی زمین چو کله ای
 دوامی در دین و اوصافین
 ز اعدا ت زار و از نجات
 ز نثار بود ز نور و نثار
 چنانکه ذات خدا را کشف است
 که جایه بسرایم با هر چشمتین

بسوی خلق جهان بر سر کاران
 کی پای باد و بیه شعبان
 خجسته عید بزرگ بزرگ عید
 که عرش و فرخ و روشن ارکان
 که عطر سامی ز پیش بود ازین خان

ازین نثار و دنیا هر دو عالمین
 ز بار نثار ملک ابد دوشه کزین
 اگر شمشاد او نشان تناید
 چو دربار و عین حرمش انکس
 ز عادات بود شروع مصطفی
 و دشت از زرد افروزه ساخت
 ششمان و کوهی سپید کن
 دو تاج بخش جاندار ازین
 رخ نیار در این آستان بخاند
 مبین بیده و انکار خاکین
 چه کعبه است که باشد کعبه ازین
 ز عرش بود نه کوهی غفل بود
 شامی در دارین و طبع پاکین
 با نثار بود چو کوه این چکان

چکامه غمر شمامه در بهت مولود مسعود شاه زمین
 و ماه زمان منظر بریزوان به کمال الله الارض
 و حد لا بعد ما ملئت ظلم و جورا امام عصر علی الله
 جهان سپید ازین شینت جویا
 که جام رحمت پر کرده سار
 سر و ش غیب عالم ندای رحمت
 می زخیر و ولایت شد
 حبه غنچه از باغ عکری

ز نثار و جهان و خیمه نای سپین
 ز کج خازنه ازل و دوشین
 سر د کوه شود چو جرم
 عیان بجلی طو است آریا
 بجفت دین خدا تاشه حصین
 چو کوه شمشاد او نشان فلکین
 که آسمان و زمین بود
 که سوسان بر خوانی نشین
 هزار سپه سال مراد سپهرین
 که نوک هر شوره در دین و دین
 چه کشتی است که در غل و در غل
 ز تیر بود و نه کیان نه آسمان
 طلب کنند از نثار شامی جان
 عجب مدار که مانند جان بودین
 عید خایه از کیوان و درین
 خراج نادر و شک آورده سار
 سر د که پای بهشم بر سر سپهرین
 شگرف کوهری از کج خازنه
 رسید مرده عفو خدا بر سر جان
 و سلسل و لای شمشاد مراد
 که از نثار در رحمت بروی کلا
 نثار است سرافرازی کون و
 که عالم افسوس و نوحین

در بیم روحش گاه او فردا
هفته بود که نمایا کوری صد
در ای ویداد آسیا حار
هم سوت و سوت لایط حار و
پیداست بیا چشمه داوود
معطر است این کمرمت لایط
چین و بلیه احمد بین حلیق
سلاخی و شمع و دوزل میل
صلحی هر شود تیره چون طبع
چو آفتاب بر آرد جسم عین
ناراحت شجاعت کل که صبح
موت مشعل تو حسی را فرد
طیلس هست او آفرید ایراد
شهادتونی که روبرو تو آسید
حاکم است سکون و صبح را
اگر و واسطه نور تو د عالم
و سرچشمک است مدوخته شود
جهان دست تو کامیت بود
طیلس نور و شمع خلق عالم
را فریش عالم عرس توئی و
لوائی کفر شهادت کل که
شریعت است چو لسان و آفر
در آریان آرد و سار و شمس

شکفته کاشن این است و کلن ای
سده آتش رو پاراست کایت
کحلن او همه احلاق اولیا سپا
دل سوت قرآن اول دل و آن
که کاج کهر شد از فرغش در آن
سوز است این موت بین آن
که آتش در این است او خود
که حزین را د صاف او دوزخ
چرخ شرح فرد در رخ شعله
نار دامت و اربت سرستام
میه کشت چو آن آفتاب کشت
لحاق و رده دسته کار مراد
جهان و شش جقق حق چو آرا
درشته و فلک عقل و غرض
سحر نام تو ای داد و درین و را
سود عالم موجود است کار
روحان فصل تو که لقمه خود
فلک نام تو که شست در چاک
سچشم آدم نور بحیسم عالم
سای عالم سپوده و دوزخ
سام غرض را در آیت بیان
سار اگر مده می خواشدی
که هم هشت نام تو آسید

فرق آید و آن دو اوقات پس
می لوائی شمس رو که شمس
رمانه کوهری ارکح حار
ایرین و لاد رسو دسر مجر
دین و لاد و غرض می ناله
قوی مای شریعت شد و دوزخ
و زمانات و دسر عطا و دوزخ
نعمت و اسان که نکات
عظم و مدوخت شرک مدو
که چه خاک فکر احسبه بجا
گاه رایت دین ی راسد
مدو است شتم نامت چنگ مدو
پد کشت نکالات حق ظهور
رطیبت حق و پرورد تو شد و تو
اگر و ارنی طوف جسم حار
در تمصاف که از حد اسم
چو آت سر و شیر فلک شود
لبیکه ریز و روحان فصل
جهان چو بر تو دارد و دوزخ
سراچه غیر شای می کارم تو تو
بر آرد دست خدا را در آستین
شکاف شاکوی جانان تو تو
بخر عد می تو کسیت تا دوزخ

ایرین و یه شارت که در آید
حاصل احمدی و در حدیث
ولی ایات محبت این حلق بر
سر د که خاک را طلاق بر کون
ارین سعادت و محبت می سار
چاکر حقیقت نه اسو
رعادات و دوزخ را پناه
کیف واسطه روی و خود
چو آریام که تبع عدل را غی
یار د که پیچیده می سراف
دو بار و سپید چار که طبع
مدو است حکم ولایت جانک
طوریات چو آرخ
هشت و دو تر و تسیم و حوری
نکر د خاک سپهر است از کج
شود دهم سهام تو نیست
که درین کشی آن اثرش
که رکت حلاطلان نکات
سوری ارد و شمیر کمر و کمر
اگر درسته حکم که در بد
سای عت خاک او که میان
قدم صبح تو ساید تا کون
بخر عد می تو کسیت زده

چون گیند چهره از خاکم
 ز چون قوت او سرور را با
 چو در مدح خسرو تو بگفت
 شد داکستر ملک ناصر الدین
 فلک آستان خسرو کی باش
 جهان بخش بیک از خورشید
 غمان در کف آن خورشید
 چو شاهین مدش پرواز را
 سوی عین اگر بگذر دست
 بجان حدیث او بر سر زود
 بسم آورد او کی شود را
 کندش بود افغانی آتشین
 با و هم در مدح شهنش
 سر بر خیزد و ن بخت و نیکو
 شکوه کند ز کون کون گشت
 سمنش بود آسمانی بهیجا
 بخودی اگر تیغ دشمن که از
 چند و نهم کند آسمان را
 نیایش کی از معیان در
 ایام عدل پرور تهمی کاست
 اگر بگذرد در کستان حد
 توان نوبت را که از دست
 محب منیت کز فانی مدح گوشت

ز خون حرفان کند خرد گین
 ز چون روی او ماه زلفت گین
 روان زنده سازد شهاب شیرین

ز سرور از قامتش مدح گوشت
 چو از زلف او بگذرد ما کوشت
 چو در مدح شمشیر مطلع دیگر

المطلع الثاني

شود آبل در بر سپیدین
 چو بر کوپا ز خورشید و لبت
 کند آشیان صوره در چشم
 در کربت پرستی نیند در چین
 همان آذر را که افروخته بین
 کجا با همتن ز نجبه کرگین
 که بنود سکارش بخیریل بین

فلک خورشید بیک از رای برش
 بعدش کسی نیت خورشید
 از آن روشنی مهر خنده جهان
 تا رشم رختش که درون برش
 بی او روی چون نهد زین
 شود ز آتش رخ او آید
 کند و جز از تیغ او ملک این

المطلع الثالث

سر بر سیلان کون نیت گین
 که غفلت ز راه است و نیند
 نمی آید آتش فتنه شکن
 بی او روی چون بیکر آن
 کشیش کی از غلامان ویرین
 بود از نوادش پناه سلاطین
 نفس عبیرین آید از کام تن
 دل کان و دریا مدام تن
 کند تو در خاک را غنیمت گین

فلک آستان خسرو کاوش
 شود و لعل کون دست گین
 ز خاقان ستان بیک گین
 بر قصاید از بدن جان بد
 دو فرما نبر اندر حسیم جلال
 شکوه تو تحت شهاب آید
 توان آقا سپک در بر غم
 همه ترسم از دست او تو
 شای تو مستکین کند مجلس ای

کجا سرود چنان بود ماه چوین
 ز فردوس آید نیم ریاحین
 چو فردوس مجلس کند غنیمت
 پناه حجب آن قل خنصر
 غلامی بود از غلامان ویرین
 جوان کشت و لست جهان
 رشتش ملی منیت خبر خورشید
 که از رای او ساخت رشت
 کند بر سحر آسمان عقد برین
 ز خون دسیدان کند خاقان
 بشی عدو کرد و دست روین
 کند و جز از بدن او دست
 ز نو مطلعی نغز چون شاق
 ببالد بعد ملک ناصر آید
 بچوکان فرمان چو گوشت
 چو شمشیر هندی بر آرد بی
 برابر و بی رزم چون آید
 چنان که نسیم صبا باغ نسیم
 خرمیون و حجم با جود و نیکین
 قبول تو بکمر سخن راست کاهین
 میت آقا هست و مدعایم
 بدست تو غفرین کند شمع
 شود باغ مشکین ز بوی چین

تپانج موج با شه بجائی
 پتق و پنج از بختان و قیصر
 کبوترستانی و اقیمر گری
 سرور کجای کفیه مهر نشان
 الا ملک روشن است از کوا
 بزنی گئی زلف نام برکان
 بر من آمد دوش آن نه عین
 بجزشت و به مسلم نوید بران
 نه بچو طلعت او مادیه از کوا
 بر کوفه دل سپو امین از
 چو دید حال سخن آتش بر لبش
 چو گفت گفت که ای شه پادشاه
 از آن زمان که بنامی سخن بدارن
 بر سر سایه شعله عالی بشارت تو
 جواب دوشن یا بروی مشکین
 بوج شاه تو کبشای لعل کوهر
 بوج شاه سرود آینه زلف کشتین
 کنو که درون حلقه در دوش
 پار جامی از زنجی که کوئی اندر جام
 چمن ز ناله مرغان چو بیاور
 پناه دولت اسلام ناصر الدین
 سپان کشوده پر عدل از نیت
 چو زین کوپا کوشن نه برود

که گفت بکن کیت مذهب
 نویسه چو نشانیات فرامین
 ترا بخت از سر و ان کردین
 کنه نصب بر قج تو مادیه

شود از زینیب تو سر زین
 فرست کی بچ از روم دور
 زشان ترا بخت جوید کرد
 الا تارا زینیب زنی کشتان

تغزل در جلوس میمنت ما نویسنده پادشاه
 اسلام پناه السلطان ناصر الدین شاه طاب الله

زنی بخار خاجوئی یا مدحش کن
 نه بهیچ قاست او سرور وید
 خلاف اگر بر میسر زرد آوا
 بر ک لاله زگر کس فشانده
 که مام و مهر زده چون تو دار
 جهان نیده و چو تو بخار خاجو
 زرد می نشو چیت شامی
 که مادیه خالیه تو سرور وید
 که تا زرد شک خور خون کای

هزار جان غیر ترش حلام میده
 دنیا دوئی رخ رخشان او کرد
 شاکسته عارض از زلف قفا
 چنان کمال من شفته کشت طره
 خراج طبع ترا بجه داده درین
 عجبی که بدوران پادشاهان
 اگر فراغت دل جوی و نشان
 مرا که هست دل از زلف تو
 چو این شنبه بر دوش تو نشان

المطلع الشانی

بال کیشبه دار و بر سرین
 دمن ز خاکس شقایق چو دایمی
 که آفتاب من است و شمس
 که میت جبر پر سیمج فشان
 عیان نه دمکف او زمانه تو

باغ کبده و جنگ که میری نهبا
 ز لاله کشت همی باغ و بوستان
 شهنشاهی جهان در پناه
 چو او بخت برآمد زمانه تو
 بی نزد چو کیران کشد بر زرد

بیاد و شود از غلط نویسن
 ستانه کی تاج از خسروین
 ز او خان بخو به بخر این امین
 شود جو خط و لب سحر لغوین
 الا با بخر جزبست از بساتین
 همان تا کنی مادیه رسم سلطان
 که برود بود فراتر از دروا
 سرایوسف معشرش امیر شاه
 نهفته معجز نردان بچپ امین
 چو کجکی که تو بعبشیرین
 که شد سیاه تر از زرد کار دما
 بهای نظم ترا بخر که قصه
 بر حشد جفا فی تو درین
 بوج شاه بیادای بوستان
 مجال شرد سخن کی بود لیل
 که خمره ام بجه پر لاله کشت
 چنانکه روح در آمد بوجه اندر
 کنو که راحت مر دوش شفق
 بدو عیا آکند باغ لاری
 چو رومی شت زین حیدر حرم
 بعیش کشت قرین و فتنه ندان
 چو آفتاب بر آید جان شود درو
 که قبال چو جوشن پر شد اندر

می سپی جور شهید را بشود
 دانه چنگل حشر تو کی شود
 تو نیک دوست شاهی دی بر
 چاک دیده یعقوب از حال
 تو وارث حمی از حسروان ملک
 اگر خجوات عدد در نامه خا
 فراخ جامی حسان شکسته جان
 ادیب رده رود ایکه خج
 جان باله تخت شاهی نشین
 رخ مخ تو خرم چو بستان
 غم او جای کرده در د
 تا کی برم دوستان خو
 حرم دانه دانه می است علا
 موبلستان غمده
 همچو آستان مراست
 مریه کوی غلام حکم تو
 ایکه آتی بر آتش زنی
 شکل از جهان مباح
 خلف شهر یار شه مسعود
 کسکه تو مس سپهر غا
 داد دانه کلاه حسه
 تا رسد بهت یوسا
 ناکسته رجود او منور

می بانی البرز را بر جوشن
 کجا چه مرک تاریت لاشکول
 تو نیک ملک پدر اگر خستی از
 شد ارتقای چشم جاسان
 کرده شد تو آثار حسروان
 ز نامه خواست که در به کد
 کتخت تر بودش ز کانی
 یافت مردم روح الله
 کنج اندر حسره باحت
 برده اردوی دستان
 می دای می دای به است
 حرم از دل برد بصورت
 مال آید رانده راد
 حلقه بر کوشش طوق
 از جبهه بر آتش زنی
 کین بود مهر دور کار
 افشار ران میاه
 چون خنجرین کوه کوس
 چارچرخش ز خسروان
 قصیده در تهیت مولود مسعود حضرت

می حدیو حوحت شاه
 تو مکرادی از مسته اینی
 چنان بعد تو رجوا کشت
 تو سرافق دارا کجا
 مدای خواست که ارو
 زعفران و حد و پسته در
 بخیم آنکه چو روح الله
 هزار سالش بیمان و کام
 قصیده در ستایش تانسان مراد
 دام اجلاله
 بیج دانی ولاست کما
 مین رعد خط منبر
 شد چو رخا رشاد
 رنده از دانه شو که رنده
 ران آتیه می ماز
 رشته مهر الصیم کل
 آهین اراده من که احت
 گراما خواجهی از جاسی
 اگر که کشان مصلحت
 در پوشش قبا طفر
 در حشید و سخت کج
 قصیده در تهیت مولود مسعود حضرت

که رای سپهر تراش پیش
 گنیز رستی ربه برود کشت
 که در مات یار و کرا کشت
 که حاکمی تو شد ریس
 مدای خواست که مارا تو ملک
 اگر برود رود شتر چشمه
 برقص آید جاد بایه
 هزار ملک پیکر و نراف
 که آفتاب نارد سپهر
 دل عدوی تو خوین دام
 ابرو احاک که دوست بسته
 قدر عمر شکست و شک
 از گل دانه کستان
 از می کس سال حور
 که سحر رسته مانه
 ساغر عهد ای سیر
 دل تو سخت تر بود
 ظل سلطان تراود
 بر کلوئی رماه
 تیغ او چون زنه ساز
 از وی سام و دیرو
 تا مهرست آسمان
 باد عالم رعد او

حق رسیده بنگار عالم امکان
 نخبه زان به شمع بود کار
 ز بوستان و لایق کی شکفت
 ز آسمان و لایق چه دیده کرد
 نه زمین و زمان صاحب آن
 فلک بطاعت او رزود و نه بد
 خوام کماله آن که از او باشد
 نظام کون و مکان از او باشد
 ز چشم بیرون که بر رخ نهاد
 خورشید مثل آتش در رخسار
 سپهر هر چه در او هست از عطر
 خصال احمد و اوصاف حیدر
 نظام کفر سر آرد ز دود افکار
 ز غلام و غلام بخیل اندوخت
 ز چشم مردم غفاس طبع بوم
 کسی مکان کنده بی حد و تشنه
 از آنکه در دل جانش شایسته
 فلک بد که او همچو هر جهت
 بنیاد ایل در آید بسرو و مردان
 مرید شاه مردم جز این نیست
 ز دوشی اگر کشد در خدایین
 محبان در پیش یکم چنین گویند
 خوش آمد که خرم شد بسایه

بقیة الله حجة الله فی الارض عجل الله فرجه
 و کزیر بحد صاحب دیون

دو عالمست منور و کسیتی است منور است زمین مگر کم است زمان چون به از پی هر شش قضا بسته بود قوام و دو عالم بخت بزد و کزیر بحد از هم نظام کون چو آفتاب رسد فیض از چرخ چو ز رواق مقرر نسوخته جهان در هر چه در او هست کار از دید چو بوی خوش از گلزار چو از نیام کم تنج مرغ عشق نه شرک اند و مشرک کفر و شر چو آفتاب بنا کرده هر چه در شی قد م نهند بولایش بنگار بود چنانکه نهان درین است	چنانکه با کد کب نوزاد شود همین حسیله ثانی عکس گرفت اگر نه کردن کردن نه بدست چو کوی در خم چو کن او فلک دو جبهه سایه پایش کند رعد میان خلق بختان که در خورشید چه اوقات و چو آیه نور و چه بناده اند لفرمان او سر طاعت شجاعتش چو حیدر شهادت کند ظهور در زمین زمان شود کشیده کرد و کلزار دین چو باغ شش در آتش سوزان قهر کند ز بعد منقبت صاحبان بنام صاحب از او شکستیم
--	---

قصیده بطرز سبک و جالب مولوی در منقبت ایل
 و کزیر بحد صاحب دیون

ز سر بایسته نام بیا و سر مردان ز شاه و پند و آرام بیا و سر مردان که با عام هرسان نیم بیا و سر مردان غنی از هر دو عالم شد بیا و سر مردان	بدی ساقی مهر و بزن فی مملکت کویا من ز کفر دین مجاور عدا بر غم شیخ فرود آمد نه سوختی ز فردوسین خواهم صلاح عین
--	---

نویه آیت رحمت نیر شبان
 و جو حجت پروردگار کشین
 معطر است چو کیوی حو کون و
 کند بر آینه خورشید کعبه از آن
 نظام داد و بامش چنان و
 قضا طاعت بختش نهد کابش
 بر آستی بکند کوی در خم چو کن
 دوریزه خوار غلش فلان
 چنانچه در غلالت حشمت
 چه آسمان چه زمین چه در پیش
 که است زهره که بچرخ از فلان
 چو مر قضا شلسان و چه طاعت
 نظام شرک چو کبر و چه زمین
 ز خار شرک شود پاک کشان
 کی که سجده بر پیش آتش سوزان
 و کزیر بحد صاحب دیون
 که روح او بود زب و شاد
 بها بسایه او چون سپهر شاد
 کسینی جلال و بیا و سر مردان
 بگو با هو و امن هو بیا و سر مردان
 شد م هار و از آن بیا و سر مردان
 قدر باشد دیو بیا و سر مردان
 نه آنجا هم ای شیخ بیا و سر مردان

چو هر خاندان دارم عاقلان
نخواهم دولت نيا بچشم
نه از بزم بهر ساهم ناز و نوحه
سپيده دم که چو در دوش فضا
چو گلشاه زحل مهر عدل شعار
چو جاقش تباست کبکي که برخ
زین هم ده عیان کرده بخت
پر خنک بار از حسن و زیبائی
صبح عید که جیش امیر فردین
چو عندیلب بر آید سر دگر
سبک بخیزد پیارای کار دل
کونکه باد مهابه چو زنده شاد
شکست ز قتل را بک باد صبا
سجده محمد تقی امیر نظام
بعده دولت انظم با شکوه
شکست میت که با هر او کین را
هم حکایت مردی که دست او
خدای خواست که آفاق با کرم
بجز خود که سپرده داد سرباز
عد و بجا در افشا از خونخوا
زهی میر ملک پاسبان که ده
چو هر خرد داری چه غم ناکین
ترا عده دی خود را خواند خیم

کجا پرواز جاندارم بیا سمر
شدم فرخ و بر غوغا بیا سمر
نه چو از این راهم بیا سمر
شکسته لعل لب حقیت عقیقین
زنده خرد که دیب بطرف کوچه
ز پرده کل بر آید چو شاد ار
که با حجب که است و چون غیب
لقاب بر کشد از روی شاد
بانغ بر سر هم و بحث خبر ده
نظام بخش زین خدا بیکان
ز فرشتگت او زین جنت شرح
اگر ببنده باز روی سپهرین
اگر بکجای از نوم و نوم
رسول خواست که چشم دین
بفرختم که خیر سه کرد حیل
چراغ کشته شود از فروغی
از شک جبه تو بر خاک سنگ
چو احم غلظتم روی چه پاک
کفایت کوهر خشن قرین

نخواهم کاخ و انخواهم خواجه
چو دج حلقه خاتم فلک و شام
همایشنه در بر کن شاد آلال حید
قصیده در تعریف بحسار فیروزی آثار و مدح
امیرالامرا کباب میرزا محمد تقی ان امیر نظام موم
طالب الله شراه و حیل لجنه مشواه فریا
پری کرد دل مردم بر دین
بواز روی ریاحین شو خوشایین
چو دست موسی کل استین
بجو دم آور در جبین غم
کوه دشت بین جبین خمر دارد
کفرش ان بچین شد حجاب کوثر
مهرین امیری کا نه سپه
در آصف که کیران کشد زیر
در آصف که عریان کند سینه
خرا و بر خراسان که انجیل
ز نام ملک است خدا بیکانی
کسی غنبد سپوده با دود
چپی بکند حد و لیک خود
زانه خواست که کردن کشد
حسود را تو بر نه فرشته
اگر نخواست جهان شاد کرد

بدل دارم کشتا نه با سمر
برقص آید تن و جانم بیا سمر
برود و را قلند رکن بیا سمر
چنان بیاض آناه روی سیمین
بهشت شد ز رخ ان سهری
بسی نکوتر باشد ز کل بوجین
بشک شود و نه ان که او
با سکار بر چشم آن پیر دل
همچو ز نایف خالان شو شین
زلا که کشت کستان چو وادی
کیت جام برین آرد شین
قلند با صبا فرش برینان
چو دست داد و دریا دل
دو با بخت جوان یافت روزگار
غان نه کف و زنا نه کون
زده به سپیکر کرد ان کذر
بهشتران که سپه را نه خردین
که زنده شه بوی بار حسین
کسی یار بر خیره آب نهان
شل بود که هم را بچه بود کن
بطوق طمع تو آورش آن کن
عد و بجا و تو بر بخت جاده
اگر نخواست زمان خواست

چو مهر خنده و ده لطف ایست
 ز جوش خشم غمزه ترا کجاست
 نخواست خشم که چه شکر بود
 سپهر بنده و فرمانت لعل
 خدا یکا نایکت زینک خواند
 مرا سرودگان ای دینار
 من تقصیر سرودم و در
 بخت دولت شاه و تو بخت
 عد و بعد تو در بنده باد و بخت
 اسلام ای روخت سر
 اسلام ای فو نهال بوستان
 اسلام ای چو آبیم در
 ای بشوکت آتش خاندن
 ای بایون چرخ شمشیر
 ای ترا حمله بر سلطان
 ز ایران و کت مردم خلاق
 بطلیل پاک نشان هر دو
 از هزار آفرین و صلوات
 ملک من با فی نگارستان بود
 نادر زمین بود و از دریا
 کوهرستان بهمان برود
 کوهرستان و بازان
 نفعی فی نفع می و او برود

ز کین خشم چه باک سودا
 که سخت کو بجنبه ریلان
 کجک بجا و کله شکر کت
 زانه قانع بمان شکر
 که چون فرشته ز جنت
 که مدح خوان میسر و شاه
 که گفته بود مرا آمد سپهر
 اسلام ای استانت مبدل روح
 اسلام ای آفتاب آمان داد
 اسلام ای چو امین صید
 ای بهت آتش رود و آتش
 ای کرامی کو هر تابد
 ای سلیل خضر صفا
 بشوند او از طبعم فاد
 خرمی خواجهی قدم زین نگار
 چین دریا ملک و دیوان
 کوهرستان بهمان برود
 کوهرستان بهر فضل و هدیه
 وادیدان نظم و او طبع

بدوستی تو چو مهر شاه
 نهفت هر دو سپهر قاف
 تو خضر افرین اشک نر
 سرا بود کف داد تو را
 سپهر مرتبه فر شاهی
 یکی قصیده غراب کو
 بهار که چمن انیم نو
 تا پنج بقعه متبر که سید
 اسلام ای آفتاب مجید
 اسلام ای در جوانی کشته
 اسلام ای خسته بیزار
 ای حسن اسبقان گسان
 تا تو چمن کشته در خاک
 ایچا و نه که ملک مجید
 بر تو و آبی تو از حیات
 قصیده فریده در ستایش
 از نگارستان کوشت
 کوهرستان بهمان برود
 کوهرستان بهر فضل و هدیه
 وادیدان نظم و او طبع

نظر تراست اگر عالی بود
 بهای حدل تو آنجا که گشت
 که روزگار شش آتش نخل
 روا بود بیکت مرا کھن
 نبسته خبری فرمان تو
 که عقل سپهر در اوصاف
 بهی بروید بنین و بد
 نخل حدل نشان و خست
 جهان زدا تو آباد و ملک
 اسلام ای آسمان جود و خور
 اسلام ای در برنگ برادر
 اسلام ای کشته حرم
 ای حسین اسبقان گسان
 کج علم حق بجا که قرین
 ایشت یک عرش عذر اجل
 ایوان طریقت رسیان
 پاک یردان و زکی
 کاین بنا بجام دیدار
 کر نشان خواجهی ازین
 ارمغان بزمیر ملک من
 پر ز کوهرستان
 هفت یار بهر کتا کوهرستان
 آینه حبیب پیش میرو

خجسته جهان شکفته چمن
 پراویند بر باشد پراویند
 چو زلف و دست پراویند
 چمن ز باد بجزاری خجسته ترشت
 خدا یکانی کا حلقه اطاعت
 طراز ملک سلیمان و حکمت
 و چو دست کشد کا نیاترا
 بر دمر که بیک کی پرچم
 ز خشمش رونق گرفت ملک
 در آفرین که کند دست او
 سار که اند از خشمش آسمان
 کوه سار بید چو باد در آید
 بسوی ملک کند رویش
 بعد دولت او پارس شد
 خجسته بخت امیرا توئی که
 پند تو بر دچرخه بر بیکم
 زیاد زال ملک فرزند تو
 بر ملک پارس ازین پیش از حاکم
 کند و بر سر راه انک از نیات
 نه ایکانای روی خجسته
 اگر فضایل من گفت خواهی از
 چو در حقیقت ازین پیشتر که خود
 اگر بد و است سبقتان ملک

قصیده بهاریه در مدح صاحب خستیار
 محمد حسین خان قنبره
 ابوالمعالی فرمان روا کشور
 نظام ملک محمد حسین خان قنبره
 نه یو فارسی و نه اندر نه
 بچش نه در روز و نه در شب
 چو شهریار که کتیر بود از د
 یک شاد و کجور او و در بر
 زلف تو سن داشت خاک کج
 نه یک بیکل و در یک از تو بر
 بر دوزخ و فارسی بهر شای و
 بکاخ ملک سلیمان چو شد
 ز پارس از این پس بود
 ههای صل تو هر که کمال
 زابر دست تو بر باد
 ز نوک خانه مشکین چمن
 کون خجسته عدالت در جود
 زابر بهت تو زنده است
 اگر چو در بری با بهی کشته
 خدا یکا انصاف از تو خوا
 شکست نیست که از نبی شاه
 نظام ملک خجسته آقاب ملک

کی ز باد بجزاری ز بوی
 کی چو ساحت چمن کی چو
 چو بار پراز لاله ساحت
 که صل او بجزان چو جان بود
 با خستیار نه در که او کرد
 که اشعار ملک و خجسته
 هزار پیشه تر بر است در چو
 چو آقاب که گیتی بود از د
 هر آنچه دریا کو بهر خجسته
 ز نوک ملک او در پی خجسته
 ملک حو و شد و هر چو
 کشید شکر و پر است ملک از
 سخت است بچرخه دست
 ز پارس از این پس بود
 بچشم بین یک دری که
 ز نوک تیر تو بر خاک سپید
 بدحت تو بر انگر که کب کت
 کسی نیست خونین دلی
 چنانکه زنده شود از دم
 کوه بدحت من با وجود
 که خود مرسته از صاف
 دهنه بج تو حان من دست
 تو ملک تو مباد نظام ملک

بهار تا که شود تا ز دانش
 نظام ملک تو باشد و طراز ملک
 نام تو گوی می جام کشید و
 ملک چو دوش نهاد که هر دو
 بر یکی مثل دو کار انگلستر
 بسو که مهر تو نه اشتی در شای
 فرزند چرخش چن بر که لا
 او کان و در لعل مزار مغن
 لبش کا چرخ لعل یزد کو هر با
 مرا سر و دکه ای ز خود دگار
 یکی بخیزد ازین بوم رفت خوش
 چو آسمان ز پی بندگی گشای
 خدا یگانه کرد ای سپهر و جوان
 سپهر قدر ای آفتاب فصل و
 درخت خواب عالم ز پی عجب بود
 جهان ز تن تو خسته هم وار و
 بر همان هر چه آفتاب تاب
 سال بی شد که در ملک
 خاک که ویران شد است خاک
 اختر دولت که نشسته از بخت
 آمد و بر جسد عادت بر سر
 آمد و بختی نصبت از برابر
 آمد و کوئی در غش احمد مرسل

قصیده در صبح دستور مهر کجور وزیر نیک صبر
 صایب به سر صاحب عظم میرزا ابوالحسن خان

گن پرچم ز سیاه دشت چو بخیر کی بدل ای رشتا برین بخت منیل فرو برده بریز زلف خوش چون مشکین رو بود ازین و کردش بخاک چو طبع من میرج خدایان ترا چش که در این ملک کرد که در خراب کرد و ای غن سناک در که خوشید آسمان نوید بخت جوان داد برین که از خطای تو بر باد چش اگر نهد بفلا میت آسمان	شبی سیاه ترا ز دشت بظلت اندر خود شمشیر بریزد من شب چون شمشیر هیچ کشتی بر رخ و در لعل بصد فسون فریاد چش آرم نشسته پرد و ز رخ شمشیر در این یار که بوم اندر وطن پارس کن ازین سپهر مجد و خلا آفتاب کی خجسته بهار است طبع سخا ز طبع تو فتح شود همیشه تا که بود در دشت بهار
---	--

قصیده فریده در شرح حال خیر مال خوش
 علی الاقام مروج الاحکام محمد الاسلام حاجی محمد باقر

خانه که آواخته خانه بمان رایت ملت کشید بر سر کون داده و قوم نوح آیت طوفان و آینه صیص بدعت از در زدن داده کوئی ز طور موسی	آمده کلزار شرح و گلشن و نیر ادعی از خند آمده و حجت سورت غمزدیان مشکین این بی طاعت فاشه خون این بی حجت بدست محبت
--	---

همیشه تا که بود زنده و کسب چمن
 نهال اصل یگار و دخت ظلم کن
 جندان بید و خست تو در
 شبی در از تر زلفا رسی
 بقر چاه و آفتاب و سر کون
 دوشه نام چو خست زلف از رو
 دوشاخ منبل برادوان بود
 اگر بدست من افتد از اندر
 زین زلف پرا و مشک ساخت
 درین هست نما اندر کند
 و گوچندی خوابی کنای
 که هم او جهان چو رگم در
 که فضل در انش و بخدی سر
 سخن بهج تو مار کشنده تو سخن
 هار و تا که بود زلف روان
 بر زرد و تو فسخ چو از پنهان
 که از لقای تو شد چشم حالمی
 خانه آوازه است و خانه ویران
 بوسم او در پشت و نوبت
 بوسنی از مصر آمده و موسی
 صورت ابرمیان که رفتن
 و ان پی دعوت به خفت قان
 و ان پی بران بچینک است

رایت فرعونیان نکست مجده
را دیتی امام نجیب آن کش
دارت حاتم رسول کاین چنگ
انگو بجایسمان نوامی عیاش
نقش مین بوسه جای سبزه لعل
حاتم با بخشش حق سائل مسکن
در بر طغان رخمتش نکناه
کر نکمره قهر ایشتم طارم
ای فلکت فی فشرده در طاعت
یک اثر از لطف مهر از چو فر
منکر دین تو چو خیر زارش
نکره صبح در قهر حکمت
شوق تو دوشیزگان قهر عدا
کر پی رحمت بصفتی طوطی ملک
وصف تو را ندیم چه شامگاه
چشم همیدم ز آمان هراین بود
شکر که از مهر حسن بوسه بخش
شکر که یعقوب اگر چه نسیم
شکر که کرچه نیم حلیل نسیم
کرچه ز این ذره بود عیبی
بر فک ای آفتاب برج سر
تا نه چوختان بخوری بر آ
تو بمر روزه بکاه شرح حوا

پردۀ بوجھلیان در زندان
چار کی و بی سپهر بند در
بست برداشش چو نعل بسا
راست شد از عرق و زانو
خاکه رخس سجده کاه قیصر و خا
لقان با ششش چو کدک دان
گر ملکی در شو بکاهه خلعت
در کدزد لطف او هفتم ان
وی ملکت سرخساده خطان
کثیر را قهر تو هزار جوان
پرویش از تو چون بات آوا
همگی کی گوی در قهر حوا
سر بر آورد از در چشم ملک
روشکر ریز و دوش شکرا
موج تو خواندم چه شامگاه
تا که بایم بر آستان تو دم کان
راست و آسب چاه چو زنت
راخت کشیدم بزود زنگنه
نمیزد ز آتش زدم بطرف کلستان
ورنه چو این بنده بود محو
سایه بفرق باز داشت و ا
قصیده بر دیه در ملاح شاه زاده از آوده الله ویرد

طاب ثراه

فانش سرایم امام شریع
خسرو دین آنکه در حبش نشین
شاه سر بر شریعت آنکه نیایش
عطف جلالش نهفته عرصه کسیت
اد چو شش بهج بخشش عالم
کر که بر بنی کجوت بشیت
خنگ فلک کا زهر کشی کشید
نخش شود با بهر سادات میر
لبسته قضا با غدا امر تو جان
فاقد و احسان تو جو خیز و ا
چو که تو فی ره سنامی غایت
چو تو کی پور صد قران بزدان
ما بسی رفت ای یک کجاستی
بل طبعم بش خسار مدحیت
تا به بلاغت شدم بکافان
میش تو پراگتم ز مخزن طاق
کشت عزیز اندرون مصر عدا
منت میزدان که کر چه نسیم
یا قم انیک رفیق خاک تو
صحت خورشید هفت خشت
شرط بود از آفتاب یکانه
تا نه چو احمد پیری بر بردان
من بدحیت زبان کشا چه

کشته کعبان دین و عاقلان
یچ جهان بن جو اذید بنان
دارند افسر فسر قی از فرود
صیت کاشش کر و ساحت
او چو بدانش بهج و اهل لقان
عیب مکن ز آنکه هست کج بوبران
رام بریزد و روان اوست چو
سعد شود با بهر نکست کیوان
کرد و قدر با کمال قدر تو جهان
فته و انصاف تو چو شیشه
کر ره فرخ خشته کیر سیطان
نیم چرخ و چار ما در ارکان
سال بسی کشت ای کر گزید دور
داشت ہی کوزه کوزه نغز و د
تا بفساحت سدم فکایان
رشته در خوشاب که هر دن
شد یکسر دوری چو یوسف کنعان
اینک رستم زرد و جستم دران
انچه خضر یافت ز آب چشم جوان
نور بجستی جهان بدید بیان
خواه با باد بوم و خوا و بوبران
تا نه چو احمد پیری بر بردان
من بدحیت زبان کشا چه

عید خجسته رسید در بستان
انید کسی را سر او که درین فصل
آتش سوزان خوشتر خاکسیر
تغ نرسیده که آبرهنه نکرد
تا که خجسته غم ستانم کیف
بجو حقن بجای خون سیادت
جان نمیشد روانم از غم پران
را داشته اند و دردی که چنان
دهد افراسیاب رزم تهن
رزم تهن کند بچون سیادت
چو من را سالی بدر کشتن
غم خوار ملک جسم بماند لخت
تا ز بهار است که بر ایل

تینیس شست ای و خجسته
برده بدست چو من شای جهان
کا و بزمستان چو بنده باغیان
روز و خجسته را بزم تهن
تغیجسم پار و کجست لغات
داد ز افراسیاب خواجگان
دود بر آرم هستی دود و آتش
بعد بر آرم دست حکمران و جان
قصه کجسته و حکایت توران
کین منوچهر آورد موسی
خرج ز مهر و محبت شود بهر
غم خوار را تخت کیست خاقان
تا که بعد است شادمانی

آتش سوزنده در آب فرو
آتش سوزان بد ز خاکش
لیک تو عریان شمع مین که کوز
زرف کوه هرگز که آفت آو
ملک فسریدن با دوا و آبر
پنهان تو را ن کشم چو هندیس
همین دی شد پار آب کند
دور اگر شد ملک خوشتر
دست برد چون کجا چو کج
بسجوها که بر زیر جاش
شاد ز می اند او جفت کج
فرخید و ن دوباره کرد سپه
روز تو پروزیاد خاصه در آرد

مرد پیشین کج شستبان
تن کجا ز فسرده کرد و کج
چون نگری او برهنه باشد
تا که نیاری برون کج و شایان
کیم استلم و تور انتر دین
پور سیادتش برم بکشو ایدان
تا چو جیح شد برم سویی
صفحه آرد فسر حکیم تو بر جویان
زیر و ران آورد بهر چو
موز در آید شود بر بر سیلیان
کشت بر نیروی جیح بنده
احمد دولت و باره کرد و تان
عید تو نور و باد خاقانه
سر دین بر اخوان از آرد زینل
شکرا بر آفتاب سردار ایدان
کر زمین زلف او آرد می
آفتابی کشته تابان بر سر و رو
بوستان را که خزان در بستان
باد و نیاید کشیدن در بستان
را نمی که خضر از این یافت خردان
سنگ که در لیل بی تیر جمران
همچو گلک من کج و داور داران
کردن که کج است از تیر و تیر

نقره در لوح و ستایش شاه و تجید
دستگاه چو محمد الدوله منوچهر خان فریاد

در میان شک کل نهفته کل
خبر رخ او کس ندیده باغ کل در
اندین و تیکه در خواستش
سر کرا فی تا کیستی بد کل
لؤلؤ ترا چنین در کجای ایدان
شاه جهان بی کل و بد در
زین کجست ملک افریدون

اندازان مجلس کیرد پرد و آرد
من زیاده و محراب مجلس کسند
بزم میبایست حیدن در کج
زان می که کج را اینی یافت
پرتوی ز می که بر سنگ اندازی
پرد و بر کیر از رخ و کج
آنجان کجستی که از کج جان

آفتابی کشته تابان بر سر و رو
بوستان را که خزان در بستان
باد و نیاید کشیدن در بستان
را نمی که خضر از این یافت خردان
سنگ که در لیل بی تیر جمران
همچو گلک من کج و داور داران
کردن که کج است از تیر و تیر

نفرش اندرین و دوش اندر
دو برایش چو شمشیر
یکطرف اندر جانب او روان
هم همسایه دولت اندر پادشاه
چون فریدون چون بنده شیر
شیر بریزد اگر کوشش
وزم او چون دید زال هر چه
جز کند او که چندان افسوس
پشت از دوشش لی خویش
کج باد او که خست و افتاد
در کرمین کند شرمستان
بست چون شیران مشکا کرم
شیر اندر عهد او دشمن
زیور او می یافت شرمستان
مشت و زنی ای که دار پادشاه
سخت جم از تو خوشتر از کج
دور بی اندر و کابست بجهنم
ام جام کشت علی از خود توان
رشد خودت جبارا کرد و عدا
آجنان این شود اید او که
خبر و غریب را که در حواش
چشم خشم شود از فرزند
بمنان بخت جوانست و اید

بهرش اندر راستین و خوش اندر
ملک خرم شد چو شد از پیش
یکجیت اندر کابل و دو ان
هم سپهر تو تن اندر در کابل
چون زیمانت چون کوه
پیل نیزه اگر گیران کند
داستان ترم و دستان
خبر سنان او که دیت او
پشت در عهدش کی مسکن
خاک باشد دگفت اندا و خور
کاوش در کجا جلد پیل
که ز تیر و تیغ باشد شیر
اگرک اندر ملک او در کجا
زنده از وی کشت نام خور
خون ای سخت کسری از خور
ملک شد از عدل تو خرم و رخ
دو غلام اندر جانب او
وزم رستم شد تمام از دم
شجاعت ستم رانده
تا هک جیرا نشود ای
من ز روح تو کون مشکین
ناجنان این بود از عدل

سالها دوران نه زید و ادو
چو جسم است در بر جانی
و ادو ای کاسم انست
بخش عیشش کشفه خادوان
کردن کر نکش تراست
در وون دهم لرد و یکدستان
وزم او بر باد و آید
راستی که هر چه در کشت
ابر از شکش خون جگر
خاکش اندر زم برق و شمشیر
بست بگریم از پیش
آنجان این شاد و شاد
نیتان شیر و نو و جگر
ای کلاه کی بابل از کاش
ایکد و نیک باشد بنده
چچ نوبت زن کون بشو
بخت بر خیزد بخت خوشی
دست رادت مدح از کج
برق میث آن کند با جان
قایم کشت یکانشه در خود
در نهایت طفل اندر مهد کشاد
بر فرار بخت و اید

ای

قرغف دولت نیاید جگرانی
نچی که افراشته بر سر
طکرانی کاشش است بر سر
مفره جودش کشید و خور
یک کشت او را تراخت از کون
کرسی بگذرد از کز او در میان
عدل او از او بد قصه و شیر
هر خراشیر او آتش در دوش
بزن پس ابرغ خون جگر
برق اگر دیکه از او اگر
کر بود از عدل او هر چه
یک کشت ای که در خور
او بود شیر می تیر و رخ
ای سیر جرم بار از عدل
ایکد باشد در چهارم
کر تو ریت یافت او یک جگر
باجد او ندان بی اید و اید
طیب خلقت بوستان
کان کند با مار و خاک
ایکد چو نکشت در دست
بر دجایت سرو اندر باغ
بر سر براد او ای خادوان
جودان بارای برت بجهنم

لکن از بس بد و دلت زردی
 بود در رخ بخت آمد مهر
 صبر بپایان برد ز بخت
 نکت زل لبش نه دینک
 چون که فروزنده جبهه تو گشت
 در کف طرک شد شربت
 از فردا بهر دست نام زد
 ای شرک وستم و فتنه دگر
 باز دگر ای کار خیر
 وقت بسوی من اینستم
 سر کن را قی از بود دگر
 پرده ز رخ بخت اینستم
 پرده ز رخ بخت تقدیر
 که چو بخت این خواجی داد
 میر منوچهر نام داد بر او
 آنکه بد کرد از رخ تو در
 با کف ز رخ تو بگرود چو
 اینست که کف اینچه بود
 دولت و کشت از دست کردی
 به سکه از دست ای سلطان
 زبانه از رخ تو گفتش
 این بهر مش جان کشتی
 خوی از کن لبش جان بری

منزل در رخ مرحوم محمد اول منوچهر خان دریا
 جز آن آیین کیش فخر تو
 شود به نام گفت زانکه
 قند زلف خویش افکند
 کرده بخشان بخت غرضی
 از کف زایه زود عشق
 وز لب کوفشان باغ شیرین
 آنکه کشت انجم با دو جای

المطلع الثاني

رشک خم شیرین خون بستان
 تا که شود بجز از رخ تو
 تا بر خنم زل با برود
 از نظر مردان باش چو فغان
 آنکه کند نام شیرین
 آنکه محبوس کرد ماه بود
 در بر شیراز کوه بود
 بهر دو بستان بهر شوکت
 بست بهر کوه زینت
 نظم به این کرد مفتوح
 شاید اگر سینه در مشرق
 شب زود سوی تو غریبان
 بر سوی درگاه خوش

هر عیان شکر خیزد بر
 می نشینم که کثر مار دانه
 یافت ز لعل کج تخت جان
 خواجه ای اگر بینی در کعبه
 داور دستان معتدله
 آنکه بود ز رخ تو زوفا
 داور کعبه با هر حکم
 شوکتی که در رخ یافت
 کج که بر رخ تو در رخ تو
 بنی که چنین هر که گذشت
 دهر شد از رخ تو در مشرق
 خواست فلک را در مشرق
 روز و غا کعبه تیره شود

و با انکه نفوس می
 بر رخ زودی و غریبان
 وز لب تو کون قوت
 بهر خط مشکین او بخت
 در دلباشان و کشتان
 زان بهر دل آرزو
 داور دار کعبه
 تا که ز رخ تو بستان
 ساعه دیگر بار مطلع
 قوت دل و جان را بخت
 آنکه ز رخ تو بستان
 می نشینم که کثر مار دانه
 جست بکعبه ز رخ تو
 جوانی اگر غرضی در کعبه
 کردن بر فلک معتدله
 آنکه بود ز رخ تو زوفا
 کرد و بخت با یافت
 دو تنی بستان کشت
 خانه که داری دیر
 زبانه اگر نهد بر چرخ
 نلکه از رخ تو راحت
 گفت قیاس کن حلاوت
 کاغذ از رخ تو خیزد

در پیشین رم مرگ مشک
ای اعلی کس دست تصا
سوی سبیل اگر صبح کشد
ارتق تیش راو رس کوی
ایک اقال شاه دست رگ
مرگ کارچم او جان تن
چو که شود آشمار شیخ تو خورشید
صحر جان نامر تیغ تو چشم
در کبر لطم تا تو کوی
کوریکاه سیر کر سرد کاه
نامر فصل دپان حاکم از
ناج د کاه سدا کس کس
ارده رگاه تو روی دیم
نامر کس کج رز حاکم اهل
میت ماکونه تا کیم اوده
درک دولت کش مرغ اهل
تشریف مهر سای شمشام
کردن قدر معتدله کاف
اکا که مادر دولت اوس
چرحت مش رعت او حاکم
کر نوسسان را کر کش به
کر صیت عدل اید این شود
ای قهریکه دوسر دود را

رس مردان کار چرخ کشت
پریک در این تیغ سبیل
نامر حدک می سبیل
رگف دیشل دزل دسبیل
اروی سبیل ری صد چو سبیل
تیغ تو کر سکر دست شوی
صبح صب دست مرغ چرخ
قدح کبر چرخ حدل تو آشیل
لک یا سبیل تا تو سبیل
لک بچال لک کمر کس
کس لکس رگ رشه از
دیره چمن دجی صبح صبا
عرو بحیم کف چت تاز
سینو چرحت این حاکم
میت توشه تا سودا
فاکرش لحن بحد چرخ
دیده حقا که صوره سبیل
حاکات کاه ممت او کج
لولو کجای لال رویه رول
عول مکر دیده نو شیران
دانشست ماه گردان

گاه در آسبیل چرخ بود
حتی روک سالی بکر صد
میت صحت در یکس کر سبیل
رور سردار سیام چو کر سبیل
ای رحدک تو کج کر سبیل
مسرود بود مرغ تو کج
اروح اعدای تو در کر سبیل
نحت ساید شکو تا تو رانی
نی غم رحدل ای تو
تا تو رمدی رم اردی
سوی صبا تیغ لک سبیل
کر چر درگاه تو دوش
شکو دارم صرح مال دیم
حکمت اهل دیال کردی
تا که درگاه تو دست
قصیده فریده در خلعت پوشان محمد الدوله
آل و دیکو مسمم اردو
افسار دمت او حیا
مرام قدر او شواله سبیل
اریدال صرح سبیل
در عهد او دیده کسی
کرد بهان کجا درامید چکر

کاه سوک یلان درود
سته تخم کس ماروی
در پشاشود سکر سبیل
ارسطو ادکام مرگ مدد
ای رعای تو دل دین
سجدهستان کشود تیغ تو
کر صحر حد ممت صیت
صحر کمر دسره تا تو کج
نی غم ارداد تو می
صحر سارو طاب سال
کس که این ستم حاکم
صحر لصد حو ارم ستم
صحر کی سصد حو در کج
صحر صرح حو سبیل
تا که رطلاتی ستم
سای دولت کل ستم
فرجه مادر تن ستم
عفا صفت نفس صدم
برو انجلس اشع اتمان
براستن شاید رشه سبیل
افسهای رستم دعوای
در ملک او کرده دلی
رود و عارتع تو مرغ حو

لیکن اندیش دولت ز روی
 بود در رخ چش آب و مرل
 مبر غیب بود ز چرخ ماه
 نکته دل لبش مندی شک
 چون که فروز و نه مهر و تو کو
 در کف مظهر شادان
 از مهر و حسن دام و دامن
 حاجی شرک وستم و فتن و کرم
 بار و یکرای که خیر و بد
 وقت بسوی دست این ستم
 سرخ کن راقی از چو بود کرم
 پر دود ز رخ چش این ستم
 پر دود ز رخ چش این ستم
 که چو چش این خواجه و دام
 میر منوچهر نام داو و دام
 آنکه بدو کاو خیر و بد
 با کف و خورشید مهر و تو کو
 این ستم و کف امیر و تو کو
 دولت و شک و استیافت و کرم
 سیه سکه و کرم ای ستم
 زید اگر و خند و کف و کرم
 من بعدش چنان کف و کرم
 خوابی اگر و لبش جان و کرم

منزل در محرم مسمیة الدوله منوچهر خان فرید
 برین آیین کوش خیر و بد
 اشوب و کف و کرم و کرم
 خند زلف و شیر اند و کرم
 کرد و خند و کرم و کرم
 از کف و کرم و کرم و کرم
 در لب و کف و کرم و کرم
 آنکه کف و کرم و کرم و کرم

المطلع الثاني

رشک خیم شیرین خون و کرم
 تا که شود از چش این ستم
 تا بر خیم زلف و کرم
 از نظر مردن باش و کرم
 آنکه کف و کرم و کرم و کرم
 آنکه کف و کرم و کرم و کرم
 در خیم شیر و کرم و کرم
 پای و کرم و کرم و کرم
 بخت و کرم و کرم و کرم
 نظم و کرم و کرم و کرم
 شاید اگر و کرم و کرم
 شب و کرم و کرم و کرم
 بر سوی و کرم و کرم و کرم

که با چشک نظر سوی می
 بر شاد و روی و غیرت و کرم
 در لب و کرم و کرم و کرم
 خیر و کرم و کرم و کرم
 و زود و کرم و کرم و کرم
 زان بر و کرم و کرم و کرم
 و اور و کرم و کرم و کرم
 تا که و کرم و کرم و کرم
 ساعد و کرم و کرم و کرم
 قوت و کرم و کرم و کرم
 آنکه و کرم و کرم و کرم
 می نشیند و کرم و کرم و کرم
 بخت و کرم و کرم و کرم
 جوی و کرم و کرم و کرم
 کردن و کرم و کرم و کرم
 آنکه و کرم و کرم و کرم
 آنکه و کرم و کرم و کرم
 دو و کرم و کرم و کرم
 خامه و کرم و کرم و کرم
 زید و کرم و کرم و کرم
 آنکه و کرم و کرم و کرم
 گفت و کرم و کرم و کرم
 آنکه و کرم و کرم و کرم

دره شیرین رزم مرگ بیند
پای اجل کند دست قضا
سوی خستیان اگر صف کشد
از قف شمشیر او برتن کوی
ایک با قبال شاه بست
مرگ که از چاه و جان بن آ
چو کشود آشکار شیخ تو خور
صحن عیان تا بهر تیغ تو آشکار
دربگر و لطف نام تو بخور
کور بنگاه شیر کبر در جای
بایر فصل پان حاجت خور
ماح در کاسه اگر کشد
باز برگاه تو روی دیم
با به کس که رود خاضع
میت مرا گوشه تا کنه آید
در که دولت کشا بر رخ امل
تشریف عسای شهنشاه
کردون قد معتد الدوله کا کا
انجا که باز دولت اوسا خند
چرخش پیش رفت او خاک
کر بوستان ز آبکش به
اگر میت عدل و بدین شد
ای مهریکه روز سبزه نود

برق مردان کار پنج کشان
سیرفک در این شیرین
آباد خرد نکست می نیستان
ارگفت در پیش او دل درین
از فیض لیل بی مدیوالت
تیغ تو که بسکود دست نبوت
صبح سعادت بر رخ خور
دشمن کرد چهر عدل تو آشکار
لک نیا بر سر تا تو خور
الک بچنگال با کرکده
کس بفسر از کف بر نشاند
بره و چون دمی مبعوض
جزو بحیسم کف پت نشاند
شیوه چرخش این حادث
میت تو شسته تا سودا

گاه در سیستان چرخ بود
خسته ز نو کسان بیکم
میت عجب زدین کر سر بیان
رو ز نبرد از نیام چو کمر
ای ز خند تکون بر سر
افرو ز در بود رخ تو در
از رخ اعدای و سر کبر
تخت نیا بشکوه تا تو زان
فی عجب از عدل ای ز تو
تا تو به بندی برزم ز تو
سوی حمای شیکه
کر چه درگاه تو دوش
شکوه نذارم ز رخ ناله
نخلت اهل حیل کرده
تا که برگاه تو هست
قصیده فریده در خلعت پوشان محمد الدوله
آن داوریکه بوم مستم از خود
افسانه زبنت او فیض آقا
بر بام قدر او شواند شباهی
از یاد دال حرج نشد آید
در عهد او مذید کسی فتور
کرد نهان بجا در نایب خور

گاه بسوگ بیان دهر بود
بسته بخرم کند بازوی
در رخشا شود بیک شیرین
از خط او بکام مرگ بند
ای دغای تو دل در
نخا وستان کشود تیغ تو در
کر چه خرد میت نصبت
صحن مکرده ستوه تا تو کوی
فی عجب از داد تو ای ز تو
رخ بازو طاب سال
کس کند این ستم خاصه
چرخ بصد خواهم بست
چرخ کی سفید خو در کین
چین رخ فرض خوا بست
تا که ز لطف تو مست
سایه دولت کن بر سر
فرخنده با در تن نهان
عقاصت بصف که نهان
برو افچس او شع آسمان
بر آسمان نشاید بر نشاند
افسانهای رستم و خواجه
در ملک او کرده دلی افغان
روز و غار تیغ تو بر رخ خون

در روز زمی روح تو بایست جانک
سخت جز از شکوه تو فتح ترا بزم
باقی چال تو شمعیت در
کل در چین رخت تو مشکین کین کشان
بر چشمه فد و تیو گردید جان
روز قال شیخ تو ابریت لعل
از امر تو اگر سر کش سپهر
خبر خیز تو بنود مرا همدم
فخت بهر که کنی روی بزم
از تیغ چو نخل می افتد
پویسته در پناه تو دولت کین
بفرود می و بخت و تائید بران
خدیو کی کیستی بچو کان کش
جهان بر سر نصرت الدوله
بوجد آید از جود و در صف
خفته شود دولت انبیا
زده لش خان امین ملک عالم
کهن گز از خیر اشعاش
باین که از مرگ مردم بران
چو در شکرستان میج و تیان
بی ملک گیر بی کشورستان
نهید یک در پارس چو از شک
کبر روی از دشت بر جایی

بر جان خیم تیغ تو مرگیت کیهان
ملک شمشه اعطای تو خرم تر از
ایام چو جود تو جسمی است
طفل از لبین بزم تو شیرین
با آنکه خنده ارد محمودان
گاه و نال است تو خمر است
بر گردنش طباب بند کین
خبر ذکر تو بنود مرا همدم
شیر است از بر اسق تو بزم کیهان
خورشیدش جود تو زرت کین
نایب مطربت بزم تو چنگ
آنچه که ابر تیغ تو کو فشان شود
چون ملک من بزم تو کبر کین
ای سرور یک هست بزم کین
بر خاک کوس که تو باد و آ
تا فرست تحت جرم از جین

شیر است از بر اسق تو بزم کیهان
خورشیدش جود تو زرت کین
نایب مطربت بزم تو چنگ
آنچه که ابر تیغ تو کو فشان شود
چون ملک من بزم تو کبر کین
ای سرور یک هست بزم کین
بر خاک کوس که تو باد و آ
تا فرست تحت جرم از جین

قصیده فریده در تهیت موبک فیروز می گوگ
شاهزاده آزاده نصرت الدوله از شیراز صاحب فرید

شیر از آمد بهر کا به سلطان
چو سرشته کویت دهم
تبی از کف را دوا کج غان
بر قصایه از جود او در بدن
شکفته کند باغ اینین
ز قش چنان است شکر کین
بود توشه دارش بان در
بر اسق شمشیر او مرگ کین
شود طوطی طبع من شکران
اگر یابد از در که شاه فغان
بفرود می بخت اقبال سلطان
در باره از ابر بر جایی

ابو نصر شه نادر الدین خاد
شیر از آمد بهر کا به سلطان
ز بلبش بود دوشه عدل نظر
غان در کف او بخت چرخ
نگویم که واجب تعالی لیکن
که با کور هم خوابیده ضعیف
خاکش چو پیران شود زور
گرا طاعت شاه کرد کین
بایران نیار و کس از نصر
مردم اندرون تاج گیره
هنوز اعطایش آن بزم
زهی در پناه تو ابا هم خرم

اگر هست از نوبت تو بزم کین
جشید گاه زرم تو زلیخا
بهرام بند ویت بزم کین
از خاک لعل روید بر جایی
ناف غزال شک ترش کین
کردن شال کوئی در چشم
از ملک پارس خفت بزم کین
تا امین است ملک کی ایش
بخت بهر طرف که غم خیم
از خبر کسیر تا مر زخاران
هنواری بخت و تائید بران
که در پیش کاش بود صحران
بفرود می بخت و تائید بران
ز عدلش بود خایه ظلم و بران
بفرود می از اندر آرد چو کین
شایش خجده در درک مکان
که با کرم هم کاسه که دوجان
چو عشا شوق فتنه و تیان
بسرالهنش بند روز میدان
که ایرانشه در سر شکر افشان
بجین اندرون میج و تیان
هنوز از رخایش در آن مردان
خدی در شای تو ابا هم خیم

شود ز ابر جان تو قطره در
 مگر چنگ در چنگ نظر پند
 سزاوار زندان قفس تو باشد
 با یوان گفنی بسچو ابر بها
 که در دم مریخ از تخم غیبت
 تو در جواب و پندار بخت تو
 کند خاک راهت تو تو انحر
 الا تا بود تو دوه خاک ساکن
 بفریوزی و بخت بر جاکنی
 تو در سایه کشی کارانی
 انچه که از معدت صاحب دانا
 پرسی اگر از چرخ نظام داد
 با فتح قرین نثار و بادل قرین
 عدلش بی نظم جهان تا که گزشت
 فی فی خرد سپهر بکفا بحقیقت
 این شد از انکس بد آن که بها
 کی فتنه توانه که بر درگاه
 ارکان جهان محکم ازین جا
 در دخت او تازه که منقطع
 و او را جعاجی است که راز
 انصا جی یوان که یوان شد
 ناز و دوا دوا دوا دوا
 خفتش بر و انجشی چون حشید

شود زارش قهر و آب چشم
 و گزندی نیست لان بد در
 کند نعمت و راه بر که گفرا
 بمیدان دلی همچو شیر نیستان
 کند روی در مجسمه ز سر بهان
 چون نموی نفعی بجا کشت لبش
 کند مودا خشت و تسلیمان
 الا تا بود قفسه حرج کردن
 گوید که ز نوک قلم صاحب دانا
 با عقل قرین را ایش و باطن
 در بادی که آید هم کا چه
 که می بیند طلبی فتنه خان
 همچو آب که زدن آید با منعم
 کی مور تواند که کند زین
 ستوار ازین چار جهان را
 منشته جو اوداد که صفا
 نایه چه او ناموری و
 قهرش بعد و سوزی چون شعله

جهان خلعت نصرت انچه شود
 زفران شر که حیدر فلک
 و خلعت تو را دوزبان
 جهانی بهنجی بهنگام بخشش
 با سایش ایدون را او کشت
 ایامه از عدل تو رسم کردی
 نه من کتر از مودم بحسب خرد
 زود تو خرم بود مراد
 قصیده در مدح جناب حبل التاب اجل اکرم ام
 میرزا فتاحی خان صاحب دیوان دام مجده
 پرسی اگر از عقل سزاوار شایسته
 از عدل یار است همه عرصه عالم
 این حق حقیقی که آفت که گزشت
 جو دوا دوا دوا دوا دوا
 هر ملک که این شد از دوا
 چون روضه فیر و سوسن
 آراسته چون روضه صفا
 هم اخرا قبال را فرخت
 یوسف نه و آراست
 زنده است از نوام بد

که کرد و عد و سوزی تو عسیر
 بزدان قهر تو فرماییش جان
 یکی روز میدان کی گاه ایوان
 جحانی بکسیری بهنگام میا
 بزنگه و داد او ابر لبان
 آینه دوا دوا دوا دوا
 زمین کتر از حاکم ای ابر جان
 زنج تو ساکن شود لطف طیفان
 بود دستیار تو امید یوان
 من اندر رکاب تو بشم
 چون باغ چنان شد بضا ملک
 گوید که سزاوار شایسته
 از نظم به پراست ساجد
 با خود نشنیدیم که نام زبان
 باطنیت او که و همین قدر
 عدلست در او نظم و جود
 تبریز و صفا پان شد و بدو
 کایم بود از معدت حجاب
 کافاق که رخشان چون درخت
 چون روضه رضوان شود آرا
 هم خر که اجمال را فرخت
 آصف نه و پراست
 آنچه بدو پزند و کند نام

المطلع الثانی

سراف ز فرمانش کمر چرخ کاش
فته نبود و در بود از خنجر خنجر
نه هر پیرس زدن کند نام پیر
در دیده او اهل خلعت کرا
کمر بود از خاکره اندر نطفه
بودی تو در آن نرم کران خنجر
نه بار می گفت بخواه آنچه خوا
چشم فلک پید نیست و غنچه
سلطان سلاطین جهان خنجر
ایام ز خود پدرت کام بود
آن کیست که زنده از دگر
در خط شیرازی که در سبک
باغی بود از آستانه چون خنجر
ویران از رخ زلفم دستم آرد
هم ناطق دست بدو هم ناصر
ای از دم تیغ بخت شعله کاش
زان ملک جیحان ازین کاچرا
بی بر عطایت نشود کشته
بی عدل تو ملک آخرت هم
خاکش بر غنچه شد و کین کاش
اکسیر بود در بردان خنجر من
فی فی بود که خنجر می خواهم
خنجره صفت خنجر و خنجر

بر کردش از کاشان خنجر
یا چاد بود جایشان کوشه
نه هر صدف فرات بر لولون
بجز اهل خنجر بود باشد ازین
هر دیکه به آتش به روش جاک
اصف چو من گفت در آن کاش
کیا رنگم که فغانی هست
بر سنده دولت تو توئی صاف
پیر زبسی بد تو را که کسب
بود جهانیش شب روز شاد
آن کیست که دیده از دگر کام
در هر قدم از آستانه کاش
کاشی بود از آستانه چون خنجر
معور از کشت لبی خط کاش
هم غریب دین بودش خنجر
نهان بریان قلم خنجر
زان جان عدو سوز ازین کاش
پرای میرت نشود مشک کاش
بی جود تو خنجره به سواد
آتش کاش که شد و خنجر
اکسیر که دید است که زنده
دانا و هنرمند و سخن خنجر

تا سایه او بر سر خنجر است
امروزه با سیف قلم خنجر
از صاحب یوان که از آستانه
در دیده او آنگه خنجر است
ای یکم که مراد از تو جاک
کاش که بخواه آنچه که خواهی
طبع رجب است غنی که خنجر
از چون تو کبری خنجر
نام پدر و جد تو زنده است
آن کیست که مهر دگر
نه هر بدیست چو او مرد
در بوم و بر فارس خنجر
از خنجره و صومعه و مسجد
شاه بهین کس بود خنجر
با نام کواهد و نام کور
هنر ز کف را تو زنده کور
زان کشتن نیز از خنجر
کویم اگر اخیض و خنجر
تبریز نوزاد کس خنجر
از خنجر جان تو جاک
از اهل سخن پرس بهای خنجر
از خنجر پارای چو خنجر

و که اینها

در قاف عدم بوم ستم
کز روز ازل صاحب خنجر
برشاعر دانش و هر صاحب
خوارست و کبر و کین خنجر
تا نطس جاک است ز کاش
کفم که خواهم بخوار دولت
دانی تو که این حرف
جاد دارد اگر خنجر کند دولت
و ز خنجر عطا شمره چو خنجر
آن کیست که از دگر
نه خنجر به پرورد چو او
آنا تو ام است چو خنجر
از بر که از مسجد و از مدرسه
از خنجره و باغ جاک
ز می رحمت حق رفت زنده
تو همان
بسیف و قلم کور
زین خنجر عسبر عدوی
بر کف من جو کف باشد
کافی بود انباشته از کور
چون مکر او خنجر تو را بود
از کور بریان پر خنجر
تا باغ نوزاد شود چو کور
که امن کرد جهان را خنجر

جهان فرشته دیوان چو قند است
 ستودم را می سیر که اهل دنیا
 ز جود نیست که ملک سخن بخورد
 جهان نداری که عدل عالم آرا
 اگر سپهر شکر کس تنم کند
 باین نقش اگر بیخ او بودایل
 همه ز جود و ادب حرف او بود
 اگر گوید دست ابر منظر
 بهر طرف که نهد روی رویت
 ز راهی روشن او چشم ملک روشن
 بگلرانی بر جا که بر فراشت علم
 چار ملک ز عدلش بود چو شست
 کسی که روی نهد از آن
 شد از جودش تن ملک صفها
 دوم ز معده الدوله آفتاب
 سپهر جلالت جهان در آفتاب
 تو صفتش در کف تو صفتش
 به آفتاب بری دیده چشم
 محله تو از عراق تا سر حد
 که اینها ز تو شد قدر مرود
 نام نیک چهل سال چون بر آید
 چو شاه جهان جهان گشت از تو
 بهابای لطف با ما دست

الفبا

در خلعت پوشان خاب فحمت انتاب
 اجل اکرم فخر میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان نشانی

زمانه امن چنانچه بعد از او بود بر بزرگی ادب و روشن مروت بود ز عدل و حکمت از پیش سخن بود بر بهشت تافته و قیام او چون صبح بعد از او است که شیر است بخت زمانه خبر بسرا و بنیو ز دست ز جود او که جوانی گرفت قالم ازین چهار یکی صفت آن بود در آینه یارش بود او شتر کن سخت صدر به جانش آنکه ملک کرد بیم جهان جلالت که ملک است ز بی زودست کریم تو شکر بی بهیچگونه کسی نکند زنده تر اگر چه مطلع خورشید بود بهار ز حق حقیقت آن که بدید بجا که راه بر زود پیش ایل سخن بود ز عدل تو شادی خلق و شتر	ز باس است که ظلم از عدل شاکت نیست که دانا بود بیخ سرشته از ادب و جود و مروت بزدل است که بهر بار او بود بهر کجا که نهد پای بر پیکر چنانکه دیده عیوب از کف ز عدل ساخت نکون در آفتاب که این چهار چهار بود بهار یکی بهشت به جند بر درگاه که زین ملکست تو یثیت دو که شست خرم هنوز از خدنگ میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان تو جان عالمی و دانش تو جان بجیش تو گری نر از دهم که آفتاب ملک غنمت بود و گری که هر دانش چنین بود بگلرانی صد سال از بکام
---	--

عقیده در مدح اعلیٰ حضرت امیر شریعی حضرت آیه شاه طاب

لعنت شاه جهان یافت صاحب دیوان
 بود مداح او زین فستود و دیوان
 ز عدل او است که کف سخن بود
 بیای خلد ساز و دیوان
 بصورت و با این بخت که کس
 ز کار را که سینه دیده سخن بود
 اگر ملبس سخن آورد و بجا
 جهان نپوشد در لباس این
 ملک است که کس است پیچید
 سپهر خیر بی امرت منور فرمان
 بهین ملک نمایان بود و خرم
 فروغ مشعل ملک صفای جهان
 که کس نکرد و خدایان و رضوان
 بود ز کار او جود و حاتم و قان
 چنانکه تاره شد آفتاب و دیوان
 ز بی بخت جوان تو بهر و دیوان
 که کسی که با کف تو از آفتاب
 شد از جود تو از دم باران
 خزان نباشد هیچ حقیقت
 نصیه که در او نیست نام تو دیوان
 که در عشرت و شادی خلق
 چو زنده نام سخن از توست دیوان
 نمک در کاف تو شد حقیقت

سرلوک جهان در پیش رویت
از او ببالد بر آفتاب و سیر
دو چاکر کند بد کردار و افتد
ز باس شعله انصاف او شود
کسی ندیده در ایام او شی محسوس
بنا کرد که از آن برق سیر عروس
پرازد لاله نقشش بر طلا و دوا
خدا یگان جهان بر فراز کرد
هارو تا که کبریا بخت بد
زمن بخت که زینت گرفت
فلک زینت که زینت فرود
بچرخ دولت بخت که گشت سیر
شاهی کیست که از وی فلک شود
سایه ملت اسلام و فرد دولت
جهان رسل و تمیز خان
دل حرم است که خونین بود
اگر ز رفیق کفش شمع بیا دابر
ز غریز او و اقبال شایسته
مردش گاو دم آنکه قد عطا
اجل بخت که کاد زمان و خوش
بیک سوال بخت دو صد فرزند
خدا یگانای من فصل از
از آن دهنده شد این جهان

ابو غنفر و انصرفت از مری
از بنا زد بر آن کلاه بکین
دو سبده اند از نیران اقبال
بیکر کرک شبانه مصحوبه
شی بخت بدوان او دلی خوش
که از نسیل بخرج فتنه خروش
پرازد خورشید و خیمه جلال عین
چو آفتاب که تابان بود پرخ
یکی بدی شود و دیگر تفصیل فرود
بکر کستی عدل گشت حصین
دیج کیست که بروی فلک گستر
ابو الحسام و نجف خان حرم
که آستان مذدوست و دین
و کریمیت بدوران او و دین
بجای ایران بار دشت درین
اگر بهر که اوسیه آفتابین
که زهره بطرقه از هم در دل تین
قضا گیر که مصلح با زمین
بیک بزرگشاید بهر از حصین
که از تو یافت سخن زینت و نیر
فند بر سر ره انصلا بخت

شهنشیکه اقبال او سازد یک
بوجه روح فلان طون خوا
هشیا جان بکشد خدمتی که گوید
بغیر لعل از دست او بود
بهرم روم اگر رای او کرسد
چو روپنه کند رقران خند
زاد یکدزد اندم که بر نشین
جهاندار جو بخت ناصر الدین
سم زخرا و خسته بار و شتر
مقصود در محبت حکمران مقصد الله و له جمیع
رخود کیست که میان بچ بکشد
شاهی که بتیش قضا خود و
خدا یگانای کاد نیر و دولت
بغیر از که در عهد او بود
لیم مشکند که ز کفک بخت
زهر بزل کف اوب لکان
اگر بهر که خورشید رخ کند
ز کفک تیر شود و چرخ آفتاب
ماد خواهی که ان کشد زینت
از آن معبد الله و له شد
جهان ز رفیق ببالد و بخت
سایه مرار از نو و چرخ بخت

شهنشیکه شمشیر و سبب لادن
بجاک روی کند و چو کلاه
قد روبرو در در که گوید
بغیر ظلم که از عدل او بود
زیم لرزه شد و حصار فتنه
چو کرم پویه شود شیر اجد
ز رخ در شود آنکه که بر حشیر
که شهر بار زانست داد و خا
همه در که او مدح آن بخت
بروز کار که آید شتران
بهرز کیست که روق گرفت و فضا
ز دست کیست که در می کند
دیج آنکه بخت در کند عین
جهان ببالد چون آفتاب
بغیر بخت که از نو داد و سکین
که مشکند با شاهی او قصین
بهر لوله دشت آن که بخت
زبک که در رود بر فلک
ز شکل رخ شود و دشت فای
بر سلاح و مبر مغر و کعبه
که عمارت بتیش کند دولت
سخن دیج تواند و چرخ از
که دیشم تو با خشم و دل

منقرض تو بایستد طاق کوبد
قرین شخص تو را نام در سحر
ز بر دست تو گیتی شود چو باد
هر از سر آن اگر بگذرد زنده باد
کی آفتاب جبهان گیرد از افق
جهان مدارا قد بخن کوه افق
بکشمای من از شرف بسکرت کرد
چنان بوی تو آرای منی سر سخن
اگر عجب تو لب و قیسه
کیکه منکر فضل من است و کفایت
اگر چه جبه من است کوه کوه
جای چرخ چنانم فرود آید
ثانی است در ایاط بهیاس
خدا یگانا در در تو نهیست
سود ده احمد ثانی که پاک نیست
چون شای تو کویم ملک جبروت

مرا می گوشت مرز شاه خیران
که روزگار عظیم است و این سخن
بدر کج تو جلد شد چو خلدین
چو آفتاب کیست ترا حال خلدین
کی آفتاب کعبه نبخش از سیاه
که نیک و ای عطف رفته را تو چین
نثار و قراش مرا کند پرین
کش آفتاب هر چرخ از زنی گان
روان حستان بطبع من گشتین
بها نحدیث جصل ان و نانو
به پیش من جبر و بسن طاعت من
که حال من به خواه تو جبه من
در جنت مرا زینت من
که پای سبزه از فضل و دین
سرشته روز ازل از خاک
چو او داد عاقبتی کوید ملک کینه

اگر ز تیغ تو رخ تابد بهمان محبت
بفرم ملک ستانی چو قمر آن چو
اگر عجب از خلق تو گشتین
بسی خط بود این گفت زانکه
زهی میر که در پیشگاه حضرت تو
سخن چو نغز بدین کی شود
مرا ز مهر پرور که زین کرد
غزل سیم شکیبایی از غزال
کواه دعوی من گشتین
ز آفتاب که محمود ماند جبر
جز آنکه کردیم سپاس نیست
سخن نکونشو طبع چو بود
سپهر با من بخانان چو خواب
ادب فاضل دانش پرده
ز که در کاخ ابد بهر صبح و مسا
بهاره تا که بگریه حساب جبر

سایه را بنمود تاب عطره فرین
در آینه قصه شخص تو گشتین
بجای خایه از زبونستان
که آفتاب جبهان پرور برین
سپهر پرور چو نیک ای راه
بدست چو تو کسی خالصه کوهر
حدیث عنصری وصیت حضرت
قصیده کویم محکم ترا نهی
که شد بهج تو رشک نگار خانه
ز آفتاب که محمود است عین
دگر بجز آن کسم آمان نکرد
هنر غزله همد چو بود
که در پناه تو آسود گشت کوش
حکیم و باذل نیکو خف و نیک
بجز بقای تو از کرد و شست و شستن
همیشه تا که خنده و چمن بفرود
جهان ز عدل معبود و ملک
که روزگار طبع است کرد کار
بهین صفات تو چون نام من
بچشم بهت تو کج خایه بهن
سخن بهج تو باله بهی بهن
امین شاه و بنای خیر امین حسن
ز رشک عاید تو خاکش برین

در تجید اجل اگر م فخر میرا حشنان امین خلوت

زبان عقل در اوصاف ذات تو
که برک و بار تو که شرفت فین
تو میک اهل عزت من
شود و دیده دوران به پیش
تو تهرمی و این شاه را سیرت

زبان عقل در اوصاف ذات تو
که برک و بار تو که شرفت فین
تو میک اهل عزت من
شود و دیده دوران به پیش
تو تهرمی و این شاه را سیرت

زبان عقل در اوصاف ذات تو
که برک و بار تو که شرفت فین
تو میک اهل عزت من
شود و دیده دوران به پیش
تو تهرمی و این شاه را سیرت

زبان عقل در اوصاف ذات تو
که برک و بار تو که شرفت فین
تو میک اهل عزت من
شود و دیده دوران به پیش
تو تهرمی و این شاه را سیرت

تو را سرشته ز فضل دین
از آنجسته بد چون توئی گرام
اگر سپهر بود شمع تو زنده
اگر چه حسن و صاف نام نهاد
بیاغ تا که بود و خرم و دین
بان و کوهرش اندر آید
عروس جهان را زوفا نیست
مده دل نیز این زال جاو
می کامت از وصل شیرین
مجویاری اید نامهربانی
تو کام از عروس جهان کی
دلارام ایجان خویش کشد
ز دستان این زال خد
مجوهر ازین تو عروس کن
مده دل نیا که این شوخ غنا
کیا رفت بهوشکد از ارمی
کیو مرث و طهر و دگر
بهر جهان دل بستی هانا
هماسوی کرداران بر کوفی
بستی جوگشته این زال جاو
منبد دل اندر جهان رود
گر آنجا بانی سبک خیز
چو از کلین تن سوی کلین جان

ز آب کل در از سرشته شد
شکفت نیست که کوهر بر آید
که بر سر تو بود فلک حضرت
بود صفات تو از نام نیست
نهال عسره تو سر سبز باد
بزیسایه پر در چاکه رویت

قصیده در سوختن دنیا
روزگار و مرثیه کی از وجابت مکر مات سلطان کار

که هر دم شایان خسران
که از قتل دامنه ناکام
دلارام و عذار و خوشخوار
هنوز شرفان آید از کام
که از خون صد چون تو کف
بسی بوده در عجبش این
چنان کشت جشید و کام
منوچهر و خنده کیو دگر کن
ز نیش تو را به چشم جان
که کرد از خوشتر ز کف از
بسی شیر زخته این گرگ کن
سجده شکر عاقل از کام تن
بیکران عین یقین بر زمین
نمی رود بهر لاله منی نسیر

ترجسته بد بود ثاب کرم
بلنداری توان آفتاب نیست
زمانه چشم عطا دارد از تو
سوی هاشم که هر شایان
ز خاک پای تو روشن چادر
بسیار تو جانند تو بای حق

قصیده در سوختن دنیا
روزگار و مرثیه کی از وجابت مکر مات سلطان کار

خوگر که همه شد نایب است
طلاقتش چو مردان سرود
همه خون از فرسیا بستیم
بدا و انگریز دوروزی بد
بکامت که از جبر ز دست بر
سلیمان از دامنه کی خد
انوشیروان که بودی زعد
کیا از خاک سیه کرده بستر
سوی حق بود بهر کشت و بکار
مژده آن جباران کسیتی
جو مهر ازین کرک سپیدی
همه کاروان بار بشت بار
ز کثرت سوی ملک حد
مخاطب با استخوانی مباری

که کوهری چو تو بود بهر
که از خوف زوال است جان
که خوشه بر دوش چینی از
که کوهریست که انقدر تر ز
شود ز پر تو خورشید جهان
مدام تا به سر لاله از کلین
ز دستان این زال امین شوین
که بتیاده را دوستی نیست
بکام چنان و کرد چنان شیرین
که شه و صالش بود ز کین
بود رسم او شوی کشتن روین
خضایی که دارد بدست نظار
که بشکافی سپیکه شراب زین
بیاد اشک کوفت ترین
فریدون از کشته می خد کلین
یک آشیان هرزان لگد کلین
کی رازشت لحد کشته بالین
کمانه بد و اسیه عقوبت
که رفتند با جلد با دانش
که از خون بوسف ک جان کلین
برفتند و تو سرخوش از جان کلین
جهان دگر ما و رای جهان کلین
سوی سدره پروا زین کلین

بما اخرج زن خسته که غرور است
 نهان آفتابی شد از غیبت
 چو زین نکاشت سوی رخ
 اگر بانوئی شد سوی رخ
 تراکت روشن چو چشم جهان
 بجانی پستی پاز غول زن
 صبح قیامت عیان شد
 چو دزد اگر کین جستنی
 چو اینست آیین صرخه
 بایران چو راست قدر خور
 ترا کر بود خاطری عیان
 چو جسی گریزان تو خست
 بهن تا که دور انجانی در خبا
 تو با عقل گیره بری سویان
 تو خود را بمیستی سوی توئی
 شای کسی حرز جان کن
 ابو الجوه غیث اندی که هست
 ومن جوده نیت کل الامان
 ز آبای او شرع شد این اثر
 پایده رود در رکابش اسطر
 بد چشم کی مطلع دیگر آرم
 که زین نجاست ابرین
 امام توروی عهده خلیفان

چو ز خاک این خاکدان چون طهر
 که زیند زو غش فلک انگشت
 فی الحکمة و الموعظة الحسنة و النصيحة البالغة
 و توصیف العالم الربانی اغی میرزا ابوالقاسم
 به دشمن جان همه ریزن
 سر از خواب بردار بریزن
 چو سیل از کوه است آسوده
 چو این است رسم جهان بد
 بهندوستان پویم و یکن
 ترا کر بود دیده حاقبتین
 بن خاری انغرشت و هرگزین
 تراکت مقصود و مقصد کن
 که دلی انیسره با اسبچین
 کجا سوی حق به برد مردوخین
 چو رخ مشابست سوی شایین
 الخ المجده طور الهندی طوین
 وفی مدح قلت کل المصانین
 زاجداد او خلق شد ازین
 چو بر رخسار همدارانی

در فغان بد عهدی مام کست
 برین بانوی عصر ملتقی شانی
 سباز شود مرد حق چو سپه
 تو خواب و بیدار چشم زنده
 جهان پر شیاطین است کینه
 همان به که در کوه دامان پو
 شوم تربت یکم خود بوس
 ازین بسکه غول جایی ست
 ز غوغا چو فارغ شدی سوی
 شای ماکین چندان خاک
 تو خود را میفکن زده دور
 اگر امینی جوی ایدل عالم
 ابوالقاسم ثانی عقل اول
 هو البحر من ایت و ایدینه
 هو ابن حبا و الطیلاع انشایا
 ملوک و علل را ز دروخت
 که لطف او خاک را اوج برود
 المطلع الثانی
 فی مدح علیه علی ابا الطاهرین صلوات الله علیهم
 ضیاء الهدی فی امر شرع و
 ابو الوارث المصطفی با الفضل

فغانا زنی محری حسین بر کین
 که مریم صفت بود و بقیه
 جهان کشت از مقدس شایان
 بقای جوانان او با دامن
 رخسار جهان بین بکار جهان
 بریند خوش که کار خود این
 عین خفته و دزد با تیغ خون
 که سیدی میبندد بروی شایان
 زهارا کنم بستر از خاک لپ
 که اهل بهر را زود بود و کین
 کجوان رخسار غمیت زین
 پس تا که و چرات باشد این
 کجای شمعان آشیان کن
 میان تو دوست و رویت
 ز کید شیاطین و مکر طایعین
 که نازد بد و شرع و باله
 و مراد الفضل العلم والهدی
 ومن جوده فاق کل البینین
 کتاب سنن را بد و زین
 کند مع او ملک اعنبر لپ
 که محبس شود مطلع ماه وین
 ابوالقاسم را عقل نخستین
 هو الایب المرتضی فی المیادین

سودمند و آیتین بعضی از این
کین نفس از فضل و بهشت تو هم
و ایب نبرد در دستان فضل
برای به باد خونه و رشوان
ز می کرسی فضل تو عرش یاز
سوی فضل تو چشم از فضل
و یک شای تو سازد از بر
تجی تو بودی که شک کوشم
کشد نه لب و دستان در
شفای فضل تو پوسین
به این که از شوکت تو
سوی شش جبهت حکمت از
بعد تو خونین لی نیست لیکن
ازین پیش پسند ای کجای حکمت
سوی من اگر بگذرد و دست
تو آن میر محمدی خیالی که
کنون چهل شاه شریعت
باوج شای تو طهر به ارادت
بپاکی جو جان کشت روح
تو ثانی احمد و من بهجت
ملک و چو این بود بر دست
نهان سخن ارشادی تو خرم
بباران و مکه دست زد ز کار

او ده است به با شمس التبر
کین بی از با شمس تو من
بروح القدس می و کرد و عین
الاف و فخرانی لب و التبر
بو و جسد و که از زنا نختن
چو سوی غنی دید و مرد کین
چو نرم فکر ای سبزه نه این
خلقت الخلاق من الما لظن
چو یابد ز تو کرسی فضل عین
ساز جو به از رای تو طورین
نکون ساز کشته بهای شین
روانش نه اقصای من
دل کج که مرده است تو من
که بردست رادت کشته
عجب نیست گرفت نام تو
زد جال بهجت بکین کین
بهر تو بکشد در غل شین
پرو بال زید بکام نخستین
چو با طبع من شد شای تو تعین
چو حسان ثابت شا کوی
و حایت کیم ملک کوی
بکس از سر اخطای تو من
و که طالب تراز

از دست روشن من
یا چو زود او فصل روتق
چو شامین حدش پرواز
بر اعدای او گفت یک
تو آن صبی قرح بخش که مرد
سرد چون خضر که کوفی نو
تو می نیست من آن شمشیر
تو فی دود التاج آن پادشاه
را پای به برج باشد بجای
بجای که بگذرد نام پاکت
نماند و کربت پرستی عالم
به چو سراسر از عت کشت
از آن بحر فزین کشته عین
لفظ تو بود ای که آن کین
به جامی بجای محراب و مسجد
شیا من منی و خجی فراوان
نیز و خرد با براق شایت
لالی دخت چو در رشته
خوشی سده و ایت سجد و کلاه
زمن بشنود که شای تو حسان
الایان ز رشید و باد بهار
بود شایگان کجی انفسه
و که طالب تراز

از دست محرم تو این
نکیر و حب از جرح از کرم ترین
کند آشیان معوه در
الاف شمشیر بو امن جمیع
کسی مرد و از زده ازل کین
ولن تسلط معی صبر الی
که زینت از دیافطای
که خاک رده اوست تاج سلیمان
که لکست بهجاکت مضامین
از باد و افسند بهای
که بگذرد و دست حد تو دین
که کافر می کا و بری کرد و
که از ابر دست کشت و کین
نهان کرد ایمان خود تو طین
ببازند آن بت پرستان که
بسی بود و زین در ایام شین
شود بهنگ برق کی است
ز بهر مکه رشک و عهده
خی در کت قبله کا و سلا
بلاغ خبان لب کلاه بختین
متو بهجاست و کلاه شین
که کلک من از دست تو
بسا با شمع از غرق و دامن
جان

زنده بگویند بیکر برباط
 چو بخت زنده زشت خسرو
 فشانده باد بصره شامه عین
 هوا چو طره شیرین زبوی سپهر
 می چو عقل نیرمند بی غش و
 از نسی که گراشد بدست
 بدل فرایه عقل و بی عقل
 چو روی تبت پر از لاله
 گونگه خون خزان بخت
 دو هفت پیش بود معدن زنده
 درم بر آنچه بدمان باغ بخت
 شد از شکوه چمن مطلع مودت
 پرازدن از چمن سبزه مجسم
 طراز بخت فریدون و زنده
 بقا و خسر که دوار انگوه
 اگر قفس و قدر سر کشته
 اگر فضا یل و اراجون بخت
 بعد دولت او یا دلم که
 چو سوی یوان آید بی خفا
 ز دست او خور و خون گشت
 دو ان دو ان بر کاش و خفا
 اگر بگوید خشم که کرد و خفا
 ز عدل او که از او نیست

چکانه عین شامه مشک حاشه در صفت بخت
 و ستایش امیر الامرا الکبار موم منوچهر خان
 معبد الدوله

چمن چو چوبیس خسرو ز لاله
 می چو جان خردمند روشن
 عیان غم تباه خورشید
 بس فرایه بوشن متن فرایه
 چو موسی تبت پر از مشک
 تو نیز خیزد لب غریز خون
 گونگه بخت بخت
 گونگه زنده زنده زنده
 شد از نسیم دمن مبت کلان
 بر از حشر هوا چو طره
 ابو الحسام منوچهر خان
 سپهر در که و کشور گشت
 زنده کانش کم گیر میده
 سخت بایستن زنده
 حدیث او کو افغانه کشته
 همی تو کوئی خینه است
 بعد او مکنه ناکس بخت
 در آصف کی که ان کشته
 و کر سنجک کند خفا
 نرو او که از خشم است

که بود جسد ز رانده و در زان
 صبا یلغ زینا کشیده شاد
 کشیده بر رویا چو ابرو ان
 کشتش مشن نیم اند بر سر
 بجای لاله و مشک بخت
 بجام لعل روان و بجام
 باغ خالی پر بران باغ
 بوقت بخت روان بخت
 سبک بخت بخت بخت
 گونگه بخت بخت
 بعد زنده و بخت
 کی زبوی یاسین چو کاج
 نمونه است ز عدل خدایان
 زانه از پی فرمان بری بخت
 بی تبت او قدر کینه
 حجاب بخت بخت
 بهین شایل و دین کو خنده
 کو سکنه از تیغ خون کشت
 همی تو کوئی اسکندر است
 میان تیکه بخت
 زیم او هم در کام بخت
 که هر کجا بخت روی بخت
 بخار جسد کورنت بخت

بکای رس چو فرشت دولت
رقعه سیح نبشت اندر اندام
مکر ندیدی زرش قلعہ سید
فرز باره او مرد و دیده بان
بغیر رستم دستان بجهنم
سپید و درفشه بست چرخ
ز دست دیوان گرفت حصا
اگر حساب بیارد در زمین تا
از آن اسیران کاو در دوان
پارس اکنون بری بود بنوی
هوزاران همه که گشتان گشت
لسان شیر و بکا و حشر
بجاک بصره ز بس بخت خون
پیم تیغ جعبان و کعبه
خدایگان ای قاتل دولت
و جودت که فرشت رایت
زبان تو لکن بود بوقت سخن
بصره جا تو کیوان سیر اگر کرد
زیم تیغ تو در چشم شیر رو
همی زیم طرزد چو خنجر
حد و زیم تهمان کریر و زیم
بر غار فلک از جایت شیر
حجبان کر چنجان داور لک

شد زنگارم و ملک رس
ز ظلم هیچ نمادند از ملا
که بدخوار و دوار ز جد
سر کلاهش روی بر کمر
کسی گرفت در آن غلام و مملک
جهان گرفت با قبال بخت
چاکر اندو شمشیر رستم دستان
بجای لاله برید خاک سیر
وزان سدان که گشتان گشت
که بجای خشت و گلش گشت
بود اسیر فزاد آن بخت و شرد
بجای کو و قبر اک بسته شرد
به جلد خون ملان شد بجای
همی طرزد و بسیا کعبه بران
که دین و دولت باز تو از تو
شکوه است که ارادت ایران
خرد و مدح تو عاجز شود تو بیا
گلک بجاک ره افش زان و گدا
توان معاینه دیدن علامت
زیم کر ز تو اجماع گشت
اگر انصاف کریر ز لشکر سلطان
باستان تو آید بر نهاده
بغیر دست تو بر کس نداده

بداد و جایی دیو وری دران
هنوز بوم و بر پارس انجمن
ملک طلعہ است آن که نظر بر
کجا بان سرتکه از صلابت
زخم محکم و غم دست دراز
حصا و قلعہ ز برای تو بستان
ز خون دیوان اسیر زمین
اگر عجب در داندشت بگذری
پی حراست کی کرد باره پارس
اگر عجب بگذرد بر دیال
مکر ندیدی در بصره چون کشت
هنوز از دم شمشیر شان در
ز بس به جلد و درخت گشتان
ز روم باج فرسته کعبه
ز غم و جسم تو شد زده
هنر کمیت در ایام تو بود
بخشش تو نباشد کریم اندر
جهان بکلفت تیغ و ظفر پوش
همی بخوش بچید چو مار کوخیز
نیم کر ز تو در سیستان اگر کرد
بگاه زرم تو چون منده فدا
کسی محبت تو از ظلم حشر شکوه
جهان نیا سوسو بجای گشت

مهرزانی و فتنه ندیدی دران
طرب فرات چو خسار در
بر اسال پرید و بری نداشت
هنقه دار کبکی بکوشک گشت
زیر تباری دیاری شام جم
لسان کشتی کشتی ز لطف طوفان
همه نکارستان شد بجای دیو
بجای سوسن زو پین دیو
هناد برجی از ابدان سکرستان
اگر سپهر بد و نیکر شود چرا
سپاهی آن جبار و زمین
بود ز خون عرب تیغ طرف
ز خود و کشت و سر و حدیجان
ز چین نکار کار بکشتن خان
ز عدل و داد تو شد تازه در
سخن که مینت در اوصا تو بود
دانش تو نباشد حکم در دونا
چو از قباب حسام تو تن کز عیا
زیم تیغ تو در غار از در
زیم کر ز تو در دهنه بیکر دستان
بود زرم تو چو نسائی بود جا
که شد ز عدل تو دنیا دلمان
که دریا تو آورد و زنج

رنج تو مایه رودی بکنی
 تو آفتابی در من زده کی رودی
 اگر بدعت محمد و خضری که
 بدعت تو بیا را ستم کنی
 جهان کز قشش مشکلی نریخت
 من مبارک زانکه خسته و آن
 ماند دولت محمد و نام میگ
 مرا زلف تیر روان خسته دیا
 بود که تو هر نازدی شودی
 چگونه من در دکان فضل بکنی
 که کهر همه کو سر از دروخت
 مرا غصه بیت کرب و دروخت
 اگر چه قافیه مکرار یافت
 بهار و تا که بفضل بود و دروخت
 بهشت وار و دروخت
 فوج مکر و کیش کاران عشق
 امشب این و در دار حسان
 خاکدان شد پر زهر و جگر
 تیر بر آن چون شهاب آیین
 از فروغ شمع و کاج آینه
 مثل سیمین فروزان کرد و
 آن وزیر مملکت آرد که ملک
 عکس روشن شمع بین و در

که مست ساینه لطف تو ساینه
 که آفتاب بود در دود و آینه
 ز بحر طبع بر آرد که هر شان
 که از فصاحت او همان تو جان
 ولی لطف تو آن تو آن
 که در دست بجای سخن میخوان
 شعر غصه ای آمد با دروخت
 امید لطف تو آرد دانه بستان
 را لغات تو هر مشکلی شود
 که سنگ و کوهر یکسان تو در
 که چرخ همه آستر در او شود
 جو بحث میت تو را در و جوشان
 که عیب قافیه دانسته اهل طبع

بجاست که در یاست که هر سخن
 مرا پرورد و سبک جهان بد
 سلیقه و که خواشید هیچ در
 اگر بد عوی بن جسم حقی جواب
 جهان صد یوانست تو در کج
 یک عطا که زخم و خضر کوفت
 در او یان سخن مرا بدست
 در ادا که در دار زبانه و دست
 رمار قدر بر سر اگر بد استی
 اگر سر و دهن و دی و دلم دروخت
 ولی چه سود که رعای این بد
 ز خوان فضل تو را لغت خوش
 ولی چه نغمه برع است و دروخت

در صفت و تریف پیران و اشباری

و جشن و لیل و عیلت شیرازی و طرح محرم

بر همین آیین بماند عبادان
 پر از خستر چون نکات خاکدان
 تا سوز و جان جسم دیوان
 شد رخ آینه رویان
 تا دشمنش صابر در آستان
 ز جوانش که بریده پیروال
 آیه نور سله نور کمال

باز آتش باز صیخ آگون
 از سر و آفتاب باستان
 افغی چپان و در صیخ فلک
 چون رخ مطعان آراسته
 آن یک آردای وزیر ملک
 مجلسی آراسته چون باغ طلع
 عود اندر مجلس آراسته نگار

دروغ باشد عویش زنده بکوان
 بر در کا شوم خسته با کوان
 مراد در و مراد و زلف آید
 در این خشم راسخ و دروخت
 بود جوهری کا و در پیه مست
 مانند نام نکو است و سر و دروخت
 بحسب است هر ارا و دروخت
 مراد ما که جسم و خاک سر کرد
 ساد و در نو و کجی شیم او کج
 کی فیه و برج تو کرد می عویش
 نصیب من و حویش و دروخت
 چه سود علم ارسطو و حکمت لقمان
 رخص قافیه مانند میش را بستان
 سخا کریم و خندان می شود
 سخا و در نو و کجی شیم او کج
 جهان مکیده و عوادان
 کرد آتش باری کیر حیان
 سدرین تر و روست آسمان
 افغی سینه کس آتش نشان
 از بر افغان سخن باغ و دروخت
 این یک او ملک با کجی شیم
 در نشاط و فرخی پر و دروخت
 زلف و رخصش و دروخت

صوفی اند و جد و زانای ستم
 پرده عشق را تا برود
 کبیر ف در وجد با می چک
 بس عجب نبوا که چو کشت
 از دلی است که نسیم در کشت
 آنکه در گمراه نهادش سیر
 یار باین حسد و مانده پاید
 آئین و کربان ز فوطه قریب
 و ابرام جهان نصرت دین مروت
 آتش و جانش که در سایه عد
 در خطه چین لرزه شد بر تن قان
 بر قیصر و خاقان پنج متن در
 خرم کند از فیض کفش کلستان
 چون خواست که گیتی شود این
 آن بحر نوالی کف بحر شالش
 قزوین بود از بهت او پزید
 ای شاه نژاد که بی بندگی برخ
 روئین قهر خیز که کیوان تو بزم
 از رخ تو اعدا بگریزد و جیب
 فرزین شود از بهم تو در زرم
 از عدل تو شد تازه بهین بر
 از عدل تو آراسته شد خطه چین
 غزنین اگر آید شد از بهت

شاه اندر قصه و مطرب قدان
 پرده عشق آرد در میان
 کجبت در رقص سسودی
 پرستی باید اقبال جوان
 شد و لیعهد خدیو جمشید
 افشرد بی شک کیتی مستان
 ایام کهن باز نویافتی آئین
 چون از پی آورد بر افروختن
 سر که بشکاردد پیرش فر
 روشن کند از خاک شرچ جهان
 خرم شود ایام و جهان یار
 ابریت کرد ملک جهان یار
 گویند بود خطه چین خطه قزوین
 بر بسته ز جو را که از دور نخستین
 از بهم تو عیب نشد اندر دین
 از تیر شهاب را بگریزد به طین
 در عرصه پاید و شود از فرود
 و ز نام تو شد زنده جیلان
 المطلع الثاني

مطرب کی از چنگ او در بزم حسره
 رقص کن کیو غنای جویا
 از چنین جانی کیتی شد
 این سرور و خرمی اندر زمین
 داوری حسد و ترا دی نامو
 کشور و لشکر ز تو نظم د کر
 قصیده در ستایش شاه اسلام شاه السلطان
 ناصر الدین و مدح کی ارشاد کان عظام حاکم قزوین
 زید که کند نصیب کجی کسل
 تیغش که بود از برزین کجی
 قیصر سوی او باج فرستد
 از عدل یار است آنگونه جبار
 بگریزد بی نظم جهان شاه وادی
 در حرکت آفاق ستانی جویند
 زین شیر عالم شدی زمین
 ای ملک سایه کی ملک ستانی
 دولت نهاد اندر کف را و غنا
 از بهت ز بهر سخت طعم بقرند
 آرایش آئین جهان از تو صد
 در مدحت تو مطلع دیگر کنم

ز سر در رقص آید و در حسره
 از خوش مجلس و دایع جان
 از چنین عیش که خرم شد جان
 این طوبی اندر زمان
 سروری خاقان کعبه کادی
 دید و آئین دگر کون مکان
 وان و لیعهدش با پیدان
 در دولت جمید دوم عقل خیر
 کریمت ادیافت جهان آرا
 برافروهر در خان و پرون
 افسرد رخ بر جان عدو آدرین
 خاقان سوی او باج فرستد
 از عدل آید خواه در پیرین
 از صرخه او راست فرود
 فی فی که بسکند بود در زمین
 امروز ز قزوین رود اندر زمین
 از روز ازل کرده و فضا شخص قزوین
 بر تو حسن بهت که ایجا چون
 در کام حد و کرد و چون خرم
 از عدل جهان باید آرایش
 آنگونه که روح القدرم کویتین
 است که ز مجود آراسته غن
 آید شد از بهت مسود و قزوین

المطلع الثاني

خبر جنگی نیست بدو دان تو
کرا بر عطا تو بی بار دکنستان
چون شیخ عدد سوز کشی ازین
کر بستر و بالین شهن ادا کن
که زانکه خراج شن و چین بکند
امسال خراج شن و چین ستانی
در سایه تو یافت هما دولت
ایام ز دست تو پراز لوت و هوا
بزم تو چو فردوسی بن و بزم
از زلف و خط و خال تان بهم
براه مذمتی اگر بنیست مشکین
انروی شکفته کرد و فاخت
خبر خال تو کش بستر و بالین را
لعل تو دلون پرور و زلف تو دلا
رسم دل دینی کف خلق ما
چشمی بکشا از رخ آرنف مغنسر
آمی که بود چون رخ زینا تو
پایه بکر و شکر فلک ایامی مجتهد
انقرنی ما ششم آن قبله هفتم
از بندگی او نکست سر فلک
هر چند جهان پرید کهن بود
شامت شود خراج کیشم تو بار
زرد و شکر کشته خاشاک بکشت

خبر بحر دلی نیست در ایام تو
یا قوت و کفر بودید بر جای
اریمت تو آب شود جز شربت
خبر خنجر و زوین کنی بستر و بالین
کیمال مقرر شد در دولت
سال کرا از هند و دکر سال
جاوید بود دولت و دل تو
آفاق زینح نو پراز نافه توین
حوران هشتی و قدحها بزمین

تغزل در مدح وزیر ارسطو مد پسر میرا موسی در حکم خروین

و آناه دو مشه کرد و طر مشکین
هند و زنبقه کند قمر و لیم
در حیرتم آیا که دهم دل کن
از بسکه کند زلف تو میانی دل
تا مجلس کنی از خالیه چین
آمی که بود چون لب میگویند
که کردی ستایم دلی دارم چون
آن زنده طافا و پسندیدیم
خبر بندگی آری بکند بند توین
رین جشن جوان کشت جوانو
ماست میاید بکر و حوض زین
بر رخس تو چون رایش و شین

مشکین نشود خبر هیچ تو خاف
در ملک تو آهوکند هم صغیر
زال فلک از خشم تو نالاشو
خورشید بر این طارم فروزا
بنو عجب از خج شمش که هم سال
دیرا نشد ی نکت ز طواف
آصحن بود روشن از تابش
تا دشت بود از غنسان دینا
که شکر مصری خوری از لاله

تغزل در مدح وزیر ارسطو مد پسر میرا موسی در حکم خروین

ای روی تو چون لاله و نسیم کنی
مجلس زخده و چهر تو زینکند
هنگاه شیرین شکر خنده تو
مجلس شود از دلا رای تو کل
جایی بدو از آبی جان بخش کا
تا خون بدل کسبید میانی از شکر
مجلس تو یار ای رخ تا کون
انقل تختین که بود موسی ثانی
قزوین مثل روضه فردوسین
ایچو استه سوکت ز تو بزم تو
دوش بود از دای تو در ملک
را روی تهنی می کنی از در کون

نکین شود خبر شبای تو مضاین
در عهد تو تنو کشد حور زاین
با شیخ هفتن میکند بازوی کرکین
کونی بود اندر خم چو کان توین
سوی تو خراج آید از کاشغور
کرا از کنگرخی فانی از حدل توین
تا باغ بود خرم از لاله و نسیم
چون چین سر زلف تان خالیه
که با ده کلکون کشی از توین
بزم تو پراز خالیه و مشک و دینا
بر سر و مذمتی اگر بفرغ ریاحین
نی نی کسی زده تر از لاله و نسیم
از لاله و کل باغ شود خرم و دینا
هر که شکر خنده کشای لب شیرین
مشکو شود از طره و بای توین
از باد و دیرین بر آید نسیم
کجایم شرابم ده از دست تو
از مدح خداوند جسم بزم تو
آنموسی ثانی که بود عقل تختین
زین جشن ملوکانه که است توین
ای یافه روشنی تو بزم دولت تو
حکم بود از حدل تو در شرع و دین
تا بر کنی از بدل دل و دامن کنین

آنکه تو بر باد دخی خن
هر دم دوش منج تو آرد
فرزین که شده از عدل خون
در بزم نشاط تو دوشیا کرد
زان نازد نهالان کستان
امروز بیاختن بزم طلب
امروز بیاختن خود بخت
طوبی قدحی و عنبه غلام
رخ افق فادری قدر شکوه
چهرش با دانه زلفش خوش
هم از کس چنین دارم زده
زان پیشه کایسر عمر کرمی
می در بونیم بر ای چین
بر خیزای روی چهل در کوش
آنکه بستان بنر از غلدار
آنکه بر در بادش چرخ سید
ناکی ز جور ز کار ایل ترا
آن باذل حاتم شیم افاد
خوان عطا چون سیر شد
بنا که خوشید میر افلاک
وقت که نوک سان بهرام
تا شاه با عدل و کشته
بر در که اجلال و چرخ

ترسم که کند در بار بست
آیاقت عروس سخن از مهر تو
از گلک با طوطی ز بختن
قصیده در مدح امیر لاهر العطف
مکان عزیز خان سردار بکل
کرمی شود آمد و زنی شود
رخا چون غمی او از دم کار
ناله شود از دین میزبان
هر کس وصال یافته در غایت
هم از لبان شکرین آرا
مید چشم از غبار کرمی
کرمی صبحان اغیز آن
کرمی ستم سوار کل
آنکه که چشم فرساید
عمر که زنده بر اوج
امروز جام می از دست
سردار کل حکرم ز خرمین
بزم طلب چون ناله شد
هر نهانی شاهزادی جان
وقت که بر سپر خورشید
حقا صفت قانم شرفی
در سایه اضاف و گریه

از دست تو آرد آشتی
بس تو بخت مران کرد لارا
تا بست با علم سخن زوا
قصیده در مدح امیر لاهر العطف
مکان عزیز خان سردار بکل
امروز باید دلبری
از طوطی او شک تر اندوخته
کبره از آهوی چین باج از دور
مخون رخسار چو سحر دار و دیوار
رویش با میر سحر موش
زان باج روح از آه
در شیشه کرمینان بر ساز
آنکه که آسان خلق اندر شاه
آنکه که سازد شکست خام
آنکه که جان آیدن کرد و خوا
از رخت دی شنید آن
در صدق جو دهر از
تبریز به باغ ارم از خود
وقت که بر زبان جنگ از رخ
وقت که ترانید آن بر خا
تا ملک آذین جان از رخت
چون زدم جوید با لیلان

اراسته از بارش و باغ بهشت
کس گلک من اراسته در چرخ
تا هست بختی مثل آرد بهشت
بر شام و سحر که بود زور
جادو چو فردوس بود بزم
کرمی ستم سوار کل
کرمی رخسار چو سحر
وز قامت او را آه
کاشیده آهوی حسین کاشیده
نختر آبی که دارد بهشت
القصد از تابش باغ بهشت
وز آن کرمی بهشت کادو
تو باغشون دلبری از شیشه
کرمی دوی او دانه بود در راه
آنکه که کرد و بار در نخل شامی
از بر بهار آری چین تازد کرد
از خط کفانم مدا آن
او صدف آن دوزخ بزم
وقت که بر ابر کرم
از عدل او کرمی نام
وقت که بر دوشین ساز
شمعن علم واد تا حشر
ای بخت قاتل جان

ای چرخ کز دور رسم تو آید
مر خاکه رو آرد و ارشد از نور
تویر ارشد کرم نام امیران
ایر درشته ارادل علی تو ارشد
اروا اگر جویدی مدوا و دوا
دکثوری کاری کرد از کشت
چون مع نو کوپس را نکلام
ای ستر لدا ای ستر حب
ناو اگر هست ماه شام
ما رعدت حکا دست مشک
عسل گوشت داد وین جان
نوسته حور دار حال طبعی که
چو طع حال پتر حال سید
قدرت را چو کس مشائی
ماه پری راده را شد
بیج تو آفتاب مطلع و کینا
حرو دار اراد دولت یار
فرم خود رسم کو فصل و کرم
عج حال سر بویش خان
دستش از رخ آفتاب کز
بر دوران چو کیران صدر
لرجه دوران و کورشی
ای رده کیران هر کز حد

می پنهان مستری و می آقا متعل
 چو سماع و صواوت کند هر دو که گشتی
 که در حدل حسرت و دشت نام ملک کسب
 مقصود و مرداں اطلب آب کسب
 خاک کسب و در بری خود دروغا

مرد که شاه جهان قتی بخت میباید
 آفرید عهد تو شد آتش بخت میباید
 با عیبت خیمه طاهر بهرست بخت میباید
 نایب کردد ملوک و ملت بخت میباید
 کی نوم باشد چون ما جوهر میباید

قصیده در مدح شاهزاده آزاد و دیوانه
محمد امین میراپور با نور سانس و حله و آری

سر و اگر گویت سر و ما چسب
 ار لعت ما بیت دُش
 عشق خطا کار رو کُش
 ریخته چمنی سیا حال ریا دار
 کره دال پخت چشمه باغیر
 واکم کمال مجود قدر شناسید
 چاکر شر را ران شده و بی

سر کی قہار کرد شیب تلخ
دشمن کی چیر دلف تو کر
ارجط حول شکاب آت دود
روح ریای تو رست مام
کر رطلعل شود
شک تاراموئی شاح کل
حسد حاقان ترا داود قی

المطلع الثاني

حضرت ولیم در میان کتب
ریو رتاج و کر را محمد بن
عاشق از رس محمد بن
کر وصفت قیاس افش صرح کرد
لیک دیوان چک ساد
ای شده، مار ای کش

پوشه راستان حشر کی است
 اکه رحد کفش ابرو شستر
 دوم شستر ادر کر طرعا
 کردی ارجو صبح حشر کی است
 کیدل ابرو و کیش حشر کی است
 قصر حال تو را صبح بودا
 حشر کی است

سده آفات مخرج سده سنان
 شیراز را در دشت خاکستر غبار
 ابریت دشت لعل محراب طاعت کی
 خورشید کرد و در مظهر درک خورشید
 کی حوں حرف ماشه کمر کی چون
 قال بخت مکراب اعلان حال
 ایلا و معلما مرصا حیرل کیده
 ی رت رم غیرت حلیه
 ماه کاشک ناک کرد و کفرین
 سایه اگر کاروان مشک یا رود
 درج چون ثاب فیه روی
 دعوی حسن حال کر که حور
 دپ ب حیا حور و دپ
 شمس اترم آن حور و دپ
 عادل عادل داد اول و دپ
 مطلبی کس کرو ماه شود
 انک کاش سحر حور و دپ
 واور کسری ش صدر و دپ
 انکه رناب رختس هر و دپ
 دور رعیش چرا می شود
 آدل عام و حمت هسته دپ
 فیه بود اکست اول و دپ
 حرم حود ترا ماه و دپ

اگرکاف راوت بود ملک جهان
 نازد بهر دوش میت فانی
 خواست شد آفتاب شد زوای
 دست تو قطره است جوار
 افرط غزل میکنی سوده اگر بجز
 تا کنی سایه بر او چون
 شش جت از آیه باد منور
 دو آفتاب درخشان ندیده چرخ برون
 بغیر خضر و خانی و حاجی آذکی
 دو آفتاب که مرست غل را ست
 یکی حایت ملک و یکی کفایت حق
 یکی همیشه و نام روزگار و عیش
 یکی بنو ده بنای حسار و دین محکم
 یکی ز آیران لشکر کشد بهر خرم
 توپان یک در خیم صحر و طرد
 خاک روی سکن در چو آن
 با سر آن یک لشکر کجاست چون
 بر ساری آن یک پای جستان
 بر پیش فرخنده پادشاهان
 هرات بگرد خجسته و نجوا
 ز دوش هر تپه بود عقیق
 و بذل و عطا و بوقت گو
 حاشا در بئس ملک فرشتگان

از غم خشت شود خاک برین غنیمت
 دین زمانه تو شد نام نیال میکن
 بانگ برادر و پسر جای نمک آون
 بر مد از شور و زار سر و کل و دامن
 فرق ترا بستار ز اطفال و زن
 سده صفت بهمان سودا و چین
 تا بد آفتاب از خاک چین

فی خسته پردم نیر ز انج تو
 و تن کردن و در کف ابر
 پهلو با جرشیل می زنه این
 کرد بهرق و نیت افر خسته
 در حسب در نسب نیت توین
 روشن و تابان تا ملک افر
 سوی با من کینت بیج زانی

در حرم پاک سم صبح تو چین
 در شفق پویا چون کج
 دعوی با سپیل می نختد بکین
 بست چو کج نیت در بر ز کین
 کرد بود آفتاب در کج نیت
 خرم و خدا نشود تا چرخ زوین
 خوشه از خرمی کر بر خجین

در ستایش سلطان آفتاب کلاه محمد و صبح حاکم ایران
 تو ام فرماید

دو آفتاب که هست وی دلین
 یکی مروج ملت کی محب به دین
 یکی ز خیر او طفل کشد خجین
 یکی بداد و عروس زمانه را چین
 یکی ز کرد و کوه جبار قسطنطین
 ز قیامین یک در جان و حکم آون
 ببا و بخت سلیمان چو این خجین
 ز لطف این یک طفل بطبع حاکم
 بپای به این یک سپهر سوده چین
 یکی ز دانش خسته آفتاب چین
 یکی قن بستاد ز خانه مشکین
 یکی ز دوش هر صوره و شین
 یکی سر اسر محسوس کی برابر چین
 یکی بنجاک در شرف خاک شین

یکی طبع که حکم او قضا و قدر
 یکی زمانه بحکم و کی زمانه بکام
 بدست آن یک ملک است چون
 یکی خانه بقصر نوشته بین خجین
 یکی هبند که حلقه فرج او که رزم
 ببا و بختن قاون چو بذل آون
 یکی ز عدل است کی چو این بخت
 از آن قصا بکری ز این قدر فکر
 شیکه صبح بچندین سده ان چین
 یکی ز قیصر خواجها بوقت کوشش
 یکی ز تن کشد حصن مکر محکم
 یکی چو بذل کند سالی بود خاقان
 ز قهر آن یک سیدان ز قهر
 بغض عبت آن یک سپهر کشین

یکی علام که امر او نیال و کین
 یکی ستاره و مکان و یکی سپهر چین
 بدست این یک مروج است چون کی
 یکی مریخ ز خاقان که در خط چین
 یکی بریزند پرده خلعت او که گین
 بنجاک میکردان چو تنی یاد آون
 یکی ز غلش افاق چو خلد برین
 بان سپهر صبح و باین زمانه چین
 می که نیت مراد را خبر آفتاب چین
 یکی ز خاقان کیسدر بر خجین
 یکی ز خانه جهان حصن انموده چین
 یکی چو جو کند حاتم است چین
 ز قهر این یک یوان بر خلد برین
 بنجوان نعت این یک زمانه بود چین

یکی در دستن میان می کره
 ریشک به کی قاف - حیت
 برین دو ماه همه ساله بود
 که تا سنا که شود درین دولت
 محبت ارا که حکم روا که
 پدا شد ارجحت سید فیل
 احسان پاکه آن تن پاکت را
 عالم کون بهشت در کشد بر
 شایسته میجا بچین مجلس شش
 برین میهان دل در سید
 در پای یکسده باویاں ملک
 روی برین را عطف می کی بجا
 ملک جهان رحمت آن می شود
 وقت مصداق سیر روی کو
 مردی مرد می حال کی بدید
 کیهان کجاں خود کی گشته در
 نام و کام ارا که آن ایل شایا
 رحمت کی شده ایام بهر
 بر روی بی سپهر است
 و یا وقت دل کی عالی ار لعل
 ارد حمت آبی است کی ابرلق
 عالم شود در عدل کی گشت
 شد در عدل ارجحان جهان

یکی سبش - می که نصیر
 باستان کی چرخ سپید چوب
 برین دو مهره در درگاه رسید
 که تا رادشکر با پس آیت
 گاه به میانی سر می افش
 مجلس چرخ شایسته
 بر جفاں خوا شد و آفاق
 دست آن سیر و مدید
 بهشت ملک سهم مد کی کمال
 پر ملک و مقدم این یک خود
 گاه نوال امت این کج است
 پروردی و طبع بر گشته
 کیهان بر باستان کی گشته
 نام و اسرار آن ملکی
 ار مقدم کی شده آفاق
 بر کردن حد و رس ایر است
 صحران کارم کی بر در احوال
 ارجحان است کی بر کشتن
 کیستی شود در خجی و حید
 فقیده در نجیب اصفهان تو صیف امان

یکی رسته سیدان شهر
 سه روزه تا که دشت شود کو
 بر سایه دولت - پرو
 صرع دود و فاسی خجانی
 فقیده در کج مُقرب الخاقان محمد کریم
 و نهیت میهان فی الحقیقه و ابر
 مهران کرامی ست و لیک
 مجلس برین طراز مدیت
 این آسمان عمت آن فاجع
 دست کی نگاه آت کی
 عالم رملی آن صفت کشت
 آرا شکوه عمت آن کو به
 در در دردم رایت مردی زان
 ارا دل آن میں چو سپهر
 دل کی جو حاتم طایفه
 حورشید بر مد کی بر در
 رامی کی مظم جهات
 آرا سماره کردن ایام
 باحت رامی آن که مصداق
 ارجحان عطف می کی تا
 تا افتاد ماه تاسه بر سپهر
 فقیده در نجیب اصفهان تو صیف امان

یکی بخت سر حیدر واد کرین
 سمیت تا که کمر دست و دهر
 یکی سال و سه واداد
 که تا ران و دهر او بود
 کسیکه بر تن کرده را می
 آن اشی که بود - سو
 فی جان پاک بیت تن پاک
 کش برین - دهر و حجاب
 مهران مدین جلال
 عمارت برین حجت
 تیج کی بوقت و حاکم
 کیستی رعدل برین مثل
 مرک اربیت حشر
 دکاه ورم بیت
 در برین ملک
 ورم کی بر رسم
 دریا بوقت جو
 شخص کی نگاه
 ایرامیت توس اقل
 ناخج تیج این که
 ارجحان صلی کی
 پانیه واد واد
 غیرت حاکم

در صفایان با اگر خواهی
نهی تا بجاک او دسی
آب صافش بر دکت و دل
باغ در باغ و سبزه در سبزه
در بخشه چو دگر مرآت
هر طریقی یونسی سبزه
یک سپهرست سرسبز خوشه
که بقلیات هست خسته خضر
مینیت در خاک او غم دانده
این همه خشمی در این گوشه
باشد از عالمان و ربانی
همه در عدل و در و کسری
فتش الا سبب جیب است
حاملانش این دولت شاه
آری آری دمی ابراهیم
انگه باشد ز شعله دلش
در که او تبارک اندازین
باده بگذرد از آن در با
شد صفایان ز عدل او
باز از عدل او بصو و امین
خرج بسته میان بخت
نه شکفت است که خنایت
نظرشاد آفتاب بود

و مدح چرخ علی خان حاکم این سرزمین رحمت الهیه فیما

خاک پاکش ز دایه انداخت
می عشرت بجایم سپهر چون
بر سر رسم جو ابرو ان
کرده دنیا ی عقل غارت جان
یکبشت است سرسبز غلطان
در هشت است در فلک بخش
غم و اندوه کی بود بخش
این همه خوشدلی در این
فلکی پر کو اکب رخشان
همه در زهر بود و سلمان
در رخ خوب تاجران
عالمش بنیاد اهل جهان
گشت بنیاد و خازیر دان
ظلم در بند و مشنه در زندان
خسب او نفوذ ماته از آن
که ملک اندر بود در بان
چون مداین ز مقدم سلطان
گر که از بانس او بکوه امان
تا بفرمان شاه به میان
بر فلک رخسار او کند جان
آفتابست فیض بخش جهان

در بری سوی دونه رفون
نری رو بچشمه حیوان
در باغ چو بوستان جهان
سبزه و سوره می گل و گیان
اصفهان شد طرا و سر و ستان
همه نسیم عذار و رنگ دان
خاطری نیست اندر و پیران
باغ فردوس و چشمه حیوان
وز حکیمان چو کشور یونان
ز نور بخت و زیب تیج کیان
عالمی در لباس ارج امان
عالمش جمله عالم حق جو
در دینت وحید فی الادب
شده چراغ علی ز حق روشن
انگه در عهد او ندیده ستم
خبر دل خشم دلی جو خنین
کعبه آسادرش مطاف ملک
محرم آنخریم تا نشو
از بنا کج بخش و چش مشک
آری از ظلم و فتنه آسودا
نعمت کر ز فرد و دولت شاه
چو عجب کر ز فرد و دولت شاه
باده در سایه خنایت او

انگه پائینه د باد و عباد

ظلم فرموده قتل شود
 بیاون بادشاه جهان
 ملازمی دولت خاندان
 جهان مجرب الدوله کرد
 جوهر سخت او از هیچ نور
 قضا بر تارک او خورده شود
 اگر هر آن کسی در مجلس
 بر سر و زری نرسد بیا
 بیک سالن بخشد آنچه شود
 رنجبه الدوله باله کشور
 بمجد الدوله رنجبه خلعت شاه
 بدو باله سخن چون دیده اند
 اگر خورشید رخسان برآید
 بنزل جو چون قان و جهر
 کجا خوانم بحباب قدش
 بنامیر و حبابی هست تیغش
 شود میده ان پرا زان
 بجز الماس کون تیش که است
 چو خشم آید بوزن تیش
 از دسته یعنی زلف برده
 بر کشور که رو آرد بال
 و لیکن بهت او برفش نه
 ستم عدل انخوا به چو کیست

در ستیت خلعت نشان خال شهریار امیران مجید
 تکران صفهان

که از حدش جانش پر کیهان
 سردار نامه نام معن و قان
 روا شمرده از آداب جوان
 قدر با نسیخ او کرد و پیمان
 عددی دولت شد راست خزان
 حساب تیغ او بر جای باران
 تقری فی پرورد در معن و کمان
 اگر نازد چمن از بار پیمان
 گوشت شه ز حدش شکستان
 از نازده پسر چون پیکر بیا
 نظیر او بود در بزل احسان
 بنظم بنشده چون حسان
 که از اخلاق بسیار است پادشاه
 که بارانش بود با قوت و کمان
 ز نسیم تو سن او وقت جوان
 سحابی کشید با قوت باران
 نهنگ و هر چه در دایه عیان
 از او ایوان سحر باله جوان
 شود آراسته چو زو جان
 تار آسمان را عطف داد
 کند با خاک کج ظلم میکان

شهر مسرور و دیر آباد
 مجید الدوله والی صفهان
 جهان داد و دانش جهان
 بر آرد و دوز در عیانت
 چو با شریف شاه آید در ایوان
 دوخته آفتاب و دمان
 شکفتی بن که اندر صحن میدان
 ز انجم ریخته کوه سر دمان
 منور با کشتن فصل کیران
 چنان که خال مشکین چهره مان
 چو خورشید است اندر چادر مان
 گذشته از عطا نمیشد کمان
 کف او جادوان باشد آید
 چو روی دستان برش کلان
 ندیده و آسمان خورشید جوان
 که زیر دران بجا که کیران
 شود الماس کون تیغ جوان
 جوان از بهت او پر کیران
 سخا بدست او جسی است پادشاه
 ز منج او شود آفاق پادشاه
 فشانده جای زر خورشید
 تن و خندان او در دوز پادشاه
 شود مورا عطا ی و سلیمان

مادر پدر و ترکان حساری
من آشیرین تبار اخمد بن
فلک کی قدر دهنده و نه
هنر نوازست در چشم هنرور
الاتا در کستان بشنخه کل
تا در آستان دولت تو
صبح عید آمد و صف حی جان
خاکه مشک حیر و خایا
چند اندیشه جهان خرا
کر چه زما در بسی خوش بود
عهد پر سیر و پر رفت و گون
تاری از زلف و بچک نسیم
در سر از وی بوجد آید غفل
حکس آنمی نباید از دل غم
ناک او را از بوستان بهشت
جان فنداید بتن چو آب لب
صبح در جلالت بود ابراهیم
آنکه در پیش از صلوات
جود او سپو نو بهار بود
ز ایران را چو کامیاب
و هر بر جان او خود و گشت
ز نمرارستی است در بجا
پر کنه از پال روی نین

بر پاشد هنوز از دیدن
بنام خسرو کا و بس دریا
که دانا را ندانند در نانا
کشت از خرقی ریاض جان
باد مشکیندنا ذن
پای کوبان در ابدیران
عیش سی روز و روز و مضان
دور جام است و قوت طلک
تا جانا کند عیستان
در تن از وی بر قص آید جان
بر محکمه چون نهیل
ارمغان داد و خضر از صون
خاصه بر یاد پیشکار زن
کش بود سپیر صرخ حجون
خواب نایه چشم شیر زن
که از و ملک خرم است چون
حسرت ز ایران خورد
فصح با تیغ او کند بهان
بر مرا حاکمیت در ایوان
سم نفش بکله و جولان

به پلکان عذار و حور حن
اگر دستم ز دامن شبنم
تو دانی قدر انشا الله کوه
قصیده در ستایش افضل الفضلاء الزمان و اعدا
الاعراء الودان محمد ابراهیم خان حکمران
زلف مشکین کثود شاه عید
ساحت باغ باز شرف و
باد ف و خنک باد و ریخیم
یازده ماه و دیر لیاقتی
با خط و طره مغنبر تو
قدحی نوش از آن مروی
پاک چون آب خنجر هرگز
ارنیش بجای لاله و گل
خضر از جو سیر آب حیات
آنکه در مدرس مجاد او
آنکه شمع به سبب است او
آن یکانه و کیل خنجر
بذله کوئی بجایش نایه
خزلف در فشان او نهاده
پیش تیغش سجود آرد و صرخ
جهه شد لبم تو سمن
ویل از جان آسمان خیزد

کوفه باج حسن از حور عثمان
شود که تیر سببم خال سلطان
که این کوهر بزار و جگر در کمان
هنر جانست در جسم خندان
جهان از عدل تو باشد
بود تاج و صحن سپهر دران
کرد مشکین بر فضاوی جهان
عالم پیرا رگشت جوان
بامی و جام تازه کن بیان
دور رندان خوشتر بود
مینت حاجت بعنبر و کان
که توان تن است و قوت روان
زنده ماند نصبر جاویدان
شاخ یا قوت روید و مرغان
سالمه کرده آب ری آن
بوفراست طفل بجهت
گرگ باشد رفیق جانشان
خدتمش را بطولع بسته بان
پاسبانی بدر کش کیوان
کس تمت می از درد امان
چو همن و شعله سینه آن
تو سن صرخ در که میدان
چون برد دست سوی کز

درکت او غمان سپار و فتح
ایجان بخت سرور یکدگر
نام دستان و غم او کردگار
جو قاتان و همت قاتم
نام گیتی قرین خشن ترا
که به بند برهنه تیغ ترا
کشم از حادثات دهر
لک در عرصه مدح و نعت
شعه در آستان آفرین
کستانی به دخت آراست
طبع امنه بود و تن
تاریف بهار و مقدم
کاشن دولت و خشم
در باطن طوطی و مجلس
بار دیگر نظم یافت و بخت
بر سر مهر باز آمد چرخ
در بر آمد چرخ و طغیان
بر مراد است دو بهشت
مساحه ملک باز گشت قوی
ای حسان شاد زین بین
آسمان جلال کوه و قاف
آنکه در پشته صیت سلطنت
آری انج که آفتاب

چون بر در دوران کشد کمر
دولت از رای سپهر و بخت
مست نه بود و آستان جان
که چه باشد فاش و دران
می ناید و بصد نزار است
مور و اندام او شو و سوان
تا که بخت سومی تو داو
با حمد سر کشی گیت بیان
دامنی از جواهره لوان
گلک مشکین چو بوستان جان
جسم فرسوده بود دل بران

نخسه از غمی چو همت بهشت
انچه دشوار پیش عقل بود
عزم و رزم ترا چه دید
در جوان مردی عطا و کرم
شیر کریم او بود شتر
صاحب اسر و را خداوند
سر که در در که تو رخت کشید
چونکه دیدم کشته شام
چه عجب که حساب حجت تو
می بماند جاودان خشم
با چنین حال کی توان گفت

قصیده در مدح مقدمه سلطان مقرب الخاقان
میرزا کرکین خان حکمران همدان بعد از مقدمه الله
طاب ثرا

بار دیگر بخت گشت زمان
بر تن خلق باز آمد جان
بر سر آمد زمان و بخت
پر شایسته بزم چار و کار
حالم سپهر باز گشت جان
ای ستم رخت بر ازین سنان
ملک پرور امیر کرکین خان
بر در زمره هرب بر زبان
نه به کس ز شام تیره و فلک

بار دیگر حمای دولتی
عرب ملک شد با طایر
آنچنان امن شد جهان که
این یک از بخت خواهد جام
رحمت عام شد بر این
خاسته کاغذ و نایام ملک
آنکه از سی و جهان آبا
ظلمت ظلم بر کران آمد
نیغ قهر بر بر آورد و نین

گشت از تو محب و محبت
هست در پیش رازی آسان
شست در آب نایه و ستان
پوئی امروز حاتم و قاتان
مهره در چشم زین پیلان
ای ترا عطف سپهر خندان
یافت از حادثات و دران
بهر تو نبود کسی در این بیان
بر کند از لایسم و بیان
کشتی کشش بهما بود و تان
نظم چو نعت که بر زبان
خوش بود باغ و بشن جان
اخر شوکت بود تا بان
جاودان جام نوش و کار بان
سایه کسره بر فضای جهان
ساحت دهر شد ریا خندان
باز در آشیان صعودان
و آن یک ازین خلعت سلطان
خلعت خاص شمشیر زان
داد در دست میر ملکستان
گشت و بنیاد کج روی بان
اختر عدل او حوشه تابان
فته را نام کم شود زمان

بذو کونی بزم او ناهید
رخت از ملک او کشید و
جود بادست او کند پیوسته
دولت از یکطرف کشد پر
تسخ اوین بر صفت ناورد
فی خفا گفتی که از کف آن
آن که بزم آفت دریا
در پاهش رعد ثبات قضا
مای از آسمان دوشت
جز خلی کفایت لایق اندر
بار علم ترا سنجید کوه
هست پروانه بسند تو
تا جهان خوشتر از این
هر چه خواهی قضا نموده
استانت ز ثبات سپهر
ملک اسلام اگر بستان
انکه بر آستان جنت او
کس فرمایش نبود و رفاق
که نه بزمش بود و بهشت چرا
که به مجید را به علم شرف
کی با میج او توانی گفت
از پدر بر پدر رسیده
آفریند شعاع انجم و ما

پاسبانی کلان او کیوان
چرخ در مدح او کشود زبان
خج با سخاو کند سپان
عسرت از کجاست شود پویان
که ندیدی می بلای فتنه نشان
کان در دیار جالانده فغان
وین که در زمش نشینان
شد جوان باز رو کاروان
هر و یک لفظ نام داد جهان
بعد احمد فلان که و جهان
دست جود ترا نبهان
هست پیرایه رفیع جهان

دراز دست او کند دریا
خشم او صعبتر خشم ترک
روز که شش خا از پی ناورد
آن بهایش بخند رشوق چشمن
در سخا مثل او که با یکجسم
دست او در نوال امیر
بهر بادشش از سیزه کند
که منوچهر شد بشوکت جم
از منوچهر یاد کار حسنه او
ای جوان بخت حشر که ترا
پست بار خفت تو چرخ بلند
کاه جود تو رخسار قلم

قصیده در تجسید مرجع الامام طحا الا لیتام
میرزا عبداللہ شیخ الاسلام طاب ثرا

شیخ الاسلام آسمان تمکین
آسمان سائلیت خاک نشین
آفتابش اگر نبوده حسین
همه خدام اوست حوالین
حاجت خلق را بجا دهن
هست مدحش در ایام فخرین
غار زمان علوم شرح مبین
از زمین دیار رخ برین

انکه ایام را نبود طحار
انکه از وی دیار صفایان
دست جودش اگر در دست
طنین پاک او ز عرش بود
لحظه او بساطی بخت
مسچر او کی بود بخت بحر
دست قدرت سرشته از
آن دو پور که همیشه بخت

وید از روح او کشد ثبات
خرم او بخت تر ز کوه کران
دبیر دوران کشد کمران
این بهشتش به بطبع غلغان
در کرم شبیه او که باشد کمال
تسخ او در قبال برق میان
چکند قطره در درختان
سوی درگاه شاه کی دوان
کیست تا ملک بختش سلطان
چون با چرخ سپهر چرخان
خاک با سمیت تو کج روان
پیش دست تو خردلی شکران
کرد در زمین خلعت سلطان
هر چه کوئی قدر برد دران
مقصود ایل فضل و ایل سپان
انکه اسلام را بود آسین
در صفایند تسدین خلدین
بخند از جود رسته پیرین
هست آدم سلاطین ملین
هر چه در بحر و معدت دین
چون چین کی بود بطبع چین
طیث پاکان ز علیتین
چون نه و مهر از ساروین

آن نمی محمد اسدین

اسد و داشت امراد لکام

آن مام و صفت جسم و نم

قصده در محبت اجل اگر کم انفسم

انفسم انفسم انفسم

تا ملک روشن است محرم

سيف الملك و کزیر بمقت شاد و لا

سيف الملك و کزیر بمقت شاد و لا

چرخ احسان دو عالم شاد

چون کویه میج او ماح

چون کویه میج او ماح

هر ما به اسد و درین

خدا کمیت کل و درین

کشت آراسته جو بهشت

حانه مالی اسد بر کرد

بوستان شد بکار حانه

مره بیست است مادر کرد

راج شد ملت کل و درین

کشته آفاق چرخ درین

کج فصل آفاق علم داد

که مدار در آفاق تیرین

که مل اسد و درین

ای ترا پایگاه چرخ مله

میرد در کعبه تا که چرخ

اگر اسد و درین

آفاق است چهره تو که

چون بنی رسمه دلی

آتش فدا دهر تیکس

اگر اسد و درین

هم چرخه بهان دولت تو

عظم با چرخه حایتین

هم مایون سریر شکست

حاکم یک تو کشته استغیث

که ارد و درین است چرخ

ماه لطیف و مستبد تیر

در مرتیون و معسی و التیر

هم معرفت شخص و درین

در دو عالم به دوستی علی

میت مالک حسد و یوم الیک

دلی ارد و درین است چرخ

هر دل خرم و دشت که اندام

دلی ارد و درین است چرخ

حاکم یک تو کشته استغیث

ماه لطیف و مستبد تیر

در مرتیون و معسی و التیر

هم معرفت شخص و درین

در دو عالم به دوستی علی

میت مالک حسد و یوم الیک

دلی ارد و درین است چرخ

هر دل خرم و دشت که اندام

دلی ارد و درین است چرخ

حاکم یک تو کشته استغیث

ماه لطیف و مستبد تیر

در مرتیون و معسی و التیر

هم معرفت شخص و درین

در دو عالم به دوستی علی

میت مالک حسد و یوم الیک

دلی ارد و درین است چرخ

هر دل خرم و دشت که اندام

دلی ارد و درین است چرخ

حاکم یک تو کشته استغیث

ماه لطیف و مستبد تیر

در مرتیون و معسی و التیر

هم معرفت شخص و درین

در دو عالم به دوستی علی

میت مالک حسد و یوم الیک

دلی ارد و درین است چرخ

هر دل خرم و دشت که اندام

دلی ارد و درین است چرخ

حاکم یک تو کشته استغیث

ماه لطیف و مستبد تیر

در مرتیون و معسی و التیر

هم معرفت شخص و درین

در دو عالم به دوستی علی

میت مالک حسد و یوم الیک

دلی ارد و درین است چرخ

هر دل خرم و دشت که اندام

دلی ارد و درین است چرخ

و ک

رد و در لطف که دکار معین

اچیز حرم ست سحر

شیخ اسلام و دوشمع معین

ملک اسد و ملک که محسن

بوستان و بیم مسدود

حاکمه بر ما و مشکین

شاه و محاسن حور معین

میرچ آسمان و اسد و درین

ای ترا ملک فصل بر کنین

پال قال و شور و درین

که ست مدعی و چرخ برین

دل شود آب و رتین

صبح دولت تا به درین

سایه افکند و درین و درین

کیت و حال غایه کس

ستوی حور و تایی و درین

سرط و معنی و تایی

دات او پاک ارعد و معین

به حال اگر است او و درین

به ریح است غم و درین

می کفخی حلقه و درین

مست حور و تایی و درین

شود آراسته و حلقه و درین

شود آراسته و حلقه و درین

شود آراسته و حلقه و درین

شود آراسته و حلقه و درین

پنج خلد برین بود برمت
 زین چو سندی بر خشت
 چراغ علی گشت روشن باریان
 جوان گشت دولت نویخت
 زمان گشت خرم زمین گشت
 فریدون ندید که در ساید
 پس از این بر خشک سالی و
 درخت مهید جهان بارید
 چراغ علی تا باد و
 رعدش چنان امن شد که
 سرچشم نظمین فرود
 زهی از فروغ تو روشن صفای
 رسلان اگر شد بدین نظم
 رسلان اگر شد کی ملک
 درگاه ملک صفایان زده
 دو ملک که هم یکسر بر
 بی ملک بخشی و عیاد
 سخا ای از دگر بخشنه کنی
 بابل صفایان خدا داد
 ترا داد برین بزرگی و
 نمی طوق بر کردن از ملک
 باصفاف خشنه وانی و
 زلف تو ز غری بود برمت

قصیده در ستایش و محبت شاه الدین
 و یحیی پسر اعلی خان سراج الملک و ابی اصفهانی

گونم گشت سپید استم که جهان گشت آسوده من که بر قطره آبی روان بود جوان گشت بار دگر که که روشن شد از نور او که در دشت بر کوه که که گیتی جا بدارد او	شد او کرنا مرالدین خازی زبک چاکر او دو ملک عیان شد سحاب عطای بر آید چه یوسف مصر شد آراسته اصفهان چو ابر کفش در قاشد عالم بر جش کی مطلع دیگر
--	---

المطلع لثانی

دو کشور بدوان تو یافت شد آراسته بچو گلزار کی بوم روم و کی برز توران بی ملک گیری چو خا و دم در این دیت هر چه نوایی چه رحمت که عام است که بر وزیر دستان کنی که نفست اگر خرج کن بد پر بود در جهری ترخ تو برتی بود بهفت	کی آنکه در بدو دولت بدست بودی اگر تیغ دشمن گدا کون اول دولت و جونی بی برین یکدگر کی بخشن چو تو آتش بخند سر عطا بکلی که برودان پسند بمراد مظلوم کی سری زلف قبا ی غنچه ملک در بر بکند بود شایسته دو خصلت ترا داد بر
--	--

خاطر خدمت
 نصرت دخت ارباب
 سر آمد به ظلمت ظلم و طغیان
 ز شاه یک ماهش بود غفلت
 که نصرت همیشه او کرد
 خنجرین خراسان و دیگر
 همه روی افق شبنم
 سر آمد محنت پر کنعان
 چو پیرایه باغ از آبرین
 چو باغ خندان گشت شاد
 که روشن کند مطلع مهر
 چو ملک بدین بدوران
 منظم بدوران تو شد صفای
 خراسان کشتی بر بر دی
 ندید کی کسی کفین را
 بان تا بانه جبهانت
 رقص ظیفه الی مرزفتان
 هر آنکه خفد سر بفرمان
 شود چون تو دوری میری
 همه کار در ویش آری
 چو تیغ تو کرد و سب در
 بکشت پڑدی تو دانی
 کی ز به بودی کی عدل

بود کف تو سنان آید
به بر پستی دین حق را زد
یکی زرم کردی در آن مرگ
تو بودی بر خراسان و گن
ز زرم تو شد تازه آئین رستم
ز اسفندیار ز رستم چنگ
تو دانی بهیسهای هنر و ادب
مرا پرورستن و بدایان
رنجیدی شود زنده نام تو
گویم شود زنده نام تو این
مخبر مرد و نا بفرق فلک
اگر دور ماندم ز بر لب
مرا بهیسه خود خشم نپدا
مرا مشکلی نیست زین پس عالم
عداوند کار با بدست سپهر
بای که میرش بود همین
سخن شیشه آن دشت محبت
که باشد جفان شمشیر
مرا طبع افروخته باشد که
الآن رخیست فرخنده
دسوم هزار تو آباد و دسوم
تهادون اگر رفت اندر خوا
باغ فردوس شد فضای حسن

کرده آرد بایت در جاده جان
بیاد راستی ملک شاد و جان
که بر باد شده نامه پورستان
بجز از م غوغا ز تو بود و غن
ز نام تو شد زنده سامین
نگوید و کر رودی در دستان
که حسن کمال از تو شد سخت بیان
که چون من میرد و کجاستی بیان
اگر چه بود زنده سعدی هم زبان
که صد چو غمی زنده ساری با
چو دانا است ممدوح مردی
از آن امر من خوشی جنبان
بسی فتنه باشد ز دانا و دانا
که رای تو بر مشکلی سازد آن
که ناطق در ادب و صاف است
بشایک حبش بود اصل آن
که گردن جان در ره دوست و جان
بسیب نیم راغب دولستان
جهان کردی از ثبات کلستان
ز تو با و فرخنده ملک جهان

وله

دلاور جو اسفندیاری هجا
بهیسه روی بزدان بازوی
بیاری و اور به نیروی لشکر
تواند خراسان و در دهم
اگر زرقنای تو را بر نویسم
ترانه کسی گفت کوفی ز بهمن
چو تو حشمرانی نیاد و هستی
تو از من شود زنده نامت عالم
شد از غصه ری نام محمد زنده
ز شمری بی بگذرد و شمر
اگر از استان تو دور بود
ندیدی مگر آدم صفوة الله
تو که هرستانی و این که
سخن چون غریاست در
بجی علقه آفتاب و لاله
بشایک خوش بود خاک که
با سلام و دست آن و دین که
بیزدان که این تنگنای مجاز
سخن نغمه ز ما شود و خانه
نهان شود ظلت کعبه و عت

قصیده در مدح امام مام عالمقام سمنی
الکرام میر سید محمد امام جمعه صفهان

به کش چو افراسیاب ز نول
به نهان شدی سوی مرز خراسان
بگیری خراسان و چین خراسان
مراسان و در مسند صیال
چو شهنشاه کرد و گنجی بدوران
نگویدی و استانی ز رستان
چو من گشته دانی مژده و گنج
من از تو شود و شاد کام بدین
شد از رودی که تازه آب
چو مدح تو باشد مرا زیاده
معنی دانا است تمام سخنان
ز جنت بردن آمد از کشتن
که بود خرف در بسا و دنیا
بعد تو خاری بنهند و خدا
که خورشید چو زرای آفتاب
بشایک که بهش بود فعل مکران
با نخل و تورات و موسی بن
بود شکر من حشیم ز زندان
که طبع بخور نباشد پریشان
چراغ علی باد روشن بایران
بنای ستم از تو را بدوران
غنی نیست چون مرد باشد
از گل و ارغوان و سرو و بن

سرود و بیار پای نشان
 باغ شد از شکوفه شاخ او گل
 بزم را مشرک خند و کل
 کل سرخ از سماع طبل مست
 رانغ از فیض بران و از نین
 ابر گردان چو دیده و سحر
 ساقیا خیز و زاب آتش کرد
 میسر دانه و جبین خرد
 در چنین عهد که سان است
 جانی دیگر مروت که نامن
 ماه و اجل آسمان وفا
 آنکه معروف شد بکود علی
 در که اوست ملک را طای
 زانکه از گنجشکان صفای
 لطف تو دهر را زوای
 صیت عدت گرفته چون
 بین مرانش که خسرو گنج
 خشم را با تو نسبت است
 وقت پیاپی شود سپید
 اوج گردون بود مقام
 تا شود به سچو بوستان
 از کرم ای امید و نیت
 این همه را مشرک زمین و زمان

فرمایید

سلطان آفتاب عفت پرین
 باد زلف لاله را زدن
 بچو خوسنه درید پیراهن
 باغ از انخوان و از بسوسن
 باغ خندان چو شاه اکن
 شعله در جان انده و خشم
 از دل نیکان شراب کین
 لمر کین با فضل سخن
 نیست جز آستان چرخ
 بجز ادراک و قشرب فطن
 آنکه مشهور شد بگلشن
 سایه اوست خضر امان
 بر کوی سپهر بته رن
 محقر تو کوهر که از د
 از جده روم تا خط اند
 می نراندند بکان کن
 قطره و بحسب و دلفن
 بهر استبازی و گردن
 بست ویرانه بوم مسکن
 از کج و از غوان و سر و چین
 سایه بر سر با افکن
 باد کسترد و دیده ز کار
 فرشی از پریسان و از دیا
 شد چو رخسار و خطا بعت
 کان شکوفه کشت و شب
 روضه خلد و گلشن ارم است
 آتشی دود که از خجلی آن
 خورشید ناف آهو از غرت
 بجز از سایه پناه امام
 قوت دین و ناصر اسلام
 عقل اول محمد ثامن
 غلظت کف بر کران آمد
 کی تواند ز طوق منت
 ای کرمی که در فضایل تو
 از تو تشوکت گرفت و دوست
 در خلاصیت از بجز سپهر
 چون تو که خویش را شمار خیم
 که چه به شد هر دو نوع
 هر دو مرغند که چه بوم
 اسم اعظم تو فی جسم
 بوستان نشاط تو حرم
 تا که آموختم رسوتم سر

مرغ بر شاخ و درستان
 ابر افراشت خر که او کن
 ابر کسترد در فضا می چین
 شد چو زلف عذار و لب
 معدن شک کشت قلی و دین
 طرف کلزار و مساحت کلشن
 دل شود در شک وادی این
 چون کیم درج مقصد ای این
 نیست جایی که بهمان
 خسرو شرح و سایه دین
 مقصد ای زمان پناه
 تا که شد شمع دین از دوزخ
 یکبشه سر زانده نوسن
 عقل حاضر بود زبان لکن
 از تو قوت فرو و شرح و سخن
 طوق خدمت گرفته بر کرد
 زار و اهی شمار و نایه
 گردن و تازی شهر بر کن
 بست فرقی در میان روشن
 که بحیثیت شود چو اهرمین
 دایما چه عجب دو چه بهین
 سوخت جامه زار و بارین
 که از و شد چنان سرجوان

قصیده فرمیده در ستایش شاهنشاه دین پناه

ست از داد و داد خواندین
آفتاب ملوک ناصر دین
آفتابی بود میان ملوک
بجای آنچنان گرفته نظام
چشم زخمی اگر بشوید
جبرئیش بروی دست گرفت
پرسه دوتی تو چون فر
زانچنان کشت مضطرب
حضرت از یک طرف دوید که آن
کوچت است شاد و دوتی
کافاب و جود شاه مین
کی زرد به لنگ ازوسم
خیر و دوا به ماوراسم
چه زیان آفتابان
چون بگردان کند آینه
کو دوازده جواب آب است
نار از تیغ او کند رستم
سایه او که آفتاب بود
بارد که خجستان پرچون
سایه او که کار ناصر دین
ست با قدر او سپهر بلند
تغ او فتنه سوز و چین
انگوه رجبستان به غریب

و تهنیت و تشکر دفع چشم زخم از وجود مبارک	ناصر دین و سایر یاران
آنکه از سر او ببالد کاه	آسمانی بود بجا و گیان
کشور از تنوع او که باد آید	که جوی نیست اندر افشان
در جویانی بیخج سپهر آید	که از دست مضطرب گیان
خفتن در فلک منادی	که می ناپدیدان خلق جهان
بی تو در آن شود زبان برون	در تن عالمی تو همچون جان
سرمه گران تو که در دم	ست بر ما چون ملک تن زودان
زین تر زلال که در جهان	دولت از بخت رسیده ان
این مدار ایجهان پرالم	که بجاست خسته و ابران
که ازین چشم زخم دار و پیم	نو بخشاست بر زمین زان
آنکه باشد سکار خسته	کی زکرک در دم شود پیمان
غم نباشد که رو بهی جان	که زکف شیر زیر گرفت عنان
نشود شاه شیر دلان	که زخا شس پر شود گیان
آنکه صید شش ملک و شیر	چون بریزد در آن کشته گیان
و یاد باشد به خمر رستم	خبر شش را که صاعقه است بزان
بوسه بر بخت از اندوه	و می از روح او کشته گیان
بست در سایه عنایت شاه	
ایضا در آن معبوس تا شیش شاه و مدح صدر	
آنکه باله بفسق و افسر	که از دست جهان پر جان
خاکپایش بود بدیده خضر	خاک در دست او که زودان
لغرت اندر سپاه اوقاف	دست او بچ که کوفت
ادار سطر و شکسته	بخت او را نهاده بر گیان

ست از حدل و چشمان
 آنکه از دست و پا که کمان
 عالم رنجش او که باد چو
 کوه حدل در اسپستان
 کایجهان بر قفسه رخسار
 از تو بر پا بود زین و نان
 کیمیا ز این نشان ماند و آن
 بود نزد یک تا شود ویران
 این میا را میباید که خزان
 گویند ببال بر کیوان
 روز نادر و ضعیفم غم نان
 بود مذرکین شیر دین
 گرد و باد و پر شود میدان
 نوزد غم غلبه سرعان
 از ره افتد بکاخ خوشرو
 عزت از نجات او در کیوان
 معوه شاهین شکار و گشت
 بر سر خلق باد و بادان
 شد رنجت جوان شاه جهان
 آنکه نازد رفسر او کیوان
 با نغز از زحمت حیوان
 دولت از رکاب استخوان
 وین دوران دو چاکر و در

باد از آفتاب کسیر دوز
 صدر در سایه غایت شاه
 آن جو بخت خرد که سپهر
 آفتاب نیست در که ناورد
 از پی نظم عالم علوی
 همه عالم را بنعمت آید
 از پدر تا پسر کشور بزم
 هر چه جزو صف او بود چو
 هر کجا عدل او بود فردوس
 چون برون سپرد یاد
 آنکه باشد شکار او ضمیم
 که خانش گرفت رو با
 حرمت پادشاه روی
 کس که شد شیخ بر رخ خورشید
 پیش از آنکه خون قتل شود
 فرق قیصر شکاف از خنجر
 این بران پیش از آن سوختی
 تو جو ریشی عالم را
 هست دولت سرود و در
 تا بود تازه کل رقیض صا
 بارگاهت که هست کاج فلک
 از خیمگان چو بزم سکینه
 مجلس انگار باغ رضوان

روشنت انجیث ابر
 بر شد بلکه هر چه پیشان
 پی فرمان او بستم میان
 آفتابست در که میسر
 رخسار عرش اگر کند چون
 ذره نیست بیعت آن
 از دنیا و ارثان بحث کیان
 هر چه جزو جرم او بود نیک
 هر کجا محض او بود نیک
 بر نیانت پیش او سندان
 آنکه باشد سان او آفتاب
 بخت در دست او سر و خان
 هست واجب چو هر چه نیک
 خاصه خورشید آسمان
 خوشان ریخت شمع شرف
 ترک دستم بدو از پیکان
 آن کیر از پند ملکستان
 و آسمانست دولت ایران
 هست عالم تن و تو در دخی

بوست بر بخت او زنده بخت
 تا بفرمان شاه بسته کمر
 لشکرش را که پیش رو رفت
 آسمانی که دیده در جوشن
 فلک پر بر سر او همش
 طوق بر گردن زمانه
 آسمانست آسمانش مهر
 خشم او صبر ز نار جحیم
 چون بغیرم شکار تا ز خوش
 دست رو باه اگر کین
 بخورد عزم ز رو با ده
 کرد دهند و مؤمن در دست
 این جبارت نکرد و کمر
 خوشان خور تیغ شد که چه
 خنرو از زمانه کفر کش
 دیو در روم افکن از شیر
 سخت از رامی و تیغ از غفور
 تا بدست آفتاب تاب
 دولت آنرا بود که بسط

صرف الهاء
 تعزّل در ستایش سلطان درویش محمد شاه
 خاری
 اشکارا مشک تر بر باه تابان
 تا مغرب طره را بر چهره تابان

خنار ای سپید و بخت جوان
 هر چه که بد فلک بردستان
 در کوشش را که پاسبان غافل
 آفتابی که دیده در جوشان
 حمل شور را کند قربان
 نقش را اگر کند کفران
 پاسبانش را بسته میان
 ملک او غنیمت تر ز باغ خان
 صید او باشد او دای دمان
 خسرو شیر کیر را چه زیان
 کند باک ز افغانی چپان
 بلکه در کیش کافر ملتان
 که کش تیغ بر رخ سلطان
 خون روی بخورد شیر زبان
 بهل این خنبد روی چپان
 لرزه در بین فتنه گر زبان
 ملک از خان و فتنه افشان
 اندرین آسمان فتنه گران
 هست در سایه تو مدح جوان
 تا شود باغ از بهار جوان
 بر مکه است که هست باغ خان
 از ایران چو کاج نوشه روان
 باد تابان را بخت در صبر و تاب

خایه بر باد داری باد بر باد
فیت خبر زلف خبرین
پادشاهی بر کوه دیان
سیم اندر سنک چنان
برده از لطف رخ وین دل
سامریر باید صفت
عکرم ز داشت شیطان
بزم چو نقره دس از گلک
ان شهنشایک کید ابریشیان
بسکه ز ریزی زرش و زرش
مغفل از بسکه کوسه سر اندر
بی سوال تب هب لی بکده
این کی را بر لقب دروم
انیک در چارم فلک خوانند
توسن کردن گرا زار
یک اندر ملک خسرو
ابریان در جباران
باز از در حمت با صوفی
کی طرف صد شیر اندر
لرزه اندر بیکر افرا سیاب
شیرین شیرین بنو افرا
زنده شد نام حمد از آرا
در پناه خود و مراد

سرور داری باغ و گلستان
شک با اندر دس بار بار
انکه هر ملک به دست
سنک بر عکس اندر سیم
کفر و ایمان بدو کعب
منجر نوی عفتان در کام
از چه دو کا فر خلاف کم
باد کویا بدست شاه جهان
عبد ابه لیک خون اندر دل کان
در جهان منسج نام معنی
بهر جهان راتمی از در و مرغان
کاهر اینها بدو رنگ سلیمان
وانه کر نام اندر چرخ
کوی ز ریزی است کایر شمس
از چه رود غش بر صفوان
یک نغمه های خسرو را تو
آنچه تو از عدلت در ملک
گر که از عدلت بر ملک
کجاست صد پیل اندر حال
از پی خون سیاوش رزم
انسان و تیر و زین تو
زنده بیکه خسرو نام
سک از پرورش لعل چنان

دست دست سبیل بر چرخ
سرخ هر یک بوسه بر جبهه
دل بختی بختی سنان تن
عاشق فرا ای صسم شهابری
مر مرا پیاده عهد کن
زلف حیلست که پوششیان
کر ز کا فر باشد این کجاست
خسرو خاوی محمد شاه
ای جهان بخشی کاه خود
نام حاتم بر زبان خسی
ابریان خون از در و مرغان
قصیر دغا فان و دملک
مر که سر بر خاک پیت سوو
ماه نور زخواست که درون
آسمان از چمنیت و شمشیر
مملکت آباد و کیستی امن
کی تواند شهنه آرد و می
بهر شیر میانی ز در و مرغان
کاه از ایران سپینوی
دخ پور اندر دل زال
روی چون تیغ مهدی
آما و سایه اندر مرغان
در معانی آسایش

طبله نواز و عنبه
شکل بر شکستی نیک
در حیرت زخم چنان
شادانیت کبر و مسلمان
می دانه که از نو عهد
در پشت نیت شکستی
راه شیطان ایدوی باغ
انگ چشم طرا از زین
دزد و کریان انجالت ابر
ساختان را بسکه سیم و زر
کر بداند و چایا بحب
این کبر انده آن کبر
خاک را جاشتره ز آب حیوان
حلقه در کوشش او از نعل کران
گفتش او تو ندانم ناچ
علم و پیداد ستم را خا و ران
زانکه او را بسته باز می
لیکن بشیر که از پود خشان
کین ایج را عیان در ملک
بگذردن سام ز عیان
جانی بر پشت توسن
قدر دانش را بر آخور
فاغش از رفتن شیر و کران

تا جهان گیری بزم و جهان کشی
 بر فراز مندم جم جام خیر و
 سر بکس جهان آفتاب و
 نیکو بشو ایران و نظم بخش جهان
 سخت بازوی ضعیف نشسته
 نشست و نه و شورش و آفتاب
 شکوه حق ز جل جلال او
 ز خون خشم سیه روز شرح ست
 قبا می فتح پوشد زمانه را بر تن
 سپهر میت اگر آستان او نه
 خجل ماند چو خفا و روزگار بد
 در آن زمین که بار و سحاب همه
 بجای سایه خسرو پناه جوئی امان
 بهار و باد تابش بخت و در
 طرا نخت فریدون در زمین
 اگر ز حیل و الوالام و این
 ز ظلم و دشمنه میر در زمان عد
 سفینه یاز و نه و بدین سخن خسرو
 تو داریت جی از خسروان
 اگر ملک ز نخت و کلاه و خنجر
 کسی خاتم محمدین نارد باد
 ز چار دولت شاهان کمال
 به پیش قدر نبه تو خراج باشد

قصیده در ستایش پادشاه جم و دستگام ناصر

به ایخ و ابوالنسر ناصرالدین
 خسته مطهر زان و را و ظل
 چو بر سیر فریدون بسجاده
 بخواست بخت بخت چو او
 که در حال جلالت مطهر است
 چو پاهند پی نارد برین سبزه
 شود برهنه چو در دست
 بر از ستاره و خورشید و زمین
 قبا می طلسم چرخ بر تن
 کهر بر وید از خاک جامی
 اگر دشمنه اما نجوی و ز خراج
 بناد دولت و دین و بخشش
 قضا به درگاه و سبزه است
 سوال کردم از خراج کیت و
 اگر بزرگی مردی مکرمت جو
 با مراد است که سکن بود
 نغز و با آزار آن شیخ از دلا
 که مصاف چو کیران کس
 بر یکدسته قبا می فلک را
 بهر کجا کشت لشکر از پی نارد
 کجا جهان چوب است و دلا
 بکوی مطلع و دیگر چو خنجر روشن

المطلع الثاني

که امراد است مطلع آنچا که
 که ظلم خانه فراست و قضا
 فراسیاب بنیه و بدین
 که هست رای تو از از کاین
 تو آنشکی که گشت خراج تو
 ز بس عطای عیم تو هست
 خراج و باج همی آورند و باج
 نبرد علم تو که کران بپوشد
 خسته ناصر دین شاه آفتاب
 بر آرد و در سر سر ز شیره
 نهی به درگاه تو خراج
 بعد تو بکند خراج خنجر
 که ز خلق تو باد صبا نیفت
 اگر نه عدل تو باشد جهان
 ز بیم خنجر در خیم تو گرد
 ملک ایران شامه جهان

محمد با جغت واری نیاید
 زانکه خرم ملک چو نایغ و
 یکا ز ناصر دین شاه آفتاب
 قدر بیا و حاجی است و
 ز خسروان جهان بخشش
 بین بدست و دل طبع عدل
 ز رای اوست که روشن بود
 که سرخ و دلا و ز خون خشم
 مطهر است اگر پوشد جهان
 اگر تن پوشد خسروان
 طهر طایه بود بر خا می
 ز چشم زخم جهان بر شمشیر
 که آفتاب گشت کسب نور از
 جهان شمشیر ناصرالدین
 ابو الملک شمشیر آفتاب
 که خنجر و شمشیر آفتاب
 گشت که شمشیر کورنگ
 خنجر بسیار در تو بخت
 که ز خنجر و تیغ تو یافت
 که بر ز خا می و شمشیر
 اگر نه رای تو باشد خسرو
 همی بر ز خون عاصیان
 چو آفتاب که بر خنجر

سُلم است که شایسته جهان
 شهابی تو اشعار جافتر است
 بر از سپهر برین خر که جلال
 بهر مصاف مظفر غریبه است
 که بدیستی نقاب از شک تر
 در میان طبع و کجاست آید
 جلد چشم و نگاهش بن که برون
 خون ریز و شوی تا کف شد
 هیچ عاشق کلاه از من باشد
 فیض آمد سر داشت پیوسته
 انچه اندک به آن کرده در دور
 آید ادیس از فلک در جبین
 صبح اسلام از میان کف
 حکم او در عمارت و نه در آن
 ای کف رادت بختش و نه
 که زمین از ابر جهان تو بای
 در خور جا تو بودا و نه
 که به باشد شعله اندر جبین
 در صفایت هر که سرخ بخت
 قدر را چون سحر کون در
 سر هر که که کفم در حقیقت
 ایچا و نه که بهست از دنیا
 عدل تو آن به که بر نه بدین

هر آنجی که در ایران قدیم
 شنید هر که از و قال طیب بود
 قصیده در مدح سید العلماء
 اما جمیع طهران
 بر رخ آناه یک بیکر آن زلف
 بر کنار چشمه جوان کج روی
 آن کی تو غم برید کرد و این
 دست مخصوص به تجربه است
 عاشقی باشد اگر در نه نیست
 عقل اول ثانی بوالعاشق
 مشکات را که دار عقل در دین
 بر سپهر فضل او چون رخ بر افروز
 گشت آنزد که شد شمشیر خورشید
 همچو احکام مفسر بر سپیده
 ایلان کت میزش مبسط و
 لعل وید از زمین حاضر بر
 کند دلقی می نکره در زیر
 کی بود چو دست رادت که بخت
 بر صاف هر که کردن فتنه
 شد آسای هم سر کون فتنی
 آری آری سوی دریا با بر
 کشوری اندامان و عالمی
 تا باشد در شرفیت جلالین

دست خود تو که بچسب
 پناه ملت اسلام و داور
 جز رخ آناه و در زیر زلف
 زلف چون زیر گل سپهران
 بادش و خوب یانت آید
 از میان کجاست چو رخ سحران
 بشود سر که زمین ج ستاره
 تسبیح اسلام آفتاب شریح
 خاکین حقیقت آن زلف
 از پی در لیس چنابر بر سر
 کان کو هر چیت اندر او
 از من باندوشم و در دم
 هست تعظیم تو تعظیم کت
 که نمی بر که و رخ خوش
 که بصورت تو شب خیم
 چون دم عیدی و بخت
 عهد عهدت ای در سر جو
 هم تو این شرف آید و کج
 رفت انصاف که بودی
 طایفه از این پس اندر شرف
 از سر هر سه از خاک ره نمی

رخام هر تو خند زمانه
 تو یک تو مباد و اسیر و ملک
 چاره ناکه زند محب و ملک
 بهر کج که روی بخت و دولت
 هر خط آن سیمبر بر طرف
 خرمی از شک نهفته در
 وقت به از خط خال که
 آشکارا صبح روشن زوای
 بشود رخ را و چون کل
 آفتابش در خوان و آینه
 نور در ایش و طریقت و بر
 عرشیان ساینده از برای
 کوه خاد است اندر شرف
 از حلق از یک و از شیر ملک
 هم که باند و عترت سر
 همچو کردن از پی تعظیم تو
 فرق بسیار است از مردم
 شد از طیب اخلاق و نیت
 وقت وقت است اکون و نیت
 هم مصباح طریقت از نور
 رفت آنزد که بودی
 دای بر مردم اگر طلع تو
 فی عجب کون ساینده

چون کجا بست خاک رو گیسوی جان
 با چنین رحمت و امان
 خود چه باشد که در دورترین
 عرشه اکین بنده خراجدارم
 پروتوی از نورش که در برتار
 یافت تا کردن چکش لاله را
 خوشتر آید که اندر سحر
 ای شریعت با تو ام و اینجا
 چون بی حکمت کشی منظر
 هر که جوید غیر در کاهت بناد
 هم تنمی مستعدی بی هم سبیل
 من گویم عقل گوید به احتیاج
 آفتاب می تابست از بی آفتاب
 عدت ترک از غفلت و غفلت
 تو قیامت بانی و نورست کامل
 ز عظم و
 سفینه یاد تو
 تو درایت جوی از
 اگر نوک رنجت و کوه
 کسی خاتم تحسین نارداد
 ز چار دولت شاهان کجاک
 بر پیش قدمه تو چرخ باشد

فاکر اهرم دان در بر زمین
 زانکه در او در سوسیتان
 ایک داری صد چو کوه دین
 شرح رازیت تجدد خبر فغان
 گیسوی عقل که در قیامت خاک

بهر خصیان نیم نویسد لطفت
 من ز شمع جاجر مانه رخا
 چون نجوید خبر خضای پاکیزه
 جان صد رایه اندر قوس روح علی
 قصر جایش چن که جوئی فیضان

المطلع الثاني

آفتاب علم و دانش سنان
 از اشادات تو یابد بوعیان
 عقل گوید بان نان لا تحزن
 هر جا فرخنده قدر وجه افتخار
 اوله جزو لواله لیل بود کل
 آفتاب زهر تغیت فکند از
 بدعت کفر از میان روان
 چون کو اکبر روشن قند با

سیارات ز ثنایات و بهر حال
 ملت حق از تو باله چون نور
 منیت بر او نیک نش چون
 من رانی قدر ای الهی هست
 کردار می چون سکنه در خوش
 نی عجب که در دیار روس اندر
 از کو اکب منتو بست خرا
 در قوافی که هر گز راست نقش

در مدح قبه منبر که حضرت معصوم علیه السلام

فی هذا المقام که باشد قافیه
 به به نورشید در آستان
 به به نورشید در آستان
 به به نورشید در آستان

شمه ایوان او را شمس عقل
 قبه درگاه او را مهر و کرم
 کفتمی عرش است کشا که جو
 اندرین معنی یار باین معیار
 آستان آفتاب سببان
 به به نورشید در آستان

در بردای رحمت نیست بی ارکان
 عقل گوید دفتر خرافات احسن شاه
 ندان بادش که بیرون در جهان
 چون کشاید لب پی تحقیق اشفا
 خاک پایش بگو چندی زده لاشفا
 مال در گوید مار و جاده او کرد
 مطلع و گیر گشته آفتاب
 سده ات از خدایات عجب
 مسند شرح ارتقا و ذوق
 منیت در اقیم دانش جو
 که به فرمودین بی درشت
 در کاتب صد اصطوح بند
 تیغ قدرت بستر ایمان
 بر کو اکب در که انصاف از
 لیک باشد شاعر از او کرم
 کش درخت آستان به نور
 سده اش ارجح دنیا هم اگر بود
 شمس این پایه بود صرح لایق
 گفت سبجی تا کی قه گوئی
 از به روی جبریل بود محرم
 هر مراد بود نخست تحسین
 اندر نورشید در آستان
 آفتاب برج عصمت آسمان

دخت بهم پادشاه بهر شهر
 تا تو را اندر دیار قسم بودار
 این بهار در سایه جاده تو باشد
 راه دور و پخت کام است
 تا فلک باقی در که قدر تو
 جان کویان فراوان که از
 جادوان اندر پناه صدر کردند
 شب گذشته چو ز ماه بر فلک
 ایام شده اند آسمان و قمر
 بگشایم ایمنم ماه رو که طشت تو
 بگشایم که ترا ملک و دست تو
 بگشایم بچه امش ز پارس خود
 بگشایم که بهر مان شد کشک
 بگشایم که بر آرد و مار از ترکان
 بگشایم که کند رو خشم ز انبیا
 بگشایم چه بود نام نامی گفت
 بگشایم که مر آنکه خواهم گفت
 بگشایم از کمرش شاعران زین
 بگشایم که بچه شد بهار و دشت
 بگشایم که دولت شاه و جلال
 ابوالمظفر سلطان حسین خا
 کین ترا و خدیو یک جاده و د
 کهنه کسی بر سپهر خورشید

ماه کردون آستان خوش
 جایی دارد که بکشد که گذار
 مدح خوان خوش را انعام بخش
 که شمع من کردی در جزا
 باشد اندر سالیات میزبان
 هر که اجل او را صبح باشد
 فلک شد از رخ آناه روبرو
 ر دست حلقه کج رخت چو
 بگفت از پی بخت عم شایسته
 که پارس پدید اوست و پور
 ز پر دلازان خراسان برکش
 بگفت آرمی از کج و دشمن
 بگفت آرمی که نیندیشد
 جسام سلطه سلطان غرادر
 مراد خوش سلطان غرادر
 بگفت در دشت سرداران
 که آسمانش فرمان بریت
 فرو تراست ز خورشید و بر
 ز قدر سایه محبت با کلاه

ایک باشد آستان مهر
 شمشیر ایوان جایت ز کون
 چیت انعام شفاعت در روز
 در دو چشم ماه رافع العین
 نایب القدر زمان غافل
 تا که اندر سایه جایش بار است
 فقیه در تهیت و روبرو
 لغز خراسان
 نشت و خواست بیاورد
 چو چشم خویش شد اشک غلیظ
 بگفت که اگر می خوا
 بگفت بهر خراسان و نظم
 بگفت که سپاسش و قرین
 بگفت آتش تیغ چه میکند با کوه
 بگفت که جهان باز حادث است
 بگفت که بهشت از که شد خاک
 بگفت که بود جاده و دشت
 بگفت از کوشش تا که شود کسیر
 فقیه در طرح مرحوم
 عظیم شاه زاد و ام جلال
 عاب ثرا
 خسته نخل برده مند بوستان
 جامه اندازی کردل و جهان کهن
 بعد دولت او ملک نظم

ایک باشد پیش کاست منظر
 آسمانش نگوی عید روحی قدر
 کرد و لای - حدایت از کون
 خاک در کاغذی درگاه تو بر
 آسمانش از حادث است کج
 تا که اندر که قدرش فکر است
 کامیاب گمان و کجای کج
 چو آفتاب در آید بجهت کلاه
 گرفت و خورشید و تقای
 کسود غنچه پیراب و خواست
 مداد و ملک رنوبی و آب و کج
 که کوشان به هر خراب و از
 بخت هر غرضش نیست کسیر
 بگفت برق چنان میکند خبر
 پناه کیت بگفت آستان
 بگفت از دخت شاه و عون
 بگفت اصل مراد این بود
 بگفت از سر محله ار کند کج
 بگفت شمع جایش بهار و بچه
 پناه ملت ملک آسمان غرض
 یکا ز که هر با دوی حدل شایسته
 ز سر گرفت جوانی و خشم
 که کهر با بگفت حرات ر بود

سر زنده بر که د جاده است بخ
چو آب منجمه صفا شود بهشت
نشسته که بر لب شیر مرد آید
ز بیم خشم که بخشنه در بر زمین
اگر بقدر دجال است که رسا بقدر
زهی چنان که در بان در کشتن قدر
زهی بر که جاده تو آقا سیر
به بحث دو بر نخل مش خرم و خوش
در زین ننگه و جنبه کان تو پیش
چو چرخ خواست که با خاک برود
تو تا غیر تو یوسف است که جبار
بهر که کاشی روی جیش پیچ
بر زیر سایه جایت همای بد
فرود جاده امن از آفتاب قدر آوا
بخشنه شمع بهین دودمان
زمانه امن خفاش که از است
سپهر گفت چو مسند از در
اگر ز در و لب می کشد تو
چو پادشاه وزارت بخدا
شکوه ملک سلیمان در زیر
خشنه نجات دیر که جاده
بنظم ملک بود امر آتش کا
بزرگی و شرف از خاندان

ده سپهر بقیع قدر است
اگر بفرجه صفا که رخت
ز شر و شیران ساد و شیرین
کفایت که در ان از تر زلال
بلند تر زده از لاف دم فکند
زمانه را نشت که کر که بر درگاه
نمده بجا که کج چون نه می
چنانکه بر یک در شان کوسم
اگر که مطلع عنوان بود
سرازم بخت فتنه نیک
گفت دیگر یعقوب دهر د

خشنه چو در شمشاد آفتاب نیک
بهر و بنیش از انفال و بهشت
جهاندار اگر بشه که بودی
فزون ز رفت زده سال غدا
کشت آرزوی خشم در زده
نوعیب ز کج تر جلال اردوس
بدل خلق خجسته ترا ز بی طل
چو خواستی خدا دولت و جلال
ترا بر اس نباشد ز کدی که خشم
اگر بفرم خراسان سپهر کنی
تبار و تاک که تبار نهنگان

در بیت خلعت پوشان وزیر بی نظیر میرزا فیض الله

زین مع وزیر زمانه نصرانه
اگر آفتاب فرو شود بشو کوشا
سوی غم ننگه شد که کشت
که دین دولت باشد قرین
اگر ز بهت او پس ن شود
که ننگ مسند امر و زیا فتنه

بی خرایه از که هری عجب کی
مرا به دولت او پادشاه
اگر زمانه ز روشن ز دای و دو
اگر بخوابی دولت قرین
سحاب جو بدش از آنی که قطره
شاو مجلس او مطلع در کفر

المطلع الثاني

درازد هر بود را می روشن
بهر هر که بر کست و بر کشتا

بهر سپهر بیات که از اندا
بهر خداد که سپهر است پنهان

اگر آفتابش بر هم است
که روز و شب دوزخ مش
مکر رسول لطیف نشه رسول نشه
بهر نمای چو ناکو مرد و خجسته
چنانکه شعله او در فتنه
از آفتاب فرزند جلال از در
بفضل سپهر فکر معتم اکاه
خدا می داد و دیر این و
کاشیر بچه زاده هر اس از
تر زلال فتنه و حسن فتنه
علاز دولت و دین باش
نیم بخت جوان و سیرین
خدا می نصرت کشت در زمانه
بی خرایه از آفتاب رونق
چنانکه پادشاه از فلک
ز دود آه ضعیفان شدی سپهر
سجاک در که او جهیز او دو
رخاک تیره همه زرد و بخت
طر از دوش و بر او چکست
اگر فرد دولت و دین است
فرز تراست ز خورشید و
موزه کب شرف و کشتی
سرنایل و نیکین شکسته جاده

بجاک در که روی ز روی با
وزیر بخت جوان انگه رای بر
اگر بجوئی رایش ندیم بخش
بیک قصیده که اندر ثانی
فکرت شرمها بشود برت
شود در رای تو خاک سیاه
نکست که آن که تو در سنان
یکو خضم ده چون نظم
تو را بر اسب نشاند بهر
تو هم ز ملک و بی نظم
ها را به ملک جهان از تو خرم
تو شادمان و حدود تو در
چنین ندارد کس را پیش عرش
خجسته باد و بجا یون باره

که بجز و کجا سپهر است خاک
مزار بار فلک گفت عبده
اگر بجوئی رایش ندیم بخش
فرد و جاهد من و آفتاب قدر از
بسی تجسین گوید که طیب است
سود زود تو که در دین خاک
دلیل راه چون خضر است کی
که نیست جاهد ز رتا صنعت
که شمره شیر ندارد بهر اسب
ز تیغ حشمتی ز ملک شرم
چو کستان ز نهاده و چون
تو که مران و حدودی تو سر

بشازده خسرو ز دولت
قبای طلسم کردون بجا
خجسته عم شمشاد آسمان
بدین امید که بود کینه ز
ز خاک تیره و دافشایی
چه حصنها که گشت از اسنان
عراق نیز بهشتی است خرم
که بیغم خراسان که غم
رنجت شاه جهانست فی

بیش بهشت کج و دامن
بجوست چینی که خرم جهان
دام خون حکم از به خجسته
تو هم بدحت او خاند کیر و
ز بی وزیر هدیم انظر کاجت
ز شوق مع سرائی تو بفض
از آن بهر بنک و عا کله رستم
چنان بعد تو کالای شرو
وزیر را بنود که بر تیغ خرم
هر سال فرو نشد که در
هر کجا که کنی رود جیش
در این قصیده اگر زلف

در نهیت خلعت پوشان
رعدان فضل بود مار و پود
ابوالحاجه و انصر نفرت
قضا به که او چاکریت فر
نخند بگردن کردون و سن
چنان به دولت و انظر
که می بخند تیر بر فراشت
بهرش و چاره بی نظیر
رزم باج ستانده و قیر
بداد و خای اگر کفیه

بزر و حش کوه کران چو کاه
کمان مبر که جوی به شش
بهمه عدل از به خجسته
که چون بجای زنی بر تر از
بد و کشت کی از به کان
ز خاک فی عجب ارجان و کج
که آتش نخلت سوخت و ز
که پاکباز خنود بود مذرو
ز نوک کلک به زیبک
اگر چه عمر من افزون ز
ندیم بخت جوان و در سیل
عروس کبر معانی بصورت
کواه این سخن از من بهین
بداد و یک بود نظم بخش
طراز دوشین پر را حرد
که نصرش به جاست با
قد ربه و غایت
اگر تابد کردن ز امرش
که بیسکه نمکند یا و کسبه
که می کشد شیر از به
ز ملک کرمان آرد و و
خارج خواهد از شاه افغان
بجمن چرخ ز نزل قدر

جانیان همه دلس عدل آرد
وزان بچرخ زند نوبت شست
گفت هیچ کسی خبر شاهی حیدر را
جهان پیر و جهان بخش کز خدایت
جست عباد تو بشیر داد عشق
مین و تبت را که با کز آری کرد
در بهشت را که بگری خورشیدان
خون دل اندر کمرین روان
ای عیسی زلف طایان یکدگر
رو نیارم از پی عیسی سومی
دل دست ماری از خنجر آری
زلف نسل عیسی چرخ طایان
بوی اطهر کی خدم جم فرخست
ایفکد یک در بدل ای اطهر
این رخسار تو بود ما که گویند
این رخ تو بود ویرا که خوانند
انید رخ غلام مست فی مح
خطه لبه او یا ملک این را چه
روزگین که قطع کین و روزگین
خسروی را سبده جان اگر
داوری را که بایران ملک
بر طبیعت شیرانی را که چون
نهی کردون نیارم که دیگر

که غل دست جبار از خاد
که نایب است شهنشهر قهر
در خطاب معشوق و مدح امیر الامراء آله در
حکمران دار السلطنه اصفهان محمد آله و علی
کرد و مشکین غل و مجلس اتاری کرد
خویش را با بخت عبادی کرد
روز و شب عباد کار داد و حوار
هر را در دیده دور شکار کرد
آتا روچین تو از هر چین و با
بازی نیم که چون با ستیاری
لا زار بر پاید از هر کس کرد
کش خرد و نر از دست گذارد
ا برین نر از خجست اشکباری
بمیری با بجز و با بجز کرد
نه اندر کردن سام سواری کرد
که تو صدره زین فروز چار کرد
تا کسی که به بخشش رخساری کرد
جامی در پشت سمنه برقاری کرد
سده را با پادشاه رویاری کرد
چاکری را که بتوران ملک کرد
ممنبت جا سال در دشت کرد
تا ز امر ناخشن بر بر جباری کرد

بفرخی چو شمشیر کرد غم سفر
مذاکیا موسی سما کی سبک
جله طلبان و باری زان و جید
دل چو شد دیوانه بچرخ کشت
در کناری ازمن و عمر شیر آید
دوشن جنت بطاری کز تو کرد
از نسیم تو بی آرد دل مجسم
که بهاران رفت ساغم خوش
زانگل و زان نخل و زان ارغوان
ایجو آتشی که اندر محبت کین آید
ای حبیب کبری که در زمره
شیر خنای این نه جا هست تا کویم
که چه با خیل لیران باره
ملک قسطنطنیه باشد تا بکبری
کی سزاید در مدحیت ملک شکیان
خرمن جان حد در از آفت شکیان
شهر یار را که کشت و بکشت
کی تواند نقش آرد روی ملک
شیری و نگاه تو بود بجز خرو
داور اکیمان خدیو اید کرد

ایر شاه کلاهی شست
که دم بوسف تو و وح شمرند
شجاع سلطه بر دعوی من
تراست دولت و فزونی و
که خشم شاه و جاد او فادان
از پی عیسی که در عین کداری
رحم بر حال پریشان روزگاری
هر زمانه حد و بوس کداری
که نهشتی لبتان فم شکاری کرد
و ده که از عیسی علاج زخاری کرد
که فروغ چهره مجلسه عیسی کرد
مجلسه بر همین لاله زاری کرد
نبهه را شاه و شش را عاکاری
دامن آلود و قرا عیسی کرد
صید از شیرین جنگ او قناری کرد
روپی تخیر مین و قند باری کرد
شج او در عده جنگ سواری کرد
از کف بایشن بیا را شکاری کرد
داد و برباد و خاکش را عاری کرد
هر خلامی را نهشت شمشیری کرد
که ز دم خنجر تو هوش عالم حصار کرد
شیر مرداب شکفت و طرف کار کرد
کشور را بیل بر جسته کداری کرد

بر ما مگر که موم در درگاهش کرد
 تا جهان بقیت باقی باشد
 میشتاد و عالم که رسید
 ما و دوستید به تنه انداخته
 همه ملک تو هم مالکی و هم حاکم
 از بوجو احد عایت تو بود
 حال ملک تو کی بر دست
 هر که تیغ تو پدید آورد ای شیر
 ای باده سر چرخ برین
 پایه سرایت قدر تو شایسته
 اگر از اسوی جهان ملک بخواهد
 چارمیری علی لطیف است جهان
 شکستایی با او آن شکست
 افسانگی آتش به دل
 اسب که ربان رسیده
 همه شاه مرد و سرائی تو
 بجا ما دلمی و آکا شیخ خلق
 هم والی ولایت هم مالک ملک
 کسی بوج را تو شدی جو
 در و دریا مست و در عرصه
 دارا انعام است که می تو سر
 دمه قوت و ظلمت است
 از رومی ولایت و میرفتی

حرف لیا در منقبت مولیای مقتیان علیه صلوٰۃ الله

در بر تنی شریاد در مایه همه خلق تو هم آمر می دهم حاجت حلد را برای کریم الهی دل عارف تو کی تیره می چکه جسم تو چرا که که بودی دی ده درد و جهان نوبت لومیت اقرار علی القلی تو در آن ملک دمی نوبت هر چشده سول است و تو یا تو مشکلی دی با سر اسلحه خلق کردی کی از جهان ده	شش سی اگر باد جهان اول آخر و پیدا و جهان عارفان را تو شوی کا شعله اگر ارتع تو اسلام می یاف سپهر شمشیر اگر شهر حریف بود شرک دمد عشاق موند سر کوبیم تو حدائی ولی در حق بجان کا حده سرسل رسولان علم عشر بخورم اکه که و لطیف که دم فانی و که در حش کد که و علی س حیات
--	---

ول علیه الرحمة فی مناقب نولانا امیر المؤمنین اروا له و گریز بکر ملا

فریاد رس سرد سرائی تو هم داد و داد و در حرامی تو که امداد و که جلدانی تو ملک محبت و بحر عطای تو سر در دحل حلد والی تو شره او شمع امانی تو حرکت و شرک دانی تو	رشتن و دی بکشتگان هم بکوش عرشی هم بکوش مرده ارعایت تو افتاد که چاک کرد سه با آسمان شاه و که اسوی تو آمد رادی رباک با در در حاد طوبی و حلد و که تر و تسیم
--	--

ایکو حرم مردل مینت و این
 را که داد و شرح تر و کوی
 ست دکم تو می مرسته انلی
 ست دمان را حار و شاک
 صبح و خاک ملک آدم و مرغ
 کمر را تو خلاص می اگر می
 که در می شک تو حید رسول لقی
 مد پاره ته ی اربخ کو کا
 اربل را تو ان گفت که الا لقی
 که حده سر مونی تو آراں کا می
 نه حده تو هم سب و لی
 تو حشده که حاج دعا
 عقل حریف و د حیره
 حاکم در شو کراک لغایمی
 ملک حاکم ار سه آن
 هم که دای ملک حدانی تو
 ایاس و حصر است تو با حق
 هم ملک ارم و سست تو غنی
 حوستیه آسان سخانی تو با حق
 مرهم رحم سیه مانی تو با حق
 مقصود ما دشت و که ابی تو با حق
 هم حاد را دو حاد حاد
 رک و مقام وسی و صفائی تو

ز آب حیات یافت که خضر رفته
تو با تو با حق از حق حیات
بی دستگیری تو کند عقل را که
خود نیستی ندای و بسین صفت
صد پاره جسم ابرو و خط خنجر
میران و دستگیر بده و خنجر تو
و با خنجر مکن عسر و صرف و آن
بغیر خنجر نادان طبع و روان
کعب علم و دست زاری پر کوی تو
مکره اتی مار بغیر خون جگر
نریه صوفی و زاده ایم چنبر
ز ایم معتقد خرد پوشش و شعار
رخا خلف پیر ایم اگر ایم بسیم
شبی که چادر کایش یکی ز باد
اگر نبود و خوش نشان نداد
شهادت تو که اگر خاک در گرتو
ترا بدید معنی حضور و نیست
نگویمت که خدائی و لیک جو خدا
ز نسل پاک تو آنکه بود با تو
که ای کوی تو آنخردی بود کای
کسیکه مر تو دارد بدل غم
کیم از هزار دکنوئی شایسته
سکنت نیست که که بهان دارد

اصل حیات و حین بقای تو
مشرک که میگفت مبدائی تو
بر دست عقل کور عسائی تو
پاک و لطیف مسجود خدائی تو
خافل چرا ز کرب بلائی تو
ای دستگیر خلقی کجائی تو

بجام عیش نریزد سر بر من
ز زهر و زوق که باشد نشان خود
نیر می که و ایم و نه زنده بر جا
ز دین و نه هب آئین و گیش آبا
کو و بر تو غایم اگر شکب نما
ز نسل آدم و از دودمان
نکشت دید معنی قرین سنا
که خود بصورت معنی نهان
ز عجب و نقص چشم خرد و زرا
بود چو ماه و تو خورشید عالم آرا
سرود بار بد و نغمه ملک
و صبح محشر و ارنش مگاه هشا
بر از صبح محشر اگر بیار
چو طوطیان بر تنگ کند شکر خفا

میر کعب شد اگر از بهشت
ساقی سلسله و استاد و نجر
آورد ز دستگیر جهانی و از کرم
درای جنتی تو و در حسیه مهر
بر تنهای عجب او مر می بسته
دقت آنکه بر سر پا رکب می

وله عفر الله که در شکایت از دور زمان
و مدح مولای انس و جان
چنین که طالع و ناما بخت آدا
نه اهل مسجد و نه مردم خراجم
ایم مشرک اسلام کینه گشتا
ولی که ای در آستان ایم
و حق پاک بمسپر علی که طایفه
سجاک در که او آبروی خضر
تو جان پاک و جانها چون از آرا
ز هم تیغ تو لرزان ملک کبشا
تو فی خلیفه پس از منصفه آرد
تراست بنده خلا میکاپای آ
درون خابچه زیم بسیم
خود بلند لب ایدل چرخش کرا
اگر بجای مبدحت شهادتانی
بچا رود تن پاک که بر دلا

سما این بلند بنائی تو
نویا و علیل خدائی تو
خود شیخ حرم جهانی تو
بر تشکشان کدر نهائی تو
دور از حسین خوش مرانی تو
از خاطر شش غمی بردائی تو
کی دین خور از روزگار برائی
ترا چه حاصل آید و نه بدائی
چون بچشم سر می جان و تن
نه حاکم که در ایمیم پشیدی
ریشخ ضومعه زاری کلبائی
نه معتقد بکلیا و دین ترائی
که هر که گشت که پیش سید مرادی
خداش خواند و داد و نوب
اگر تو در پی آب حیات بودی
که جان رنق زود و تا تو شش نفی
ز شکل روح تو چین نهنگ دلی
مرا در حسن حسین را تیغ نکشتی
ز نه بخت سلیمان و تلج دارنی
با تو دایمی بخشم از تو روح نهائی
مجال نیست که ایزاه ایسپائی
که بست غیرت نظم و نظم داری
هناده ام مرشدان بر تو کلا

کہ ہر آل علی را کسان ہندہ دم
 چہ فی بدن دامن قفا عیان
 قفا را سلم غانی بھو ایل کہ
 اریں مال یہ سپان متواکس کہ
 دکر تان امین متواکس کہ
 رسلطانی مشورم در دوشی مشور
 اگر مرد تو ایل سبکبخت
 روسان ملک زاری اگر ازل
 شدی فقیر بیز دامن سبک
 حال بسبکی تو جھون دامن
 دریں سیولہ دیان کہ باشد
 کستی آخر پشمانی اگر اسکند
 ر جاہ کور سمانی اگر ہرام
 شدہ اور ملک کیا دین آن کہ
 کماندہ ہر سر کہ در جوشی
 یہ مہجای موسی کو بد شدہ آن
 کماندہ مصطفیٰ دامن مشرق العجز
 آستان فرج دودن سبک
 را کامی مال اکون کہ کام
 ہر الملک تان مکر حال دین
 سانی سکر کی خرم سنان
 سیم کوئی او شکیں تراب جوی
 کی جو ریشہ لوری نو در دا

فی المواعظ والنصائح والتأسف علی فاتحہ مجیدہ

دور روی شیر سود خانی عالم
 ترا خاک و یکسان کہ کور روی
 را تہ اسر ہنس ستارہ چا
 جو مرکب آید جو فرق دم روی
 کہ دست تہی دیکر منہ در تو
 مبدل اصل خواری اگر سام دیر
 حدیث طریبے و محسوس
 کہ محسوس بایں جوں راجع
 متوجہ ملکام دیوان کہ ارباب
 روی عرما دانی اگر دانا
 بچک مور در مانی بخت کو
 بد شدہ دہیم اویہ دامن جوا
 بد شدہ آنھر کہ دور کہ حشر کرد
 کماندہ کمر در غمی بد شدہ بایں
 بد شدہ و جملہ کاشان کوئی دنا
 سحر می باشد کون عالم
 مردیشی سار ایل کہ در دوشی
 کراستہ تہ کوثر عمارت عیش
 دواقی سکر می آدنی ادوا
 تو پداری کہ خور العین نمویں
 کہ اراو اراوی او بود خور

در طریق کہ کو سبک
 کہ اردنی وہ حبت سانشین
 کہ چون خرد شود ماری کا
 کہ ارمہ ن او مشکل مردانی
 کہ دل سیم در چہ بامرد
 کہ غنہ ہی میت او دران کو
 کہ بد سہ ہر چہ ادرہ کار
 کہ در مرگ دوشی اگر در دل
 کہ دین اوست تو روی
 کہ پھلہ یہ در درہ کی بامرد
 کہ دل کاری کہ شاید را
 کہ حرکت میکشد آخر کاکل
 کہ خاک سیرہ ج سانی اگر دانی
 کہ شدہ افراسیاب ترک چہ
 کہ دامنشد آن بریں کہ گردان
 کہ شدہ آن صوت داودی کا
 کہ شدہ آن عشرہ کار عیدان
 کہ سامی دور کار ایلان چان شدہ
 کہ اغان درج ایلان ماتہ مرکا
 کہ در آن کلزارن بود در کوا
 کہ تو کوئی باع دھواست و دھوا
 کہ کمتر سسان آن کہ دعوی
 کہ دیر مسجد و مسجد دوسہ

پناه ملک و بنت مغنی الحکیم
 درین زمان تنی یکی که بر کاشی
 جان بر کشته پایش آسایش
 اگر چشم سلمانی برک و دیار
 چشمت آموختی چشمت آموخت
 چشمت آن مغرورت چه شد آن
 حلیل انداختی افغانی ابرو
 یکی در خضر نشان هزاران
 یکی اسلار محبت کی ایام رفت
 در این آتم زکرون بر بیجا
 الا انما اسپان باشد برادر
 صاحب جو و کرم بولحسن درگاه
 در جو افروزی و جو دوسر در دلی
 آنجا نخب که در سطح جو و دگر
 زان بجا وید کسره و چنین
 شده از مقدم او مساحت درگاه
 چند پیر و ده هاکر جهان کیه
 دانش آموز جهان که در خود
 دعوی همی سپردن که با تو
 نو بجهادی که زمین از تو
 بچو خورشید رخ از قریه و رگا
 ملک مشکین با تا نشود مشکین
 آن جو نخت کشته ملک درگاه

سپهر علم و دانش بوالفضل
 که پادشاه سرور بود از او آرزو
 درین برتر است برده اکنون سود
 عجب بود که روشن بود از چشم
 چه شد آن مغرورت چه شد آن
 بهار بود اندر سایه او چشمت
 که جان عقل داد کوئی با ناک
 یکی در مجلس غنچه صد دانی بود
 یکی جلال از املا کی انصاف بود
 اگر فرمود چهری نیکو روی چها

**قصیده در مدح وزیر فی نظیر صاحب ممبر ارجمند
 در کائناتی**

زبده راحتم فی مجالس جو
 جدی ارد و ملک سپهر بی قربا
 که نه داد و داد دولت جاد
 باغ خرد و بس که ز صواب
 با چنین چرخ عطا از کج
 لاف ایشان نه با تو بجز ناد
 حیوان را بود مرتبه است
 آفتاب که جهان از تو شود نور
 چند چون که بر شاه نهان
 نبود باد صبارا سر ملک

رو باشد اگر کردون برک با تو
 درین زمان کت رادی که چون
 کجائی می میری بختی شو رش
 بهار ملک جان زد خیرشانی
 چه شد مطلع انوار علم و دانش
 به نور آن آسمان دین برده
 دو خورشید جهان از دو آوا
 یکبار چشمت بخشش بر از رویا
 بیا از مقدم آن یک همه
 فریدون فرخنده بودم آن چرخ

**قصیده در مدح وزیر فی نظیر صاحب ممبر ارجمند
 در کائناتی**

انگشتر سپهر که جاد و مبین
 کسره و خان کرم چون بی جانی
 نام از کان نیکوئی شهرت
 غریب است که آن تیره شود
 ایکه بر تارک خورشید شکت
 ره بگردن شای تو بر دوش
 که او از مجلس کرد از صفت
 ایکه خورشید عطای تو چنان
 در خور جاده تو این ساحت
 خاص این مطلع شاه که در دست

المطلع التاتی

بجای باشد اگر کیهان با نه بخت
 تو کشتی محسنه کوهر بار و برین
 برک حبه الا سلام در انجا
 که اندر جاد و قن مانند یوسف بود
 که بوش زهرا مقدادی و محمد
 که خورشید و کربنت رخ چون
 که از احکامان بر پاشی
 کیه حکمت دانش فرزند افغان
 خراب از نیروی این کیه چنان
 که رتبت یافت از وی
 بهانه جاد و ان چشم بهار افغان
 آن یکاد که در آفاق ندارد
 تا ازین سپهریم ای زده جوان
 هر غنچه بود چرخ دران
 نام نیکو شد از آن درگاه
 و در پی حبه او چرخ نه
 ایکه اندر قن دانش حقیقت
 آدمی ترک کند که صفت جواد
 راجع با بلبل اگر دم زنده
 حکمت فخراید چو شب غنچه
 بچو یوسف زهر و عیش
 آفتابیت که آفاق کند نور
 نیست درد بهر بخور الحسن درگاه

هر چون او بود که جهان
 بامیه سلطنت و مرتبه سلطان
 میر فی سخن امروز تو می میدانی
 تو سخن گفتی ستم مانی که سرت
 که کوئی جز زین پست شود و جز
 از بگو ای که چو خورشید شود
 همچو صبح است لعلی تو که در چشم
 غم و دیرانی اگر خند غم خسته
 از بانی که توئی تو از آن
 من بر آنم که دو عالم اگر آن بود
 در شجاعت نیز آموز و در سحر
 پوششیا ملین اگر اعدای تو بود
 دولت باد و جان سخت همیشه
 چه کم آید ز تو ای ابرو بخت
 در دو اذو و هسایت عزیزی
 زانور و عشم که در افق نیز نیاید
 رفت امتداد و لاجب همیشه
 خانه شکستم و دین در دکان
 زان زشت آوازه که بر آید
 بهار آمد کشین باغ و خرم
 خزان کیلوف شایع می خرم
 زان زشت را شکین لاله
 چمن از ارض قبیله زشت

هر چون او بود وقت کمرش
 یافت دور که او مرتبه در با
 که شب نیست شب کمرش
 بخت تیزی و اقبال بلا کمرش
 کند خط از امر تو نافش
 همچو خورشید شود خاکش
 روشن افق کند چون فزونی
 که ملک تو نیست زبانه آباد
 نیزینی که توئی بر برادران
 هر دو عالم وحی و نام نکوست
 در بلاغت ادب آموز و در سحر
 چو شهاب خاک از نوک سنا
 آجاست جفا ترا تو بانی
 اگر این شد نهانی باشد
 هر کجا جاده فضیلت و فخر
 زان کند نو که شد ملک تیغ
 کاش و گیرنده روی آباد
 جهان پر از آباد نو دزدی
 خزان کیلوف بر طرف جسد
 جو زلف در لایمی چو رود
 دمن و از لالی محسن نوید

چون ملک یک دست بود
 ایک چون قدر تو ماست
 شاید ارباب ستانی جهان
 که هر کفایت من مست که افتد
 در بگوئی چو شتابه شوی
 مشکلی را که بود در این
 میت در دولت آباد تو بخت
 ایمن آن مرز که از حد
 ذکر عاقل شد و علی که ز خود
 کاروان که بر دهر میج
 در که بل چو خورشید جهان
 باد در سایه بر دانه جهان
 ای بهین میر که خاک تو شست
 در خور قدر من از جایه
 بهت خالی و از پی دنیا
 از چه ای طبع نداری سر
 پست شد قدر من در این
 جو زلف و لبران پر شک
 چه رنگین چمن را هسونا
 زمر کاوه و کوهر چمن
 کست ز چو دوی و لبران

قصیده به ساریه در مدح شاه و تحمید خلی خان
 سراج الملک

جهان پر از آباد نو دزدی
 خزان کیلوف بر طرف جسد
 جو زلف در لایمی چو رود
 دمن و از لالی محسن نوید

بود در ج دست را جل
 قیت خلیش ز هر کس که گوی
 این نصیب که دارد سلطان
 بر تو این که مرگ نار و دار
 میر از شکم تو کرد و در شط
 حل افتد و کند ملک تو با س
 که می چند خود دست خم
 قریح آن ملک که رای تو داشت
 زنده از نام تو شط قد و ق
 لوح تصویر بشود به نجب
 در که عدل چو همیشه خاک
 که بود خور تو از رحمت
 آتشی در دم امل کند و خاک
 من کویم چکن را بلی نی
 زشت باشد که کند روح
 از چه ای ملک ذاری سر
 که هر ی دانه قدر که
 دعوی دانی این پس
 بلی خوش نفس از یاد
 جودی موشان بر لاله
 در و کون دمن را سحر
 یکی در بوستان که که
 شبت از چو دهن موشان

ز جام روح پر دست و مشک کمر
کند و چون دران مطربان رود زن
هر از آن کج بر سو آرد و دل
ز دنیا در گشتان صد کاروان
چراغ دود و آتش فروغ و دیش
بعد او که چون فردوس کشیده
عزیزان از دم شمشیر و اسل
قصه از لکشتن بندگانش
چنان از نو بهار عدل و کینه
که بر بخت و بویسته جای در خان
سندش بسجوان فتح و نصر

ز باد نوحه ساری غمزدان بون
فر از شاخساران بستان
هر از آن خوش بر جا آید و
زاد کن بر فراز بوستان
خداوند که روشن از شمشیر
بسی خرم تر از فردوس ملک
کز آن انیس و خوش و سر
اگر اذاعت او است
که در وجد و سماع از بهر طرب
شکرت و تها بملارد و جانی
حشمت را بستان بخت و دوا

اگر خواهی که در فردوس و جنان
چو رضا رتبان کا شتر ظرف سخن
ز بوی نبل و نسیر چمن خندان
چو تیغ شاه عادل بقیه آتش نشان
نهان بوم ستم از سطوت شایان
بمهر پادشاهش که در شیر و زلف
بفرم و ادوی زیر و دران
مکر و تماش از امر او بر یک
جهاندار یک اندر سایه عدل
بصورت و باز را از صبح او این
فلک تا بایع فرمان او دینی و ن

چو با جان نایغ آبی نم این بانی
چو تیر دوشان کا شمر و جنان
و عکس تجسم و پر دین زمین را بانی
چو دست میرا زلی ابرار کوهر نشان
حیان رسم کرم از بیت اودر نشان
انوار کاسه شش یک سیران
پیاده در دو کاتب و سواد
که بر گردن شرف و شرف
جهان محمود کستی امر لب
بلکه کر که از پیوسته او بستان
چو ریب سپید از خفت شاهان
بهای دولت اندر سبب
چو ان در سایه انصاف

قصیده به بخت در محبت مرحوم منوچهر خان معتمد الدوله

آیا باز عدل شه جهاندار
آیا از دم باد صبا که در کمر
تا کند باد صبا در بوستان
رنک آمیزی کند ایدین لطافت
شد مریض محبتستان
هر نفس با دبارش چون طبع
با گلستان جلوه لیلی کند از حشر
که نه می آتش اندراب بگذرد
که بنود می بگردان او غلغله
لاجرم از که زواید بیدان
در معاد آید بهر شرف
از دما سیکر کند شمشیر

لبان باغ را پوشد پرند شمشیر
با درایکجه اگر بودی بهر ای
ش منقش روی نامون و خورشید
نرگس با رتا در بوستان
به مجنونست سید از حقیقت
در گناه جوئی که لال را نیکوی
مختره صفا نمیکردی قبل
استان از آنجا که بهوای خود
که زوی بر خاکش آرد و بیک
آب میکرد دلال اندر کوه

چند روزی در چمن کر زگر گشت
ز مرد چاد و خواه انیک از این
کا در ان جنبه آید سیک اندر بو
پای کوبان از مرستی رقصند
بوستان شد بر خمر خرو بارید
فی عجیب کاب و آتش نامه و شمشیر
جانب فشان کر نمیکردند و شمشیر
این معلق زورق که درون
از پی مرد اکی چون پانند بریا
می سبکد امتشاهی که خنجر

خند کاهی هم کند در بوستان
مرجه زر در بوستان و در واد
خاک بستاند چو زلف و شاد
شک میان چکل بالستان
چو شیرین برق از زلفش
تا کند عدل بنویسد جهانان
را دکان دهر را که بانی
آتشکوه بستان دانی که در حش
را دمر از امیر اقد بهوای
یافت از نو در غلغات حریر

پوشیدنی محبت خاموش
چیره کرد بر تو دشمن داشت تو
را ایضا بام منی اگر از تو
تا تو دشمنی آتش افکند و
تا تو اندر پنج خود چون کشید
دور میدان که گویی درون
نوجا اثر در بخش از غما
وقت میدان چون بر زمین
روزگار اندر پناه و دوست
فی خطا کشم که سر سینه
که با چون خاک رفته شد
سایه مرا فکری که بر من
قیقت که بر خاکه در بر
آسخن باشد در این بزم
با خدمت چون دل بر دست
کاران در بزم عشرت
ساحت فرخنده رستان
خرد و کل چون بر آید بر زرد
خامه آرد بود کوفی ملک
روی مهر احوال و می
قد آن بر سر و نه می
از شقایق احوال شد بخت
آخه اندیک در میدان و

تا که در آید بر درگاه تو
موسی مجسمه نما حاضر
کرد اندر که شکر درون
استمان آموخت می
سالم باشد که در دست
که میجا صفت شکافی وقت
نام و زکار که شش از
روز ایوان چون بر زمین
از اتفاق مهر و کید و قصد
این یکی بر پاسبانی
بگذرد از استمان قدس
بگذرد از استمان پاید
نار و اج ارشد و دوری در

فشت با جوج و در از نظر
بر خست کشت تو آسمان
دخک مجسمه ام از
چهار مار که شمری بر
از قباب شسته حدل تو
هم جهان دانشی هم
بوستان عدلت را
کر که به دشمنان صلح تو
مهر تو را بر زبان و
با چنین شوکت هر از
اندرین میدان اگر
احتیاج است از یک
هم روی من سیه باد

قصیده فریده در تهنیت مقدم بجهت میحاج
و هیچ میراجل اگر هم شیراز و معتمد الله و له که بر خان

ای کار خشنی در دو شراف
خیمه میا کمبسته و فرش عیسی
هر طرف در جبهه آرد
محسن بستان چو زلف مشکین
زلف آن بر شبنم آلود
اگر خدام بر نازل عرش کین
آسمان نشن سبا فی آتش جا

کرده اند برغ و طرف را
بر در آرد کاروان و
صحنه ای بود نا انصافی
بر من هر گوشه سلطان
و در آید هم عشق و
میر بران هم برین رزم
تا بکشد او یک باشد

مخت تو در روزها از
بر که در بزم تو
مهر از آنجا سید خود
دو زکین از خشم رحمت
کر که در جهان دست
هم ایرت شکر می هم
استان کرم را
ایستادان فغان از
شوکت او سبب
با چنین دولت هر استوی
نمک پر از چهره و سخن
و در با این فضل را
کلین مراد در سلمانی
تاری به در این
با بخت در محبت فرخ
ساقی بزم تو که به
آن کی خبر فغانی
شک بین در باره
از فرخ ارغوان
در چمن بر سر حزان
کر که از بهر
اگر آلوده برستم
در کف را تو چون

رستم و بهمن زبنت کودکی زین
بهر دانش از روشن باری برون
سرگون بر خاک رود شد
سرخ از تیغ کجک اطراف شد
دو زکین از هم محبت از دمان
خز ترا در حضرت او کس بود
فی عجب سایه او که جهان برون
تا فلک حشا نشود او غن
دست تو بخشد تو را باران
تا منوچهر است فرخنده برادر

کوهر اندر دست تو خاکی در
چرخ دولت از فرخ بخت
بر فلک افروختی تا آیت
زرد از جو گفت رخ از
هر سر موئی گند اندر تن او
بگذرد که پایش از فرخ جان

از بی شوکتی قارن کش
قهر تو بر کردش بند طمان
با همه صولت که در شیر زد
با وجود این همه شوکت که در
بر سر تاسیاه فرخ چو پری
رعد اندر آستان در سایه او

وز بی کیست ستانی نوز نام او
کر زنده با چاکرانت چرخ لاف
ماده رویایی بود که کوشش
در شمار بندگان او کجی
ملک دارا یاقی از نرویی
تو همانا ز آسمان از مهر او
مور از هر سلیمان یافت
تا چمن خرم شود از روی کل
رای تو رخسند تو را در فرخ
شادری پر خشت دولت باسلو

قدم القصاید بعون الملك الوهاب
و شرع فی الغریة
فی السنة

تغنی
نگار در حرف از قصیدت فصل در معروض
میرزا ابوالقاسم امام جمعه طبرستان طاب ثراه
استادان و مولودان قصید را بسامه برون

ای شکی بجای امیر تانگی
آخر چو شمشه خون ابر که فلک
چاکلو در مرگ کشد آخرت بجا
آموز رسم عدل چون شیر و ان
کردی قریب پاکان را با کادوس
بر خون چو گل خواجی اگر جادات رفا
غافل مشو قصیده یحیی بر کی
از جام دهر کر عمل و شعله بر کی
کر بر فلک شوی چو سیاحا بکی
بر رسم بوز ملت و آیین فرنگی
کر نفس خویش را ز زائل کنی زکی
از نفس طبع داده آفت بمانگی

ببراد رفت تخت سلیمان و تو بشنو
رفس که خاک باطنی و از خوشی
ای که کلام لایزال کل

مغفور غلام آتشین از در کسب کسان برادر ابوالقاسم شکی
صاحب قاضی نوشته این چند کلام از برای تو
ز ششم کر عمل برادر نشود و الله اعلم بالصواب

مطلع

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
تَمَّتْ وَتَرَكَ اِنْ قَصِدَ نَجْوَاهُ سَكَنَ اِذَا قَامَ
اِسْتِقْبَالَ حَضْرَتِ مِير شَدَّهْ خَوْ وَتَغْيِيرِ قَلْبِهِ تَرْتَابُ
اِقْدَامِ فَتَقَطُّ طَرَبِ اِنْ هُمَا شِيَارِزِي عَيْنِكَ اَرْدَا
عَفْوًا وَاغْضَا اَزْدَانِ شَمْنِ اِنْ بَصِيرَتُكَ

ثانی

ہرگز اور چون امیرالمومنین مولا
سکندری گوی آن سہم کرد و سنان
ماہ ریح کو کشف سناہ سخن شید
رخت از جوی خود تر کوثر است و سبیل
ارغی سداوم حاکمی نگرم در کے
جا کو خد مسکرو فرما سر کاہ او
مر آنی قدر ای محی کرد قول
خاکیاں شمسار مدح علی جو عا
گرچہ بختا ذات حق بود لیکن
بسر انصافش آتش خدا و آتش
لافتی آلا علی لاسیف آلود و لغت
خار و دارم بدل از جو و سر و دل
رم چون مومست کم ازین مدح حق

سده و مولا ای او دما و نافہا
سیر گیر اندہ صد اسکند و دارا
ایں غم مضطرب و تنویر سیرا
تہ از طرف کو بس حست الماوار
شست حاکمی قابل تشریف کرتا
اسچو ادر ریر باتہ و ایچو دالا
مرغی اچم چنیں حق طائر رسیا
دو افلاکار چمنیں عوجا
وات پاک مرغی بختای دی مبتا
سار حور شندان خبر فلک رسیا
ایں کلام ارتقی راوش سبطا
کام مراد مدح او سیرت اوجا
سردا کاوحت ترا ضرہ فصا
مر علام کوئی است چم کرم قبی
نی یارست ارشدت ای عالم چم

سر سناہست ای علم سار و فرد
سرگز اور اسر حاکم آستان حید
کف حید بہت درانی کر سکام
دم ارچہ عالم الاسات است و دو
مرغی بود آن مانند کو تخر کوہ
و مقام اعلیٰ معسی طیب مدح
عزیزہ عوامی حید آیشہ حسدا
و ایرار مرغی ایں کسبہ سلوہ
عالمی کرین علم بہت پروں فی
عالم امکان بیت وسعت جاد
لکش ایمان مدح او صفا
شکر مدتقرن مدح اس سلطان
تقرن مدح او جستا ز بتوی
سوں رو کست حق حاکم جہا
سرگز اور چون امیرالمومنین مولا

سرگز اور چون امیرالمومنین مولا
از ترف بر تازک بہت سناہست
مفت و یا فطہ و چیل کی یا
مام او صحت کمر علم الاسا
سم رور او نور سیدہ سناہست
حوتہ ارشک تار و عہ سارا
مرغی حق عیان ارچہ مدح
ساکن احکم علی این تودہ عمر
امدان عالم علی سلطان سناہست
علقہ اکستہ یاقادہ و سدا
تار کی بوستان بوستان سناہست
عمر و عشرت افروا و طرب کشا
لطم مراد و صفا و چون مولا

بسم الله تعالى
 غزوات مولانا محمد
 حکامی شیری طاب ثوابه
 مستوفی بکتابستان
 حکایت سلسله اسرار

بسم الله الرحمن الرحيم

صفای می برد ز کت غم را یه
 چه باک دانه کوی تو دارد این
 ده دامن خضر راه از کف این
 من ایندیوشی از صبر کمال
 همان آسوی مشکین را که با شکر
 مکر زنجیر زلفت چاره دوان
 حیات جاودان خواهی هم در یاد
 ای توستاق جان دل توستا
 یاد تو که به بولس لزاره
 این بجز آشوب حسن است بعد
 فقه عالم نکندی از خط کلین
 سوختن را شزار شش
 وصل تو هر کس کیافت آفت
 نیست با چون زدام عشق

بود در بهر سپهر معانی می شکلا
 چه غم و ناله کوی تو دارد این
 که بی همدان شود ان کرد و ایل علی
 کجا کمره شود ان کا و در انره دیر
 قصه ثانی را می از لاش نه حاد

کمن آید در می خیزد درده حامی
 چه غم که کاروان چین نیارند شکین
 بسا مل کی می ای جان دین نیازی
 کرد و دلی چون جرس از ناله
 حبیبی آتی خمر طلپه دادنی

فان الوقت سیف قاطع فم
 تو بکشد طرد بر چین و مشکین
 که اینجا غرق یکجاست کشتن را
 خوشا دور که سبزه کاروان بر باد
 و عجل لا تأجل فی غیر الخیر عطف
 و کریم بکشد دیوار عشقت
 الایا ایات فی اور کاسه

فی التوحید والمناجات باری عز اسمه

زند بیا تو جان عارف و دان
 ذکر تو در در شمع محفل ترا
 در نبود می به پرشده دخوا
 تاب زو لعلار بودی از
 دود خنده فردوس مست و طخت
 نعت بختی مسترین دولتی

کنده جان پروری موسی هستی
 شور جهان خواستی چو از
 غیرت حسن تو بود انکه عالم
 مریضت جان پاک در تنها کی
 وسعت عالم پریش سلطنت
 عقل نباشد حرف عشق که نبو

از لب جان پرورد تو یافت سجایا
 پرده بر افکندی از جمال دلارا
 جلوه یوسف بود و مبرس زنجی
 از بهر بختان و باز بر سر میدا
 نسبت عاشاک پیش بخور
 به لاله حرفی شکل غفت
 یار و در این ره نهم است

وَلَهُ عِلْمُ الرَّحْمَةِ

آدم جان کن مسیح زود
لب نبات و راز مرغ کرد
خیزد بجا که ان خیز شد کاوا
برد در کاوش انگو و است
ای توشنایان ای تو بزم
ماه شب افروزا مهر خوش
سوی تو آوردم روئی ای
کر تو برانی زرد رو بزم
کر سوی جنت بر و سوز
مسی لا یستم با صبح و آفتاب
اگر بخیر زلف آن بر آفتاب
اگر چه صبر صبا بخت
مرا از عشق تو مانع نیستی
بجا که کشان خویش دور
از آن زشت بر جمل ما از آن
خواهی اگر که بر شکر حسن بار

فی توحید باری تعالی عز اسمہ و عظم سلطانه

چند دین خاکدان بسته مکتب ایل گشت بندگی کان یاد تو ذکر روان فکر و گفت صبح روان بخیر نوز تو بد ایک که ای تو بت در چون	ای مرتب محبت خدایان ایک بهت کی تو در صفایان ذکر تو کوی شب استو لف تو حاضر نوا حق تو لف تو حصان بخیر گشتی
---	--

وَلَهُ عَلَیْكَ الرَّحْمَہُ

کمی بزداید از دجبان آید بسی دیوانه بر سوسنگی ولا تخشعن علی ذات و اعلا که مجنون ترا حاقل سازد که بر باد رخت تو خیزد کمار	جای جادوایان بود اندر ز غوغای خلائق روز و شب میان کیمیا جان بود هر دو دو صد پروانه بر سوسنگی روده قبل می گشت کشته
---	---

وَلَهُ عَلَیْكَ الرَّحْمَہُ

سلطان سوی خراب بزم بی پرده خند خواه کنی چون سر زد دست تو بزم هر گوشه بسته اند بخیزد را	آشد اسیر عا ز نخلان تو عشق سر کشی کن ای عسل اگر ز روز ما بجز از شام جذب می کنج مسی که دهنایم
---	---

وَلَهُ عَلَیْكَ الرَّحْمَہُ

کو از چو ز خون دل حاضر شراب دبت عزیز بجام	
--	--

مهر سحر کشد لب بی حد و بنا
خیزد که بایز آمد وقت
در تو کسکه از ناکشید
تا کنی بی ریا رو بسوی
بوی تو جوید نعل طبل دشت
خشم تو محکم درد توین
کی شدی از غم آدم جا
کز همه بکازام با غم تو
محض غایت بود هر چه
کجا اگر ازین اسرار کنونی
که مقولان عشق اندر ز کس
گند هر شکلی آسان کشاید
اگر خوار چو ناله تو با مسیح
شکب طاعت از غایت قرار
که ذکر بسته لعل تو باشد لعل
کیش برنج پوش دوزلف سار
اف ز کرد دقت ثروت و چار
در ویش او ری کند و شام
فرزدا طلب کند که از نا کو
کر شیخ شهر بیت در غایت
در بختنیده محبم دور
شود زمی صحیفه جرم و گناه
انصاف ده که من بستانم

ساقی بچایم ز ملک کیم
 ایاد که غنچه آناد که کیم
 آنکس که گفت طوقی بیست
 خیز زلف و روی دوست که
 دیدی بها که صوفی در راه خود
 بر رخ نکلند نسیل بر چو تاب
 ای که شک حساب نبود یخ
 موم سفید کرد کار سیاه
 مار دزد چنگ نشد تر دماغ
 اگر شیخ شمرست چشم تو نیک
 مشکل تدر را بکشد او را
 بدم عشق تو دیری شد که
 رسد از قید جهان اسودار
 مدعی باشد که اربع تو جان را
 مکن جان پر خورشید کاش که
 چنگ با ساز کرد در کمال
 خواهم تا از خود بوشم زهر عشق
 تا به جری ده مرد در خلوت
 از آنکه شام کشد پادشاه
 ساقی پاک پیشه اگر بجایست
 خلعت نشان ز عالیشان
 در سنگاره و خند کند آه
 اول قدم بود ای عشق تو کم

زان پیش که چرخ ز نقش جام
 رنخ را تمام نکوئی میا
 قامت نما که قصه نماه قیام

بنامی ابرکش تو ننگ است
 در شمع عشق غیر تو ای و شام
 غام است شیخ صومعه سب

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

و مشک ناب کرد چنان آشبار
 تا آن مسمم زدست ندادی
 که خط سبز برده و کل نیکو آبا
 بر تشنگان چه فایده با آبا

راه بواب داده پرستی
 بی مشک چشم من برود آبی
 کرم اگر بخت جوانت شست
 هر کس که دید زلف تو بر جان

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

آبی در بوته حبه تو که ازیم
 فارغ از طعن خود گوید عظیم
 یا نه جان که در پای تو سبزیم
 که خورشید خاک این گلشن بودیم
 کوسر و لوت رخسار چرخ

صدق درویشی نه جور از
 که بوستان زمین باستان
 بهر آلودگی پاک از ازلیم
 شش هزاران خوش برت فلکات
 در عشقش واده بود حلالی

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

سو زنده عالم از لبت بر کن
 حضرات و مرحت صفت
 زلفت که حکایت در سبزه
 اینکندل خدایان از آه
 شمع به ایت او فروزی بر

از تیغ قهر پادشاه ایدل از غم
 ای عزت بهشت زرخ برده
 ایجان با که خسته در آتش خرق
 کرد داد به لایق نانی هر چو
 ازین برج حیدر صفه عجب

ما بر خلاف ننگ شادیم
 بی جرم کس زنده نرا نه عدا
 زان آتشین که کند نچه حمار
 با هم قرین نیده که صنیع و شاعر
 افر بر بر سبک ده پت انکار مرا
 از عاشقان پرس طریق تو با
 بی آب کردی بود آسباب
 جویم بشم بری مسیح شاد
 بهند نکر که بجه د بر آفتاب
 تو هم کند حال مردم شراب
 بر صود و اوقات نباشد عفا
 راستی صدق داری تو در میان
 بودم شمشیر جان جان بر میان
 که چه رند و مست بد نام و نظیر
 اندین میدان با ناسوسانی
 کاندین آب حلف آتش نماند
 و از خود از نامپوشن محرم زان
 خانه دل از این عزت برداریم
 تا لطف پادشاه بود و نماند
 فردوس ساز از رخ خود شکوه
 غیر از محبت تو باشد که داد
 خواهیم از که داد خود اید خود
 ساید بر قشاق بها که کلاه

در آستان او که بود آسایش
 عیادت و محبت و روحی
 از بسکه وزید در چین باد
 از نبرد من پرند بهمن
 ازستی عشق بر عیبت
 بهر خطه بشو بهر دل
 هر خطه بگشایی پر مرغ
 امرو زب طش بستان
 در مدح خسرو جوان
 پاک دل بسیاریم در لبها
 بغیر عشق که در آن نمود
 کرم تو رویه به بد کنی
 محبت ادا کر عشق با کسی
 نظر طلعت ترکان خطا بود
 بغیر آنکه غم نرسد بستان
 ساقی بجام زری لعل نام را
 می ده که عقل با هم از کف
 ایدل خال او مروارید کند
 بهت نکو که خاک نشینان
 بر افکن از رخ اسی ز بستان
 بریز از خم بنیسا با و از بستان
 شرار عشق جان سخت جانم چو
 غلام بهت آنجا کسار سپردن

وَمَنْ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ فِي صَفَةِ الرَّيِّحِ وَبَدِجِ الْمَلِكِ الرَّحِيمِ

از بسکه دید کل بصر	شد معدن مشک گویا
از لاجچن لواسه دا	بلبل که زغمه بود خاموش
کر بسته تو زبان گویا	در میکده شیخ زبانی
صبر از دل خدایب شیدا	هر خطه بجهت حد سرد
چون راه کی که گشته تنوا	امرو ز بر زمی باغ
بگذر از شیخ عیش فندا	تا چند بهما شکایت از پی

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

خواب کس نکند ملک پادشاه	بجای آنکه در قیسم عشق شاهی
غریب ملک نداند راه سیر	خدا را چه دیار است ملک کز
گشده ز صومعه در دیار سار	چند که غم زد و نام زار
صواب دید دل ناچین	مرا ز سایه دولت مران

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

کز دست عقل با نرستانم نارا	کر ره بکوی او بنرم عجب شاد
از هر طرف براه تو گسترده	عاصان بطوف کعبه و یار
که ملک جم دهی نرسد به جا	تا کامی است شطره خا

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

که بر خیزی و نبشانی ز آبی سحر	مرا از حاصل دنیا چو سودا
که دست آشد و باز دگر بگریه	عجب روزیست فردا ماه

خورشید و شاد و نبرد بود سحر
 از لاجچن لواسه دا
 شدت لعل خادو خا
 بکشد و دمن بشو و دغو خا
 شد باد و پرت و باد و پیا
 چون شاه کی که خورده
 کاس باب طرب بود قیما
 جامی کش و دقری بیار
 کس دولت و بحث با دینا
 ز هر چه پیش فرو شمر کم خا
 از آستانه دولت مران کدا
 بغیر غم نکند کس آستانه
 لکه که خوشتر ازین گوشه دینا
 از آستانه نراند شمع که افی
 کر ز صیبت غلام کر ز با دینا
 در آب شوی و بستر نامو
 در بزم حاضران خنجره خا
 تا لطف عالم دوست پسند
 اینست کس عشق تو جویند
 مکن با صبح نوروز و شکار
 که تا خون در دل نداری غم
 که در عشق تو سودم حاصل
 مبرم کاشش امروز و غم

چو در بار حسن از کلف سید
غم سیری خور عشق یار خود
کیش جامی بر کامی که در ندی
کران قیام جامی بداند و با
خران در بوستان آمد بفا
غزلان نه بختند در حب
دخستان چمن چون باریان
دمن کراله بودی نوم زرد
ز پر تراغ شد کاشن سیه
ز زرد ناب شد دشت ابله
بجای خند کل خنده جام
درین بوستان با پاکه محمد
ساقی فصل حب را بست
و لم افسرده شد آنخت
مویه بکشد پرده نصیب جهان
دل دیوانه من نیمه بدم بود
دل نگیرد دمی آرام
تا ریایه غریبی لم آید تا
عشق آنگونه بدل نشی خست
مردمان را عجب چشم کمار
جرم من صیت بر سوانی بی
من ز بیاختی زنده است
قدار انقباض من لم

خرداران یوسف بر طرف کوه
که در سیری جوان سازد
توان حاصل جامی که در ندی

نجا کشتان کر بکذر می
سازدانی شود حاصل کام
نابند که نصیب بشیر از نگر

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَالْمَغْفِرَةُ فِي صِفَةِ الْحَبِيفِ

آه زوان لب فرو بکشد زانو
برفش اند دست از عشق
چمن کر سبزه بودی خر خضر
چو از خط حسن مهر دین
رسم جام شد که و صبر
بجای لحن مجمل صوت جفا

مسبار کشتکائی بود مشهور
کی غریان غصیان بسجوا
کی اندوه را چون عشق دامن
بجای آینه شکوف و رنگ
در این فصل خزان از شاخ
سپار او بوستانی بچو فردوس

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ فِي صِفَةِ الرَّاحِ

کله دار که دباد و کف نام
انکه بخت دباد و حب نام
عش روی تو چنین ساخته نام
تا مایه دوحه از زلف تو خفا

رخم از صومر در کوی غزلان
سکه غری بحسرات غیر نام
من در آغاز بیت توید نام
رسم اسلام که امنیت نام

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

کافیه که کله بر پند ختم
که جزمین سله عشق میا ختم

کعبه لحظه و صبر بر ختم
یکی جبهه می بر در ختم

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ فِي بَيَانِ الْعِصْفَانِ

عیان بر چشم مردم سازد
سپاس از پند من غافل بین جوان
سپاسی از دور و دراز
ملاع دین دل نهر و شربستان
ببارج چمن زد دست
کنون در بوستان سدر
کی کرمان زجران بسجوا
کی دشت فتنه چون چرخ
بجای آینه سنجاب و بنا
سپار او بکوب ری قمر و دنیا
زردی شایان حوریا
زنده و جهان خدی می سپاس
دمی آسوده کن از کوشش
تا کجا باز برد ایندل خود کام
چشم مست تو چنین کرد می
کر به استی امنیت سرانجام
دسبری که دود تو در دنیا
از سر زلف مجسمه که شیشه
که یک شعله ز سر تا بقدر سوخت
می نشاید که ز روی تو بخت
سود ما میسر و نجات
عج علی بنک الوادع از
از لولوا قوم قد ختم

بوی جان میوزد از سر
 عقل را در دماغی
 عقل را دانی در آن که نیست
 سحر آشی باید چون حسین
 ایکه گفتی عقل سپیدان کرد
 عشق باید اندرین جاد شکر
 رہنمای عقل کجاست
 بلکه ایان دوست داری
 از لطف و خلقت دام رو
 هر کس بوی خفت از سبب
 از غفلت استم دل خفت
 در هر دو جهان رو تو
 بر اوج خلقت که بر سر
 زان پیش که در شمع
 قایم تبارد بر سر
 آنکه اندیشه کند عالم رسوا
 دلم از مذنب اسلام خدا
 مژدم از سر کویت که
 تازی از حمله آنکه
 در ره آن بت رسا
 دام را خمر قد بر سر
 بایر بر سر از دین
 تا کنون افند بودی

جان فدای آن نسیم
 خیف الهام و طنبیا
 کشته بی بادبان و ناله
 تابد رو ز طوفان
 هم عشقش بر خواب
 خضر باید اندرین ره

سار با اندکی است
 زلف دریا میت عشق
 رخت خود را در سفینه
 کنج جو شمع باید
 در دمار چاره کم جو
 عشق بازی نیست کار

وَلَهُ عَلِيهِ الرِّجْمَةُ

بیاد دخت طاعت
 نیواره بخیزد و رام
 سیه است که دل خفت
 هر کس که به امان تو
 تا نوح بکشتی است

هر لحظه ز رخ با
 عشق آمد و از از جهان
 افند راه بر دخت
 بر باد دخت که بکشت
 با نوح بکشتی کن

وَلَهُ عَلِيهِ الرِّجْمَةُ

کوکبه ارغان دل
 بنامید بمن کیش
 یافت در صورت تو
 تا بر سحر کشم

پرده که بکشد آن
 اندکی صبر کن
 هر که آرام کش
 تا غم خاتم کن

وَلَهُ عَلِيهِ الرِّجْمَةُ

شاید از رحمت
 از زبان چون شد

چون ز خود بکشد
 حاصل عشر این بود

کی او را قلب مرغ اک
 در کین سر سوختگی
 تا امان بی ز غرق
 دوست خوا می صبر
 در عشقت این و نذر
 این بیان بود
 و سیکر کور جو
 پادشای در که
 تا میر یارت بر
 تا پرده بر افکند
 از وصل تو خاف که
 کی ز مهر مرغ
 که موج حوادث
 دخت خود از غایب
 از چشم جهان
 دام اسلام کند
 دیده همراه بر
 کی منت بکند
 باغبان کرده
 سایا مرده
 بهی کن تا
 حارثه کاشنه
 در نه باعیش

داد و دل استایل خدایان بود
 جان بکفت اندر سر در هر طرف
 با همه فراخی بر تسم که زلف
 چون وصال دست باز خون
 پیش تیشی که ی کوبان بر
 شادی رخسارم که گردان
 کس نیاید بی محبت رده دست
 خواب را کفم و دایع نشین
 یابید سر اندرین ره چو حسین
 تا دلت پشنا شو و از تو
 نوبهار را تماشا بروی بر
 حواری اردیده که بران مراح
 بری دل مرا ز حال و حال و حال
 بنده عظم و عظم دل و دین
 دل چار چهار اسیر به بود
 اگر بسوزد ز عشق تو من سپرد
 عجیبیت که ما را بود و بود
 که تو ساقی شوی و می می
 لا ابا کی نکند ترک می و شاد
 سبها نمی جبهه دلی بمنضم
 و بنال ل بادیه نام خان
 زنجیر نماند و ز زلف تو
 غوغا از آن کند دل سیکان

در حرم خاص سلطان راه
 و کله علیه الرحمه فی بیان عشق الحقیقی و عاشق حقیقی
 باک نبود که بریزد خون
 عاشقا ترا این بود رسم
 سلطنت در دفتر هستی در
 انبیا اتی و کاسر الود
 با سر زلف تو کفم با چرا
 و کله علیه الرحمه
 باغ را بر سر دانه زنده
 بتکم بکشا اند و لب خندان
 بی سپید ملک شیر نشو و سلطنت
 بنده باید که بناچار برود
 و کله علیه الرحمه
 کس نبود که سلطان بنده
 باغ فردوسین رنگ محض
 نپه سپیده و شیش من
 دست خون بای دل کو
 بر شک شکرت ز بهج کسم

هر طرف از معشوق گشته چشم
 و وصل او جوئی خجایی و کیش
 باغای او بجان و دل خرم
 خیزد ز در ملک سلطنت
 از دو عالم خالصم بیکار
 مرد باید تشنه شیر عشق
 و کله علیه الرحمه
 مست و بی پروه سوختی
 انجمن قیامت و رخسار و دل
 سبقت با زلف رخ خندان
 زاهد انظر بر این رخسار
 و کله علیه الرحمه
 بزم باغ بهشت از نفس
 سخت با رخسار چهر است
 عاشق میر و پادشاه غم
 و کله علیه الرحمه
 راه مجور و کوثر باغ بهشت
 از بسک دل فاد و بیامی
 و کله علیه الرحمه

خنده خدای رحمت آخر خون
 تو کی بر با و خوی و از زلف
 آخر اندر حسله دیو و نجان
 هم جان داری بکوی اویس
 مردمان هر سو که بران از
 عقل رخت خود بدون مردان
 تا که کشته با غم و آشنای
 تا ترسد از جلای کربلا
 یابنده با اندرین و شت
 خاک پای اهل بیست
 باغبان که کوکب میاراد که کنار
 جلای با سمن و سر و گل
 و رنه با کفر شاد و نند
 که بفرود سن بن رده
 و دد تو نخواهد بچوبان در
 تو میبندار که از سر نه
 مگر از زلف تو ماری کف
 و رنه سحر است که مردن
 باک از سر زلف عیان
 آنهم کنون غماید بر نفس
 تا ماندگان گشته خیال
 ساقی تو جام و گوشه میخانه
 مگر بود بر سر دل در

جسم که زدام تو زین نکل سبب
کس نمیاید عشق اگر از در آستان
مکن عیسم اگر بر پوست ازین ناکه
غلام کو یگان شو که با صد کوه
کوکیان بود غلامت و نورانی
اگر در دگر در بان او درونی بود
بکریه امی لطاف پادشاهی
ولا چو مجده بری پیشانی
چه خاشاک و چو چینه دل بجز
مسلم است که کسیر مر ابل
بتبع عشق اگر خون بخواهی
بلا چو چشم تو بر جان صفای
تا بمر حبان دل و دلت
نخواهم بی رخت شیرین
وصال دست عیش جاودا
بش دی از چه برویم زخمی
مرا این بخت جان کی ده
لبش جامی بکام دل که در
جانفرامی آئی با دلباس
بوی جان میاید از پیام تو
آنچنان بونی که آمد ازین
خسبکار مرا عجب از پیام
از دیار دیار کردار می

باز آرد بکوی تو شوقش را

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

بجای زاج خود این خود بختی
که کسانت ایل بت پرست جز
شعاعی در دود آنجا بجا ایل

دی می همانا ند بر روز و آن

علی است در اد کعبه لشکر این است
بت نفس انگشتی رو بسوی کعبه
سرای میفرشان راجه با نزلت

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

تبی زبلوئه رویت نه عیار
طلای ناب کند قلب را
بجز تو از تو نخواهیم خون
که بستای تو جویاست بجز

در ابسیکه عشق و ترک می
مران ز سایه لطم که خسته
ترا بکشتی و مردم بدشان
بجز خدا و ملامت چو حاصل

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

نه از دست عیش جاودا
که این خاقیت آید عطران
که در پای تو زینم نعل جان
بناقی نیست میر اسکان

بنازم بین زلفت کرچین
میان باغ از رخ پرده کسیر
خان عشره چون در دانا
سبکباری اگر میجویی از غم

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

تا زده بش زان بوشام مصطفی
سپدلان را مرده ده از
کیف حال ندارد و حسیه آنها

پیش خنجر ناله لیس خنجر
تا شود جان زنده از غم
سپدلان را سوختن با ستم

خونم زد وستان کنش چرخ را
منده خویش را بشاید هر گشت مست
بکار آرد کرد آنکه در آتش نشست
و گزید رو غیصه جو که این
و گزید دست شوارخ چو گشتی
که بسپون حال این چنین
که خستوی دو عالم چه
که آتش آب کند از نظر سما
که راه نیت در این خانه خود
از آستانه نراند به نوازی
که پارسی صنیعت پارسانی
که دل مجبوسه و یار بی وفایی
نه عسکرت به ام آورد باقی
جهان سپه دست زندان
عنان بر تافت راه کاروان
بر از کل کن کنار باغبان
رنگین در کف ساقی خنجر
چهار کف مدد رطل کرا
از که داری این پیام با
جان فدای این پیام آشنای
باسیلمان کو حدیثی از سبای
چون خضر از مرده آفتاب
ساداتی به الحف قتی متا

ساربان از منزل سبکی گفت
دل بلفش روزگامی داشت
بچ میب افنی بر من با باری
جامی بی چنگ و فی نه
دیگر از آن خوش که ماراد فوج
چند پوشی زیر مو آن روی
چند خون سپک آن رخسار
میرکن ایدل بلفش چار بیت
جور یا داران مکن کاین خوچی
ساقی می ده که عطف برها
نه بهشت و حرم از فاطمه

آرد دل برخواست خندان
چند تلک الیت لی حب
ز غلوا یا قوم عن لبلا
دید و خواهم خون سبک

میوزد هر سو نسیم کوی دوست
خوش بود عیش جهان با دوست
یا حبیبی خلی کی سبکی دما
آرزو یا قوم فی تلک الیت
بعد کم ما با بیت الیت
بوستان سپه دستان بدج
عشرت فردوس دنیا را
زیر مشکین موی روشن بود
ریح دور آن دست آن
جان خدا آن با مشکین بوی
تا بعدی لب طاعت کوی
اور قح ریز آن می کل توبی
تا بدیدم آن شبی روی را
لا طمی یا عدو سلی فی القوا

وله علیه الرحمة

چند سازی دلم دل افروزی
ناز خیار ککن این خوش
اگر رسد زخمی ز چوکان کوی
زشت باشد یا در ریا روستا
اگر مشکین باغ و طرف چو

تاجی داری نخلان چو شاد
خون عالم ریختی ای ترک
دوش بوی زلف او آوود
زان رخ زینا کی بکشت
بوی کل او را با دوزخ بوستان

وله علیه الرحمة

یا حبیبی آمد افنی بالکنا
قد وجدنا و مسکلم اصل البقا
علی تنم العین یا ذی القدا
بهم جان داری کیوی اوی
سوی سلطان زینا بد هر کجا

بر دل مجروح ما ز ترس
خوابی خواب از چشم بری
یک بی دل گفت از روز اول
اگر سر او داری ای جان چو حسن
با که ایانم هم الفت نما

وله علیه الرحمة

عجب کشته و از رخسار کند کجا
که با خدا توان خواست نایدا
اگر چه بود در دلبسته ای را
باین اثر توان یافت کجای

دارد در فلک زانک چشم بکشد
دلا چه جای شکایت اگر کجا
جهان زیر غم است
جانی بر بیان رسد بجز

اگر کشته و از رخسار کند کجا
که با خدا توان خواست نایدا
اگر چه بود در دلبسته ای را
باین اثر توان یافت کجای

دارد در فلک زانک چشم بکشد
دلا چه جای شکایت اگر کجا
جهان زیر غم است
جانی بر بیان رسد بجز

یا حبیبی خلی کی سبکی دما
آرزو یا قوم فی تلک الیت
بعد کم ما با بیت الیت
بوستان سپه دستان بدج
عشرت فردوس دنیا را
زیر مشکین موی روشن بود
ریح دور آن دست آن
جان خدا آن با مشکین بوی
تا بعدی لب طاعت کوی
اور قح ریز آن می کل توبی
تا بدیدم آن شبی روی را
لا طمی یا عدو سلی فی القوا
ذات قلبی یا حبیبی فی انوار
با خیال خود بختی ما چرا
تا بد افکند خود را در طلب
شیش شیش سر نه در کربلا
نیکو ز دستم برم با دشا
آقا هم کی بر اسم از سها
که جاب بی دولت و به کجا
که قطره نه به کردش آسما
نخواه خود را غلام کر زبانی
مقام با نمکی کام آرد نانی
که بهشت بود آخر هراته نانی

غنچه دولت دگر است با شاد
 برای کج غم خوش شاد
 دلم عشق تو شد بی نیاز و غم
 بقول پریغ ن ده نیافت
 یکمیا می غمت مسر جود
 خورشید سر زده من بکد از سر
 خاک مسبری ساز کن شود
 آنکس که خواب چشم من آید
 ساقی چه دستان کرد کاش
 مشهور عالم چون می شود
 ناز و افش کو ترک مسئله کند
 با آن دو زلف هم کیم که بکند
 اسباب نیانی با عشق و ناز
 پارسایان که بقصد ملاست
 از کف ندیمان با غم عشق
 غم روی تو کشادی و کلاه
 دور از فاسد ما بدم در این
 چرخ خاکستر سرش پیش ساز
 طوطیان غنچه سنج کاشان
 همه در باغ خان زشت او
 همچو کس می بند جیفه و شایه
 چون سر نزاران کوی عشق
 پس کران را بستی جان جان

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

ندیه بسچو دل من خراب حالی	من وصال تو سیاه آفرین
کجی نیاز کند شاه چو افی	بجز هوای تو ما را هوای دیگر
چو سود سپند مهر کز نی	لش ن چشمه جوان اگر جوی
که غایت بر این نیست	خوتم بکج قناعت با و بر

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

ای بخت تا کی خدایم رو کن	شکست خط و خورشید رو بچو
جواب تشکون می تش نه می	صبر و خرد حیران کند صد غماز
چون آب از سر بگذرد پروا	از شب و صبح جان پرورد
کجی در سجده ایستم تاج کن	عشق آن ننگ کجی
ابدال عشق ایستم ساز و دهم	آزاد و پابست تو ام مجبور

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

تا بچون بگره تشد کند ساغر	سربسج حج و کاوش را بر
به عالم لغو شده دل غم	در تن زازل عشق تو با جان
خضرای کسبوی تو شود بر	کر چه فسرده دل از جوهر
خاک بقدر سپندار تو خاک	دستر، شکرستان معیشت

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

همواره دست سلطان پادشاه	چون طلبی پیش از رساند
اندر آن میدان بر بازی	در طلب هر سوکت جوی
همی کاین با بخت اسبان	ایلی صورت مکر عشق

که دست رحمت آورد بر سر
 که پادشاه شود جمنشین
 که سوخت آتش عشق تو بر
 چو خضر را د بدست آبر
 که عیش خوشتر ازین نیست
 جامی بخوردان بیدار کن
 عشا و آوار کن رخصت
 در چنین گشته زلف با راز
 بر چهره چون فشان کند
 ناز و نازبان بود فرصت
 کوی تو می دردم کشم
 چار و شست تو ام با می
 که عاشق آن دلبری
 کاش می برده بر پهن رخ
 تا خاک سهر کوی تو بود
 تا به عشق تو سپردن مرد
 زنده جان شود و گفته
 طوطی جان خور و طبع خراز
 اندرین کج نقش جزی هم
 به زبان عدل لبان خوش
 فی چو لب نیست و محتاج
 تا کمر شکن غزلی صید
 تا نقاب او چهره من

راستی در پرده عشاق اگر دانی
 زبان بهشتی رو خدا را می دانی
 پر شده اندیشه و عالم به سجده
 نقش پاینده و بار بار در غم
 غیب دانه که عیب کس نمیکند
 عیب جوئی شیوه درویشی است
 مانع دیدار شد کفار چاه صل
 بر نسیمی گدازش کجای سنی
 دوست از ما کر نیار و یاد
 لحظه دیوانه آن روی جو عالم
 غالب عیش است در این دنیا
 مشکبار از سر زلف تو بود
 چشم کرمان مکر سینه بر آرد
 که بخون ریشخاد و جفایان
 بزد با جسم عشق تو گدازد
 چرخ خاکستر را کند آید
 پادشاهان منکر عشق تو
 ساقیا جام میم در زانک
 نقد ایام کهن سپود و دانی
 بعد ازین رسم دره فردا
 کرده توجیه جوئی در طریقت
 خاکستان غیرین شایع کجای
 تازه در دست دلاراد

خبر فوای عشق در این پرده تو دانی
 تا یکی در دوزخ بجز و کجا دیم
 کاین رسوم جو را عالم بر آید

خیر جان زنده از دهرها رستبانی
 تا یکی خود ساری اندیل کجای
 سایه بر ما بنده از داکر سلطان

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

بلکه عیب نیست در کس تا یکس کو
 نقش این اوراق یعنی تو دانی
 بر هوای زلف مشکین تو دانی
 و ریحانی مسکند دشمن عاقل
 ساقی آشفته آفرین موئم

فی اشل که جان نوزد تو دانی
 رد کجا آرم ما دیوانگان از
 آهین در دمسکند از دانه
 هر که در زد دلی با هم می دانی
 ایچکس بی آینه نسکند تو دانی

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

بر دل سوخته جسم آرد چشم
 زرد عشق تو با تیغ برون
 زیر بار غم عشق تو قن لاغرا
 که بسوزند بقیق تو ضم پیکر

سرشوریده مودای تو دانی
 بر کسی بر سر سو آید در است
 اگر بسوزند تن ما به هوای خطا
 خواستم و فری از عشق پیارا

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

باده جوانان را ز جامی زده
 زانکه درد یو انکی با نام کردیم
 لا احب الا فلین که در شکن
 راج دیکانی بر داند دل غم

بدم صفای لان شور کرم
 بر زبان اندر سر رشته دانی
 ای که از لعل تو جان خالی شد کافر
 یا نسیم کوی حبت میشتا بیدار
 زلف او اعیان اگر دانی

بهشمن جان را زخا و جری بر دانی
 کین خود می سوزیم و جود بافتی
 رخسار دولت بر زار استکان
 سالها باشد که آه نیت دانی
 نقش کس بر کمال خود بخونم
 شکو دکن ناکسم اربا کی تویم
 بختی زلف آن پر یوسیم
 شکر ایدل کارا تا بین و روی
 در بنات جریان کیش تویم
 بین که بی آینه چون تویم
 بر خلاف هر کس بی تویم
 بیت جز وصف خم شعر تویم
 تا چار دست تو آید ازین
 نیست جز عشق تو بسودای
 نافه سوخته نند ز خاکستر
 زلف او خواست که او را کند
 ز آتش می بخند این سالکان
 من خود از آقا زدیم که کشتار
 خود پرستی شرک باشد زنده
 چشم آیشی که بر کوشنی دایم
 کاران از لعل خود سار انداز
 یا عسب از زلف جان میدار
 در ترغقا با جود نوب سلام

شکام عید مستای پسند
 مطرب برسم بهشت در دوزخ
 خیزد لاری می بخوبی
 در کجبال که از دل او
 خیزد ای کاهخت بد آبی
 در کوی عشق آن پسر که از یاد
 آن سیه با ترنسب آن چو
 کرد به دست من منصب
 آخرانی لعل لب دوست
 خانه پر از تو ای عقل کل
 که بدانی چه بود حاصل دانا
 راستی زلف بخت چو نگر
 تی که زین کند لعل و سیاح
 غلام آن مستم موشم که طوطی
 تو چون نداده از دست
 که تو گنگ باغ شد از سره
 چنین سپهر نشان شد
 شکست خاطر یاران جوگر
 مبد رسته الفت بهار برف
 بینا دل در بودند از کف
 به دست خو بردین جام
 مرا عشق نکویان ساخته
 کجای میزد و نشان مست

و له علیه الرحمة	
ساقی برسم آنگاه در کوی کوی به کامی بخوبی مگر غم بر باد آن رخ و خوشتر از آتش می پخش ساز می نوشند از خاطر بر آید	مطر فغانی سازه در سر پستیا و برن که در عشق جمال مستان بود مجلس مبارک تو ز رو من در عشق یار خوب و بد
و له علیه الرحمة	
خیزت برم خضر بیانی شمر عشق نه خیزد سلطان بدو عالم نبی عالم دانی از دل من کرامت پیشانی	مهر می میت در این شعر که عجیبم از ناله روایت کرد چهره نه که سب را محبت درم اسلام اگر این
و له علیه الرحمة	
بکن ملاحت و لاله دکان پار ساقی کلچر جام صبار نسیم مرده آن ماه مجلس چنین جفا که تو با دوستان	اگر در آتش عشق خوار چو سحر بان خوش الحان اسیر طره طفل شد که تو سخت ترو لی از سنگ
و له علیه الرحمة	
ای کوثر بود و دست خورا هر صبر جوانان کرد و رسوا بهستی حب و دستی جام	بچشم خن بسله محکم نه شمع من کفر دارم که شوم این خسته تقوی

شکام مستان بود
 ساقی صدای باز و دزدان
 کامی تو نکات خوابی
 شوق لاریم همچون از دل
 تو وصف روی خویش که
 هر چه نام تو دردی کش
 آن کز عود اهر رب در هم
 آبگانی تبسم ملک سیاهی
 شکام از کیم این قصه محفانی
 رخ افغان توان مرغ نکستی
 آبگانی خرد و سف کنانی
 کافراست آینه بر دام مستی
 نمی بخشد زجر و مر می لاری
 شکست رونق و آیین تیر ساری
 رو بود که کنی عیب انگار
 بر از خود شش و نوا که
 ز راه بزدل موشم داری
 ز جایی بر کن از کیه سنگار
 کزین گشت بدام آید
 فغان از دست من ترکا
 پروردان دل دیوانه
 پریشان دار و از رفت
 که تا به این من و

بی جان رفقا اندر داد عشق
 هم که قاف غزلت باز جوئی
 نشاد روزگار و عشرت
 که بدست آدم شبنم نفیست
 سوی دق که از می کنی غنیمت
 شهسوار می اندرین صحرای شکر
 لاله زار و باغ اگر خواهی گنج
 تیغ پیدا و فلک خون مرا کنی شکر
 بود جان بکران اندر ره جان
 بین بخت کیهو حال جان را
 سنال قد کستان روی جان
 ازین چه سود که پوشم بسینا
 بیار باد که نیم بجام چون
 ترا که زلف پریشان است از
 صبح بهار است و باد آمدن
 طرف چمن شد زلال روی تو
 دشت پر از نیل همچو دامن
 پای بروی ز غافل غایت
 زنده شود جان بصورت
 دین و دل از دست ضیافت
 خدیشنی با کج خرابات
 مرا عیش انگیز کردی
 بنوعی تو کیکه سوی

ترا که پیم سر باشد مشای
 جمع سازم زان پریشان روزگار
 اگر نواز د دوستی دوزخ
 کاش می شرک می شستی گنج
 کرده ام سیراب غ و لاله زار
 تا که کردم قهر و درویشی جان

نباشد روزگار ایدل موافق
 حافظ مجروح دارم همی از عشق
 کی شود یارب که در زلف تو
 تا که رسیدم که از آن کندی
 اگر که از دور نواز جان دل دارم
 طاعت مقبول ندارد که از دوستی

وَلَهُ عَلِيهِ الرَحْمَةُ

فرار مروید می اگر گستاخ
 که آب دیده کند فاش زار نهان
 همه حکایت دوران و کیهان
 چگونه جمع کنی ایندل پریشان

با حکایت طوفان ز دیده برین
 اگر نصیحت مردم کنی ز عشق
 اگر باده میسر نمیشود ساقی
 خور و فریب ز پیمان شمع شکر

وَلَهُ عَلِيهِ الرَحْمَةُ

که پراز شک همچو کیسوی
 خرقه بدل کن بجام و سجیجا
 تازه شود دل ز شوق کزینا
 مطرب شیرین کلام و شایا

شکفتن باد به سپیده یوسف
 خرقه پیشین بسوز و عشق بیا
 خذه غمگاه جام بهر دارد
 فارغم از دست غم بهشتی

وَلَهُ عَلِيهِ الرَحْمَةُ

بنوعی تو کیکه م زلف خوا
 سجد الله که از وصل تو دارم

سجد الله که از وصل تو دارم

ندارد کسان ایجان مددا
 چشم خلق نهان شو خوش
 اگر جوئی ز بخت با شنبه
 نایده بر باد زلف مشکبار زلف
 ایندل او دارد دور از دوزخ
 همچو که خشم دم از پی شمشیر
 نایدت دوست دادیم از
 کرد و محسب با از روی
 جان فانی هم و سبک کردیم
 بشب ندید می اگر آفتابان
 کمن معاینه دیدم طوفان
 نصیحتی کنی اول دو چشم شان
 بجای می بخت زین خون دو
 که بر شکستن پایست میان
 تیغ شد از سره جان فراداد
 روی زمین ز سبزه کینیا
 اشک فشان همچو چشم زلف
 باد و کلکون خوش باد سپیا
 ناله جانور ز خاک کینه آید
 کی شود از خشم فزوده خاطر
 عمر سر آمد بر آید تماشای
 که از دست تو خشم جام
 فرات بخت حاصل عشرت میا

مرا بخرد و در آن کرد آن دم ندارم آشنائی روز غرض اشک ز دست مهرشان چو چرخ دریا دل از جا میکند فریاد بیل اگر آسودگی جوئی لب لم چو جوئی زین سکنان مردمان ای لب لعل تو زهر نالدن انچه بخرد داستان عشق تو وصف حال تو آستین زنده دل آخته که زخم دل کشته لعل بی شدم که لب شادای عشرت بهاک یافت میش به شنائی آستین صفای کعبه و بطوف آستان مند تبارک حبشه پای شرف پی چسب بکون و مکان کرد باستان اگر از من جیب جان رهبت و نه اگر در جهان عشق پادشاه دیگر بعسر جان و نه پنهان برد از من طاقت و تاب و لم نه زنده از لعلش که میگفت برازید ایکن همه جان کسی مجروح نمود غیر خفاش	که از لعل تو جان باید مداد مذاق هم حسدی شب خبر ترا گوگل خندان بود بیل بنوعا غم از دل میسر افغان مینا ز چشم نقل نهان شو چو غنق و لک علیه الرحمه فی توحید بری غرامه کشته سپود بود و قشقه بچی بر سر هر شاخ عذیب خوش از لب جان بخشش تو رسد زلف بکیم کند هر آری سجا سرخ باغیان و گل خنسی بوی تو جویند بلبلان خوا جو رسپهر و خجایی خشم بد مشک کمالم ز جو راو که مذ صرف الباء فی نفق النبی صلی الله علیه و آله وسلم کف اید من دو امن غنائت جیب جان اگر از من طلق قرین دولت و بحث جوان و لک علیه الرحمه سکبای بود در کج خنق نه هر وقتی وصال او بدست اگوی میکردن باد خنق	که دل از دست من بپوشی فرخ بخش است می یار یب بجو را سرب ساید ز سودا بود سپوده ترا ز چربیا به شنائی و لاجدی سب به خوابی زین خزان دیو برود و در لعل قرار غافل هر که نبوی بود بیکر تو کوا ذکر تو کوسیند طوطیان دوست اگر بر سر و کلاه خفته سبیل خبر ز غرق و ز انکه نهان شد خیمش چو غنق راحت و آسودگی کعبت زالل حمید ز نرم بود دمان سرخ نیاز من و خاکستان مرا درین نباشد ز جان کج که همسخت جوان کشت جان برون زهر و دجفان کج حقیر جان بود از بهر از من فغان از فتنه ازل فربا پریشانی بود و جمع آستان چو داری فرستی در دست که توان راز پوشیدن جفا
--	---	---

بما کنجی است در کنج قناعت
برامنان چه بری جان برآ
چو آستان حبیب است سجده
سید کیت بخاری از آستان غنیمت
چو معنان حبیب است بخت بد
غریب عقل ده چشم بسته چو
تو چون زنا بجان چو پیر
خاک از روح قدس طین منم خوان
از شراب است مست و خرا
ناکی ایدل شکایت کم
می غم ازل بر جنبه چید
بستانی شعله بر سر سرد
رحیمه خون عاشقان و بار
می پاد و گرمی بیاب و حبیب
بر آرد سر و خورشید به چای
جهان روشن شود بر خیم
چنان تا به که عکس هر ازل
ز دست عاشقان بر روی این
محالست آنکه بر ساحل کشت
ها مردانه اندر جنبه عشق
و کله
زیر زلف سیه خوش کعبه
ساقی می بده که دور جان

که چون کسیر و صیغ است ایما
فیت سید المرسلین حبیب الاله العالمین
بهشت چیست نیستی زین چو
کجاست بخت که کرم بکف خاک
علاهی نرسد بود زلف آستان
رمانه چون بود زیر دختل
چند ایکن غم جهان خراب
خاضع وقت صبر و صبح با صحاب
آفتابی نهفته زیر نقاب
کرده دستان بخون غلصه
غم زداید ز خاطر احباب
فروغ روی ساقی دمی تا
بچشم مردمان بستی ره خوا
کسی کاغذ طوفان نش کرد
قدم نه که هر مقصود در پا
ماه من تازخ خند نقاب
آفتاب است بر تیره بخت
بی درنگ است خلیل غم

اگر خواهی فراغت از دوزخ عالم
فیت سید المرسلین حبیب الاله العالمین
رمان و صل حبیب اطلب کنی نایل
مشام معج رو عایان که مشکین
ز زیر غیب خدائی که عقل نمی
حبیب جان علی باشد این در کیم
و کله علیه الرحمه
می نوش و بر غم ازل نیک
دوش برست آن بت بر
روی او خیزد صبح بهشت
پردد افکند و بار سایان با
کردد هم با بدیر معنان
و کله علیه الرحمه
ز لعل نوشخانه یافت تریا
بخوابش آیدیم بخت پیدا
عیان بر ماه داری زلف کیم
دمی غایب مشو از صحت دو
بر دزدت صبر و طاقت و پا
شوق مستی ز سر نه دور
جرعه ده از آنجی دیرین

دور دوزی پنج بر آن کنج دنیا
که جان حقیر بود بهر ارمغان
نموده جبهه ملک خبر بر آستان
بهر زمان که تو می بود زمان
کلی که بشکند از طرف کستان
که اگر هست بخیر جان را زردان
خدا می گفته که جان غایت جان
بغیر روح قدس کیت به چو
عشق باران میکش آن شراب
که جهان خسته ام است و دشت
مست از حسن خود نه از زینب
وصل او تازه تر ز صبح شاد
بر داری یک کرشمه طاقت و تاب
خمر دشتن زن و دیو و کتا
بخوید کس اثر از گرم شاد
بر آرد سر و خورشید به چای
دلی که نار زلفت کشت چای
ز دولت بر رخ کعبه و فیه
نهان در رشک داری عسیر
که در تخیل آید غاب من غایب
و کله علیه الرحمه
دقتر ز شوی در محراب
که چمن تازه کرد عهد شب

عیش من با تو خوش بود و روز
نیم مسبح چارودی کل کشت
بجای سبزه بودید ز خاک غیر
چو شیخ شهر رنج کوی میکش
ز اعدال نسیم بهار نیست عجب
از زلفی کشتا طو دست قود
گفتش آفتاب عالم تاب
گفتش پرستم از غم تو
گفتش میت چار و دل ملک
گفتش آتش رخت که فروخت
گفتش زیر زلف دوستی تو
گفتش سوختم در آتش عشق
گفتم آخر خراب کیست هم
نوبهار راست ساقا شب تاب
ز درویشتر بود غنیت و آن
خاک آمل که از کتبی می
خیرست شراب و ما از دود
بنده انکم کراستنا
کو روی خفاش روی شام
چشم کلانی رو سے دوست
یافت از لعل تو هر کس نه
چشم مست که ز خون محبت
صیت دانی حامل در زریخ

نون خرم بر که چو چشم سیر

جام می خورم بنفشه

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه
بجای نقشه مبار در بر دوز
بودی ساقی دوش شراب نشین
تو نیز غرقه تقوی نه برین
می معاذ در این فصل خامه از
مگر که عهد نگار دستم
که جای لاله بود ز خاک لعل
پوشش جامی و آتش فشان بجا
از آنمی که بر یک کل است بوی

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

گفت جام می و نوا سه ربنا
گفتش شکر طراه عاشقیت
گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتش آتش من در زلفت
گفتش ای توغنه زیر زلف
گفت از آنک زن بر آتش
گفتش عزم من شتابارین
گفت ای سوخته در آتش عشق

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

وقت شادیت وقت راویز
باده خور که چو شیخ گفت خطا
خوده باقی و سوخت دین
باده در دوش شاه خور کو
فرق بسیار دارد این دو
این همه عقل و جان در بوی
بشت باز بر این محبان خرا
جام می خور هما که گفته شیخ

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

خون مانود آنکه نامه در جیب
برده بردار که داری تو
چون سر بستان ز خون دار
دولت بدار باشد روی
دانش اندر خرم هفت استیلا
جان بدوق تیغ تو در دوش

چند اندوه این جهان خرا
نماد بار در کزنده کمر عجب
که از نسیم چمن کشت کان ضرباب
خراخت آورد از آینه جهان
که هفتاد و پشیمان از آتش
که غم ثبات ندارد چاک نفس
گفت از آفتاب روی مساب
گفت وصل منت بر دوش
گفت سوز درون و چشم
گفت این رستخیز دارد تاب
گفت غم است دایما لبنا
دوست جوئی ز غیر روی لب
گفت چشمش نشنود خراب
جام می ده در یک نیت صفا
که بهین است راه و رسم تو
بخت سپه از چشم من بخت
و آنکه رنج و محنت و غدا
پیش زمان بود چو شش بر
عالی را کرده روشن لب
در تجلی هر طرف چون آب
چون پری از چشم مردم
این میر نیست کس مافرو
دل بیا و زلف تو در بوی

باد در آستی نیاید در زبان
 تا که بر پایت محض سران
 عقل را کی عشق آورد در
 تا کی آن روی پوشی در صفا
 ای که کردی ساعدین خوش
 بر دخت ریزد عرق از آفتاب
 خون ما خوش ریزد کاغذ را
 بهوشم از سر مهر دارد دست
 دل بکاید دست را بخت
 چشم ساقی کرد دست را نظر
 روی او بیک دران مشکین
 ای که کفی آسیای صحر را
 آسیای صحر از گردش
 عقل شد ایدل حجاب راه
 تا کی از گردش دوران
 صبح حشت آفتاب محبت
 بوستان معد ترا نوبه
 که از آب روان ساعه سر
 بزم منق کوه نظر بوسم کل
 شراب از کف ساقی و بوسه
 کونکه دور جو ایست واد
 خوشست من جو که بخندد
 بر چ و تاب من جراحی

عشر اصفی نمجد در کتاب
 سر به بر آستان بورتاب

چون بهما از سر عشق آگاه شد
 در هوای کوی او بشنو چو

وله علیه الرحمه

بی سبب از خون الم دل یاز مشک تر بکل ریزد کلا این که خوشتر بود از دلا صبرم از دل مسینه از چشم کی است تشنه یاد از سراب	جان که جایست چو خوشی زلف بکشا تا زمین زلف تو آن خط مشکین بعد نیرنگ ز آب چشم گشت افزون شود عشق را کی عقل سازد زخم
--	--

وله علیه الرحمه

از چه دگر دیش بود با این که بچشم خویش بدم راز جعد کن تا از میان خیزد ناله داری چون دل شک بربا	تا که از چشم من آید خون دل خود تو نیداری رخسار عالی عشق بازی کن که بی عشق باده خور که دولت سدا
--	---

صرف القدر بدینته در حضور شاه انشاه رموده

ز دست او دشی بس ز دست لاله رخ ساعه سر اگر گناهتم رای و گشت که عشق بازی در دور و دور که خنده چمن از کج حجاب بکلفهای دو زلف تو چو دوا	ز دست لب خرامی بطلی چو بی بکوه حور و کرشمای بی حساب در به جانی کو تو دور تو بهفت کرده ز رخ برده از آن نهفت در دل خراب ز دست لاله رخ و دانه
--	---

هر که او از چشم ساقی شد
 ناله یا بیستی گشت ترا
 پش را کی صیبه خود سازد
 پرده بردارد و خجل کن
 دل که ملک است چو داری
 بر شو و مجلس ز بوی مشک
 آن لب میگون بعد ناز
 شکل که دیدی فروز کرد
 کی قد سیخ در دامم
 بی سرو و منظر و جام
 که ندیدی در دل شب تاب
 که دش از خون میکند این
 شعله مبار و چو باران آرد
 آدمی نیست فرقی با دوا
 هفت از چشم ستم باشد بخوا
 ناصر الدین پادشاه کامیا
 آسمان کمرست را آفتاب
 بوقت آن که پرده آستان
 می برنگ کل و نکست کل
 بر آن لب نکلن بوسه
 در بهشت گشودن شست
 که جای گشودن در دل
 برنگ کل بود و بوی مشک

بر آفتاب اگر بجهت مهر دهند
پناه دولت اسلام نام دارند
ز دست شاه دولت خود
جان مباد بجز دین و آخر
برزم ما اگر فتنه ترا گذارند
شاد زلف بر فکس از آفتاب
صبح وصل ترا چو صبحی
بفصل کل شوان ترک پی
بگیر غم برود چرخ کیکن
ندام مست بخیاله بشنوی
جان نغمی ای آفتاب صبا از گوی
میکن از باد مسرور
که مهال یار جونی دل به خور
جو بهادار و روان از هر راز
چو ز سر کشکان نه هندان
که دل از بخت از نایب ز راه کو
هر که اند زلف مشکین دید روی کن
با دوئی آبل اگر میساید این
خوشتراز فردوس را می بیند
تا بسوزد جز هوای دست
چون کوی دست نه کس از آفتاب
زلف مشکین اگر چو کان کند تر
حق باشد پرده دارد روی

به پیش آرخ خوشتر از آفتاب
که مکر انگش بجا و مایه
کباب و مکر سر و شیر خاکی

از رخ آفتاب مینکن مکر بجلش
برزم مایه و مطرب خوش از آفتاب
بها بگوشت برنج بخت لارم

وَلَا حِلَّه الرَّحْمَه

ز شام تیره چو خوشتر از آفتاب
چو سستی که گذرد ز پی خاکی
که می خوشتر در نام زوینا
که استبار نباشد بر در گاری

بجز در تیره دل رخ تو شوان
سپار باد ز نیکین که از آفتاب
نوشن زاده و اندود و درگاه
ز هر بهر بخت از عشق اختیار

وَلَا حِلَّه الرَّحْمَه

تا بهمان کعبه رواند و آفتاب
که مراد دوست خواهی سر کن
چشمها هر شب بیا و قامت جو

ست صبا کی شود اندک از آفتاب
پیش تیغش ناگزیر ایدل سر باد
دل بول از بخت خزان

وَلَا حِلَّه الرَّحْمَه

دین دل با نسی چو بکد ز آفتاب
آفتاب عالم آراسد از مشکوی
بهر آموختی از رنگش با دوئی

این چنین بود که اندر کس و دل
بوستان روح پرور آفتاب
آرد ز سلسل خلک ای آفتاب

وَلَا حِلَّه الرَّحْمَه

باز از نوازشی در جان زده خوشی
خند کردی ایدل آواره از آفتاب
تره بخت انسر که در میان کردی

عقرا در دام آرد علفه کیوی
دل کنج غلوت از نوازشی غم سر زده
کر سر دیوانگی داری با در گوی

وَلَا حِلَّه الرَّحْمَه

کتاب دین برزم فی نقابت جو
حدیث رستم و زرم خاکی
کشت را جمیع بحث در آفتاب
که تا جهان بود آفتاب کاسی
کینم در قدرت جان و تن شاد
مبادت آینه آلوده عیب
و مید لاله در اطراف جو
برن بخرمن اندوه و غم شاد
اگر چه در کفایت خستار آمد
میرامید ز الطاف کرد جو
کو شایراه داری کنی از آفتاب
بر توی در جام میساید می
چون نه از دختی طافت باد
انیدل دجوانه را بخر کن از آفتاب
کی بوی صبا پیغام را دوست
ایچ آتش بود که از زبان زده خوشی
که نیدی روی ساهن مشکوی
هر که راست بود جان و چکر گوی
زنده با دیده دانی کیست دوست
شیر از خنجر از دهم چون آفتاب
مدعی را دید در غلوت چو بخت
عقرا از بخت کن در علفه کیوی
عقرا در بسته در گوی

با بخت و جور و پشیمان شود که
 روی او در زلف مشکین گنج
 کعبه دل نیست جز دیدار پاره
 با و بخت محرم سبب است
 که سر دیوانگی دارم
 اندر که نفس تو می صلح کنم
 در دید و خاک نشینان
 آن مرغ ریمه پوشیده
 ابروی کج دوست کی بود
 مست از رخ دلدار شود
 زاه که با عیال خوش گذشت
 غیر مست یار کس بشمار نیست
 آنکه دل اعین شود دلدار نیست
 آنکه آزار دل من کار نیست
 که بوی گلستان از سر
 که چو دشت است با هر
 چذلاف و دشمن دعوی غفل
 عن بشمار نیست این استی
 دیگر بمن این خرقه آلوده حرام
 گویند که چه دهر است بی
 برخواستن و خوابت غافل
 زلف تو چش نیست که بپای
 جز آنکه بخت آلوده داد

هر که ابدی زنده شد زوید
 گفت به تپه و از مشک گوشت
 غلبه جان نیست خرابودی

از تنجایی بخت خون حامی
 که بیامی آوردا کوی دوست
 نیست خوی دست خبر خون

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

در درخت که در شام بکام
 طوف سر کوی تو باز آید
 ویرست که در دام زلف
 یا راستی زلف خورشید حرام
 در شرح محبت توان گفت

بزرگ تو ساقی شوی آن بزم
 با نیکو بختان نه بد بخت
 چو نت که بدانه بام تو
 از صومعه غم خیزد او نمیکند
 ایضا نه در مسجد قومی بخرافات

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

از به دل در بر او نیست
 که در آتش سوزم آزار نیست
 آنکه او را تاب زخم جاریست
 و خل چون باشد زنی و شوا
 عقل پیش عشق و دعوی داد

هر دلی شاد از وصال لبر
 هر که عاشق شد سر که دست شو
 غیر جان نقد و کرداری
 خضر را بی جو که کس را بی
 که انا بی حرم منصوبت دسر

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

به دست ما عشرت خرد
 پیشین که بر تخت شورید
 زدی تو چه صیبت که در
 در درخت حاضر سود و کم

به و خوار تو هم از دام خدا
 حاجت به سیم حری نیست
 از که دشمن به رخ خوار
 از دید نهان سپهری

آفرین بر دست و بر روی
 جان پیغمبر مسبا خواهم
 چون کنی نیست یل خوی
 کی بر پیغمبر را سوستی
 عقل و انجیر کن از دعوی
 عیش که نه با تو بود تیش
 کی بر سر آن کورده شد
 از دانه اگر مرغ کوشا
 در بحر کهر باشد و در حش
 حیرت زد که باز و مقصود
 از آتش عشق خبری نیست
 نیست بشمار را که نیست
 شادی با خمر غم و دلدار نیست
 که زین و خنجر سرور کار نیست
 ز آنکه جان را پیش او نهاد
 ایمنی زین عرصه بخار نیست
 از بهستان را بجز این
 که چو دست او می بشمار
 سر منزل ندان خرابات
 که از که ساشیم اینکو شای
 بی بی مسبا تو دود و صد
 کش عیش شیرین در که در
 رسو بود از بسکه هر جا بود

آرایش با چون تو خنای بجز
در کشف معانی بجای نبرد
ایک خواهی روی در کوئی
عقد نشناخت کسی آستان
چون بخونم دست بازو بچو
فرخ آن پیک که آید زان
جادو آن کس را تا نبویست
کام اول برده عشق هزاران
مگر آنچسب سوسوی تو با
عقل و دین را یک چشم زود
تا نسیم سحری ره بر زلف
زان عقیقی میم از دل غلب
کفتم از عقل مگر طی کیم این
ای لب خرقه تقوی که بسوزد
پوشش ری در دلش خجسته
تا که بستم تو دل ترک دلم
ننگین هر چه جز او بسکری
دیده بود که ناکه بخورشید
دست باید که بشوید ز غبار
ساقیا در شب و شب با
شب و شب کسی مویه خورشید
حال تو ریخته از آن لعل شکر
میکن جان ز نظر آفتاب

ما می چو تو بسندی می بیدارم
عاجت بر چار و ده بنیت کرد
عشق باشد با سبان کوی دوست
بوسه باید داد بر بازوی دوست
روشن آنچسبی که منبر روی
کاکه حق تو شد از رانجوان
این چون چیت که با هر دوام
همه شب مجلس عشق در شب
کر کل و لا از چمن کان عقیق و لعل
که عیان مردم باید بدست
از دو عالم بگستری که می
روی او دید و هزاران باز
قطره بود که یکبار و بار
عکس خورشید می باشد
دل متاب در آن سبیل پرتاب
و نه ایضا

عاجت بر چار و ده بنیت کرد
وَلَا عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ
انچو سویی افت در آن نیم شب
یار جویی دل بجز بر جور بار
بر طواف کعبه روزه نطق
عاشقان خبر سر و جان بخت کو
انگ خاک قدمت را کعبه کل
تو هم از خالید مشک یا را
بتولای تو پا بر سر خورشید
وَلَا عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ
تو هم پیشخاک را عشق اشخ
عهد دل زخم زلف تو کین شانی
دل چو پوست بدو از چنان
هر که ایمان که قدم بر سر
وَلَا عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ
از طبل بوی گل و آبک
تا زیناب شود خاک بهار
وَلَا عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ

چون ز شب چار و ده در حسن
زبان که چهار صفت و ده
خبر نخب نیست راهی سویی
یافت دل جسته کی سویی
دوست خواهی مبر کن خوی
کعبه است طوف کوی دوست
خبر کسی که زنده شد از بوی
از دین عرصه من با
این چه دوست که سودا را
در حقیقت ثوان گفت کرا
که همه خاک چمن خالید و مشک
گر چه در ویش سر کوی تو ای
خبر بودم ازین راه که او
هر که آتش عشق تو جان
پوشش ری بر دوازده
می بدو بار و کز تازه کن
جان چو ره یافت بدو از
منت آکا کس انچو ابرو
هر که ادا شده اند سر زلف
با دونه ناب با سایش
خفتن خالید و زخمه من زاب
کیا عکس عالم شده نایاب
ماهی که تاب فروغی زد روی

از خرم وصال که در ملک
جانی خوشست امن خرم
چون نوم نرم میشو د اغرض
فارغ بود خسته و دعا گم
هر کس که ز دل و دامن بجات
یکدی شو چو اینست که خون
که جام وصل میت پر خوشن
چو کان زلف ساخت انیسون
چون دوست یزدی غم شبن
عاشق دیوانه ام با کف و دگر
ملک آن تعاشق ریشی که در
کی بسلفه نطق عالیه ام کی
که بخواهم مادمانت بحسن روی
اندان بار کز خو ریشین
صلح و وصل دوست خواهی خوش
دعای عاشقان عشقت در آ
بنده اوید صبح و دهر و دهر
کی ساقی که در کشتا شد
نواخی سارکن مطرب صفا می داد
رخ تو آفتاب من لب جامه
نوا برین چو جان که شمشیر
حیات جادوان جویند از
خود پرستار بخت و کاه

جادوید زنده گشته شمشیر
سپاد که اگر کفک و خسته
هر چند بخشد دل از زنده گشت

ز بهر بصل بسته و مادی عشق
می در میان سبزه و گل خورگام
این گنج بیک گویم بهما که یار

وله علیه الرحمه

هر کس که سپیو تیغ بسو و آاد
در جهر خواهرت مطلب جز زلف
خرم سهر که در خم چو چکان

بان جهان بسوخت ندانم که چندان
اگر کردش سپهر دوزی شدت
عبدالرحمن بخواد که طراد و پونا

وله علیه الرحمه

رشتی اندر کاف عشق و نیا
آنکه در این ابرو سرشته چون
ماد را کیسوی مشکین
مشری حرسین صف ادر آن
عیش کل در باغ بی اسیت
عقل در برم سلطان محبت

با علامت جبر کن هستی اگر چو نیا
هر که دشت رتوای سرو سیم
همچو رویت آفتابی غمی تا به
در یکسای محبت کی چو صفغان
ز آب چشم نه در کل نا و صبر
چرخ کشاد دست دست ظلم و بخت

وله علیه الرحمه

که مشقت برستان خوش
بردار ام و تاب من فریب چشم
که از آلوده امنها شود آلوده
مگر سر چشمت بخت ما لعل

بشراف افزای عشق و وصل روی تو
کلاستانها پا را چو از رخ بخت
ز زلف یار من بجان و دل
سروشان بهار عاشقان کو

وله علیه الرحمه

او سار وصل جوید و ماسو
مشکین چو زنبیل و خرم کیم
اندو دست و دل بی بخت
از داغ خاطر که گرفت رمونی
من غیر دست بهر خوار
خون کسان بر بخت ندانم که
خوشباشن هوشدار که نام
هر از ملک بجوی که مگر از
چو غمناقی برن آتش با
آنکه روی از یار چه از طاعت
راستی سرو و صحرای انجمن
همچو زلفت نا و در طبر عطار
چون ترا بر کردن از لطف
اگر از ناله کان آن فدا
کویا گاه از عدل سپاس
صبح را از در دست و مهر
کجا می مطرب خوشگو که خاشاک
فرخت سیه زاده وصل جوید
مگر رضوان و دین است با
اگر ای معان روزی یار
که کردی عشق آنی سر ناله
محم ازار جان جز دل کاه

ایکھیں دریاں عالیا بہ عشق
سلطہ در کہ فی جوتی جا
مصطفیٰ ست کاہر پودا پیر
حس مسروقہ ارم جتو احقر

ولہ

خا ہا ہی پلہ تو میں دشت
دیم دل لہاں طسار و تار
چون قدت سہرہ جو یار
اساحت ہشت بریں کرد

کر مشک چون خط تو دہا
شاد است کہی عکسار و ش

کہہ انا کوئی تو مالہ کاع
اد حرم دل رہ عیار مت

کہ حقیقہ حویلی امی صاحب
سر کر ایادیت در عالم ولہ

اگر میری حوٹ عالم بید
ایں کہہ رلف میکس لہ

ولہ

اگر محسوس ادریں باور
میت حرم و حیالی ایں

رار حایان کماں پوشیدہ
رہا لیلہ کی تود و کچراو

ایرماں دست شمار دلکش
دیار حاکماں رسم غوغا
ورہ مارا رطامت استغرا
حس شکم حاصلی کون کھرا

ایمی اریکس دی ہری کردول یا

کارواں رشیں سرل برین
اکہ اکی کج دولت انم کوئی
حصدیث عشق تافہ دیکو کوئی
قصر دوسنیں صحبت مال

نکد چون میں جل مرالک

الصا

سرحد طرہ تو چور جا درکی
ر سائرہ رومہ تادہ میریں

معدہ رچہ دو داراں حرم
چکھری سر در حشرہ ح

چو تو صمم تی لطر روشت
حور شیدہ سر دولت چوشت

ماد صبا چو طرہ تو شکار
ورہ سر رکھ لوو داکوار

ولہ علیہ الرحمہ

اگر بیش آفتاب حوداد
عقل رہ میت درد کاغش

سردن مار حشرہ حودہ
موشیں سر بھا سردا چشم

دوست حویلی خورکشن
ادریں میدان سری بردا

ادریں حسوت حراو دیار
مرجہ حراو دست حرم پیر

حرم تو مارا دردو عالم یار
تو کسرا سر کہفتار

اگر تارا سہرہ بیا دست
حرم کہ مصورا لہی کو ح

الصفا

آتش ادر حرم سدا رل
آتش ادر حرقہ و دستار

سراں آید ماسیم رھر
حرم جان شد سراں لہا

اگر لعل کدل سدا میت
دا کہ مردل صاحت میرزا

ادرین وہ سر کہ حرم پودا
طہر کہ کس کھر مردا میت

حیہ لطف دست راہ مست
دور اسد سہ شہ کرا
لنگوی عرصہ مستن ریلو شہ
یکر رچو شکر ابچاں لہ

علیہ الرحمہ

سستہ تو علت تو رہا رت
لیکس کسان طرہ تو کماست

بہ تر پوست کجی دشت
درجیں لہ لو کہ صدار کہ

مر عاشقی کہ رلف تو دہ حوا
ما کھر تو دکی تلک ر

فی لہدہ دھروش برار
شک ادردہ مہمت ایت

سرکہانی ریشہ ایت
حشکارا عاقتیں ہار

بیرا تاسا میت کس متیار
وصل بی حراں وکل بچار

علیہ الرحمہ

حرم کجی محسوس دعوی دمیہ
کاجھی مہی کھر سپہا

عشق ادر حرقہ و دست
کہہ باں حاق کہار میت

بیرا دھرم جان بار

وَلَهُ

بدان حسنه درين شهرم و دلداري
رو د او اي خوي و ايل کين از کين
شب بالين من حسنه بفرارم
بوس بزرگوار کوشکاري دار
چشم منجي صومعه داران
کاري از دشت شمس از چو چو
نقل سلطان خلف ناصر دين شمس
کند از تا پيسته جمال لغيت
تو بدین جمال از چو پري ناز
تو که بولت خفي مينه در کس
بهر در باني نه مني کجاست
تو که بسفوح رخ خط سفت

وَلَهُ

تا پرده از جمال خود آن درستان
محي است شمس سرخشان
در حرم که از که بچشم نشان
از باغ حسن بلفم مشکين
پروانه دار سوخت بر پا چو
بر هر روی که خازن کنج محبت

وَلَهُ

درفرو و سر کيشاني جمال جان
در دن حسنه از ابدت

يَا دَلِ وَ بَحْتِ بَا شَرِ سَنَك

الْيَا

که درين شهر طلب دل بختاري
ز ششبان کين يادوستي
از درين شهر کز ترک کما ناک
ياد و جو ديكه در خطيا نيفد نيت
در بيشهر شهر است که صد بود
بجز از بخت تو و ديد من در
هر چه خواهي من از آن کين ليک
که بس را ند به رو به رخو

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَهُ

که شونده که از سنجگان نيت
چو آفتاب هر سو که در جنت
که بر نه زرد روني با مسيحت
بجان خوب روني نه شمس نيت
که شکسته روني نه عمار و نيت
عجب ارکت شتر و بها جان
دل دين و مسبر و طاقت
چه که شمس سنان به چشم نيت
تو که چو ماد تان بجز از رخو
بسمه خن شين که بچو که کا و نيت
بنشين نديا کما بسبب عود
که مدهيت عفت عبادت

الْيَا

خو شيد حسن است که بر شين
مشكين غنير من که ز کسي نيت
ما از حبان و جان بنگار
اول هم احريف خرابان نيت
در سايه عنایت شه بر کين
شب را منور ساز از نور شين
خو شيد حسن است که بر شين
مشكين غنير من که ز کسي نيت
ما از حبان و جان بنگار
اول هم احريف خرابان نيت
در سايه عنایت شه بر کين
شب را منور ساز از نور شين

الْيَا

کجائي اي طلب من کجا ميکين
که در از جان کبر و عادت

عليه الرحمه

غم دل که توان گفت که سخن
بکافي خبر دشنه و غم داري
شب در امشب با کين سر به
که در اخسته از چهر تو ازاري
در خوابات کبر ياد و نيت
خو شتر از دشت شهر نيت
که چه نوش و نرادي و نيت
که که برده پوشي بجال دل نيت
چه لطيفه است پيداز دل نيت
بجند بديارم نر از نيت
رخ داد و آفتاب است در حشمت
که سادقت لغت همه نيت

عليه الرحمه

خو رشيد و از حسن چو شين
انوار هم است که کون نيت
کبر و دام در ده و شين
جان جهان بک کما از اقران نيت
عفتش کوي ميکه و هم نيت
نمش چو آفتاب که ان نيت

عليه الرحمه

اگر از پرده ناني جمال چون
که جان ناميك من طلبانه نيت

الا ای پرستی که در بر آید
 تو ایست محبت می نه انچه
 و له
 هر هم انچه باشد نصیبا
 بی شیرین تر است از جان
 سازد باز شیرین کام از
 بهای لعل جان کوی بر جان
 رموز عاشقی زان عشق
 که اندر دست معنی بود
 ز میدان فصاحت کوی
 چنین که با تو درون و بیرون
 نه جانی من خاکی بود بعضی
 زبان وصف تو سیرت ز فانی
 چه شاه با در حیرت سیمین
 در عراق را که که سارشت
 و له
 آن باد که در مسیکه عشق
 زاهد تو خوش عشرت در دین
 شانه من از کس مست تو خرم
 شمشیر چو تاجی چون پیشین
 ایجا که تو بر خیزد زین
 با سوختگان زار غم عشق
 یکصحن بشیر از ما صحت حباب

سر آید هم مجرانت و کجاست
 که خوشتر باشد از زبان
 به با جام محبت که نوشی از کجاست
 ایضا
 عتاب غم از آن شیرین عیار
 بدست افش که با صدر است
 نباشد جز بدست بی نصیب
 که این معنی کجاست در اشارت
 فنت
 اگر تو جو رک این شمشیر
 که چرخ جاده عشقت در میان
 که حسن دی تو سپردن رخ
 که خوان جود تو گسترده فانی
 در انداز که اشراف بر جان
 نه هر که قایم مودون ترین
 ایضا
 عشق و دھب ان پرخ و دل
 بشیار در ان شهر کوشید که
 کیفره ز ابروی تو ایامه
 بر پا شود آسوب که هنگام
 و له علیه الرحمه

من از چاه زندان سپید و کجاست
 تو ایست همک از نه بگذرد
 حیات عابدان بخشید شراب
 ایضا
 دل از زلف ترکی شد کوی
 ترش روزان بود شوخ
 خدا را ایضاً همک دل
 حقیقت جو سمان چنه کوی
 و له علیه الرحمه
 مکن که تیره شود چو غنچه
 بنوع خاک کل سیفم ز روی
 زلفات تو در حیرتم که بجز
 بوشش اگر چه در سجده
 فیه شمس ز قیصر عشق است
 که فرقا ز بخش کوی تا سخت
 ایضا
 هر سو که ز کم گشته از تن تو خرم
 بی دانه بدای شود مرغ کوی
 که شیخ نشسته ز لعل تو
 هر چند غمت مونس جان
 و له علیه الرحمه

بحث سلطنت در معرغان سلطنت
 کجا دست که افی برسد چون
 علیه الرحمه
 که باشد عشق سودی بی حصار
 که علی میسر مردم بغارت
 که باشد لانه همگس حرامت
 مکن ویران زاری چون غما
 حقایق در مجاز و استعارت
 کیت تیر زلف را عمارت
 عروس کمر را سختی بارت
 چاک آینه دل بدوستی
 مگر نسیم ز دامن صبح خرا
 هنوز از تو با کونه کونی
 که در دایکف مشوقی تیر
 که این لطیفه برون آید
 علیه الرحمه
 آنست که بی لعل و لایم کجاست
 با اگر ترا تیغ دو ابرویم
 مرغ دل حبیبه تو بی دانه
 از مشک کجاست ناله از اگر
 باز آیی که آسایش جان بنور
 باز آید افسرده کوئید کجاست
 خوشتر ز قنای رمی و ملک کجاست

دل سبک تو از کوه کمر خرا
بجای دلم آن غم مشکین کجا
چند نذر حقیقت غلبای بند
بیم زلف تلبیسیم ده و غافل
و ل

در نهاد دل آید چون بی
که علاج دل بجز روح من از مشک
چشم سرور که مانی از چشم
کاکه خمر و قوسد هر هم از مشک
خوشت خوش است و در دوازدهوی
و ل

آن زلفست که دام دهوی
با وجود تو چه حاجت تماشای
بر خطره بادی و راهزنان ازین
دل متاب من و غافل شیدی
مهرت خوش است و بوی از موی
و ل

دانش و بیت که بر این کس و قرا
بر دوبر و دار که رو تو بهار کرا
ای دل خسته بره کوشش جان
آنکه از لطف تو برود و تیر شکر ترا
علیه الرحمه

از پای تفرق خوشی نیست بجای
که رنج و سیرد و رخت زلفانی
پرور از اصال لک خوشبوی
در دیش که بدست نخوابد
رفا در سر بر لب خوشبوی
دل در طلب دست بود و دست
پد و دست مراست عایش عالم
بنای رخ از پرده که خوشتر کن
خوشی عطا تو بهر زده تا
ای مرغ دل زانداختن مرا
ابراف بهر کار مراست لکن
بلف فغان که از غری لا دو
بهشت و کوشد و حور از غنچه
د و دست چنین وقت بخت
بغیر عارند است در اندر
پری که اینهمه باشد مثل زیا
بخشن خط تو حیران شوند
و ل

بر آفتاب سحر بزمی خوشتر
شیرین مشکوی مشکوی خوشتر
از خردی که افی آنکوی خوشتر
و ل

رفعت و سر و خایه و خوش بود
خوشتر بود زل رموی آن سپهر
دیوانگان سلسله عشره هما
و ل

و که علیه الرحمه
که جام مذمت در عیش عالم
آنچه در لکین خط خال عالم
مهر و مکی نیست فیض تو کجا
غافل مشو از زان بندیش که
در می شو بخت که اسراف خرا
و ل

و که علیه الرحمه
بیاد نسبی که با بهشت لطف
کسی که خشم بخت درین سیر
پیشین طاعت زبانی و دنیا
که ملک مسخ ازین خوشتر
کست دام تعلق بخت جانم
و ل

خرفی که هست و توار خوی
رحنا به و خایه کسری خوشتر
باشد خط زانده بهوی خوشتر
رجبیه زلفای پر بوی خوشتر
طرحه را مان قد و لوی خوشتر
آنکس که زانام نشان خوشتر
آنجا که تو فی سیر کل سبزه
دوران نکات تو دایم بکلام
آنکس که شاد زلف تو هر کجا
که ملک عراقی است و کز خط
را خاز جهان که آنجایم
تعال می بود از دست بار
می است که شرد و مشو و جو
که خج خاک وجود تو را غایه
شادانی بود کعب را زرد
بهست خوشیست از هر دم
که شتر می از دوزخست بهتر
علیه الرحمه

به دلف مشکبارت
سرکین این سیران کمرت بوج
نو که خون غلر بر می چلی باریش
بحریم وصل نتوان شد آن آید
نوحسب از کویان همه خوشتر
تو که طراز و زیبای خط سیفا

که قرار نیست از ارجال لغت
که نزار دست خنود و دوستی
که کواه بدلاست که خنود
که نزار در آن بجان بود از خنود

تو بنار و سبب مدی دل غلر
رخسار اگر چه پروین است
مرغ مشکوه ادها بر چلی
بنصیحت کفتم که بامکس

زار که داد و پویند دخت
بزم مجلس گیت ز خاخی
تو اگر بجان فروشی بزم خاخی
که نه مر عشقی شد دل جان
بچین خوشی که آراست جهان
که بر بند رشک خورشید از نظر

و منه علیه الرحمه

قله
خاص از کونال غم که شد
عاقبت غم شیرین است ادا
کفایت فی استقامت
خزانت متان خوشتر
در اینر جان دهی یا وصل

بقول جاشفان کرد شایست
که بچون چنگ کیر در کارت
که شیرین است لعلش در عبادت
کبر و جود فی استدارت
بود تا حشر معورای عبادت
لبود اسود باشد یا حیات

چه خوشتر بدلا نازین بشارت
از بس سنت بیع است از نفع
متاع جان اگر جان پسند
بر هر سیز ایل از ترکان مستر
غاذ کوشه آباد در شمس
بهایی وصل جانان کرد غلج

ایضا
نکته در بیان و استعارت
زهی سودا و سود و بی خشت
خطا کم باشد اندر آشت
چو بکشاید ترکان دست عادت
بسی سود است اندر تجارت

وله
آفتاب جلال و مرآت تاب پر
برقص عشق تو آورده امانا
بهر قدم سر زلفت هزار برده
شیخی بخت و مذا ان چو تاب
اگر بجز در جفان ایمنی ماطلی

ها شمس ز عشق کی که نصیب
که موردی نیستی اندر عادت

ایضا
گذشت از هر عالم کسی که رفت
و در بخوشی نپند کسی که رفت
زبان وصل تو ریحان و گل چو
پرستش علی دیل بود پرستش
خورشید چهره از رشک ابرو چو

علیه الرحمه
پرستش تو مرا فرزند برود
برید از نعلت کسی که رفت
و در بهوش نیاید کسی که رفت
اگر کسی که در آتش حیل
اگر خدای پرستی بخور علی

وله
صدیق بار بار چشم مشک
ز نیم شگفت آید کان لعلت
جویای جوی شیر است برین
غزل شاه حسنش بر سا جانت

ایضا
از شک تر حصار می برافش
کا ز خون دیده فرنا و خون
دولت عذاب و در ابرج و

ایضا
یارب چنفسه بشید زاپ عشق
از یک عاقبتش صد خون
در خنده لعل نوشین چون گل

علیه الرحمه
صد پرستار را زلفش بکشد
بکست دل نسج بر آفتاب
از یک کشته زلفش صد عسل
بر چهره زلف مشکین چون گل

از حقد و درفش بخت دل
 و که
 در دم از اوست که در دمان چرخ
 از همه عالم اگر دوست برانداخته
 گشته دست نخواهد بود
 پی دل عشاق گرفتاری
 در جهان هر کس داد و دادی
 خاتم نیست از بعبای لب
 یا منش مهر کم و بد یک طرف
 فتنه بر شرف عالم وین چرخ
 آنجا که دوست جلوه گشت
 می ده که هر کس لاله است
 با ما که تو محبت کنی بر عجب تو
 شمع بچشم خورشید و شمع بچشم خورشید
 آنکه باز غمزه آن چوین
 شادی از غم جو که راحت
 دل شمشاد برف او اسیر
 بوی گل چون بوی ادوی
 هر که با یوسف بر زندان است
 بود دل عیسوی با یوسف
 راه عشق ایجان بکوی
 آنکه می بسازد و مشوقی
 ازین زلف دست مکر میز

عشق آید و زبانش در حلقه خنجر
 زلف عیسوی برین چاک کف بر
 تا که زیم کشته است و همه عالم
 زلف زلفا شست شو که میسج دم
 خط چون خال زلف غم اندر غم
 شد با شیم که ما را بجان این
 زانکه در ملک حسن جم و خاتم
 آری چو کل زرد و آید کی صبت
 مقصود این مینا که ام آرد
 بهرم سینه مرصعیت
 این است قصه مصطفی
 هر که مینی در کنش مصلحت
 مشک مین چون زلف او کی
 آن زنده است آن جنت سرا
 ایکه لعلت در دمنه از او
 کنج قهر ایل بکام آرد
 و که علیه الرحمه

و آنجا که بند دل بر سیم
 لعل عقیق ز کفش چشم مرا بخت
 ایضا
 سبب با هم ایل بود
 ز غم ناله ز کجبت شکایت
 آنکه امروز چنین بنده نواز
 در همه شهر ریش ندم در غم
 عهدستی چو زلفش بر کس کس
 و که علیه الرحمه
 با خیل غمزه آمد و دل برد
 با بی نصیب از تو خستگی
 خواهریکه ای پس زنی را عقل
 دین و دل با بودی بیک
 و که علیه الرحمه
 آنکه کوید مشک مین چون زلف
 کو بجز در حلقه دل وصل او
 با که توان با جرای عشق گفت
 و آن پائش به کرد بر سر
 با که ارشستن کجا دارد
 و که علیه الرحمه

و آن بود کسی که دل بخت
 علیه الرحمه
 زخم از اوست که زخم مهر
 ست میانه آنیم که جام جم
 غم از ناله از زخم از زخم
 غم خود را بخور ایچو که فردا
 هر کجا جم شود سلسله در جم
 دل تو که این شسته بسی
 چه توان کرد که ای قبت شبنم
 چون کو میسکرم فتنه عالم
 شه راسوی خراب که رایت
 آخر عیسوی عشق تو را
 این لعل و این تبسم و چشم
 ای ترک شسته تو بدوران
 که بریزد خون ایل دل ردا
 دولت ابد فقر و دست دغا
 عاشقان داند کاین نسبت
 آنکه کوید غمزل جانان کجاست
 چون نه بر کس محرم این
 یک نخا بهش برن صفا
 آنکه لعل دوست از اوین
 فارغ ز یاد جور و دستان
 کافق بر ز خال و مشک بر

ساقی بار ماه که در دود سبزه بر روی نشین تو حال است عوجا شور و خنده و کین اچانه کوید سایه میداد از پیش و که	استودی کردش بدو سنا یا صحرایم رحم سپیدی بخت ارحس و تو به که بهشت کشت زلف تو سایه ایست که در سینه دانی تا که لذت جور و قصور	ستیز اگر کجای شکر نمیشد من آدمی بحس تو که کشیده ام صد مکت و صف حسن تو که بخت که حصه یاف رد کی از این اراک می باشد و مشوق کجا	دکام که بکس بخت و شکر کوید فرشته است بدو خور وصف مدیت و لذت کجاست مارال تو جنبه چون کجاست علیه الرحمه
--	--	--	---

را گل از رخ آن مشکین نقابت فکدی زلف و سپوشن شاد شکینانی مردم بر دیگر مکر عسرمی ای نایب چون آمدم تقوی دست نشو پاهای ملک ملت ماصدین رمی شد و ملک مان کجاست و که	که حور شیده است پنهان حد در ار چشم مست نحو که دایم سکر مایه رشت که در رس گشتانی شد گشت که از اهل سر کرد و بخت بود کستر علمای در حیات جانبان است دولت معیشت	کجا بخشی نکت و وحین قرار و تاب ارماد و دور مپو راه عالم مسکرتی سما در سایه شاد جهان که از اهل مشن آمدت یا شادی ده جور کار و دراز فلک مست نصرت بمرگ	که باغ حسن آرد آفات بسم زلف ارم گشت که شد بر ما دلف پر رشت و که بیت فسر قیادت عیان شد معنی فصل الخط سایه که می بسم حرارت شاد سر ملک ایچ بخت علیه الرحمه
--	--	--	--

دل شسته محبت یا رچون دیگر طریغ عیار عاقل شود زلف عیسر سایش لعل روان ارسلک خواست خریا از که چه سر و بودم آرد و ج ران مشکین حاشیر عسارت ادان شوریه سر شسته عقل فو چنان که طرزه لعلت میر دول عجب سوداگر ملک سلیمان حرف دارد و همای دسوا	آمد که زلف یادش حلقه ایرام ارمول روانم آرد وقتی که نفس شیرین بر کوه چش طبع من بهر آن اورد و دی و که	آنکه همسوری طاقت نمود تا زلف قبر که بر انکشود آنکه مکر ماشه لبیلی که چشم مجون سر کسر که چون ساکت شود	در عقل رست بود اش بخت رحمت رویا زمان در حیات حور شیده را محول در بیلی کوه و صحرای شکست دل و دی جان در جسم علیه الرحمه
---	---	---	--

مدار صبح طراز این بهار است که موری سبزه حفات مست حوری فی بصارت	در ویشی اگر و سل تو حوم همه خاکه رودا مر که میش رحمت روستان باد و لک	که دم که مستیز فی حرارت که شیرین و شیرین در عسارت مکس عیسر مزل کس این حیات که عیسر ساده دارد هم مان دوستان جدید لعلت
--	--	--

در آنگوشه که نشسته بود عشق
بجویش آید دل ز لعل تو آید
وَلَهُ

با تو هر روز مرا عید است
عید مردم همه روز است بسا
پیش قتل لاری تو صورت
رک چشم تو که در خون
روی تو کشت ذلیل بر عشق
من پریشان در زلف تو
مردمان را پس ازین گوشم
ایدل را بهی انداخته پیش
خرد داد ملاکوش
کرد و صد شبهه و دشت
بساط باغ شد از سبزه گون
غبار خاطر مستان نشاند

وَلَهُ
ماران شوق باغ بهشت
نامی بجام داری داد و ست
در برزم ماکایت خورشید
میخورد که پیش فدا جوج
آقبال بخت دولت و خرد
دویش که دارد بجهان کج
بر سلطنت ملک جهان

سفر عقل ماند از سارست
ز شیرینی فروغ کرد و دهر
بسی از حقایق قاصر آید

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
همه روز از این خنجره
شد چنان شو که هر کس
و ده که در خنجره
آنکه رشت ازین معینش
تو میز را پرست از این
که بر کوه چشم تو پرست
راست اند بهین تو

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
خوبشادلی که در این
بیاتو خاطر می آسوده جوی
بکوی میکه خاک مهاد

عَنْهُ
سپود و یاد حور و شای
خورشید روی ساقی
دیوار کوی میکه
پونده در رکاب

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

ندارد و پاس کُل کر بستان
همه از نخب جان من دم
کنایات و مجاز استعارت

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
خال مشکین برخ ماه تو
بی سحر زلف تو احوال من
مر کجا خسر عشق تو زنده
مثل آب حیات است
دادن جان بهوای تو مبارک
ناز کن که زلف و خال
صبح نور در سپیدی

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
مده ز دست می
تو سود ز به چهل سال
که دی سبوشد و امرو

عَنْهُ
هرگز بهوای حبت و کوش
شاه بجام و داده بجا
ساقی سپار داده که از حد
فرمانده زمانه منوچهر

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

بکشت از بار و گلچین رت
ماری چون ز خون دل
فی صفت الراجح

فی صفت الراجح
بنی برخ ماه تو سر خط
برخ ماه عیب نکشت
کس اند که از آنکه پرست
جان تو چلی برای که خوش
بشنو این نکته جانش که خوش
دیدن طلعت نیکی تو برین
که ترا نیز منبر خط و مشکین
میخورد و دشت که که بایون
که متقن که پرغاش کسرت
معدی ملکستان را عجم

وَلَهُ
باغ بهشت کوثر مای دلبر
آرا که می ب غر و معشوق
جان شادمان و خوش
آسودگی و امن و فراغت
کش آستان قدر بار خج
بر در کس سلطان نخبه کردن
کر شاه بود و بسوی کج

آن نیست شجاعت که کشی چشم
چون بود جان از دل بیرون
در وصف تو عاجز بر زبان
از طعن دشناعت چه بگویم
خویش را زانکه عالم
دیده و ارباب سیران نیز نظر
و ل

مردا بخش فخر که این است
ایه دست فراموش کنی
در شش و خیران بر سر است
چو زلف سر از کف چه غم
ذات زلف خنیر و غرور
اکبر و جود است از ابراست
شهراده آرا و حسین آنکه عالم

امروز که سزاست سال چمن
از سر منبسط این کبر و دنیا
دین و دل جان زلف بران
در کاهش تن پرورش جان بود
در بار سر که از اهل سخن فکرت
در مجلس شکر آود و باز احسان
کردن بچند و پنج کربان

در باب سر وقت بود وقت
بند و مسکن کند خواص
شرمند از آنم که خیر است
بهر مقام الروح از فکرت
خبر فضل بخوبی در آن ملک نصیب
این شهر و آتش این طهر است
و المعفرة

چه حالت که در چشم می پرست
ز تابان تو جمی شده پند
جزای خسته جو بزم و شوق
اگر نه کردن تسلیم زیر بار
با خست و جهان آمد از غم
و ل

در چشم مست تو قمری است
بهای می که وصل تو جان کما
کسی بیاوردی عقل از کف عشق
نجان بمیر که بدست کس نماند
کسی که کشته می شود عشق شد چو

علیه الرحمه
شهر آتش سوزان کن کل کل
بجو را در کمر تو بزم می پایی
ز عاشقان دل من مرد عاشق
ز خست و زغن دم که در محال
سنان زده بخور مشبه با گمان تو

که هر که چشم تو بیند باید
کسی که کینه نفس چو خنجر است
تیغ این سر زلف تو بر اندام
که با پیشی در وقت رست
بغیر دست ندارد کس نهاید
علیه الرحمه

آه بهار و مرغ و شبنم آتش بارش
از ببل و بنفشه و ریاح و از بون
زین و در طام نبات ده ای کجاست
جان یافت از لب فرار و توان
کس بسوی منزل سیر جود
و ل

الین
کل از خرمی چو زلف آستان کوف
که هر که دارد روح غم در میان
زلفت ز دل تو فرار و توان
تا بهما بقاف طبعش این کوف
از مشک روان آب و مرغ

الین
زای که سر کران حرابت عشق
ایمن و دلم نسته در دفر بنود
هر کس بجهت جان زلف تو کوف
با آنکه کس نشانی از آن فی سنا
تا لا و در حیان و ده آتش

طرف حین طسره و شمع خنجر
آمر بجوی می که در طلق ان کوف
از خط مشکبار تو خطایان کوف
از زان متاع داد و متاع کوف
هر کس که بی نشان شود از وی
علیه الرحمه

صد سال اگر در در طاعت بخت
معمول شود بجهت طاعت تو
کردی خفایت ز ما با بویچه
هر کس بشنید تو خد رکنه

الین
که ز غم عشق بود در کوه دست
ما کردن تسلیم فی سنا
من عشق تو در پیش فرارم

الین
کو بید که در کج قناعت عروج
که سر طبعی سبده سرازش با
فارغ بود کس که رخ جنت

چو عشق از می نه فانه و عطا
مس کج روان با غم از کج قناعت
فران بود از غم و از غم
از روز دشت سال و غم

جمیع فاعل بود از زلف تو
 و لہ
 دل فتنه رفت از دل
 دل منظره روی دلبر
 صد بار اگر از دم در
 در شمع زلی بدست گشت
 و لہ ایضا
 بی عشق اگر سیر شود مرغ عشق
 با غم او کرد دقت عین عالم
 سوی من سپدل نظیر کن
 و لہ

زیر از کی گاه بود شمع
 ایجان بغدادی خاکسپیت
 جان رفت و ز سر نشد هوا
 جان آینه جهان مینا
 باز آیم و سر غمسم بپای
 فریاد ز زلف دلربایت
 گر ز آتش عشق دل کبابی
 آتش نکلن بدل نمکست و
 ورنه بدو عالم شوان کرد
 با بنده مسکین نفروشت
 سیال تباریج کشیدیم در گشت

حسن تو بپیت دلی در فتنه
 جان چسب که تا شود فتنه
 جز با دل پاک نیست کارنت
 آن زنده ز بوی روح گشت
 تو چنگ نیت مدام در پیش
 فریاد که نیست داد خوا
 این بود هماکنون سیرایت
 در طاعت مہودہ مہر گشت
 تاشیخ جماعت بسر کوی تو
 سر کوی کن اندر خم چو کاران
 جز خون جبکہ حاصلی آگشت

مطبوع بکست تر باشد بخت
 علیہ الرحمہ
 جز در دل پاک نیست جایت
 این تازہ لعل جان منسبت
 کیشور شور در دقت بیت
 تا ناله بر آرم از جفایت
 علیہ الرحمہ
 بکجوری حاصل صد غم غم
 پیر ارشد از جعبہ غوغای عجب
 و زمر که عشق بر کوی عجب
 علیہ الرحمہ

الصب
 که حیات جادو دان گشت
 بجمال زین حسن تو تاشیخ
 قد سمره دلربایت رخ ماه
 ز چشم او پیر پیر که مہر
 تو بجز جمال زیبا نبود طراند
 بجمال زین حسن تو تاشیخ
 ز کتاب عشق زاهد حکایت
 دل شکست را که بی کس است
 مباحث و عالم بکشی لعل

بجل این شتاب کیو ز جمال
 بعباب اگر بر بوی همه خون
 دل دین شیخ و زاهد که با
 بدو زلف او میا ویر که سیر
 بطراز و زیب است چہرہ بکویان
 بجل بانی عالم بکشت بی لعل
 بغریب سیر کرد و ن ہزدان
 زاید پر ہیز کارمند اگر دوست
 مشک نیاید زمین چو خط مشکین
 مشہ بر بخت طرہ طراریا
 و لہ ایضا
 زنده جادو بدست کشته با جادو

و لہ علیہ الرحمہ
 بقول طاعت کند طاق دو ابرو
 لایق بخیل و چون رخ بکوی دوست
 خون جهان در کشتہ عمر جادو
 عالیہ اردان بود مشک فراوان
 انکشت آمل که داد جان بر کوی
 چشم چو آہوی دوست که کشتایم
 عالیہ سائی کند باغ زلفین با
 کہ بر بوی دوست با صبا
 در کشت با صبا افدہ اکروی
 او که عفت را بست و عشق خیر

که چو آفتاب ہر سحر کند
 کہ مشاطہ کشتہ حیران کمال
 کہ بسوخی آتش ہمہ و فتنہ
 اگر آنحال مہی بود ز دل شکست
 کہ شامی دست خوشتر ز دل
 کہ فرشتہ آرد از غرض بجا کمان
 کہ چو کدو دکان زباید دل و دین
 زہرہ مار و ک شیر کند از کدو
 نگوشت می کند با و از کبوتر
 فردہ صد سالہ از زنده کشت
 علیہ الرحمہ
 تاشدہ عنبر فروشن طرہ بکشت

ماه کشته در کشت طره مشکین
 که سوسای دریا روی پاک به آواز
 رایت مسو شده بر شده بواج
 فتح روان زمین بخت و دان
 از دست هر که گشته نویسد
 بر جو باریده ام این خوش
 ساقی کن در رخ زبانه کاش
 کرد انداخته زنده در گریه

و که
 نبش باد و دهمیدار باستان
 ز حاصل و جهان خوشتر
 پا و از پی دنیا زنده دین
 بقل با زیناد بقول اعظم
 و که

ای ترک بدو باد که بستان
 روز غریب شادی و ایام
 می بینش جان نهم و جان
 ز این پی می بد که می بینش
 در عشق تو ناچار کشم جور
 و که

تا سحر که هرب شب دولت
 شام بجز تو بود که بدو
 تا تو در دهن فلان روی تو

شیر بر آرد بجه چشم چو آهوی
 یا ز سرود جان کدر یا مکه ز سوسو

و که علیهم السلام
 در جام هر که زنده شود می جام
 چنین که جامی سرور و دان
 خون لعل منت که در سینه
 در جان نشاء صفتم جان
 شاه زمانه ناصر دین و تاج

بزرگ برده جان که گرت نرو
 که بت پرست بود زمره دنیا
 و یک شیفته آن سینه است
 نه ای جو می با عیب چک کند

فصل کل دور و وطن هنگام
 دل خرم و دل بر دغم عجب
 صوفی بسره خرم ز پی دغم
 پیداست که در صحبت کل
 ز نهج ره بار دغم عشق کن

صبح وصل تو بود که بخت
 چشم مردم به شب تا سحر

یا مبر که می دوست هر که نند جان
 که برود جان به در دره جان

و که علیهم السلام
 بجز که شمع کنی از تیغ پاک
 از پوفا می تو حیات عین کم
 و اما بزرگ بوی حجب دل
 میخیزد که کردن ایام
 شاهیکه صرخ در غم چو کان

چو دوست دست دهنی جان
 برستی بب جو کی تا شاک
 ز دست دوست نبویم اگر
 که هر چه هست با لم از دست

ایام کلان و سیم که دشمن
 مجلس ز غم می خوراد سبب
 اب قی بچه و به به به
 کی پاکش از گوی عزابت
 و ان بار که میسر و خراش

بر سره با کنون عشق تو
 تا قرین شد تو جان به

آنکه ترسد ز جان نکره در آرزو
 اید که جان تن برسد از دست
 نصرت او از آتش شش از دست
 چون نماند صد زین باقی
 شوش خاطرم به جان زلف
 پیدا و دور لازم مشق
 نادان کسی بود که کشت
 اندر کشت طاعت سلطان

طاب تراد
 جهان بر چه درنا و خنجر
 چو خسته باقی آتش بچکان
 که سر و پا بکل از شک
 که هر چه میرسد از این

علیه السلام
 چو نردی تو فکر از بعد کون
 سنگ تمام نشاد که کوس
 کاشن زینم کل صحرای
 چون خانه من با صبا
 بازلف و رخ منسبیک

علیه السلام
 هر که از زلف رخت بوشن
 روزگار ریت که سودای
 تا خورشید تو دل زد و جهان

من آشفه انظمت زبایم
آکشی کی بود از خم دل که گشت
وله

کبری زلف تو از حال کن
دل ویر که شورید و لعل سگرا
آ دوست یار هست چه پروا

رسته سرو سخی اشوان خود
چشم زندگی آنست که اندر لب
باندگی بوفلسر دوست با

اندرا کجا که خزان قدس
زنده اندل که بمار لب و لب
طالب تراد

کردن بکلم عشق بند از کشتن
هر پد لکه روی عیب اندر
یکجود و نوبت شیرین و
مردم از استیانه مرا می گفتم
هر کس بخوش رود از جور
وله

اول قدم سپر خند که به تن
مرو ز شور حسن تو و نوبت
ناچار خوشه چین بود اینجا که
در سایه کمال بهار نشین
خط بکشد رخ زیبای تو تا سر

دایک عشق از چه فروغ شود
بهیبت در دل کند آهین
باز اگر شام جبر سر آمد بر تو
بامرو چه غم خورم از کین
حال جمعیت عشق بهم برود

خون هزار سپهر من تو ببرد
عشق تشی بود که بر او شود
لا شعل که خطر کو در کین
آجاک آفتاب به صبح روشن
چون دوست یار گشت خورده
علیه الرحمه

کر خفت سر زده در ستم شش
خط بکشد لب نوش تو بر جان
نه هم نسبت لعل کمان تو شد
چشم می گون تو خون دل و دم
وله

یا که سر سبز و لب تو که شاد
این مثل که به شکر زگر زود
خدا فرستد آنرا که غایت
برزم انشا یا و می غیرت خود

زدم از سر کوی تو که اندر شجر
نه غم کفر و نه اندیشه ایمان
مردم افروخته چشم تو بر نفس
ساقیا داده بد و حبت موعودین

کاین با شیت که درد و درم
چینه در ویش بد که تو کرد
که کجاست تو ره مومر کا فرزند
خیز در ظل و لعل مظهر زده
علیه الرحمه

با خجانه نکست ای که باغ
چند سپرده رویه سپاری
بای بر سنجم نیز از دست
کی دل از صبر زلف تو خلاصی
وله ایضا

کعبه غایت که بر رویت نبرد
ما کشت در میخ مرا بالین
چند معوده که در سیه کشا بین
راست که یکه بهای خود دین

تا مرا از لب زلف تو حکایت
بر میخ باغ بن بر کردی بشید
با چنین ناله اگر در گنیم غمت
سجده نجات که انیسر چا و نه

اشک خونین من خون دل کلین
خایه شکیب در غل فقر و شکرین
با صحر لب از در کین
ارست بر سر حیران چه دل
غفره

تا ترا زلف پر خشم و جین
دیگران زده هست ما سر جان
دوست مهربان بود ایدل
فقه شور ما و شکر دوست

راستی روزگار از این است
تا قبول بت کلامین است
چشم از آسمان بی کین است
شور فرا دو حسن شیرین

نخست زلف نیست که عسر
فستنه در دور روزگار غانه
خون حبابا که دانی بر
آدم نرم ساخت آهین نخست

کاروانت ریاضین است
خبر و زلفت که نشد دین است
آنگه سر حبابه اش کنارین است
چشم با دلت که سنگین است

وَلَا النَّاسُ

جزین یکی که زهر تو خورم خون بگر
خبر از بوشش بود از کاشن بود
عشق در ملک لم خیر چو بخت
را نه ارم زنده از سجده دارد

وَلَا النَّاسُ

یاد در بیان اگر گویند خوش
با دهر آن که بر دگر خسته
سجده و کجرا سب ابروت کرد
وقت کشت گلستان و تماشای

وَلَا الْإِضَاءُ

بی سبب دوستان با جفا بگریز
در همه شمس کونای می توان
کرسوی منی ز راه میرود می

وَلَا الْإِضَاءُ

ساقی اگر از دوشن ساقی بشت
دو تیر و خورشید فلک را شود
دانی بخوان زنده در وقت
امیشه هزاره کنی بکشت
وادی عشق بهر خط اندر
چونم عشق بیکانه نگویند
رندو بخار و هر جا و شایان
ما که باشیم که حیران حال تو شایان

در همه دل نیست که شایان

کیدی نیست که خرم ز تماشای تو
انگه از دل و آتش و دانی تو
برد عقل که این گوشه دیگر تو
زانکه آگاهیش از زلف جلیلا
خوشر خورشید و عالم صحت
شوخی ترین لب که زهره در دست
خویشم که کشت که کشت طاعت
انگه پیوسته اش از خونی دل
بود ارم و دگر از دگر چو بخت

آه ببلند نام و بجان از پند
کاخیها هرگز نپندارم که دهم
درد و اشتیاق ازان ریشتمی
کرمی پای خواران شعله اندر
منکر صوفی و زاهدان تابش
آید بکن ایندل را که حسرت
این است که روی خندان
پریم و بل حسرت ایام

وَلَا عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

اندرین ده منی پاک است
دل خویش مگر زنده بکاش
خرا بخواب که ملک تو شیش
خود منظر تو دیده صاحب
همه عشق شو هیبت که بکش
سپری در بختش بیدل زان
عشق و به نامی رسو آتی و تو
دیگری که عیبی تو در جانی

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

انگه افاد ز بومی توانی تو
کمر زلف بی سلسله دانی تو
کمر چه دیر افشاده اند ز نور
تا بجای جان هاسوز و دهر و آیت

طاب ثراه

خرم آنکه بچو کاتی که شست
زانکه سودای من تو شست
مغر آن لحظه شو نفس که بکاز
کم نمی کشت کنی که خضر بر آت

غفر له

با دل تو کنم که بخت از دست
کافلت و تو با هم صحت
منی نا کوثر تو دگر چه جانی

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

کاد را شب بهران نفسی در دست
بی نخل تو ام که موسس بکشت
بجیل کن ای ناله که سنگام
کز دولت بهار کافشته
هر کجا پای که از می خطا خطرا
ورز آرده تن آبی که انیت
چار خیز است که با مردم می
نقد سود از ده زلف تو خور

دَلْ
 مشتاقی و دوستی و دل
 ایدل باشی بی دوستی
 هر گوشه سیل بسته راه کاروان
 در می عشق را خطر ایدل بود
 دَلْ
 جزا بشکاه کس را در دوستی
 نیست عاشق هر که اول از دوستی
 با هر آنکه من و امانت
 اینی خواهی بود آستان پناه
 تاج دار لاشی شاه سیریا
 آنکه بر صفت مندا و نیش بود
 جانشین مصطفی خراگین بود
 که هر اندر دست او شکاف کار
 دولت را خواهی در آستان
 گشت رشته پیوند دل هر که
 ز هر چه بست به عالم برید شمر
 مرا تو که بهر قصه از جهان دور
 پیش روی تو کلا در لاکر
 ز دیو نفس آن نیستی
 دَلْ
 بی دلارام شبی ایدل گاه
 زاپه ارم زد و رخ که از نظر

میت آید نام از محبت و شجاعت
 از دوست و دوستی که چو شعله
 کاین بختی ز کوشش ایام حاصلست
 همچون مکر بگریه ببال حاصلست
 کس را در این میانه نمیدانست
 ساقی بیار باد و طرب غزل
 اینجا آنکه کارش خفا شکاف
 که رخسار که روزگار شکاف
 و نیچ که دستم غیر غم نیست
 آنکه اندر آستانش صبح خاک را
 آنکه جزا بعد احمد نامست
 آنکه جزا که جو افروزش آواز
 در کس شیر آری جای هر دو نامست
 دَلْ
 کیست رشته الفت با رفیق
 کیست دل بجز زلف آستان تو
 دلم رسیده میخانه هیچ طرف نیست
 بفرزد قد تو سر و بلند کرد
 کسی بیاروی سحر اطمینان نیست
 پرستش علی دال او طرب نیست
 چون دل را بچسبید که دل آرم
 نعل آواز که آید به انجام نیست

کاینچ در ساغر من است ز خون جان
 جان از تن برادر و بر خاک رسن
 باد که عسر بکند و اندر دوست
 آسان کرد بوالهوسان راه
 تا کی غم زمانه خوری با خود
 کاذب زمانه شاد چنان کول
 جان پرا زانده و دل آستان
 هر که انرا نیند رشته
 عقل دور آید اگر که بر کس
 شاه دار الملک ایان در پیاد
 شیریزان شش ایان در پی
 آنکه بی آبرویشان اندر بن بود
 با دلی که در رخ بود و نوا
 دَلْ
 کیست رشته الفت با زلف تو
 غازی بود آنرا که چشم تو
 اگر ز غم وصل خوشه نبر
 نه اعتمادی را در آینه نگر
 کیست رشته عشق شد چرا
 جزا میفرمودم خدای آگاه
 هر کسی از پی شام غش محبت
 کفر زلف صنی بر چرخ آگاه

علیه الرحمه
 دانی که میان تو و دوست
 در نه دروغ است بهر یک سال
 بهشت کاین طریق بی مشگل
 کاین در کیم و خسته ایام
 علیه الرحمه
 با که کیم حال خود با هر که
 که بر زلف در آید شست کمر
 از غریب و دشمن که در نوا
 کس طایب را که این نیکوکار
 آنکه شیر از تیغ اسوده در شکاف
 آنکه بی مکش روان بر صحنه
 بی نقای او اگر خندد خفا
 کوه اندر شست و همزون بر کاف
 کاذب زمانه در کاه فرقی با که و شاف
 خلیل او بر جاتی که و شکست
 که شرح می پسندد نماز مردم
 بغیر از اندر ارم حاصلی در دست
 نه اختیار گیر از دنیا نیست
 میفرمودی حقیقت شد از اجاز
 علیه الرحمه
 بجز از من که صبا بی تو شام
 که بی شد جزا نه بهب سلام

سویا باد و باد که در این
میدان سوخته آتش بخت کز

وله

منه خسته ای مرد ز کوش
چون بوی خوش شد از رخ
بخت ز کشتی باد و خورشید
سایه و باغ زهر سحر است

وله

شیر بر که بکشت جامی زین
با وجود تو به درخ بر دلم
بکشت نیست که خون و دین
ساقی منتقله فصل سارنجی
من نه بخت سحری از لطف تو

وله

دوشن با بار کجا رفت و سحر
کینه سوختن آتش حیران تو
شیخ ز راه بی اعتدال
کینه غالی زرد و کاسه ام
مار از خم جنت و نه خوش طرا

در عشق تو که میسر زدم
هیست که بجا خشت تان
بگذارد که در آتش سو و بکشد

وله

عقار دمی که بخت از خسته
ورنه آیه شیه از خسته

وله

کهنش شاد و بهار بکشد
که خدایب نو با خلاق و رخ
که مصلح و دیوین شاد
که خنده لب چرخ نو ای خاک

وله

پند و خط مشهور بهی این
که مراد زدی جنت و حور
شاه چشم ترمن جبهه
روی تو باغ کز و بوی تو
اندین سلسله دیوانه خون

وله

کونی خون من با مرد ز کز
آنچه و اعطاش از دوزخ
کاین نصولی است که خشت
که دوش حرج من مشک بکشد

وله

دام عجب این که مراد زدم
با درد تو زرد یک زرد
زنها را لا بختی خاتم
هر که دل او بجان حیران

حسرت جان که قمار و آردن
آرد آیه شیه ام خسته

وله

کشت این سپرد و لایق شستم
بسان طر و سیرین و دید
کنار لالهستان از دلم
نمی گفتم بد و از دست خفته

وله

لبا بر لبه یی و اندک شخ
بیدارین ازمن و تو خن خن
با که آئی در میکده و خوشی
که مرادین هر زلف تو میکشد
می پستیت با دیم و شاد

وله

حال من سلسله دیوانه خون
دانی از چه بزم و دست ترا
خون دل بید بر پیه دلی
می به دناش که افسانه
که حیار اعظم رسوا می

وله

با غیر تو ان اشتی میخ و لیکن
که زانکه تو غایب شی زرد
با دست هم چون نفسی
سیر الکنس که دی دار و جوش

خیزا بخت کج خفت و دلم
سنگ مهر تو جان لاله لعل و درخ

وله

نسیم خایه و خواب خفته
چو زلف خود بر آرزو
که زنده جان حیران تو
که نام او بجان حیران تو

وله

بجز راد و دگر می لحن و دگر
آنچه نماند که از کون و کبر
دستی خرم خشی که زان
که بهر کوشه بگزارد
دستی بگزار که نه آتش

وله

که بود مار و دگر حلقه و جگر
سنگ پریشانه با دوز و دگر
دستانت که در خط
از چه خود را بدو و دگر
با دست حیران دگر می

وله

با تو حیران و دگر می
در دین و دگر می
در دین خرم حیرت و دگر
عسله الرحمه

دل پش فنی خود خواست
در دیش نیست سرش فلک
باغبان سر دبی و چمن آرا

وله

دل دینی بن گشته کاغذ
شد دلیل ره من عشق را
گفتم انسا خرد می گویم فصل

وله

دل که ست شاد ز غایت
چو غنچه بود زانم که خواست
ببین عشق تو در چشم عالمی

وله

اگر بیل برده دوست بود
یاده دل کسبی از کسی هم
کریم اید که ترا آت توان
جای خوشتر از دل نیست ما

وله

نه چو شمع نور تو شیرین سپهر
بود افان عشق من طاعت تو
انچه بر زمین میرد از دل تو
باغبان را غم مرغ و خفا

وله

سرموی که از بلف پرت
دشنت که در کشت نشین
چو شود و چو می شکوستانش

چرخ با این شوق در باغی
میرد تا بجای کسب من
که نذران را قدم صدمه

چرخ پهر سر کینه سبی
براه دوست کیست
که از شطربو بدست جان
چو آفتاب بلند چه خاک

کنون ز عشق تو دارم دور
شرط عشق است که موی نیاید
خون دل نخوردی چون کینه
یکجا شد اثر ناله شمع

دیدی آخر که بهار زنده ایان
هر که دید آنکس شیرین تو
فصل نیست و منجن که بهار است
طفس شکت که پرورده خون

کابو می چو ز ناله مرغ سحر است
مرغ دل گفت غلیظت که فایده

ایقدر بود که حیرانی
سیر و پیران با شربت
یار ایش ز غبار کینه

چنین به شب فرود آید
راه اجنت و کوثر بنو جواد
مرد این خرد است که در

شده حد دل لیمه نظر کند
در سراسی بچا کخان فرود
چه پرده بود که شو بود پرده
حدیث در دمن آینه توان

ز عشق آت بکل او بیکد
یا ز بی باو مری که کن در عشق
که چه کوی بخت با عشق
بجز از زندگی و رسوایی

مرد ما را به بر صورت تو
کوشش بکشد راه چه دمی
در لب خنجر نوحه شیر دران
معنی نفسم بیم چه دمی

که کشد طفل بود با دست

در صواب نغمه می گشت
هر که با نوح بود که غم
با تو اش سرود و خا می

علیه الرحمه

در دل بوس جت و کوه
سرش از دست شد و پرت
چشم است لب لعل تو فکوح

علیه الرحمه

چو آشتا بد آید و کشت
چو غنچه بود که زاهد بر قصه
که در کسند تو آفتاب و آواز
که حسن رو تو با دار یونان

علیه الرحمه

با کجند رغان دل بی دست
کامه زیزه قد قی سب
ایدل سپرد با جیت بهار
رسم انکه در آفرم خود

علیه الرحمه

بجناف بهار از چشم اگر است
کایچه غمضت یا است بهار
که خفاک بود و داد می دل
این بهیست که منی بان حشر

علیه الرحمه

کفر آسود و شوم زانکه خلعت
گفتش شاد نشین گفت رفتی
هر که فهم بر حسن دولت وصل تو
بهوای لب لعل و صبر زانچه
من پریشان و زلف تو خوش خط

وَلَهُ

دنبه را آمد وقت کل و گشت
خبر می سرخ و خط بر درین فصل
چهره زرد مراد و شکر خنجر
لعل و خنجرش تو در کام قرین
جان شیرین نه هم خبر بهایی

وَلَهُ

شور فرنا و حدیث لب شیرین
دل آلف سیه دید که بر لب
چو چشم بر پرانم زار آید

وَلَهُ

بلا و اع دلایم بای محفل
دو زلف او شده آسودم زانکه
از بینگی امی ز پیش ازین کس
نشاط ساقی و ساغر بیاورد
اگر تو حاشه اید با کس و خوش
حدیث سخا و بخش و بهاء و شرف
دل خسته مندار که آراست

وَلَهُ عَلِیْهِ الرَّحْمَہُ
که مراخت ایام جسم زنده
تا که این فلان قبل که خستر زنده
تو بیشکت و در میکده و ساغر
خوش مکان قاتی از دو دفتر
ما کز آن مر یک دست عینان

الضیاء

که کل و لاله خرد و خنجر
ایند و از ازل زنی در میان
تا یکی خاتم دولت کف این
عاشق آن رخ که از دست تو
اینگد نقش بر دوش جان

الضیاء

داستان من و دفتر شیرین
چو غریبی که بچل روان دروا
زانکه بر ایرایت انجم زین
شعرت عشق من را روز آید

الضیاء

شب فراغ غمش چنان خفیدم
عجب دگر چشم خیال قامت تو
بلاکشان ز جاسی تو خست بر

وَلَهُ عَلِیْهِ الرَّحْمَہُ

خامه اکنون که بزنجیر لارا
ایدل از غریبانه زین آرمیرا

گفت و در قسمم شمع کمان
هر نفس است چو اتم ز دور
آقا بیت که از غالیه خست
زلف تو را سیاه بیت که ز غالیه
میرد بر ملک کس و دوش کز آید

عَلِیْهِ الرَّحْمَہُ

ترک پیازه درین فصل نه مان
که علاج غم زین شکر آب کمان
شور شیرین بر هر که شد کوه
هر که را خوی کوه صاب و شیرین
ناغ کی بمنظر غم کی شکر شکر

عَلِیْهِ الرَّحْمَہُ

تا اندک روی سخن آید
چکم خاتم دولت کف این
تا اندک کسلیش معان زانکه

عَلِیْهِ الرَّحْمَہُ

که چون جلیل رسد و دست دای
که با خیال در افاد و کاین غم
بجستان جو روی جانی
هنوز انیل مسکین
که در طریقی
کو چوبه
که

غیر آه و غم دوست که بخت
انفسم بیک دل دین من
و لکه

برخی را بزل آغاذی بچای
در همه شمع منار که سلاکی
ساقی مشبها اگر کم ازدا

بجز از صبح و صالت که بخت
اشبای بچیان و شای
باقی از باده ووشینه اگر با

هر صبحی بجهان ازلی
زانکه در مجلس خوشگانی
حلیه الرکمه

کو نیند روز و شد و باد
از کوثر و خور اینچ شمع
ما من چپاره نشوید
ای و صبا چون کدری
ایمنه که چو شمع را بخت

معلوم چو کردیم بت ساد
هر گوشه که رو بسکین
ما را بدان حسته در آن
آنکه بر شد تبی را که رخا

اندر پی محتسب من
میش که برم داد از این
ما جم تا شای بهال
در کوی خرابات بهای

ای خوشگانی اینچ بخت
این خون دل است که بخت
کاز فوج ملک داده و سر
انگشت نمایند که بخت
خوشبای که از دولت

زمان مطرب می موسم بخت
عمر و عود بچو حاجت
مگر که خشنه اند به بخت
طرف چمن در و شمع
مارا محوان برونده

خجسته اشبای خال را
شکفته باخ چو روی بخت
معتذر از نفس و دست
از قصر و روز و شب

بیار می که شب وصل و شتاب
بیر لاله بصره در آن
چه جای شمع اگر آشکارا
رطل کران پار که از نور

حلیه الرکمه
دمیده سبزه در اطراف
که شمع شمع نهانی
که من عزت بهای بخت
بوی سمن ناز آهوی بخت

زلفت چو موندی که بود
بر آفتاب صبحه بخت
الجان بلبلان چرخ
علم و ادب زلفه زار
هر چند لب لب تو آسایش

عشق ترا پرستش آرد
غوغای مطربان
ارضو فغان سماع
کیوی دلاستوب آشوب
آشوب که هم آغوش من

اندر شام اهل دل از صبح
می خوشتر بود بیکه
سپکا نهم عقل که دیوانگی
ما وصل تو ام خنجر از جگر
هر چنده بر یار نهان

بوی سمن ناز آهوی بخت
جام شراب سمن مهر و بخت
معتوق مغرور سمن بوی
بوئی از آن دو سمن خور
در طرف بوستان بخت

و لکه
انگار سلطنت و خورشید

خرد و است که در شین
فاک رایت که در بخت

یا همه سر شین و بخت
فصه خرد و است شیرین

حلیه الرکمه
شور با لب سمن بخت

کردم انچه خدا را سیرای کل
ماه تابان اگر از خالیا بدو

وله

ملک ملک آباد بهر کمال است
انکس که جهان گیرد در سایه
کی کشور خانی ویرانه ماند
آباد اگر ملک شش و هفتاد
دیوانه بشد روزی تبار کرد

در ظل کمال از پر به باد به شوی
دارا نفسی بپوسد ملک بقا
چون و چهره اسیر به هم ارطبد

پاری لبست من شمشاد
صین زلف حسنی بزن دین

وله

شخص پنداری حال یکشان گاه
از کف می طلقان بستان چون
انفیر باشد که ره در حلقه
بالش تری نهادار و دل شکم
پرد و برفش که از چال محنت

ماه زخورشید نور کرد و خورشید
مقصود و جبار از خورشید مکان
آینه حسن لایزال خند

کاین جنب ریست که از خاک
در خم زلف و رخ جو نغمه روز
خسته را دل بکلی عید دین
از بهر شش آفاق تیغ به کمال
شمیر عدد و سوز جان کمال
کاباد ز عدل شه و غیر کمال
از دولت فخری و تبه در کمال

وله علیه الرحمه

بی صحبت تو ملک لب و جور
در دهن بختان روا چون
دل کعبه کل نیست بهار کمال
بندوی طره و عجم به هم
که بجای سهر زلف رضا طلب
بهوای لب او داد و جان
یا که آگاه هست ویران کشته

کاین عبادت در قرآن شری
ورنه ز راه و حقیقت پنجه
کسی کند لوز از چال محنت
غیر خجسته بنود آل محنت
شد زانل حسن لایزال محنت

فی ایشل کوه کران ایست
نشوید به دل مجسمه روح کس
زانکه هشتاد و تیر نظر بود
انکس که ده ایمن افشند جهان
آن تیر که مرک از خط او بگزید
هم پیل تو می پیکل فاش و پاش
چون ملک نیکو دشت غازی چو

داری تو بوی عاشق و دلجو
حال افشته ندانم که گویم
بر دست درایت که غایت
سببستی مسان اگر عجب است
بالب روح فرایش رطاب
جان سپردن بلب خیمه جوان
عاشقی آموز از پروانه کا نذریم

کنج اندر آستین و دولت اندر آن
کو دل تنگ مرا بس کرد آنچه دقت

صرف الدال
فی نعت النبی صلی علیه و آله وسلم

سرور و یافض حبان بر آستان
عقل بجز ذات پیمال نیند
هدهد شب قدر زان فرود بیام

سز این بخت سیرین کمر بود
مرحمت زخم من از مشک بود
علیه الرحمه

اقبال جوان و خرد پیر کمال
از من بشنو رستی آن ترک کمال
هم ضعیفم عجب او بچرخ کمال
برایت منصورش تقوی کمال
می پیش کنون که بچرخ کمال
کر دولت شد ملک تیغ کمال
هم چون من دل حوشه سیرد پاش
چون با و صبا محرم از لطف کمال

کر دش چشم تابان مستی
کاین حلاوت شوان کوشش

علیه الرحمه

سوخست و سوز از خوشی گاه
تا کوئی که دایره طراز جاده
آنکو که بدای برادر یوسف جاده
هیچ دانشند ازین تر نهان آه
خیر شود عقل در حال محنت

بنده قد با عدل محنت
هر چه تصور کند مثال محنت
کایه شده بهر ملک با مال محنت

ساخت داد از سود و ده
 جان خضر با دل چیده حیات
 مطلع خورشید جان بخت
 و که ایضا علیه الرحمه
 عقل فر و صفت اقبال محبت
 اول عنوان قتل که لوح پیا
 کر چه بصورت دو از یک صحنی
 در کف حیدر سپرد خاتم
 می نشود کلن وجود خسته
 حجت الاسلام و شمس وین
 غرض کون و مکان کریم جان
 منزل را اگر شد دل محبت
 دل می بر خورشید خالق که
 کر عشق منت از پرده برود
 سوخت پروانه صفت جان
 مطلع شاه جهان بود که
 ناصر الدین شاه غازی ملک
 عاشق پهل گما خلق عالم کار
 طوطا غیب دارد جان ازین
 بنت یزید نازم که در محبت
 غم خوراید که غار غم کل
 و که
 غرض از خلقت عالم رخ نیکی

ام جوت که در وصف جان
 از نو رفته زلال محبت
 در دل پر کس بود خیال
 کی بود اینجا که دلجبال
 عرش تالیست از جلال محبت
 نام محبت نوشت دال محبت
 هست جل علی جان محبت
 چون نخبان آید محبت

ما تو کوفی نه بشت سایه
 تشنه و صفت جان محبت
 بشت بختستان باغ خلد
 صبح با درخورد دال محبت
 نوزده ارده طلب نسیم کل
 جز به بدن صفت اتصال
 بود به وقت و هر وقت
 همچو باغی از مراد عالم

بر دو حجابان سایه محبت
 بن جهان تشنه و صفت
 غنچه از گلین کمال محبت
 فی وقت البی و صفت
 زلال محبت جو حاصل محبت
 جز به صفت اتصال محبت
 وصف علی بهترین صفات
 مدح محمد کوی دال محبت
 تا کنی مدح نفعال محبت
 آنکه از دانه دانه حاصل

مطلع این غزل از اهل حضرت شکیبایی است

مسجد میسکه و کعبه تجا
 کنج راجای بجز کوشه
 سستی بود که در ساغر
 حسن روی تو بهر بجز
 شمع را آگهی از سوسن

کامی از صومعه تا دیر
 هر چه در کعبه دل کام
 نیست آه صحرای شک و
 دورم از بخت زده کشته
 یافت رخشان که در

راه صومعه را بخت
 بجز از دست کسی بخت
 این صحرای شک و
 آدمی چند ز صومعه می
 دو جهان قیمت آگهی

و که علیه الرحمه

کعبه را در عالم هر که
 هر که عاشق شد چرخ
 کعبه ترساید بر این
 صبر کن ایجان که نخل
 از بزم کاری با تو

کار عاشق است روی
 که وصال دست
 ساقی بزم محبت در
 دولت اندازد که از
 بر که شد دیوانه کی

کعبه را در خود پرستی
 کنج ریح و فیش و شمس
 باغبان این گلستان
 عزت اندازد که در عالم

القصید

سجده گاه ملک از روز اول

کر چه کس ره برادر حسن
نشد لب لبوبی شیند
رهزن آدم و آشوب جان
من بر آن که در وصف میا

و ل

کج غنای که عیب اند صفت بود
دل بود که لب لبوبی شیند
کدم خال تو و طرده هستد
بمیان تو که باریکه از موسی تو
همچو خورشید که شرف بر افق

کج غنای که عیب اند صفت بود
توئی آفت که تحت تو برانما دژ
کی شد غلظت فرودش کل عطار بجا
پادشاه است بدیده کوی تو
خنجرش هاله مال هم ابروی تو

روح بود و حقیقت لب لبوبی
توئی آفت که خورشید شاکوی
کر نه با با صبا حایه بوی تو
دولت آن فیت که در دیش سر کوی

علیه الرحمه

ای

کسی که خوشبختی بی بردارد
کج بهار چنین شاد کل بار
فدای غمزه خویند نظر
کفی خبر شوی از سر عاشقی
ز شام هر بامید صبح
براه دوست سرمه ز بار

و ل

کجا بهشت چنین جوید
که آهوی کنش شیر زرد
که از دودن ترا عشق نچرد
که مرغی فرج و دهرش بچرد
که دوست با من شوریده سر
که ز گلک هاجوی و شکر آید

بوسه لب شیرین و قیامت
طبی صنف دل از گل شکر علی
قدم ببادیه عشق بی دلالت
وداع جان و سر عقل دین
هر که محض کشت و محبت
نه هر نخی شکر و هر صدف کفر

هوای باغ و گلستان کجا کرد
که بستان بکین طعم نیشکر وار
طینت ز رخ و لب کل شکر وار
که انیترقی بهر کام حسه حذر
کسی که با من ازیره سر
کجا رسته محبت کسی حسه وار

علیه الرحمه

ای

هزار اسلحه دیوانه پرور
ز رانای مکنکته بود
دلی بگردن و دلدار کرد
بد هر کس بنسرن که پیش
مسوز اینده در آتش فراق
و ل

کمان میر که ازین نکته کشد
که در برابر بشیر جان سپرد
عزیزیت جز آنمزد کو هر د
که آه خستگان پیشتر اندر
کسی که بر سر زلف تو دست چو
بر یاد حق قدم بر ماسوا

بروید و دست گیرانظره خلایق
رخ تو آینه حسن شاهدار
تو آفتاب جمال امنی ز ما لایق
چه پادشاه و چه سیکین بی نظیر
کمان میر که بشیر دست برد
از جان بریده اند و کجا با من

از آن دو کیوی مشکین کجا کرد
که جان نثار در پیش او تین
خوش کیکه در این آینه نظر
که تیر آه من از آسمان کند
هر که مینمرد شور تو لب
علیه الرحمه

عشاق حق پرست که جام لازم
ایمان و کفر و کعبه و حق
افزودم زده و دیار کاش
آنکه بی نیاز از حق از دعا
و ل

بر یاد حق قدم بر ماسوا
زین بای و هوای بسته دژ
برقی زنی بخیر من ز پوریا
کی جام وصل با چینی منور
کفر که پارسا شوم آفرین

از جان بریده اند و کجا با من
چشم خدا می بین طلب اید
صد دل بیک کند بنده خدا
بست نکرها که که ایمان کوئی
ز اول نگاه راه دل پستان

جام و لاله مایه مینمرد
بر هر چه خدا می بود بشت
دستی از کجایه زلف و دواز
در محله قدم بر کعبه تپ
علیه الرحمه

وَلَا اَيْضًا

آنجا که یار باشد باغ و بخت
 من بوستان خود ابروی دوست
 چون دزد عاشق زان پنهان
 سرهای سرافرازان نمی گوشت
 ایل برود دوری خویش
 اندر قمار عشقش کردین بازی
 ساقی بشادمانی دردمی
 در نظم و دولت و دین و دین
 یارب مدار عالمی او مدار کند
 نه هر که دل کسی برد و ببرد
 نه هر که شکر بجز آب و ترک عالم
 قمار که در داف قیامت اند
 ننگ عشق بدریای غول
 ز موج راستی آموزد لاجرم
 بی زلف و عطر است و حافظ
 ولی چه سود که باز در کار آمد
 فغان که بعد منوچهر واکرست
 کسی نماند که آیین ملک بخشید
 چو یاکان بگریزد و آیین

وَلَا اَيْضًا

رفا که ان تن آنکه ز خشت بر
 رمیه و شد دلم از مهر و لعل

مرد بنسرو درها عیب بکوشد

عليه الرحمه

سپه دست گلستانم در دود
 تابان چو طلعت او خوشتر شد
 هر که که درم جولان نشسته
 صبح امید پنهان در غم را
 سود و دود عالم ایل در این
 دور زنده دانی نیدار باشد

عیب کسان جوید آنکه بی سیر است

عليه الرحمه

خوش باد دوستم ز عینش
 در خوت دل نبود غم را
 ناچار از سحران باید که شتاب
 کر روز وصل جانالم عجب باشد
 کیم می رضایت در ده که در
 دانی بهادر و نیر جان که شتاب

غزل استایش خویش و درین از رفیق معشوق

نه هر که ملک بگریز کند دانی
 رموز و طریق قلعه دانی
 چو آتش کج دزد پرور دانی
 گراست زهر که بچاشته دانی
 که تیغ جوهر خود را با غش
 که خویش بود که به زعفران
 کسی نماند که آیین شجر دانی
 که رسم همین آیین نو دانی
 کسی نماند که قانون مست دانی
 خرد دس که که چرخ طریف دانی
 سبکشن خرابات آنچنان

نه هر که بست بجز خیرت فانی
 نه هر کسی صنی سوخت شعله
 ربیت عشق که در برده دانی
 کسی بکشد کیسوی رخک دانی
 رموز و طریق قلعه دانی
 نظر آلات نکوتر فتنه دانی
 بر بخشش ستر تا ببرد بخشش
 چه رفت معتمد آنکه در رفیق دانی
 خرد که گوهری نظم بود دانی
 به پیش سخن موسی بود نقش دانی
 که فارغ از غمش نمی دانی

و المعتمد

باغ و بخت رباب آنجا که یار باشد
 در دل بیاد جانان صد نوبت
 کای خیزم خالص آن شش
 هر کس که بر سر او سود ای بار
 هر جا که بشکند کلان هزار
 عمری بود که ز او اندر رخا بار
 جانیک از لب دست پیمان خواهد
 شاد و در مینار در روزگار
 تا کرد خاک کرد و این بی
 بچشم آدمیان شیو بری دانی
 نه هر کسی صنی سخت از دانی
 مباد آنکه کس این را سر سر دانی
 که شب روی طریق لا و دانی
 نه هر که لاف سخن زده خود دانی
 قصیده های فروز ترا نور دانی
 بی عجب ای کبر مرد کوهر دانی
 کسی نماند که رسم مهر دانی
 که قدر نظم به از ز جعفر دانی
 اگر چه شعبه بسیار دانی

عليه الرحمه

خوش آنکس که از ناله کرب
 نماند از طبلان عاشقان

تو عیشت دل جان منی دوست
و که ایضا

نیم هر نفسی باغ تازه تر د
براستی نچر سر د اندر
نهال باغ بهشت از بهشت
کسی کند لب لعل ترا خردار
منظر است چمن از نیم شکوفه
رقیب من از دوست گز
و که

بوی باغ از سر هر پرده
بهشت عشق شیرین بر در و دیوار
سخن موزون که خواستی صد
هراد چون که کر عارفی در دست
و که

کنون که باغ شد از بهشت مریه
مراد عشق تو قصه دانی
دل از چاه طبعیت برادر تو جان
و که

تبی چو گل از لعل روح پرورد
پیش آینه روی او جان افند
اسیر نظر مطلق شد که غره
باده روی تو را بی لب و لعل
بر ز صفت این سر بان و نهال

ز چاه سود در عیشت بر روی
دستی و نهستی گشته اندک

که اندران که را بسود و سیر
کجا نهال بهشتی چنین شود
که دیده سپهر من از اشک
بچین زلف تو با بسبک گذر
که دل بدوست غمناکی رود
قرین دولت و بخت جان تو
بنای که و از نیلایب که گزین
که قطع این بیابان از تنگ
که می قامت موزون سخن موزون
که سر و بخت ز تر حکایت
اگر عالم مایل شود لیلی
رودت حوروشی با در و دیوار
همان حدیث حیل و حکایت
که حیف باشد عیسی خیر
ز فیض صحبت دندان پاکان
بساط مجلس عشاق بر نشاند
کسی که بتیبه آینه سگند
عقال خون مرا سپهر شاد
بسر و قد تو کویت نظر برادر
شدید که بوی صفت چاه برادر کرد

کسی که گشته تیغ نخبته تمام
که اگر است که چون شید و چون

بهار آفتاب لاؤ کون که شاد
همین گل خراقت که گنج
ولا مکن کل از لعل او بسبک
بکوه دین و دل از من رود
نایم بری از خن و دستی جزو
که جابیه دارای و او کرد
ز جام عشق ساقی در و حاشی
بدر ویشی وصال دلبری دار
برو جای که جو جاره در و حاشی
سر زلف تو جانکی بهشت
کسی زین حال که خبر دل محبت
پیام یار دیکم نیست نیم
ز باد زلف تو هر لحظه میشود
تو با ما از خلق چگونه جواد
مالا که تو نیکت عاقبت
هزار گشته صد ساله از او
من صنیف کجا با عشق و
مرا بد زخ بجران کسی که
کسی بپسته لعل تو شور عالم
خوش گل گفت دنیا و حش و خیر

با ثاب حقیقت خود زده سینه
علیه الرحمه

نکار من بچستان مگر که زده
ز نیک لاله و گل روشن و گز
که از بهسم ز تو صد داغ
که شام تیسره ز پی مژده
که شیوه پری و جلوه قمر
مگر نهال محبت جانشه
علیه الرحمه

که آینه سر احلاج از باده گلگون
میر و وصل او باد دولت
مداود و عشق از نسیم افلاطون
که با محبت موسی بر افروخته
علیه الرحمه

ز شاخ طوبی خادم نه بر
چو هندوئی که بردشین آفتاب
کجا اسیر طبعیت شود میر و ج
علیه الرحمه

تبی که لعل حیات پرورد کرد
که عشق که که از اچا کاه
رخ تو باغ بهشت و لب تو
بوصف لعل تو شعر مرا
که شت از بهد و خوش را فتنه

حکایت عشق است و در
کمان بر که زد و کنا به
فقر بودم و در ویش خاک

معد با فرخو رشید فکری
دو چشم پرقت دامن زده
ممنه جور بگزیند و قبح بجزر
بسا زرد عشق مرده بپوشد
چو آتش است که بر جان جاده
اگر نسیم تو بر خاک کشتگان

وَلَا

با چنین لطف که آن سخت جان
تو پری چهره جان میگرد
این توئی مست و غزلو این
که در دوزی در میانه بپوشد
همه کس تن به فیر طامت

وَلَا

این قصابان ز چهره شیرین
آسان توان زد و دست ببرد
که عاشق لبش بسا زو بسو
هر کس قاتل از پی ترک خان
میدو توشه دل من این جانی
تا پردد بفرزند ز رخسار گل نسیم
می خورد لاک گردن بایم

کنج عشق رسد هر کس از کز
دل را که دلا می عدل

نجات نیست بجز در دلا می
هزار شکر که کسیر دوستی علی

وَلَا عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ

عجب که مردم ازین فتنه بپزد
بین که مدحیان چون دوا
که ز ابدان بخت بر قوس خیزد
که آتش از دهن بر جانی آید
جوی زلف از خاک زیند
ها چو کشته عشق است نه دوا
ترا که هست شرابی غافل
اگر بر دهنه فردوس نشانی
مرا و بدل جانی اسیر دارد
سپین بجز من عشقه ز هیچ مور
شا براد تو حرم و کم نه برادر
بہل که خون تو با خاک در میان

الصفا

میدانی که چه خست نهان
یا بفر دوس برین جو توجان
عید می آید ماه رمضان
مرا آتش بیدل که رجا
این شور حسن کسیت که بچند
این ماه دیستان ز کلام آ
این کار شکست که با چند
با کس سخن مگو که چنین و چنان
عشقتش بر دهن زنده بهر
موری چگونہ در خوشتر شود
آتش بجان بیل شود چنان
اند کمنه خرد صا حیران
بقین وصف دلت کنج
در جهان بی مطرب لعل
در میان من و شمع سخن از صبر
بر نفس زنده از شوق بیاور
این مشنه آنچه بجان که کمان
این واک از چه زو است که مار
مارا که در جبینم بجان بر سر
افا و د کمنه جوانان هر دو
سیسم عشق شو که مید بخات
با غمره تو هست زنده لاف
سکین شام جان شود از آ
دولت در استان شمشاد

نخشا ندلی که تو آبال خیزد
مس سواد وجودم طمعی

مرا بهر دو جهان محسوس
که خاک راه علی را بفرق
که خون زوید و بجز بکشی میزد
بهشتیان برج از شرم پرده افروز
که خبر بد تو با هیچ کس نیامد
که پیدلان تو با شیر شر زو چشم
اژانسیر که نه در پای دوست

عَلِیْہِ الرَّحْمَہُ

هر که دیدش فزونی از سر جان
انقید ر هست که کای بجان
ساقیا باد و پیاد که جهان
سالمه است که در در میان
غالب آفت که آفت بجان

عَلِیْہِ الرَّحْمَہُ

این آتش از کجاست که مار
آدم که از نهشت در این کدا
در حلقه ملامت پیر و جوان
بجز در سب عشق که دارا
هر کس ز چشم تو پرت با خان
این شک تر ز کلک بجان
سکین کس که دوزاران

وَلَهُ الْفِیْضُ	طل که ماضی و ساه ماضی سی کلمه قرآک سید آویرد عاصمه که ارکوی و ت کبریز عی رحمن جان و کج بروید سی کسان سس تاراک رحیم که سر کلمه قرآک دوت آویرد نمود عدل لبعد ساه سغیرد	ساکه ماه رود و با سان فاد آرامه و کرس فاد که فقه کبریز حراحت ل با راعی که کبریز کلمه فای و راعی سده و سیا کجان مرکز من راعی و دارم دوت جوهر فاد و سده و راعی من سس او لطر ساه جان لطر دین	علیه الرحمه حد کسب که ترکان سس جویرد آرامه و راعی من کبریز شاه ملک که کبریز عدل آویرد الکرکان من راعی سس لطر دین که دوت لطر دین عاصی لطر دین که راعی سس آویرد و لطر دین لین سس آویرد لطر سس و دوت بجای سس و لطر سس و دوت پیش حق کسب با دوت و دوت سک راض آویرد و دوت من سس که لطر سس که دوت ساده مات که سس و دوت سده و دوت و دوت و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت که هر کس که لطر دین و دوت که کسب راض خود و دوت و دوت سجاع مرکز آویرد و دوت که کبریز سس و دوت و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت که کسب لطر کسب و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت اول دوت سس که دوت و دوت
وَلَهُ الْفِیْضُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ	روی یا راست صبح دولت محمود تفرق سوسان ساه و دوت رود و سس و دوت و دوت حاصل لطر سس و دوت و دوت ار شرف دوت محمد محمود	نمود و دوت کسب فطر و دوت صلی دوت و دوت و دوت را دوت سس و دوت و دوت دوت سس و دوت و دوت قلم لطر لطر که دوت و دوت	وَلَهُ الْفِیْضُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ که دوت و دوت و دوت و دوت که هر کس که لطر دین و دوت که کسب راض خود و دوت و دوت سجاع مرکز آویرد و دوت که کبریز سس و دوت و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت که کسب لطر کسب و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت اول دوت سس که دوت و دوت
وَلَهُ الْفِیْضُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ	رود و سس و دوت و دوت رود که کسب و دوت و دوت ساکه که راعی و دوت و دوت که کسب سس و دوت و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت	کجان مرکز و دوت و دوت رخصت لطر لطر و دوت و دوت چو کلاه و دوت و دوت و دوت رعدار که دوت و دوت و دوت	وَلَهُ الْفِیْضُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ که دوت و دوت و دوت و دوت که هر کس که لطر دین و دوت که کسب راض خود و دوت و دوت سجاع مرکز آویرد و دوت که کبریز سس و دوت و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت که کسب لطر کسب و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت اول دوت سس که دوت و دوت
وَلَهُ الْفِیْضُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ	کی فانس سس که دوت و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت	که دوت و دوت و دوت و دوت که هر کس که لطر دین و دوت که کسب راض خود و دوت و دوت سجاع مرکز آویرد و دوت که کبریز سس و دوت و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت که کسب لطر کسب و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت اول دوت سس که دوت و دوت	وَلَهُ الْفِیْضُ عَلَیْهِ الرَّحْمَہُ که دوت و دوت و دوت و دوت که هر کس که لطر دین و دوت که کسب راض خود و دوت و دوت سجاع مرکز آویرد و دوت که کبریز سس و دوت و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت که کسب لطر کسب و دوت که دوت و دوت و دوت و دوت اول دوت سس که دوت و دوت

افسوس که اندک کف بر لب فرما
 اندر دم پری که بر جوی جوی
 بشکون قفس تن بر زبان بوی جان
 تا الله روان در دم دست
 برخیزه بهما سر زلفی کعبه آیم
 در عشق بیل و پشته در کف طیار
 اگر جان که از او غنیمت بر می آید
 زاهر خبر ندارد از وجود حالت
 با حور و شکر ناری بخور که در کعبه
 هم سر سبب مان هم جان بمان

و کله
 عیان چشمه بر غنچه آن بوی
 پاد پاد که در این بیابان غنچه
 شراب اوست اگر در دست آن
 مبنه جنت و آزاده باشک گل

و کله
 محنت و بنجوری و شکایت
 بو کشت فی دهر زرد تو بار
 زخم زخم تو هر هم دل جا
 مرد خدا کی غنچه من بمان
 و کله

تبان که در زلال عهد و دوستی
 تو تیز باد و فی سازه می پر

آزادی که آینه صاف فلان
 آنرا که بشی محض آن باره جوی
 محبوس ازین پیشانی زان بوی

با آنکه جو خورشید عیان بود
 دانی که اگر ز پریشانی یعقوب
 جوی مرده از هر خصلت شاک فیم

و کله علیه الرحمه

خورشید و ذره اینجا در کشتار
 در جان هر که غنیمت اسرار بار
 اگر ز ذوق مستان کی بپوشاید
 از لاله و ریاحین هر محبت باشد
 دور زمانه با که سر کار باشد
 چنان ز جام صالوق عاشقان

باشاد بار دولت بهم آشیان کرد
 در زیر تیغ جانان هر کس ساله آید
 این چنبد کاه دیگر کفر مانده
 از سبز طرف لبستان چو خطا آید
 بی تو بخت در دیش هر شب جهاد
 که از خیال جحان و جحش آن

بلند چو سپهر و چو خاک رده
 بغیر باد و کشتان جسد باد رده
 هر آب اوست اگر بپوشاید اگر
 بر پستی از نظر دون و پستی
 کی شود اید که ما هر اوست خدای

میتع روی اربادت متاب آید
 بعاشقان شرع عشق باغ فزین
 دروغ عمر که نماند صرف قومی
 بعیش کوش علی غنیمت آن کرد

جمله سر آید چو ماهم از سر آید
 شب نشینیم آئینه بر آید
 زهر بنیاد تو خوشتر از لکری
 جان سیاحی که اسیر خدای
 در بر کو هر شناس فضل و غیب
 ندانم آنچه سبب قند وستان
 که شیخ و شیخه و صوفی و محبت

تا بسحر هر شب از فراق تو نالم
 هر سر کویت و وطن بس در بنجید
 بدو چاره مانده ام غنیمت
 خبر نبرد از راه عشق نکوید
 شعرها جو شتر از دود کمر آید
 چه حصنه که بشیر عشق کوفت
 بسو می چشمه حیوان عشق رده

بچون پری از دیده او
 یوسف که کشت زنده جان
 چو بجای قشاک آن سر و دل

ایجا شبنمهای لب او الله روان
 زمینش در اینجی پریشانی
 هر کس بطبع که کس مرد آید
 در کیش عشق از آن پیکان آید
 در یاب وقت ساقی وقت بمان
 و زلاله روی مانور خونری
 چو مرغ را در نالان در مغر آید

علیه الرحمه
 که کشتان محبت دست بوی
 درون آتش از آن خون غلیل
 که قدر صحبت صانعان آید
 که داغ عیش زاده و ذوق آید

علیه الرحمه
 تا چه ازین بال شب و کس آید
 از غنیمت چو مرغ جان بمان
 چاره در دم مکر چاره کمر آید
 هر که ز اسیر دوست چاره

علیه الرحمه
 چه قلبها که بترکان بکشد
 بنور عشق زلفات این آید

که صحرای کبریا کشت و بستان
که کعبه در دشته زرد و بیابان
که بوی مسکه و چندی بوی بزم
که لاشن زلف سیاه تو فریاد کنی
که تو بهر لحظه حصار می بنی کجایی
که تبار ناگه از باغ و لستان
و که
که کمال حسن خدای بود ز تو
که پرده حینه توان تر عشق
که محفل که خلق بنده می پرار
که قبح پادشاهی که در دست
که حدیث چون مهر می بیند
و که
که سحر بگوشتن لم شونده از سر
که چاکه آتش عشق تو که در کوه
که زنیق لعل تو ای قاف محبت
و که
که فرما دوشم عشق تو رسوا می
که خرم دل عاشق دیوانه
که کیهلده دلا که نه از سیل
و که
که چشم در هنر اسلام انگو
که من آشفته آلف پشیم

که مویان سماع و نشت
که ام دست کرفی بود
و که عیبه الرحمه
که آشفته دلال پی کجایی
که خردان از پی مسخره
که میون از دل محبت کجایی
که بچین لاف تو با صفا
که از ازل مت آید در حسن
که می آشفته که تا بگویند
که بار باره که ماع زهر عشق
که نوا بر آرد تو مطر که را باغ
که ما بجزای محبت و دایمی چون
که بگوشتن نه ام از بر سر
که بنوشناده که آتش در حر
که حیا می که دل عاشقان
که بین که در دل انکور چون
که دایم عفت باد احسب رجا
که مجنون صفقر زلف تو با
که بر خورش از سده عاید کون
که این آتش دراک غم عشق
که ایچ در لعل لبانه بر رستا
که از در صومعه و سوسلی
که صد مرار آن چوین بپوشیده

که ام دست کرفی بود
و که عیبه الرحمه
که دل کبر نفسی جسم رلف تو
که کشته آدمی علی کمره
که محبت ابل حال تشنه
که میان هشت برین کشت
که رسک شوق حال داشت
که دست دوست می بود خور
که بر بر آبی یا قوت کجایی
که عبرت شسته وطن بدر
که روا بود در دکان شکر
که کمی بوشن که خرم کرم
که تو مت با ده دنیا خوش
که وصال منجیان تا بقدر
که حکایت او سر عشق در
که چون کردش در دیده بود تو
که آتیا بر کجیده که مسله
که آتش بر صحن و محصول
که از قید خرد همچو هم رست
که میوان گفت که عجز می کرد
که این زنده انجم سیوان
که در هم زلف سیه روی

که دوستی سیه و عهد
که مین و می تو مهر و بیه
که عین مباحث که راه عاقل
که خود محالست و آتش کفر
که عشق خواهر که این در میان
که خرم اما که هم را در فریاد
و که عیبه الرحمه
که زیک ملی به فصد بر اثر
که اگر است که در ادب بر سر
که که بغض معدن تو در اعماق
که بین که محبت شباز عشق
که که سر سر شکرستان جهان
و که عیبه الرحمه
که که سحر خرد ساکوس
که بسوی دیر معن آن هیچ خرد
که مرا بصیحت او بسجود کوشش
و که عیبه الرحمه
که دیوانه از ان طره سحر
که دیوانه عشق تو که محقق
که آتیا که سر زلف تو پاست خون
و که عیبه الرحمه
که ترک سحر که نغمه در سر
که صحر و دوزخین در تب

رحم بر جان من سوخته است
هرگز از کف نمی عالم داد
کرمی غلغلی آمد و نرسید
در خرابات سما با بیداری
فضل کل آنکه در خرد جاوید
بر دیسکه در نرم حرمان است
غیر چشم تو ندیدم که بخیر زنی

وله
با که از خشم تو دل خسته جان چند
کج این قسم شد خوشام
قرین دولت و بخت جوان
ز دل لعلی ای چشمبر زلفه عشق

وله
دولت دلشد و وصل دل
بعد رفتن زو فاکت چاک
دل چو اندر سر سو دای تو
من آشفته از لعل پشیمانم
من بمانم دیو آفرین کج

وله
ما ز در صومعه بی سرو ساق
ایدل از صوفی ز راه میوان
کس نشانی بدل از کف وصل
اندکی صبر کن ایضا که تار

شع از سوزش پر دانه پرور
گر بدانی که حاصل دل دانا

پای بر تارک کرد و نخنه
بهت پریشان چن که گداور

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

میرد از سوزش که دانا می
کوهر لعلی که زندگانی کاس می
آبویتر که در صدمه شیر می
دوش گفتی که بهار برست می

چنان بسوخت که از برقی
که گفت راز دل خود به جز
که داد دل بهت سالی خانی
که تا بگویمت از دست داد

همان طاجران به عیبت
که نظر بر رخ او دولت
جان خدای رویار می
که بر دانی از زلف تو دشوار
دل جمعی بجنبه تو گرفتار بود
پا رسائی که در آتش کوه گداور
عشق دیوانگی رسته زندی

ز راه شمع مرا برد به ستانی
زده هر یک بر بی راه سلمانی
چند سپو ده کنی قطع پابانی
که مرا رفته بیا غار خجالی

انیدل نام طمع بین چست
پا بر تارک بسکند رود دار
غرم آندل کشت طاعون می
بر سر سلطنت هر دو جهان
خون خور دانا که در این فصل
خواج که که از این بنده غلام
کاش این آتش دارد دل کج

وله
که جان و بنده بیا د خسته
که بست دل بجنبه زلف می
زوجی دیدم دهم آب تو
که این دقیقه بود پست کج

وله
شادی آنست که دل غم دل
خرم آن دل که زمرگان تو
بهر کوی تو عذارت زود بسیار
بهر سده و گشتی که بشمار
مست می را چه چشم از خرد

وله
سخن از خرمت می رفت بر تار
راست کوفی چکند در خم چاک
اثره قلیس ز رسته زنی
دل آواره زنده دست بد

باز دشمن ز سر و دل شیدائی	علیه الرحمه	مید و داری طفلی بیستاجنی
<p>وَلَا الْفِيَا</p> <p>ست در مودا مشو ایدل</p> <p>ایدل از صفی زاه شو ایدل</p> <p>دست از بند حرفیان نکند</p>	<p>که جز رتبان لطف منبر گسند</p> <p>مکتوب راست پکند و مرا سر</p> <p>دو فضول که دند ان پکند</p> <p>کرد و صد بار سرش سر</p>	<p>و المفسد</p> <p>بام دردی کشک اقلد</p> <p>خوشتراست که از یاد</p> <p>وقت می بر سر شید و سار</p>
<p>وَلَا</p> <p>ایمقان در سیکه هنجانی</p> <p>من هفت زلف تو شد م</p> <p>دل ایدل زاده حصار کبر</p> <p>دشمن نابد و بوی رخ تر</p>	<p>ایدل از مود در سیکه</p> <p>شاید از آتش می پشته</p> <p>دل جمعیت پریشان و لارا</p> <p>ای خوشا بشت که و دشت</p> <p>رفت در کوی من می پشته</p> <p>بده عشق تو از دجیم</p> <p>با خش و دشمن برسد</p> <p>که فیض دم آید</p> <p>اندین مرحد دل تلخ</p> <p>ورنه خون دل بود که</p> <p>خرد را چشمت غازی گفتر</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>خیز و در کوی خرابات زن</p> <p>از سر زلف تو در پای دلم</p> <p>بای و مطرب و سا بر</p> <p>چند خواری بر عشق کل اند</p>
<p>وَلَا</p> <p>بسر زلف تو نافه بین</p> <p>تو پند که جان زنده</p> <p>دل جان خواست بیکو</p> <p>شده پناه با ایدل</p>	<p>که نه میخانه و سیاقی</p> <p>بر دو عالم بفروشی</p> <p>زاه از جنت و طوبی سخن</p> <p>بده امر و گشت سوختن</p> <p>پنج می هر سر کین مراد</p> <p>کوهرشانی اوطنه زن</p> <p>نی هم از فادنه خورند</p> <p>بده هزاره تسلایک</p> <p>هر چنه مغلند و شی</p> <p>با عاشقان ز خوف و راج</p> <p>مستغرق بکار جانند</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>که بدانی کچه سود من</p> <p>شو گفت چو آنرا رضوان</p> <p>زاه خام طمع و طمع</p> <p>اعتقد بود که در ش</p>
<p>وَلَا</p> <p>آنا کو خیمه بر سر کوی فادنه</p> <p>مرغان آشیانه قدسند</p> <p>ایستو مرا پس بجارت</p> <p>چون و چرا نشیره اهل</p> <p>آنا که قفل کج انا</p> <p>چون ساختن به مشن</p> <p>از تیغ عشق بکار شوی</p>	<p>از جام نیستی می هستی</p> <p>زین آشیانه خیمه بر</p> <p>خاک رهسند و پاک</p> <p>بده دست دم بکند</p> <p>منصور و از خویش</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>یکبار و بر بقا و فساد</p> <p>ایستو کمین که بیا</p> <p>پای بر سر کسری</p> <p>کایستو کمین پای بر سر</p> <p>یکدم بدولت و دوجان</p> <p>آتش بخانمان نو</p> <p>خونان حنله روح ترا</p>
وَلَا عَلِيَه الرحمه		

نحید که مراد دوست نیم شد
 براه عشق تو دماندگان بد
 ندان لعل لبش کام تحکمان
 فغان مرغ کستان زود و دل

و ک

بجو رستم ایشخ کی بوس شد
 فغان حسته دلان از بوس شد
 زبس کرد شکر سورش کس شد
 که ناله اش همه در حشر نفس شد
 بهما بکوی تیان دال از انداره

مر و بس که ایل که پیش شد
 مباحش کفنی بی نشاط در بوس شد
 حدیث ایندل آشفه موکویم
 نسیم رومند رضوان براه ار شد
 زبس که خنشه به شجر بوا کوس شد

کوادمی محبت سنا شد
 که حاصل دو جهان در بوس شد
 شبی که بر سر زلف تو دست
 مرا بوی سحر کوئی لب شد

غم ایام با یک نیم از دل برنج
 یا می خنسون توان بکشم
 با چنین قامت که بر پای بخت
 مانده در بحر غم عشق مرا
 صبر و آرام طلع از دل محبوبان

و ک

نیده نامکسد آن لحظه که سخن
 سر و از غیرت بالای تو دکن
 شرط کو که ازین در خط
 خاصه اندوز که از با و می سخن
 هیچ دیوانه یزد دل شید می

من ز زلف رخ تو کویم و زاهد
 آن پرورد که مرا پسند و تو
 حاصل غم عشق تو باشد و
 اگر امنیت هوای لبر جان
 نشیدیم که دنبال سلاسل

علیه الرحمه
 جگر غم دیدن روی تو که مشکل
 ازین این بخت شب روی جان
 کاشش بی نزد میان در
 بچه کارایم آن خسر که طاهر
 روزی آید که مرا جان زنی

بر نش خن آید هر که سوار باشد
 بر لطف و دانش بر کشت
 باد صبا ز کوش خاک چرخ
 شانه از جاش بی خیار نام
 پرسیر و پارسائی بوی
 کر کار دس ز باشد با باد

و ک

سر کشته که عالم پر کار باشد
 آن لاله خیز کرد دامن شکار
 هر کس که دید و در شبنم
 مستی و عشق بازی از لب
 دیگر چشم که گردون سار
 زلفین آن پرورد از کاس خنجر

صوفی بیاد چشم او جگر نشین
 از لعل نفی جان ناشک
 مارا امید واری باشد بلف
 غم دیار دیگر باید نمود
 اسیر دولت ایل اندی
 همچون جام عالم دیوانه و

علیه الرحمه
 خورشید در کاس او در
 زان ز شور لعل او مایه بود
 و ز زلف سقر اشک دل سیر
 زان به جو رو کوثر امید
 مشکل خدا پرستی در اندیشه
 هر کس خلق نهان سیخ سار

در مقام که معشوق هیچ
 خوشتر آن کی بر جان بود
 ز ابل عشق کجا باشد استخوان
 که صحبت قیامت که یاد قیامت
 چو ابل عشق نه پانته بود

خوشتر آن کی که غار شد
 که در محبت جان در جان
 شبنم روز قیامت دوازده
 که هم جان و سرانیزه بر خطر دار

کمان بر که رشمیر روی بر باد
 اگر چه با خبر از عشق کشید
 اگر نخل نیدی که شکر آرد
 بهما ز بر حقیقت کسی نشد آگاه

علیه الرحمه
 نه عاشق است که پروای جان
 کسی که بر رخ زپای او نظر
 ز خویش آنکه ندارد خبر
 نهال صبر بر پرور که بر شکر
 کس نخل سیخ کی خبر دار

نهوشن زده غم را غم زان چرخ
 نرغ چو پر کینه بهشت روم
 بجز نوازی به بجم که سر مشو بر
 اسیر عشق تویی شد الم ملکات
 و کله
 تان کشته شهر از رخ دلا
 خوش دلی که ز پیکان عشق
 شایخ زلف با لجن سنگان
 مرز خون جگر آن نیتد بر
 و کله
 کبر تو جمال تو در عالم افش
 چو نایاب جبهه شکر عیان
 در هم ساز زلف منسیرند
 بکینه که هزار دل و جان خون
 کام لب تو داد که سیرت
 دور از رخ تو جان دل من
 شانه او فاد زلفت دل
 ترسم بهما که غم من سستی برود
 در مدح تو ترا چه پیشین گفتم
 بی لارام کجا در دلم آرد
 نه بهیشت و نه در خرقه
 بجز از روی دلا در این تو در
 و کله علیه الرحمه

و کله علیه الرحمه
 بروی خوشستان با بی شکایت
 مرا شراب بر تو خوشتر خور
 ز اهل عشق نه پیش نگوئی دوست
 نه از غم اکرت شربتستان
 که هیچ ببلستان حسرت
 مکنه خاطر خلق از دوزخ بپسند
 بیک کجا بهیچان بکنه سوزند
 شراب عشق از آن طلک خون
 مجو خسته خورشید هر دو تو
 که خون کوش نشینان یاد
 با جی حسین بکلیه مایه کفند
 بر باد و عشق تو خاک جود
 شربت ز دست غم بود در
 فانی سر که بر سر سودا
 از بادبان عقل بهای کجا
 مرغ دیش نشود از دام
 در کستان جستی بر سو نظر کنم
 و کله علیه الرحمه
 بروی آرام کسپر و دلا رانم
 ز بهر شکر اگر از پی کجا
 صبح هرگز نشینم که باشم
 معنی نام نکو یافتی که اندر عشق
 بر دو کعبه که از دیر دایه حسنی
 ایدل ز خسته از خسته خدایان
 کی میر شود از وصل تو کلام
 چون با بر سر سودای تو

نهوشن زده غم زان چرخ
 بهلگ آتش اندر زخم که دوزخ
 کسکه در دجانیان جان
 اگر کردی تو بند هزار کشته
 علیه الرحمه
 شراب غم صبر از رخ دلا
 بیک خدنگ بسی خون
 ز خویش نالی و از عشق
 که آید و غم عین زان چاک
 علیه الرحمه
 شای کجا حشمت کجا بهیچ
 چون ملک آفتاب که بر سر
 از دست دوست زخم بر
 خرم دلی که غم او بهم او
 که روز قشای غم او
 آنرا که دام عشق با کجا
 چشم نه بر من کل اسیر علم
 که شعله زاده تو در عالم
 با من زشته بهم نفس و دم
 ای باشنده که در غیب
 بر در میسکه بهجت حاتم
 که بسی دل سر کوی تو کلام
 و المعقره

چو آتش بس از پر بچاید
 جهان را تو سازم روان
 بهار میشو آتشی که در دلت
 چنان سرود و جادو است
 از عشق تو بای میسر است
 نه چنان دل سیر زلف تو
 دره بودم ولی از عشق تو
 بنده می رفتم که کدای در
 هر که شد خاک نشین و بنده عشق
 جز این کیفیت با تو عشق تو
 سخن عشق با در کس نشن
 اما که با تو ساغر مهر و وفا
 بویند تا زمین و در زلف تو
 رسم ز شوهر حلقه نام طرب
 از بس که شوق تیغ تو دارم
 هر شب با شمع جمال تو عاشقان
 باید که بگذرند یکبار و از تو
 بزم از شاه بودی که چه بزم
 عرق است که در تو جگر عشق
 آشکارا من از اول کلمه مهر
 در دمنده تو نذر دهم در آن
 تشنه دبا و عشق تو هرگز
 انفسم مست در آید اگر

عشقم جهان رو داد ز دل
 که محبت تو ز جان و جان
 بهشت میشو و مجلسی که یاد تو

چو با سم از مغز غم جهان
 بود دست و پا که در سر
 غم جهان بر ز دل دل آید

وله علیه الرحمه

که تو اندر کشتن در فلک
 سپهر آفتاب و خیر که خود
 خنده از جام سالینه بجام
 علم عشق یا مفلک عظم

خرم من عهد کند ارم از آن
 من ضعیف و قوی و دست که در
 سر جمیت اسباب جان است
 تا بکالای محبت بر درگاه

وله علیه الرحمه

مستانه با عشق تو سواد
 هر سو قدیم بهر ماه و سواد
 آتش پر دمی عراقی
 در خون غیش تو کفن

یابند تا در بخت تو کوهری
 آنا که ره بچرخ زلف تو افتد
 آنگاه که زیر تیغ تو دارند جان
 مارا که منیت چه شتر نند

وله علیه الرحمه

پرخ و دست نخو نسیم
 یاک بر بزرگ من قفسه باران
 کا خرازی ز جالیست که همچنان
 که بجان دل و درد تو در آن

چشم بد دور که مشت زدن
 خمر و حسنه و ملک دل
 بر بهشت رخ تو فتنه محروم
 کوهر از م تو انم که از او

وله علیه الرحمه

که در لعل تو بر چشمه حیوان
 که فرا گشت که در کعبه سلمان

خوش آن زمان که بگویند
 که با طست بخر دست
 بخیره از پی بلل مصل که در
 که هیچ بلل دست از سر چنین
 با پستی بر سلطنت عالم زده
 گندی پیش بود اگر که آدم
 با تو سر حین کند رنج اگر
 سر زلف تو ام اسباب جان
 عشق فعلی بدر خانه دل محو
 هر حکیمی که دم از حکمت گفت
 توان حرف محبت بر باغ
 خواص دار غوطه بخر فانی
 باشد خلا اگر که می در شاد
 در کوئی عشق لاف محبت جز
 کی که کجاست از بر نام ما نیست
 آتش بجان خویش چو شمع از تو
 در راه عشق اگر که می بماند
 بزم و مجلسیان دو صد رضوان
 که بزم سینه تو ویران
 مثل آدم و افسانه شیطان
 حکم بدل نخت که سینه
 که در لعل تو بر چشمه حیوان
 که فرا گشت که در کعبه سلمان

عیجسته آمد و ماه مسیبت
 کمال می لغتوی سپید خان
 مست شرب می فی دوح صلیح
 کفرم نام عقل سپارم بد
 ساقی یار بارده که بزم دوا
 آن کالی که طوف حرم صال
 انفسلی که آتی از طبع کلک
 بخش خجسته تا که سرایه بار
 سر و سیمین منی کجا که بار بود
 کاخ پر کل آندم که مجلین
 ز کس چشم تو نام که ز کس
 زلف تو شعبه که ز شعلت
 که کوف رشت از زلف بود
 وارث مندم جم خسرو تسلیم
 شاه حجاب و محمد شویید
 آنکه جام عشق بزم صفار
 آنکه کج و وصل از رو گشتند
 آنجا که بین زلف کش خطا
 ما بجز اینچنین میگویم ایام
 و آنکه
 نگارستان جین اگر نگار می
 برین حسن لا رابین کشی
 فصاحت در شرح غمت خوب

ساقی پاک نوست کاس لک
 سی و زار که کعبه واعظ
 تا خود قبول دست ندانم کرد
 وقتی که با خبر شد م از کف نام
 از غری می چو رفته دانه سلام
 سخن خایه و مشک بجز بود
 شهر بر نه زانکه که باز بود
 از پی دین و دل فردم بود
 ز نید و سحر حبس خلق کرد
 که کند کار به بنیر و ز سر بود
 کیدم بکسر و دجبان پند
 باید که خویش با دم از دنا
 بر یاد مشک اگر قدمی در جاد
 تا جبه زاب ان دم ازین بجا
 چون خضر بصر ابرشت
 مبدارم نگار می در نگارن
 و کرانه خویشی کی کباب پست

ایام عیش و کادش طوط
 هر خون که کرد در دل دوا
 د اینک صیت عیش جان
 چون ثبت شد بد فرغش نام
 در سایه وصال بهما حرد
 و له علیه الرحمة و الغفران فی روح السلطان
 السلطان الزمان محمد شاه غازی طالب الله
 خانه پر مشک شود زلف جوید
 رهنی از پری امورش بود
 عیش با لب تو لذت کوید
 فته در عهدش و مکر زلف کرد
 چون به عیش جان از دوا
 و له علیه الرحمة
 از عشق خاک ز رست و کایز شکان
 آنکه از وصال تو امرو ز غا
 در رو تو که آینه و جاقی
 آنکه بارخ تو صسم عشق
 آنکه جام عشق شبی بهار
 اعیان
 بهل تا خون من نرزد نگار زین
 اگر که عقل و دین بکیر از دوا

بسکام عید و وقت می
 از دل بزودن ز جام لعنم
 حرم دیکه عیش خانش کلام
 بر دوا زین کن که ترانک نام
 هر کس مطلع اوست جانی
 لازم با علی عشق چو بیت الحرام
 شد بهکار تفرقه در صبح
 عیجسته آمد و ماه مسیبت
 بزم فردوس بود چو کبریا
 که نمان از نظر خلق بر دوا
 بزم ما از رخ تو غیرت فرخ
 که بدینگونه شب روز گرفتار
 هر که در سایه دارای جهان
 که نکو روی نکو رای انکو کار
 که جم او رنگ جم آیین و آ
 قب وجود خویش آن گیتی
 فردای خشنه لا یا حشر تاز
 اهل صفا هر آینه دم از صفار
 بر کفر و دین و دیر و حرم پیش
 علیه الرحمة
 نگارستان چو لعل شربت جوی
 که خون من حلال آن نگار زین
 اذنی اند و خال انرا دان علق دین

مهرش نعلت ز پا که برکشید
اگر تو روی آتش زلف خیزد
خوشا آنسوخته جانی که از دست
بیرینی بپوشد ای جان که در برت
بها اسرار عشق و دست جزا و دست
با دوست آسان که می نازد
در جاشان امهر خون دل می
جایز احسان آینه روی کجش
دیو آنگاه دوست بها از چنان

وله
سوی دلدادگان که ز کمر
بر کمر بپوشد و اندازد زلف
زاج انرا از زلفش صف کشد
در همه عالم اگر کسیران جونی

وله
جای سبک پر که دور از دم
خواب که غیب می زد از کشت
بردار پرده از رخ بخت
زلف تو خاست دل بنهاد
بر شبیه زلف و با کوشش کن

وله
ای ترک پاری که پیش کاوست
ای آسان را که این بهیامند

هر از آن آفرین گشت صورت
مرا بس و دید خوشبار و آینه
سرانده اتان در و جان آستین

بچشمه حیات خضر پست پانصد
انرا از آن که سنگ عین می
بشنو هر آن لطیفه که ابله صفا
بگذاشته اند با برسانوار
روشنی بخشش جانی از رخ ز سینه
خسرو انرا با که این که سر سود
خون دل نساغ و روان
ساقی مجلس اگر مستحق چنان
کجیا می جان عیار در که مولا بود
ساقی پیار با ده که خرم خوابان
زطل کران پیار که خرم خوابان
خمر ترا غیب رخ دل
تا کی پرده روی تو جانها
لعل تو راحت تر از آرام جان
بالین و بستر هم چنین بود
گر راه من بسیکه به بار گذر
آن پار سا که مست تو از خطی شود
کز جان دل آبه و جانی که شود

وله
از شک عود و عنبه و نایاب
خواهیک در بهشت خمر انحراف
مردم بخت خالیه نقد روان
جز روی تو خمر می ایشک نه با
خواهی بزم شاه و او هر که می
هر دل کار امل یا با خبش
جان چرخ و دست در نیست
بر کمال غم غم دویست عیش

وله
کرمی که در دل آینه و جانی که شود

زما می بسج و رخسار تو بر فلک
را کشتی و یار می کشتی بر غم
فراق و میثاقان سوخت جان تو

وله طبع الله مرقد

می کجیا می جان بود و کاشتن
با عاشقان مایل و است چو
شاه و که کسیت بختم قدر
یک خطه وجود آبی که مردان
بی نصیب از طغی غور شده اند
عاشق لبی جامی شد و دم کرد
پای کشت از صحت شکار کافر
ناله اش بخت جانور است
سیر چشم خاک عین می
غم در کما رو دل خوشن جان

وله
از شک عود و عنبه و نایاب
خواهیک در بهشت خمر انحراف
مردم بخت خالیه نقد روان
جز روی تو خمر می ایشک نه با
خواهی بزم شاه و او هر که می
هر دل کار امل یا با خبش
جان چرخ و دست در نیست
بر کمال غم غم دویست عیش

وله
کرمی که در دل آینه و جانی که شود

نه روی بچو باله تو در فلک
کجا بسم و فاداری بخار آتش
خوشا عاشق می که جان تو
که شیرین تر از دست و دست
مذارم که کس این امانت این
قبه جو و ما جبر کیمیا رن
کاین مصلیان قدم بر رخسار
با انکرو بر سرشاد و که از
آتش هر چه است بیاد خدا

عقاب مراد
صد هزاران عقل جان محسوس
کج در شانی است و بخت
کید و دوزخ و وطن افتاد
دانه آینه می کسی کشیده و جان

خضر الله
کوی که کوی می که باغ جهان
دلکش تر از بهشت مراد
که نکته زلف تو با کاروان
کی تو بخت بر سر سردوان
شهر بهار از کشتن بجان

عبد الرحمن
ای کاشکی در آید از تن شود
اگر که با عشق کشد از کشتی

<p>که غزل طهر با بکشتن بچشم و در سایه جمال کن مشنه ایچی</p>	<p>از زبان بهائی نازد و رخ سکن در سینه بیکه بر که شدر اختر</p>	<p>اشق زین مباحش که خط خورشید ترسم که علم دزد به یکجی</p>	<p>کاین کار با نشتنه و در قمر روزی کرت بحسبقتا</p>
<p>وَلَمْ يَلْبَسْ</p>	<p>ستان حق چو باد و جام بقا</p>	<p>جام صفا مجلس ابل و فاشنه</p>	<p>علیه الرحمه</p>
<p>از دست دوست با حجت کینه آنکه ره عالم تجسید نبرد آتش شود فشرده و نام حلی تو کرده استوار در ناله کین آتش بهای کبر و یازن که شکان زینور طعنه زفت بفرانگیز</p>	<p>با استین فشان بر سواد بر سر چه ست و نیت چو باد نام حلی بزد و بد و رخ کوا مردان عشق قدم بر سارینه خزگاه قرب در حریم کبر و دست و لا بهاسن آلباز</p>	<p>آنکه جوشنه و جام بکفر نه عاقبت او خشم و نه مال پیکانه کرچه از دجبت آنکه با عاشقان خشنه جوان در یابی عشق که گرانست هر سر نه لایق است بهیم</p>	<p>ایکاش شعله ز جنت بهار با بر نسیم دنا چو شیر خدا روی نیاز در قدم آید کما نیقوم با پی بر سر بقا آنکه مایه اند دم آشنای این قسده تا نام که اکین</p>
<p>وَلَمْ يَلْبَسْ</p>	<p>تا آج مهر را بکند این کد</p>	<p>تا ساز عشق را بکند این نواد</p>	<p>و المعهود</p>
<p>باستان تو هر کس که پاست زبان بندگی عشق نیست خواجه شهنشاه جوهر جبین خلاف حکم تو آید و کی تو خدا یگانگی و حلقه احاطت</p>	<p>که هر که رد می شود و یکا سزای دوست که سپید کام که پادشاهی چرخ میوانی بکوشش پر نیک و دل جوئی</p>	<p>شهید عشق شواهد که هر که چشم ز دشمنی روزگار کین ز سر و دشتن تو دین است بیزر سایه دولت بجای که</p>	<p>اگر که ای بود عیش شهنشاه فرزون ز خضر و صندل ز کد که دوست دوستی یار چه با چرا که بهر شمشیر انجانی کرد عطا ز دولت شد فخر کبانی</p>
<p>وَلَمْ يَلْبَسْ</p>	<p>بکام خویش را ایم کاران</p>	<p>که در ناپاست ایم کام</p>	<p>و جعل الحبه</p>
<p>ساقی عشق باز جامه داد از یکی جبر ضبارم آن روقی زده و خالفت بخت سیلی از کوی عاشق برخواست عشق شیرین چو شوران</p>	<p>که محبتون در سر صبحه داد تا خرابات عشق شد آباد ناگهان در میان شمشیر هر که خرد بود شود فسر</p>	<p>دو جهان که شود خراب هم دستر زید و بشوی باد هر چه آباد بود شد ویران در میان عشق زو حنی</p>	<p>عزیز دوست با دوام کوی یحیی زار کند مباد اگر ترا پیوسته عشق شد آشت و آنچه دیرانه بود بگشت سر خادیم هر چه بادا باد</p>
<p>وَلَمْ يَلْبَسْ</p>	<p>دولت عشق را افتاب بازید جانی که زنده از لب جان شیر</p>	<p>جان در کد راه و عشق زلفت فرار و جبر دل بون</p>	<p>علیه الرحمه</p>
<p>وَلَمْ يَلْبَسْ</p>	<p>دایک زنده و دو جهان کینه</p>	<p>چشت با پی جان و دل بون</p>	<p>چشت با پی جان و دل بون</p>

با چشم تو ساخت دل از دامن
می نوشن غم خو که نذر جان
در پای خم مدام چو من مست

وله
دانی کدام دل بچون یافت
هر گوشه صید با بخت اوری و
مشکل ز چاره جوی سیر جان
که دور باش سلطنت عشق
چشم فدا از زانای روزگار

وله
از بوی طره تو نسیم به تو
از نامهرس قدر گلستان وصال
جان زنده کن ز باد که از تو
ایسر و ناز سرکش از من بیا

وله
بس تن که پای من مست
آشوب شر و فتنه ایام کن
شما بهیون آبروی تابان
ایمن شوند آمدن آتشین
می ده که می حلال لبها بر عشق
چینی که زرد و دمد از مشرق

وله
با صبا زلف تو یک صفا

آسوده آنچنان و غم روزگار
اگر کسی که از گرم کردگار
هر کس خبر ز رحمت پروردگار

در هم جو اند و زلف خم اند
آند که در کینه بلا و غم
صیدی بدم عشق تو چون گام
مخرج سیر عشق اگر رخسار
از تحت سلطنت پیر و هم
که اندر زمانه اهل محبت کم آید

هر که بیا دلف تو دل تیراز
از لاله پرس کر غم او داغدا
شد زنده باخ و صبا بشار
گر نیسل اشک دامن جو بار

آتش و آتش کین صید او
بس سر که او شاد و بیا
از زلف مشکبار و خط مشکبار
بس قد آبرو که در آن خاک کرد
هر چه سخت تر دلت آید
از دست ما رو صبر شکو
وقتی که کربت ما رو بر و بود

با و صبا سرور و قیام
طاهر استیا قیام در کار

محصول علم و محصل پرستش
آرد کند زلف تو سیر غزل
هر کس که زنده امان ال رسول

کار هزار سلسله دل بر جا
که از خط خدا تو پوشد که
از رنگ زلف تو چونت
کشی زلف بر سر بزم
ترسم چو اشک نه بهیچ
جز آنکه مست جام محبت بود

خرم دلی که با تو شبی نگار
بر بزم کاریم بربا و بزم
در نوخت بوی گلشن مرهم
کی گوشه بیضه زایه دینا
امروز شاه حلقه خوان تو

آشوب حسن او بدر و با و بود
هر جاشی است کشته شمشیر
شانه دل بیا تو مشغول و بزم
شانه من شاد از زلف کش
ما صید آن شمس که در صید
در ده شرب لعل بکار کرد
دانی چه وقت خوش بود

شرح حال انفسم و لنوا کرد
از زلف مشکبار چو یک حلقه کرد

فصل محبت و صرف کل و نور
بنو عجب اگر که بجایت شک
آسوده از قیامت و سول

علیه الرحمه
روزی مست و در کف او خمار
چونت کشی موج بزم
بر زخم بوی مشک بکار
این نه رواق بر بزم دادم
کمر بر دوز کار دلی خرم آید

علیه الرحمه
چشت بلای مردم پرستش
مخرج کرد دلی دستان زخم
از آنکه عشق بازی و مستی
که از کینه زلف نهایت

علیه الرحمه
هر جا سریت در هم چو کان او
جان نیز در بن بهین گفت
شهری اسیر غم آن ما
صد جان و دل بهر دهن صید
کار لاله لعلگون همه طراوت
وقتی که یار در بروی در بود

علیه الرحمه
شرح نیاز اهل محبت در از کرد

اگر کسی زخم دل داشت آن زخم
هر کس در خورشید تو از خون دل
مجلسی در آنجمن جانشان شود
مجنون بیا چهره لیلی ز خون دل

وَلَهُ

انام که بود ای لبّت و الاکوا
با ضیعت جمال تو که سپید خجاست
از مردم دنیا طلب که بختوم
سپسته خورم خود را غصه کرد
هر غازی که بهیست قیام بجزو
بار غم تو سخت بود بی مدد
هر چند که نند با قبال سبب
در یاست و دلا می عالی اگر کش

نظر و دسج بود از نفسی بود
کر ز سودا محبت شود اگر از
عهد کردی که بخون تو بیایم
کوّه را نرم کند آه دل سوختن

وَلَهُ

تمی که جلوه ز خورشید شپرد
چاک از بر جانان بود بجان
من آدمی نشنیدم باین لطافت
خدا را معشاقان زلف خود بجان
بلا می دوست بجان بخیر و کفر

زلفین مشکا توافت می بار کرد
چای صیلت هر چه لب عالم غار کرد
چون شمع هر که میر بسوزد که
یر لاله دشت و دایه کوی کرد
از غم شاه ناز و خجسته
سپسته طلبکار مگر چون گمانند
هر میوه نورسته کران باغ رسا
در قلب خفته و موافق لب
نیکان جُعبان از بهر کفار
هر جا بود ایش بنو خاک نشسته
عشاق کی این بار بنزل برساند

هر کس که دید زلف تو دل را کرد
ز ناله و ز کعبه میر مغنا کسید
کردن بنهم بوق ججت کشت
مشکین ز بوستان حقیقت میام
کاه پسته زلفین نظرش بهاک
آنکه شب وصل تو از زنبان
بایتم ز دیدار تو محرم و کرم
در صید که عشق کویان بر داید
غم نیست اگر عمنف غم بود
اوضاع جبار با سنگا بی بجزو
در صحرای این همه عجب از به عبت

وَلَهُ عَلَیْهِ الرَّحْمَهُ

تا بکام دل دشمن ججت شیدا
کنند عیق که سودا زده ز سو
ده چه بودی اگر آن عهد پور
دل آناه که سخت تر از خار بود
دلی آسود و نه دیدم در این بوم
رتبیره روزی عشاق کی کرد
ز ابل عشق بود که ز جلا جسته بود
کر ز خور ویری با درو در در
که زخمه دارم زلف تو شکر
که پیش تیر بلا جان و دل سپرد

غیر تم کشت که خیز از به بند خور
حال کشته این بایه از خون ک
عارف از روی تو هر خطه کشته
و بران دل این کوه بر بزدان
مگر آند که ز زلف منشی نشسته
فغان و آه مرا کی اثر بود بشر
هزار دل یکی غمخواره است
و لم رضو من خورشید کشته
مباش این از خفا ان و کشته
بوش اگر همه زهر است در

هر کس که دید ناز تو جان را نیک کرد
مطرب چنین بر پرستی نکر
محمود را اسیر کند ایاز کرد
انگس که ترک صحبت ابل مجاز کرد

عَلِیْهِ الرَّحْمَهُ

چون صبح بوبیت همه مشکین
از دولت وصل تو دل آشو
کاین شاه سواران چاک کشته
مبل نشود زان اگر تم کف
این سپرد پا نایب یارب کشته
انظار نایب دهنه که از امل کشته
پدوستی آل علی هیچ کشته
سده ره این کعبه کجا خار کشته
با وجودیکه در آن آینه نایب
کاذب درین حیرت او هم قدی نایب
منکر عشق در این آینه نایب
عجی نیست اگر مکملی صیا بود

عَلِیْهِ الرَّحْمَهُ

شکری که دل از سنسک شکر
از آند و تکره که از دشت کشته
که هر هم دل عشق خون جگر
که آه و ناله خونین دلان کشته
که زهر زلف اولدت شکر

بوسه لب زبان از آن خوش
چو ترک سرنگی پاست بر آدی

وله

چشمه خضر لب روح مست
چون مرادوشنی چشمه خضر
سوشم در درخش تو لرزایی
بزرگ از سر خاکم نه درخش
اگر آرد ز مانند سیر تو
اگر آتش جبین آفت خا

وله

نیت کن را خبر از حال بشاد
شیخ انکار صریفان کن
خرد نماند امر و در بخت
انهم نیت فردوس وصال
در خرابات صریفان

وله

مسجد و میکده درون زنده بود
چرخ امانت چه بچه کلیسای
بر سر کوی تو گلشن آفتاب
آفت بوشن خرد گرینار
در کلیسا و حرم دفره هر دم
اینهمه صنف که از خشت کو

وله

اگر این وطنه نعت قمر
که این طریق بهر کام خضر
غم از دم بنشرد و خسته

الف

بجز از چشم رویت کی بود
بجز از دل که در آن خوش
وردم حاصل آن مهر کی بود
اگر سلطان جهان است
زلف مشکین خطا عایا بود
زمره با بس زلف تو سر و کار
مگر آنکس که زلف تو گرفت
در زبون بنمکری از سیر
دیر کا هست که در خانه خا بود
نفسی عیش بخود که دلداری
و اعطاش شدم از بی ادکا
تو بی آن فتنه که آتش جهان بود

الف

دل بهر سو که گذر که در شوم
بسجده می تو دل از آرزو
فدا ایل نظر غمزه جادوی
وردشام و سحر از روی تو
صفت لعل تو قامت و جوی
خاک کو می بهار بود آید

عبارت مده جان از آن
فغان که سبیری برودین
مگر خیره کارم فایز

از من ای آینه رو و هر
سبب هستی امنیت بجز تو
حاش الله که برم از تو بکشد
خاک آن تن که در شیره تو
این ملاحظه که تو اندر لب
اندرین سلسله سودا زده
هر کجا ذکر رخ و زلف تو
بجز از دماغ و اعطاش
کو شود و حور و تماشا
سر بختن بره دوست که داد
همه افشانه شیشه ای
تو بی آن کعبه که روی کس تو

خضر زنده کی آراست
هشت کلشن صفت تو
ما و تابان زمین یک سر
راستی زینت باغ گل و شاد
ناکر دور جو ابر آید
دولت آن یافت که درویش

که از غبار مرش روشنی
که از سنگ دل خیم زیم بود

علیه الرحمه

بزرگ خط خایه سای تو
که مرادوشنی دل لقای تو
کرفا هستی یافت لقای تو
خوشتراز الفت اغیا جفا تو
امین آنکه که بتلیم رضای تو
نمی هست که در شمره مای تو

علیه الرحمه

کل خبر من شود و مشک بجز تو
کس بنم که این کار انکار تو
مجموع معشوق و بطلک دار تو
میت آسوده خبر آن که بجا تو
هر حدی که کون بر بسبزار تو

علیه الرحمه

کفر اسلام کی روی تو
جان اگر زنده شد از لعل تو
هفت دریا مثل قطره از جوی تو
هر چه چرخ خاک نشینی بر کوی تو
سر و بالای تو سبیل کی تو
سالمها بر فلک مشطه رو تو

علیه الرحمه

آن پادشاه حسن کردش زنا
بهیبت که از کف هم درین
انصید که از دام زهره
وامانده ام ایدل بر قافله
و که

کر شد خوستایر کور و کور
هر جا که کبزه شد من با سنا
سرگشته دل از پی او کور
دستاقی نموده بجم شب
چو کان اگر چنین را نشنوا
و که

لین ارا الو جو غسکر موط
سوی تو امید دارم و تو
مقصود مقصود من تو تحقیقت
شوکت داد و علی حلال سلیمان
برج تو حمد تو بویم بخند
کثرت و وحدت بچشم مرد
از نظر شاه آفتاب بکین
و که

شد وقت آنکه باغ بر آرمش
شد که آنکه از دم با حشر
امروزی بنوش که فردا
فارغ ز درد عشق چه لذت

کو بخت که ما را بر خوشین
گر تیغ زنده بر سر و گرد
چو زلف تو خنده بکفت تو
فریاد برآور که تجمل زان
اترک بیغیا دل به سپهر
و که

هر کس که خبر بدی بود
غوغای مردوزن ز در و دایم
اکنون بکلفتای دور
در خم عجب که مهر حشام
بس سر که او فاد و دیار
ای زده بر سپهر مایه کور
و که

لین لین استخوان خیرک مشهور
اگر مت ریزه خوا مقبل
ای که و حال مرا تو مقصد
چاکه احمد تی و پاکیه هود
ای حقیقت تو عین مایه
پرد بود بر جبال مقصد
شعر محزون لالی منفرد
پیر جهان از غلطی شاه جهان
و که

کیتی خط از دم با حشر
بستان لا لایح و آن
زکین چونم شام ز لعل
عمر آن بود که عینان

آن دولت حسیب کور
از دولت مشوق و قوی
چون با صبا میکند زهر
این آتش را که آن سیر
غم نیست هرا صید که کور
از مهر و کدشته بخوی
بالای سر و دایم بود
بنود عجب که از سر زلف
هر کس چون بد بخت
شعرها که بوی دل از زور
هر دو جهان را قاف
و که

تا نشو و بسجکس ز جود محمد
بر فلک اختر شد از ضیائی تو
از تو بود ای عجب ذات
آتش عشقت اگر بود بود
کی بد و کیست که عزت تو
خواست که دل بر طبع
کفک کالجری المارم
کو کب اقبال افت از فلک جود
و که

شد وقت آنکه از رخ زلف
شد وقت آنکه ساحت کاف
تا چند ساقی غم دور
هر خط رخ زانده بر افروز
و که

جلسه از شقایق در میان
از بزمه و غنچه بهشت
همانند که غم از دل
آتش نهفته باشد و شود

در پای تبی خمر و دجسم
غوغا کند از حشمت
ایکاشن پای بل بر سانه
بر خیزد و در دل نفس
و که

کی مهر سر و قامت و مشک
بر برک لاله غایب یا حال
من زخمه و طره او شکو
دیگر کجای من که خلاصی او بود
بعد جان بخر که متاعی نکود
و که

بر زده درد کون بر که جود
بر ملک آدم شد از غلطی تو
از تو بود ایدم ز جود تو
آسن تفتید نوم در کف
کی بد عالم شود قبول تو
عارف و معرفت کشت
فلک کا اتمس فی الماکل
و که

جلسه از شقایق در میان
از بزمه و غنچه بهشت
همانند که غم از دل
آتش نهفته باشد و شود

در بگذارد دست سنا کشم

وله

شوخی سخن صد از محبانه
خبر دل خوشه از ستم و کمان
سبک نام کل در سینه جادو
می خور بر باده می کل اکنون
دل این بوی غلی است که در سر

وله

نرم شد از روی دست جنت
نزد عشاق انچه که تو سنا
جو رعب از تو صبر و پند
تشنه من آب شین چه خورشید

وله

انکه از ناک خون ریز تو پند
در بر تو کن امر و شیرین
خسرو عهده نداند که بشوید

وله

اگر دل این فار از جفا شود
تا نسیم سر زلف تو بعلای
وصل یوسف که فرو بست ز باده

وله

دایند دل غمزه را لعل
دیوانه بخونی بهیبه که مار

الف

آشوبش به طره آناه بود
خورشید سر و قد و مشک بود
کفن با خبر و سبزه من جو را بود
غافل شور شمع که بهنگام بود
چو روی می تو چرخ از رنگ بود
صد پوشش بهای یکی از موب
خواهی اگر چو خضر قبا چمن آ

خجسته موخو نه که جنت موجود
عرو کنت جان تن ز در مرغ
از ازل ایندیش میان او ستود
خسمن و دور در کعبه مقصود

خسرو و سحر بخت ناصر دشت
دل جا باده فاک خورشید
جان چایب که تا نسیم شد
بازدین شمع چاه شکر بود

آن پر یزد دل شیدای باده
نکته که زوفا خشم آموخت
داد و بر باد بهر آن ناکه اند
حیرتی دارم از آنخواه که بفر

کر بسو دایره جان و آتش کشید
خون کرد و فراق تویش از دین
کیوی می جو خنجر تو یاست

خون غامی بر عسره جادوی بود
یخ از دمان او بر دانه شمع
ساقی کفن یخ ز باده کاس
توسیه لاله کون کفن زبانه
امرو را نسیمی می آسود که جو
از نسیم قصه حاجی که طوف کعبه
آب بقا مخففه در آتشاک بود

خلوت و وصل است شاد رخ
ما و نپند در نظیر تو کردون
اؤل سخت رخ چو بچه بی
بخت هماده جان و سپهر

انکه از ناکه زده شد عا مجود
بر خطر ناک بود و اؤل استغرا
پادشاهی نظرسوی که لایان
زاد به شمع کر آن روی

کاشش ز بزمی ترلف لاله
چشم من در غم و کز نشی
شیخ در کوی مغن اند و مجاد
کاشش آتش که نیا موخت تر خفا

کو هری بود که از بهر تو اند
غلو که دل می بهیبه بود ازین
حیرت برم از آنکه زلف تو

فرخشی که خاک در ایند کد

علیه الرحمه

کس با خبر چکونه ز سر کو بود
خون لست که اندر بود
کز لاله لعل کون به طراف جو
روزی شود که خاک جو دست
مقصود با طواف سکه می

علیه الرحمه

شک آتش بسوز غایر خود
بام زاید و دیگر تیرین تو نواز
و جنگ شمس الصبح و فلک جو
از نظیر شکه با ذفر و سنو

علیه الرحمه

همی زیر که خضر حبه خیز کند
شو و آلفظ جانی با سیر
آباد من جو قبا غرق بر نسیم کند

علیه الرحمه

بدی شعله اجم و جهان سو
آتش عشق مکر در دشت خرد
نکته هم زوفا داریت آموخت

علیه الرحمه

عشق بدرون آه و آه بود
کاین ز سیه با چو فنا خون

دو از ایشان سلسله خال	آتش سر زلف تو را بکند	روز از لیل شیشه رود تو بودیم
علیه الرحمه	تا می کشی بجا طرست	وله
هر ذره معان که باد آید	تا رسم غم از جهان رها	چندان می تویم آن مسم دار
فی آله حمسه و لایموت	کز دست غم است جان	ساقی ز گرم بسیار جایی
بهر تو که نقش بجان آید	ای زده غم تو صبر بر باد	ای پیش لب عقل حیران
بهر سحر که جادو آن	تا می کشی بجا طرست	آزاد جسم نکردی غم
کویا جز از گردن بشاید	وله علیه الرحمه	آنکس که بنیای نکبت جانم
آغاز غم هست که بجام	کاین پیش با خوشکان خام	با دلدوس از غم عشق تو
چون تو صنی در همه مناسبات	آن صبح فراق است و غم	انفسی که شامش فغانست
بچاره دهنش آرام نداد	باراشود آن بخت که ناکام	آنکس که هر کام دل نماند
علیه الرحمه	کسیم بختیست بگوئید بگوئید	وله
بیاری که حجت خوارست	دست از عهد کاری بجز عشق	چشم از بیداری بجز از غمت
برکت مشوق نالیده و شوق	که در شکن طره خوارست	شکی که نه از چرخ سر زلف نماند
هر کل که ز رخسار نکار آید	این طرفه که لب نشاند زلف	ز دیکشاید و شمع از بر او
علیه الرحمه	اسرار محبت ز با کوشش آید	وله
بجام باده که بت حسن بود	ز نقش طای خسته اهل نظر	بی پرده هر کجاست من جلوه
ولدا دژ که نال او با اثر شود	کز بت و دینت هر چه بود	اگر نشد در از محبت مگر کسی
مشکل که عشق رویتوار شد	صد بار از کز پای در آید	از زخم رخسار که شام بود
مست آید هر چه خورد	ز بهر آن تو میبیدی به تمام شکر	شکر و دست خیر تو مرا دیدم
علیه الرحمه	بدانی که بصیرت حاصل بر لبها	وله
هر فی بجز از زلف عشق گوید	او را بجز از دل برانجیب	ای بل محبت که خراب است
کانه زلف میکند و جامه	که جسد نه او نیند دل جلا زند	در عشق و فی نیست کی گوی
در پای جوشید بجز جوی	صد سلسله دیوانه کیسلسله	صد طره که بر لبیک خالید

با هر کسی اسیر دل خود توان
وَلَمْ
روسته شو که دوست بخت
دل بسته بود رخت غمیت کو
باز آیدیم خسته و بیچاره درین
شو قهر دلیل راه شد ایل کرد عقل
وَلَمْ
نظر می جانتی من که بود یکایم
در عشقت که در آن بند بود
دل را بی غرض احسن بودی
تا سر زلف تو هر خطه باز کرد
خونها خواهم از این دل
وَلَمْ
گذری و دشمن خوارم ببار کن
من نبودم بجان طایف تو
عقل دین من دل بسته
وَلَمْ
کسی گشته شمشیر عشق جان بود
روان خضر اگر زنده شد احسا
مگر که کو هر طیش شیبی
مگر فراق می دیده کو هر ایسا
بنا کپا تیر جان و سر در
وَلَمْ

دل سوخته محرم اسرار بگو
با دست که رشته میاید
از تیر بجز سینه آنرا که خسته
از تیغ رخ شافت بفریخته
صدید که اگر اندازد بخت
اول قدم بیاور عشق خسته
کعبه جان ز رخ دوست معاد
پادشاهی که نظر سوی کعبه
هر غصه چاره و هر درد دوا
نه یکلم است کعبه هر که عصا
هر سر موسه من از شور و دوا
خون ماکی ببرد دوست بها
خزمن کا حجاب رخ در پیش
بر شمع به کج بود زلف و پیش
عکس آید روی تو مرا خودی
آنکه چشمش ترا افت عقل
چو لعل و دست شکر که شکرستان
حیات عاشق از این تیغ جان
که عمری اغصم او دیده ام
که خوبرو رخس از آفتابان
مرا این زن از لب تو عهد جان
بمزد در غم فشر که انی عالم

در عشق بیا یافت روح بخت
سپید بود که از همه عالم گشته
صد جان بجز غم طرار بود
دوشینه با جلال رخ در لعل
ریحان و گل یافت در آفتاب
دیدم کوی میسکه و می خضر
خازن بیک که عجب خانه خدائی داد
بر میفرزد که شمع که کاشا
بنا کامی از دور و ز جلال
جامی در دیده من ساشا کاند
چاک خوشتر بود از خمر خور
خضر را زندی از این جایت
آنکه شد سوخته کی برک نواد
بتیم لب شیرین شکر بار شود
قطره از عرق روی تو بار
از کن بر همه جوان که بزیارت
زحاشان بهای شکر جان
لبش چو یکم کلک من شکر باز
از آنرا که ز دستم بود کبر
کلی ز باغ امید مشکه شد صد
مکشت و فشر به با عالم جسع
دل که زنده و خضر علی حسرت
البین

بشوق به باد عشق میو
علیه الرحمه
صد دل از لطف مغیر شک بود
ریحان گل مجلس داشت و نود
با عشق هر که در دل آتش شسته
سپیدم آنکه توبه دیرین شود
علیه الرحمه
هر شب از طلعت تو ز روی
کس چو داند که دل کار و دای
سرد نو خواسته آراسته جان
دل اگر غیر صال تو هوای
زنده آنست که از دست
علیه الرحمه
خون بی دل شکر ز لب شیرین
کلی از خاک بر آورد و جهان
شاه جرس تو شعر با تحسین
علیه الرحمه
خضر از زده زاب جوان بود
عجب دانه که عسری بشکرستان
از اشک دیده که ز لبم جان
که از فراق لبش خون دل
که سر بر همه چو زلف او پیر
علیه الرحمه

نیست عاشق که شکایت دارد
 غیر تم می کشد آن لحظ که آنز
 زخم تیش فحبت بندد و دریا
 قابه زنده بود چون خیزد از
 چر شود کردل شده تانگی
 تا جبار از فلک داد و دیار تان
 و که
 بنزد خسته داکین بر راه
 فغان که غیر تو در شکست
 کسی ندیده بجز ماه محرم
 و که
 کمالت زلفت اگر باستان
 تو میدار که هر کس نگران تو
 تشنه چشم تنج و تب نام
 هذر از فتنه دشمن کند طالب
 عاشق خسته که وصل بدین
 ندیده را بجز فغان هر چه خداوند
 و که
 خرم آنشب که بت سیم درم بود
 خرم آنشب که دل تو زلف و لب
 شمع بر شیشه یا سکن در این
 سر بر آورد بر سوانی و بی پای

با تیش خجارت کرد و می گویند
 میل و سیدن خاک کنای
 کمزری خسته لب و دست و پا
 هر که ازین بستانج فتنه گویند
 دست در حلقه آنزلف و دست
 که جبار همه تسخیر جوری تو
 من دعای تو چو بزم ملک آیین
 بی که غارت شمع بیک کن
 که از تو شکوه کسی پیش
 که در ریا پریش از رشک ترک گاه
 مطیع برین نام بهر طریق
 باغبان غایب مشکبستان
 رخت از کوی تو در رود
 تشنه ز لب چشمه حیوان
 هر که بخی طلبه رنج فراوان
 باید اول سر جان در زانو
 لازم سبکی است که فرمان
 مست از نیکه پرورش و دل
 دامن از زلف و خوش گویند
 تا بحر بنفش غایب و شکر بود
 غالباً خون جگر دید که در ساق
 و اعط شمع که عایش سبزه
 یافت از چشم تنج تو بهما

شکوه در نه عیش و قیام
 بیک جان شوق و دم تنج
 نرو در آنس کویت اگر مبر
 انگه ای که کشته و بگری
 عجب بیت که میده دایم
 تا بکود و فلک سپهر جان
 من که بشم که فلک نیر و جان
 ز پادشاه اگر بنده ملول
 که او دخن من چشم فشان
 پری نکویت از آنکه کشت
 که عین مصلحت آنکه مراد
 زلف کشای خدا را که بجز
 آنکه زلفت عجب که کلک جرم
 کس نداند که چه می کشد
 مشوار زلف غره که آن
 یارب از در دجده اوم آید
 خرقه طاعت و پر بسیری
 شعله هر مست که گیرد سوی
 خرم آنشب که بخت تو دل
 زلف پر خیم شیمی رخ نشان
 تنک بود سن طواف حرم
 دادری با بوی شدم ای
 زنده کنی فت از آن که جان

کافراست آنکه شکایت
 زیر تنق از بنشانی
 خرم آنکس که سر خوش
 پادشاه است اگر خوش
 زلف مشکین و خط خال
 ایکه کردش فلک پری تو
 علیه الرحمه
 که اشکات بود هر چه پادشاه
 که دید و قاتل خود را کسی
 هزار سلسله بخون بیک نگاه
 علیه الرحمه
 تب آرام ز دل های ریشا
 نه بکافرا و این مسلمان
 کمر آنکس که شب بچر بایان
 دست در مهر که از سرم
 در دمنه تو اگر نادر
 کیت اینزده بر نزل جانان
 علیه الرحمه
 ندعی بچرخ و بار مراد
 خیر جمشید با نیک اسکندر
 پارسایک معن تو ختم کافر
 بغیر از تو در ایام که
 علیه الرحمه

بر آستان تو روزی قرار خواهم کرد
اگر نعل تو روزی بزم دل کند
زین طره مشکین او بر طعم
ساز هر دو جعبه را بر یک دست

و ل

عیب من نیست اگر فاش بخدا
اندین شهر خیر آن جهانم
نه مرا سخت بود بار زاری و غم
من چپاره ز کربان تو اقم

و ل

بهر از آب بخور بر آتش بود
یار با خیال کج لبان سیم
من نه انم ز چه صد کاشد از غمت
هیچ دانی بر دست که از جانت

و ل

کعبه عشق که منسلفان است
زانه آتش جانور که اندر دل

و ل

گذری کن بر خسته که عیش نکند
چه عجب دم اگر خیمه بصر افتد
هر غمی چاره پذیر نیست
ای سرخ چه داند دل چرخ

و ل

بجای می تو جان زنا رخسار
چه عیشها که در زورگاه رخسار
علاج زخم دل سپید از خوا
نشا مقدم آن شربسوار خوا

بر کبر دل جان آنسپه جان

زاه شمع کونیکه چنان بود
کس نمیکند ترا پسند و حیران
مشکل آنست که از شیرین آن بود
لب خندان ترا عین و کربان

از سر کوتهی حاجی که چنان

میرا گفت که سودا زده بود
نیکو گوشه نشینی ز که آموخته بود
دل من که بر کعبه خبر تو نظر بود
انگوار لعل لبش کج آموخته بود

نغمه آنکه قدم بر روی زده

قدم شوق در آن دیهستان
احتیاز شری بر پروردگار

هر چه در عشق تو آید مباد

پادشاه بیکه بر وقت کذا
ز اینجه سیل که از دیده می آید
چاره عشق چو کشت در کج می
بر بر لبیل چپاره جامی آید
ز ایران کعبه که خیل غم قربان

و ل

بای محضر استوار خواهم
در آنجا که در آیینم نافه من
بنقشه دف و نی فاش در ای
اگر بگوئی خون ترا که بخت خا

تو میز که بپاره پریشان نرود

خضر اگر وصل لب بدست مباد
با وجود قد و رخسار و خط و لعل
آنکه امر و طلب بر رخ زیبای کرد
کشف بود یکبار با کبش زانکه

تا مراد طلبت عسر بیان نرود

اینم شعله که در جان من سوخته
حاجت کرد تا زاده آنگه روان
حسن یوسف که بهایش نشسته
دشمن است از دنیا نبرد

ساعت تو بنگشده و به میان

از طواف حرم دنداد یا سوده
شهر پر کشت ز دیوانه کربان

سحلی باشد که بهر جو حجاب

رسم دلاری و آیین فاش شود
ساربان تا قلیس میز آتش
خوشترا ز بوی بهار و دما شاد
صوفیان فرمود که در کوی می

جان و دل عشاق قربان

خدا و جود ترا خستیا رحمت
قدیث طره مشکین از خوا
غم نهفته خود را بنگار خوا
اشاره بر کف دست بنگار خوا

علیه الرحمه

سالمه در طلب چه حیوان نرود
از پی سر و کلاه سبیل و بیکان
از پی حور بفسر و انوسوی
از سر کوهین آن سپهرستان

علیه الرحمه

آتش بود که رخسار تو آتش بود
دیدم هر کوه بر ناهست که آتش بود
خوشترا ز بیکان چه بیکان
از پیش شعله و مد شعله آتش بود

علیه الرحمه

هر روانی که دمی طوفان
خم کیسوی دلارام مرا شاد

علیه الرحمه

این ناهیت که از شعله شاد
که دل خسته خون ز شامی
بر نسیمی که از آن زلف و تاب
با حریفی دو ستن سپرد با

علیه الرحمه

ای سبیل عشق تو یار
 رخ نما، عاشق کو تو یار
 رخ سبیل شریعت که در

وله

لوی مشک ارمغان صفا
 سر که اگر کوی طایب کشته شود
 کند را قتل مر حسته که صدم

وله

یار که حرمانت لب لعل
 آرد که درخت عشق تو شمع
 در حله دلی عشق که آتش تو
 ایچو که داری سلیقه بزر

وله

تو سپید اگر استقام حکا کار
 مارح در لب تو در اعمی آرد
 دل آردی تو اتم شده و چشم
 قیاس صف مصری بخواه جان

وله

را دل کس رفته این معنی
 دلا دلیا ترکاں پا در
 که لبم بر لب که کشته شد
 مهر ما که عمل کنو بکام آید

وله

رخ نما، شفات عالی تو
 حال و دل بهت باشد و دل
 حش دامن ترا پر کو سر و چرخ

چون طعلی سماں مستی زدی روز
 مکر از حلقه آلف دود
 عاشق است که دوی ملایه
 دس کی می قتل که امی
 ماها و ستم دوست دال خوا

کرات و کل عشق به یار
 آموجت مراد به عاشقی
 خوش بخت سری کشته شد
 رجه و ده ساعری با خط

ایچو شیرین سماں سبیل
 را که در غمت و فاحت و افرا
 کاین بهشت است و داول کایا
 حاضر ارا که بھر کوشه کھانا
 بیت مراد جان که حرا

رسمی که لبم بهر می آید
 که که در نفسی که ریخته
 و که در سیر که کتری
 که صبح چون که در عیون
 محرومی لعل اسرار عشق دود
 کا صد سحر و سجاد و یکی تر

در طواف کوی جان شال
 چه اید و حلقه که اما که در
 عقل اول حش که دال

آفرش به رسل و جهان
 بخت خوشین که ارد و حلقه
 صرکن با عسم بام که آسود
 مار کردی تو مکر من سیر

روزی هر سه مهر و دوا
 اندر پی کچر می صاف
 دل خواست که ارسلا
 اراد بود هر که دم تو

که در پی آید می لعل
 کاه در ره عشق شده سوره
 سحر با خط مشک تو حلقه
 در لغت که مر حشر آرد
 که معیان دمسکه مد حرد

کین تر با بکجان را به آید
 خیال لب تو ام دمیسری
 شش بر کشم ای جوان که
 دم بخت لعل که شهنو
 بریسا که رود که حور
 که سرچسکه در بر صبر
 در شیخ اگر لغت بر که

دکھین که در قوس سحر
 رسم مردان جو که مردان
 هر که در مرمت ماه و مرکبان

علیه الرحمه
 هر جان سپرد و پامی
 هر که حلقه سحر و صافی
 که لبم حری و کشا می

علیه الرحمه
 که حاش خط و مرد و کھنا
 تباری رسد رلف تو ام
 هر چه رد ام تو اسیری شد
 این ملک حشر لال لکن

علیه الرحمه
 مثل مهر کی که د و نارا
 رشک آن سلسله که کف
 یکی جام ستاره را
 صوفی و شیخ چه د

علیه الرحمه
 حو و در بر سر که بر می
 که سوی کھش شیر کیر می
 که آدمی جیسین دلبر می
 علیہ الرحمه
 عجمیت که او دعا سحر

مادره و ن فبخت تجرید
در د عشق تو رخساره
تو چند ار که بر ما ستم از بخت

وَلَوْ

دوشی سرو زمرغان چمن غوغا
قصه خسرو شیرین که عالم است
عشرت ما همه مرد و نمشود و گلی

وَلَوْ

گویند و لا باز در میکه بسبب
که پرده ز رخ بر کنان
هر دم تو چه بود ایل چاره گناه

وَلَوْ

و هر دو کیش اگر ناله شبگیر نو
در پی میسد چو سرست خرد
که ز عشق منت افش نمودی

وَلَوْ

ز شوق تیر او بر پدلی جان
بهای بوسه جانان از سرمه زان
ترا که جذبه محبت و محبت

بزم دیگر جانم سرست پاگاه

وَلَوْ

سیر عشقه ز کوی تو دل کشیده
که بریند رخ زیبای مشتاق

کرشی پرود بر ما ز دود
نیک نام است که در کوی تو
که چرخ بر ما دوازده کوشش آید

نهیب صوفی راه اگر است
می شنیدم همه قصه آن بالا
قصه شور من آن لب کفر
خون دل خور و هر آن که خوشم

نه چمن تشنه حیران دل و جان
خون میخوار این پس کرم داده
در تنگه و دیگر مصیبت را پیش
در بند و اسیران بهیچان

در میکه و آراست میخیز
در تو ای آینه اندیشه شیرین
خبر من خسته در این باد خیز
حسنت اینگونه در آفاق جان

در غم بکس که جام می بخت
پی خیز چون تیر و کمان ز کمر
دزان ترسم که نوحه بر رخشان
رنجها اندرین معنی سپهر از کمر

بفرزاد بوسه کس تن همی کار دگر
بر سر کشته دم مرگ چو جان زود
می نه انم چو این سپهر و کمان
چون محبت آید بر سر کشته

خیرت نیست که بر کوشش نیست
ای دل سوخته از صومعه دار
رخ شیرین بودار لعل نگر خنده

حارم از کافری و نیک است
ز من ز دست تو ناله که بر سر
دوشن سایه و بروی نظر عیان
دی ز غارت ز دکان

شتر آتش از دید و طوفان
سکونت بخت که حرفان
همایه یاران مشکین عهد
رو خون بکر نوش که از گرد

بر خیز که یاران همه در خیمه
دل در آن سلسله خود خوان
نایکی چو شو بزیاید که دل از من
زلف او که نشدی رشته بجز

تو کوئی و تابان پشایر بگرد
هر مسیکه که به دست آتش
بزیار عشق ایل از بخت و خون
منش اول نظر دادم دل از غم

بپیش من یک دست بیا جان
عجیبت که از غایت جان زود
آنکه حیرت زده روی ترانده
اگر این چاکل که جان بنامی خوش

برنج و زلف تو چون صبح
که در این سلسله که خنده رود
زان دمان شکر چمن جیف که دم

علیه الرحمه

از سر زلف تو آتش سلسله
همچو آتشی که اندر برنا پناه
بر دربار که شاه جهان غوغا

علیه الرحمه

از زاده نه از یاد لب لب
کانه سرسپین تو بیغایه
تختی شکسته در میکه بسبب

علیه الرحمه

دو نیمه سر زلف تو لغت
کاشکے مادر ایام حسین
چاره ایل دوانه بر بخت

علیه الرحمه

مکرمه دل را که بر بخت
که که کوه کران این بر دگر
که دین دل دستم و دست
که بود عاشق آن پدل که عیال

علیه الرحمه

عجب آنت که خود چمن و چمن
شرم باد آتش که سر که جان

<p>اگر آید عبادت لب بر لب ایک خواجه نشود رخ بر رخ و ک</p>	<p>یاد بآن عمر که آید بستان بایدت خون دل زده بد و ک</p>	<p>انظار می که بره بویه محسن آنکه امروز لب بر رخ نیاورد و ک</p>	<p>و ای اگر نادیده زبانی از بی حور بغداد سوسه زبانی و ک</p>
<p>نغمه وصل تر کرد عالم روی بنمای که تاغریب پدلان جزو دلین در ره عشق نغمه بلبل بوی گل و سبزه دل دین با که عشق فانی</p>	<p>شوق گفت که عشق تو صفت خرد پوشان که لا محاله نظر عاشقان جز سر چوین کوشش کردل شیخ بود که که از غایت</p>	<p>کوفت که در کشور و راه بر سر کوئی فنا و الهوسان منم و دین و دلی از بی و جانشین خیر نیست از دور فلک و پادشاه جز رنای تو بخوشم اگر طالع</p>	<p>علیه الرحمه دست روان ره این با بر قلم که متاع دل دین بر سر کوشش رغم آنکه ز سر دل با جی خوش خود پرستان و که دست چنان کام اول بر دوست دل و دین</p>
<p>و ک ایدین که بنا دانی غفلت کند پاک فالش از آتشین بنا ای نمره ترا زانیت و نام ماه و خورشید بیکدیگر روی عفو و جان و گرم از دور ای غنی از بهر دایمی محبت وقت پریم هم از شد غدا در بر سلطنت و دست ملک</p>	<p>این شربت بمن آرد و کجاست لله آیم جوانی شدم حاجت قلب باج نشود در بر مراد پاک تر از آنکه کجاست بخوان ختم از آنکه بود آینه تبخیر بندگی بسج و کجاست و تبخیر فرد چو پای و نیستی از پند چون غفلت همه خودم گفت فکر مثل فطره بود در بر دایمی ایک گفتی سبقت رفتی از دور</p>	<p>که کند را گرم دوست بود حذر رسم اید که بنا بار قیامت روشنی خوابی ازین کجاست تو قرین خودی از آنکه دور کجاست از آنکه از تو زان دور چه به بنام یعنی همه را دور تازه از رحمت تو کجاست عفو کن عفو خدا پاکست روی در رسم کشم که بر رسم دور نظر رحمت سابق بنما و کجاست</p>	<p>علیه الرحمه عزیز طاعت تا کرد و با چشم زندگی جوی ازین بستی بر تو تو نظیر خودی از آنکه تراست از آن زان ابد این رسم بنام لیس غیبت ازین بستی بر تو روشن از تو تو چشم صبر از تو عفو گرم ازین بستی بر تو چشم بر رسم زخم که بر رسم با چشم</p>
<p>و ک عشق خواب در لبیک در راه تا بهیم که آن زبانی راه پیران بوی عشق عشق شانه عقل را سازد و هر چه از راه و جگر</p>	<p>سر دیم آفتاب آرد در اگر داری قدح کجاست عشق شیر مرغ و آب زده از بستان زاده و اندوه</p>	<p>ایضا آب حیران صیت خاک کجاست همچو مردان و نیت عشق پایدار ایمان که بر دست بار در بر دل غیب زده</p>	<p>و ک دوست عشق که در این دای باغ رمضان صیت طرف کجاست سر به مردان و کجاست هوشه را اید که بخت عشق در هر جان بیکد</p>

شرط عشق ایدل بود جان بین
و که
وصل چو باشد زین سخت نماند
مست وصال تو هست زان
آنکه ندارد پناه در دوجان
و که
می ندانم ز کجا میوزد این دوستی
شده عفو خداوند جهانیت
دوست نام که از تیغ نمانست
همه را کام بر آری چو تیغ
بر در کج سخن آتی چه سخن
بدان جان بجز خم خورشید
جرم ما را بولای علی دال
یافت چو دل مهر دست در جان
که بکیت کشته رخ ز کندن شد
لعل روان بخشش را بجا نهاد
عاشق جانانه را باک نداشت
و که
در کار شتاب کوش بگذر
این خرقه ز بد بس گشت
بزد آتش عشق چون زان
یارست که حبله کرد سهر
و که

باور عشق کسم زین
که بود در چشم بر سر سودا
کل چو بدست او داد و بصل
مجال تو هست مونی شست
وانکه مرادش توئی باد و بصل
کیفصل سودگی بزدد عالم
که جوان میث و از کجاست او
کشته روشن علقه فاق چو خورشید
اوست آرد که در دایم تو
بهر را جسم بر خشی چه قیل و حد
خورد از خوان علقه تو
دیدن او کیغیر زده و عالم
و بجه نکست سر ز خاشاک
زلف دلا و مزاد برود تو
آنکه ز جان غم حوزد نیست
موره علقه کیت بهادر
اف زده عطفان سبب گاه
بر منکه روم کوی حش
تجاده بوحشیم و دست
لا غیر سوای لیلی فی الد
می نوشش به که کس نکرد

از بها آموز بر حاشته
عاشق دلا داده را با سر دلا
زلف تو شمع نبرد و دل
تا تو درین پرده عشق بود
زنده جاوید کیت کشمش
حاضره در آنجا که دوست تو
از کجا میوزد این باسی جان
ای امید همه امید حسن خنده
آب کوثر شود از غمر تو شمع
جنبش معصیت این شهاد
مر که دقتی بر جوان عطاشی تو
و که علیه الرحمه
هر که که را راست از مغز نیش
بوی اوزن چین زلف که برین
ایدل از انچه هست یک خندان
ایک بغیر قاب عشق خویش در
آنکه سر جان کند در ده جانان
وقت کست در کلیا
می ده که بهمت تو
کر عشق کنده عاشقانت
در هر دو حلقه ان یزیدی
زین هستی و نیستی جز دلا

کر تر ابر بر سر بود سودا
علیه الرحمه
بسته بهر علقه چون ال
تا تو در انچه عقل بود
دوست اگر نیست تنه دلا
و که علیه الرحمه
از کجا میوزد این صبر جان
ای پناه همه دست من آرد
باغ جنت شود از غمر تو شمع
شب کوثر بدانی که ستمی و بصیر
نشینه بر خوان شخت دلا
کلن و یگان بود از عشق تو خنجر
نظر از حال بهادر و دوجان
آنکه طلبکارا دوست با دل و دین
زنده شود جان بقی زان
قد بر تو شست دقت بر سواد
خرقه این بجز را غیت مسیه
و که علیه الرحمه
تیرج بدل کنم بزار
دین با کران شوم سبک
من در همه مذبهیم کشته گاه
باقی همه و رسم هست دلا
و که علیه الرحمه

<p>آه سحری محکوم یار ارسم سم حیات لعلش دلف تو طای کف و ایلا الته روی مشک و عس دما می اگر تپه میکش</p>	<p>دل رود و هفت روح پرویا که سر رود مرا در این کار یاد تو سر و دست و شیا شکس سود است عطر در ده هست با ککو کار</p>	<p>دار یک هفت بود عسی ای رده دلم در لعل مشکین دامان صفا شود موط در لعل عقالن رنجس آردی کور پرده بجا</p>	<p>چون صبح کفایت دید یار اندک که بوده کھد ار که تو یو که رد سکلار ار چشم تو مردن بخت بدام کش شہر و بار</p>
<p>و کله بر سر کوی آن ت عیا تا دل دین مکتب سنج دیشدی کجاست اگر چه تو تا پس حمال و تا نا</p>	<p>شمار دل مار بودی تا رجاں مکده سے قدم روہ سانس محکوم لدا این کجاست طلع سپدا ارماں کسر پرده بید</p>	<p>حقیقت بدام تو کثر فدا را که می حرم اندرین بیخ پر سر نه کردن رہ و شہار لبش دلم فدا ساقا ایم بد که دمی</p>	<p>علیہ الرحمہ ای مساکر دست بر سر دوا حوا اگر میکش کش آزار لعل صیو بست دلی پیماسم ارمو دستار کس شد اگر حقیقت کار</p>
<p>و کله سحر ارسیم میسر شست کاش بود می چه تو در وامی کل بر ارمو که در کج حرقة لعل عشق سحر اول با مرکز آن صورت رپا یونیت</p>	<p>یامر او در حرایر دل شسته عاشق شد و ره تماشا می کا درین ره سودا نیست دشت باشد که رود ادبی سپارید به ترم دل یو و جو</p>	<p>میکند بود که سیاهی تو شد عشق عیر این حرم لیل کدر در عشق یوسف حسی را بحر ارجا حد کو سید ما حت کس کس ما که از شهر شاد رحمت کس کس</p>	<p>کو دلی ندمت از بهی می کو کجاست دگری شد و جگر میت اندر سر را را تو کلا موجود دگر و در اری سودا عسله الرحمہ</p>
<p>و کله وقت است که اربع و دردی وقت است که چو عاشق حسد کل کله مسد شایع مستی عشق به دران مستی مرعی ماره پذیر است عالم کس مطر از پرده عشاق ایم</p>	<p>شود و از مقدم نور در حاکم رکش مع سحر سر سر شمع اور تر و تودنج و ریاق است من ایام حوا می شد ام عشق عسم عشق است که سر که سوخت که رقص آمد از لعل او جرح</p>	<p>وقت است که اسر و کل وقت است که از لعل شمع نوع و دسان جرم نه دیر سر که دیوار دلف و پرده آیت حسن لیت و محال شعی ایمده و مر ما لعل عشق است</p>	<p>شود از گشته چو روی سال محلس حسد کل پر شود از شمع در شمع سگی از طلسم و پانچ همه که که بود کسله از جگر این کتا پست که باشد و جگر که کئی لار اداس و کئی یار</p>
<p>و کله</p>	<p>ای مسما به اراں جور و زاری</p>	<p>لوی حال از رآن کس را و باری</p>	<p>علیہ الرحمہ</p>

تا بانی از نوبه عاشق تپانده
تا نشت رطوبان قند و لاک
مکمل که بجز از عشق تو شایسته
آب چون نشت از عطش عاقل
وَلَمْ
وقت که کلاه در کفزار
سرمه اگر آن جسم در آید
خبر طلعت او بزل فمکین
باز آیی که سپهر تو خلقی
وَلَمْ
غم زمانه چه باشد می نماند
طبع چو شیخ ندامت و میل
ز شیخ و زاهد و پیر و زاهد
حقایق که درش ایام و در پیش
بند لب ز همه قصه حکایت عشق
بزار سلسله خوابی اگر کنی بخت
بجمله که سخن میسر و در زبان
بزیارت عباد خدا یکان
وَلَمْ
در طریق عشق ایدل و نخیلا
ذوق مستی را چه داند پاره
چشم تو در اندک دین
جان نیامزد مگر با بوی دوست

بانی از نوبه خسته و نایاب
از بخت جان سبیل و نایاب
رخه در مکمل از ناک و نایاب
نشته تیغ تو ام و مشند و نایاب
هر دلی قابل سزا از نایاب
مکمل از نوبه خسته و نایاب
در دیر معنای بر قصه یک
خودشید که دیده و نایاب
جان داده در آرزوی نایاب
تا خبر تو در کسی نماند

الف

بروخ زرد من از خون دل نایاب
تا بخت کشم ایندل و نایاب
چشمه چشمم که خشک شد از نایاب
دشت از لاله و گل صاحب نایاب
دل از قفید و عالم بود از نایاب
شد از بعضی رابع قرف
نه در میبند و نه مسجد
صد خرقه پارسا بود
بمدی دل دین پارسا
از طلعت خویش برده

اگر چو خضر جی عسمر جاود
که شست روزه و عید و نایاب
بهانه جو فلک دور و دور
بدم و دانه چه حاجت ترا
بجای و قفس ای نسیم نایاب
اگر زار بجای ری و نایاب
جم زمانه منوچه خان که نایاب
بدین خوشی بسرا و بدین نایاب
ای که کوئی صبر کن با عشق نایاب
ای که اندر پردر ری و خون خلق نایاب
ناله دارم چه هجرت جان که نایاب
با دل محبه روح ما تر تو کرد

شرح آن نامه که فانه فرستاده
تا می از قفسه و انشوح نایاب
به دانه شک من از دانه نایاب
رخت در باغ ابرم کوری نایاب

علیه الرحمه
شد با طبع فغان عطا
نه مت که از دانه نایاب
کر پرده بر نخل زرخا
در پردنم نایاب
علیه الرحمه
می نماند بدفع غم زمانه نایاب
بر و میبکده و عسمر جاود نایاب
که ای میبکده راجا خرد نایاب
تو مهر بان صفا با نایاب
ز زلف دادم که از زلف نایاب
بمن نسیم از انشا که نایاب
ای سخن ز کف دار زمانه نایاب
حسب کوی بر سلطان نایاب
علیه الرحمه
کودلی تا خوشنم نایاب
ز نهار از چشم مست نایاب
خاطری دارم چه زلفت نایاب
انچه با آه و خنده نایاب

خیزد مشکین ساز نرم ایل عشق
با بر رویان هم الفت کبر
رستگاری جو بجز نرسد
وَلَوْ
اعتسادی نیست بر این سرشمار
در محبت لاف کم زن و در چو نرد
یا خواهی که بگریزند روزگار
یا در جان خواهی بدین محبت
در دامنیت ایل پاره الفت
وَلَوْ
نستانه می کوثر بهشت از کف تو
بکدانی اگر ایل بدرد و شست
پستونی مرتب می کشم از تو که فرد
دل چاره که خود هیچ و حاصل
وَلَوْ
بایشین طوا نخبه بسیار
راحت روح و دوائی دل غنچه
تا شود کابدش رقص کن در دنیا
که بگشت گلستان گذاردی نی
جای ریگان و گل و لاله نی
وَلَوْ
میوزد در بوستان با بهار
عالم را خواهی که در گلستان

زان خطا مشکین و زلف مشکب
بایچو مجنون سربند در کوه
ایک خواجی خوشین دار شکار
مرد و نادان غنبد و برو فادک
اعتسادی نیست بر این سرشمار
کوئی دولت از خم چو کان را
دوست جوئی که بخت میکش
روز سربازیتان دین شکار
ازم دارا نیست حکیمان بر می جز
نیت دنیا جوئی را الفت
آنکه از جام وصال نفسی محمد
پادشاه است ولیکن تو شمع
که چه فرما در دین محض باشد
چون توان بود شبهای فراق تو
و این دوست چو از دست هاست
فاکر ازنده کن از با ده و جان
بایعیت و شاطن ناشاد
نام شیرین بر تربت فرما
لا اله الا الله که از تو جان
شعر جان بخش از ان طبع خدا
بجو جسم بجز تحت جسم ایشا
عاشقان را میرسد پیغام
آن رخ چون گلستان کن ار

چون بر پستی کی ز چشم مردن
هر کردون را بناید عجب
ازندگی جادوان جونی خضر
شده آسایش نباشد درین دنیا
بیدار از خوابی شد بیدار
اگر بخت عشق جویی است از دل
اندین میدان بری نشانی
جان درین کو توین سودا
یا جوهر کنویان یا ز بهر سس
بت پرستار از کوی خورشید
حال جمعیت از کف ترکش
شکوه داشت از دوری تو
انفسم پرده که از روی تو
ایل از کسو روی رخت بند
به به خصوص بری کرشانی
کرمی خستری از پار دنیا
بهر خور و یمن خلق چه حاجد
بگذر ای پادشاه حسن بک
چهره را گفت که از دیده عجب
نگاه آید شد از عدل منش
تا آید شاد روی مدلت
همچو لیلی است و خدای حق
بی گلستان جمال دلگشت

کشته پنهان و کوفی شکار
عهد دور تو پنهان شد اعتبار
ازنده کن جان ایل و لاشی
عَیْطُ الرَّحْمَةِ
عاشقانه ازنده کن شد شبنم ازنده
ورز و سستی از روشی مست خط
بای در عرصه میبدان و شست
سر درین آوای کلام ایل
یا جوهر کنویان یا ز بهر سس
عَیْطُ الرَّحْمَةِ
مثل حسن کل زهت و حدیث
که زبان نیست حکایت که از آن بجز
ناگزیر است که رضوان تو
سلسیل است می و تابش تو
عَیْطُ الرَّحْمَةِ
دوست کامی بند و اکتفا
نره خور نیز از دستد بولاد
آن بانی که شد از عشق بر تن
شمع را گفت که در رکب ز باد
روی چون بحث در آن خطا
عَیْطُ الرَّحْمَةِ
همچو محسن زار و ناله مرغ نا
تا یکی کریم چو ابرو بخت

بجاست شمع زدم چنان
زخم از تیغ تو باشد دل
کس ندید بی من اندر کند

وَلَوْ

ساقی ده که خرم بشد
دست افشان شاخ از باغ
صد خرد مشراغند در صحن
غره ساقی ز بود از دست
در تن آید جان چو یار آید
اند اندر خلوت دل صبح

این کفایت داد بازم
عقل و صبر و هوش از دست
بگذر ز شبی بخت دلدادگان
بش بخان زده و رسوا شدن
بگر باز می فلک وین چه

وَلَوْ

باغ بهشت فدا ز کوی آن
من خستم ایر خم زلف او که
آب حیات نیست که لعل آن
جان زنده کن لعل لب آن

وَلَوْ

دل که سر کویت زده جا که
کعبه زلف تو هر کس سوزد

چند بزم بی جانت اشک
زهر از دست تو باشد خو
که مراد دست بود می آید

جان بدو یا ترک جان کوی
باغ مشکین گشت و محراب
پای کویان سر از صوف
جلوه طلاس و سدلک کوی
نغمه مطرب گرفت از چاک
بر سر آید غم چو آید
جامی اندر دست و چپک

گوشی بر سر بلین من
باید او کن دلم از وصل دو
بر سر هم روزی ز رحمت
شرط عشق ستانیکه کفتم
بهر بزم دوست خرم تو
تو به شکستد شیخ و پارسا
نهر مجنون گشت و بادین
در کنار راج خندان عام
عقل واره و منیت اندر کوی
گفت چونی چون کنی در بزم

وَلَوْ عَلَیْكَ الرَّحْمَةُ

آزلف حلقه حلقه پریشان
خوای ز حال عاشوی که
بزدولی بشم که فاش کن
کاشا و دق فای پر زده

چو کان رشک ساخته کیسوی
خورشید سر زنده دل
ارزان بهی فانی و چین
کوئی ز عکس ساغری در

کردل بی بستره جاده و یان
بنو و شرط و خاک ز جانشین
پایند دنی و بر بهشت

تا جان دهند در دست از کان
دلداد که رفت بی ساد
شهراد کان ز دست کد
اندر ز شرف نه بدو آها

طوبی حدیثی از ده دلچسبی
شهری اسیر حلقه کیسوی
باغ بهشت مگر کوی آن
آب حیات لعل مشکوی آن

ترسم که ز چه و علم یکسوی
جز تو اشق و جفا و منیت
حاشا ز راست سر دگر رود

نیشب خورشید غم در کما
ای که دست از من بداری
تا سرو جان در دست ساقم

عَلَيْكَ الرَّحْمَةُ

بچه زلفی از مشکین لاله زار
مت برجسته رند و باغ
بست زنجیرش زنجیر از کما
در میان باغ کریان مرغ
در صریم شاد و زبان را
خوشدلی و وصل با باغ

آتشین آبی چو شوقش
چهره بخان کرد و بر بود
تا جمع گشت حلقه دلدادگان
از زلف خود حکایت شادگان
زلف تو نیز زده ازادگان

عَلَيْكَ الرَّحْمَةُ

سرشته آتش که نشد کوی
برقع بر افکند شبی از روی
بازار مشک غایب اموی
خورشید شد نهفته

عَلَيْكَ الرَّحْمَةُ

آنکه جز کوی تو را بی نزد جایی
جز بزمی نیست کنون که زنجیر

فغنی ده از دردی شست
منت ویدر تراست این
ایند منی رنای خوبی که شست
بجو صفان زره کیشین
دل ماه ای خود از لعل تو چو گل

تا مکرده شود جانتان
مستی ز جام و کردار و دو
شوا یافت بعد صورت پنا

روز و صلت میا سخن
خوشتراشت که را ریش
جز سر کوی تو آسایش جان جا

قدحی که از عیم شهبای دگر
پتوار دل طلب وصل و رازی
ناکسی رخت ز کوی تو کشید
بر نفس منی شد بکلیا دگر
جذب روح فرای تو سیاهی

حرف الراء

و که
امروز بخو نیزی ماسته کرمک
خال است چنار تو یا بر کرمک
خون ابهیمینای تو ای کرمک
ایدل بخدر بشتن از آن غم زار
بی پادشاه و نه در خرابی هستی

تا دست بر آزار لعل مغن زار
تا دستش که رفته و ساعز زار
از خال سیاه لعل مغن زار
زین سنگ که بر ساغر و در زار
چون یک شرب قلع لعل زار
خود را بره و رسم قند زار
آن منته لعل که در دست جبار

جمعی دل شسته بهم بر زار
نمنا ز پنا و صبر زار
زان حسن چنانکه بخوان چار
ایجا و صبا با نه بر نشان
دی تو بهما کردی و امروز
بر آردک جم پایی نه اکنون
پا بر سر دارا و سکن زار

علیه الرحمه
سبزه مسلمان که تو که فردا
در شکست تو خالیه افسرد
دستی بچم طره و لبه زود
در کوی من رفته و ساغر
به پای منو چهره مغن زار

و که
ساقیا جام باد و کن لب سیر
مجلس بهشت کن عیسی
پای در بزم میفرودان
نفسی پیش که کن خوشتر

که به پیوده رفت عسیر
روی بنا ز زلف خالیه سیر
دست در زلف لب سیر
وصل شیرین زد دولت سیر
در بوستان نیم مباد سیر

ساغر وصل در میان آور
در حجابات زابا کجور
قدحی دل از غلایات جعبه
که بر دبا و تخم شمع بهار
ای ترک نوش لب می چون

علیه الرحمه
خون غم در کنار ساغر ریز
آتش افکن بجزد پر سیر
کمال در پناه حق بکبر
خاک لبستان شود عیسر

و که
تا مشکبوی کجور و از بوسه
از برق جگر خرم چارگان
در بحر غم فاده ام ای کجور
هر تب ز شوق که برین کجور

کجور که باز کن زخم زلف مشکبوی
بر خاک راه آبرو می سپد
خیز و بده بخت ازین بزم جگر
برده اند سحرار و بوسه
که امینی طلب کنی اندر جگر

از گلشن وصال تو تا دور
بوی حبیب می شوم آبرو
کوپای از طریق سلامت
ایدل ظهور آیت نصر من
اندر پناه شاه ولایت

علیه الرحمه
از خون دیده دامن شکر
کادان لیلیر روحی شوقا
آزاد که از علامت خانی
انصرت طلب تیغ طرب خون

و که
از سر و ش کند می سوزی
فغان از سر و ش کند می سوزی

علیه الرحمه
طرب از شوقی در دل غمناک

عقد مفره چو کانی مشکین
کن اندیشه طوفان بهر کار
حاصل خرم هستی چو نیرنگ
دوست چون پاک بسته گشت
خاک شود ی بنجاک و پاک گشت

وَلَمْ

طرب فراخمن و نوحب عشق
پیار ساقی را ن شراب لیس
بکوشش طعمه فرمانبری گشت
وَلَمْ

زمان عمر بر کجاست است
نیاز زمان را بن کاشین
بکام دل نشد از بخت تر و زود
وَلَمْ

بگنجد لب شیرین لبان شوران
بچشم اگر قیامت نشاند
دل فرود بوی محب شود
وَلَمْ

باد بهار را غایت گشت
آتش زوید و بارم ازین
مارا بغیر عشق تو دیگر گشت
من در طواف کوی تو مشغول

کوی حسین نه اندر کوی
دخت بر ساحل از آن کسب خطر
ملکه خاک کن و بر بر ملاک
پاک بشکر کن پس در آن
بو که جانی بری و زنده بستر
آب و در بحبانه ازین و هر چرخ
می که غم بزاید و غم عشق
که باغ مشک فشانست و دغای
قد بیا در غلی که او گشت
بشکر خایر محبت نیست ز غم
پاد زلف تو بگشت و دغای
که شد جان بیا ز شمع نه
که با حبیب بشنیم و در کسب
بکوی عشق مرود و درویش
بجز بزمی که از بخت نیک طالع
میا ز دست کرت نیست و
رتعاسی خیر عیال ساز شور
که نوحب را طرب برود و
کوی عشق مرود و با قبح کشان
ای رنگ تسلیست لب می
تا بکنند بوالعجبی جسم موج
ز بهار خون بی گمان
جمع بوی دیرو کرد و بی شو

شبان نیست که خاکی
عشق صد خرم ادران
هر چه داری بره دوست
یاری نیمه شبی از دل بر شود
ساقیان که تر تا کجایان لغو
در دلش آتش از آن آب طرب
کنو کنکه جام عقیقی گرفت
مرصعت بیا و تاج و تخت
بجند نوب شیرین کسود و
که محبتش از سر زلف تو آفتاب
که ایلوق بدو لب اگر رشت
مرا مجال نباشد ز دوست
خون کعبه ام اریا بهر که
دلم بهره و اماندگان
ز پارس خوست نخر دود
ترا که دولت پرویزت
رخت و لعل کل و مشک
صلاح و زین بکینوی صریح
و که از سر و جان چشمان
تا باد مشکبار شود خاک شکن
چون ذوق عشق نیست
از حلقه دوزخ زلف تو
بنشین و شسته باز نشان

شور از پرده عشق
دوست جو خاک ایندیش
خاک در چشم و دل مسک
آتش اندر مگر خاره چو خاک
کو هر جان بچسبی شتران

علیه الرحمه

تو نیز بر طرف جویا که لریز
فضای باغ چو دیم خرم
دم مسیح از آن خنده شکر
علیه الرحمه

جان سحر خود ز عشق ایاز
که رخت خویش ز کیت
چو قبله ابرو جان بود
بجز خبازشانی ز کاروان

علیه الرحمه

بشکر لب شیرین لبان شور
ز زلف و چهره شکر
صریف جام صبوحه است زان
علیه الرحمه

کجاست باز کن زخم زلف مشک
معشوقی زنت بود شود
که سپیکرم شود زدم شریز
بر خواستی خواست زهر گشته

زخم دلم بگو نه شود هب که
 و که
 در دل شکسته شد چون شکسته شد
 ای از لب چیده کوثر روان
 کو کاروان ز راه طلب نگذران
 عاشق ترش تیز شایخ از ده
 تا چند در عرق خوری خون
 و که
 فروغ ماه بخوبی شبان تیره
 مگر نسیم سوزان یار کباب
 بجز قد تو ندیدم بر این شب
 کی که در حق او وصل تو را
 هیچ روی مرا از تو رو نمیابد
 و که
 خیزد بوزنای سیر از رفتن
 سو بچمن بنیسه و نام و بخت
 سو خرم و برون نشد از مرگ
 ناصر درین شب وارث کیکاووس
 و که
 تو از خنجر شقی از آن کلبه
 ز شام زلف چو خورشید
 چو خضر زنده جاوید با شکوه
 می که سوز جهانست لعل خورشید

ایضاً

ستان دست از خفا کی بود
 بنود خیل را که از آتش خیز
 در طرد تو ساحت عجب
 که سبیل تو باد بهار است مشکین
 که عاشقی نه ز کفن ایدل تن
 در دو سرت صحبت انبیا
 آتش که دستم از کف تو
 یکصدم نشا طاصیوی سبیل

حرف لشین

بنود آگهی از حال روزگار
 که شمع روی تو باشد میان آتش
 دل کی شک بود چو خورشید
 که نار دان بر آرد و خشت
 تو میرودی دروان میرودی
 مگر پرستش بت فرض نیست
 عاشق روی دست ز غم
 عقبی آن که آتش فنی او
 بر سر کوی انفسم هر که بود
 کوه نباشد این چنین و طشت
 شاد جهان که مرده را زنده
 کسی که چون تو معنی بهار
 که باغان بهشت است بویان
 اسیر بهر سر آید شبان
 که آب از دم شمشیر او
 تی که کوفته شمر است چشم
 تنی که ساخت پریشان
 غریب نیست کردل در این
 کسی که روز قیامت فانی
 کجا بصحبت غشاق سرفراز
 رخ تو هست که هر دم شکسته
 اگر بان کسی در دل آتش افروز
 بر نفسی قیامی می نکرد ز قاش
 هر که بدوست دل به پا برود
 سرو من آنگه روی نایب کل
 عدل شنش جهان امنی جان
 هر که بدامن علی دست
 شان تیره چه حاجت بهار
 خزان زنی بنود و هیش باغبان
 اگر که کنی ایدل لب و چشم
 بغیر در محبت که نیست
 هزار پرده در بینه و زلف

مهم غم نه زخم من از زلف
 علیه الرحمه
 صی صفت محبت این
 مومن در از تو بود از روزگار
 بشنود و عشق زمرغان
 آن بوالهوس بود که کرد زنجیر
 رعل عن العراق الی ساحل
 علیه الرحمه
 عزیز بگو که یاد نماید از تو
 سببه بد و زنجیران خویش
 پریرخی که با فسون رو تو
 کلکی با دغزان رو بزد در
 نهفته آتش عشق حتی است
 علیه الرحمه
 سودد که نمیده سرش و تاش
 مطلع آفتاب ان سبیل
 دولت یزدال را این توان
 با همه مصیبت با منیت غم قی
 علیه الرحمه
 که چو شوشاخ کلی روید از
 نه عمر خضر بجوی آب جو
 چه در دهست که بنجام نیست
 هزار تو به شکست آن دول

مرا گشته بر خاک ر بکند چو
وَلَا
ای ای راه ز نعلین پیوست
با بخرابی و چوشت تو هم
شعله عشقت برسد کربو
بنده عقیقم که نتوان گشاید
با زخم خود بدل کودنه
همت چرا بطلبست بسوز
وَلَا
برادر موسی جان گشته چو چو
سپرد دلم دل دیوانه در گشت
یک که روز قیامت شب فراق بود
مگر بطرف چمن لاله روی گشته
بهوش باش که آنشوار گشت
در کبریا خضر الشات گشت
وَلَا
چشم ندای بین طلب بینی ای سر
دور اگر کنند پرده چو چشم
با نیم زنده ابدی از شر عشق
ای سبده که گشته از پستان سخن
خبر پیش بل عشق خوان گشت
امروز تا ز سورت فردا شوی

از آن کجانی و ابرود و تیر کش
بجای است رو کاران عشق به
پیش رفت گشته نخل کفر و شوش
از پی تمیز دل کوشش
از قف او طور در آید بچوش
سر زخا بندگی میفرودش
تا ز دل سنگ بر آید خروش
چشم ز نور رشید حقیقت بچوش
کل چو رخ از رویه کینه کار

الف

که عاقلان حبیب اندم چو چو
که عسر رفت بپایان نیست
که بخان کاف عسر بود بد
هر اندی که بکرفت کرد و بد
که بار از خج و داد آب جوا
خواجه کفرش بر شو جلد و قو
دروشتین بین و بیگ کج
بی پرده و بی آنچه ندید چشم کو
خواهی تو نیز زنده شوی از شر تو
با زانی و سر کار و لعل و کوشش

فدک او که سنده این چرخ شنگ
کفر کشیده هست در پایش
خاک نشین رو تو جان و دل
تا که شود پرده نشین آفتاب
را به سجاده نشین سینه خود
در دل با طاعت بار فراق
پرده بر افکندم از امر عشق
از سخن عشق محم لب بند
بلبل شود دید بر آرد خروش

ز عاشقان سر جان که طبع گشته
از آفتاب و سامان عالم گشته
بدست باد و زلف خود گشته
طیب از سر بپا عشق گشته
در بدست تیان دل با گشته
جام محبت از کف سلطان عشق گشته
دل خفته از ف تو زاده گشته
از خار و شامیل از آیت چشم
تا هست دل متحر سلطان عشق گشته
مقصود از طلب که گریه است و گشته

وَلَا حَلِيكَ الرَّحْمَه

سیر است همه آرزوی دونه
کسی که بخت از بزم جانانش

کرد نرم دل بخت تر نرسد نه
علیه الرحمه
قلعه کبوش خط تو عقل بچوش
برده بران طلعت زبا بچوش
که تو شوی ساقی و کوفی بچوش
مینت خدارا بجدائی بچوش
تا چکند رحمت پرده بچوش
حیف بود بلبل کو بچوش

علیه الرحمه
یکر بخت طو است در گشت
ز خاست کباشه غم روی بچوش
که در طریق و فاسد برفت بچوش
چو زلف خود دل جمع کند بچوش
که در حجر بود وصل بچوش
ز کعبه شجر بر آید بر بچوش

علیه الرحمه
باری چو بگری ای من بدوش
ازش جبت ترانه عشق آید
آنجای حال ابرمن و منزل بچوش
نومیدار و مشکو خیز است بچوش
الما سراج قد بر پیش خرف خروش
در دوستی آل سیر بچوش

بزم وصل اگر دوست خواند
 ز اهل عشق کجا باشد آهنگ
 طیب که در درین است ازین
 بهماشوق لب او کند غزل
 و ک
 فارغ ز جهان نیست مگر مست
 نند یکدیگر تعین من است و ازل گفت
 که عشق نداری مد و از کف عشق
 جانان دل جان ازین بگذر
 و ک
 تو چون غم ز شیدان جان جلوه کردی
 اگر بهر امر اصد که بهر درد نیست
 مکن عیال فرما و مپایان
 از آن در زلف مشکین چون
 و ک
 خرد خستی من بر سر کوی
 همه ملوک تو مالک همه مست
 خون دل قسمت که کردی از دل
 عارفان را بجز از دست خود نیست
 چند خلیفم شمشیر کاخ تو
 و ک
 مست آمد بخل تم شب و شب
 از رخ و زلف مجلسی است

نه وصل جو بر کجای غلّه و رضا
 که جان دروغ بود دروغا چنان
 لک و چار که نایاب بود در
 چو طوطی که بپس بشکرتان
 ایدل می آسوده ز آب جهان
 کج که از نغمی کس و فارغ ز جهان
 این بود که از آرزو دید و چنان
 از اهل عیان نیستی ز اهل نشان
 که مرد در بی دین او بدل جان
 عجیبی که گو به تو ترا سر کش
 کجا خوشیده افشایند و دیو
 درین صحراد و صبر اتم شد صد
 بود دیوانه شیرین از شکر و شور
 که چون شید و طغیان خند مرغ شکر
 هر آنکس به چو یافت نایاب
 رحمی یار و حشمت با دره خوش
 همه فانی تو بانی همه کاین تو
 منت خویش ز بمانی خور و
 عاشقا را بجز از عشق موند
 چند چیسیم زانمی یار تو جو
 بهما سایه مشک که زبانی کند
 زلف از پانخا ده تا سر
 بچو باغ بهشت و بزم سر

با دوست اگر کبزد و در می آید
 ز بهر از زجر فاخته و طول
 بخت جا شد آنکس غم ز غم
 شهید عشق از آن زنده اید
 در دینستان خاک ره می آید
 با او جان بهر و رسول رخ فلان
 کفتم که مرا کت از عشق بیاموز
 در کج فاخته که رده فاخته
 خواهی که بهما و دول بر رخ
 چو فرزند آنک جام عشق شکر
 و لا یغرضه خو آنکه ز کاین
 سر شک مرغ و یک روز شد
 سری نشاد خوابنا و اول
 ز جان مرغ نشاد فکرت
 بود این کبیر آمان کرد و شکر
 بر من بخیر و استیلا حاکم
 که نوازی ز وفا که مکده ازی
 شکر و وصل با بی پس غمی
 غم لب ز رود ازل چون
 کفتم از پیش تو بن پس و م
 حسردی که کند سایه بحال
 به چو حور شید یافت در مجلس
 تا بر آغز نروده از حس

ز عمر حاصلت منت ستم
 کسیکه دیدی از نشان
 که صبر بود چو یوسف بجا و در
 که خوشبخت بنو غیر لعل جان
 علیه الرحمه
 فارغ زنی که ترو گلزار خان
 کفا که ز خود مکده زنی نام
 بخت نفعان در پی آن
 در سایه بهشت اقیم ستان
 علیه الرحمه
 بهر شیر زاپست برین فانی
 اگر چه خواب مسکین باز و در
 سبها را بر جرم آورد و آخر زاری
 نهد که درون طاعت بخت آرا
 علیه الرحمه
 خردان خاطر در دیش نازد
 عاشقا را بنو خبر سر زین
 شربت نوش نمایست لب از
 شور شیرین نشود از سر و پا
 سبیل انگ آمد و بر بست درهم زین
 علیه الرحمه
 گشت صبح وصال شد و شمس
 عشق شد مست و عقل شد مهوش

باغ خلدش عیان نهاده
وصل او را به دجسره جهان
درد اول جنبه واکه در
وله
شرابی گرفت جان کنی خوش
بهشت آنجانی شد که آنجا
نکار از جرد و خونم بریزی
سپار آنی که روشه بچشمه غار
وله
صلوات این بود و درودش
دل لطف تو اگر نیست فرا
زاهد صوفی کو پای کشن اود
من نکویم همه این که اندر
کر و دم جانب میخانه عجب
وله
کشته عشق را که زند و نه
هر که پیرایه سرال گرفتار
سنگ دارد نه دل هرگز
خسته عشق را که اوست
من نکویم که نیستی ایدل
یاد دل دست دوست
کو می سرشته راجه چار بود
دل پیر آتش درون چرخ

آب خورشید چرخ بچشمه
یوسف خویش را کج منور
نیش اول زننده و آخر نیش
آب حیوان طلب کنی چو
بود باغ شتر از چشمه نوش
تو نوشی جام و جان کویش
مکر شد عهد و پیمان ترا
که شیخ شمر از قاضی زید
همه وقتی هم آغوش بخت
که بسوزد بهم اوراق بخت
ناگزیر است که عطر برود
کافلت ما تو سینه بگریز
زاهد انرا بنود و نه بخت
کس نکوید که نهی از کشش
هر که از دست نهی بکش
باز دیگر نسیم جاناش
در قفا و فتنه طفلان
طاقت روزگار بچرخش
زخم پیدا و درد پنهانش
با چنین نچرم دمی نش

صبر و آرام پارسایان
کز رحمت نواز دست بخت
کعبه جان بود مطاف ملک
رو بگو خاک پای باده فروش
جان چشمان ساقی ز دره بخت
مراد یکباره جای سپند فنج
لفیضت میکند عظم رسته
چه بچم از سرخ دارد طالع
که با جانان خود کردی آغوش
چه مقامیت خرابات نایب
پای در حله عشق بیست
چو من آغشته بهر حج بیست
پروید زاهد همین از بخت
که مرا قافیه از دست زد و کم
نزد دل بیباغ و لبانش
نیست عاشق که پیش غش
تا بود دنوح تا خدا اسی
دعوی عشق نیست عاشقرا
سرو سامان مجو ز طالع
دیدم آفر که چون در
وله علیه الرحمه
پاک کن خلوت دل را غیب

ساحر هیبتی ز کج چرخ
ور در آتش که اوقت محرو
خلوت دل بود مقام سروش
علیه الرحمه
پای بهمت زده بر سلطان
ور از سر زشت خلق با
که بسبب که زده از غلظت افرو
منکریت صوفی بر من
کاشنای تو بود و بخت
وله علیه الرحمه
دیدم بر هم هند و پیکانش
چه غم از من و بحر و طوفانش
در کند لازم است برانش
که سر از دست رفعت ساقش
خویشتر با بند و زندانش
یا بند سر خط فرمانش
خبر تخیل ز ختم چو کاشش
اگر من را کمن قرین سروش

خون مشاق را که داکانی
آنکه ز آب زنده در حق
و ک
آنکه در غلغله دلش
هر که از زلف وستاند
نه مرا زلف او ندانم
لعل و یاقوت را که خشنود
عقل نبود حریف بازوی عشق
و ک
عشرت پاسبان بود روز
خضر اگر لعل آن صمغ منید
خورد که سواد اگر کند
در چشمش نظر کند جاد
سرو هرگز نشیند که زنده
قشونیت در زمانه شاد
که بخت بر نه عاتق را
و ک
تا که روی ز آشنا محروم
در صمیم وصال کعبه عشق
شاه را دستگاه کشم
صیت را از طریق عشق
و ک
نوبهاری برین چمن

آنکه در لب نهش چند نوش
کی بافت نه تو و او در گوش
در خموشی است کج و معسک
نیست حاجت بیکلارش
افغانه کند با چارش
خویشتر خواهم گرفتارش
با وجود لب کهر بازش
کار نمود است عشق بیکلار
بوسه از د لعل خنده اش
که بخواند بزم سلطان
شرم آید ز آب جویا
رود از زبانه خنده و رضا
ننگ آید ز سحر و دستانش
آقا بی سراز که میانش
گرا ندرد و حشیم قاتش
دوست چون نیست زبانش
گر زنی لاف قهر آید روی
باز بیکانه باش و محرم خویش
بزد راه عقل و در اندیش
که نغمه با بکل درویش
اولین کام ترک ملت ویش
نوبهاری بوسه ببارش
جان فرایه نسیم گلار

چند سسل میان بخشنده
آنسوزی خموش می نتوی
وصل خوابی خموش بترنج
سرد کارش رسد بر سوا
سخت جان باشد آنکه جان
دل بدست کس که گذشت
که باز از حسن جل کند
شاهبازی که میسد است
که بعبه جان دهند بستان
دعوی عقل پیش از وی عشق
کاش یوسف بعد از او
نفس با دغبرین نشود
که بختش نظر کند آهو
ماه هرگز نشیند که بود
من نه ادم به ست او دل
برنج دوت خوش مباد
لب بنده از شکایت کم
یا رجونی کمبش جفا بیار
ایک گشتی تیغ میبارم
دولت از خاک راه درویش
پای بر ملک هر دو عالم
که همه شک و کل بود مارش
شیخ مشاق بستان

بیان کن سدرای دود خوش
خام چون بپشت شد از خوش
علیه الرحمه
آنکه بازلف او بود کارش
که بخوابد بخت و دلش
تا به ست او رود و گرفتارش
جان یوسف بود خردیش
بزد صوره مرد بیکارش
علیه الرحمه
باطل آید بوقت میدانش
تا بدید می چرخند انش
که از زلف غبر آفشان
رود از یاد سبستانش
مشک در جب و کل بدانش
او همی میبهرد بستانش
باغ فردوس و وصل خلدش
علیه الرحمه
نوش خوابی بکن بکلش
گذری کن بسوی گشته خویش
یا قس سلطان عافیتش
که تو آنکر بود دل درویش
علیه الرحمه
جان اشوقند دیدارش

با خفاش بدید و بجای
خواب از چشم مردمان بجز
عقل و دین میسر درستی حکم
جان نخواستیم بن کمرود

و ک

گر کسی صبر و تحمل نبود
مست از جام ناله بود و داشت

و ک

محمی دارم که اندر زلف مشکین چو در
بنی مبرک که کام از آن شیرین است
همان نوزدیکه حسد دیدانه در
انهم بر او شمع جال مجلس آرا
چو طرف راستی ایام نمیدان می

و ک

مباش تیره چو آهن چو لعل خندان
ولا زجا پست بر آری پست
کرت هوت که بر نفسیانی
کسی نیاید بی جام جم سیمانی
هنرمیزد این روزگار سبک
همه بدست نیکی مقام خوانی
علی که عالم هسته طفیل استی

یکیت اول آخر یکیشم کبر
زد دست دل اسلامت نیست

گر بینه بیایغ رفتارش
مدر از چشم مردم آزارش
لعل میگون و چشم بپاشش
کا کلم در فم و در کماش

سمل باشد چو دست مقلد
بو الهوس باشد و با حقش
که چو منتهو نباشد خبری از او
انچنان مست رنجاید و در

چو شیدیت کانه پرده دار
که جوای حسد او نشناید و در
بجای کرده از پست نه روی و در
که خورشید است شمع خندان
که خون دل بسینا کجاست
غلام است آن شهناز ملک ختم

الف

بمصر جان شود این زند و زنا
بر و زمر که به دست پور و زنا
بنوش جام خم و در جهان سلیمان
بشوی و در فضل که یکم و زنا
بکجاست و چندی بر دیر و زنا
که هر چه هست جز او نیست و زنا

و ک علیه الرحمه

دل باید شنج کیویش
پار ساقی و نیک نامی و زنا
کاشش باز آمد که بار و زنا
کوته از زلف دوست و زنا

طعن خصم و جو را غارش
یوسف مصری اگر بر سینه زارش
خواب دید و دلداد و چالش
که جز دار نبود و زنا و زنا

رضین تسلیم عشق کن چنان
شید عشق آید که اندر و زنا
کسی که سر نه زنا و چشمت نوا
ولا احوال بجز رنجبت کی شود و زنا
هما در جنت آباد جهان راحت
که خاک که بود تاج قباد و زنا

جان فزاید لب ببارش
شد به نیای زلف غارش
جان تن آمدی ز کفارش
نشود که زنت بر دارش

علیه الرحمه
پرده بردار که روشنی
مردمان خیر از دنیا شب

علیه الرحمه
که از خاطر برم یاد و بهشت
سازد زنده عزیز و یحیی و زنا
بینه اول و آخر چه بد و زنا
کتاب چشم او که دید حدیث و زنا
که چون عفتان فی نیست و زنا

علیه الرحمه
سبش نعل ستوران سنان
بهشت اگر طلبی مرد و زنا
چو خضر تا به زنده و زنا
ز کافری که بر ایستم سلمان
تو نیز جان ده و زنا
چو زده در طلب و زنا
که ای او شود در ملک و زنا
براستی بری از لاجون و زنا
ترا که گفت چو سرفراز و زنا

ایکے بڑ دل زدوست نش جان
شید عشق زان زند واد
زانش دل کو کہ زکشت
زهر و ان جسم حال

و کہ
دار دل دوز بر نفس گنی
اچشم تو کیش بر نہار و نیم
در خیز زلف تو دل آسود
در پای تو از زلف تو آفتاب

و کہ
بر کشد مدوش چشم منور
در غوشی کج دولت یافت
مینت کس که ز حال پہلا
بی جمال یار کل خانم

و کہ علیہ الرحمہ
ہم است در انیر خفا
سلطان سر بر لی مع
روا امن بہت کی کید
زان ساینجا کہ بخت کند
در دخت ادب سلاست

رو ابو کہ تحمل کند بچہ کاش
کہ خوشنما بنو غیر لعل جان
کشت نرم دل سخت تر نشین
کہ خون دل رود از خا

عوش کرد و طبع رکذر را
چنابی آدم ز غزال شمش
کاین گوش بود در کہ زرا
در کوئی تو از چشم تو آفتاب

و کہ
آ قیامت با نماند بہوش
کہ طعنا ری تو سم ایجان
ور نہ ازنی رازنا آید کوش
بی وصال دست سر بازی

و کہ علیہ الرحمہ
خود شید سپر ما عفاک
کش پایہ بود و رای
کاین زبستہ بنو درد
در تبہ او بسلاست

در بخ از آن خ ز پانی بکون
بجی زلف پریشان او
شب وصال دینا مجال کفن
چو کینہ تو کہ ہر کس ای کوئی

آوارہ ولی بود در شہر
مشکن نفس ایندل کمر شہر
ست از سول لبت جمعی
مر جہہ تنگی کہ زانم غم

و کہ
سر در کف پای بت پان
مخنی را نیست رہ در بر عشق
نی عجب کہ آتش اندر نی فہ
شوق چون خیزد نہاید شہر

و کہ علیہ الرحمہ
شای کہ ز خا جان کوش
پرایہ عرش حق محمد
سپکی است ز سر خا کوش
ایہ اروی در دنا بھن

کہ آشیانہ نغم است سبقت نش
کہ ہر طرف دل جمعی بود پر نش
کہ شکوہ کنم از روز کا بچہ نش
بچشم او مردہ پا بود غیلا نش

و کہ علیہ الرحمہ
رب سر زلف کہ داد و دو
کون خنشدہ دل تو بگو
این خاتم دولت بردا ہر
دارم دل سوزیدہ شیرین

و کہ علیہ الرحمہ
ا ہر من یلطف با سروش
کہ بر آید از دل شکم خروش
عشق چون آید نما عقل و شو
سیر انغنی بجا از میروش

و کہ علیہ الرحمہ
ہمت سردان چاک
عجز است شغل ر عقل
محمود و چہب ایزد پاک
ادیس کہ شہ قہم افلاک
ای مہم سینہا می صد پاک

در دشت تو سرود و دین
 شوق حرم تو سوخت جانم
 من خسته و اسنان به بیکار
 جز مهر تو گیت انگه کرد
 ز حال بود اگر مغفبت چو دل
 چو خواستم زلبش بر لبش
 بشن دوست کجای جان

و که

ای تو شتاق جان تو بیل
 مشکل هر کس ز صبر مشو
 و در کلام دل و دل شتاق
 در شب و وصل تو جان تو
 پند ز عشقت و مهند بی خرم
 نظم بها جاتقرا و حسن تو کیش

و که

مثل مجلس پا و شمع مجلس
 ابروی جانان فرا خیره
 عاشق چپا در را کزینا
 جز تو که اگر کشی ز حال ما
 تا بجای اید ز در کار بناسی

و که

بگم منجی عجل است می خیز
 اگر بشروع نباشد ملا خیز

لولا که لما خلقت الافلاک
 چون برق که اوفتد بخیا

لکوده و سیم و سمناسی
 از لطف سوی بها نظر کن

حرف اللام

که در طسره او جمع باشان
 که هر چه پیش تو نفقش
 منال زغم حیران لبیکه کوشن
 کام دل جان نیک تو چاه
 و ده که غیبت کار باهر
 طر که تو با منی من ز تو خاف
 تا فتود و میان ما تو خایل
 کاش تو بی پرد و کبیری
 خوشتر ازین هر دو طرح خرد
 مطرب مجلس از شانی نشن
 لب تیرم کشا و پرد و خایل
 همچو بلالی بر آفتاب خایل
 که زرد جابه از بضحیت خایل
 دوست احوال و کشت کش خایل
 کاربمان رسید با نیرل
 اگر دمان تو یکبار آتش خایل

ز عاشقان سر دل و طلب کن جان
 چه گفتش که بشب آفتابان
 غلام حالت پنجم و ششم
 که در شای شب جبر است صبح
 آنچه بجز ذکر است قصه بجا
 دین و دل زما طلب کشید
 ره تو مشکل بعد سوله تو
 خیزد که بایدیم بخصر شات
 چون که دل از دست رفت غم
 خسر و کیتی ستان محمد خاز
 ساز غزل کن بمرح میرافان
 جلوه ساقی بین و باد و باد
 بند بایم منه بجز زد و لغت
 کشتی تفت به بحر عشق میگل
 در بجان غم بدل از این نالین
 تا که بهایفت رده بایه خرد
 حکیم به سیم ندانم حال خرد

الف

چرا بکیش تو خون حرام حلال
 بچشم عقل حرام است می دانی دوست

لایو جده فی الطریق ارلاک
 برایش ازین ره خطا
 من بیدل و درون کانی
 داد من ازین سپهر خالی
 نه عاشق است که دارم
 ز شام زلف عیان کرد
 که حال میسر از مردمان

علیه الرحمه

آنچه بجز یاد است فکرت
 سوخت عشق تو دین و دین
 انگه دار در زانکه آه و
 و ز دل جان نه لایق
 طر که رفتی دل ز غم غم
 آنکه بکیتی فکده رایت

علیه الرحمه

تا که در شب دو آفتاب
 جاره دیوانه نیست خیر
 کس نبرد زین میانه
 چشم بر جان بسینه مرک مقابل
 قیمت دانش فرد و قدر فضا

علیه الرحمه

سار باد که روزی دو پیش
 حلال کش بقولای عشق درجه

زنی بنم یک خضاب گشت
 اگر بدم خواب کند مرغ دل
 بوسل جبر تو بخان بوشه
 و که علیه الرحمه
 زده بودم چو آفتاب شدم
 سایه او فاد بر سر من
 بتولای خانه ان رسول
 شیریزه ان طالع از بد شدم
 در حبس ن سخن جنت او
 تا مگر کج محله او یام
 تن مجن ن محبت او
 تا تم خمینی می جان کرد
 و که
 اگر بخون حسیارم کرد ان دادم
 اگر بخت سلطانم اگر بفان گشت
 نه محتاج سیل نام منت مندا
 اگر در دیش بانم اگر سلطان گشت
 و که
 وقت بحر رسید بیا دادم
 کشتی که هر که از بند روی با
 دار لطف ای دل نایست کرد
 دانی خروس صبح چو دنیا
 اول دم بیا پیش انی شیر

به بخون دگر شکن بال
 چرا بجنبه کیو نهفته دانیال
 زلف درو تو بد چو اسرار
 چو وصل دست پایی غایت
 من در سایه آفتاب شدم
 فارغ از دوزخ و خدا شدم
 در دم شرزه سیر خاشام
 خرد مالک ارقاب شدم
 پایی تا سر از ان جبرام
 مست بی ساقی شراب شدم
 خاک در کاو بر آب شدم
 من آن جوش برستم گشت غلام
 علی خواهم علی خواهم علی کویم علی
 اگر در باغ وستانم اگر در دشت
 اگر در سوارانم اگر در باغ
 چو کل تاب کفنه شوم نواد
 بهما کر ایل یانم اگر در دیر
 بد در که کویم شمشیر
 در نای رحمت از بنه سواد
 روی هسید از دلم بود
 وقت که رخت از ناخال
 با صد جعبان که شون
 آب بقا که خضر از وافت
 روی نیار از بنه سواد
 ما هم زلف حاجت اورا زد
 ایند روی دوا اگر اسجد
 کا جی خنجر خیز که یا در قند
 شرط طریقت است که ترک

زدام تا سوری بخت نرالم
 من حکایت زلف و تهنه
 بود چو زلف از تو شکار
 که مشکل است شود در مشک
 فیه منقبه مولانا امیر المؤمنین علیه السلام
 اغری از غایت او
 قطره بودم بد بگر یوستم
 ره بکل از مرغ او بودم
 تا شدم روح کوی خید
 از شهاب محبت حید
 امین ازین دوستی علی
 تا بهما گفته ام شای علی
 علی خواهم علی خواهم علی کویم علی
 اگر در باغ وستانم اگر در دشت
 اگر در سوارانم اگر در باغ
 چو کل تاب کفنه شوم نواد
 بهما کر ایل یانم اگر در دیر
 بد در که کویم شمشیر
 در نای رحمت از بنه سواد
 روی هسید از دلم بود
 وقت که رخت از ناخال
 با صد جعبان که شون
 آب بقا که خضر از وافت

و یک حسیار از تو زدن بال
 من و دیش دانه کج
 چو عسکر کورت است و زد
 حرفم
 تا شا کوی بر آب شدم
 خوشتر از دل شبانتم
 خاک بودم چو زربان شدم
 بی نیاز از کل و کلاب شدم
 انچه دل جو است کباب شدم
 مست تا عرصه حساب شدم
 زین جعبان پر اشلاب شدم
 زده بودم چو آفتاب شدم
 علیه الرحمه
 علی خواهم علی خواهم علی کویم علی
 علی خواهم علی خواهم علی کویم علی
 علی خواهم علی خواهم علی کویم علی
 علی خواهم علی خواهم علی کویم علی
 علیه الرحمه
 بر خورشید ما در حجت حیرانم
 کرد دست ره باند هر دو گانم
 این مرغ عرش از نفس تن زانم
 لا تقطوا کواد بر این صراستم
 اورا طلب خاک ره نقیاسم

خاک که باد آورد و آراستگان
فرش بساط شپیر و رویش
و که
زکوی دست خوان در راض صوم
زکوی خوش مرانم بوستان
اگر نول کردی و جان قول
مرا سوا می بجز دو گلستان
موی سر گلستان و دست لاله
نهفته تش شفت بلبل کی
چه حاجتم به شامی کل که توئی
و که

خیز تا ز ساقی گل و شکر بخورم
ساختن چشمت بکار
زلف ساقی عکس در جام
خوردن لسان سسلی
با صوفیان بخورم آنچه بجام
از کف نکه خوش عزت خور
تا بلبل خوش نغمه بر آید گن
و که

تو پنداری که جل جلاله
نه در بندن آسانی نه در فکر و دانا
مرا در دوزخ بجز آتش و سوز
بمد نوی تو جویم که نیست شکر تو

انجا که اید و جان تو نسیم
در مجلسی که مدح شده لایقی
انجا که خاک را بشو و کیمیا بجا
که خوشتر است ز فردوس کنی غم
که هست کوی تو خوشتر از باغ
زمن بر آیم و بر خاک بیت
بهار روی تو دوی تو بوی تو گلستانم
ز سر برده بهشت جمال جانم
که آشکارا کند اشک راز جانم
فراغت از غم و زنجار تو بستم
مکن تو عیب من شیخ غیبان
و که

از کف جو جمالی می کوثر بخورم
می آید با ناله و حسرت بخورم
که فریاد است اگر ما حق کا بخورم
ور و کریمه آن منجی دیگر بخورم
جام جمشید با نین بکنه بخورم
خیز تا از دل بط خون کوثر بخورم
غیر مری علی دال نکو شیم ها
و که

نه اوضاع جهان جویم نه آسودن
اگر دل اغیر از روز و صلت کاران
بمد روی تو جویم که کعبه داران
و که

چون مقدمه ای بر او سخن
مشتی که ای من خالص و عین
تا بهر چه جوید و آنجا طلبا نسیم
مرا که شد سر و سامان ز دست درد
بدونستی ز پای تو بر نزارم
مرا نسیم گلستان چون عقد و عید
بوستان زغم تشن برقی بگل
زمن می سر و سامان که در غایت
چه حاجت است که باز دوی
بفصل لاله و گل ترک می گوی
بفصل گل که من از اوده تو
و که

انرا سپک و در رنگ گل بوی
کوری مردم دنیا طلب نظر
آنچه حق روزی ما کرد علی را
رنگ زردی بر اندر طلب
باشیر ز پی باد و فخر بزم
با دانه امروز و کوری خود را
بمد بر سینه اگر دشت و خور
و که

دل یوانه از زلف آن خنجر جویم
تو گلستان بخور می در لب جان
بل که می سپا را زار زار ابل شویم
و که

در هر طریق زنی و اوقه ای
از سایه عنایت دوی تو نسیم
علیه الرحمه
کجا بگر سرود در هوای مایم
براسته که زنت تو در کوچه
زلف و دست نرم دست گل
بلوغ اگر کند زار و بوستان
ولی دست غنچه و سر سبایم
اگر تو پای منی سبایت نشام
که تو بر کردم و از کار خود چشام
علیه الرحمه

جبه بر جای شکر شد که بخورم
بجز پای گل و سر و دست بخورم
هر چه نعمت کف آید به
بمضا صوت خوش و نغمه ز بخورم
خیز تا لعل و دان در قبح ز بخورم
می جفا عوف و ده طر بخورم
می کوثر ز کف ساقی کوثر بخورم
علیه الرحمه

بجان دست یار من آنچه جویم
سر شوی و از آن لب شکر شام
تو باغ گلستان بخور می در لب جان
بجانگر میفروشی درد در زار جان

کر از چاک پری دار نامم و دل
و لے

بجان رسیده و از دکان میزد
اگر چه خاک هم لیک این عینا و
مرا ملامت دیو انجان کزین
سزای ابله فاکر جفا و خون
هین تو بچیزم از رموز عشق ما
و لے

ز روی چشم از خون بر بچین
دل را قرار گیرد زلف او چو
خدا را نظر می تکی رود او را
بوشن ده که فتنه کشد کز فتن
مرا مگشت می اندر طریق عشق
و لے

حیف باشد که چو کبر خوشی بکند
ز بهر و کو چاک طرسان کن
با پنهان خود را ز دل خود فتن
تا آید نفس ضعیف بجز از این
هر ده روز و دنیا به عین است
و رخ فخر شود از قد و مژده
و لے

تو غم پر جوان دار دل
چه شدی کزمن و آیار کزمن

درین بزم رسول ناری جوان خوا
بدین صفت که زلف تو من کرد نام
کرم بسبب عشق چون کرد نام
مراع هر دو چوب زلف و چوب نام
بصفت عطار فسانه نذر
مرا بسوز که بر سوختن و نام
کو عشق کرد ز راز جان چو نام
شکوه عارضه ز راز فتنه نام
و کرم چو بکند کس بر پیش نهاد
که سپهر بود در مرغ پر شکوه نام
بجامم دل تو اغیار و دوستان
سپار جام که بنود کس از انجان نام
دوست و دوستان است و نام
ان شب از دست بود و نام

ای صبا
ایمان مجلس و ساقی و خوشی
بشنو این کس بر خبر فرمودیم
که از دل عشق تو ام که و معلم تعلیم
بهر که یکی توان سوختن انجام
ناز غرود شود باغ گل از آتشم
فارغ از صومعه و خانه پر ششم

ای صبا
بهم آتشم به چون شکر شیرین

بها هر کس عالم از دنی چو کمان
عجب کن که بدینو شکست کار نام
طریق عشق ز من جو که دست نام
ملا مت من از آن کجی شنبه نام
مرا بصومعه امروز ز راه طلب
تو غم پر یغان من که باز نام
ز فیض صحبت درد کس شانه نام
چو آفتاب بخن کشته ز راه نام
صبا چو بگذرد از کوی نام
بجامم با ده بنده کس که عشق
اگر تو شا به جویی چه نام
بیش کوشش که آیم غرض نام
بمنو غره و پسر عشق و ز راه نام
جان و شمع بجل از رنگ بید نام

ای صبا
جام و میکده نوشتم ز راه نام
بیتیم کس جان پر و شیرین کس
جانت از عالم بلاست خن نام
عمر از ره عشق تو بشیر مرغ
منی شمر نام مردم اگر نام
کا فر عشق بی زلف چو ز راه نام

ای صبا
ز شیر از سخن کوه ز راه نام

من افشید و عالم وصل انجان
حلیه الرحمه
مرد خواجسته از دوش غلام
که عبقار می و شوریدی کلام
که دوش شمع می بر دوش نام
هنوز بر بوی جان می در نام
صفای کوی حسنه است کلام
حلیه الرحمه
بسم روضه فردوس آید نام
که مالب تو حلال است و نام
اگر تو شمع بر منی حلال است نام
کسی کبی می در طلب بر نام
که استغفر و توان بود و نام
حلیه الرحمه
تا که چرخ غنای ز رخ فتن
طلعت در سو که کوچه ز راه نام
که دل غنچه ز راه شک نام
آن فرشته بجهت بود این و نام
هیچکای دیار می و محبت نام
فهم حکمت کند که بنود و نام
حلیه الرحمه
فارغ از طعن جوان و سخن نام
دل و دین خدایان بکشم نام

داشت که سیرت دل در کج
کن سرخه قهیر توان رست بقدر
پیر از کدش ایام بودیم دل
ذره بودیم ولی در کف دست

و ل

تا بر آید شب و بجز حشر
خاک رده از زلف تو خنجر
صحنه دارد چو تو ماه ای
نیت بجز سنگدل هر که است
از اثر خاک سحر کوی تو

و ل

دوستی که بودم فروزان بجز
عبیدان که این امین گردان

و ل

زانو و بلف تو دلی جستجو
صد غم خار خوردم و دین
آه بهار ساقی کلچر می بیا
ساقی پس که بر لب تیغی باخی
دانه شبی خیال تو آید بزم

و ل

شمار می که بتر که از پاسی
نه بخاند سوزی خوشم نه بجز
بصورتی که من امروز تو را حور

مهر کرد جعدان از پی کیشیم
با همه عقل چه رست زنجیر
زیر با غنم عشق تو چنین
بجو خوشید جفا تا جایگزین

طلعت تو وقت ظهور ایصم

شمع رخت کرد ظهور ایصم
که تو بیانی بعبور ایصم
خند ندارد چو تو خور ایصم
با غنم عشق تو صبور ایصم

دیده و دلی تو نور ایصم
حاشم بخار ملت پیکان تو
خاشکی که گنشم کنه از بزم
نظری نیز من که بعبور ایصم
با غنم هر کم و با همه فروز

تا تو ایام دل افروز شدی
که به بستی دل بر خیم بجز
رسته بود دارد و جهان
پاک بازی و فاشیوه ما بود

شرح ده بیت نور ایصم

مست جمال تو نیاید بهوش
با غنم دوری همه نزدیک
چاره بجز نیست و غیر نیست
با دشمنی چو تنو کجا خوند
مخت بکوی تو بهای میرسد
حیرتی میرم ای دل که زخم بچشم
دل جیت که خار هوای لبت
آشنایان عمت با چو نوار بخت
با وجودیکه بهامن بوخار بخت

و ل

باید بزم و رویتو با بخت
با دخی بزم من باید از آنک من
محراب مبدل چون بود ابو دوی
چو نخل بدلان ز تنبان خرسه
زلفش مست او بزم و برود
او با رخش که شدم صید بیکان
خو رخت که بود شره قنار
رومی او دوش ببار آید از غل

بدم آه شبانه لشکر کشیم
این جهان است که بخت بخت
زلف بشود هیچ در دام تو
گشته تیغ محبت بچاقیت کشیم

علیه الرحمه

تا بدم نفخه صوای صم
هر که شد از کوی تو دور صم
میش تو سلطان خور صم
با چو من مخلص حور ایصم
با دو حجابان و جد و مرد صم

علیه الرحمه

من در آن جیب که خار هوای
کاسه غم تو کشتم و پیکان

علیه الرحمه

شاید شبی حدیث عمت بودم
با غنم بخت و حبت حور از دلم
شویش که درد دلی انگور کنم
ایدل و ابود که زخمت غم کنم
در پیشگاه شکوه من از لطف

علیه الرحمه

من این شاد که بر لب تن خسته
کی قمر چو نایب که بر او مهر تو بندم
نخل امید بار آید از بخت بلندم

اشبانیور که اندر سر زین است
از دین شکر چرخ در در کوشش
مژده آید که نسیمی گلستان وصال
از سر کوی تو که زینت بفرودم
و که
با بهار پی رویه سبیل و سودی
در کوی میفروشد خرد نه دومی
ساقی مجلس یار باد باقی که
خام بود شمع شمع جام بدایه
در کف ایتم هست مگر جام
لاله شود داغ دل چون تو در
و که
همیشه اتی هسته بهر جا که
جان پائی تو فشان بودا
شرح حال دل محسوس بخت
تا مگر چاره غاید دل یار مرا
دست گیری کن ایمن که غیر تو
رند و هر جا و میخواره و شود
و که
ما شمع عزالدینان که رفیق
آسان کسی نبرد ازینو رطبه جان
روی نیاز تا که با پی تو سودا
و که

عجب نیست که از پرده بر آرد
محرمی نیست که کی خط شود
همرد با حسبا میرسد از شیراز
ما ز شوق سر کوی تو در چرخ
وقت می در دویم هست ایضا
خیز که باشد بعید که در شوق شید
تا که توانی بچش پی شربت
عمر جبار با قاهر فلک را
از آتش می تا مگر کجای شمع
یا بکفت آفتاب تنه تنه
سرو نشیند بگل چون تو عنائی
میوز دوستی مکن نفس تن
همه سودای تو داند بکسر
مشکل آنست که از دست جان
کربشی ست بر آنکس مغرب
از رخ و لب لبسم آنجست کلان
همی نیست دین را در بر
از دم پریشان صاحب خیر
گفتش دل بری ز اهل نظر کف
یکبوسه از لبش و صدان کردیم
این را به سختی من که چنان کردیم
و بهیم دولت از رخ فغان کردیم
چو در طلب سر و سامان بخو

حاصلی نیست چه در دوزخ و بهشت
شادمانم که دم مرا غیر از تو
جان پر و کن از تن بسکه باز آید
زاده و شعله و صوفی می شد
اول روی بهشت از راه
دور می جام شد کار با جام
خرد تقوی به دماغ صاحب
و اعظمی گفت کوبت در راه
زلفش کن بر روی روی
بزم بود چون بهشت تا در کشتی
دام ره عالمی ساخته راه
مکیده بهشتی مکن نیست جفا
کند روی نیست که دانی سرود
در سر کوی تو یکا شکر کوبی
چنگ آغاز که انجام سده
را بهشت است به دنیا
چند اندیشه و دان که و پیش جان
دیدمش در معرفت به یک گفت
دل نخبه دار که من نشسته اهل نظم
لیله مدیده از پی لیس و دیه
بهتر شعله زلف تو بهر حسد
هر چه آشکارا لب که کشا
کز من عاشقی سر و ساه کرد

آنکه که درین آب علف اندازم
دگر می نیست که با انوسی بود
لغنی کردم رفتن سبیل
عجب من چیست که میخواره
علیه الرحمه
نگ شد نام شد سر سودا
تا که ازین چرخ بر بار کشتی
خیز و بچین از پی می می خور
شام نهان کن صبح صبح
راست شود رستخیز تا در دنیا
پند پذیر از بهاتا که نقی دام
علیه الرحمه
همی نیست زبوسیک از آنکس
چون بنده ازین مرسته
صاف کن با کینه خور و صوفی
تا درین دایه خوشخوار شود
غزل آغاز که انجام جعبان
ایمن از من جوان بود که من
علیه الرحمه
مجنون نکشته زایه بان کردیم
صدافه انیسیم گلستان کردیم
ما کام دل لعل تو نهان کردیم
علیه الرحمه

مست از شراب عشق تباختم
سر سبز باغ حسن تو با دلی
دلم چون در غم آن اشکم
بنامان و بی دل او
دیدم که همه سحر و جادوی
در سایه غایت آن فانی

کادمبر چه جز خیال تو فارغ نشدم
کز بوی باغ نغمای تو منم
تا در آزار آن بهار کج
تا بر آنچه خواست دل
بگذشت سحر و جادوی

از بوستان وصل تو بوی
از بوستان وصل تو بوی
کشی بسوز خانه و بی خانمان
خاموشی مست شرط محبت
یرم مین کردش در فلک

وله علیه الرحمه

من اهل شعر و فضل بودم
از سر کوی تو حاشا بسلامت
زلف تو شا به حال من بدل
تا شای کل و سر و کلش
چه سلامت چه سلامت

خونم آن روز که ریزی بسلامت
چون که در جمیع آسواق
بماند ز طلب آن رخ و قامت
سلامت بودم یا سلامت
رو عشق است بنی و در خط

سلامت و کبریا که بگزید
سالم است که سر مستی
رو این دیو که در دهن
مدعی بشم اگر جان طلبی
علم عشق ترن تبه علامت

وله

چنان بعشق تو از حال خویش
بعشق دوی تو از دیر و کسب
بر آن سرم که پای توست
بجان دوست اگر دوست
بسا زحمت بوقت سماع

که در خاتم که تیغ میسوزد
که غیر کوی تو کفر است
اگر قبول کنی این مست
دو عالم از بهر دشمن شوند
چنان بر نفس دایم که پرین

چنان با تو فارغ شد
شبی که سر زلف است
فراق سخت و قدم است
گرفت خاطر از غایت
خیان سر شد مانه ز جهان

وله

اگر سجد اگر میخیزد که در میان خواب
اگر حفظ اگر شکر اگر برسم
از این نهان هر شست که کردیم

شکر خراج بشیر از آردند
هر جا بگذرد مقصود من
بجانم هر چه جان می سپردن
نسیمی هر دو با در غایت
سردیو آنجا دارد با زامید

اگر بصر رساند تو چون
که آنی در میخانه میخیزم
سر زلف که شیر از زنجیر کران
زلف تبار بار بار بچرخد
مرا به ست ازین پیش بود

وله

پاک از رخ چون تو جهان

که از جمال تو روشن بود جهان

مرا به ست ازین پیش بود

پیر شکسته بودم لغزو جان
چون از قطره باران
بنا که مسخت خانه دلی
با صد زبان بوصف لب پیر
از بار محبت حیدر
کاه ضعیف بودم و کوهان
شخص ادیب شاعر صاحب
من ز آنم که تشریف
کار می آید لکن قاصد است
بتو آتی تو زین ره سلامت
از سر کوی تو از بیم حرمت

علیه الرحمه

که از وجود خود رسیده
حکایت غم دل تو موبو
دلیل او شای خسر ده که
پار باد که فارغ ز درد
که بچو مشد بعالم نرسد

علیه الرحمه

ز ملک کیتا و دولت
سزای آید لوانه ز بختی
جانی داری این بین و آن

علیه الرحمه

تو رخ نمونی از دست شد

زکوی صلواتی نامی بود زنج
نهاد و شوق تو در دیده زد
بیا رسانی سرست سائیکین سزا
کسی بسیر از آدکی تو از غم زد

وَلَه

برخواست نسیمی سز زلف نکاز
چون خفت بنده مژگن تو کج
وایمانه وایران سز از خبری
وَلَه

وَلَه

نوحه است بیا بکشت بزم
فاطر جمعی از ترف پشیمان
در کجایم پای کل و سبزه
چون لب خط وده سر و ده آن
افرا کی کعبه جان مقصد را بکج

وَلَه

ما که خبر ابله بیا دده پرستیم
رشته پیوند شیخ و شجره
بر نیر دریا کلیم و اگر که شستم
با تو دم از آفتاب و شرط آب شستم

وَلَه

بر خدو در پیش قلعه رشکین
خاکسار بر عشقم ولی از دولت
در و عشق تو در پست که شود

اگر کجایم تو خورشید بزم
نشد عشق تو در سینه زار بزم
مگر در غم از کار کینم
که دامن از سر عالم جو خورشید
مرا بنویسد حاشه و به
کا و در دینم سحری بوی
چندی دل آواره در آینه
در بادیر چون کرد پند
خدا بودم شرابا که کرد

مگر تو چاره در دینم که به نشود
صلح و صلح بیکسو نهاد
مگر که سر بر دو کولت بازم
بیا و آنکب شیرین با عجب
تو خواستی بچین ز کار با شینم
در زلف تو هر شب بر تاج
مشکل دل آواره بدست
چون عاقبتم حسرت باطل رود از دست
در دین می این خورشید نمی کند

الضیاف

حیف باشد که ازین صبح بزم
بنشینیم و بچرخیم و غزل خوان
بناشای کل و لاله و کج
تا بهره میر خوار معینان
کر زلف که در حسرت برانیم
کفر بود که بغیر دوست پرستم
شیشه ناموس نه بود و نه
در دل آتش خلیل و آیه شستم
توئی از ما و یک ز تو شستم
شرط محبت بهما پرستش را

الضیاف

بر ترانه بود باغی فصل بزم
سمه آن زده نهال چمن فصل
دوق آنجام نازد که بیا و خد

اگر طسپ سی بود بیا
کعبه ازین نشود عقل صحت
کمن بیا طلب سراسیم
رو دیاد خوشه زار و کج

علیه الرحمه

با باد صبا تا بهر شعله
در پای تو جانرا اگر کسان
در پای چمن آن که به هر سر
علیه الرحمه

علیه الرحمه

بناشای چمن خرم و خندان
مست باشا و شوق کج
با بصوت خوشم خان
وقت آنست که در طالع
داد خوانان بر صاحب دین

علیه الرحمه

چون همه ملک استان تو شتم
زنده به عشق تو بود بوی تو شتم
تا که در آینه نقش رو تو شتم
با تو به بستم و از دود کون تو شتم

علیه الرحمه

مست و دیو و جانان
که باشد بجز از فضل و ادب
مرد و آب لب که بر باد ختم

سر بس آیت خوبی بود چو حسن
بجو فرهاد اسیر لب شیرین توان

وَلَهُ

و بخت خوش حرم سبیل
تا دگر از دست کس لی نرید
نه بهیبت نه بهیبت جز پریشان

وَلَهُ

ز بن آتش دین سستی تویم
مچو از کس ز خود و آنچه جو
ولا در چنین زلف او سست
دل سخت زاده مانده زدم
ولا در آون آخ فرزند گوشت

وَلَهُ

رو ز کزین حجبان هوای
باید تو در آتش دوزخ فنا
من با این نه بودم و بر سر
بر و از باز بر سر کوش بود
با آنکه ذره ام من او سنج

وَلَهُ

زان دو کیوی عسیرین دارم
صورتی حاصیه با چنین
بچال تو در سبت برین
با که انی زمین بهت عشق

هر چه بر صورت زینا توین
نه چو پرویز گرفتار به ام
روز از لال لب تو عهد بستیم
جز تو قسمم کافریم اگر پرستم
با سر زلف تو ایقرار بستیم
کو همه دهنده آفتاب پرستم
مدعیان اماند دست خجسته

که تر عشق کرد بر تو معلوم
که باشد هر دو عالم یک
عنان عسرم تاب از چنین
که آهمن را نشاید ساختن
هو ابا قتی باقی اندام من
تو بار روح اقدس بهم آسانی

پرو می تو بخش فردوس نکندم
در عشق نکلون بکیش کافرم
جز گوید دست را به جیب من
اودا بهر کمال که خواهی تو بنگرد
با خاک من محبت جیب در رشتا

آنچه در خاشاک چیدن دارم
عجب از صورت آفرین
ننگ از وصل جور عین دارم
کج دولت در آستین دارم

زلف بکشی که خبر شور تو
نظر پر مخان تا بمن هشتاد
تا به بر همان قرار استیم
حلقه زنجیر زلف آفتابم
فرخ دل نکشت رام بجانی
بسکه بگویشم ذکر قامت جان
این خبر از نا بگو که بچرخستم
اگر راه نبود می منکر عشق
بما چون باز دولت پر کش
علامت قسمت باشد از اول
نقاب کن ترس از چشم غما
بد ریا از پی کو هر چه چو
همان کی اقامت اندرین بوم

از پا فاده ام من کس تنگ
کیم وصال او به عالم
کوئی که بچرخم مکه ز کوئی
عسبم باز داده برسی کن
ار سر هوای او زود کردارم

راستی ایمنه پریشان
عشق او را ه عقل و دینم
کمی شوم بهمنشین بر منان
منیت کن خانه کی و جسم

روی نای که خبر باد تو از لای
باک چون آینه از رنگ خفاست

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

بر سر زار ما چو کجاستیم
با همه آرد کی اسیر توستم
خواست قیامت بهر کجا گشتم

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

بودی از شراب وصل محروم
نیاید میسکس در ساء بوم
صبوری کن لا اله الا الله
که از خورشید خفاش
که نظم من بود لولای منظم

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

خبر کوی تو به و طه فردوس
امی دستگیر خلق نه با پی
ز آخر من دد کون بکجایم
آن پای کو که از سر کوی
تا حشر مست جام تولای

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

ز آنچم زلف عسیرین دارم
تو میدا عقل و دین دارم
نیکه جبریل بهمنشین دارم
آنچه در طبع من دین دارم

بیا لم نیاز کی باشد
وله

بر پیوند گفت از دو عالم
نخستین شرط را عشق تان
بهران ساز تا بای وصال
تو بخت دود و ذکر پای
از آن صبا بد که نیک و بیا
طریق عشق از آنجو در طقت

وله

تا دلم شد آشنای بچرخ
غرق طوفان کشت بود در
رنجباردم در نیزه شمشیر
حکمت ارضن جو کز آن فاطم
آدم مخزن الاسرار

وله

شیخ طالب جام است شراب
روز عیش است پادشاه
کر چه از خرد دیار است بر د
توسنی میکند ایام ترم
تا که گرهی از کج ایام
در سر تا کی ای شیخ پادشاه

وله

از خانه بگوی خسرو بخت

منکه صد بند و چون بکند
منکه آسوده ام بسود و جود

غم و شادی بها چو در گذشت
خاطر خود چرا عین دارم

الص

از جان باید گذشت گفت و کرد
که وصل از بهر خیزد شادمانی
من میخاستم و جام و نای
بر قصر آید رستی خاک دام
که بنو بنگدل از پیش و آرم
باز عیش و دو عالم پیشت
مرا زاهد مکنو از عشق بکن
پاسا قی به آن آتشین
مجو را ز محبت خبر برستان
هاشاید پرست و لا ابا

سلطنت اندر کد اخی نیستم
رد بکوی آشنایی نیستم
تا موزنا خدائی نیستم
ره کنج پادشاهی نیستم
مکن حکمت سرانی نیستم
ره بستان سانی نیستم
خیر تا قصر کن چنگ جبار نیستم
صد لوا در پیوائی نیستم
نچه رنگین کرد از غم و فراق
سالمه حیران بھر کوئی نیستم
صرف جام و کوش میخانه
رو که امیثق شوا یدل
ناشدم در سایه مردان
اندین پردو پندار شرابی نیستم

الص

دقت کار است پادشاه
قدی چند بهر شمس دیار نیستم
بر سر شاهی ایام مصاری نیستم
خوش منصف و صفت بر د
قدی چند بی دفعه خاری نیستم
بیزنی سر که خست بد میخانه
دقیر برین داده بد میخانه
تا بگویم از اثر ک حصار نیستم
فتا قیایل غم از هر طرفی کرد
غرق این بحر جهانیست پادشاه
تا بکر این دل دیوانه و تاری
خوشتر آنست بیای دل
از دل غم زانیه برطل کرد
کر آب خضر زنده جاودان

من چرا عیش و خرم دارم
علیه الرحمة

چو شد بار لف او چو بد محکم
اگر یابی وصال تو بکند
که با عشق از ازل را در دلم
که در ستم سوزم این آرد
که سرگردان بود شمع
نشانید پیش ازین بود عالم

علیه الرحمة

تا وصل او خدائی نیستم
تا ز حیرانی راهی نیستم
حاصل کنایه رسانی نیستم
پادشاهی زمین کدائی نیستم
دولت فرجانی نیستم

علیه الرحمة

یا که در قصر کنج تباری نیستم
خیمه عیش اطراف حصار نیستم
سپیدی ران ازین خیل نیستم
زین میان کشتی خود را کنی نیستم
دست در حلقه کیوی بکار نیستم
تاری از سلسله طره یاری نیستم

علیه الرحمة

تا هم زباده زنده جاودان نیستم

تا می زلف دوست با بوی
 کوفری صبیح خیزد آن که نیم
 با اینده طراوت کز آرزو
 و لہ

دین دل راه جان خستیم
 پای در میدان سربازان
 مازین سپرد پای غم
 و لہ

شرح از زلف آن که گفتم یا
 عقل را برنجیر کشم بکشتم
 فصل کل میرسد شیخ توان
 پیش چشم تو که سپاری کرد
 دلم از خرقه پر میر طول
 و لہ

باد و منظر بخت خستیم
 می را از آزاره فردش
 و لہ

بر باد چرخ ز غایت شوق ای دل
 بردست من زلفت تری
 در گوشه شفا نیاید اگر از دستم
 آن خسر و شیرین انگشت
 و لہ

در زلف پریش تو دل خستیم

صبر و قرار ز دل سپرد جوانیم
 کو عتی که رخت ازین خاکه
 منت چرا بخش کل از نایاب
 کز آتش سیر کند از نایاب

خند را از سینه خستیم
 گانه رین جا با خستیم
 بر فراز آسمان خستیم
 ایدر نیا در دفا داریم

خویش را شمره با زار گفتم
 رهن می خرقه دوست گفتم
 و شیر و دم سپار گفتم
 رنجین ز دگر با گفتم
 خیر از سر نو دست بکار گفتم

جام می پسر لاله خدایم
 تا ضرب افد و ما و بکار گفتم
 کریمه شبی غایب از زلف تو گفتم
 گانه ز خور آتش شد خرقه تو گفتم

چندی می از بخود او سلسله آید
 بر سر زخم زلف منک سید
 کا کا و در خواب آتش شبی
 باشد کشتن ز دل خستیم

سپوده بهر سدا آن خوشه جویم

کویند بوسه هشت کوفتی
 برادر پرده از رخ و کشتی
 عید است ساقا ره و میر
 رد چون تابست شایه

از دو عالم با غم و خستیم
 خیل غم تا در دل بران
 در قمار عشق جان و دل
 با وفا بودی و با شایه

بعد چند یک سر زلف تو
 حاصلی نیست جو در صفت
 دل یوان که هر که بکشد
 چون در آفاق کنون و کون

پای میسنا بفتان خستیم
 از زلف ساقی کج با بکشد
 خیل آهو روش نند درین
 در دو سر دوزی صد گفتم

از زلف سر سبایت آشفته جویم
 تا بی نه زلفت بر اندل نام
 خوابی که بجز مرگ نازنده
 افاده همانا نامی بود

شب منیت که خاک کز کون
 شبها بل غمزه که غم غم
 و لہ

خوشتر بود که در سوسن تو
 آطلد عید مشک تر و انغون
 تا رخت سوسن در که بر میانی
 علیه الرحمه

دفر قنوی دانش خستیم
 تا فتن آورد ما هم خستیم
 جسد را در دست اولیایم
 علیه الرحمه

خلق را از تو خبر دار گفتم یا
 بگو از زلف تو بسا گفتم یا
 خدمت خانه خفا گفتم یا
 در کسند تو که کار گفتم یا
 روی از خشق و یار گفتم یا

علیه الرحمه

باد و کسیریم دلی بهر
 زانفران بود یا که گفتم یا
 علیه الرحمه

و لعل شکر غایت شور و جوی
 رحمی کند لعلت بر دیده
 بنشین بر خاکم که بوی تو
 بودی بر ساق زلف لایق

علیه الرحمه

اکنون بگو به منیت غم که گفتم

صبر و رغبت کرد و در آید

وَلَا

بخشای که ملک نیست محرم نیست
سخت نیست آنجا هستی این
درین دوزخ که آید محرم نیست
بزم باد و درخت آن مجال نیست

وَلَا

عکس خون جگر آید به
با سببان از سر کوشش جان
تاخ و زلف تری بکلیب آید
ساربان تفسیل زبانی
من از آن روز که تپک کرد پند

وَلَا

صبح عید است و هوای گلشن
گردش صبح بکام است و می گدازد
نفسی صبا شد دم نجش
عشق از سر بند و در صف عشاق
من سودا زده و بیا بزم و زلف
از کم و بیش شکایت کن و بجا

وَلَا

یوسف را سلاها که گشته بود
آنچه از سلطان عداوت
را و عقل اندر پایا زین

بسیار که لب تشنه اند از چشمت
از طاعت می سالها طریقت

که بر دامن بنوا در آید
که خوش از پی نیش است و
نیشش باد و دوزل بر چشم
که کس محصل فاضل نیست
چنان بگره علی فارغم زهر چکه
کی بوی گل کی خواهرش
ز آنکه درویشم و امید سلطان
یعنی کفر و زانیدش ایام
که سراغ دل محبت ز نایان
به شدت بسجی بر کبریا
دروغی بشم اگر با می

الین

خیز تا بر درخت نشینم معتم
که هر جا که در دزد که عظم
اگر از شکوفه نخلی درویشم
من لعل و پاره چشمم
که بود شیوه درویش نهادم
در لب آب جوان یستم
تا در آغاه نخلان یستم
یا قلم نارد سلطان یستم
کس خستین کام حیران یستم

داغ تو بهود و نردیم تو
بر خیز که چندی بر بسج
در انعام که بادوست دوست
بباش غره بمر سپهر دوست
عجب اگر آتش نه بجز دانه
کمان بر که صفیعت نه برست
که از قیاسم سپید و صحران
با وجود تو به درخ خودم
ایدل زین که با ده نایان
بمن ایضا حیف من نظری کن
خضر اگر راه سکه نه در
دل جمعیت بیا در لعل تو
حسرت کوثر و اندیشه زین

الین

چمن از فیض بهار است و گلزار
قصد هستی در بهار آفت
نار برود بود شعله آتش
اگر از چشم تو پاریان
چرخ خود است درین بزم
ره سوی سرچشمه جان
تا دل اندر غلوت او را دیا
بخت روزی شه جوان کرد
زرف دریا که درویش

کافی چو کجاست ز کمال ابرویم

علیه الرحمه

دشمن نیست در آید
که چرخ شعبه بادوست
چیز که آتش می بخشد که عطف
از آنرا که بخی زکشت

علیه الرحمه

حسرت خود را که زین
خبر از محبت کوشه زین
که دل سوخته و دیده و گران
کو پا من خبر از چشمه
من دلی نیز در پنجه برت

علیه الرحمه

می گفت یار بر حسن کاکش
ترک می صفا لعل و کس
ای برادر نشو طبل نهان
میت پروا این شد که آید
همیخ در مان پذیرد و عداوت
مرد و نیا در تو سخن که مگو

علیه الرحمه

آنچه نماید در کمان یان
نکستی چون پر کغان یان
کشتی بکشته در کمان یان

کج و صلسل حسیله فی ذیل
 در شب بجز تو خام حسیله
 و ل
 اگر سبای غمت آگوست شای دل
 تیغ اگر سرنیاید دست من
 ساربان کی آهسته دین
 لشکر آتش دل یه پیار و
 و ل
 در صحن کس در نفس بسین
 ناخیا ل شیرین صم زلف
 خون دل را چه خورم در
 و ل
 سالها سرگشته بودم خنجر
 اینجا نم سوخت غم که بسوزد
 میر و سامان هر کو می شدم
 باغ رضوان زاهد انرا خون
 مکر را ز کوشش لا کان کشت
 و ل
 میسده ام که ز این آتش جان
 کج که کهر بر میزد کار این
 و ل
 ندانم از نه وجهه سیاهی
 سخت مرطوبه در عشق ترا

یاستم که و دارا یاستم
 روز وصل آسایش جان یاستم
 در دم ریش کرده و دست بایست
 دل جان میطی من از کج
 کات شمشیر توار کینه کشتی بر
 کجا ده دل حسنه و من کجا
 شو انم که رویت قدیمی کجا
 کرده دست که با شو و می شیم
 کس یایه کج را بر عزم سر بلیم
 قارح ارق لامر و مشک کج
 مکه در پای کلی ره مد کج
 قاری در م سلطا یاستم
 باطلات آب حیوان یاستم
 رخ اندر سک مند انیم
 تا کوی عشق سامان یاستم
 کوی او را باغ رضوان یاستم
 زهرن پر سیرد ایمان یاستم
 میسده ام که من کجا می جسته ام
 که میوزم چشم و میت سید
 عت سبب ان در و نه یاستم
 چه دانی تشنه صهای عشق را
 که غیر عشق تا نیست یاستم
 بر شش که در بنو شبه و ان

در ره عشق تو سامانم نمانه
 زنده و عایدت عالمها
 عجب میت اگر جان تو آید
 دل کج پریشان در لبت
 ارد و خویش مرا هم که کج
 اردی خویش را در دلت
 حرد دل که پرستی کجا رفت
 خود را زوی است و خواریم
 جرد ارمی دوشینه بوم
 سر شیر از دلم بر دلم
 شیخ پرده اگر از نه سبب
 اینی از بچ دوزان یاستم
 حاک مر کاشا جور دم کج
 روح علاج خویش کن یاد
 مر کس ارد بان سلطان
 تا حتم مر که گذر میسده افش
 عشق اول میبوی آسان جا
 چه خواسم من زار کوی
 لسان راه عشق زب کج
 خوشا روی که اندر حلقه من
 که من مامحت از ازل و
 چه سود از این که گمان آید
 شرف خرق تو جبار و دوزان

که چه باز از عشق سامان یاستم
 بسم رب العالمین یاستم
 علیه الرحمه
 من دایم سلسله مجنون سولی
 غیر کوی تو کجای و کوی ده
 تا سنج تو بهانی که گذارم
 که من از سر بجز دست بچ
 علیه الرحمه
 تا نیاید صحرایان می دیم
 که در میسر کوشا دست بچ
 که چنین کشت کمی در عشق
 علیه الرحمه
 تا می سوی سیدان یاستم
 در دوزخ در دین و دنیا
 من سلطان ره سلطان
 حشره مر سو عبدان یاستم
 کشت مشکل انچه آسان یاستم
 علیه الرحمه
 غنه و پست ییادی با یی
 هر کس که غمناک و سرور و غم
 علیه الرحمه
 که فصل کل ندیده ساع کلیم
 که ز کمر در خنجر غم کسی مالیم

هوای من دل شوریده سیه ببرد
 چو نیت پای کز زانکشت عشق
 نه من نامروزش رتو دل دین
 در عید عمر کردم موسی نادمین
 بر کسی را چو زلف تو پرشایم
 و له
 آبل حسرت نظر مشکین دارم
 پرورم شاخ کلی را ز بذر آن
 بدو زلف تو که در پیشهای در
 باو چو درخ و زلف تو دارم
 و له
 روزی نماند که خاک و کدیرم
 عقل ایل حجاب راه تو شد
 با همه مفصلی بدلت عشق
 نه چنین بجز غم و بچ
 دوست اینجا که پرده ببرد
 ایدرین از جان عزیز می
 و له
 هر شب چه بار خرم و رخت
 هر طرف سرگشته بودم و خرم
 دره بودم تا که بر من عشق
 ملک دل پر خستم از غیر تو
 از زوال تو دیندیشم چرا

بر عشق چو فرما جان شیرین
 و له حلیه که از حبه
 جان فدای هست از خوشتر کردم
 تکفینش از نظر مشکین کردم
 اندرین مسد دل او چو جانین
 زاهد شمر چو سرت مرا
 خوشترم که بهوس غایب من
 لیک در دل حذر از غارت کلین
 گفت که پدل ز حال مجانب
 نه سر سبیل نه حسرت نسیم
 ضربت ساده رخ و باد
 تا بان آستان شب که دیرم
 بهتی تا حجاب او بدریم
 کنج معنی و محسن ز نیرم
 که از نور ط جان بیزیرم
 سر پایش بنخیم و جان پریم
 منیت تا پیش دوست بختیم
 جان فاش دم وصل جانان
 تا که سودا وصل جانان
 تا بهی سوی گلستان
 دره را مهر درختان
 تا زنده عشق فرمان
 تا کمال خود بنقصان

بسی مقید ترکان با سواد
 و له حلیه که از حبه
 ایل از کشته زیدم و از زور
 رخت بند ایل آواره ازین
 مدتی خواست که با دوست
 او مرلقن و من و او را بهی
 تا هوای شکرت در دل بیا
 کرم اشخه زندان بردار
 شور خردا که از شکست
 هر که داد و بختان نه بهی
 همه دانند که کیش نه بکن
 روزی آخره بسوی پاکیز
 همه شراب فسد و غلغله
 خاک را بهیسم و از غایت
 شرط عشق این بود که دره
 بدو عالم جفای او ندیم
 میکان مست جامه باد
 جان چو دادم بهتر ازان
 روزگار می با که انی
 قصه یوسف من بشو که کن
 تا که رختان کوهرم که فدا
 رفت سامان از کف نموده
 خون پی لعل خشان کی خوا

نه بخت آنکه کردار ترک فروزم
 سرور دست که خدی نبشیرم
 که بسی بهد من سپهر و یون
 ترک شیر از عشق بت فروزم
 باغبان جز از غارت کلین
 طالب آتد ترا
 یکیش نیت که سر بر لب لعل
 بجها با سپهر مشی فروزم
 صبر صد که یکن از آن لب
 دین من عشق تاباست از کربان
 طالب آتد ترا
 آنچنان دان که خاک پاکیزم
 بهدم آفتاب سحریم
 انبر خردان با جوریم
 جو دشمن کشیم و غم بخوریم
 بدل جان بلای او بخیریم
 با همه مت چشم آن پسیریم
 طالب آتد ترا
 تا بهی بر کج سلطان یارم
 صیها در چاه فرزندان
 خویش را به تیغ خاقان یارم
 از زلف تو سامان یارم
 مکه در دل صد خشان یارم

<p>ولا ايضا</p> <p>آهی در دسرا ز ابل منایک</p> <p>رو بر چشید چنان حقیقت نیر</p> <p>محل جو رو بر منو ان شب</p> <p>با وجود تو دم ارستی حکم</p> <p>کش عشق خود آرای تو خود</p> <p>حق جو کافی جنات بود در حال</p> <p>غیر حق هر چه بود محکم از کمال</p>	<p>تا بهایستم دل نه زلف دست</p> <p>رخت آن به که منجد بخرانیک</p> <p>تا نه بهر اه خضر رخت فلانیک</p> <p>تا ری از سلفه کیسه تو سوزانیک</p> <p>پیش خورشید چنان نامزدانیک</p> <p>با صیحه و چرا بر منم تلانیک</p> <p>هر غمی بر کافیه محبات برم</p> <p>ره توحید ز اطمینانست برم</p> <p>با دوازده دست خدایم کلام</p>	<p>روزگار خود پریشان یاسم</p> <p>بهر آنکه ز خورشید حقیقت تو</p> <p>ایک آینه دل ز تو بود عکس تو</p> <p>کن ذات تو ز اندیشه عکس تو</p> <p>با وجود تو دم از شعله نصیب تو</p> <p>در شعله بجاست چه که آن تو</p> <p>دستار ز بر ساینم نجات تو</p> <p>یوشنی می پذیرد ز سحر تو</p> <p>حیف باشد که باطل بطل تو</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>از غزبات چسب بجا مانیک</p> <p>صیقل بخشش که تا رنگ دراز</p> <p>ارضیات تو کمره بود پادشاه</p> <p>پیش عاجز میسازد که امانیک</p> <p>دست در پیش برانده خاکمانیک</p> <p>دشمنان را بر دار ملکمانیک</p> <p>تا نه مصباح ز نور تو شکوایم</p>
<p>و که ايضا</p> <p>ستم که سوت یکبار عشق تو</p> <p>کر ما پیم تو جان یافت از تو</p> <p>نه عاشقم تو اکنون عشق تو</p> <p>مدیث عشق ز من جو که پیش تو</p> <p>بنو دمی غم را هوای تو</p>	<p>با که چو کز دست را جان</p> <p>که از شاطرنجه درون سپهر</p> <p>نهاد مهر تو بر جان و مهر</p> <p>همه دقیده عشق است معنی</p> <p>عنان صبر ز کف بر دهن</p> <p>ابو الحسن خلف دور مان</p>	<p>اگر تربت من بکیزی بدل شد</p> <p>بیاد روی تو در بوستان</p> <p>چو عشق آب گل من بیکدیگر</p> <p>محل بود که دل چنان شد</p> <p>فک بخون من آلوده و بوی</p> <p>که با لغز بود اندر دلیج او</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>نسیم زلف تو آرد بر رخ تو</p> <p>بنو میل تماشا می لاله تو</p> <p>سرشت مهر تو بر جان و روح تو</p> <p>بر آید ارشدی تا زلف تو</p> <p>اگر بنودی در پاس مهر تو</p>
<p>و که ايضا</p> <p>با که در دمت جان و دهر</p> <p>بکام سیران می توان رسید</p> <p>عجب ارا که سبز و روید از</p> <p>تو انکرفت جبه زارها</p> <p>و که ايضا</p>	<p>که وصل روی تو خوشتر بود</p> <p>ولی چه سود که در دست تو</p> <p>چو با خیال خطا دست از جان</p> <p>اگر قبول کند پادشاه تو</p> <p>بیاد زلف تو افشاند چنانکه</p>	<p>بدوست بر که شکایت تو</p> <p>همین جبه زلف تو من گرفت</p> <p>بیاد آن شکین زلف تو</p> <p>شده زانم محبتش آنکه گوید</p> <p>بیاد اگر برو جان دل از تو</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>نه انم که من از دوست تو</p> <p>که در کند تو باشد بهر که</p> <p>به با می شمر بیار و ز خانه</p> <p>کلی ز رحمت ایشا پانده</p>
<p>و العشر طبع</p> <p>دل مپاد تو اندر وطن نیاید</p> <p>قرار جان من اندر کج زلف تو</p> <p>تو شمع انجمن عاشقان و من شمع</p>	<p>با که چو کز دست را در دهن</p> <p>چو شمع سوخته اندر میان</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>اگر چو لعل تو آمد بر عقیقه</p> <p>ز کوی دوست مگر امانی نمی</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>که خاک کوی تو هست از ازل</p> <p>که بوی جان بشام آید از تو</p> <p>که از نسیم تو جان زنده می شود</p>

در این جبار که بر سر کار قوت
 کج صومعه خوشه دلم زود
 و له ایضا
 بجایم دوشن انم کرداده خورش
 بشا رتی دعت می بار کز سر
 چو می پرستی می شکست جگر
 بختم از گشت جان نذا بجا
 و له ایضا
 ندانم که بزدواع دین کرد
 پا و چنبرم کن که در عشت
 خدایا افشان زلف خود
 بجای شمس سگبار دانستی
 و له ایضا
 من خرابستی بوش زنیام
 باد زلف تنی از حرم شد کس
 اگر چه نیست ترا عهد باید
 بسی بزد پرستد آفتاب ریت
 و له ایضا
 بچدل خوش گیم و خوشایتم
 بر سر سپهر حمزه نیم
 عطر اخضم و عشق رایام
 تیغ برفس ق غول زده غم
 دعو می عشق و لاف نشن

پار باد که من سینه زود
 پار باد که من سینه زود
 خا که غمزه ساقی زود عشت
 که من سینه زود چشمش
 بگویم که جادو دودش مرده
 چرا نهفته خوشی کج صومعه
 کشت و لعل آبسته کف سحر
 شکی دست در آغوش آن
 که کج و روم سیل نکر دام
 ز دوست خیرم تا ز خود
 که زخمه ارم و از شک تر خد
 قلم بدست ندادم که فی شکو
 تر که دانه بقی نر از عهد
 ندانم که که جایه داد روز
 ز دیم بجله ز ناز دست
 ولی عهد من پادار بودم
 شسته نقاب اکفن که من بخت
 غم جانان اگر جان نخریم
 که نه بر روی شاه ان گیم
 دین رباط دود درو که
 خیر از حرم دودت شکتم
 خاک در پای سپهر دیم
 صد دلیلت آنکه جی سیم

بیا و عهد کنن ساقیا بخت
 برقص دتن فسر و کان روان
 عجب مدار که آتش خمره دیم
 چه پرده بوده انم نوا خیا
 اگر جفره زهرم رنجونه
 بهشت خانه نوز و فی مشت
 ما چو سپهد کاست کار
 کنار پر زود خورشید سحر
 بسید آتش در دین آت
 بخاک پای تو کس خمری سیم
 تو هر چه جور و جفا پشتر
 وصال سپهر ان که با سیم
 ولی چو بوی گل آه نه
 حکم عقل نهانی چو را غش
 که نو که عهد بریدی با
 خدایر امشک جمدن که
 خدایر اید ساقی همای
 در بر اهل عشق بی لیم
 همتی حاشان که بسو
 حارس ملک خسرو نیم
 ناخ شکه ز ما می سیم
 حسین رتبه پیش اهل نظر
 خزر هر و ان منزل دست

غم جان سپهر ز دل یاد گیم
 در آن بساط که مطرب سیم
 علیه الرحمه
 می پرد و شیر نش که پرد
 خال دی که سبک است
 دهم ادرت در اوج
 من آن نیم که جوانان
 علیه الرحمه
 بین که در دشت چهار
 پیش تیغ از شوق جان
 وفا و مهر جفت پشتر
 ز اشک سرخ و رخ زرد
 علیه الرحمه
 بیا راده که گویم که دل نوز
 برد اسپر که جو که من ز
 کستم از همه کس تا زلف
 بر اهل که من امشب شوق
 علیه الرحمه
 رخت پروان از چنجان
 پرو شمع سید شیم
 رایت فسخ و آیت
 بحقیقت چو خاک ر بکنیم
 از دلان جو که چنبریم

کشتی خویش بر بحیر فنا
 با رخ و زلف دوست شام
 و لایضا
 ماه در عهد تو بایگانه دعوی
 باز جایگزین سازند هر جان بدی
 دل از آن چاه رخسار بدر
 که پس هر یک بجوای زخم اش
 تا که در دقت جان و سر شام
 چه فتنه تو که بر لبه تو منجم
 بدست باد مدد زلف و رخسار
 ز کوی دوست سارایم
 ز دره زان که برین بهر آن
 و لایضا
 قسم برو تو جان که جمال تو
 اگر خموش شوم غم تو که در محو
 نه مرد زدم تو برین و نه سجد
 چه قطره که بر زود ادعایم
 و لایضا
 بسکه اند خویش حیرانم غم
 که غمنا کو می که رب بماند
 که چون به شکارم که غمنا
 که همچون کل شکست که غمنا
 که در نه باد شوم که غمنا

اندرا نکند و ایم و در خط
 محاسن اخرو ز زهره و
 کیم مو فخرم کن که گشت غم
 در کند نیمه شبی پرده زرد غم
 قدمی کاشن منجد سوی بخانم
 که سر زلف نو در دست بیک
 میوان یافت سر رشته زانم
 که خوشتر است وصال تو
 چه تصور که در محسن تو حیرانم
 که سحر کنی خاطر پرستانم
 که باز زنده شود جان من
 عفاف من که من از دست تو
 نشان صومله از من تو که
 بدو سستی از کانیات حیرانم
 و که حدیث کنم با تو هست
 میگویم در غم نام حرف صید
 چه ناله که کلام فراق او
 اگر رسید بهر سینه بدام
 که فرم کرم مسلمانم غم
 که آدم که شیطانم غم
 که کمال او که نقصانم غم
 که چون بلبل غم غم غم
 که دانا که نادانم غم

لطیفه رازنه و سیکر شو
 در طریقت بیای دوست
 بدست مینت اگر بن و کن
 جز نشن لبان رو عشق از
 دستبازی که ممتنع
 شور شیرین بطلب دل
 فاش سازم زها قصه خجالتی
 بر آن سر که اگر استین مرا
 چنان عشق و دل شد از
 حدیث حشمت حیرانم
 بکوی عشق اگر صد هزار گونه
 راه بادیه از دره زان
 میگویم سیکده و خاک پای تو
 مرا بخود و مرا داده سستی
 نشان پاکی و آزادگی زان
 هزاره خجالت دردم کشتی تو
 چه ناله که بخون جگر او تو
 ز غمنا مردین شده بهر مقام
 که عزیز مصر جانم بر سر غم
 که که فدا تو جانم کشته است
 که دردم که در زان غمنا
 که کس که کس که کس که کس
 که بهر چون دزدانم خوی مرا

شکل از این میان جانم
 شرط عشق این بود که جانم
 علیه الرحمه
 که من سوخته پروانه این غم
 بر سر کوی من خرد زانم
 که ازین مراد همسنگ غم
 کرد و همایه و در لهر جان
 بختی که ی تو از شوق خفت
 که ره بخود زده کار خود غم
 که من چه خضر نه جویای حرم
 غمان نه بحییم و روزگار
 چه بهر می کند خضر در باب غم
 علیه الرحمه
 نه جوشانند ز طاق تو
 که من بخت رندان که در
 زکلتان و مصلحت کلی غم
 چه جابه ناک زد دست فراق
 علیه الرحمه
 که چون یوسف بنده غم
 که از تن که از غم غم
 که کج و کاغذ غم غم
 که مورد که سلیمان غم
 که بهر چون ماه رخشانم غم

که در بزم خرمندان
که ای کوی ریشت
ساقی که در بزم دست
و در دود و دود

که مجسم کوی با غم
که تازی بزم سلطان
که خیر ناکارم که
که خدمت ز دور روزگار

که در بزم کاد و در
که در کاین کاد و
که در بزم کاین کاد و

حرف التون

وله
از ساعی و زلفانی
از زلف سیه بکش کوی
در چین لوف ای فتن
در کشتن تا کی دود
یا روی منه و کبیر
ای صبح صال از پرده در
از عشق هم بس از

افشای غم ساقی بکن
خسب کجایک پر دلو بکن
خوشید پر دلو بکن
صدافه چین با قاف بکن
شمشیر کش دل بکن
یا پای طلب پرا بکن
روشن شب بی شعل بکن
زان فیه جان پر دلو بکن
بر در کشاد آفتاب بکن
خون دل غم در بکن
تا کس نزد در کوی تور
بر جای کهر ای بکن
آن سبیل زلف بر دوزخ
از عشق طلب اسرار
چون صبح مال نبو بکن
بیراز لعل بشو ز غل
شعر خوش من بی جان
جان را بگذار تن را بکن

قالب اندر واد
سیکان که اندر بکن
یا قوت دان در بکن
خوشی عیان از بکن
علی از دم او این بکن
از شرم فراق لعل بکن
با مهر دل علی بکن
از لعل لب حایه بکن

الف

وله
بخت نمود آبی ز دشت من
بجز چشم کس از مردمان نمی
باب چشمه حیوان کی لکشت
شکر خراج نهضت و در و آید

لبیک نظر آبی ز دشت من
بدست خضر اکرا قد شرب من
اگر بزند در آفاق شعر و کشتن
بجاری شد صحایر و می بکن
پاد و خرقه را بر برین بکن
دخین نظر هجرا از بکن
نه آرد وی بهشت نه یاد بکن
بدوسته علی که جهان شود بکن
لبیک نظر آبی ز دشت من
بدست خضر اکرا قد شرب من
اگر بزند در آفاق شعر و کشتن
بجاری شد صحایر و می بکن
پاد و خرقه را بر برین بکن
دخین نظر هجرا از بکن
نه آرد وی بهشت نه یاد بکن
بدوسته علی که جهان شود بکن

فغان ز جو روحای تیر
که تاب صبر ندارد دل
که بپندار کند خطای
بنا بخت که در بند زلف بکن

وله
بجای اگر ساقی استیغیر
بدست و صبا زلف مبارک
وصال کثرت است میده

وله
کسی که دوستی او بن نهفته
بجبال پیر سرشته و بکن
چشم خورشید که شکر عالمی بکن
ز مهر جید ریخته و جان بکن

وله
سرشته حب علی با کلام
که بدحت ولی حق نوشته

دود و پاک نام دود و پاک ز غفلت شب بزم چه پاک شمار نیست به دولت هفت	دود و پاک نام دود و پاک که نور پاک علی می تابان مران که تو برانی بخواند	مرا بجهت چه پرورد ما دینا رخسار دلش چه نودینا بها ز سایه حیدر بجوی	ز مهر آل علی برلم نساید بی چو مهر تاب جهان شود بغیر دخت حیدر طوی
وله ایضا	در ستیزه قدام درنگناهی بوزد بشنوی که نازن	نه بزم دارم در دل لرزه نوازی خور بهشتی روئی	علیه الرحمه
دلی که سخت تر داری آردن بر نیایی رخت آشوب غوغ به جامی الهی بکلی نوش	بشیری لب خو غامی کن که چون عقل خرد شده آرد مکر در پنهان دارم پدا	قرار جان از آن زلفین طرا بزن سازی با بخت نه آن کس میوان پوشیدن	که برداری رنیم و دل آفت بلای از آن چشمان نه بکس میوان آتیزان
مجر رسم وفاد مهر آرد خج بهارستی که آرد ام	که هر کرد دوستی ناید ز شمن که بام لامکانست شد نشین	خدا را کم کن این جهان را ترا دوران بدام آرد	مزن بر تشم زین من پنهان که زالی در کند آرد متین
وله ایضا	بارد می تو ای بهار خند رضوان بهشت بوستان	حاجت بنود با مع نستین جان زنده شود بوی لغت	علیه الرحمه
با هیئت رخت که هست و می از یاد و دود و دیت طوبی سنگ از تفاه من شود و می	هر جا که تو بگذر خسته ای تو سخت تری ز سنگ شد اگر غنیمت دهد بشکل پیکان	جز آن خط مشکبو ندیدم پیکان تو بسکه در دل من ای آفت عقل و مشنه شو	فایز رنیم نستین ریحان دهد از گل جا کرده از آن شک
از تربت لبی عجب نیت خاتم نبش اعلت آرد من خود نشینده ام که هرگز آباد کند سرای دل	که لعل تو بگذر سلیمان کوئی دود از تفاه جوی بکس که بغیره کرد و	سرکشته دلم بیا زلفت با اینده در دوزخم جانم تا جان ندی بهر دایره	ای میبسر و راحت جان هر گوشه ای رود شتابان خوشباش دلا بیا جان
وله ایضا	دست بر چرخ زلف پر خن نبد بر پای عقل محکم زن	بر رخ ز مشک چرم زن رخ بر افرو زود بخشن	علیه الرحمه
عقل دیوانه شد ز غفلت روی بمن و عقل شنید سر بر منصور پای دار من	زلف بکشد و شمع بر من وانکه از شیر عشق آودم یکی جام می دود عالم دود	جام می کش تا بشا دوی پای همت تا بارک جسم زن	آتش عشق بر دود عالم خیمه بر تر زعرش اعظم سنگ بر جام شادی
وله ایضا			علیه الرحمه

دل تو سخت تر بود از این	آهین از آه من که اخت و	کج انده مضرب کرده وطن	خشم او بای می کرد و درین
آتش از دم زمره تو رسن	کی دل تنگ من ره بخت	یوسف دل اسیر جادوین	خند جان عسیر ز راهی
چه غم از دم میزند دشمن	آه زلف دوست مرستم	زلف مشکین بهین مشکین	که نخواست به کشتن دل
مزن از دل برد بوی حسن	نا لب بلبلان نقد سرا	می داد ای اندوه است و حسن	حزن دانه و راهی است علاج
که جوان کردی از نصیحت من	غم سپیری مخور بیا که	از می صاف سالخورده کهن	نزد از زاده شو که زین شود
که بخور شید بهت استن	زان را بستنی بهی نازد	تا لاله زبانه زادن	همچو بستان سر احی
ساقی سر و قد سبزه تن	مضطرب به روی مشکین نو	جان فتنه آید ز ناله	غم ز دایه زنده گشت
شاد عالم ترا بود دامن	کر آمان جونی از جاسی	تا که از زلف او ترا سخت	سخن ترن بود چو ناله چین
شهریار جعبان پناهن			خسر و عهده صرا دین
در همه فن چو مردم کفن			انجوان بخت خسرو یک بود
دوست تو هر دو عالم را			دقا عشق بایه دین دل آستان
که بوزد دوست را چو کوهستان			که شناسی خوشتر فارغ آلی ز دود
تبع آلاء الله را نفس کافر			خیرا در سایه طوبی سے کو خوشتر
بهر شکلی آفتن توان دو عالم			کی نفس از مضامین ای پسر دود
که توان کن کن کرد			چو نخر نیا کبزم با تو خوشتر

وله علیه الرحمه

باشو دست از دولا یزید	خیزند ای از نسوی فلک افق	خیزند ای از نسوی فلک افق	خیزند ای از نسوی فلک افق
بنده کائنات از فرمان سلطان	حیف باشد خوشتر با جان	حیف باشد خوشتر با جان	حیف باشد خوشتر با جان
شرط و حدت چیست در طریقت	تا کی درد و فتنه نفس بکشد	تا کی درد و فتنه نفس بکشد	تا کی درد و فتنه نفس بکشد
اگر زانچه بنابرین لاف او بود	تا کی در شیشه غم خوشتر از فتنه	تا کی در شیشه غم خوشتر از فتنه	تا کی در شیشه غم خوشتر از فتنه
میوان بر حلقه کیوی می آن برد	در سباط دوستی ز محبت	در سباط دوستی ز محبت	در سباط دوستی ز محبت
حیف باشد گلشنه با گلشنی	نه در جانیست در زوال	نه در جانیست در زوال	نه در جانیست در زوال

وله ایضا

مکرم زری کو عشق مان	سجونی ایمنی درد و رکیست	ازین بار کران آسوده کن تن	بکیو خرد و سب و آه کن
که شد درد بر سر این زمین	کر را بد حال نصیحت دید	چه جوئے از من آلوده	ترا کرد امین پاکست زده
که با جان محله او پیوستن	مکرم از عشق جان مهر کبیل	که افتد ناکه ان تپش بر من	چنانم سوخت برق عشق جان
که دارد شب بی زبردان	عجب آرام من از دست و دهن	که خانه شسته باز شود دهن	فرد بدم لب از کشتار بجا
بچشم شیر آهوا ساختن	ز عدل شعله یار دادستر	که جان آسوده گشت و دهن	بها امروز بایدش بد و جا

وله ایضا

علیه الرحمه	علیه الرحمه	چه سازم قمت این	مرا عشق از ازل شد کیش من
که چون صفت از کشتن	که چون صفت از کشتن	که چون صفت از کشتن	که چون صفت از کشتن

<p>خاموش گشته عسکری که پر کل بسکر ددایان کین کمی از خون من سر سبز زین که من محروم و زلف تو مشکین بسی خوشتر بود از جان شیرین ناباشد در همه تجا چنین تو در عالم بسی داری محبت تا محبتش بر شود از غایت</p>	<p>نکار از زرد و خوغم بریزی بسی خون میخورد آن بچا چو رخ گلگون کنی از باد هوا بیا لیم جو آبی زلف مشک بجزه از زلف شیرین می تبی چو نتو بر سیاهی کنار نه شهادت ما محبتش عشق</p>	<p>شاد باد تا بان زلف مشکین کمی خون در دل عشق عیان بر سر و داری زین که با جمافت از جام جبین ریش کردی تو نمایی از این به جامی بسا و عهد دین دلی دارم جو جام با دهین</p>	<p>اسیر زلف آن با هم که داد بزم عیسری فی شی که بر دم نهان در مشک داری و تاب دل آن تر نهانی که زلف و که دین دلی در دستش از آن ویرین شده با رخ ز دور روزگار و کرد و پیش</p>
<p>از بس که کند زلف تو نمایی با طره مشکین تو عال دل شور دل فریاد و جدیت مشک شود از سنبل و با می آن به که آتش نهم این خورشید سوریه نه شهادت از آن</p>	<p>رسم دل دینی گفت خونی آشفته شود زلف تو هر که شد تا ز رخسار جبین فردوس شود از رخ زبانت کامی چون شد حاصل ازین آشفته نه شهادت از آن</p>	<p>خونی که بریزی تو از آن کفک رانگی شود از چشمان رسم است که در سینه از باد و دیرین بر غزل از گشتش یادم دلی دارم که روز از آن بهب آینه</p>	<p>کشت مسکن آن طره برین خون دل را برین کنار که حلا دل را بنود از خشم زلف تو بوی دل یو با از آن خشم ساقی غم دیرینه و دل جامی به از آن می جان بخش آیین من بر درد و لایعش جان</p>
<p>که زانرا بستم از زلف چربین که نوش نیش است با کج بین نیارد و دگر کاروان نازین چو فریاد دل بکن از جان شیرین فرا موش کردی که عیدین</p>	<p>با خاک نشینان در مشیت من آرد و از دین آینه کند اگر دوست جوئی غم دشمن که از این زلف تو یا بدین از آن لعل شیرین اگر کام ز خاطر بردی حسا هر دو</p>	<p>دل بسجوا بر کن از لایعش چه سازم و لایعش این شد که بستم جلیبا از زلف مشکین که خوغم بریزی ز دست بکین که آرا مکاشش بود با رخ که زانرا بند از زلف چربین</p>	<p>و کله العین خجسته بر عشق شد کینه من نمودر بستیج تو کی گستم حالات شود خوغم اندم نکار سر زلف او هست بخند با چو صغان کسی سوخت او را</p>
<p>کی تو نکردن چو شمع انجمن افرا دمل در بحر ان بیانی بر دین</p>	<p>بزن دست برد این آل لایعش سر تا سوزی خوشین سلطت در فرجی هستی اندر</p>	<p>اگر ایمنی جوئی اندر دو عالم آتش باید درین آلودگی بدین شک چشیدن آن پنج خنده را</p>	<p>و کله العین تا کی ای دل سباب جان چون تو نگر مسخر در زلف</p>

کور بخود انگشتان دست خود را
تن فیه زو رو نشو سوجی از الما کین
چسیت دانی شرط عاشق عشق
از جنس کمور دم عاشقی که کا

وله

با همه تقوی و دانش تو هم خدای من
مردمان خرم سیرت باغ فردوس
ساقیا فصل گل آلوده گلگون
خسرو عازمی تو چشم اینان
بعد چندین بارست دیدی آخرت
که مسلمان نباشد و عطا نصیر
در دیار دل نباشد جاعل
که بدست عقل نبود و این عشق

وله

ایک داری هوای درون
خرد دل پاک جان درون
از ازل منسبید ایند
زیب عرش و ملازمت
نکست است از آینه دلشو
خوب است سر شمشیر

وله

با نغم شیش ای به نیش
چو چین لعل کشتای مجن

چسیت کوری درد و عالم تو
خویش از اصل خود چنده داند
رخ چو گل از چشم کرد حج سهراب
چسیت بزم عاشقان سر دادن
ای پادشاه تو خرم دل گلین
نقش عشق تو سوز زهر سوزین
روی رنجهایی تو باشد باغ فردوس
ز انمی درین دوا اگر غم سوزین

وله علیه الرحمه

از چه کافر بر سر کفر کن
خیزش می ز چون عشق عالم
کی تواند سر خند بر آن
گفتش جان بهار از کشتی بود

سیرغشان پای درون
صدم کشته نمای درون
هر دو عالم برای درون
دزم عرش سای درون
تا پای صفای درون
حق بود خون جگر می درون
رنده زاب جایت خضر تو

علیه الرحمه

خطا باشد حدیث از نیش

نفس اگر ارم کرد و کجای تو
عشق و سوز و درد جوشت
کار مرا نیست جان دادن
چسیت دایم زویش بهار کرد
خاک پات تو بیا می چشم عالم
با خیال لعل و حسرت تو شربت
گر زوید سنبلیله زین برین کرد
مطرا اشب بزم خبر و ملک قاب

بسته ز بخر عظم عشق نام آور
یکیشی خواهم که در زلف تو
آنکه از هر گوشه نچسبیدم
تشته سیرانده از خیمه ای

رسم یکا کی یک سوز
که بنیاد شرک بخ شوق
هر که را جانی و مکانی است
آنکه درش فرون بود زهر
دست قدرت لوای مرگ
خاک را کیمیا جان سازد
رنده از خاک پای درون

ملا می جان شود از چشم جان

از رفعت توانی باکم و حق
با کی تو کامی خود و حق
زورق بهت بطوفان طالع
مشکلات را و در بر خویش نشان

علیه الرحمه

بر کل در شکستد سبزه لب
زلف رخسار تو باشد سبزه لب
شور در عالم گل از لعل شیرین
آنکه باشد در حیات و در دین
بر سر سودای جوان
تا بازوی تو با یک سبزه لب
چون کنم گرفت را باشد سبزه لب
راستی که کند تری سحر

علیه الرحمه

چون شدی آشنای درو
دست خیر کشتای درو
لا مکانست جای درو
هست کمتر کدای درو
شد چو بر پا لوی درو
آفتاب عظمای درو

فی المکح

که کرد و آقام شمع بالین
کنند دل بود از لعل پرین

که در دوحان مبارک لعل شری	چشم ارعالم شیرین شود	که در احوال کمی سحرچه دیکش	که در احوال من و قستی عیال
که در چشمه حیوان ریا حین	سحر مشکین حلت سرگریز	که در احوال دمه شد حال ارکید	حطب حال بخش و لعلت
اگر سر به دید می عقد پرو	حوش روح کر سگام	که در صدره هیچ آید لیا	حرار لعل تو دل و مان بخت
و کر دست شوا کشتن شیا	دلا عسره ترکاں بده	چکیده لفظ سررک سبب	بریر لعلت حاشی کوئی آید
پناه ملک ملت نامزدین	ما در سیاهت و اجوت	حما در است ارجو ناں	ستم لطف است ارجو ناں
تحمال پیرا سستہ آئین	شیش سکه ارجو ناں	طراز تح سلطان تظنا	شکوه ملک حاقان حسا
که روح القدس در عرش است	وله علیه الرحمه		چون کنایم بحسب دعاس
و اکمی کردل چو شمع احوال	بای تاسر حوشن ابرو آسایش	هر در حشاں نو دشن آن خدای	چوب رسم عاشقان آفتاب
چیتا شد قدر کو سر کسب است	میرفتی کو هر دو دامن قدر	محکم کن اوصل که در دهر و درویش	ردن ابرو ناخن بی گون
همچو یوسر حشون که بکشد	کو سر حشر حقیقت حوئی آید	بای ستمج آساقیون	که رحمان دست شد ستمج عظم
عنه الرحمه	مان دلزایا بدردا و اوالت	اکا رمی در مار عشق ناں کو	وله
بر راز صبح توان حشر و لعل	الیس		کرکت کی کرد ایس کران رپا
چشم مست تو کشت و	و دم اراده و کارو	حاصل کو که شد بهشت چمن	می مدای کار سیم تن
ناکی جو کسم در دوح	تا کی حوین عورم در دوح	در حرارات ساختم مکش	حای عقل شد راده حرا
در دغسم را دوست بود	روح حار صفت صافی	مطرب آن سار پرده سو	ساقی آن راج روح بخش یا
که شود شمع حال اردو دوش	رای می دشمن ده ساقی	اردل تنگ حشر تراکس	اده در کار آسرد
تو بد سالو رد کس	دارو می عظم می کس	ساعر درد سوز مرد کس	در عشقم رپا کفد بیا
شعبه بار مان باه دین	آفتاب ملوک با صردین	سر و کل دپ صفا چمن	روح خسرو بود طر
تنج او چون بر سینه سار	ملک پوشد تن قاضی	بر کلوی سپهر لسته رس	اگر ارکشان صلا او
از لطف قادر دو لمن	وله علیه الرحمه		چار چیر املوک ناٹ ملک
ما زدی سام و سر دوش	در همه سر کسین تدر و نال	شکر که در دیکش عمت	حام جمشید و رای کس
آه اگر عمت در دوح	در همه شمعای من میت یکر	ز به سیک طرف به ایل	عیر عسم تو که در کس
رلف تو دیکر ارچه در دوح			ساقی برم اگر دپ باه لعل

دل بقای کاروان رفت کن
و که
عقل در زلف زبیرین بخت
چاره و عقل استاید بختی که
کشم از تیر و یابم کمر در زلف
من بیدار زل ای دل از کف
بادی خوین چه عالم از کوشش
چند اند و جهان می خورش
سیر جم شوکت منجم فریدون
پنهانی کار زلف کرد و کبر
من محبت به تقدیرم بر خور
از دو چشم مست و اید
عهد کردی خون من بر روی
چون بود قطره ارجاع امروزی
منی اندر حدش زمان ستر
جادو ان باری پریش بر جان
تا نقاب از آن چهره کنای
پاد ساقی جود از آن می با
چو زلفه بوس وصل فانی
بجاشفتن سر به دست باز
زنگه بوی محالی بخت عاشق
بنا داده چون کتاب قرص مشق
بکانه ناصردین شاه اندک کج

عقل شریک خویشان میدو داد
دوشش بوی آفتابم کرد مزاج
و دهم آفتاب کی بخت پرست دمن
خود ندانستم کزین رتبه سیر
ایستاده ای اکنون که رفته
خاک در بر زمستان ناله زار
سیر در زلف که کبرش بخت
بر خور مندی بود در بند
کس نکران خضای خون بخت
جان در این خیر با بخت
بعد ازین خرم ره خار زم
میان حلقه زلف و دیا و بون
شرر بجز من چه سیر و آرد
بقدر حوصلات لغو در کل
چو دوست دست ده بخت
اگر تو عاشقی آتش رنگ بون
شاهد رساقی بابل در بخش
بر آردنایر بشی زرد
زلف خویش دست صبا
ببخش داده اگر فانی زخم
بعد از زوی جز کون دیاب
و که علیه الرحمه

تیغ اگر زنی سیراک ارم
کفت مگر بوشه از سایه و جان
صبر و تاب از دست صبر
ترک شکیبایی من است از نو
ای بخت جانغری از کدورت
من شتابه قمر که غم
و که علیه الرحمه
باد و صد سیر زلف و کج
کس نمی که آید نایب از کوی
ایدل را نیکه پیش صورت
هر که اپنی قمری هست
رور کار اکنون مطلع من اید
و که علیه الرحمه
شاهد رساقی بابل در بخش
بر آردنایر بشی زرد
زلف خویش دست صبا
ببخش داده اگر فانی زخم
بعد از زوی جز کون دیاب
و که علیه الرحمه

داد و داد و لطف لعل خون
علیه الرحمه
الفت لعدا زین باب
بوی بخت که طلی مریز
روی مهر الا کون از نو
عجی بی لعل و خوشتر و کس
عقل در زلف پر دیان
بمان در بند فرمان
کرتشای و خرد حاضر
رشته دولت کون در
اگر او نمیداده بک
عقل در اندیش حیل
سپهر امی کار زلف
استان بوس زهر جهان
منشی دیوان خورش
زاکم خرم خطایش
بساط باد کشت
خردش و ناله درین
هزار حسله دل را بخت
نظر بجمت جرم سوز
شرار و دل را باب
بام دولت سلطان
سرباز بچو کان او

<p>صرف</p> <p>ایستاده به پیوسته زن کرد نفسی آن بشیرین چشم کفر نادانی خود می بماند کسبی کفر کرد به پیوسته عالم را</p>	<p>زاده ارغاش کم قفسه نهانی تو میرسه پیر بن یوسف کنای تو اکه بیای قوت برد لعل خشت تو دل انما بخور و حسرت نادانی تو</p>	<p>همه دهنه کیگرفت کما تو که پانی بکنم جان قنار خنجر تو دل چاره ام از بند خدا تو ساده سوشی و پیچیده شسته آخر تو</p>	<p>الواو</p> <p>جست خیرد کرمی قابل قربا تو کجی بی نزد مصیبت بیای تو حیرتی میسر ماید آن که کزانی تو کس درین ججمع ندیدم بر تو</p>
<p>وله</p> <p>در هر کجا که چشم کشیم تو حاضر مردم دهان کنند ولی از تو آنرا که شده متعبد بهشت</p>	<p>ای موی موی من برده محتاج تو کونی درون سین من جانی تو من میکنم دعای تو باری تو من خونبیا طلب خنجر خنجر تو</p>	<p>عری بود که نهیم اندر بخت تو در رقص اگر کشیم صد هزار تو از بسکه غرق عشق تو بودیم تو کونی با غریبیت و غریب تو</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>حاشا که بر شمش نفعی تو نشستم جای ترا از و نانی تو یکانه است دو جهان آن تو</p>
<p>وله</p> <p>ساقیا باده به کفر نفسی تو خوش چینی که بد خوش آن تو</p>	<p>یاد عجب که آمد به نام باز تو حاصل هر دو جهان از استاد تو کفر فراق از غم ایام تو</p>	<p>خرقه صوفی و حجاب دوزا تو شب مار و زنده چو میباید تو من بگویم که دلاخشم کونی تو رام صوفی مشو و گفته زان تو</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>آنگه عکس رخ ساقی مجرب تو نشیدی بر آذانه که گشتی تو</p>
<p>وله</p> <p>جمعی بسوی کعبه و مار بسوی تو مار را خون کعبه که در شمش تو اندر شب تاب تاب ز کوی تو ساقی که زنده باد زنده از جام تو</p>	<p>خلق تو باده سرخوشن دامن تو خوشت بود ز طوفان مطن تو من دیدم آفتاب که سر زدن تو این شب بیکست که در بسوی تو</p>	<p>مار با ناهیه ازین در مان تو که خوی تو خبا بود از امان تو شانه یاد زلفت تو پیوند جان تو صوفی بعیش کوش که جانی تو</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>چشم همه خلق جهانی بسوی تو اندر می بود که گریزد ز خوی تو در هیچ حلقه نیست کرد که تو آن قبل و قال زاپه و این با تو</p>
<p>وله</p> <p>صبح شد ساقی مذا را خنجر تو دل گرفت از خانه نرنگ تو رو و دل نهانم طلب تو بر سر بار ز صدف من رسوا تو</p>	<p>الغنا</p> <p>جان فسر از صوفیه جان خنجر تو رازنا در سینه دارم محرم تو آنکه رسوای تو بود بر سر تو</p>	<p>دانش و علم و صبح و زهر تو خرقه و دستار زار بر تو دین دل دی تو از من زان تو</p>	<p>علیه الرحمه</p> <p>ساده بسیمین بر جام می تو داده کوبت که منم که دیو تو چند جونی چند کونی خرقه تو خرد زلفت ای سپهر تو</p>

که روان در پیش رهن از دل
دل با کف از ویران سدا
و له

صد جو عقل اندر عشقت
عقل چو در بار دی عشق
مر بسم اندر دست و کین
غره مستان عشقت
یکم تجله کرد و کرد و از عشق
دل از خرقانش گریزان چون
که طریق عشق جوی چون
با آنکه ره کین به پای سبانی
در حیرتم که از پر کانت
تا بچ زلف بر قدمت سرفتم
ای جان حسن مرا غم زد که
با صد یار جان بر ای دل

و له
بر جسیح خن خن خن خن
مژ مژه تو بر رخ خورشید
زاده اگر محبت خوابان بود
دستار برد ساقی سجاد و
بر عال من ترجی آنسکه دل کز

تمه الغزل
جز آستان شد که جهان را

ای رفیق - و خدا را که رنج لار کرد
در سپ و منیر و شان سیاه کرد
عشق او جوی ز جان رود شد
ای سپه عقل نیره رامی
در غم چو کان کی سرشته کرد
لیله اندر جان و محبت کون کرد
هر شب اندر غم کرد و دل ناز
چون شود که پرد و کسیر ناز

و له علیه الرحمه
مردم کس میزد و آستان تو
پردن بود ز کون و مکان تو
خرم شبی کی دست بر من کرد
خرم ز جوی و دیده من کرد
شاید قبول دست شود
از خاکه ان تن بجان تو

ایضا
خبر چهره تو با دلمی سدا کرد
الضاف من به و جهان سدا
در منی چو من بدست مفاضا کرد
تا سر کرد و اثر سوز کرد
در غم من وجود نهاده نوشت کرد
از خدا ثبات خلق جهان را

را بخت و کاشم شمشیر
داود بی آستان کینه جود کرد
زلف او بوی دواغ عشق کرد
شرح چرخ منو بو کویم شمی
چو که مجسمه دمی بجز مرسم
چون شتی پرویز از شکری بر
انچه در غم یافت افلاطون
شب سیراید چون بر ایضا

و له علیه الرحمه
دل یافت ز نکی دل بلیغ
نام داشت عشق عشق
جانا بجهی نوبه اگر جان
با آنکه سوخت عشق تو بخت
در بوم تن آسیر به انتقد
یکبار تا بباد رود خاکه ان تو

ایضا
دخوی حسن با تو اگر د ار قیاس
هر کیه اگر چه کنت خدای
خواهم بر آستان تو جان
تا کام خان بر ارم از کون
برقی ر عشق دوست در این
تا پرویز ز کافحه سر کشی بر

سازان مان بلبه منزل کرد
آستان امرالدین خرقه عابر

علیه الرحمه
بودل خود جویم اندر زلف او
چو که مجسمه دمی بجز مرسم
چون شتی پرویز از شکری بر
در سغالین کاسه زندا گنج
تکل شیتی با لک لاد جبه
یکدل مجسمه روح با صد حکم
کام اول ای دل از جان
آن آینه کیت کرد و دای
آخر کوه که از که بچشم نشانی
دار جان نفع نباشد بجان تو
جانی ز رفت عاشق می خانی
کاتر رفقا رسد و رود

علیه الرحمه
نه را بچشمه جو تو د زلف
بر فرق آفتاب رخسره کوه
بایند خط سیر تو هر کی کرد
ازیم با سبان بحریم تو کرد
تا داد دل ستانم از او تو کرد

فی المبح
بخت جوان سر کشک با دشت

آن بر شتر شاد که در بستان
ش را خجسته مهر و جانتان
زند که این خطاب کند از پی
لطف آن در هر وقتش نگاهار
از خستونیان کس می صل ی تو
چون بگذردم که تو بی خاک ترم
از آوازی که بام تو شد که
آن رخ که داد جان طلبگاریت

و که
هر کس بیاد رونق ما خوشی تو
غفلت نکرد که چه پند دار
بر چند پر نشد ز نسبی تو عالم
شاه با پیش تو رسوا خجسته

و
راست تو دیوانه میکشیدن
زاده اود که دشمنی افشا
عشق در ایتامیت افت را که
زاده افشا خوشتر از که
هم شمریت با نیاپی هم در بستان

و که
ایماه در سیر قری فرشته
حوری تو یا فرشته میی که
از غیرت تو خورشیدی برده

خورشید را بسیار و سیاه که
همیشه در زمانه بدین پایگاه که

با قصر عاده او که بر آستان
درم اندوهرم از نام شتر

وله علیه الرحمه

آن که بعد ازین نغمه خجسته بگذرد که باز ند و شود جان تو مخروم آنسیر که نشد خاک کوی دو ز سپک یافت نشانه زردی تو	خورشید جایی یکس میشد ازین تا عمر است هر چه بگویم و کشیدم تا جان حسن ز آتش جنت تو کو شک تر مسر بجلل کبریا
در حیرتم که از چه که از روی تو خوشتر به آرزو بود از آرزوی تو تو در دلی و دل همه در جستجوی یا رب تخی باد بدوران برکتی	آنرا که نیست طاقت و مدارا بوی تو جان زین و لان زلف خونجی جان که از دود روی جان م که کوی که چون دل نیست رفت

صرف الحاء

از حقیقت کج محسنی افت آن از پیر دیان اگر چنین دیوانه عجز بانک جنگ گوشت نشود افشا تا ز کام میننگ آرد بر دانه	کو چو کج از غفلت رخ نبفت از به تری از ارامت که دل زلف آتش اندر من هستی چو آتش گفت با من عاقل فرزند این
از مدیت دوست خوشتر کی آفرین بر تو که اندر صفت تو دوشی سیدم من جلال اشباح در غزبات یاد که گوشه میخ	ایشنا بیکه که صورت و شتر از دل بی حیرت ان که نره خیر تو در غزبات یاد که گوشه میخ

ایضا

کرنه آدمی لطافت که نشسته بی پرده در بهشت مکر بر کشته	یکره که نشسته بجا ساسی در بهشت و دریشان و پتیر
---	---

کیوان اگر بر شتر زندم که
میر حسین طراز سر بر و سیاه
با قدر من ترا بجان قد و جاد
اورا نگاهار چو لطف از که
در جام پر تو می که افشاد ز تو
بی محبت آنده بر گفت کوی تو
ایکاش بود غوی تو ز نیا جوی تو
جان زده میتود ز خط شکبوی تو

علیه الرحمه
نغمه می که بشنود از یاد تو
خوش بودی اگر که قوی تو چو
بدانی است حاصل نام نجوی
بل بود که بر شتر خاک کوی تو

علیه الرحمه
چو کندی از روشن پر داکر پروا
از شراب عشق که را به خوا
دل نیا که غنای ای پسر فرزا
کام در دلی بر آواز بهشت شاد

علیه الرحمه
یا زکل بهشت ز کور سرشته
صد داغ تازه بر کمر لاکشته
کو با خلت و سید که بخت کشته

خطامیت بر رخ تو که غم زلف
کر تیغ میکشی بی قتل با جاد
وله
از پی ز تو با جان سپردم زان
آشنایان غمت سوخته در آتش عشق
بر تو شمع رخ کست فروزان
ده ز دست غم زلف افکند لیل
تا یار تو جان ساخت از با
وله
هرگز نداده زده لب و لعل
نی جایی هر که از تیغی دست چو
صد دین عاشق با نیکو
یا میند آتیه یا مطلع آسموس
بر کانیات رحمت جانم ز
تو صبر خیز و تر آه و لیس نجوم
فرو ای دار کوسر بهار تو کو
بخونجی ویت از باغ جان به
به از سبب نخل انت حید
دلا خوش باشم غم کا بین
ز دل پاش شده و عطر شکر
وله
تا تو با جوشش زنی دست بکار
میش چشم خلق دنیا جسته نیست

سطری ز شکت برو برق کشت
جادیه زنده میسکه انزاک
ایک با طر د چون چسکل باز
بنیازم بسکه که باز آید
عجب است از تو که چکانه تو
که چو پودا پیروز که از آید
که پذیرین راه مهیبه دار آید
بی نیب زار و پاره با نیب
ای آفتاب حسن تنیده جرد
در بزمگاه خاصه عاصان پاش
انجا که سرداران همه تو کار
صد جان سپردن بی نیب
انظر لی عجب سیدک من ذی
بر مکنات مرده عفوئی آ

بشیرینی لب از لطف جان
که در باغ جان باشد جان
تن بخور جان تو ان به
تحفان اسرار عشق ایل از
وطن جوئی اگر در ملک ایران
الصب
بر صاحب لاشه غیر زنده
بر مخا بزی در رود لدا را کو

در رنگ بوجو سبلی اما زرق
بر فرق قلاب غنای محشر
از پی میسد دل کیت که باز
بطواف حرمت ایدل محبتنم
را با امروز غارت قبولت کو
بوی جان میشنوم از دست سلطان
هر طرف مست بر کجای تو سنان
چند آشفته افطر طرارها
در وقت دو کو تا بهر شب
هر چند نیست حاصلی از عشق
ایدل که از وجود زنی عجب
بر چرخ و بسره توئی مردور
ایسته جمال خدا تو ای چرخ
در هر صبح و شام بی پرو

نار را جانان افت جان
لقاب اسکر برنج گین
برن در شادی و غم آتش
بما این خرقه تقوی میسکن
اقامت در دیار صفیان
الصب
بر مخا بزی در رود لدا را کو

او وید از قلاب رو تو غارت
تا سر پای نامردین او
علیه الرحمه
غالب از پی لیس بجا زده
پیش بر وی ستان زده
مکران ساحت بکشتن زده
بی مید که کمرک و ناز آید
خانلای صوره که در چسکل
علیه الرحمه
کراملان جنس دین جان ساد
انجا که کو قاف بود زنده
بر خیل نیکون توئی امروز
جانی رسیده که کند عقل
خاک همت بدیده کشته
نوش ای ترا بهر سپاس
در روز دستخیز جهان تو د
عشم او از حیات جادو
رخشم سپرد پیمان نهان
فراغت از غم سود و نمان
سبکباری ازین دگران به
علیه الرحمه
روز خود به کار شوگر طالع
جان سپشان در طریق عشق

نامکی سودا می آن زلف زنت
 کر کشی از جود کاجی نه دای
 ناصر اندین شازاری بیرون
 و که
 جهان اگر مکر دس جادو
 تر و خشک جبین یک سر بود
 ترانه خویش بود از یار
 برات رحمت است از حق
 زمانه جادوئی باشد و نسو
 و که
 دل جو رسند و جان شاد
 ترا که سلفت بخشند ای
 می اندر باغ بی یار
 خلاف مردمان را عالم
 و که
 ایک باو شد کان بر سر آرد
 ز کسرت که ای شیخ
 نه چنین شاد شیراز و هر که
 کینه بر لطف دایم که از دوز
 و که
 زاهد نزنه کامی که بخت
 از سلسله نقش احوال
 پاک بدلت بود کفین

این جنیال از سر نه ایدل کرد
 ناز کن جان که هم جانی در جبین
 انگه در برش بود شمع خلک
 تا کون آن در دویا بود
 منی دوستی اندر زمانه
 زنده چون آتش حشمت زمانه
 تو زیار دوی و زیبا تر
 شب آدینه آن جام شبانه
 مباحش امین ز جادو و شاد
 نگیرد خود از جام غم تو
 فراغت از غم ملک جهان
 بلکه شمرد ویشی از آن
 نشاط بوستان دوستی
 طایچی چشم آن ابرو و کمان
 بهار ملک در پیشه چه بهتر
 از پی سوختن کسب که ناز
 بر در میگرد با بر خط و ناز
 ماه کشید و لارام طس از د
 بهنو پرورد و چه پاره نواز
 مهر میسر کرد از لطف دلازم
 یا که ره می بود زین خانه جان
 دیوانه که دانه حال دل و نواز
 بر شمع چه پروانی از کشتن

سر سینه در پای مرد آن
 آغوشین کن چشمشان قدین
 ناصردین خدایا غم شمع
 چون کنی اکنون که اندر حاشا
 بجز غم کافری بر جان
 مندل بر فزون عالم
 معانی می بد و تا اوست
 پا د آوردل محسوس
 همار حیرت طلب که حکمت
 مبر تو بود این کجبان
 بیفتان استین بر عین دنیا
 براه دوست جان بر خا
 گریزان از بلا هر کس که منی
 دلا با کریم حاصل میشود کام
 دل خور رسند و جان شاد
 کشته تیغ تو خوشبها که ناز
 دل محسن راز است و ناز
 که ندهی بر غریزی سوز خکان
 صبح ز با تو سر کینه در میشت
 غفلت خسرو خورشید طار
 آسوده بوی از چشمت و دل
 اول که مشد آدم جان و دل
 مست نمی خشمم که خوشه ز با

چون نداری سچو مراد آن
 کویا اگر ز عدل خسرو دلا
 اندر ملکش نباشد جند ویرا
 علیه الرحمه
 که با ما دوست باشد جادو
 که عالم سر بر باشد فشا
 سرو جان آرمت در استا
 زنی بر حلقه کیسو چو شان
 نشد اگر کس از این کار حان
 علیه الرحمه
 که آسایش ازین بود و درین
 که جان در راه جانان ارب
 بحکم آنکه از آف صفا
 که با سوز درون شک درون
 علیه الرحمه
 خوشتر از بهشت عسدر دارا
 از دیوارت کجینه راز را
 از نه با بهره اسد حشایا
 که شاخون شصم که از آند
 علیه الرحمه
 و نه بر بی سلطان ویران ویرا
 عاشق تو آن کشتن بی حیرت
 کاین مستی نبود از ساغر و سپهر

وله
در کنگ عشق عقل از مجب را
شبهانوت ساقی بچهره سنان
خواهی که داد نسیم بدی هم
غیر از گفت خنجر را کوکب

وله
مجنان کاراد باشد فنا
ازین زندان در ای مرغ قد
و تسیر غی قفاف مدت دل
سرد و عشق از دل میرسد
دلانیل ابل در پی روتا

همه خبر گلستان در حید
بجو در دوستی آل حید
در پامی و دست نشان میدود
رسوائی و علامت شرط است
ای نخل کاسه را که از خرافت
بر روز بار فری جمعی سیر ساز
یاران بود که ریزد و ببار
چو ساج فغیر بر سر درخت

وله
در زهر ب محبت کفر است
ای وصل تو خوش چون آب بنده
از زهر و زهره هم طول سانی

انسانه بها امروز روزی
اوستی که ای را بود و نه بر ش
کانه ز شرب آفتاب پستی بخت
خواهی که راه عقل از غی بخت
فرزاد طلب کنند که از کشت
منکر سوسای بها بختارت کرا

منه دل بخت که کودکان
که بست شایخ طوبی آشیان
جوانمندی اسیر آب و دانه
برین مغرب سرودی غایت
تساری در ره این لیغان

کاین است در طریقت شرط
نیش است و نوش آلود
صد و طبعون خشم مر که شست
بر لحظه از فکر خسته دم
در جان در پیغ داید با خلاق
دروشین باشن کبک را از تاج و طبع
نومیدی غایت که از طریقت

الفت
ازا که سوخت جانم از آتش جدا
مرد که تا بسوزم خیره در بار

دیر است که در ندی شد سحر و
ماجت نغمه منت با پاک
ساقی کن درنگ و بسکین پیش
من داد از تو پیشتر آرم بخت
بگذار تا که سر زنده بخت مشکو
او را بسی بکلیت با داده و بخت
فنا نه نسکری کار حیف
اگر خواهی سلیمانت ده با
دریغالم که عیت الکنوت
بجانه جو فلک در غوی
نوبه ز دست سلطان جفا

حرف ای
ای که ششت کوفی لبش
ایا و صبح بکای جان
نوشا و ن جندان چون
لب تشه چون پسندی را
خورسند با شایدل بهر کای
بر کس امید دارم از کس
حام است لطف نه اسی بنده غم

الفت
یا رفتی و انجی که بسیار شد خوشی
بچاره ام چسب با وقت حجت

حلیه الرحمه
سلطان کجا بشود ویران کشته
منفی بنیاد آنکه شست بخت
در شهر و کیری بنود خبر تو را
نیکو بکر چشمه حیوان بود

حلیه الرحمه
که حکمتهاست اندر این فنا
را با جو د لاین و یو خانه
ردا شود که سیر غ لانه
تو خون غلی ریزی بی بهان
چرا با گرگ نی هم تران
کلیه در مرغ جانم آشیان
هرشت حدن و عیش جادو
از عالم محبت کویا خرم
از کشتن محبت و فو
من از خشم تو کرایان
ای که در لب لعل آب حیات
فارغ پایده باشد دار
دارا لطیف با تو باشد میست

حلیه الرحمه
سپاسه شوا ز خویش با گر
عمر متغی و ای شوخ بسیار مونا
در ایام طسب با وقت بخت

بیجو کہ در طریقت کیساں عابد
میں بھی محسوسم اور درویش
محمود دوم دوا می عقیقہ و حکم
باشد خدا پرستی ترک خواہد

وَلَوْ

دیں بر دل مسرورہ کو قدر خوا
سر وقت دلائع پر لاله گل
کرم بسجود و در رب
کا فرشتہ می راستہ را رکن

خدا بخش که افسردہ لال
مرا تو قوت حسی مرا تو احسان

چو سات عشق تو او آردم
محوں حکایت محروم کو بکن
رشتہ را جفت سرورہ بی نظر

وَلَوْ

کر برد بر آن خلعت جو پہن
فارغ شود عاقل از عقل
در خوش و در دل آہ کوہ افروز

ابا یسم مباحثہ مشک تر

مکر محبت سیم سنہاد و سرخوش
مکر محبتہ آملکان جا ریا
ساں کار کہ محبت کس چاہ
ساں کد مکر کست بر شتر

مستی شوی می داری
داستی کراول ایکوہ جوا
چو مادہ ہستی نگاہ و عمر
اینست اگر شکستہ رسی رجا

تا مار دولت نہ مال طغیان
ای بارہ حواس متہ جو پٹ

امردہ برک سگ کو گوی
دخس تو ہم ماوراء دور

وَلَوْ عَلَيْهِ الرَّحْمَہ

امیر قہری طلب دہا
رعتم و طمسم کمر تو مارا
کسی نہ چو من بیدار سوختا
صفت عشق ماری و دوستی

در ایسی ای آں بیستیر کہ عمر سیر
خورشید عالم مکد حسرتی

تا دم محبت رکھ دست سو
چوست کہ ما سیدہ تیغ خوشی

وَلَوْ عَلَيْهِ الرَّحْمَہ

کہ شتہ کہ چھان برنگ تر
کچی اوج آئہ لغاب سردار
خلفہ کا مشور شیدہ کہ فرار

نکا می آہ ریر دستر کار
صبح ہشت ایجان شد صاف
ارطغرل طغرانی چو آتش لی
بایسکچو فانی دود رنگت

مشکل کہ در ماہ حدیث
ای ایستاد تمی از حال کجا

بریاہ سرم وصل تو آہ
سرسو کرم دی چو خورشید نو

مراں رسایطسم حایر اکمال
مناش عجزہ حوا ما سارو تان
سردہ ما رطامت حدیث دو
سراچہ کشتہ آن در دوگونم

سہمی سراور ہما جا کہ تودا
روداہ سری حوی سیدہ ناو

در قافلہ عشق کجا میری ایدل
تا مرد ہما مہر تان قتل میں ارد

ہماں مسم کہ بر لیس اوشان
ہماں بسکہ کہ نو در لاف و جمل
رہام محمد ان مہیش اپری

دروشی مدین حاجو ستر یادشا
روہ رقیامت ایدل اندتہ صا
دعہ عسکرہ کی درویش مار
کو با کہ ارتو کر دول اوجت پون

علیہ الرحمہ

مارا کجاں و دولم اسرم رہا
مر کہ کہ سیاہ آیدم ایتم جو

ماکہ بریوار بر مردین کجا
حاشق شہ می سر عسکرت

این شیوہ عشق نہ بجز کار
بسیج در سرم وہ کراد دم تو را

کہ شام بری پوستہ صاحب
سجواہ در محبت بر عشق
بجوہر کل کجا رچی حاجی

علیہ الرحمہ

بعبادہ ہست ارمہ سر کو
کر کچھ حسد اپنی محل بحرہ
بروشتہ عشق ارہم در جو

مکر محبت و حایاں کہ درو

کہ یابی بر سر جو رشتہ نو
مرا کہ کوہ سخن نادل حسد دار
مرا مرغ دلش صبیہ کجا دار
ر صبح دولت رویش حجتہ دار

خدا یکی و استخوان شصت و
 بیست و نه که بعضی کشت یکدیگر
 بود و شکار و کوه که ارشد کوه
 گفته و سایه جو بر با و غلظت
 و صدامی داده و ترا حشت سلیمان
 جو از حدی که شد ملک و اصفین
 ای حبت و دنیا که سراپا میجا
 سرست نهادن و زمین که تو کین
 من نیدل و غرور و خرافت و تپانم

تو فردا حکمت از صبح میبشیرد
شاخا که هشتاد و پنج درخت
تو میسده در غم فراک شیرین
چرا زلف تابانم شکسته زدار

وَلَوْ عَلَا

آرام دل و دلارام صحنه
هر کس بنزداد و بر آن تن
کز آنکه تو رفیق منبسط
کنسج و کمر بر جسد نامر

ازین که آفت هر ملک ماری
دل متوجان آمد جان متورسم
شرح دل سپاد تو که هم بر جان
در عشت و در فست اگر اعدا

پادشاهی تو که از پادشاهی بزرگتر
 و بزرگتر است و از پادشاهی بزرگتر
 است و از پادشاهی بزرگتر است
 و از پادشاهی بزرگتر است

البصر
 في
 هو صورتی تو که از فرق قدم
 نهض آجیات است از نظر عیب
 در فرشته بهر نام و
 هزار ملک دل جان حسی

نقد چو سرور داغ و باغ و باغ بهشتی
اگر چه روز و جانی در فرقت تو
برخ لطیف از لاله باغ بهشتی
حوش تر تو به شمع و دل و نا

وَلَكِنْ
چو میر کہ فی سیر سیر حسین
دل نبرد را کہ می خیزد
رنگدار کہ پیروی تو آید
مذہبی و دقودن چو پودن

کشف اسرار ازل و ایل اگر میخوا
ببردی اگرست خضر کند عمر
در این کج بود بسته بهر دست
رخوانی رخ من آید رنگ
راویش خوشتر چه بود دیگر

از دل پر بچو آئینہ اکا ہے
عشق و جوئی کر نیز از دل بچو
میزان پر کہ بی هست آن نماند
کر کشی بنید و در غصه کنی حکم ترا
در دود و دست بجا کردن نیم

وله
پرومخ میوش گانروی
نمی پید لان نظری گان

ای انجمنی منصفی و قیاسی
در محنت خدای محنت است
بر پادشاه کند بر غایت دعا

و نفیس از سواد و دور از
کافیهی خیل عسکر و کافیهی
چون بر غایت تو بود چشم

کہ در کاب ملک بی چون
 کہ ملک دنیا این شور و شرا
 چه سبب خرم پیشین زان
 ہمارا چه شود سار اور
 کہ خستہ ہو صفیہ ز خاک
 کہ عسر از فلک پر شتر وار
 از زلف سبہ قدس سرور
 وقت کہ جان و دل در
 تا عدل شہنشاہ کند و استا
 علیہ السلام

سپاگر جان عجبائی رقیق خم بر
بدلیغیر نجیب اری لطیف زودا
شب وصال تو خوشتر بود ز روز
بقه بدلیغیر از سر و بوستان
منظور تو نیست که سخت کما

عَلَيْهِ الرِّحْمَةُ
قرا وخواہ اگر عسر ایمن
خول در بادیہ خونت خورد اگر
ناخنو بسم بخور اگر تو ایمن
اگر از تر سخت دودت

علیہ الرحمہ
ہر روز شاہ حسن کو یاد کرو
روزی بجالا سبند خود کین

(continued)

جز راه عشق تو که تهنایت پند
از روی منت کاشتن چمن
غایت پذیرد آنچه بود در
منور عشق دل نشود منزل سر

و لہ

از من کین نصیحت شایان سوسو
بخت جوان اگر ملکی چون
موسی صفت بطو محبت اگر
کیونش که ز فرین شهر او کجا
مشکین صاحبان شهر سنا بود

و لہ

چو آب نذکی از چشم غلغله
بخود پسندیدان و اکدا در پیش
چو ملک امر ملک بران بود
بخت ناصدین شاه شہر بار

اگر بحسن تو باشد بشهر پیا
مرا بخت داد و بخوان منزل تو
ز بس که زلف تو در شبان
مرا زهر و جھان صل و پیا
اگر چه زلف تو بود اگر کنم قرار
زلف تو دام آید و دست کن

و لہ

وطن ایل جو در سر رهنی

راهی نباشد آنکه نذار زنجار
در نعلت چمن کو برین
مسیر در و جور ترانیت
بی عدل شاه امن کرد

راه نجات راه رسول است
لیکن سب آسرت صد حاجت
در یاب شد محبت پیران
با یک ناله آنکه ترس طربو
یکو میخیزی هم محصول نبوی
بر عطر شد زنا رطاب و رولو
لعل کین چم چه با قوت آفتاب

الصب

شراب نس مبارک از این بختانی
چرا ز نیک داد دل طالبان
که ختم گشت به و خسر دمی و گستا

و لہ علیہ الرحمہ

عجب که در به عالم بود توانی
سجان دوست ندارم غریبان
نیافت از سر زلف تو امن تو
که نیست جز بولای تو ام تو
بسوز خرقه پر بنزد می خوشن
که بچ عشق را نبود امیسنی

تا شد جهان منور سلطان حسن
خوابدان لیکر که اندر بر شین
بسم لباز پادشاه حرف
ایمن بهما زلفت کفر و ضلالت

بر این بخت عقل طریق پند
شاخ نشان که نخود و لب
آتش زنی بجای صل و صل
ای آنکه راه عشق طلب میکنی
در ویش باشی خاک را دیدل
هر کس بجای که هر نظم جانیا
بپسولینیز بچسبن نظم بچو

کوی منور خجنگو پار ساجی
باز بر نه و خورشید ایسنی
جہان ز عدل خرم تر از شبت

بحسن دعوی کیتانی اگر کشی
فغان که بزم حریفان تسی
نیافت کو هر د صلت جز آنکه
نهم تبارک که دون و جد با
که کا فرسیت بر قی خود آرا
غریب شاد و دام اندر دیار

در دیار عشق تو آفرایش
انگشت مصاحبت بر سر
آن بی بختی که نذار بد
در هر دلی که تا نور دلا

علیہ الرحمہ

کفر خیر عار و این باغ نذر
ایشیخ از حقیقت اگر با خبر
باید بخت در دهن آرد و
این پوست بخت فقر و سحر

علیہ الرحمہ

در بر طرف نکر هم سپر آفتاب
از انشراب که از قید سیر بر
غلام در که سلطان آفتاب
بخت سلطنت ایش هزار سال

هزار سپید دین بشکری بهر
که خوشتر از سر کوی تو
که در زمانه نذار بجسب پنهان
خاند در همه آفاق با و پیا
روان ز دیده کند موج خیز
رفر بر سر دم آید و کشتی

علیہ الرحمہ

که بود جز عشم انجا معنی

نه به رازی مرا نه جسم زیبا
کرد دل از حسد زین بهر پیشه
توئی دنیا و دین من و کر نه
دست غم دلا خوشبختان

وَلَمْ
بجای آنکه مجلس زین زیبا
بجای آنکه تو ای روشنی تو
چو که آب شود از شکر از عشق
من ضعیف کجا به عشق تو
برفت جان ز تن نامم که گشتی

نه از چشم ز گشتی که بر رخ تو
بیا عهد شکن دل مبارک
دل دین بزد از من باز نین
مقام ما غرابت کجاست
بمیقات محبت ره گشتی
نخواهم غیر مطرب به سر زبانه
بجان دوست محصل رخ تو
خوش میانه که ز بام دوست

وَلَمْ
در کوی تو به زبانه دست
ای کرد و نسیم من نفست
هم خانه من بیا و لعلت
کشتی بخون من بری دست

نه ممد روی مرا نه نشینی
بکرم و امن صاحب نقیبه
نه دنیا فی ما باشد نه
بر آید دست عیب از شسته
همانکجو چو این عالم سینه
که شمع آنجنم و مجلس ازین
که در دیده و من خوشتر نی
که تو سخت تر اید از سنگ عمار
که نیست کوه که این چنین
دو بار د جان بن آید اگر کوه آ

وَلَمْ
که پیشه خوشتر چینی
نه دل باشد به دست کس نه
که در محبت نه اند از عیب
نخویم غیر ساقی هم نشینی
منو آهسم بهشت و خور نشینی
که نه خسته ام دل اندوه
بجان او که بی وصل رخ
درویشی و فتنه و بی تو
خون در دل آهوی خفته
مسرور بود کجا افزا
از دل مکرانه می زد آ

وَلَمْ
کوبی ای هفت دم که آنجا
چه چشم از سلطنت دار و کلا
درین غمنا که گشتا دی شام
کسی کان موی در روی در
تو را بهر نسیم میجوی و من نشسته
مهی دارم بهما که زار نفس
نخویم جنتی یا حور چینی
با مهر تو خوش بود و فیری
هم با دصبا زان لفت
از شور لب بود که گوی
ترسم که ز دست فتنه جوان

دلم خوشه غذا را مام
بجان مغرور و شل خود گشت
چه داند و غری زان که گشت
یقین حق میند از هر سو و لی
خوش درویشی و نان جو
اگر چه محبه تو و درخ بود
که از گشت اسیران را گشت
از انشرب که جان پرور گشت
فکرت بگفت این کار خازر بود
بکرم کردن مینا و می به دست

وَلَمْ
فرج فتنه ای بر اند و بگفتی
چنین لعلی ندارد در بگفتی
سایه راه عقل و دودنی
نخواهد در روی از حق العینی
علیه الرحمه
در بهشت کشتی چو روی سنانی
مرا بهند وی زلف و شیشه
به بدلان ز چه سینه نه سینه
که در تامل و عقل گشت سنانی
که چشم زخم مبد است زنجیر مانی
نه دستک و سکه و پاک دار
که گفتند اندوه دل بیا در
بود خورشید خاکستر نشینی
که صد گنجش بود در استیسی
که از عظم و بار به خاطر نشینی
فراغت یافت از هر غریبه
بهشتی دارم و حور ز جویی
بود آشوب در کیشین
علیه الرحمه
در کوی تو بود که گشتی
سشور بود و مشک فانی
افسانه بود و بخت فانی
آن عهد که به نین

فرج فتنه ای بر اند و بگفتی
چنین لعلی ندارد در بگفتی
سایه راه عقل و دودنی
نخواهد در روی از حق العینی
علیه الرحمه
در بهشت کشتی چو روی سنانی
مرا بهند وی زلف و شیشه
به بدلان ز چه سینه نه سینه
که در تامل و عقل گشت سنانی
که چشم زخم مبد است زنجیر مانی
نه دستک و سکه و پاک دار
که گفتند اندوه دل بیا در
بود خورشید خاکستر نشینی
که صد گنجش بود در استیسی
که از عظم و بار به خاطر نشینی
فراغت یافت از هر غریبه
بهشتی دارم و حور ز جویی
بود آشوب در کیشین
علیه الرحمه
در کوی تو بود که گشتی
سشور بود و مشک فانی
افسانه بود و بخت فانی
آن عهد که به نین

آردی پیشخ شمر بنه
 و ک
 بر آفتاب بنار ایصم بریا
 شب فراق برآید رخسار طلق
 سوی دیار جلالی بسا اگر
 رسی بکو بر وصل انکس در دور
 بسجده و خرابات و خانقاه و
 کرمین رنگ که مراد مسموم
 این دامو گیر چنده از مهر لعلی
 دستم تنی ز دولت و دنیا
 که در زمانه کوهر دانش راج
 چون زنده از ولای علی بود
 و ک
 کفی ز راز عشق بگویم حکایتی
 ماصد امبد و از افشا نام
 غایب بخت آیت رحمت
 از جنت وصال تو فرو رس
 هر کار راست غایتی اندر بجای
 و ک
 حنت اکنده و در آن قمع غایت
 چه عزابانت و چه سجد کلیم
 سر سودای جهان و غم غایت
 از خرابی کن آید شیشه که غم غایت

تا تو به کست ز پارسانی
 ای چنبر از فراق جانبد
 که آفتاب نباشد بدین لارا
 اگر شبی رخ چون آفتاب
 نه آینه تنی الی آفتابی
 سر از خسته خون از دو دو
 بهر طرف که نظر میکنم تو بجای

و ک ایضا علیه الرحمه
 ای کاش شکاک بودم و آدم بودم
 کس بود ز کار خاتم نبودم
 او بعد در جسم اینده در هم نبودم
 محتاج فیض صیبه مرهم نبودم
 با خاک کای ساقی باغ خباثت

تا حیف کنی علامت من
 دامن تو بر آتشم حرانی
 در بهشت کشانی بروی بخت
 حدیث روز قیامت روز بخت
 تو در مجب بختان از دل و خور
 چنین که از لب شیرین بخت جان
 ز عشق بازی دستی جانیا بد

و ک ایضا علیه الرحمه
 بال عشق زین نفس را بر پر
 قید عیال اگر بند می باشی بند
 کرمین شامی احمد و خدیجه
 که سر خط علامی حیدر زنده
 مشتاق آب کوثر و زعفران

کر عشق هم با بجز در
 علیه الرحمه
 اگر ز روی دلش بر بخت
 اگر حدیث کم از شبنام
 چو آفتاب بختان بود زنده
 رو بود که کئی دعوی سجا
 سرشته جان و تن او با بخت
 اینسان ایر سلسله غم نبود
 جز بر فراز کینه علم نمود
 با بست انداید بر نازم
 بر شاعران و هر مضموم
 آزاد از چرخ را بر غم نمود
 علیه الرحمه
 کبزه رازین سخن که از ادب بخت
 غرق کن کیکه نثار و جفا
 عاشق بفرشکند نثار و جفا
 جز از دوا سلسله عالم جفا
 از عدل بر فراشت در آفاق

و ک ایضا علیه الرحمه
 که ز غوغا سری آسوده بنام
 ز آتش و رخ فردا آکنده پروا
 سعی کن تا بگفت آری ازین کاه
 دل دیوانه که آرام نه از دوا

و ک ایضا
 آنجا که کجاست رحمت حق و جفا
 معشوق جایی شکر اگر زمره
 عالم بخون من همه که متعلق شوند
 آسوده شو سما که شهنشاه
 از رحمت خدای بخون است

و ک ایضا
 هر که امروز بختی جو تو در دروا
 نه جان در بر جانیه متا
 اگر شکر زلف چو زنجیر تو آوا

و ک ایضا
 هر کجا میکنم از تو بود و جفا
 با سر زلف تو آنرا که بود و جفا
 جز به لعلی خرابش نبود و جفا

رخ زیبای تو اندر نظیر عمارت
تا مگر که سر و ملت کجاف آردم
و اودل کجری زمین کجای
بلک شرچو خوی که پادشاهی
بسی نگار تو ای ترک عجب
بعد هزار سنون که مینیش

وَلَهُ اَيْضًا

بحیرتیم که چراغ بباستان نهاد
اگر تو راه دی خاکسارستان
قرین وصل ناز و خبر خجسته
چینی زلف تو خواه اسیر خا

وَلَهُ

درون پرده نهفته و خون خجسته
قیامتی بود پشتری ولی تو
تو در کن رمن و مدعی بناد
کنو کجای باغ بهشت و کشته
چو پرده پوشش بود لطف تو

وَلَهُ اَيْضًا

بشکانه دولت حسن گما
من بردم با بجزان خند از
بجز حضرت پاسبان چه
نخاه بی که دست حسن
بما ترسم آتش عالم در شد

بچه آتینه بود در برانچا

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

سخت شرطه آمد که ناگه
که میکشی خود و خود باز غدا
اسیر غمزدان به یک کانه
کنده زلف پی سیه دل از
که ساقی همه زمینی و شاه
اگر قبول کنی پوشش
به رومند حکایت کم زود
ازین کند اسیر تور امبار
بدین شمایل ناپاک زنده دار

الصف

چو قاتمی تنای قیامت
سر که از تو فیض باد غدا
که بود که نوشی می و غزل
پادشاه علی رسم زبانه
جفا می دوست بجان شرا
دل در مندی بجزاز نکاهی
کشیدن محال است کوبی
که افنی که همایه باشد
که شمع می بهم بر زنده

وَلَهُ اَيْضًا

کنا رخو دکنم از خون دل
ز عکس روی تو فروخت
مباد مغرب مجلس غمت زود
هما ز جان جهان خوشتر است
تو که طول شوی از خانه
کجا رو کند که برانی ز کوش
نیمه ام راه سوی تو باشد
وفا که گشت هست در کیش
عیان رویش از حلقه زلف

که چه انم پس امروز بود
شب نباشد که چشم زود
از می ناب دست آری اگر
بریز بار محبت چو پیکاه
برستیز که هم تو خود
بلک شرچو خوی که پادشاهی

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

علاج می نپذیرد مگر تو شایسته
تو ای فداق غید و شکلی
تو آشکار دل از دست
که بلبان ز تو آموخته

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

پیشا که بر آگهی از زنده
بدین سید که روز تو
زین زلف تو آموخته
که پرده نواز می و اندی
بزرگ هر دو جهان کو که

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

سیر که خیر از تو بود
که هست آگه سوی تو
بباشد با عالم خزانیم
چنان که شرب تیره تا
که بر کشم از دل شک

سرشکی فردا به دو تنگی پیشان
 بکه از ذوق اگر بهفت هم عشق
 دلم از درشته و سوخته شمع
 سخن عشق بگو حکمت یزدان بکند
 آبی در چشم یوان در دوا
 آتش از دلم و از زنده گشتن

وَلَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ

بشت یزدان جعبان گاد و دوا
 نفس طای است از شیطانیان
 بی من و در مای عشق چون هموار
 آفتاب آسمان دین بر آلوده

وَلَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ

ز تقوی کعبه جز خود نیستی
 شکستی آخر آن بیان پیوند
 فغان از ترکس مرده و زنده
 عباری بود جان برخواست

وَلَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ

گفت به برنج از کیو نشانی
 به کنج غمت را در دل این
 بجای به خون عاشقان
 در آمد دولت سپهر دم از
 ز عشق آدم فرو نشت از
 به از ملک جم و آیین گد

علیه الرحمه

که بی فیض باران نروید کجا
 چند روز در کراخ سر که باشد
 هر چه غیر از حق دوست بود زنی
 ساز کن برود عشق و بسوزان
 از مناجات و خرابات توکم
 عمراتی مطلب جز شراب با

علیه الرحمه

در قضای لامکان خوابی اگر چو
 چو تفنگ خود را چراگر کشید
 که بها خوابی که مدح شاه جود
 مدح اد کو تا متعمر کاشن ایان

علیه الرحمه

ولیکن سست مهر آفر
 دل مجروح ما را از
 که حیرانم بسی آرزو
 کند و حاصل نشد خبر خود

علیه الرحمه

مغان در مشک کردی
 کزین خوشتر کف نایه حصان
 چو کجشکی بچشم کمال عشق
 که این معنی نغذ در کج
 فلک در گردش آرد آستان
 هر غنی حلقوی جامی گد

شرک در بهشت قیود
 استغنی خمر خسرات الایام
 که دل فسرده زینت نیمه آرا
 غم کیستی برانجام می رود
 غم چون ناله کند خشم گد
 ایدل از خوابی که چاه استخوان
 مشکلات عشق اگر خوابی بگود
 در تنج و بی خود زاده در زین
 باید آواز نفس فر کشین از زبان
 آنکه عالم ابرج او بهارستان
 شعله زین ملک سار بر تو که در چو
 ندیم اینخوا آیین مستی
 خلاف آنچه اول عهدستی
 که از ما بردول در عینستی
 ولا اندم که با جانان نشستی
 برن برد این آل هستی

الصف

که جامی کنج خوشتر در خرا
 کزین خوشتر کف نایه سزا
 پسده ایست خلیج بگود
 تو که عاشق نی گد سزا
 که ای عشق اجام مشد

سر نکشتان بخون من با
 دلا می نیست در انجمن
 او پاکتیه از عشق آموز
 عجب بنود کرات به من
 ز عمر خضر ملک حسم چه بهتر

بمادل حبان بند ویندا
دل
باق ز دوری تو صید کو بنگار
شماران حبان بودن
شود آیا که کنی رجم چشم
کج افسی طلب کنج قاعه
سوی دہستہ مو ہو مہر زب
اکشن جان برای تو پارسا

ولہ
ما با خبر از تو ہستیم و تو سا
آدم چہین قامت و رخسار
ما ہی غلط بود کہ سیکو ترا

ولہ
چو نزد وصالی شب تو جان
خو اہم کہ نغمہ سرکعب پای
ہرگز نزد و دل نہ افکش
من نیستہ گویم کہ دلی غمزد

ولہ
قبیلہ جہت می زان نگر
دور بیست قافلہ چرخ
کشتہ خویش را لایہ جوئی
ہست کہ ای عشق اسطی
ولہ

کہ سیر مرغی شود صید غرا
ماکہ ابا ن تمیست و تو ن
با وجودیکہ تو ز دیگر ازین
حیرت آنت کہ تو قہر جان
دردل من چو زدی آتش آبی
نوح ہبودہ مہر اپی دہائی
آتش ای کاشن بن خرمک

کسی کہ ہفت دریا شہرت
چہ شہر سایہ لطف نیست
ایکہ در ہر شکن زلف تو فانیست
رو تاب از من بدل کہ در شہ
با چنین حسن ماحت عجیبیست
تا زنی خیمہ تجید کہ لاجو سچ
خیرد در سایہ مردان خد

الفیت

عمری بودیش کہ بجا دیشی
در پردہ خانی و زلف چینی
تو جو ہرشتی مگر از غلہ
سروی خفا رفت کہ دجور
با آنکہ ہما کہ شدہ اونی نہ کہ
کا و کفہست تو یکم جانی
در دیدہ دشمن ہرم دیش
ہر چہ کہ از دیدہ با فانی
شرط است کہ خواہم در
خیز کہ بوستان زند طغیہ نرم

ای کج نظر از زہر کورت می
مارا بود آن بخت کہ جہنم را
یکچہ نی بردن ل بودی
ہر کوشت کہ از دست کجانی
شتاق دی اندر نظر باز
کفتی دہمت بوسہ دہ جان
حالی یکہ انیم نفسی رہا
کرسچ نظر ت گفت کہ سر
کر ہمسو ہا قشوی کفرم بکا
ساقی بزم کویدہ می سیرود

الفیت

با خبر ازین رہ ہسره کار
حاصل عین بودہ در
مہذ خویش نشہ صید خد غرق
عاشق روی داد و بر کوئی

چو بگریم نفس عرجان غشت
در جہد شہر روی دزد کند
حاصل دہت ہما شفت و شاد
در نہ منجبتیادت از جہد

کجا بہ تے از سہ
علیہ الرحمہ
ما خبر باش کہ مد سہ
راحت جان و قرار دل و آرام
شعر بر ہسنی و شور عاکر
آرمی باش در ما کی صفت
مانی جوی و خاطر سیران
چند در کلن تن جہد مرغ

علیہ الرحمہ
یکہ در قح نوشی و یکہ شہ
فریاد کہ اکنون زنی غارت
انجا زنی صید دل

علیہ الرحمہ
رستم نہ ہی غم و انیم ہست
پیدا است کہ چنان بل کوا
خود راست مہزار کہ بالار
زادہ نکم پیروی کیش تو

علیہ الرحمہ
کہ بجز نہ ملک کی ہستم
انکہ تراست دست بران
لف تو دل دست داد و زدی
ایندہد و دستان از چپ
علیہ الرحمہ

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

سرکه که این کمی و سیت ساد
احت که صد کی کو سیت
بار کران جوتین جوازی کر سکی
سانی برما کجا دانه مد کران
وای که کر دانه م سیت ساد

وَلَهُ
زیر دایم که سرما سکر سیت
منی انم چه رازم سیت
دلما از خانه دیر با چلی کبریت
من داین بادیه وانه و چلی

وَلَهُ
در کو می نیستی است که در آن
کتم بدو خطا کرم کم گسی
دیوانه کیتی زید العیقل لوم
ازما بر زلف او برای بادانه

وَلَهُ
کنت
مسیر بخواند که زلف زلف
دشمن اید و سیت تو که در
ارای آه بحر در دل خست کنت

وَلَهُ
دلسوخته راور جزا سیت
کو دولت به رکه روی دلال
حوت رختین حسن کما است

کج اگر سوس کنی باش کج کنی
بعل کران سبک ساد که سیت
مس تراب حترانت ساد
حرم نرد دمنزه در حجت
بود در شمس اگر نر تو ام داد
ما کیر است که غوغا کنت سیت
مسکه باغیر دل پوشین کنت
ایچوش کوش کمرانی کج
لشوم غریف نون کج
ایدل اگر کمی محنت که کنی
اگاه باش ای ازیر و سیت
خفت دید وانه چلی
ما چون منی سلسد عشق سر
لیسکن سر لاکه سخن خنجر
تو که مازنج زلف پرت
که بر اتقی و آن طرد سیت
ما کسی سخن نومات سحر
با وجودیکه اتر در دل سنان
شور در مصر و سخن نظم ز کنت

الَيْفُ

غیر از تو ریکه ندیم که خود
حان در کف و در کو می غاف
در مذمب خوب بن امین

سرکه سیر نه می
در میان بر کس سیت
دمن عشق را کف کیر و کج
سرخ دوست میدم با سیت
فرص جرابن کیر را سیت

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
عرقه را حست کرد و سیت
کل شود غار سیر اسی سیت
زا که داد و حوسی تو سیت
انقدر صبر غایه که سیت

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
کرال سیت کما سیت
ما کف کیر باد و ران سیت
در زیر با عشق فغان سیت
کا در فراق دوست سیت

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
که رنی ز کمر حایستان کرد
دل صد سید بر وی و سیت
طله جمنه و تک شکر ان کرد

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ
کو سخت تر از آتش جران سیت
از غایه بره و نوا سیت
کر دیم سنو آلی و کنت سیت

منته صوفی دین پرورد زبانه
عزیت که بایده لب لعل

وَلَا

بهر چشم بری لاله مردمانی
سینم مشک نبرد وین احسان
کمند زلف تو نازم که در دل
دلیم زلف تو دار و قرار احسان
بیک تبسم شیرین از آن لبان

چگونه باز پانی تو بار دگر کم از
حدیث و زواید است قیاس
مکر و ابنا شد بد صوفی در

وَلَا

ز سحر من چپا ره جانانی
پادشاهی نوازی لاله زار
بگذر از کوی خرابات خدا

وَلَا

صوفی خرقه پوشش استغنی
ساقی بر زار کوباده کشیم
مغسل کرد و انشود بی کج
دایره خلاقه و فخر و ذلالت
شاید نرمی نعت آمده باطل

وَلَا

برام کردن و بدام و دانه

مارا بکسیت دین شمع
خبر خون دل خویش نخریم

اگر ز روی لاله انقباید
بدین صفت که تو فارت کنی
اگر بدست صبا بوی جان
دل زری بر باغ حیدر و قرار
کز خدا لب لعل شک قاری

المطلع له علیه الرحمه

وای تو دلمخی حیات بقدر
کدام بگرفت غشیه و حد
و کم شباب من سیات و حسنا
چنان بکوی مرغ دل نهایی
با کسیت که دشمن فانی
لیک خافل که درین ملک انانی
با من سپرو پا کسره پانی
خسرو منیت که در سایه پانی

الغنی

منیت ز اهل صومعه بر سره
کنج روان شیشه روی کند
اینکه عجب نشوئی از حد
تا شکی و دافا ساز و جمل
غمت مبارک زلف شفاف
چه وحشی است که پیدام و دانه

تا چند دین تش بودا یکد نیم
آباد خرابات جاما و گنج
هر از دل یکی خسرو دکن
عجب بود که بستی بر دل خلق
سجوده ای که با سر و دستان
اگر چه جسد تو پاریم خرد و
بزم زلف تو مرست شد زار

المطلع له علیه الرحمه

بجایان از آن شیر لعل نیم
ز کوی ده فروشان کجا کجا
چگونه زنده نکردم بوی تو
لین رایت کجا الحام فی الونان
بی که از چشمت عجب نیم
اگر قبضه بند دوست بانی تو
زندگی تو من انصهر من آتش عشق
زود خبر تو که در سایه پانی

الغنی

این توئی بزم منیت و دست
ندعی از سر شک من که عجب
میترا که غنم کنه عین افغان کن
زانه خام از چه رویت شد
چو آفتابی از آن بود که شام
اگر زلف نگاری کشد بام

ایده شبی آتش باران آید
هر کوشه ز چشم من منیت

علیه الرحمه

عجب تر آنکه تو خود میسر بری
خوشت جلوه طاف و کج
بیا چشم تو خوشدل شدیم یار
که در زار من مثل شد چون کفار
خند شو بر سر از آن کجا برار
و ما و رفت بین الحیات فی الظلم
نقد و جدت با هر هم طریق کجا
استغنی منیم الوفا و لب

علیه الرحمه

در دل اندیشه که از روز خزان
برو اید تو اگر را بجا بی
که تو جان زنده بزم لبانی

علیه الرحمه

من بخلاف هر کس که کس
کنج کفر مغفلی این کس
در بر سیل فانی کن ز کج
مخ حصار گلستان ناله زار
کز وجود کیمیا ز کس
علیه الرحمه
تو در گد پاری هزار و دوا

کمال حسرت اگر خطا خواند زلف
براستی مکن امیر و سرکش
ز شور حسن تو خو غار خاشاک

وَلَوْ
خوابان که زلف دل عاشقان
روی و لب لبه خاتم و شیشه
در حیرت که خانت ایامه بزم

وَلَوْ
فضل بهار چو نشود سر که ستون
ایک ترک وستی نه و نشین
برنج خوب بختنم خرم زلف بختنم

وَلَوْ
چون چرخ بکل رویت هزار دل
یکی نظر مکند ایام بی نوبت
اکو تو و دشمنی اندر بر آید

وَلَوْ
ترا که خال خط حسن و لبر
اکر ز پرده در آفتاب روی بخت
چشم که رفتی آمد غم فراوان

وَلَوْ
تو فارغی ندانی بدستان
در کوی عشق بازی که بوی
از یاد دوست ایدل کیم

بگو بخت کمال ای سپر که اندام
که یکدم که رفت را و غم
توستی و خبر از حال حاضر و غایب

وَلَوْ
خلق از کند صید بکند و تو بر
چشم باز تو دو دو که زلف
دارنده و دوجده از دوجده

وَلَوْ
کز حوری و فرشته و غلامان
کز تو بدید بر لب و زلف
آنکه تو شش بخاطر بی غفرتی

وَلَوْ
از بهر دوستان مرا بغیر
کس نشیند در حرم طوف کند
بکوی دوست بر ایسی میمجد

وَلَوْ
بشکر آنکه در اقدیم حسن
چرا بر وی صفت از چشم
ندانم از بهر عقید بشکر و

وَلَوْ
ترا که کعبه عسری تمام بود
ملا تم کف بیچکس بر بوی
هزار عشم برود چون کوی

کفایت کم که شبی مست در بخت
ملا تم مکن از آنکه پیش
ترا جامی از آن خوشین دست

وَلَوْ
پیدا مخلق را بکند اندر آوی
روزی نظر بجال که باغش کن
بارد که نسیم تو ام زنده میکند

وَلَوْ
در سایه های درآیند خسرو
نظر بود که پیشین است بخت
پر کل بر سمن بود و امن بخ

وَلَوْ
از پی لعل لسان جان بود
این نه عجز بند اگر تو قزو
پیام ما که در آن است از سخن

وَلَوْ
بیشین ادرسی کفر از تو بگو
شبی چه میشود ای عاشق
اگر کعبه دو صد خون بکشد

وَلَوْ
چشم که سجده کنان در
کسی که سر زلفش با عشق بود
در کعبه بکشد نیکو ان

کفایت کم که تو دهم خود را
که آنکس غم آنم تمام ندان
ز بسک بی سرو پای ننگ نام

وَلَوْ
علاء الرحمن
کامروز در دیا رگونی توان کرد
بعد از وفات بر سر خاک
یار بهای که تو در سایه

وَلَوْ
علاء الرحمن
ز نیک کل بدون خیر و بیار
کین کفر که ان بهب نیست
شوق چو تاشی بود بند بر آید

وَلَوْ
علاء الرحمن
ها که مجلس را نسیم مسجد
کجا دوم که تو بهم قاتل دهم
و حی بروزن بچار کن اگر

وَلَوْ
علاء الرحمن
کست بند بکشد که اسوی
مرد و ست که بروی جان
اگر بخت خوش از کن بخت

وَلَوْ
علاء الرحمن
نکب پاشش که شیرین لبی
هم سر است کفر آگاه
آخر شوی بر شان بدو

از بند عشق مار نبود در گمان
کشی که بر سر تو خواهم کشید
از دید در کنار کم خون لایه

در غل غل ز ناله بهامش
منطرب چو در شایش من غم
مشک و عیسبرای می دگر
حاجت بنگ و عیسبر در پنهان
از دید ز لحن چنان عریض
خارج ولی نباشد از جور و کار
از دام عشق بنودیدم به کار

بفضل کل لب بچایه و لب جو
علاج این لب شیده ایچ بود
رنا تو تونی و پیری مرا نجال نما
بغیر چشم تو که بر دل بچهر

خیان شهر شدم شمشه و طغیان
بکوی عشق اگر دکنی طایفی
براه دوست اگر دین و دل
چو عشق حله کنه جان سپردن

از زلف در وی تو ایام در روز
زهر چشم تو جادوی غلی
اگر بکسله چو طالع من حین

و میسر داری ای لعل زلف
دردا که عسر کند شت اندر
کرنا که ره داری بغیر در کشت

گویا زلف جانان تاریک
از بوی دوست باری صند
در مدعی ملامت کوی چو بار

حریف ساد و رخی منطرب غزل
مکر نسیم زلف تو آوردی
چو فرصت بودای و جوان
ندیده ایم کس که افکنی آهوی

که آن بدین شایسته و طغیان
براه دوست اگر با منی بران
که شرط هر عشق است و دل
که در بر نخستین سپر پند

سیر زهرنی و جادوی غلی
خجل شود ز خرام تو لک کس

باز زلف جانان باشد دگر
از دوستان بریدم تا کوه
چو زلف مشکبویت اندر فرزند

عقار اگر بیدد دکان مشکباید
آنجا که روی جانان کرد و پرورد
کشی که خون مارا برین زلف

اگر به مقتاد بوقت که در شتاب
هزار ناله جبینم اگر صبا آورد
فغان که برد دل دین پارسا
کجا ز کشت و رقرین بها تو آخر

مکر شنبه افغان مرغ خوشگو
با قلاب جبین جمال اگر نادی
پیرخان جبینان دیدم
مکر که ما تو این نسیم شک راویم

زلف و خال دخت هر کس
سیر غایر سانی زمین لعل

سه شکوه شیر دار و از ناله
خاف که دوستان را غافل
نشید دام که ماری بگریه

کینه که مرنده در کین خصم
ساز غزل سر کن بعد از
از زلف یار آید چون باد بوی
بر آفتاب خشان و دگر چشم

تا چند چشم را بی نالی میزد
کرد و رو عشق دار و رخ زلف
گرفت آتش چو شیری در دام
سواد هیزه چشم نجال بند و

ناله بود که جبین جمال ممتاز
ندید دام چو تونی دل را طغیان
که غیر با کس دگر می نرود
نماند فتنه در ایام خسرو خا

دو چیز یافت بری و بری
سر چیر نیل و نسیم مشکبار
که بر سر جبینان بود و عطار

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَه

وَلَهُ

وَلَهُ

الیه

عایه الرحمه

علیه الرحمه

من شکسته جو شمع کجا پیر رخ
در عمره ترکاں شو شمشیر
ادالملوک محمد شہ آفتاب
رہا۔ اس جانشین رحمت پیدا

وَلَوْ

حرم اردوئی فوج بادشاہی
رتو جنگ جس کی کھڑو در را
ای صہا کہ کہری در لعل خاں
س جملہ گشت سران بدیل دوا
تختہ راجہ اکبر بادشاہی

وَلَوْ

عاقبت شود این دل دیوانہ
سر کوشہ در باد یہ تر کہ کجا
سحر ام و مہیشک دشت سوار
د جواب کہ نامتہ جنتا تو کہ

وَلَوْ

نکام عشق تو عشق و محبت
سلطنت عشق بود سادہ
اکبر رپی جو تخت بخت

وَلَوْ

سچہ و عجبہ ارکھن مہال
مہار شمع براد و جنتی نکام
کہ گشت قتل محال ردو باور

بروز کا ردلی شد بہت کجا
کہ ترک عامہ مستی کید دل آ
کرنہ امدہ کھش روش کھار
کہ چشم فہ سپہ کواں پاد
فلک ہمار در رخ طہاں کہش

ایضاً

دین چاہل کاشیاں مرغی کہ
حرب پش نی میاد و جہر دیکر
صفا فی ارض را بدی ہم عار
کو ردیکر شہر میاید میں اردیکر
عشرت ستاں سا خوشن و باد

ایضاً

برو ایکس دی ورا گیر سمہ
حد دل کہ اید ہم بروی توسبہ
کو طالع بہار و کجا بخت کد

ما علوہ جو رسیدہ بدیہ شہ
ما بہ حاصل شدہ اول
انکہ کہ محمود شہی عہد علما
کہ بر سر کوئی تو دہ دست بخت
ز دست و دست می وصل کو

دکر جہشہ کہ ساطع شاطہ
کجا ہم مادی سچی آن مکرید
گشتن میں پچا عاں کوشیہ

میر چشم تو پوچستہ را طوای
نہد حسرو عادل ہما درستم
طرار ملک حسرواں کجا
حراں بود جہاں بیک جا
بچشم فہ کہ در با

ایضاً

نما کو تپا بھا دم شیار اروت دوا
رسواں کا مراں شہر شہر نی
سار مان تعجل اید اندکی تبتہ
قیمت مکر سد و دور و دور
ہر شہر رحمت مکر تبتہ دلال

ایضاً

لی پردہ سرم آتی واد یہا
ار آن ہم اردو جہشہ بکا
ما صحت بہتہ پند کوید و حال

بی پردہ شہی ہا پی بہ بر سر
رہا کہ اسادہ جہاں جگر
رہہ گشت دعوی شہی
ما صحت بہتہ بہ ما بہتہ کو
دکر کو تو فرد جس کو

دلا سزای تو دانی کہ بخت
مں از دوا جی نرور چشم تو
بر عہد ازلہ فاسو جی آو

بر آفتاب کد مدد ملی کجا دار
جہا کہ فلک تو مسوح کجا
شکوہ سلب دو دواں نا فنا
بخت کرد جہاں برادر عدل

علیہ الرحمہ

سردلی حرم رباری بود و باور
مغنی عاشقی شہ کہ واد و
کو شہر کجا و جنت کجا
ایستہ کر کجا و دیوادی بر کجا
کجا شہر و دیوادی شہر آو

علیہ الرحمہ

بازاں میں آید آرا سلسلہ
کہ چشمہ جبر سرہ رتو کر
ور آن سر کیو جہ و قد کجا
کجا میں سر و ساراں بد و کجا

علیہ الرحمہ

کجا سیلا یہ عہد دار مدوا
کجا میں سر و پاد دولت حمایت
کی جی شو و شو بہ رجا

علیہ الرحمہ

کجا مدیا و موافق کوشش
کہ جو کجائی کجا سہر است
کجا آئینہ سکی کہ دی

مکر تو عهد نکردی که خون من
 و لکه
 در شمع هر که نیم ز نماز بوی
 هر روز تازه آری باغ بهار
 ز نال محل ایدل تعجب ایل زنده
 سستی عشق بازی تنها کنه
 در کوی تو چهارده نیست که
 دلانا جای اندر در که من
 ز بوی مشک و عنبر نرم
 ز رخسار و قد و اندام
 بعد سر و خرامانی بوی خوش
 و لکه
 دستی بچرخ زلف منبر اگر کنی
 و رسم چو سر زلف خط مشکین
 ای آه جان که از کوه از تو
 هر ذره که سبک کنی آن جا
 و لکه
 در ره عشق هر کی بر شمع کند
 دوست اگر طلب کنی ناله
 خرم عقل و دین با سوخت سوز
 بسکه زنگ که دکان کوچه
 و لکه
 دلی که با سر زلفت گرفت سوز

چرا زلف خود اید و بایز
 فریاد دل نایدا بکوی
 مشکل بستم افند دان
 پر مرد کی مبادت این
 و اما نذر ایم و ما را بوی
 و لکه علیه الرحمه
 چه غم از فتنه دوران و گداز
 مکر از زلف خود جانان
 کل و عرو و پیر و سیمین
 بر آن خورشید تابان
 بهار فتنه دوران زنی هر
 اتفاق پر زغایه و مشک
 در هم شوی مشک و زرد
 مشکل که اندران
 مینی اگر طلعت هستی که
 پای شرف نخی بر آفتاب
 الف
 کج اگر طلب کنی رنج بابت
 شعوه برق عشق تا سوز
 مشکل ازین سبک که
 در ره عاشقی با عید و ملا
 الف

یه شرمی دیوان بوستان بهار
 یارب که داد مشب آورده
 مردم بحر حشمت در کج
 از زلف خال هر روز بر دل
 فردا که از جنایت هر کس
 و لکه علیه الرحمه
 غم پیری مخور که عشق یار تو
 میرا ز باغ بن منت بسیر
 چو از رخ برده بر کمری
 چو می آیی بانیسم مفتیان
 چه غم داری که جاد رسای
 جان من میشود ز نیست
 زلف را نام دوست بر بچرخ
 چشم خدای من کشتا خدا می
 اگر بگری بجال پریشان
 که هر چه بپوشی شمع بجز
 الف
 بر سر کوی عاشقی همه عقل
 نکته لعل و لبران از لب
 در پی وصل لعل و فکر حال
 یا که مده دلی بکسر که
 الف

هر از رخ بجز روی اگر کنی
 علیه الرحمه
 دل را بغیر زلفت نبود در زنگ
 خیز تو بشهر ویران
 ما را بدست نبود غیر زلفت
 در شمع که بوی شید ابرو
 در سایه کام جوید هر جا
 اگر که یار جوان داری
 که خرم کستانی بر سر و
 اندام از پود و دیگر
 که من مجروح و تو طر عنبر
 علیه الرحمه
 صیدال بعد مرگ کج
 در راه دوست که در از
 در هر چه بگری بجهت
 سودای زلف آن صدم
 علیه الرحمه
 پانکشم ز کوی او من
 زانکه ز بهرمان ترانیت
 نیست پان این سخن در
 کج کفر شنیده هیچ
 علیه الرحمه
 کرشن تیغ برای میزود جا

ما از حق طاعت برسی بخند
 بوی زلف تو مندی بتر
 چه میشاد تو بر دایه داشت
 و کله

روزگونی بشت بخت
 گفته بودی چو میری غم
 گفته بودی که پر یار من از یاد
 دلم گرفت از تحصیل علم
 مرا از میر و پانی که این بخور
 چو دارم فسر تو ز خاک کاشی
 بهشتانی لاخو کن کشت
 مداری طاعت تیر طاعت
 بهما در کونی دانی بر خشم دانی
 زینما می بام آور غم دوران
 برینجا ز گفت مرم دی
 طبع افراده گرم می نشو
 دی که نست از که شسته بکن
 و کله

دست شد لای و نیم یاد
 پیشیا ادرسی کفرم از شکو
 نشاد مردو جهان این بود
 مرا که باد ز خون و شست
 و کله

کسیکه برده دلش جو سحر
 پس از وفات بجایم اگر بختی
 که او بسوزد و بر شمعیت
 از پس پرده پر یار اگر بختی
 روزگار است که این بختی
 شادمانم که بمرم غم
 تا به خشتی بداند که دیو
 و کله

از آن غافل که منت
 بخیر ملک اسکندر بخیر
 مستو غافل که بشکند
 بخشی فی المثل کراهنی کو
 و کله

باده پیشیا از افغان
 خبر بدو چشم آتش
 هم ز فردا که که آید
 از بت زنده کشت جان
 که تو من بکشد او فغان
 فغان که غیر تو در شهرت
 که با غم تو بخت بر آورم
 چه غم زنده دوران
 باب لعل تو دارم نمی بخت
 و کله

درون حلقه مادش را گرفت
 هزار ملک بکشد خردان
 مرا بر نفس حق چار بخت
 آدمی زاده بنات که تو
 به شریک بود از لعل تو
 بشین تا نفسی غصه ام از دل
 ترسم این کفر بجایم اگر
 و کله

بیا لم هر کس قسمتی داد
 غریب محبت شمع خور
 دمی نشیند این آتش که
 مرا از ناتوانی با جگر
 و کله

موفی نیست گفت در عیال
 ساقیا خیزد گرم کن حسنا
 تا دوی تو ز حلقه زلف
 و من لایکل ششی
 چه کعبه ثراقت نه انت
 وصال دوی تو در کام
 فغان ز غمت محزون
 مرا بدولت دنیا جهان
 تران بکشد سرست تو خود
 و کله

نیم آمد و از شک بر دکا
 ز اینجا که تو نارت کنی
 دیو در نفس عاقلان
 و کله

علیه الرحمه
 حیف باشد که بختی
 غصه برخیزم از دل
 روی خونت چو شست
 خوشا هسنگام رسوا
 نصیب دوا خبر بود
 کسمن خود از مودت
 اگر ای تنگ یارانی
 که عشق تو جوانان
 سوزان و فردا نشود
 که اسایش خرابین
 و جد و احوال
 کافر آرد است
 آفتابی بود بخت
 و کله

علیه الرحمه
 که خیزد دست در آتش
 روادار کلی را بدست
 براد بادیه کرنا
 بهای بکشد مسیه
 و کله

علیه الرحمه

ایک نویشہ صفت است
 من کر پسداں میرا غم از او
 شکوہ از خوندارم چون تو

وَلَا اَيْضًا

بند مطبوع و دل از خون و
 جان ریش زخم برد که بار
 یوسف حسن در خیل خرد
 ایسم دوست لک و لک

وَلَا اَيْضًا

مرد را عشق بزد هر کس
 آتش از رخ فلک کج حسن
 عاشقان را بر تن و جان شیخ و

وَلَا اَيْضًا

با چمن خن کویم که ز آتش
 رده دراک خرد با تو نصیب
 کر پی کج و مصالح یاری
 اگر آلود زبیدی در میان
 در دو یا قوت لب دست پیر
 خاکش خاک در کمره اهل و

وَلَا

کر پرده بر کشی که در آینه
 بر چینه خای تو از چشم پاک
 در عالم حقیقت از شیخ

چون بری بی از دید
 عاشقی نیست بجز سر
 ناله از درد دارم چون تو

بنم، مهر خورشید کس
 آتش گفت که خورشید جهان
 نفسی کردم رفیق سر و
 لعل ما جان عزیز است
 در دل خسته حکم و
 غرقه اندازد قیاس و
 مینت در دیا محال
 صاحب صبح شد
 خوشتر از بجان و کل باشد
 هر کسی جوای می صل او

آتش دردلم فروز عشق
 چکنه سلطنت آتش که
 زلف او کیرد از زلف

اگر بخواند زما فیزل و
 نسبت روی تو با جوهر
 کشت یه دل شکم تماشایی
 کوه را تاب نباشد که
 یاک در کوی خرابات
 کر بر سر مندل مردان
 تافت تا خورشید رویش
 خبر زلف او کیمیه دل
 کی اسیر عشق کرد در عجل
 با بلای او خلاف

اَلَيْسَ

کشتان صف میان و
 با همه جور دلا دارم
 زخم آتش که روزی بخور
 مرد چلاک شمشیر بر
 دزد درت بخورم زانکه
 نری بر فلک جان بکسین

اَلَيْسَ

از کافر و مسلمان دل
 می میردش می گفت می

هم تو ای شکم که آتش
 با که انی تو ام نیست
 لعل او بوس چرا

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

مور فرود کس نباشد
 مکر اندم که لثاب از رخ
 ایدل من تو مکر سخت
 یاک پروا کن از سرش

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

هر طرف از رخ هر کس
 خبر غم او دل نخواهد
 صید از غفلت گیر

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

بچو دراک صفتی چون
 خوشبخت چون لب است
 با همه زبرد و بخش
 بجهنم جسمم که آلود
 در بر شیخ محبت چکنه
 جام مهرت بکشم زانکه

عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

در دیر و کبالتی که
 بر خون حسن و دستان
 که ز به عجب خیزد و زباده

عجز با همدم چونک در سرود
 کویار از تو خواهم در پیش آنکس
 نام عزیز تو از مصر جان بیا
 و که ایضا

باز آتش در دلم فروختی
 گنگا می بخت خون پستان
 خواستی خود را و مارا
 آتش را بزن آبی زلف
 و که ایضا

خزیم آن شمس یک ماه او تو
 از که جوید او خود آذک
 از کن جاناک اندر شمس
 هر که را حق و آیینی بود
 و که ایضا

دوست در خیمه جوئی در کار
 سری اندر در میخانه و نانی
 و قهقهه کرد آذر دل
 و که ایضا

تعبیر در ازت در غم عشق
 هر دلی داد که جوید و اندر تو
 نفسی رخت پا آسوی
 بر غم دست نه در غم
 و که ایضا

ساقی زودی رحمت ما بخوار
 جان در ده دشمن نشان بر
 و سفت صفت ازین چه خود کرد
 مشکل مایان آید حیات
 آنچه غیر از خویش دیدی می شود
 ز آتش می چهره چون آتش
 ساختی خود را و مارا سو
 ایکه مارا در محبت سوختی
 این چه آتش بود اینهم کاغذین
 ایمن تنگی که شاه او تو
 در دو عالم داد خواه او تو
 خسرو صاحب کلاه او تو
 فتنه آیین و راه او تو
 عاشق یارم و بنود بجز این
 هر که دعوی خیمه کردند
 نیست چون من بر کوی تو
 چون شد ای ساز کردی می
 ای بسا خرد تو کی بسوزد
 کاش بودی بر زلف تو دم
 بجز از دست بخود دل را
 شاید آسوده شویم از غم
 شاه بازی توان کرد و خیر
 مست دو بهش که در یک

بایشخ صحبت آبت طبع
 کی کج و صلی با دیده و حج
 خواهی کشت کردی در غم
 تا چند شمع جبران در غم
 خنم آخر رختی از پنج جبر
 در رو جانان تا زکام کن
 تا چه خوشتر دیدی نگاه کن
 بادو عالم جان وصال
 در دل تنگ هم افروخته
 بشکند صد مکر و یکجاست
 هشتاد بر سر کلاه از شکست
 که هزاران ماه باشد شمس
 زنده کشتی چون ابله که
 هنر این است بیا و تو کجا
 نه هزار یک بکسوی تو جویم
 شاید ابله نظر باش که افروخته
 جان جن زنده شود و از در جان
 هر که ز آتش عشق تو بجانش
 دوست جوین کرد که کام بر
 نگذار یک کس از خویش جز او
 بونی از منزل لیس که آتش
 ره این بادیه را به همدم عشق
 منت آید از راه و بزم

بر کز آتش آستان آستان
 کی کو بر می بیند آن ناخوش
 در ریزش جانان بد که شخت
 علیه الرحمه

این دزد داری ز کی اموش
 کو هر که خون دل اندوخته
 چشم از عیش و دو عالم دوش
 ورنه یوسف را بجان بکوش
 علیه الرحمه

آنکه در قلب سپاه او تو
 در چه کشور پادشاه او تو
 ماه اندر بارگاه او تو
 کشته تر نگاه او تو
 علیه الرحمه

نه توانی که فخر است تو بندیم
 کو هر که چون شد در آفت نظر
 خانه و فنی که زلف تو را
 علیه الرحمه

عشق را بوسن بخواب بود
 تا کسی از پیرسد خبر ترا
 نیست در بادیه حیران دل
 در بخت بد را بکنده عشق
 علیه الرحمه

دو سال و عجب آید بسی
خلوتی آراست دل از درد
اندرین زندان خوشم یابود
که ربابه دل نشیکن طشت
و که

شایگان کنجی بدست من
خلوتی زمین به سب رایه
ننگ با یوسف نباشد محبت
که فرید جان ز جادو کس
پیش درویش کن کوی تا

و زلف او در جبهه طشت
مینت هر کس بشای عشق
در سیرایم دوش آمدنی رفت
اندر آن محفل که جان در
ملک عالم حیات کمر خسته

یاد روی اوست در محبت
کی بدربار راه یابد هر
بهتر از کنجی چو یابد
فرق بزد بوریار از
عیکه الرحمن کس

کر چه شد که فراق زلف تو
در جبهان هر که برد او
دل مجنون که ز نعل لیلی
دوست گرفت بر نعل لیلی
رو ز کاریت که با کنج غیت
مرغ جان بسکه هوای هر کس

بجز تو با نبود در جبهان
که زهر کوش با کوشه تابان
خرمن کل چه زبان می کند
تا شبنمی کنج وصال تو یابم

کوه راه دل خوشکان
بوس از بند در صف عشاق
دام کای است جهان در
عمری اند طلبش سپرد پا بود

پیشانی نیت در آن
دل سنگ تو بویخت از
مینت اندر حرم عشق بود
که اندرین راه قادات بود
کس پرسید که اندر کس
بوستان در نظر من شکست

رسم افسانه شمع دازار
بلبل از باد به دست آروغ
از زانو و صلی نرفته
که نیر شودت جام حی و حیات
زنده آنت که چو کجا شود
و که

حاصل عمر خزانیت اگر تا
عاشقا نزار ز سر جان منور
و ادا مرز به تا پیش
سایه بودی غنچه سرخ
حاصل عمر که انما به ما دانی

نیر عشق از دل با حوی که این
که مرود جان بنگاهی طلبید
آن خردمند که عیب من تو
جو ر باشد که برانی و مرا

که چه سیمغ نقیاد دایم
کوهری نیت که جود زهر
که نایان نیت کسی را خشنود
کاش در سلسله عشق که از
بجز سر کوی تو از که نباشد
عیکه الرحمن کس

دل من بجز وصل تو ندارم
ز می محبت اندل که شیشه
دل من بجز غم تو کیست
بجز آن دو زلف شیکن که مر
و که

دگرش کوثر و خورشید
که جهان بکشت عمری به
دگرم بهر دو عالم خود علاقه
دل من چنان عالم بد چرخه

منقلب از اعظم شمع حدیث عشق
سحر است وقت مست و دانا
تو مکر زور درانی و غم از
بنده ماه روخی و حرف بد

بجز از تو در دو عالم ز روی
که ز عالم محبت نشیند
که بباغ و راع عرفان
غم دور و نیت جانی که بود
عیکه الرحمن کس

کرم رقص برانی و کرم
و که

الیه

الیه

هناده ام سر تلم کلام

راستان ارادت سادو
 زکوی سوت پادای سیم
 بغض کل منشی شرا و شای
 اگر بحسن و لطافت بری
 رودی از بهر جو شمس کو
 شادمانه فحش است شمس
 طریق عشق بهما نیست غرض
 دین دلی از نکاحی برادر
 چو نزد می او نباشد مای
 صد کار غم شکستی در پای
 کفی که چندی ای عشق من
 چشم چرخان منند چون من

و که
 اگر با دلی پیمان
 تی چون نفس داری زیر
 چو حاصل زده ازین زده
 دلا آئین دوستی گدا

و که
 حرفی اگر ز دفتر عشاق
 بگذر زهر چست که دیشم
 ترسان بی رود که کز
 اندر کند عشق تو افکار
 ساقی در مشرب به ابرشت

ندارم از تو شکایت بهر طریقی
 عیار خاک مرشع چو پایم با
 که عسر میکند و بکاک برقی
 چو ابروی صفت از چشم مردمان
 کنو که ملک کرفی کن مرا کج تو

لب جو چشمه خنری بیا
 گرفت خاطر مرا حفا و
 چو صورتی تو که در مشای
 سرور پریم از سر کبریا که
 محمد شاه جهان شنه

و له علیه الرحمه

ترک پای نوشی و سمن
 چون قد آور دیس و
 بگرد خسته را از پا
 عشق تو کی گذارد در دشت
 در معان ندارد چون
 سوش هانزدی شای

مرا پا که پند اشک بادی
 ای آب زنده گاهی که
 شهادت من بخواری دور
 من زنده باد و خوارم
 از نغمه هزاران خوشتر
 بگذشت چشم مست در

چرا پایدارا شکسته
 تو بهداری قید شرک
 که اندر کعبه داری بت
 رانی یا من از دامن
 بها زاده مباد اگر داکا

کجی نیست از ملک مست
 ترا نزل بران چرخ لب
 قدم مردانه در ملک خو
 کش جامی از اینی در
 که رنده حاتق و شاپر

الصیت

فاکه ایار کند شاه و
 مردم بیان کند به
 سوری ضعیف در کف
 مطرب تو نیز شب و کن

اگر شود ز سلطنت فخر
 در ملک حسن فاعم و
 با در کن کبی بد عشق
 دل شک از زما به باد

بر جو غم من سر بر اند
 یار شمع مجلس از شرا
 کج چو میسر کم با تی
 وصال روی حوالا بود
 چو اتمت مداح باد
 که ریافت از دامن
 تو که ملاکیزی طریق عشق
 کج چو جلال شد می
 تن رانده تو ای حای
 محروم این کستان
 از خلق بر کنای
 غوا می آید نوشی

علیه الرحمه
 قدم نه نای پسنی جو
 چرا چو خاک دار می
 چو ابراهیم اگر اس
 که مشیاری و در

علیه الرحمه
 آشنی می مرغ و صحران
 با خاک راه می خد
 که خیل نیکوان تو
 زمین خاکه ان در
 زامی که فارغ کند

عجب بود که آب و دیوان

فلک در کمرش آرد ایست
بها جانفشوی در دستش

صدات باد خون سپند
اگر روی تو افزا سپند

گر از کوهت را سپند
بدر کوهت را سپند

این قصیده از فیروز و سیمین
حضرت عجل الله تعالی فرجه

تم الغزلیات و تسبیح فی ترجمت هون
فی سنه

و سیمین و سیمین
بدر کوهت را سپند

و آه جان غلام کاشیده

امروز ز نازیب فر دارد
امروز خدایا کان خاک
امروز بکام یکسان
امروز شام خیاکن
اما که بود و تولد صاحب
از مقدم او بنید ایشان
بابش می است و فاطمه
هر چند ز نسل بوالش باشد
او بخواه قلب مستطاف
این ارضش بود و بول
این شیر ز پیشانی
بر خویشتن چو چرخ غراوشد
بایستد و سیزده تشراف
اگر این بسیر قد رفته ساف
نادان بود اگر با وجود
باجل بود اگر چنانچه
شما ز منم شاکر زشت
برتر شود از غفلت من

از دین مرحمت نظر دارد
می از لعل چرخ دارد
نور نظرها شک دارد
کامی که ز نازیب فر دارد
اتفاق خدایت و کردار دارد
ایست که مادر و پدر دارد
مردی همه فقر و غنا دارد
آن دو خدای چشمن دارد
آن درج بی چنین کس دارد
آن پیش چشمن شرب ز دارد
بر دست چو دایه نظر دارد
نار می خدای داد کردار دارد
مویان به قضا قدر دارد
چشم کرم از کس دارد
تخویف به ناز و قدر دارد
بیریل من هیچ کردار دارد
آتش و قیام خویش دارد
بها شاکر حبيب عشق دارد

امروز نخواست ایست
امروزین لبش با ما
بالعجب این چه روزیست
سالار جهان محمد
خلق همه مشت بر او
بدرش بی خدیج باشد
تغیر از پدر و لیکن
او و حبه باغ غرقش
این شده اثر نه بود در
اتفاق کشته چرخ و قدر
آن هند می حیدری کج کرد
بیا می کرد کار کی حاجت
لوت و شن از ناز و ساز
از بود اگر با چنین می
صد خاک نشین چرخ
در سینه عاشقان کوی
چون می بخور غم از کج
اندیشه جان و مال و کس

امروز نخواست ایست
امروزین لبش با ما
بالعجب این چه روزیست
سالار جهان محمد
خلق همه مشت بر او
بدرش بی خدیج باشد
تغیر از پدر و لیکن
او و حبه باغ غرقش
این شده اثر نه بود در
اتفاق کشته چرخ و قدر
آن هند می حیدری کج کرد
بیا می کرد کار کی حاجت
لوت و شن از ناز و ساز
از بود اگر با چنین می
صد خاک نشین چرخ
در سینه عاشقان کوی
چون می بخور غم از کج
اندیشه جان و مال و کس

بسم الله الرحمن الرحيم
كتاب الميراث
كتاب الميراث
كتاب الميراث

الترجع في صفت الرميح و ملح السلطان
الرميح الميراث السلطان محمد شاه

بسم الله الرحمن الرحيم
الترجع في صفت الرميح و ملح السلطان

در ساحت باغ و کوچه و محله شد باغ و لاله پریشان شود از نکست باد مشک پرور از لاله و من عذار جهان افغان هزار خنده و گل دارای چمنان خنده و گل خرم چو کعبه و تازه و جو	کسر دهب و عرش و دما شد دشت و شنبه آستان و زصوت خوش هزار آوا در شنبه و چمن سپهر مینا افشا و امتی است و صدا کسرای زمان پناه دینا	مشکین و مشکین و مشکین در خنده و پریشان سیدین شد دشت و پر از عسپر و دینا هر شب و فروغ لاله کوئی در مجلس خسرو و بخت شایسته نشا و موبد	در مین و همه رو دشت و صحرا در جلوه و سحر و ان ربا شد کوچه و خرد و شرف و خوا افزود حش و رخ هزار شعرا مطرب و تراز و چنکیا هر مریح و فکند و رتیا ناگشت حسان ز عدل دارا
---	---	--	---

و کله

اسوده و کوشه و شستیم گلزار و دشت و دیکر مشکین و چشیم و بوی دل هر کوشه و روان و کوشه چون دست خدیو مهر	در بر رخ خاص و غام و شستیم بستان که فسرده و بوی دل در چشمه و فروغ لاله کوئی صد چشمه و زندگی و خسرو شایسته پیش بهت او	بند از خضیر نسیم و روح پرور فاک چمن و نسیم و بوی دل شد ساحت و رخ و فکند و رتیا در باغ و سحر و کوشه و رتیا	شانه شد زنده و زنده و روح پرور با آب و مرشته و انداز فرید و کف و کوشه و رتیا چون خاک و رتیا و کوشه و رتیا
--	--	---	---

خوشیه زمین لطیف و
شده خرقه عوف بجام صوب
چون شنه کشیده پا ز عالم

جمشید زمان به دولت و
شده سجده بل تا رو خیز

آساحت بوستان سارا
در میکده رنده شنه قیج

باد سحر بنی شک و صبر
در مدرستخ شد قفنه
از عدل شنه مظفر

وَلَه

بند
زان با ده جان فدا
راه بفریب چشم ساقی
در چین دور زلف است
هر روز و دلالت از خرقه
کی یک خیال به سیر
آباد و عشق مست و مد
آن برده ز راه کشید آیین

آسوده بکوشه نشیستم
انده و جعبان بر ازل شک
زوشیه نام و رنگ برنگ
تمثال به نقوش از رنگ
میسرم بر باده ازل شک
در بادیه که قتل شد رنگ
از نام که شته ایم و از
این برده ز دست بهوش

در بر رخ خاوص و خام بیستم
انده و جعبان نمی زد
ای کرده ز خون بی گناه
کشم مکر از گند زلف
خیز زلف تو کس بجام
چون صوفی شهر مستی
ساقی نبشاط و جام در
چون حاصل روزگار دیدیم

تالست
جز نغمه خنک جام کلزنگ
سر خنج خضاب تا بارنگ
دل را بر دم بگردن سیرنگ
در کرده و تو نموده آونگ
از باده مان و ساد و نو
مطرب سبب باغ خنک و چنگ
باشام و جام و بر باده

وَلَه

ساقی به آهنی معانی
غم میسر د ازل حریفان
می فاشن بخت و خاک
ز انجی که دل از بخت
ای روی تو صبح نیکی
از قاتل کشت تو رفا
در باغ زلاجور و دشمن
باشام و جام و مطرب

بوی کل و باده معانی
کز دل بری غم نه
شده خنک بنده کن
ای وصل تو اصل شادمانی
آموخته سپه بوستان
گترده به سار بهر نه

بند رابع
ما را خط و لعل جان فدا
ز انجی که بود بجام سپهر
ز انجی که شده از فروغ جفا
هم عقلی و هم کند عقلی
می و ده که چمن رنگنت کل
آساحت باغ کشت خرم

علیکه الرحمه
آن مایعیش جاد و دانی
رجان شد در اوج از غو
خو شتر ز صبح نو جوانی
جان خازن کنج شایکانی
هم جانی و هم حیات جانی
آراسته بزم کامرانی
چون بحث جوان اخیانی
بی شنه و دور آسانی

وَلَه

انصاف
آن ترک مست و لعل و خند
زلف درخ او بهین و بکر

آسوده بکوشه نشیستم
رضوان بهشت و باغ و گلزار

بند خاص
در بر رخ خاوص و خام بیستم
فیض نفس میسر و آواز

علیکه الرحمه
دل میسر د از کف نخند
در زلف و لعل آب حیوان

دل در بر آن مستم تو کوئی
تا چند بری صفت کفایت
عقل همه شب بهی بهی
بن در دوا و دهنه
زین پرده که کرمه است

وله

بر کس که بگوی او که کرد
دل در برتیره او به دست
دل منزل غیر بود ازین پیش
کار و زجر چشم جوهر رو
استوز کرد و بجان نهند
او صاف لب نشیند کس
شایکه زمین دولت بکشد
از کمر حجب آن هاجد

وله

آن عهد که بسته بدلت
اگر نشوی ز درد و لب
دل میبرد از خط و لای
در حلقه راه آن گداز
تا چند ز دست جرح و جرا
می نوشن و غم جانان
نوش همه نیش است و
از دی مطلب وفا که هرگز

در سیم بری نهفته سینه
ای لعل تو خاتم سلیمان
خود را ز کند عشق بران
که سخت دست و پستان
در پرده غنا و از بخت
آسوده بگوشت نشینیم

بند سپاس

جان در دم تیغ او سپرد
یا راند و غیر را بهر کرد
باز آمد و دوستی ز سر کرد
دامن زد و با چرخ کرد
و اما ن مرا بر از کس کرد
هر جا که کف در فطر کرد
کاسود و شد آنکه او خد
آسوده بگوشت نشینیم

بند سابع

تا دل ندیده عشق و
جان میدهد آن شکر
کیا بر تو ای صمیم پرور
تا کی بکند غم گرفتار
بانا خنک و غمشه
لطش همه جوهر است و
شکر نخورد کس از دم ما

در میت حدیث خلد و دور
افسانه جان خسته در تن
من سپه خرد غنی پذیرم
من خودم هم بدست
دین دل از نرس مت
در بر رخ حاضر و غایب

بند سپاس

در سال یعنی قدم زد
کوینک فغان ناله ام دو
با حلقه زلف و لعل من
چشم تو اگر نه دل نازد
من نوش که فتنه را بچشم
پا بر سر آفتاب بجا
یک الماعناید چون دل
در بر رخ حاضر و غایب

بند سابع

چون دل بودتی بلا جو
جان در تن خستگان آ
تا عیضه خدا پرستان
چند می من و کوی میزبان
از چرخ مجو و فایر
در دش همه درد و مصاف
چون جوهری نماده در

از نسج و جمال شاه مجنون
بی روی تو یوسف است
دانا خود فریب نادان
او میسر برادر فریب
تا بر زلف جوهر چشمتان

علیه الرحمه

در کام سخت ترک سر کرد
ز خور طه کیک جان به کرد
اندر دل سخت او اثر کرد
در حلقه سپه لان گذرد
تا را که ز خویش بچرخ کرد
از عدل ضیو داد کرد
آزرا که ز نهمه بکشد کرد
هر چند که قطع بجزد کرد

علیه الرحمه

کر سر برد و دست گدا
چون چشم نبود که
آنی جو تو در حدیث و کلام
ایمان بجا و زبک
چند می من و داستان خمار
کاین زال گشته با کسی
در شش همه قهر و دوا
شد که بر فضل بخین خود

چون صبح بود فضل بر
ایضا

در عشق و لیکه مبتلا
از زخم درون ماضی
پیش لب جافنده ای
ای سیمبری که چین رفت
جان در تن خسته فرات
امروز بسایه دوز لغت
در عشق پیش چشم مردم

وله
هر دل که بدام عشق افت

سودا می عشق را سپید
عمر که گذشت برب دوست
بهیبت کران لبان شیرین
چو تو صحنه بدین لطف
افسانه عشق بود دوستی
آوخی که ز دست شد قوا
در میگرد رود بنوش
روز ازل از طریق مستی

ایضا

آندم که تو بهیستم در آن
نوبخت تری ز سنگد
پرویی تو سرتن بود با

وله
آسوده بکوشه نشیستم
در بر رخ خاوند عالمستم

بند نامن

چون خارج بخش با نیست
سر چشده خضر جان غایت
کر مشک بخوانی خطایت
باز آدین که هست یا نیست
آسوده تر از دل هم نیست
ضر طعن ملامت آن نیست
آسوده بکوشه نشیستم
در بر رخ خاوند عالمستم

بند ماسع

کاد چون بکشد عشق ما
یارب دل دشمنان پنا
وقتی دلتنگ با کنی ست
پیدا نشود مگر بر نیا
روز ازل آنکه سپید ما
عشق آمد و رفت دلش زنا
در صومعه چندی ذکر دوا
کامی بر از نشاطه

وله

آسوده بکوشه نشیستم
در بر رخ خاوند عالمستم

بند عاشق

سنگ از لطف آه من
تا چند کشیم بار بردوش
صد جان بجهای مستی
با دوست خوس غیر کجا

چندی من و ایل انبیا
علیه السلام

اورا غم دور کار نیست
در خلوت و دست دنیا
دوران سپهر افتاب
پروانه بسوختن رو نیست
بهر لعل تو هیچ خون نیست
با این همه زخم آتش نیست
دیدیم چو یار را و غایت نیست

علیه السلام

سیلاب غم کعبه نبیا
کاد هستی خویش را در بر
اکند که وقت دوست خود
شیرین کدو بجاک فرما
از قید غم جهان شد آ
ویران کن خانه دل آباد
ایمن نشد از کزنده حساد
سود می بود به بند و آ
بند که با بکفت است

علیه السلام

اندوه جهان شود فرما
صد تنگ شکر هیچ مقهور
در عشق صد بخت عقل یار

دش آید و بزم وصل آید
 هرگز نشیده آدمی را
 کرنا و کسم بسی عینیت
 پوشیده نماید را از این
 زان پیش که عقل ناصح آید

شد صبح وصال آید
 کز مشک بری شود زره پوش
 با چنگ کسی گفته تحریرش
 بخواست زردی کار پوش

بر ماه فکند زلف مشکین
 چون چنگ گرفته در دست
 تا دیده بدوی دست فشان
 کو شمع بر شب ریخته رخ

وله

در لعل هفته چند خوش
 هر لحظه همی زند که خاموش
 بند و کران بر دشت از گوش
 میبود و لب از دشت خاموش
 از باد و عشق مست و دگر

ایضا

استوده بکوشه شستیم

در بر رخ خالص خام شستم

نبد حادی عشر

اجین توفه قبایل
 خارت که عقل و آفتین
 جان در قدم تو نشاند
 خال تو بر زلف مشکین
 کز زانکه دلیل عشق حو
 خبر من که کشیده گشته را
 که سبزه بودن و در خاک
 بستی چو زلف دوست
 دیدیم که جز غلامت عشق

آسایش جان و راحت دل
 چون بود در این سیاه عالم
 کالقبی بچول فی الخافیل
 تا و جک اوضح الدلائل
 بر دیده فکند خد نکات
 مهرت نشود در سپیده
 پیوید زهر چه هست کبک
 ار زهر و فاجو که این عالم

رومی چو مت بحلقه لعل
 از راه گذشته پیجویی
 ایچاش چو دست لعل
 فی جک عنه مار بافی
 شمشاد قد تو کا و در
 در عشق چه پاک از غلامت
 ار زهر و فاجو که این عالم

وله

علیه الکرمه

بر روی تو آفتاب عالم
 فی لیل کاتر مشاطل
 ما طیکه از آسمان
 در کردن تو کسم خایل
 از چشم تو گشته ایم بسل
 کالغصن بن اینیم مایل
 ما بال غریق غیم غل
 ما زال مفت مرده لعل
 در عشق جوی بنود حاصل

ایضا

استوده بکوشه شستیم

در بر رخ خالص خام شستم

نبد حادی عشر

لبشای بکشد لعل شیرین
 شود شکر از جهان بر این
 بالای تو سر و اگر بپند
 سر می تو ولی که دیده
 فریاد که با جهان حسنت
 ای آفت دل چشم ما
 تو با پریشان ما و خندان

زان لعل روان فراموش
 هر که بچند بپای چو بن
 بر ماه فکند زلف مشکین
 رحمی کند بجال کلین
 ایراحت جان لعل توین
 من بی تو شکسته حال و

شاید که شود قرین هر سر
 کی سر و سخی شود خزان
 با ای تو ولی که دیده ما
 سبزه رخت بکلوت عشق
 بی و حسن تو کی جهان تو
 و دول کو نمان چه داند

علیه الکرمه

در باد و بر حدیث شیرین
 در دل خستگان مسکین
 آید چو بکوه سرو سین
 بر سر و شکفته باغ زین
 با بر همه شب ز دیده
 با مهر تو کی خاک کند کین
 خرد که بود بکام شیرین

زلفت نهی قرار من بود
و که
ای برده قرار و طاعت
بنا که شب از خیال رفت
ای روی تو ماه مجسم
از شور لب شمع آتش
ای آنکه نداده دل آنک
از کف نهی خیال نقش
چو زلفت زدست کشید
ایضا
دین و دل مردمان
چشم تو بود در هستی
آرد شود ز قید هستی
جان در در تراثوق جو
تا شام فراق بر سر
زبانهای جهان لایق
دیدیم سبب و آرمود
از یار چو دل گشت خور

دیوانه بند بیه چنین
آسوده بکوش نشستم
سند ثالث عشر
جان نیست مسرود دل
ای موی تو مشک محفل
و رخسار رخت بدهر خوا
پهلو و مکن ملامت ما
تا چند دلا خون و سوا
و که
آسوده بکوش نشستم
سند رابع عشر
باز از کف مردمان بشمار
در زلف تو هر که شد گرفتار
دل زخم ترا بجان خرید
ای صبح وصال پرده بر
کس نوت بخیز از دم ما
در دور هر بود کس فادای
و که
آسوده بکوش نشستم
ترک بند در ستایش سلطان السلاطین
و اتقان الخواقین سلطان محمد شاه غازی شاه
دل تو در آتش است باز
ای یاد تو به زوئل خور

تا قیسه عشق با عالم
در بر رخ خاص خام شستم
دل تو کند نشاط بهیات
مجنون رخت هزار لیلی
دعوی نکنند بر رخ
ماست و تو فارغ از ملا
تا دست ز سر نشوی ایل
و که
در بر رخ خاص خام شستم
سند رابع عشر
صور مکر چین اگر سپند
بر دی دل دین هو
ما جان بدیم اگر فروشنده
در موسم گل کش بسوز
ارامش جان بود ز جان
کفیم سبب حکایت عشق
و که
در بر رخ خاص خام شستم
ای آفت عقل و دین زار
سنگ از قفای من شود

شد ثبت بدست جبین
علیه الرحمه
تا چند جفا بهر باز
جل از تو رسد بکام شا
منقون لب هزار دانا
کر لعل تو سکر میجا
ما غرق و تو در کشتاید
در این ره پر خطر من
بر خواست چار زمان
علیه الرحمه
بر دی محفلان شدی
روی تو شود چو نقش تو
زان تر کس مست و ذلت
درد تو بنیخ جان بسیار
لب لب زود ز صحن کد ار
آسایش دل بود ز دل
کردیم بسی شکایت
از عشق چو جان نشخوار
ای رهنز صبر و شوق
تو سخت تری ز کوه غار

عجب دل نغمی رو نیست
جو زلفک و جنبای شمن
آنکه تا چشم مردم

ایضا

گفتم که ز زهد و پارسش
حسن رخ پارسیتین
ای بنده طلعت تو خورشید
ای آنکه که ای خاک کویت
زان باده غمگانه ز جایی
تا چند به اشتیاق

ایضا

چند و مکی خورشید فریاد
آسایش دائمی زلف داد
ایمن شود از فلک که از نزل
کامی بسپرد و میرزگی نام
زنهار بهامباش امین

و که

در عشق تو ای بت بکار
با کس بود چنین جبار
عکاه چو لطف میزد
که بر رخ ماه تیره ابر
در چاه ذوق کله معقل
بر چهره ماه ساقی

چند که کند طامت ما
چون دوست و فاکت
و که

اسودگی از زمانه جویم

نبد ثانی

آنکس که نداده دل چاره
رازی که نهفته بود غم
و که

شادی ز غم معانه جویم

نبد ثانی

بر بود ز دست پارس
با اینچه حسن و در پارس
اسوده بود ز پادشاه
درده که غم از دل زد
و که

و که

عشا صفت از جهان نداشت

نبد ثالث

هر کس که بدام او در افت
صد شوکت طوس داد
جای بکشد کن زخم یاد
زین بخت نهادست
آن که به که وصال یار جویم
از شادی و غم کنار جویم

نبد رابع

در بین بود چنین کناری
با خیش چو باد تو بکار
که بر سر سر و حلقه کار
آو بخت چو ناله کار
بر عارض حور پرده کار

سوز دل عاشقان شیده
اکونکه ز پرده کشت پیدا
بکشد غم آن شود خوشا

عکله الرحمه

شاید بر مری جگر
با غیر نشاید آتش
خون در دل آهوی خنجر
آموخت خضر و رستم
فریاد ز دست پو جان
چون بوم کنون کند بهمان

عکله الرحمه

کز چرخ کشته خاطر
زین زال بخونشته فراد
درو بر معنان که با آید
جامی زد و شد غم آن
اکونکه بزبون ز پرده آید

عکله الرحمه

تا چند جفا کنیم حور
کز بوی بهار یاد کار
بی مایه و جام میکار
ابر می همیشه مشکبار
که بچو سپهر کج مدار
چون در قمر دج شهریار

وَلَدُ	دارای جهان پناه عالم	دینده تحت و انسجم	علیه الرحمه
از زلف تو ای نگار زینب	بند حاس		در دراز فتنه بر پا
جان میدهد آتش شیشه	دل سپرد آن پان زینا	ای سگ و لعل جان فتنه	صد نمکته گرفته بر سیاح
اسلام ز فتنه دوزخ	بر باد برفت و کیش ترا	مجنون رخت نیز الیله	مقون بت هزار دانا
فریاد که آتش مخافی	شد از زلف آتشگاه	دروادی عشق اگر کنی	و محفل دوست گزینی
کر سر برود مباحش لنگ	که جان بدی در آید و آرد	با کس نشود جهان موی	تا کس کند بکس بد
امروز هم که شادمانی	وَلَدُ		در درمخفان بود و عشا
ایضا	راحت طلبی کج زو سبر	عشرت طلبی کج رساغر	علیه الرحمه
لغتم که برو ز کار یازده	بند سادک		خاف که تو بهیچ روزگار
در مهر چو چرخ بی ساق	در جور چو در هر استوار	از غافل سپید عقل سوز	و ز زلف کند جان شکار
از لعل چو باد و روح	و ز زلف چو نافه مشکبار	هم آفت عقل یار ساق	هم رهنز پوشش پیواری
کویند که سیل می میخیزد	بگذاشت چو باد و نوبهار	چونست که بی بهار و رست	من سیل کنم رده و بار
که آتش عشم جهان بنزد	شادم که مرا تو غم کنی	در حلقه زلف خود خور	عسرت ماکه تنفس
وَلَدُ	دیوانه و پیشه ارماتاک	سرگشته بود ز کار تاسک	علیه الرحمه
دل بر نگفتم ز جبهه دلدار	بند سابع		صد بار واکرم ز خند بردار
رو جان و در ولا بست	کای جان خود لبسند دلدار	یا پای مننه کوی خون	یا دست ز جان بنوی کمی
کانه رسد کوی خود برود	بس سر که بر فتنه برود	دروادی عشق سر بنفیک	کاسوده بود تن سکار
اسوده رقیب خفته بود	دولت بکند و بخت بد	ما خود همه شب بجای هر کار	در دید و فتنه در بریم سار
اسوده کیت در عشق	آسایش خود ز دست کن	سخت است فتنه از دست	سخت است که پیش چشم غبار
وَلَدُ	جان بازدم و وصل یار جویم	از خلق جهان کن جوی	علیه الرحمه
ایشاپ و فلسه یب زینا	بند ثامن		بر خیز و یار جام صهبا
زانمی که بجمام چون لب	ببخش بود بجمام وانا	زانمی که شود خرد و هراس	از غم اگر شش کنی مینا
می خور که نمنا منت زده	از عدل خدیو کشور آرا	دارای جهان ستان محمد	کش بخت بود چو شخص برنا

شایک پیشیمت او
شایک بر آستان بهش
وَلَا
دارای جهان سنان محمد
شاهی که رنج شد مغر
شایک بر آستان کویا
جز بادم شیخ او بجای
در محفل فضل او فلان
برسیم در زرات سکته
افیا
ای عمل تو راحت انگ
دلفت ببرد قرار و نما
ایستی بزم بهشت
زانمی که اگر بسکت تابد
کرد دست بصل آیدیل
افیا
می نوشن بنجده و فچک
شاید کینا و جام درد
ایستادی جان پارچا
هر صبح بجای لاله در
با آنکه زد دست چرخ
وَلَا
از لطف تو دست بر نماند

کمر ز سر اب بست
از فرق که مخدود
تاست جهان بجان تانیا
بنده
شایک ز حق بود نویه
کم مایه غنا کیت اسود
همان نکته قضا تجده
طنینت خوانده و حرف
وَلَا
این پایه ندید پادشاهی
بنده
هر که گم نمیلت آتنگ
ای شیشه زهرا تو رنگ
بالا که بر بردید آتنگ
وَلَا
تا بر سر مهرت خانان
بنده
آسوده ز نام و فارغ
زان باده جافه زای
خورشید بر دید از دل
دل شکر از تو افی
آسوده کن از غم جهاد
بنده

شایک بزم از پیش
آنداد گری که برن
با دولت و بحث جمع
بنده
بربط زن بزم او ستیا
خورشید که خرو سهر
بر صرخ برین حمایت
در پای جاد او سکند
وَلَا
انقدر نیافت داد و خوا
بنده
رسم است که کو هر اندام
کشت سر خرم پارچا می
جان زدن شود خنده جام
وَلَا
از کین فلک چه پاک بجان
بنده
از یاد ببرد و دگر دور
زانمی که اگر فروغ جاش
چون حسن رخت کرد خرم
تا چند به شکایت
دل از غم روزگار کسل
بنده

از دست کند و تیغ جورا
در بزم کند ز غار
علیه الرحمه
زینده تاج و زین
چوبک زن بام او ست
در پای سیر او نه
افراخت لوا می این
بر خاک مخد و جگر
شانشه اینها محبت
علیه الرحمه
چشم تو بلای نوشن
بی نیش نایت کس رنگ
زانمی که بر غم از دل
دل زده شود ز موی چک
کو با شکر حماده در
علیه الرحمه
کایام کل است و جام
بر باد باده بهوش
برسنگ قدش اود و فر
زانمی که جان بر فر
می نوشن بنجده و فچک
علیه الرحمه
کر سر و بر پای دارم

شیخ از بونی غنای نجیب
کیا بر زور دراکه سبب تو
از زور روزگار حسیله
که دست زغم بر لبهاست
و ک

جان کر طلبی روان سپارد
صد بار یکشته اشتادرم
خیزمن که رخصت بر کنارم
انیدلی ریا رسر برآرم
دل گفت که بخیال نگردد

شب با بصر بیا در دست
دیوانه مرا که کرد این
می در کف و یار در قبال
کفم که کفان کنم غم عشق
بس سر که برقه اندرین گاه

آخر شمر دستاره بادم
زلف نچاکر قسارم
زین پیش ده چه روزگارم
تا کس نبرد رسته بگارد
علیه السلام

ایشان که بحث تو جوانان
اقبال بر آستان جایت
پیچ ز تو مشتری اگر سر
از غر تو ملک چون توانا
چون آتش حرب بر غر تو
بر کردن سپنج روز تو
ایمن ز تو جادوان چو ملک
همواره ترا بقتیر دولت

با دولت و بخت توانان
سودش همه ابد زیان
از تیغ تو فشنه ناتوان
با تیغ تو فسخ همسان
همواره رسن ز کشتن
قهرم ز تو بخت جادوان
و ک

بیدار نشتر
ایمن چو عدل تو زمین شد
در پای تو کز نه رخسار
در ملک تو کز دستم خد
چون رایت در زم بر سر
دست تو شود چو کوهستان
با شاد ایمنی هم آغوش
و ک

در چنبر ملک آسمان با
قهرم ز عطای تو زمان
از خشم تو پست او کمان
از قهر تو تشش بجان
نصرت بر کاب تو روان
از رنگ حساب خوفم
در سایه دل تو جهان
کیان سپهر زیران با
و ک

بند
فی عشق تو عاشقان سوا
در روانی و انظار نچان
خاک آنکه کس سوخت در تو
چه معایت خاک در که تو
در بر غیر روی خوش تو
افرا یکوب با یون روز
بند

جادو بهمان بیادش می
ترکیب بسند در صفت معشوق خو بروی و سایش
سلطان نامجوی اعنی پادشاه حجاز محمد شاه قاجار شاهزاده
ای پاد تو عاشقان شیدا
دردی و بیدیه مانسید
حاصل دین بایه دنیا
کانه زنجار یکیت شاه کلا
در آستین دست نامان
و ک

با قوت و نصرت اسک
کسور دل بیاد تو دور
صبح و صلت نخر قوی تو
خاک پای که ای کوی تو
کر دو عالم بقیت تو همند
با تو امروز هست عین قصه
و ک

خطاب محبوس
خانه دین معشوق تو می
شام هجرت به تیرگی لید
تاج جیشده و افسردار
مایه اندک بود تو پیش
باید فردوس عشرت خوا
تیره تا جدر روزگار
مانی

برنگن از جل خویش شاد
گر کنه است قتل مشتاق
بهر آن در کنه رسا جان ما
زهر گرمید هند جام بون
بر سر کوی عشق ز قدی

ایضا
ای تیغ تو جاشان مشتاق
سر نغز اک پوستت بل
سیر کوی تو کعبه حاجات
زهر بیا و تو بده عشق
آخر الصبح وصل رخ نیا
دفر عقل شوی اندر آ

وله
یا در پرده جسد کز شد
هم ز آغاز دین و دل برود
دل مجنون بطوف کعبه
حلقه بر در ولایت زن
بده دوست شوک شاه
که بشیر از درم رسد
ایک مشتاق وصل جان

وله
که حقیقت زنده بردارم
سر کلزار و سیر با غم میت

بزار ام و سیر و علات و تا
قتل ما از چه کرده تو قوا
کشتی افکند ایم در کربا
تیغ اگر میزنند روی من
وله

بینه عشق باشد شایکی
جان بیکان غنچه مشتاق
خاک پای تو قتل غلغلی
عاشقا ز اشک بود بیدار
کجا نمر دست شام فرا
آتش کهن بکشت آتش
با خرابیان هر جان

سند بلع
بسکه بنود و بسری جان
ساربان در طریق کوی
در دولت بروی خود کن
شاه محمود شد حلام
کنتم سر ز آستان نیاز
خانه دل رعیه او پردا
چونکه از پرده رخ نماید

سرو کوی تو باغ و گلزارم

تا یکی در حجاب پنهانی
از قف عشق و انگه یه
در خرابات کریم قدی
تشنه شاد آب خورشید عشق
وله

حکم بر ماه تابا سر کن
زخم بیا و تو بود در هم
رو بسوی تو ایم و ایم
برفشان زلف و تاز
عهد کردی که خون من
فانش میجو میان شمع
رندی آموز و بی سیر

سند حاس
خیر از یاد دوست فارغ
در بر بردان و ادبی عشق
بزار پای مرغ جان
بد و زلفت که ذکر زلفت
بعد مردن بسر پا بزم
لحظه میکش بشیرم
رندگی یاد آنکه کشته است

بسکه شب کریم از فراق رخت

آخر انشیس دیده که حجاب
شب رود تو میان
با خرابیان مست خرا
کاب حیوان پیش
تاکت نید بر رخت صفا

عکله الرحمه
زخم دست تو بر سرم
زهر از جام تو بود در تن
حفت درد تو ایم و ایم
دفر عقل دین بکبر و ادا
مکرت یاد دشمن آن
بجو راه ریانی و زراق

عکله الرحمه
دین دل بردار کز شد
با غنم دوست همدم
چه نهادت کند نشین
سوی اقلیم عشق کن برود
سوسن جان من شبان
تا بن جان رشاد آید باز
لحظه زنده میکند از نا

عکله الرحمه
از تو عاشق که دست بردارم
خلق کویند مردم آرام

که مرست چشم مجنوم
دم رفتن زد و سنان بید
می بد و ناکه او چشم بزم
از غلیبای زلف مستی
و که

بسوخته در ره تو نه هست
خندان دل که سوخته در
ملک دل آن شست و دین
ایک بر خوان بخشش فیکت
بجا رود کنم که سیل سر شک
را دهشت در اهرن از پس

ایضا

کو کب سبک و طالع مستور
ساقی می بد که تیش نه
از دیم ده که قوت جان و
تو بشه ختی پیرا و
یعنی از زلف خود دست از
قایه که زد دست شد نیست
من حریف غم که غیر غلیل
و که

وادی عشق تحت پر خطرا
پر خطرا راه و چنبره هر دو
ایک در کوی عشق و سر

که کرمش رزف طارم
حجر اینک است غم نو
که من از دست غم غم دارم
سجده بگرش داد ز نام
عشق من با جمال اوست

و شوق دین و دانش و کیش
شاه عالم بود کیش و خوش
بنده و شاه و من و در پیش
بسته راه که نرم از پیش
و که

نه کنی از کاروان خبر است
نه زیاران و نه سهران

شرری فکرم بود و بنو
نه از آنی که در دلم غم افرو
که چه رخا خود پری
که همه غمست تا پیش بود
و خرفتم بگر باید بود
مینت کس مرد آتش نرو
فاکش تا که آسمان کوی

تا توان جان و عقل دست
اولین کام ترک جان و دهر

مرومان شب بنو دین
کیده و رطل کران بدین
با همه علم و دانش و تقوی
داد جانی ساخت بنو
قیقه لیس و غم مجنون

ملت و کیش میت در رو
رخسارم بسره مبارک
رو به بیکای بنو جسم کرد
در دد دست غم نشین

و که

انگرم شد بنو غم
آن پرورده خازن خرد
ای پرورد بشارت و دل
قایه یوری کرد درین
جای اندیشه میت یاد
بنده عشق و شوق و سلطان
تن میت از ناکه جان کرد

ره خطرناک را هرز بکین
هم جان و سرا و لین قدم

همچو بحث تو دید و سیه دارم
مکرار غم کنی سبک دارم
از میمان کوی خفا
کرد رسواس کوی باران

باز مرسته ام زنت خوش
از دد عالم بود بجای خوش
یعنی نشان کن و در زلف
که برانی تو صد جسم از خوش
طالب و نشناید باک از پیش
کامست او کاروان از پیش

و که

هر دو یکبار دار و بدو
اتقی در زخم بچسب کبود
این بیشتر ده پای کس بود
تن پریشان بچش داد
که مرا عیب می کنند جد
چون سدا زد دست شد
که که اسی ایاز شد محسوس

اولین کام ترک جان و دهر
وای بر هر دو که می پرا
نرک دین دل و اولین

در دل سخت او نکرد اثر
که سپانی بی نشاء است
تو بشه نیستی پرزادی
عکس رخسار قیام

آه از ناله که بی اثر است
سرد جان بس خیره محض است
کاین لطافت در خورشید است

زهر از جام دوست در دهان
دیوان سیم و زر شمار کنند
بد و زلفت که ذکر زلفت در

بنامم لطیف فی شکر است
لقد ما رنگ زرد و چشم ترا
مونس جان ما شب سحر است
جلوه آفتاب با شکر است

الف

باده از خشم بریزد مینا

آتش کلن بکشد مینا

عیکه از حبه

ساقیا باده معنا نیاید
حامی از آن می شبانه بید
دور گیتی بهانه جو باشد
قصد زندگه خسته کو
آتش عشق را بزین دهن
کرتوانی که دین دل را بوی

رطلی از آن می معانه بیار
ساخته باده بی بهانه
بایه عسره جاودانه بیا
شده شو قرا زبانه سار
رو سویی این بیت رخسار
هر کسی عشق دوست در آ

عرق که گنبد کمر نو است بر
خاک را ن عشق راست
ای نسیم مباحشتا قان
رو می کن در قفا رخا عشق
ورنه از خجسته عاشقی بگذر
دین و دل اخت در خجسته

می برف غم زمانه بیا
جام می کمر پرست بیا
از کرم جام حسره دانه بیا
نکمت دوست از مغنا بیا
سرو عازرا در آغوش بیا
کشتی خویش بر کرانه بیا

و که

هر کسی عشق دوست در آ

دین و دل اخت در خجسته

عیکه از حبه

از سر کوی دوست نتوانم
شد زار دی بهشت باغ بهشت
یاد فردوس وصل جور کرد
می بمید لطف دوست بوش
روز و وصل تو با دشت
ترسم آخر تا کند باطل
که تو را دوست میزند شیر

می حلاست و بهشت نیم
آنکه باشد بکوی دوستم
بجو زان کن زرد و رخ سپر
شام جبهه تو شامگاهم
سحر چشم تو منجرات کلیم
رو تاب و نه سر تسلیم
سیو ختم در طریق رسوا

در بهشت ای سپهر عشق
ساقی اندیشه نیت با دیا
سالمات که خاکسار تویم
بارخ زرد و چشم تر دارم
از لطف عشق و شوق آفا
ز و زاول مرا بکبت عشق
در عقل و علم و دانا

آره شد زان نسیم عظم نیم
ترک جام می است عظم
طبل نچیان کویت نیم
بجو درویش در سرای کرم
در بجهای نو دیوان زردیم
نایم زود و زار از ایسم
عشق چون کرد خجسته نعلیم

و که

سیو ختم در طریق رسوا

در عقل و علم و دانا

عیکه از حبه

کاش باده زنج بر اند
منظر شب بر عشاق
آنکه در کوی عشق نوشه

عاشقان را بود که خواب
نمزد با بکوی سحر باره

بپرد ساز عاشقان ساز
بعد بعد می رود کوکبا

خویش را در جهان عباس
تا درین پرده شور اندازی
او خریفان چاشنی

ساقی می ده که نشسته
ایضا
از کف لعنان سیم اندام
خانه فصل بهار و سحر
ساقی می پاره فاش که
می ده تا که می زدل بر
خوسر بوداده فاش
میت هسکا نه ازین شتر
و که
نویجا راست و کج
کاهی خشم بریزد سینه
باد و در غلب و طوفان
زاده از کعبه سوی دیز
خبر دوست میرسد بر
با همه زیر کی بام شد
و که
باز کچره با ده کرمک
وقت آن شد که بنسیم
تیره کردند روزگار مرا
لب لعل ترا چو کیم و
ما خراب از می خستیم
خیزد از خرم بر باد و بخت
جام کوئی دست سینه

و که
خرد داد که خد شاه
سند علی عشر
که بود وقت شاه و بی
خاص باک از ملاست جام
عشم دوران و اندام
از کف لعنان سیم اندام
زاقش با ده کرم کن
جام می نوشن سحر
سند ثالث عشر
که زمین را بر اندر جام
با تو باشد حال و چهره
با وجودی که میت حسرت
بی رسول حکایت و نیم
مرغ زیر که میرسد از
هر که کج عشق در دل است
سند رابع
بر زوید ز خاک لاله
زلف مشکون و طره بیک
فاصله کنون که کشته
سته مانا باشد از می بیک
شیر زنده را زین بر سنگ
افغانی کرده ماه بچنگ
بهران یار و کینه
شود آیشی که در غم
تنگی کی بود زنده
روزگار است بی ثبات
باجبه فایه کن خست
آمد از دیر در جسم

جز خود در دست غازی
علیه الرحمه
با ده باشد حال از
که جهان خرم است کج
میتوان چکه که زاده جام
وقت جام است با ده
که زلف دل بر زدل آید
میت در دور روزگار و
علیه الرحمه
می بیند از خشم بریزد
که جهان خرم است کج
بر خلاف تو تنگ است
پرده بردار تا سده
رهزن کفر و فتنه اسلام
که بجای نه کرده ایم
علیه الرحمه
کف آرد بر خشم از دل
دوست در صبح و آسمان
دست در کردت گم
که ز نام نکوست از تنگ
استانت کینه تو زدود
با کن هم از کند تنگ
کعبه شد چون کعبه

درد دل سخت او نکرد اثر
که سپانی بی نیت ازت
تو بشر نیستی پریزادی
عکس رخسار قتی باغ

الفبا

ساقیا باد و معنائی
جامی از آن می شبانه
دو کیستی بهانه جو باشد
قصه رنک که خسته کو
آتش عشق را بزبان
که توانی که دین دل باغی
و که

از سر کوی دوست خویشم
شد زار و می بشتن بهشت
یاد فرد و شرح صل جور کوز
می باشد لطف دوست خویش
روز و وصل تو با دوست
ترسم آخر تا کند باطل
که تو را دوست میزند
و که

کاش پوده زنجیر بگرد
منظر شب بر چو عشق
آنکه در کوی عشق تو سحر است

آه از ناله که بی اثر است
سرد جان بس حیرت بخش
کاین لطف در نور شب

و که

باد و از خشم بریزد مینا

بمنوع
رطلی از آن می معنائی
ساخته باده بی بهی
بایه عسر جاودانه
شده شوق را زبانه مار
رو سویی این ماست رخسار
هر کسی عشق دوست را
و که

بمنوع
می حلاست در بهشت نیم
آنکه باشد بکوی دوست
بجو زاپ که ز درخ چشم
ساقی اندیشه نیست با دو
سالم باشد که خاکسار تو
ما رخ زرد و چشم تر دارم
از لطف عشق و شوق ناخ
روز و اول مرا بکعب عشق
دفر عقل و عسل و دانه
و که

بمنوع
عاشقان را بود که نواز
نهند پاکبوی سحر است

زهر از جام دوست در حق
دیگران سیم و زهر شمارند
بد و زلفت که ذکر زلف در

و که

آتش مکن بکعبه مینا

بمنوع
عرق که گشته که نوبت بر
خاک را ن عشق را
ای نسیم صبا میشتا فان
رو می کن در قاف را عشق
ورنه از نجسه عاشقی بگذ
دین و دل را خست و خجسته
و که

بمنوع
در بهشت ای سپر شو عشق
ساقی اندیشه نیست با دو
سالم باشد که خاکسار تو
ما رخ زرد و چشم تر دارم
از لطف عشق و شوق ناخ
روز و اول مرا بکعب عشق
دفر عقل و عسل و دانه
و که

بمنوع
پرده ساز عاشقانه ساز
بعد سعدی رو بود کوی

بناقم بطیم فی شکر است
لقد مارنگ زرد و چشم ترا
مونس جان ما شب سحر است
جلوه آفتاب جاسته است

عکس رخسار قتی باغ

می بدخ عشق زمانه
جام می که پر است یانه
از کرم جام حسد و اندیشه
نکبت دوست از معنائی
سرد جان را در آغوش
کشتی خویش بر کرانه
و که

عکس رخسار قتی باغ
تازه شد زان نسیم عظم و دم
ترک جام می است محرم
طلخ چنان کوی به کیم
بجو درویش در سرای کرم
در بهشت ای تو دیگران زرد
ما رخ زرد و چشم تر دارم
عشق چون کرد و عاقبت
و که

عکس رخسار قتی باغ
خویش را در جهان عیان
تا درین پرده شور اندازی
از خریفان چاشنی سیر

ساقای بد که فتنه تا	و ک		خرد داد که محمد شاه	دور دورنگ دست انداز	خبر تو در دور حسرت زاری
الینا	بند نهم		که بود وقت شاه دینی	عاصه و عهد خسته خاند	علیه الرحمه
از کف لبان سیم اندام	عاصه و عهد خسته خاند		خامس باک از علامت غما	ساقای بد که فتنه تا	عاصه و عهد خسته خاند
خانه فصل بهار و سحر	عصم دوران دانه و ایم		از کف لبان سیم اندام	عصم دوران خوراک دل را	عصم دوران خوراک دل را
ساقای بد که فتنه تا	زاقش با ده کرم کن سیم اندام		جام می نوشن بر سیم اندام	عصم دوران خوراک دل را	عصم دوران خوراک دل را
می به تا که می زد دل برد	جام می نوشن بر سیم اندام		جام می نوشن بر سیم اندام	عصم دوران خوراک دل را	عصم دوران خوراک دل را
خوشت بر باد و خاسته	جام می نوشن بر سیم اندام		جام می نوشن بر سیم اندام	عصم دوران خوراک دل را	عصم دوران خوراک دل را
نیت سنا تا این شتر	جام می نوشن بر سیم اندام		جام می نوشن بر سیم اندام	عصم دوران خوراک دل را	عصم دوران خوراک دل را
و ک	بند دهم		که زمین با بر اند رحام	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
نویس راست و کج	با تو باشد علاج دین		با تو باشد علاج دین	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
کاهی رخس بریزد سنا	با تو باشد علاج دین		با تو باشد علاج دین	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
با د و در نه هب و طرقت	با تو باشد علاج دین		با تو باشد علاج دین	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
زاج از کعبه سوی دین	با تو باشد علاج دین		با تو باشد علاج دین	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
خبر دوست میرسد بر تو	با تو باشد علاج دین		با تو باشد علاج دین	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
با بهر زیر کی بدام شد	با تو باشد علاج دین		با تو باشد علاج دین	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
و ک	بند یازدهم		بر تو بود ز خاک لا ک	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
در کعبه با د و کز نک	زلف شبگون و دگر و مشک		زلف شبگون و دگر و مشک	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
وقت آن شد که نسیم به	خامه اکنون که گشته فتنه		خامه اکنون که گشته فتنه	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
تیره که دزد روزگار مرا	سسته مانا باشد از می مشک		سسته مانا باشد از می مشک	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
لب لعل ترا چو نسیم و	شیشه زده را زین بر مشک		شیشه زده را زین بر مشک	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
ما خراب از می حسنه با تم	آفتابی کرده ماه بچک		آفتابی کرده ماه بچک	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
خیز از دم بریز با د و بچک	آفتابی کرده ماه بچک		آفتابی کرده ماه بچک	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا
جام کوی بدست ساقای	آفتابی کرده ماه بچک		آفتابی کرده ماه بچک	ساقای بد که فتنه تا	ساقای بد که فتنه تا

صبر و حاشیت بر دوستان	وله	دین دل برد و دانش نیک
الینا	دین دل هر که در مشرب سجده زار که در خرقه سبزه	عینک الرحمة
جام در دست ما بر سپی طلعت دوست در برابر در و لست آه ما که در آه از فراق تو سوختم من تو در بر شمع دوست رهبر خیز شو ز خویش در عشق سرو جازانش را جان	نبد خامس عشر حکس میر است پیش بانه نشود که زرم از سر همه شب شمع محفل کوی پیر جان نیار و سپر که نباشد زنجیر حبس سهل باشد زین انقصر هر که جازانش را داده کرد	اقامت در کف سحر میستوان زنده خست نظر در دلت آه ما که در آه که جسم در دلت جان گو میوه شیرین در دلت سوی اقسیم عشق کن هر که برای انقباض
وله ایضا	نبد سادس عشر	عینک الرحمة
کر ز روی تو پرده بردار ایک از تیغ عسکره خویش تر عشق تو آشکار بود ذوق و مصروف فانی ایرینچان چشم غریزه	هر نفس میکشی دو صد بار را از منصور وقت و دم گر کف است مرگ کلاه هر کجاست من خیر دارم نور خورشید در جهان	جان پایت ز شوق بسام تیغ دیکر زین دگر بارم خلق آزاد و من گرفتارم بخت خفته نمود سپارم شاید از میسر غم نایم
وله ایضا	بی نصیبی نصیب خاست	عینک الرحمة
نبد اول	ترکیب بند در تنهت بحسب و محمدرت پاوش قاجار سلطان سلاطین بادار محمد شاه غازی و بدج سلیمان خان حکمران افغان بعد از منوچهر خان و ذکری داود خان	فی صفت السبع
روی کیستی و ساخت کلاه خانمانوی است سپهر از دریا عین چرخ باغ بهشت صد شایه است روح از	ابرینان که شد صحیفه نگاه دشت از لاله مددکن میشاق دمن چو در نگاه خاصه وقت صبح در نگاه خاصه هنگام آنکه مرغ	تازه شد از دم نسیم بهار کوه از سبز بهشت زنگار ساقیا آن خدای روح بر کشد نمهای بویست

سرور در قصر اسماح بود	غریبه در دیوار نواهی مست	کلیه سخن از نواهی مست	جاست بر تن درید و مست بود
ابر که مرثیه بن بطرف چو	وله		محو دست شسته قاجار
الینا	خرد داد و گرفت شاه	که بر آینه سپهر زد خراک	علیه الرحمه
شاه کل ز رخ کف نهفت	بنده نامی		بوستان تازه کرد چمنستان
از نسیم گل و ترشح ابر	خاکش کان مشک در خوش	صبر بیل بر دوشه کل	موشستان را بپایان
در چنین موسیقی که خاکچمن	معدن لوله است و لعل	با من رنجه شد به برهان	خرقه شیخ شد برهن شرب
خود تو کوئی که پیش دیدن	بسکه افسردام ز درخت	شیخ و دیو بجای سبز و چمن	تیربار و بجای قفسه حجاب
ساقی می به که از لعل عشق	سین پر آتش و دیده	جرعه از آن مروق صفا	که بر یک کلاست و بوی
خامه آنکه که در سب طحیر	شاه کل ز رخ کف نهفت	خامه در عهد پادشاهان	که جهان خرم هست و قفسه
آنکه در سایه غایت	ذره کرد و چو محله علنا	نسبت رایش را به سنجی	آتش بست و کرک شست
آنکه از حد ابر و دولت	وله		قد غفلت صفت بود بایا
الینا	آنکه با همش بود یکسر	کنج دولت چو خاک را که	علیه الرحمه
کشت عطر باغ با همسایه	بنده مالش		خاک شد مشک خیز و تاب
سه چو رخشا پادشاه کل	روی بستان چو لاله حرا	باغ خرم چو روضه سین	راغ مشکین چو طشت حرا
بنت لعل شد همه با یون	معدن مشک شد همه حرا	شاخ شد مطلع و پرچم	خاکش مخزن درو سین
ابر که باریان چو دیده و بین	باغ خندان چو پسته خدا	بسجوزم نه یو ملک	شد معطر چمن ز با و سین
داد که خضر و کی دست و دلش	منضم کانت و آفت	کاه و دوش نمی بود ستم	سپین شمشیر خضر بود
تازه از جود او را یار سخن	رنده از بند او رسوم	اکرم درخشا تو معطر	همچو دولت بزرگ عالم
وله ایضا	عابدان در جهان با نهم	در پناه تو کاران عالم	علیه الرحمه
باز از لطف ابر و محبت	بنده ربیع		خاک شد مشکین و خالید
ففس عیسویت با دل	بوستان زنده کشت و تاب	باغ رنگین چو بوستان ایم	راغ مشکین چو ارمان ایم
دشت از لاله بذر زشت	رنده خوان بر فراز شاخ نزار	لاله بنود اگر بخت طوار	از چادر خست چمن شرب
تا ده معتبر غنای باد	کل آنکه بریده از راز	ابردانی که هر نفس زده	کنج کوه سر بر دوزخ بار

<p>با کس از دینار محاسب میر</p>	<p>وله</p>	<p>میر خورشید بهستان که با</p>
<p>الضیاء</p>	<p>میر خورشید فرسلیمان خان</p>	<p>علیه الرحمه</p>
<p>آمد از دیران بت ترسا</p>	<p>سید خاص</p>	<p>مست از حسن خود نه از صبا</p>
<p>بود اندر دوزلف اوین بر رخ او شکفت باغ جان راحت جان ز جعد غالی که گفتی آن زلف مشکبارو که بجای شد باط ازو مشکبار</p>	<p>کفر و ایمان منون و ستر در لب او نجفت آب لب رحمن در آن زلف غالیه از دیرج امیر ملک هما روز دشت نام خوا طلمت در لبش منجر میخ نهان زیر زلف سپید خوش آن امیر که از اعلا</p>	<p>از رخ دوزلف او صبا از رخسار موسوی پیل صبح عید است در شب سر خنجر بیچ کوز قضا که بجای شد جهان از دیر</p>
<p>الضیاء</p>	<p>وله</p>	<p>علیه الرحمه</p>
<p>السلیمان سلطان عیون</p>	<p>قلب آفاق کعبه مقصود</p>	<p>آن سکنه در جلال خضر قدم</p>
<p>داد که متری کز انصافش دو غلامند زیر سایه صحیح با او چنان سینه کند ای هویدا ز رمی روشن از نو چهره یاد کار تو</p>	<p>کرک در دشت شد شکار سخت و اجتناب از او پیرا کی کند چه بار شوم راز نامه یکد و قصه مبهم چون فسرید و نیک یادگار تا بجهانت کامی کنی کن</p>	<p>معدا آهوست دید ضعیف خاک کرد و عینه بر زدم می بوزد به هم نهان و ظم وزو خود تو مشه جفت عدا خاطرم از زمانه گذشته درم</p>
<p>سید</p>	<p>ترکیب است با جوح سلطان عادل محمد شاه نوادر</p>	<p>اولی</p>
<p>می خورید صبح عید که می خورم صدقه زغب خون دل خود را ما یکد چون غنیمت براندازد چشمش لغزه راه معجم</p>	<p>شاد می بل فرزند اند و کم ساقی بهک جام و صدیک مختل بهشت سازد و درین لعلش سبزه فرق و جوی گرمی خوری غنیمتی خور که لعل درد و یاد شاه که درم شوم صد بله مشک تبت و صد دود از یکد شمر غمزه آن با صیسم</p>	<p>می شادمانی آرد و نمی خورم ساقی ندانم از چه بستانم سخن در آن و دل در آن صد بار ساقی بهت و غم</p>

میزد زاروشن کینه دهرش
انحرشیم اوندی که دگرش
کشم که لعل او کرم بخش
انشاء شیر کیر که درنده گرگ
در یافغان برآرد و مغن شود

وله

انخر دیک دولت و بیشر
از فرم هر حیدر و از لطف
تغش کاه و قد چو سر نشاند
سرفش که کرد و ملک بخت
کاه بر خنجه او چو کلاه
تارم از دادم او کلاه
بر پشت پاره را بفرست

ایضا

چو آفتاب شمره آفاق کش
نه در کند و مهر زنجیر بسته
و هفتان باغ حسن از انحر
که از پی ربوبون دل ادم و
مهر و حرازش که بر آفتاب
کرش گشت اگر بود
مسکین تر از نیم بکاری
ایضا
از که دست و سر از غنای

توضیح مشکلات حدیث قدیم
رو سومی بر آرد و ترک کرم
نادان کسی که قاتل خود را نکند
و عددا و ششانی خیل نکند
دستش که نوال چوبدل کرم
فرخ چو صبح عید بر روزگار

سند

ملک چو کرم و حیف ن را
کرده ن ز فرق خشم او سیام
از تیغ روز مکر کشش
از خون به کاش می لغاف
در روزگار اش از دل شش

وله

در هر دایر دایتا مرش که سید

سند

سنبل بر دغایه بر باشته
ریحان و کل بساحت مرده
که از برای بستن جان بند
شکسته و راحت دل مجروح
از فرق تا قدم زده و ایمر

وله

دارای پارسینه و شجر

سند

از دیر سو می کسبه کران کنم
عدا بچهره زلف پریش کند بی
مشهور شد نبالیه سانی چو
عدش بی حمایت آبرو کند
جای مد و خون رود از دید
بسر و زمی سعادت قابل

سند

دغیل با سپاسش کیوان شای
آباد ملک پارس چنان شد
قدش بهار از رخ زلف تابا
منع بوس نمود و کرد ز رخ
دولت بر دوزخ پایش چون

وله

فرخنده و تر زانه شد از بایک

سند

ای سینه و زلف یار که از بیک
از رنگ بوسه سنبلی اماره
اشقه چه اکران روی
هر که بر پی بدم نفعیت
خواهی که بر بسته تابا بر دوز

وله

فرمان دیه زانه محمد حسین

سند

رسم که انحر مر است لقمه
تا حال عاشقنا هر دم دهم
یکم زبک بدت شا عجم
در پیش فی باخ شیر عجم کند
هر که که وصف خیر اوار کنم

حلیه الرحمه

مد ملک با بخت کین غلام
چو شش بار کاهش چون بار غلام
کس خاک یاد روشت و دار غلام
تا بی که رو منکر از رخ غلام
از خون خشم رخت شش
نصرت بکاه رزم بدستش
افلاک از خمر و بدستش کام

حلیه الرحمه

کز آفتاب به بوی کشته
دام ره بر پی و کشته
اور وید از بعب رو تو بجا
دیوانه هر اکران کشته
کا مزره بر پی زود و سودام
با آفتاب از چه تو بجا
منی بیج سیرمانا کشته

حلیه الرحمه

بخش بکام و دوش از دگر

گفته شود و از من بخت بلند
اید لری که بی رخ تو در بخت
کرد دلداد و زلف تو چون
خبر خلا غنبرین که بود کرد و پیش
هر که نبود تو خشم دل که عهده تو
کر چه می خجسته و فرخنده

کی گویی که بر زلفین من است
سر و قلاب بار و من مشک است
در می نخورده چشم تو چون
بر چه آفتاب غنبر غار من است
دانم که چون با می خجسته

زلفش بچهره نکر و فانی دل است
از قد سر و فانی و از رخ سر و دل
در چنین طس و تو خبر از روی دل
می بی خجسته من است و کس خجسته
عیدی چنین خجسته و سر و می تو

در روز و شب زده صبر کار
سرد و من چو روی و قد
دبای روی و در صبح و شب کار
آن جام وصل است که افزا
دانم که در شب و لب و جویا
فرخنده تر بخت خدا و

الضیاء

اسکندر که ملک جهان است

دولت خجسته شد و من نام

علیه الرحمه

ایامه می میکامی ارغوان
لقد روان بقیت ظل کران
آمی که شش بر نغز اید از آن
آرام جان بود از نیل تو
از زلف قامت و خط لعل و رخ
از دور آهنگ کنی اندیشه

رطل کران بشادی شد
و انگی که جانم کبک از آن
ما را ز تاب زلف خود آرام جان
در میان سر و شک کل و از آن
رو چون تاب بایا شجاعت

بماند بدولت پیران
سازیکه غنیمت ز دل جاشان
روی تو خرم کل و موسی
در حلقه که میزد از شک و چین
هزشتا مجسم دارا می خجسته

لقد روان بقیت ظل کران
بر چشم زخم حادثه خطایان
جایک خون کند بدل آسان
از شک تر خرم کل ساسان
از زلف خود حکایتی اند زمان
از بصر طبع من کهرش گران

و که الضیاء

میخور که در سپهر

بارد که زمانه می خجسته

علیه الرحمه

سرو است سرتی که آناه سر
ختر تر از نجار بود روی من
نی نی که وصل او بر روی من
بیاد او نکرد و اسود جان من
مجرع اگر مشک کران بود
از دخی چه چه میار است
ایترک سیر برده انجام می گوی
می دد که روزگار و آنی

بشکین اگر سپهر بود
جان هم در اینجا می خجسته
سیر لاف او کسیر آرام دل
کیه جسته دل میزد از زلف
از دهرن چه باک که خجسته
من خجسته است از کف من و سپهر

کوسیم و زربیا در راه وصل
از زلف او نسیم صد کایا
جویای زلف او ست و دل خجسته
جانان طلب کنی کن از جان من
کر دوست کویت که در شک
بی طره تو ما نیار کجیم را

سرو می دیده خرقه و آناه
از اشک سیم دارم و آن
از لعل ادهشی و صد شک
مجرع را که دیده طلبکار
حاشق دلا در تیغ دار و زلف
شرط وفا بود که در شک
نی ز کس تو خواب نیار
اندر بنای دولت دارا

الضیاء

آن داور که هست بانی دگر

اسکندر و دم بجا داری

طالب ترا

تشریف مهر استیلا
کردون سپید و در خوانی
بر فرق آفتاب اگر پاشند
آتش فوی که بر کف سر پاشند
زان بکشت ده ملیک شایسته
در روز کار دولت و قبال

بند سابع در بهت خلعت پوشان
مخوپش آن معبد الدو
تشریف که علی از خود
میر جیب است منوچهر کهن
از مدد داد اوست که با
از مدد او نبایستم گشت

آه بر فراز سلاطین
تشریف که آیتی از لطف
کورا خدا می رود و جنت
ایام سعادت و فلاح
در عهد و رسوم نبر گشت
رو شتر از ستاره و خورشید

وله

تا خرم از غایت شه روزگار
اقبال بخت دولت بزرگوار

بند

ایماه من ای بخت چمن تابش
استوب سر زلف تو درخت
مای تو ای وای دیدم کس
تو رو چمن شبکی فشی خفا
بر جا منست شو بهر دست
ایکاش سر زلف تو در جفا
حسرتی جهانگیر خوش ملک

ولا علیک الرقعه ترکیب بند
معشوق و مدح نواب کامیاب
اراده جیحان کسیر میرزا
غوغای بلبل تو در غوغای
خورشید بچرخ کند و با
چینی بکشت از خم آن زلف که
آر بخت کز از روی تو
میسر دهد بویا بچشم لعل تو

اولی

ایکس تو چون عدل افتد
استیحه درخت لوالو بشکوه
بر جلوه که میرشد بر دوزخ
کجا از صبا بگذرد از زلف
آوخ که زلف رفت مرا
افعی زده گرفت جراح
در شج ملکیت چراست

وله

دارای جو بخت جفا
کشت بند اقبال جو افکند

در مدح مهر حرم

هر روز و شب به نسیم اختر طرا
سپارم و خواهم جوهر چرخ
از لعل لب زلف نکرد در
تا با صبا از خم زلف تو کرد
از راستی ایماه کی سرور
چشت عروضا به نور خورشید

بند نانی
آشفته شود عالم از منظر
آری نشود دور محشر نفسی
دیگر نرود قفسه تنگ تا
کر سر و کشت کند دل که
زان ک حذر باید که باخو

الحامی فاجار

سهنه و محب بماند و وفا
بر مهر و مروت که افسانه
تا روی بسیار ای کتی
سجده زلف اندازد و سر بند
کی مهره و سبیل و ریحان
ایام بود و یار و دوا

ایا من ایستوخ سمن و من ایستوخ
ایضا
میدله عینر بکف باد راست
دو زری بهیال بود عید و
مجلس ز فروغ می نگار است
ندت کردار کی سدره خانا
رویت یک جلوه کی ماه دود
لعلت که کفار ببارد همه کو

وله ایضا
اندلی میرجو بخش جوال
نان قامت زان عارضه کور
اکل داری در بزل و بزل بسود
را نعل ترا وصف کردیم آرا
زان باده که اندر پی کیچ دست
زان باده که بر سنگا کر چون
زان باده که گفتم من او در دست

وله
بنگام می کشان شد و ایام نو
کروچه باده نیست مرا خرد نو
صد ره پی اجا بست و عوالم
از من کرد پیرفت از من
دالکه من تو یار اندر و تاج

وله
بر خیزد باده و خوشین غزلون
در مجلس سلا و حسن دوده
نبد ثالث درج نوا البه فی میر
سر دوزم از رخ تو غنچه را
کاشن فیم کل صحرای تبار
سر دیکل و غیره و خورشید
ایک بر باد خایه و مشک بار
در دخت شهزاده که درج کذا
از دولت و قبال مدین

نبد رابع درج الحانی المخلص کمال
بلا می تو سر است چون سر است
از باده روی طومر کام نشا
از باده که یکنای شیر باد خرم
از باده که از دوزم که کشید
دالکه بواق اندر بنشیند خند
از دولت شوقن کرد و دل
فرخنده کمال آنکه بود درج خلا

ایضا ترکیب نبد درج نوا بست طاب الحیا فی قفا
بنگاه چنین به دست می
کش بود بست طاعت کون
از من برسم حایتش و دخوا
یکره دوره سده که کش از بار
اسوده دل آسوده و غزلون

ایترک من الطیبت لبسند دلار
علیه الرحمه
در زلف تو جانم کرش از کبریا
بر خیز که وقت طرب بوش کبریا
مار یک شب در بخور شیدا
زان ترک خدایه که باده
نشیند کس آهونی کو شیرین
باده و خ ابران تو مار کبریا

علیه الرحمه
کرد دولت شد باده دولت
فارغ از خجست و از طوبی و کبر
سر دیک بود بارش مشک و گل
امی فتنه شیراز به باده
زان باده که خورشید در آرد
زنگی بچه روی شود اندر دل
کویم سخن از درج جبین مظهر

طاب شاه
اولی
خرم چو روی لاله رخان تو
زاه بسی شکسته درو طلق
از دوش شیخ شجه نصیب کرد
بر مان مرا و خود را بخت خا
تو صبح طبع من کن من شکر

د	شماره دست و مکراد و مین	فرخنده طیف فی دارای مبدی	طایفه
<p>با مصباح که شربت از آن زعفران با کاروان چمن بود عین صبر اید و نگار برید بر طوطی سردی چو کینه سردی چو عین پوسته زان دو ابرو لعل ایستاده بهشت می ده که در عشرت کیم و شاد نسیم و می</p>	<p>بشدنی</p> <p>مانا مصباح که شربت بر آن زعفران اکنون که خوش خیز از باغ فردوس بشک که مهر پرور از زینب همواره زان و چو شاد با مراد منع شرابیت چو ساقیت چو چمن</p> <p>ول</p> <p>در یاکلف طیف فی کاثر پناه ایمن بود زمانه زنجیر جاد</p>	<p>با عین سر آورد و زلف کاروان اشک توده توده تو تو تو تو تو کرده چسبده غریب سرود کوی نهفت دارد شکسته زان در غلجی کلاه نباشد سباز آسوده دل از مهر فارغ زان در سایه سپاس خدایند عجب دین</p>	<p>حلیه الرحمه</p>
<p>ایلمنی که چرخ تو تو بهشت قرقی که هست باغ تو تو بهشت تیر نکاستان خند انظار ار زست چشم زلف تو تو بهشت فی که نیست عاشق زلف تو تو بهشت کویند مردمان که لعل و کون در خفته که سرور از زلف تو تو بهشت</p>	<p>بشدنی</p> <p>این است کاینظر او تو تو بهشت آخر دل می سپرد با تو تو بهشت کس را برستان ملک غنایت کیش غیر و در کوشش تو تو بهشت جای سپاس پر زده و جرم کار جای حدیثت و چمن تو تو بهشت دارا می بین و دوست دار تو تو بهشت</p> <p>بشدنی</p> <p>زلف تو دل نسیب الا حشر چشم بد لرزانی با تو تو بهشت زلف تو دل این بر تو تو بهشت عاشق دل منت کرد و مقاررت آنزلف جرم کار تو تو بهشت باینکه قدر زلف تو این است تو تو بهشت سالار پادشاه جعبان تو تو بهشت</p>	<p>درست از به خشنماید قرار پیش آری فی کسب یا هست ترک نمی گویند بر روی تو و در کز چرخان قرار خیز زلف چهره تو تو بهشت تا دیده ام حدیث کس تو تو بهشت چون ملک من برج همین تو تو بهشت</p>	<p>حلیه الرحمه</p>
<p>روی تو تو بهشت از تو تو بهشت من سرور بار و نشینم بر سستی بی تو بهشت روی تو تو بهشت نرگس چشم تست و لیکن تو تو بهشت نسرین بکسر تو نماه تو تو بهشت من زلف از تو تو بهشت</p>	<p>بشدنی</p> <p>درست تو بهشت از تو تو بهشت سیلاب خون چشم بیار تو تو بهشت سنبل چو زلف تست و لیکن تو تو بهشت کاد را بچسبده بود تو تو بهشت مشک ای سپر مبارک تو تو بهشت</p> <p>بشدنی</p> <p>چون تو بهشت از تو تو بهشت خرم ز سر و زلف تو تو بهشت کی سرور تو زلف تو تو بهشت مشک بر مبارک تو تو بهشت فی که نیست با تو تو بهشت</p>	<p>کی سرور چو پادشاه تو تو بهشت کویند و نیش خدای تو تو بهشت وزد تو زلف و روی تو تو بهشت خود آفتاب تو تو بهشت یعنی از بهر ملک آنزلف تو تو بهشت آمر بهشت رحمت تو تو بهشت</p>	<p>حلیه الرحمه</p>

وَلَا يَفِيَا
بند
ایامه من ای لبست و لبه دلا
از غنزه تو ساحری است
از نرگس پری تو دل آید
از قلعه کیست تو درد آید
مهر از تو جفا کار جویم که تو بی
وقت که با انیدل خویند
ایضا
سیر که جانش بر در زین گشت
افراشته تر خورشید از کاخ
شاید که کند خانه او دعوی
در دولت دارای چمن شاه
در نظم سالک علش بر سیر
بر انجسم افلاک از آن آید
ایضا
نه باره که چون را چمن جفا
نه باره که معصا قصا از بی
مها رحمت زان بجهان شد
هر شب بکسبانی او آید
مها رقصا خیره شد از طرح بنا

آزاد داد و کرد که با چمن
ترکیب بند در صفت معشوق و محبت محمد حسین خان
صاحب اختیار و افراشتن باره عظیم در کناره دریا
ابو شمر و در دستکار بهیای او در ایالت مملکت
فارس و عطیله او که بیرون از حساب شمار
از طره تو خال اند و شمع
چای زدم که بود راحت
چای به ای ارم سرشته جو
چون در جفا جوئی چون چرخ
و که
مها رحمت طامعی نیان سر
کرد و چون شیر بنده خوا
بند ثانی
ارکسته تر مجلس از غنزه
زانرو که دین مرتضی
در سایه گریه زان رو
در خط مالک قلش حسن
و که
جزو که بفرمان شهنشاه بپا کرد
کاشیده که در بحر کسب
بند ثالث
نه باره که چمنی است بر افلاک
از دیده بدمان بهر شب
بر خط جفا نشسته ناخوش
نباتی جفا ان افلاک و جفا
در بحر بن کرد و کی کند کرد
آراست بدینگونه را قبال جفا
در پست ترین پایه او بنک کون
کاشیکه نه با شود اندر خور

علیه الرحمه
اولی
ای غنزه تو دام در غم
بر خرم کل سخته مشک بخور
آرام دل بود از تزلزل دارا
بر کج عجب نیست اگر قلعه زند
من در غم روی تو تو جویم
بر در که دارای جفا جفا
طالب شراه
دارای زمان است و قدر
در مملکت شد و بهر کار این
کرد و عوی ای زنده شاه پیش
چون چرخ برین در کش
افراشت که بهم فکشت
خورشید که در سایه افلاک
طالب شراه
چرخ و در افراشته در ساکن
نه باره که چرخ نیست بر افلاک
افلاک در اطراف دی زیم
چون نه سکند رود و بنیان
از بجهان که بر شسته

زان باره قومیست جهان چو
 ایضا
 ای بزم تو فرخنده تر از روزگار
 اکیو فضل هوسر ز دنیا
 در جیب سبا از تو نماند
 بی سجد و بر کاه تو میروم
 در کوشش قضا که در فلک حلقه
 در بار تو کرده و چون چو بخت جا

دله
 نامکستان شیخ شکستگان
 اباجه جهان از در شمار جهان
 سید رابع
 اینجا غلم و ستم از حدیله بود
 و قلم و دکان او کفر تو ناله
 صد با قف او ز در زانو
 آن فعل که در زخم و جفت افکند
 در باب تو کیوان که گشته در
 آباد بود یک شمشاد جهان
 مسقط در تنهت مولود خود خورشید عالم پناه السلطان عادل
 ناصرالدین شاه قاجار حله الله تعالی ملکه لیل اولو
 امر و زوالات ملک داد کرد
 حق اینجا کیان ز غایت بود
 اسوده خاطر غنیمت ریح جهان
 سلی همی آورد و سلی جهان
 زانمی که ز غنیمت هم بزاید از آن
 زانمی که هر که بکشد از آن
 هم تخت هم ببالد هم فزین
 خورشید قتل بر فلک مجبند
 امر و زوالات ز جشن ملک نین
 افاق سر بسر چون حوض
 سر سبز باد کشته و معان
 با نوحی زنج شکر است

بار و می فلک کرد قومیست
 خطاب سر راه
 املطف تو جان شتر از شتر
 هم بزم تو را بر بطی ماه غنیمت
 خون کرد و سپرد نشود از ده
 گوشت که گشته بود و دلم
 در حضرت تو سپیر فلک بند
 از حدیله امین شد و از
 کیست جوان نیست دم او سر
 موضع لا چو هر بر زبان
 زانمی که نبط افزاید از آن
 غفا صفت بقاف عدیم
 کیست محبت همچو بخت برین
 آن آقا بر که فلک داشت

دو روز ششست جام من
امروز حسن و دکن است
روزی خوشبختی ازین روز
باید ز دست شاه به کشید
این مرد و دوشاد و دوشاد
از غیبت چرخ تر این عید جاف
شاهیکه سربلایع است
شاه زمانه ناصر دین شاه
ازین شکر و دین و انسان
شاهیکه کل ظلم زده شد
شاهیکه شکر و خوشین
شاهنشهر که تابع امرش

باری چو آفتاب ز کین
آمی و بزمین سپهر
از حق بخت و صفت عالم
افاق چون بهشت و جنان
هم جام و دل و کف و لب
کردست مید و می مشرب
بایدستی از لب سحر و کاف
چون سربلایع ششست
کاه غم زمانه سر و شکر
خبر در تماشای کار و کول
کی عید جم با نهید از این
شاهی که آفتاب بر آید
بهر خشم نیکامی و مرد
بر لوح جان و لالت حید
کر از بردست او شد بهشت
در عهد دل و کند و کرد
اگر فراتر و ببالد بر آن
از جو و دین و زمانه
در یاز تیغ صاعقه بارش
در دوش و سپاه او
کینا و جو و اور و هم
خبر در تماشای کار و کول
بر تارک سپهر بهشت

شوخ بقدر جو سپهر و ج
ماهی که آفتاب از شک و دی
کینست خجسته جوان
امروز جام اگر ندی ای
از ظلم و دشمنی است
فرست شمار و عشرت
باید کشید از فلک پر مقام
ماز می خوریم با بنک
از عدل شاه و شکر جهان
دولت نیا کند لک و شای
آن عید از کاف و حید
شاهیکه چون بهار کند و کرد
دور سپهر خبر از این
از مهر حیدر است که جادیت
از تیغ قهر او شد و جسم
با نور آفتاب نباشد
با فر کینا و دی و سپهر
حرم زمین مباد و زمان
دل در بر هر بر زینا
ای آفتاب جهان از نور
بر کانیات سایه لطف
ضایع مسافر بهر پناه
بحریت است او که بود

تا غم بر دزدل من نمی
ایام با سعادت و اقبال
نخل و مسید خلق جهان
باید کوی پریشان مقام
بر تن فخر کسوت و ج
این عید از ولادت
جانش بهر آل پیر و شکر
روزبرد و خواه از شیرین
طی کرده نام حامی و کس
در ظل احب و ج
خاک بهشت نجایت آب
تختیست روح او که بود

ای منظره غایت اعیان
 شاه لوی عدل کیوان خروانی
 در اول جوانی و دولت سپهر
 آنرا که غلی هر توشا بسر بود
 شاه تر آفتاب جلای صبح جو

سده ت عدل و که چو دست
 امی آفتاب کرمت ای استان
 نام جهان نژاد چو توشا
 رسمی نکو ز عدل عالم گشته
 اندر میان منینم کوراست
 کردی میسج رای خود ایش بکیر
 کیم حرف تو بنظم جهان مینور
 او را هماره شاه دولتی
 شورش بیخودی عقد کفر بود
 کیتی ز جو دستی تو باشد وجود
 هراز خجرت همه دم سینه صود

کافیت هرا و که چو دست
 فاعه لبخ کیر چند اندک
 این عید بر تو با و با
 هر دانه نهی کسر و دهر کاس
 در دولت تو کشت چو خرد
 از مقدم تو خاک شود چو خشت
 آرامی صد وزیر برای تو لوده
 هر وقت او ز وقت دگر خود
 خبر در شامی تو کند عمر نشی ملی
 از بهت تو دهن ارا آید
 هراز شکرت همه جا خضر نیک

تخت شاهی نیده بر تو پادشاه
 خیر نام نیک حاصل از تو برده
 کرا از وزیر پادشاهان ناکیر
 همچون ما خجسته و فرخنده
 تو عیسی زانی خیم تو چون

بند
 تا جهان باشد جهان با نیک
 عدل و چون عرصه آفاق هرگاه
 سائید او با آسایش عالم
 از نی ملک می بخش کفر افشاید
 زیر پرست دولت او گافان کیر
 چون زاکا بی و مهوری عالم
 از نازل چون زنده از هر دو
 وَلَهُ

ایضا ترکیب بند در ستایش اعلیت
 اقدس شهر یاری و تعزیت مرشد کامل
 قلند شاه حاجی درویش حسین و کزیر بلج
 میرزا یوسف صدر اعظم
 رخسار او راست افلاک چو گاه
 بر سر خلق این بهایون است
 در شامی و شمس کورشان افوا
 فتح و نصرت ز احلم بر آفتاب
 بهر معجوری عالم را می آگاه
 تا اندسم زنده از دست لی
 دارش بهیم فریدون طراز

ایضا ترکیب بند در ستایش اعلیت
 اقدس شهر یاری و تعزیت مرشد کامل
 قلند شاه حاجی درویش حسین و کزیر بلج
 میرزا یوسف صدر اعظم
 یاد کار خسران و حسن زان
 بکره جو و او چون کمر افلاک
 در همه روز مشق در همه شرف
 روضه مدش کجا بهرم عشر
 این دهامی دستیان باشد
 که محبان این معنی جوئی هار و با
 داور و ارجبلات خسرو

اول
 آفتابش تیرد دولت آسمان
 بر پیشان عالم شاه شایسته
 کو د با کین او کمر زینگاه باد
 باشکوه و نصرت و تیا و عز
 عرصه چرخش بروز زم شکاف
 ناصر الدین کشر کیر غل الله
 تا جهان باشد جهان ناصر الدین
 طاب تراه

ای دل را بستم تن بکند به لایق
نفرین کشد دمی خوش و بخت
از کج و دو نیم خیار را چشم بین
جادو فی شو تو از انفس و شوین
نزل سیرغ باشد این بایک
شهو عشق هم باید بچو لایق
آرد دای خفت سرگشتن کز دور

و ک
ترک عالم گفتن و خود را طهر
در هوای رخون برد از خود
آفتند رسان کرد و سرگشتن
که میر مر قضا گویند آفت
ساعی بفر خیر دینت کرد
دستکاری در دو عالم میدا

المیست
شاه

این مروت و انصاف
شاهیک که کلام زده عشق
شاهیک بشت خراج و بخش
شاهنشاهی که تابع امر شود

سید ثانی

عند لیله غمده اسکی جو بزم
آتش از شوق زن در پرده
در طریق عشق این باشد قبا جان
آرد با درین پشان بکند دوا
هر کسی باند رستم نیست مرد
زنده دل مردی قفس در باده
در میان کجایان کین قلند و آرد
نایکی ای عاوس قد خست
سره از عشق کش در دین
ملی نکرد راه عشق از عقل گزین
ساخت عشق ای برانست
کنج الا الله خواهی بود کار
تا بر آرد آدم بهمت دما از دیو
سالکان را هر از عشق بریوار

سید ثالث
بار ضای دوست دارد و دل
بخش بهمت کی تو این بام کرد
اندران آتش باید خوشتر کرد
خوشتر باید با حل زین میان
کار درویشان بود در درویشان
تا قدر روشن کنی ترک عالم
دید و حقین طلباید که از دنیا
تا شوی به صحبت خوشتر دید

و ک
بشت پابد دولت عالم قلند
از کفت ساقی ساغر برشازن

سید رابع
در جهان رخ و غم در این
عشق بود و سوی غم
در محبت جاد جان
ش شدیم ز غم شربت
کسری آلی اند و دل
در عیان غم و غم
عز عریضه مهر و غم
از کفت ساقی ساغر برشازن
عشق بود و سوی غم
در محبت جاد جان
ش شدیم ز غم شربت
کسری آلی اند و دل
در عیان غم و غم
عز عریضه مهر و غم

مخرج باغ جانی اندر شاخ جان
نایکی ای شهنشاهه بستان
تا جهان دست را از هر طرف
زانکه شوان بر فراز صحن
ره سپاه عقل را کو سپاه زین
کار و دای بی هفت خنجر دارد
سایکی بید جنین در حسره باید

طالب ثانی
در دو عالم دل بسو دای کی بر
باد و عالم وجد جان در راه
خر که بهمت بایم لا مکان
در میان خلق شاه و شاه
خوشتر باید مجرود چون جاسا
بر خاک خرگاه میر مر قضا

طالب ثانی
سایک راه طریقت مرشد کا
بجایان مرشد کا و سوی
باز دست شاه بود و با
کعبه عیوب از کرک حاجی
سوی دار الملک جان در غم
سوی غم غله از مهر و آلی اند

طالب ثانی

عریفه

بسم الله الرحمن الرحيم

منظومه

بنام آنکه کشتن لایزال است
صفتش از غول و در سپهر
پس از حمد و ثنای یزید پاک
بپای قیصر بر خسته خویش
در آن ایام من و سالار بودم
نصف آدم سر بختی در کشت
در این ایام بودم چاکر کشت
بزم و دردم بودم پاسبان
بهر جا رفتن دولت ز ریزید
چو میافراشت رایت خزان
چو شد کشتورک در دو رو چنان
بهر کسور که از شیر و خنجر
چو شد فرمانروا اندر خزان
در آنوقتیکه بر تخت کانی
جهان بن شد بدار الملکین
قرا و اخ و خوی و خصال و
حکایت مختصر هر جا که دار
بدرگاه همنشاه مقلد
بسی در خدمت او بیخ بودم
سرای این خدمت که گروم
پس از این چاکری دین پانی
بخت شک که بر تر از سپهر

قدیم و بی ستر کیست پنهان
تعالی شاه عمن یعولون
پس از رفتن محمد شاه لولا که
ز خون دل بکارم بی کم و بیش
که در درگاه خسر و رنجورم
مگر بستم بخدمت کاه و بنگار
کفنی منظور و کاه بی غلغله
بصبح شام بودم در پیش
که آهنگ شن که غرم جین بود
چو میاراست لشکر و صفای
چو شد فرمان روادار ملک
گرفت از خردوان همسرم
بجایم شد در داد افراشت
نوبتش از سر کستی سانی
چنان کا نذر مد این شاه یزید
ز خدمتش چو عهد شاه عباس
کشیدی لشکر جبار را
فلک را از قضا میرا ندماز
بسی از دولت او کج بودم
خزای این خدمت که بودم
پس از آن خدمت و کائنات
برای شک که روشتر ز خیر

نوبت صفات پاکش ناطق
بستش خاتم فرماندهی
علی آن ماطر با همنشاه
نصف آدم سر بخت
که کارم بر حشا بهال
بخدمت جان فانی نمودم
کسی بودم که کین صند و قداد
اگر در خواران یا با خست بود
صفایان و شاد و کج بودم
سپه چون راند ز می کوان
بهر جا خواست کشتورک
سخت ساخت هر دو کمر
در آنوقتیکه بر تخت افراشت
ز خدمتش زهر شد در کام چنان
ز دل آراست آذر با بجا ناز
که از با بجا ران باغ بیک
ز هر کس پیش و لحوا بودم
بخت خسروی ز دستیک تو
نوبدم کینفس خافل ز درگاه
چنین یارب مباد روز
عظم و رنج کین شد غصه نو
بدان درگاهش پاسبان

بدل شد بشیر جانان
 و نهمی انم از چه روش
 چه خوش استا دبا شدن پا
 تو ایاه حببانه ار جان
 جسانا به رگاه تو دشمن
 شنتا بغیر از جان نشانی
 زخیل چاکران شاهانم
 نکرد از آشنایان کس دلم
 همه در جبین کرد و دشمن
 الا تا کردش دور سپهر
 فزار تخت دولت باشم

که این دشمن کشستان کوی
 مرا محسوسم که در از قرب
 که با در حمت حق برود
 بد را می حببایم و جهان
 اگر جرم خطائی کوید
 نکردم حسرم دیگر خود
 کسی یارم نشد از خاصان
 نکرد از دوستان کس از یار
 همه در خون من کرد و دشمن
 الا تا بر فلک خشنه و جها
 بآمین فریدین و کی و جسم
 جاکر و جانشین جهان دا

که من در در کشت خاک فر
 نکردم خدمتی از من خطا شد
 نه شد که از بن شیرین پند
 به بیم شکی نیست ستایش
 بد را که تو ای غل است
 کجاست حق نعمتهای دین
 بجز حاجی که عمرش جاودا
 چه مستحق چه غشی چه معیبه
 اگر لطف تو شاه است بمان
 ز تیغ باد ملک حسرم و دین
 هزاران سالی باشم کاغذ
 ولیکن خدمت دیرین پای

نکردم غیر خدمت کار دیگر
 اگر دشمن بگوید کی کجاست
 نه انم پس که مبتلای تو
 فزار تخت بخت جوان باش
 بجز خدمت نکردم کس نه ای
 که در پایت فشانم جان
 بریز سایه شاهان را
 کردی ز اهل دستر ملک
 نه دارم باک از اندوه دشمن
 ز عدالت باد حسرم ملک ایران
 بفرختم بر او رنگ کیان باش

و لَهُ اَيضًا
 حکایت نمیکند مرد سخن
 انار ساد و سبب معان
 خری در زیر با سبب آلو
 لری و اندل و شیا جان
 مشک ز ابد ارشاد
 سفر کرد از دیار روشن کا
 بمیدان شیر و در صحرای

و هم بدین وزن در بیان حال ملاکلا بے دور
 او بدار الخلفه ظهران همراهی خالو کرم لر
 بطریق حکایت و مطایبه در سبک نظم آورده
 که چون ملاکلابی شد بطهران
 ملاکلابی نظر و رب کاش
 خرد دیگر بریز پای خالو
 سخن کوئی نظر نمی گشته دا
 اسد خان پیش او بر پای
 شدش ملاکلابی بهدم را
 بهامون سیل و دریا کی
 بهر داشت از همسر بزرگ
 قصا ملاکلا پسرا دو خرد
 کسی که بهرانش بود همرا
 زهر علی بعد از خویش پرور
 بمردی نام او خالو کرم بود
 زکاشان بهر ملاکلابی
 قوی ال قوی ال قوی ال قوی

فی المطایبه
 برسم تحفه مو قات مرآوان
 که او را بارکش اندر سفر
 یکی مرد لری بودی پس کا
 ترا دشوار خد او ردی لر
 بسی صاحب گذشت و با
 روان شد چون خلا مان کا
 کران کر زو کران ش و کران

رئیس چاهک اندر شرب دیو
فلاخن را اگر پرتاب کردی
اگر کرک از کله یکیش بر د
ز اصغان شدی ز بخت بخت
بروز رزم چون سام غلام
بنودی کرکیت رزم نمکش
رفیق راه بود همدم او
یکی گفت بدان لری کو کار
که نه دانش بود او را نه قوت
بر دیاری بل خوشین گیر
من از ملاکابی شرم دارم
نمیداری دمی دستش زدن
نه نمی بردش نه نکند از
هر آنجسیر در بخیر دار
اگر بهم ناصوابی فی مثل کرد
رفیق راه جو تا راه یسب
برادر نه که از جان خوشتر
دو ضرب یک پسر پوشش
عیانندان پسر در شهر
بهره پدران بود پسند
بخانی اندر آمد چیت و جالاک
ز سرخ راه چون آسود ماه
بین اندیشه انشب بحر

ز روی سرگردون غالی بر بود
بجای سنگ که پرتاب کردی
رنگساز هزاران شیش
ز قزوین در هر یی بخیا افزین
ز شیش خسته بودی پور
بدادی باج ایل بهشت نمکش
بهر سیر سخانی محرم
تو با ملاکابی چیست کار
بیش او بود و ضر چون سلاطین
کوشیری چون تو باشد از
بره او را کی خدمت گذارم
شوی چون خوشه چنیش کرد
اسیر سیب مفتون نام
مرا در سیب الو کسید
بجای هر خطا چندین عکس
بسان همدم ملاکابی
که یار راه و سر راه مغرب
که خضر ترا ز پدر بودی بصدا
نشان نخرج المی من لطف
قضا رخت اقامت در سکی
بسان رهنمان بی ترس و بی
تدبیر که ابی بسو خوان
سحر که بر در حمت سر کرد

که پر خاش جونی در پاپان
رنگ کردی چو از پاپالیکش
کمی کرمان زد و کس بود
بجا جلد وقت گیر و دادرش
اگر میکرد او را بخت بای
بهر کار که عا و دوشان
زدیدار رفیق نیک بنیاد
تو با این شوکت اگر استیاد
نظر بر اکن زین پیش بازی
لر آگاه دل بعد از نشین
اگر ملاکاب سپهر پای
مرا دارد به وسیله کلا
مرا ملاکاب به مین
و کر نکیت آن ملاکاب
بروزی کر عت بی میکید
که با آن مردی و دانش
غرض چو حضرت ملاکاب
پدر که چکی اصطبل خرد
بسان باب در آخر چو خرد
بری ملاکابی چو نقد دزد
بجزه برد پس همراه خالو
که چون فردا رود پیش
چو در حاتم شد ملاکابی

نیاسودی از دایلی سخن
نیاسودی فلک از سر بسکندر
متاح خلق ارد پایت قم
جبین کرد بودی دستش
فقدی آتش اندر بختسار
بجای آورد مانند غلام
ز غم ملاکاب بود
چه آفتی در پی ملاکاب
نماید ز چوب خشک باری
جوابش اد کاید انای پرن
سپاسی لذت سیب کلابی
رفیق و همدم ملاکابی
بود خالوی من آنجسیر
که من از دمی بیستم نام
ملا فی از کلابی مسکند
شدی ملاکاب سپهر
بهران رفت با سیب کلاب
بهر صد بار خضر از دزد
کلابی زاده آخر چون پدر
قدم در دای خود و کرشم
کلابی انار و سیب الو
چه گوید با همسران
خضایی کرد اما چه خضایی

و آن آب روان مروانند
 مانند سی شمشیر و سپهر
 ز بهر هر کی سقوت دارد
 غرض ملاکابی روز دیگر
 سحر که شد بدیو آنخانه
 چون دیوان صدر آن شد
 عطا بکرفت و بر بست و در
 که یارب صدر ایران را حکم
 بنسرو و بیضا ایچند
 بنجته واد تری چند بر طاق

سرد برش و سیل است و پاش
 که شد ملاکابی واد و
 چه سقوتی چه آفت دارد
 عصا اندر کف و عتاب بر
 برونی روشن و تابد و
 بدیو آنخانه صدر را در
 ز خانه شد برون و
 نهال شمنانش را قلم کن
 ز افق و زمانش از سر
 که شد شیرازه آنچرا و
 ملی لغت چون باشد کلا

برون آمد کلا بی چون حجت
 بهر دو خراب و پور و خالو
 بهر بارش کلا بی بود
 بکف بکرفت کفش کلا
 مکر صد روز زمانه
 همه سقوت او بکرفت و
 بسوی منزل خود شد و
 خداوند انکه در از دوا
 چو از صدر زمان خوشحال
 برش و سبب مستور
 خصوصاً انکف ملاکابی

مهیث خاص شد فشان
 بهر سقوت او بکثیر و
 کلا بی برنج بود و سیب
 و لیکن در لباس را
 دمی در صدر او بپوشید
 عطا فی چند و از سر کمر
 و حامیک در صدر زمانه
 ز فرد واد بر تر کن جلالت
 بسوی حبه و فارغ بال
 کلا بی سینه و بخت میدا

و ک

در شرح حال حقیقت راه و ترک وین
 بطریق مراجعه پدید و پرو مقامات دیگر

آن سپهر کفایه واکامی
 صحنه دانی کیست ز راه
 ز راه آن نبود که شد دنیا
 انیران آن راه آن
 آنکه شد آلوده از نفس زود
 تو به گفت را باشی ای
 چون تویی از دیگران
 چو شوخ و از غیب اخون

سند ز راه در تو چون گفت
 آنکه از لذات عالم شد
 ز راه آن باشد که از دنیا
 جمع اندر دماغ و باطن
 پیدا و دمن نذر هیچ
 چون همه گفت را جوی
 کی کند در دیکری
 دیگران را منع اخون
 که ترا زین پیشه نود

گفت ازیرا که سپهر در حجب
 پیش از هر که بر ملک
 فرقه اندر حجب آن بود
 آنکه در چاه طلعت شد
 خود چه جای سپهر کرد
 خوشتر را تو بر آرد
 سنی در کاری مکن یار
 سنی کوفی دیگران را
 سپهر انایان بود

ز راه آنرا دل موافق بازبان
 بختش جو که بود ز راه جهان
 خود بباطن خیم و در ظاهر
 کی شود در ملک جان شاد
 که بر ایند تو نمایا
 بعد از آن برد دیکری
 که تو خود مشغول باشی
 خود بی جامی کنی عالم

و ک

در شرح و شکایت اهل سوق از نوا و غیره

مثنوی

قطعه

ای برادر زانو اندر یاد
 فتنه روزگار شده زانو
 دل سختش گشت هرگز نرسد
 مدام عظم نام زانو باشد
 پیروست ترا زینید بود
 همه بودند مخلص مسکین
 انیرمان صاحب خستارینه
 حدلش که کو که اکتا کند
 داد از ظلم آن ستمکاران
 که مسلمانی خچین باشد
 زانو از دمای سفت سراسر
 حاکم شمس زانو باشد
 در ده و شش و دوازده
 همه بر باد رفت از کیه ویه

که دل و مباد و غم شاد
 آتش برکت بر تنه زانو
 که مبادا شو عیش کرم
 همه از جور آن دعا باشد
 غاصد اگر چه بایر بود
 قرض دارد و قسیر را نشین
 حاکم و عامل دمار شد
 غنا ظلمت آن غراب شد
 هم ریاضیه هم ربا چو
 رسم اسلام و دین گرا
 حیدر انم چه نوح جانور
 بر همه حکشان روا باشد
 مرده اشاده صد هزار
 همه ویران بود و شعله
 ظلم زانو گرفت ملک دیا

فنا زانو احساب شود
 زانو احساب بجان آورد
 پوه زن کردش در غم
 رحم و انصاف دل آورد
 آنچه زانو کند عسر کند
 دستش بود در زمار سخا
 بجای حاجینه و دلدست
 بکشد تیغ ظلم سوز را
 دم ز اسلام میزنند
 همه دین دانه از باطن
 میفرودشند جای کندم
 وقت و قوت خلق زانو
 اگر انصاف در جبهان بود
 از دو صد و ده سی ناله
 یارب از نامشان نشان

چشمه عسرا و سرا بید
 کار و بر خرا سحران
 طغی از در جهان سیم
 شکر آب و در کل ادیت
 تمری کیش بی پر کنه
 می ندید هیچ روی
 قصروا یونشان جو صحنه
 بکشد انگروه موزیرا
 در ار ملت نجی دسله
 پس بر آنقره کمن شرمین
 تا چه حاصل بر نه وقت
 مکر انصاف عالم مرد
 حال مردم کجا چنان بود
 در دو صد و دلی تنی شا

وَلَا يَصْنَعُ هَلِكَةَ الرَّحْمَةِ فِي شَكَايَةِ الرَّكْبِ
 زانو و تقابل و بی عتد الی حکام در سنه ۱۲۸۸

زانو انحن خلق جهان اتحاد کرد
 تقابل انحنپه کرد یکی از سر
 جز قرض میر و ماهه برای آن
 ده و دوشده سر شک زانو
 زان آن که خورد و فرقه علفان

قصاب هم بکشتن ان سر کرد
 باور مکن که او بک قوم هم کرد
 یکبار ده نان و نهم در دم کرد
 روشن شو ظلم زد و دشمن کرد
 سبزی فروش نیز یکی لقمه پاره کرد

زانو از نو بکشتن خلق اشکار کرد
 هر جا بنیز کنده و در غم بک کرد
 این مشنه در زمانه ز قصاب کرد
 قصاب چون فروشش این کرد
 بالا گرفت نخی بازو کرد چا

هر خسته که دانت جهان کرد
 آن خیک پاره زن هر خیک کرد
 باور مکن که دور سپهر و سار کرد
 بشینه یک دور دور کرد خا کرد
 سبزی فروش جای بر دیک

آن بود زن که بخت قصه
زنده بکس خلق و ز حاکم حکم

وله

جان سیلانت و تن چون
اهرمن چون خاتم شای بود
بی کش این نفس کا فر کش
خاتم جابر کبیر از دوتن
هست در جان تو چنان که
باشد او را در گین اهرمن

وله

بند

ماه محرم آمد و کشید گوا
بر هر که بشکری بکر پان
هر قسمی بر پیشه خوانی بستان
ماه محرم است که در دستان
جانم که اخت از جامه سوزان
آتش زید و بارم ازین جان
چون نیست بر سبک که بود

روم به عرض داد و بار
کو فی مروت از غم عالم

مقابل اسب غم زین بسته کونا
در مای غم سوخ زن غرق

مشکو در میان حقیقت کو بر آنی و اندر از منت
نفس جوانی که آن سیلان است و این بمن

شاه سلیمان و دراز ملک
فارغ از این اهرمن کن و شیا
ملک را بستان ز دست
کا قاشن باشد از جان شیا
کوئند زنده می حیل ساری
ای تو کجور شمشاد ازل
بار دیگر چون که خاتم یافت او
این مکن از بهر تن جان ز این
اهرمن بود بجز نفس و
کوهری از منجنق خاص
تو مباد این شوی زان
پس کج شمشاد و دراز ازل

المراپنی

چهارده بند در مرثیه حاصل عبا کلون
سوار عرصه فنوا ارواح العالین له الفدا

بسم الله الرحمن الرحیم

از زهر مرش تا زهر عشق
بر هر چه که بر می صیبت نشنا
هر طبعی بود سرانی نشنا
یا صبح مشراست که گردید
آبی بر آتش زین بچشم شکند
تا آنکه من بجزر جان
انده دل بسن استر آ
چه خور و چه فرشته چه آدم
از ذره تا مجسمه کشته نوحه
نزد کشید که شمشاد جهان
روز قیامت از بنود حلقه
این آتش نهفته اندر دل
از که می رنست بگردا که حساب
زین بس من و دو دید و ناخوا

سیدان شاه کبیر و از شه
جان برد آنکه جای یکجای

علیه الرحمه

خاتم شاه بیت عقل شومتن
اهرمن از ملک از بخت و
جبریدار مکن با یک تسن
کاهرمن آموخته ز در بهرنی
در تو پخت است ایل خود آ
که این کج شود را هر ن

علیه الرحمه

اول

چه چه آفتاب چه کرد و
از خاک سپهر بر کشته گوا
در نیلگون جام ملک
چشم کبود جابه و در آن
رسم جان بسوزد اگر کرد
از ناله هشت بنا که هر
وان ناله می نیمه شب خون

بند
دور از قادی رحمت پروردگار
و قی بدست آرم اگر آفتاب
در لاله زار کب بلای هر سبکی
سردی غیرت جوایان سست
خبر جبهه پاره پاره لطف شوق
کی اگر است از دل ایستای
امروز هر که دم زنده از غم

بند
از که بلا بگذشت کادان
از که یه رفیق فرسودگی
رخسای بسجوه خراشیده
کاهی بدیر راهی بزم
از جان در غم خور و کسب
و بجز دشنی تو با دوستان
فرق علی شکافی از تیغ ابد

و کس
هر که نام او زبان اوردم

بند
فاغان بزم قرب غم سوز
اشک لکه آینه شرم خیز
خاک فلک گرفت در دوش
از شش جبهه بسکه جان

چشمی که در خای حسرت
هر دید که غم او
چون یاد کنم در کمین
پیان هیچ لاله در آن
ابری غم دیده غفلان
یک نوکل شکفت در غم خوار
بکس که بچو لاله دشت
فرز ابرو شمع شمع
ایده بسجوه ابرها را
از که ناله خواست ران
از ناله سکینه حسرت
سر تا چو آفتاب نوک
که در شور و خلی و کبر
انکس که در رضای خدا
امروز نیست که از ازل
پهلوی حمزه از دم
از ناله تو پهلوی

ایضا
که در خون غمت خیز لاله
دشام تیره تر لاله علی
گیرم که خون تازه جوان
افاد کرده از ملکوت
کونی که در قیامت قیام

ایضا
خوار و حقیر و نظر ماعود
ایمن که خدایت که آیین
آنم که شش خرم خرم
کونی که در قیامت قیام

ایمن ز هول مشرور و در
کارنت که یه جانو زهر
در حیرتم که از به زعفران
که سبلی دیده و شکفته
این سحر آفتی که شود
لب غمب نغمه سر بسج
ایدل که یه کوشش
امروز اگر مضایقه داری
ایدل تو نیز لاله صفت
از که یه بر و لوله که
از که خواست ناله که
اشکر که در کن پروردگار
کاهی فرار نریه چو خورشید
از که ریخت لاله انان
امروز دشنی تو با ایل
کو هر صفت شکستی از آب
آن طفل شطش که غمیش

ایضا
از که یه بر و لوله که
از که خواست ناله که
اشکر که در کن پروردگار
کاهی فرار نریه چو خورشید
از که ریخت لاله انان
امروز دشنی تو با ایل
کو هر صفت شکستی از آب
آن طفل شطش که غمیش

ایضا
از که یه بر و لوله که
از که خواست ناله که
اشکر که در کن پروردگار
کاهی فرار نریه چو خورشید
از که ریخت لاله انان
امروز دشنی تو با ایل
کو هر صفت شکستی از آب
آن طفل شطش که غمیش

هفت
بهر تر ز کربس چه کازنت
از هم کسته رسته لیل
خبر جان سو کو ارو و لعل
خبر خون حلق نشسته
کس خبر دل کینه ناله
یکریه بسجوه خراشیده
فرز اخلاصی تو سوزنده

نالت
از ناله بر غم که در میان
از شکست جانت که یه
بیکر جهاد کشت آن سران
که بسجوه کوی و دهم چو کان
تا خمر لاله میده از خاک
دیر بیت دشنی تو بدین
و دهان مصطفی که فدای جان

طالب تراه
صد شد از غم فلک نریه

رابع
نخشان در آن غم غم
آب فرات را که بظلمت
از کین جبهه از پیکان
محاب آشنه و لاله

مهر بخاری از سردخت بی بود
انفعل شیر خوار که در کام او
ظلیک شد ز کوفی و شامی

ایضا

جمیعک خلقت و جیست بران
قوم ز با بقصر را ندو د کام
آن اختران بچ رسالت
انخروان کشورایان که از
چار و خسته جان و گرفتار
چون اصلین و لای سوال
انانکه گریه در غم ال نخی

ایضا

خو احم در صیبت او که گریه کنم
خو احم بیاد لب تشنگیه در غلظت
خو احم ز سوزنده کبر و دگر
خو احم چو ابر زار بر گریه کنم
خو احم بجمید فلک تر ز غم
تا زخمهای پیکر او به شوکم
خو رشید تر به نام و از آه
که خواب خوش بنیده بر کشته

و که

از کوفه می شام و زده جوی
شد از خورشید زان جهان بزر

کرد و نگو بانی حلقه است
نو که خنک و سرستان نام کرد

و که

نریا و از آن کرو که با عترت
کردند آنچه دل شود آتش کوه

مذحاس

ال سول در غل و خنک ایشان
با صد هزار دیده بگریه بران
جبریل بود خادم دو سوزان
بهر خون دل نبود دو آتش
واجب بود بخت و عالم
آینه جمال خدا نید و ارجال
انصاف دران معصومین
جمیعک آسمان بود از آتش
با مال ستم اسباب کشته
آنان که پاس حرمت احمد خدا

و که

ایه دیده گریه در غم آل سول
خود را بر دوش زاری قبول کن

مذحاس

سیله روان مبادیه از غم کنم
بر بار زد و آه سپهر در کنم
خون در دل نماند و ادا در کنم
بر صبح خیزد که از آه بر کنم
مرهم ز آب دیده و خون کنم
خو رشید و گریه فلک کنم
در دیده نو که هر زده را بر کنم
خو احم که آشکار بگریه بخان
خو احم که در عزای شید کنم
در دهر تا اثر نکند از غم زخم
خو احم که نو که کرم شوم اندر
که طایران خسته نماند ز غم
خو احم بزیل اشک حجاب کنم
از خط آب خشک بود بکلی اگر
که بکباری ایدل بر کشته

مذحاس

کشت از شر آه و فلک و پند
روز قیامت است تو خنده را

بر بار زد و آه بگردن جنابم
کافی بخت نشسته آن تشنگانم
نه کاخ و نه ملک ز ترسای شام

طایر ادا

دادند در خرابی صفت جانان
خو رشید بهت آینه گلستان
در روز زم هست شعاع هوا
خو رشید کرد کار بگوشتان
انجنهها که جان دو عالم خدا
خو رشید نیست به خیر ایشان
فره دهن و سبیل غنچه خدا

طایر ادا

خون در دل سپهر آه سحر کنم
وان آتش نشسته دل شعله در کنم
همچون سپهر جانی بی بر کنم
اشک شبانه همه مآه سحر کنم
جبریل و بر شش بن نو که گریه کنم
از سوز آهشان همه بی ان کنم
لیک از قافای عالم مکان خدر کنم
از گریه آیداری و زهر سحر کنم

طایر ادا

افراد در سراق فلاك و لول
از شش جبه زما ز آتش و غلظ

اری که بیکریت داده
طلعی که در کج حال دا
که خاک گرد پاک در جبه
هر او که سته پای بر جبه
دور در پیش این کار
و کله

چشم سیکه بود سیاه
دور در پیش و در حال
که کشیده خا ز پای بر
بیا در راه سته کسی
کردن میان مانی را
طلعی که شد غرت پیس
و کله

سای چشم سیلی شراید
عقلان چو اشک خوش
آتش بر در کار و در
نکشفه غنچه چمن بر
ابجا شکلی که حاشه
شبه کوش حج را
و کله

آن نو نیکه ماه سو
تر حسته و پیاده
وقتی که گرداوستم
سیراب شد غنچه
کیر بر سر دو جان
و کله

آوج که استیر و سپاد
اما خاک متدشان
هر اهل سام و کوه
از فرقان و اسرار
آتش و اوستم چو
یابی در سر سیلی
که با سید و اوستم
و کله

کشد حوار بر سر خاک
سر که کسی عسیر
بر در سر استم
ارد و آوج
رد یک قات
کا نیکو
در خاک و حوال
رسم دلا راه تو
و کله

آل با ساد
آل رسول
ار کوش
آن نو نیکه
ار حوال
الفضل
حاکم
روی
و کله

حواله
رخت
حوار و دلیل
پرو و کوش
شد باو
ارد و آوج
سیراب شد
آی
و کله

ایده و سحر
ای و سحر
پیرایم
ایدل
اخر و
او مال
دست و
ایضا

ایکل
ایده و
ویرج
در در کار
تو مال
و کله

تأخر
این چشم
خت علی
درس
و میک
و کله

ایدل
ایده و
ایسم
در دوستی
تویر
در این
ایم
و کله

بند

هر کوکلی که بود بهر شاخسار
استان که نوبهار بگردید
از رخ و تیر سیکر با هم چوشت
شد باره باره طو را زین
بر چشم خورشید غم همچو کشتان
بر جسم چاک که جوانان مرد
خرج سکنه شد چو کهر بار از پیش
عقلش

بند

ای کشته که باد خدای جان پاک
ما در کمر نبود ترا آنزان
تو جان برد و عالمی آخر جان
شاهان آبدار چو بسمل بجزین
در داک چاک که کشش و تیر
عقلش

بند

ای خنجر سفید اسفند سید
خنجر بر دمی آل پسر زکین کش
یعقوب سپهر را حجاب میاد
آتش خیمه دیا و دین بزن
با دشمنان بهر می باد و ستان
یار بختون پاک حسین از لقا
در بر رخ و قیامت هوان طرا
و ک

بند

شاه در مصیبت و آستان
هر لبیک که بود بهر کمان
روح الایین عیش شد آن
کحل چاک کرد جاش و سرود آن
زین جگر بود ای این شایان
در با بختش آمد و کوه کران
خون جامی اشک خنجر و سرود آن
یا قوت خورشید از خیمه که بر جان
در قتلگاه و خوابم بود بر سر
پنسل او قاصد چرا سبک
کا ز تیغ و تیر جسم و تنش
سپهر است آنکه میوه و عالم
طفلان شیر خوار چو ماروی
آن سپیکر که گفت نبی روح
ایکاش کی سنجک فلک سرگون

بناگهان خان بفرز از چنین کن
کرد و پان عرش خدا را غنیمت
چون کرک دو کلبه بشتن بود
لرزان و پستل از زانین کن
ای کینه و درد بهر جان چنین کن
مهر و مان در آن نفس ازین کن
حرف لطف عام آل رسولش کن
هر کس که در غم ای حسین کن

بند

هر زنگ بود کون و مکان
سرور یا ضابطه آستان
در جوانان رخ جوانان ناشی
شاه مرغ و ماهی از اینم گشته
طوفان شد آمد کرد و کرد
از قدسیان نوبخت و بخت
زین چو دیکه بر کجاکون
عنوان این مصیبت غم چو کرم
میکفت چون کرب بر سر
جان ازده اندام از تن عالم
می ساخت زان به برای نور
بر خیز و کوه دکان جگر خون
و آن طغیان خوار که کن کرد
طفلیک بود خلقت عالم طفل
چون تابان پاک از تن آتش بود

بر سنده رسول یزید را
هم ساکنان عرش خدا را غنیمت
از کوشش کوشواره و بخت
مهر و فرق و خیر خیرات مبر
را نیت بکشتن بخی سازش
جرم هم که با حق آل میر است
از ترشش که سر چشم ملک بود
فارغ ز هول محشر و روز حساب

بند

طوبی کشید ناله و باغ خنجر
خون جامی اشک شاخ کجاکون
بر شاه پس جان به ازین جا
از نوبه نوح بسکبان کسان
داین غم که عرش خدا چنان
چون بر نوبخت بر آن چنان
اشعار بر زبان و قلم در ناک

بند

کرب پاک سپیکر تو بر دوزخ جان
سید اگر که جسم مجروح و در غم
تا چند خسته تو در اندیشه
ناحق بر بخت خوشتر از حق کرد
بای صفت بختاک شد از کجاکون

بند

نشان و دیور ابلهان
هم خازان باغ جهان را غنیمت
پروین نشان و دیده و روح
خورشید را خیرات و غنیمت
در طشت خون با حق آن کدین
نیشامی و خبر که با نهد ازین
مهر و دم بخت ای جهان فرین
علیه الرحمه

بند

صد و بیست و نهم
بر خاک نیاکن ایچ روغن
که مجرمی بدر که خوشن بار
ثابت جو که و باش با روغن
یار بیان دلی که بدر تو شد
دور از حسین و کوی حسین

و که

کلون سوار سر که کربا حسین
آسو دزدان نجر فتنه کینست
هر جا که دیدی رخ و بلا و جان
اول عیال و مال تن جان ملک
هر خیزشده بود لبش لیک
چون مضمحل حسیه جانها
پس میان آن همه خوشت
که خون بهامی خون شده
چون تاب شعله شود دور

و که ایضا

کیسکه در ره جان فدا شود
بگر با کز حال عاشقان
بر زلف طپسی ز پر خیرست
ز کلف بکمر داغ اکبر و قاسم

شای شید کشت که در غریب
وقتی دل شکسته کند یا و کربلا
تا ز دل شکسته بر آرم جونی
در خسته ز تربت کاشنجو
و الله من متک فی خبه بجن
یار بیان سر که بر او تو شد
از اسوا چشم اگر کم میکنی
انرا که دوستی خیلست و آمل

میگفت روح قدس که روغن
این بلائی چو کعبه است از زلال
جان جهان نذرش که کربلا
ماشا از باب حمت او روغن
یار باب چشم اسیران جو
یار بیان سر که بر او تو را
فرز اب یک مرت اشیا کنه
سر سبز هست با بقیامت

بند رابع عشر

خبر هر بار از این خبری بست دست
عهد که بست کرد و فاتا کربلا
جهت مکر که داد سر جان
فریاد از ان زمان که در میان
شما ز کیهان همی نیکو است
عزم طواف تربت او کربلا
مرح خدایر است سر او را
اراقاب روز جزا غم خور که
غیر از دلائی او نبوده است

در کشتی که هست دوا و آقا
روز اول چو کرد قبول ملائین
یکبار به نذل کرد در آقا
بر چشمه حیات سه می رهنما
شما میان آنهمه تنها حسین
غیر از خدا انداخت گشتین
غیر از خدا طلبت خو جبین
که بیکر و زلف بسوی حسین
در عرض قیامت و سکه کربلا

مریثه در سهادت حضرت ابا عبد الله علیه السلام

شعیه عشق از آن قریب
بخوان فاده شوی این که کربلا
بود جا به بر رخ خاک
ز خون تازه جوانان کربلا

ز وصل خویش کند نه ناباش
که سر مکنو نموند کوی چو که
بر بنو چسبی فیر پیکانش
ز کلف بکمر داغ اکبر و قاسم

ثالث عشر

زایل و لاجد اشو با
ایده عیال جان و سر آمد
کها حجت است او روغن
یار بخون پاک تحیده کن
یار بیان دلی که بر او تو
امروز خون زمریه خوانان

طالب مراد

دشمنه شمع انجمن نیایی
خبر عشق دست بر همه روغن
اسوخت بر جان همه روغن
سیت لبی که کربلا
بی رویی بر او بی آخر
الدهر قد تزلزل لک با حسین
رکن مقام کعبه و سحر حسین
از انرا شیشه بی استرا
صاحب لوا ابرو روز جزا

علیه الرحمه

که لعل دوست بود خون
بخوان نشست چو در خاک
بوز سایه بر غیر رخشان
که ربیاست در باغ مراد

اگر با وفایان کرد و چارتن کلان
 فلک ز خاک به ساخت ستر
 فرود گشت و بغا زنده بود
 ز پخته غصه ای فلک زنده گین
 شربخیز افغان کیان زدی بود
 روان ز دیده کم موج خشنود
 ز چشم چشم خون هر طرف رود
 و لیک نیست به اندر و دلائی

چرا نموشی و بیل خوش نشانی
 که جبرئیل این بود چندی نشانی
 که فلکی که شیر خدا بود و توشانی
 که داد و داد طرب از دوشم کرد
 اگر که فاطمه سید جسم عریانی
 که فوج نوحه که آمد بوقت طوفانی
 چو یاد آورم اعلیٰ خشک عطشی

درین و در دگر کشد با مال
 چو آفتاب بر آمد سری سحر
 که قطر دانه آبی حد و بجا نشانی
 ز خاک تیره دآشت کینه گانی
 که مسکین بچ کیوان پرشانی
 بغیر اصغر مظلوم شیر خورانی
 بجات خلق حسین است و دوستی

تا جایی که بنی دشت خوشتر از آب
 که صبح از غم آواک شکر آب
 که شبنمی است و در حاشیای
 که شکر تکیه که عرش بود و آب
 که تیره شد فلک و آفتاب
 که نوک تیره به شیر جایی است
 خوشش اگر دست تو را زد
 که می لک می کوبی سندی

وَلَوْ

در مرثیه و مصیبت عصمت الله الصغیر جناب زین العابدین
 و برخی از مصائب آن مطهره و سایر اهل بیت

علیه الرحمه

در حیرتم که از چه شد سیه خاکی
 ز دامن بختی شایسته گشت
 از غم و دلش چو ساعه زیر
 نه دل از فراق پر مانده بود
 در حیرتم که از چه شد آن کون
 که شد خراب بنزل آل حاتم
 که بر بزر پامی نشسته جان
 ای آفتاب برتن مجسمه ای
 میخواست تا عالم بالا بگذرد
 ممنوع چون بخت است فزاید
 کاهی بدیر است و کاهی

افکنده چون ز چهره زین العابدین
 از آفتاب خمر که از لکنت
 و زبانش چه که روبرو
 نه در تن از حرارت مانده بود
 و تکیه طشت خون شد این
 رسمی بود قدیم که گنج است در
 در این حدیث خیره بود عقل دانا
 پر مرده بر کل شود از انوار
 از تیر بال پر در آرد در جان
 بر شیعیان بران تو کو آرا
 که در شور خولی و در میان

بی پرد در برابرنا مردان شام
 کلون سرنگار ریش از غم
 در که با شکفت کلی که طراوت
 بر ناله برهنه زمان برهنه
 اولاد هندی زاینه رقص ز رخسار
 یا رب چه حکمت که ساقی
 از تاب آفتاب شش شده
 طفلان تشنه کام در آن کجایم
 ایروشتی دیده زهر آگ
 آنسر که در گدازنی بود جایی
 کاهی حوّه متوار از غرض

رویک آفتاب غنید بی حجاب
 بر خون دل معدش از غم
 خاک رنجن که بماند بر آرد
 فی فی ز کرد بود جرف رشتن
 سرگشته و خراب نشین آن جوان
 لب تشنه شد شهید میا
 شاهیک آفتاب از دشت آب
 مای بروی مای مذبحی
 تا حشر در غم تو بود و گوی
 آن تن که بود فاطمه زهرا
 کاهی چو کل معطر از دشت

وَلَوْ

در مرثیه جناب ابی عبد الله و مصائب آل و علیهم السلام

علیه الرحمه

بختی سپهرسته محارث
گو یا بلال خسته شد آفتاب
خاتم بدست و دوسلطان
داشته بدلان کین میدان
سند ارم آنکس شادان
فرت برت کعبه بخت و چو کل
تار شک نهج شدن معبد

و لکه

دیده بکش ای ایل شیا
یاد آور ز زخمهای حسین
یاد کن سهر و قامت کبر
سر برهنه میان قوم دغا
دختران و زنان بوفان
جسم داماد چاک کافور

و لکه

مینه اعم چه حال است اینک
مگر از کربلا می آید این بوی
لب آب فراتم سار مندل
لب خشک علی کبریا
چو یاد ارم لب خشک شد
منیکویم چه کرد آن شوم خدا
چکویم و صف آن سرکز غلا

و لکه

ز غیب چو برهنه بر آستین
کز دود آه خرم بر پیشانی
بگر چصف ازین فلک توست
چون رویه بود که بشیری جاد
شامیکه دین احمد ازو استوار
یعنی که جان خویش تن تشر
کلزار دین شکسته تر از نو شک
در حیرتم که از چه جا کشت خو

و لکه

قدیمی سوسه کربلا برد
مرحی بر جرأتش کبکزار
دامن از خون دیده کن کلان
حرم پاک احمد فخر
سرمه پنهان بر ده زربا
لبه از خون کف عروسی

و لکه

تو مینداز با همه حواری
مرا شور و کز فساد و بر
کرین بو جان من آید بیک
کز نوشم خبر بیا د کسیر
زاشک دیده رخ هموار
زاهسم تیره کرد ماه و خور
همی انم خشتا دنی تر
تعالی شانه آتد خبر
خدا و انداختن آن سهر پاک

و لکه

یارب چه شد که غفلت در لگان
بر تخت زرخه ریزد و بجا لگان
خود خواست ناماید ازین
رو باد با رخ کشت این کسان
زندان چه بود عالم فانی
محراب سرخ کشت چو ازو
گلگون عذار رخ حور صید بود

و لکه

گلکی که در مناقب او شکبار
تخته کربلا و چسپه بود
مرهم زخمهای محمد
یاد کن از اسیری غریب
همه بی پرده و حشر
از لب خشک اضهر کی شیر
دست در بند پای درخت

و لکه

که عسیر ز خدای کرد و خوا
نسیه میوزد اندر شام
الا ای کاروان کربلائی
دل کافه میوزد کربلائی
نذیم کوم کی خبر حضرت
قیامت شود آندم که کوم
سری بر نیزه شد کز نام
چهل منزل پیش چشم
رضیان هموار لطف کبدر

و لکه

خو رشید کشت تیر و فلک شد
چمیک جان قیام و پاید ارش
شیری و کزنی رسی خدای
شیری زبا فلک که چرخ شکار
زندان بهشت و در حرم کربلا
سرز کشت آرزوی روزگار
هر قطره خون کز کف خاک

و لکه

حیثم کریان و آه و بشبار
میت خراب دیده و غبار
سر برهنه بیتناقص
استن کرده برده و خا
یاد کن خون بجای شک با
چون اسیران بنگار و تار

و لکه

که میبازد و باغ جان
مرا خست منفر در کربلا
چکویم قدح جانور صخر
کد سپان بجای شیر مادر
روان دق شک شد شمر کافر
سپه پوشراست کردون بخت
سر سلطان دین چون جزا

و لکه

آن مرادی مراد که بود
 شیخ زهراب داده عیب
 ایدینا که صبح نوزدهم
 تارک شیر حق ز بیم شکست
 قتل المقتدی و سلمه
 کلین آرزوی او چو شکست
 نفس تن تحت و جان پو
 خواست تا این شکست
 پیل از پشه کی شود مجروح
 فرشت از تیغ همچو گل شکست
 منقلب از پد رو شد افلاک
 دل با عالم کجا در آن کاد
 کو دکان تشنه در کنایه
 ماه رومین ز سوز ناب

در مرثیه حضرت امیر المومنین علیه السلام و کربلا
 دوز اسلام کشت نوبت
 آن ملک کنگ خوی رود
 قال روح الهی نباله زار
 کشت محراب غیرت کلا
 بقایک بود اول بار
 مرغ جان بر برد سوی لبا
 شیراز ملک کجا کشته آرا
 چرخش از خون فرخ شد کلا
 منصف از پد رو شد آرا
 دارد از شاه بی دو عالم
 شلی از خون چشمان کلا
 همه بر روی خاک مای و ا

سایه پرورد حیدر کرد
 داشت سوزنده تر شعله
 شد قهر نقش و فلک جو
 خورد سو کند این دوا
 یعنی از غم برستم و تیار
 نخورد شیر طعم مر دار
 باز شد شاه باز غم شفا
 دامن مجده کاه چون کلا
 کار کشته که زهر دیا
 سر کوبن از پد رو شد کلا
 همچو شیر از گان گرفت کلا
 معنه شاه اولی که ا
 کشته سیراب چون گل ا
 نشان نرم تو تیار کرد

و که
 ساقی غم چو باد و محنت بجا
 سرگردانده هیچ مسلمان بجا
 اول مبت ای پیش برانجا
 دخت بنی مباد عثمان چو باد
 کردون ز خون حق جانجا
 یکم نفیس و دخت کجاست
 ایدل نفعت و حجب کجاست
 افروده بود عاظم از

این مرثیه را بدیه بنحو اش میرزا موسی وزیر فرمود
 زانمی سخت ابله لارا بجا
 ظلم که جرم بنی امل شام
 از تیغ ظلم صبح جبار بجا
 شخی سپهر کسته ز نام
 آن خبر که شمر برودن ز نام
 نفس احتیار زین دوزخ بجا
 بر عاشقان خویش عالم بجا
 خود دمت وزیر چون بجا

علیه الرحمه
 بر خوش جام عیش و عالم بجا
 کویم اگر که شمر بجا
 اخذ شمر سفید و قفسه بجا
 خاک زمین ز پد را بجا
 برون ز کوشش و خرد بجا
 در نه کجوسوز که کار بجا
 کاین باد و سخت بجا
 در نیل قهر غرق لبه بجا

وَلَا اِيضًا
 که از خدا طلب خوشبختی کن
 ستاره یار در چشم آسمان
 خدای راه خدا گردان
 بنگار نهیم کی چون بیاد آید
 وَاَلَا اِيضًا
 برادر دوست اگر دوستی جان
 غلام بهمت آیم که در محبت
 قبول کرد و در دزدان گران
 صدق گوید و هر که با خوش انگیز
 کسی بر روی پسته کسی بود
 وَاَلَا اِيضًا
 ای پسته صبح جفا پیش
 زان پسته بکشتن محبی بی گناه
 بر مبنای نشان دیو غدار
 تا از تو سپهری شود پال
 بر تاقه ستم بر سر ظلم دگر
 وَاَلَا

محرمان آید و شد موسم خراسان
 بجز خدا بخت امنیت نجوی
 که از ستاره فرزند بود
 که جان خلق و حال شود
 که خاک که بر کشت ملک است
 از آفتاب بهت که ز کاه بجز
 مکان دارد که بر دای خور
 تن سرزدان و فرزند و جان
 که تحمل آن آسمان آید
 ز سحر صدق در آن کشته
 گهی بر روی شمشیر خون
 بجای مشک سا خون زود
 کردی خاک که سوختی آتش
 خوشنود و زین کاه
 پروان نیک و دوست یاران
 اسب ستم بر سر پادشاهان
 در ناله جزا بجز و شش و این
 ای رب چون پاک حسین از لقا
 بدیده
 در تهنه و نود سر مصطفی
 در این عسکر که خا طره صاحب
 آن سر که کوشا راه عرش
 در کام لال کشته ازین

سیاه پوشش کشت آب
 تو آید دیدار من هر چه آید
 زخم تازه جوانان و دلم
 اگر مصفا می آید و نه
 حسین را در بر او خدا
 بجز نیا و حق سایه لوان
 نشان عاشق مشتاق و
 ولی که لبت شیش عشق
 کلوی که دگر بی شیار
 بجز راهم که زون لم
 چه حال موسی کاظم
 دلم جو یا شمشیر آن
 ایسر با بخار می دم
 بر باد آبروی عسکر
 خنجر بروی آل پسر
 بر آستان افغان اهل
 با دشمنان مبرر با
 مردمان در آن نفس
 که سیاه تاج شفاعت
 آو خ که کشته جان
 از خار ساخت بتر و از خاک
 چون کوسفه شمرش

حلیه الرحمه
 که مرهمی نهند کس ز خیمه
 که بوی مشک دهد خاک
 بجز مصفا می آید و نه
 حسین را در بر او خدا
 حلیه الرحمه
 بلا چونگر دانش و مر
 دام جان سپردن ک
 که ام کا فرسنگ از خاک
 چو باد از لبسم خود
 ز ناله کشته خاک
 حلیه الرحمه
 ادرین بخت جبر است
 بی آب بوستان کل
 که و بان عرش برین
 نشان در پرده بر خشت
 ای کینه و زنا چنین
 حلیه الرحمه
 آن کشته که کشته راه خدا
 فرخنده و امتاع که نش
 شا یک خاک تعد مش
 شا یک نو بخش زمین
 کی نچ کوسفه روا

از مرقم غم دار با چو نغم
 و لَه
 وقت آن آمد که بر شاه شکر
 وقت آن آمد که شش رستم
 خیمه از آتش بر بر کن بود
 سرور پا در گل ز یاد قد قهر
 سیکون میجو شود خاقان جنت
 بی کل روی علی اگر زاده شین
 چشمه خون جاری چشم تر زهرا
 لشکر اندوه غم در ملک لاله
 صرخه از آن آتش که ز دوزخ سلطه
 و لَه

لکون قبا می سر که کربلا بود
 فرخنده آن سحر محمد که از دل
 از دل سوزان با بخت شکر
 شعله از سینه سوزان بگون
 لاله از خون دل را در داغ
 از سر پیر رنید می شکر
 جاده کل سیکون برای دین
 چون صد شی از شکر علی
 یاد چون زان لشکر و آتش دبی
 آتش از خیزه فلاک بخند و سر
 یاد چون رزم چال کب خنجر

این نصیب غم ز مصطفی
 در میان او محبت آل عبا بود
 وقت آتش که غم لب شکر
 و بعد جلد خون روان چشم
 چون کویم یافت خورشید شکر
 از شکر شهیدان شکر سازم
 نولفتان از دل غم کبر شکر
 قصه کویم اگر از کوی بخشین
 کشتی از آتش سازم زخم نولفتان
 دوستانه از نصیب جان دل
 دلدای خون روان کبر خنجر

بر یاد سر کنگ پادشاه
 علیه الرحمه
 بر خورشید از آتش کبر
 و دید که بر بار سازم سوز
 قفسه طوفان نوح از آتش شکر
 خاک را چون آن از دین و کبر
 از شک خونین بزم را بر لاله
 بر خورشید از قل اضهر عالم کبر
 شرمین آب حیات و چشمه کبر
 خاک را بر ارغوان و لاله کبر
 نولفتان این نصیب دله کبر
 علیه الرحمه

چشمیکه جان هر چو بشارت رفیع بود
 کجهم ز غم ایندیگر چشم دل
 ایچشم شکار بر این خون
 او داد بر بر می تو تو از برای
 داجره تا که شد خورشید شکر
 بجز بزیه سوت از آتش شکر
 رود باه باز می گشت این اگر
 نور حسین کشته گان را بود
 و لَه
 خوش آن نسیم که از خاک نینوایم
 دلم بسینه بر آرد خورشید شکر

تا بسکری مقام محبت کربلا
 کاین کشته ناپرو در حشر آتش
 که خون بجای آتش تباری بود
 شاهیکه محرم حرم کسب بود
 آن بچیا که راند و خلق خدا
 در جنگ کرکن او دیشتر خدا
 کوی حسین خسته دلان بود
 خوش آمدی که که در سوزی کربلا
 خوش آن نسیم که منزلت کربلا
 چو کاروان که در آتش نینوایم

ایضا
 پادشاه است بخت کشته
 ایدل کن خضایه کاین شکر
 لشکر سر شک تفریه داران شکر
 که این بخت ناله عریان سوز
 پست کجا سوز که بس ناله
 ایدر دست چون کدری کربلا
 در آسمان فرشته و خاک کربلا
 برین جود از آتش کسب کربلا
 هوای این شربت خال کربلا
 چرا همدم در آنجا نشوی ایدل

صدها که از خدایک سنان بود
 آن تن که گو شوازه در شکر
 سرایه نجات بر دوزخا بود
 کاین که بهری بود که دو گوش
 آن بانو نیک روی ممش شکر
 شاهیکه عیوای می سبب بود
 بگذر از آن خنجر که که داد شکر
 هر یک جدا خنجر کوی چون
 علیه الرحمه
 وطن خوش آنکه در آن خاک نال
 که هر دو که دار خدا روا کند

اگر ملک بگفت آرد غیب رو
تحت قضا و کن مقام و خوش
سجای مشک فشانند خوش
یکی رسوده الماس پاد و پیکر
یکی بنوح سر نشین احمد بخار
یکی بچینه او که در چشم و دل
زمین مشک کی بر پشت پاشی
یکی تحمل او تا زمره کرده دین
همایه خانی جبرئیل امین
شکفت بود اندر شای حق
ولایت حسن ایل فرشته با
بشهر موصل دشت مات و کوه
از آن عصای زهر آید آوده
چو خسروان اگر شش کار و بار
و لکه
دل چو یاد شمع ان که گشت
من جو دپ زر کن و میانه
غرای کیت که هر روز در
چو بر ما سر و سر زده و خوار
ز فرق تا کوه و سینه که بود
فلک بال پیسره طیار که کرد
و لکه
شع لب پیسره سلمان که کرد

سجده خلیفتن آن خاک تو تیار
که هر مرد که داری بند کشته
در مرثیه جانکده از بسطین سیدین الحسن و الحسین علیهما السلام
یکی زخمر خوشنوار چاکا که
یکی بمرثیه خوانش قار و دوان
یکی بجایم او برده دست برین
هو از خون کی بر زانوی فانی
یکی شمشاد است او زنده کرده
که شمر من همه زبانش بود
که از فرغین است اصدان
بدان مام زمان از کوه و فتن
که با پای او همه مجروح شده
مرا برودند آتش کا شوی
ز جوهر صحرای امان او بود و لایا
روان زهر طرف چشم چشیده
که خاک که بر بالا کاکبیا بکند
قیامتی فلک اندر جبهه با بکند
ز آب شور دین از چشم بکند
هر از و نه صد بچا و خشم بکند
خدا کبیر این عالم تا چاکند
ایز سر کی لب تشنه بریدند
نوحه کرد می که لب تشنه بریدند

عجب از زهر الم شفا
بود که خاک شود یک سجده
در مرثیه جانکده از بسطین سیدین الحسن و الحسین علیهما السلام
رسو زهر کی عار نشین مردان
سینه راه خدا آن بر کشته
زخمر تری کی پیکش چو خمر کل
یکی زان او خوش طهر دراز
یکی ز کیه حد و خورده در کوه
در تماشای حضرت مجتبی صلواته الله و سلم
شمار کشته خمر عفت پر دین
مرا چو طوق بگردن او بود و لا
نه از نیو سیحانه از فتن
لبش که سرخ کل باغ طهر
ز خاک راه حسن دولت
شیخ جرم همارا او بود و لا
عجب بدار که آب فتن خون
بجز خدا بخت امنیت جو
چه ماتم است که بر با زهر
خاک بکند از صد هزار دین
عجب از ارا زین تشنه کی کرد
چه کم شود ز جلال حسین
لاله سان موخت نواغ علی
سکسرت تشنه لب تشنه بریدند

سکسره جی در آن سعدان بکند
بدین سپید بمری خدا کند
یکی برای حسین و کی را حسی
زخمر تری کی پیکش چو خمر کل
قتیل زهر جانا که کوه و کوه
ز تاب زهر کی عار نشین مردان
یکی بماتم او جن و انس
یکی ز خون کیو کرده غسل
نموده عرش سید پیر و پیر
چو دید شمر من اندر شای حق
مرا مباد خود این طوق و لایا
نه بسلیمان این ظلم زهر
که بگزشت و مرا شد سرگشته
از آنکه آخر سده است خاک راه
طالب العرش راه
چو یاد از لب مظلوم که گشت
در آهت کم که دعوی خویشا
که خون زردید روان عرش
خدا سرازین او دشمن افکند
که دودا و سبب از ارض
ز لطف کوشه چشمی سوزی
طالب الله ترا
نه انیس بخانه و نه طبعی برت

کس بهوی تو شست بجز
 ناز و غم شک و تر حال شود
 و از کون چون نشد این کجاست
 ناله تشنه باز برای داد
 و روزی آخر خبری از دل بهار
 و لاله زار که بار است و قیامت
 که ز حلقه آفتاب زنده شود
 چون طرب بوسه بنگرم و جان
 بچید
 چون اسیران فرنگ در مملکت
 از ستم بی پرده دنی نوئی کا
 کی کا نم بودی روی نویدم
 سر بر نه با بر نه لبان و کون
 که دو کان صفت از شکر فاک
 چشم گشای برادر اعلی
 این شاه دو عالم از نایاب
 و لاله زار که بار است و قیامت
 که ز حلقه آفتاب زنده شود
 چون طرب بوسه بنگرم و جان
 بچید
 چون اسیران فرنگ در مملکت
 از ستم بی پرده دنی نوئی کا
 کی کا نم بودی روی نویدم
 سر بر نه با بر نه لبان و کون
 که دو کان صفت از شکر فاک
 چشم گشای برادر اعلی
 این شاه دو عالم از نایاب

کس نایب جز از خبر و بجان بر
 کرب خشک ترا بنگردم
 دید سر زینل بوسه و طرب
 بسوی تربت زهر اگر کشد
 که از حالت بهار نباشد
 بسکه جانور بود شمر و جان
 ایدل شود ریده و قیامت
 در نه جان نیازی لاله زار
 گویم ای سرو جوان زنده
 ای نکلان کابل صفتی ناسا
 اهل بیت احمدش را بر دخی
 فخر نامیک و جیلین از در
 ای بیک شمشیر من زنده
 با چنین نیت بنگردم
 سیل خون را ز دیده جاری
 برشته های بر نه بخت
 که بی امر شفاعت جان بنگردم
 رو قیامت به جان جان
 با ملک نوحه بر آن سرد و کمال
 یار می طوطا با خاطر غمناک
 صحر و کلان نیست جگر جان
 در حیرت کجاست هر که بر نواز
 جز با کس خوش شیدان گذرد

قد چون تیر تو از بهر کمر و کمان
 که در دستم لطافت زرد کمان
 بر لب خشک تو آبی سپید کجاست
 بگو ای بوی جنت سری از غریب
 تو دل آسوده و از چشم کور
 آتش افکند به لعل سخن اثر
 لاله بودی سپسته بر سر خاک
 نو خوان تشنه جان دادند
 کربان صفتی ای از صفت غمنا
 در جهان تا کی عزیزان خدا خواهد
 چارین شمع لایق ولایت
 گفت زینب با سلطان کین
 ای برادر چون بکشد دلف
 ای برادر چون بکشد دلف
 ناله سحر هر دم میزد تشنه
 غیرت از حورشید پردی
 دستکاری نیست جز از لایق
 سحر از نام شاه شه خاگینه
 چون که در دنیا نشد زنده تشنه
 روشنی کرد به او زبانه
 خبر حیران جینی از زنده موج
 بنیاد صبر من همه زنده کرد
 شامی ندید هر که بنیاد

که وانه و کجاست
 کجا کس و کجا
 با وجودیک بود
 غرق در لجن بن شمشیر
 و خرات هر لایق
 علیه الرحمه
 خون دل باشد که از چشم
 خون نکستی از نه ای
 و ردل سیلی می آید
 منقطع
 در خلج تجسیر بودی چون
 سوختم از دوریت انجم از خود
 غیرت چو تشنه صفت کجاست
 آتش هر لحظه در جان بنده
 کفایت یکم از مملکت
 انیزه نم سب و دانه
 بولای ال احمد کس از دور
 علیه الرحمه
 ز آتش و به خیمه الله کس
 سیه از ناله اش آید در کس
 متن آوده در آن کجاست
 علیه الرحمه
 کاخی نیافت خراج که زنده کرد

ما عترت رسول خدا کرد این
 و له
 شد سرخ کما را می آید و در که
 ایستاد که سر و کل را بخت
 او جان حسان بود و جان
 نشد چنان بود که سر و کل را
 او نشد چنان بود که سر و کل را
 رحم ابد و در کم هر که بود
 که یکبار عرش ملک کل
 پروا که خواست سود
 و له
 شد وقت که رخت کشید
 شد وقت که زلف در عالم
 شد وقت که نوچه کرد و پیر
 از شکست عزیز و شیر
 و له
 آن نشد لب حشرت کفایت
 در آفتاب شد چو دل تابان
 آری چو کز را بجا است کارین
 و له
 سریش در خون پیشانی برافشان
 کی در کلاز یکین رنج و طمان
 و له

فلک یک سیح کافری داد کرد
 ران غیبی یکان بکوی علی
 آن خنجر یکان بکوی علی
 در خاک نهاد به قد و قامت
 در حیرت اوجیت که عمرش بود
 پیداشت محمد در رختار
 آن نشد حکم که به لهاره
 نیرازی تیرانه چنبره می خور
 عرق عرق ارجکت و ایستاد
 چو مرغ برآورد و یکان حساب
 که زانکه گاه تو چو بجا است
 چو نی و ابر و درم از دست
 غوغای حشر و شور قیامت
 عالم برآوردش که هر چه
 صد پاره شد بی که چو جاب
 مطبوع طبع از که شد بزرگ
 مانی تابش دردی که گشت
 رخساره که شرم آورد و فانی
 حاملت ابد احمد از ان در
 رخا که بحث خون حوایان
 که بر کل سطح خاک را حشر کشید
 که از حشر من چون
 سال تیر شد که ما حشر خشن

کردن مانه ظلم و خسار
 بر کل تنه دامن فلک
 سر که که سبایدیم آن بود
 فریاد که صدک تنه ابریزه
 گویم اگر ارشکلی او سخی
 قیمت کی ارشکلی او حلق
 در حق شاه که ما ساهد این
 کبیر و رحم این سالی
 ای کاش کشتن با خشک
 جانور بود که ما ساهد
 کلیقه شکست لطمه
 شد وقت که دهنم را
 شد وقت که خول زود
 شد وقت که خاطر بر
 جاداشت ابدان زمین
 نداشت زدم آن حان
 امی فدای لب حشر
 شدی حشر منوئی
 درآوردی قطره آبی لبش
 که یک قتل آل حشر توان
 یکی در دردم را یک عالم
 چهارم نیز سبیدی که نام
 جگریم چو نثار شد در جهان

از تمنی بخت خیرالشکر
 در مرثیه جناب علی
 نوکم دود از دیده و دود
 آن تن که چو جان بود و دم
 رین قصه جانور سوزد
 جانها که از دمه چو غود
 گوید هر رود و در است در
 ابن مسر عرآش و مار
 چو ارشکلی آن لاله
 اش شد ارکاک تور
 علیه الرحمه
 بر کس بود چو دهن حشر
 سنگان عرش را همه بی
 که بد چاکه ابریشخ کل
 در محس بر چو رب
 علیه الرحمه
 صد داغ مسجود و دود
 اگر آفتاب رقع و از تابان
 جاری مرا جبهه حشر
 علیه الرحمه
 یکی در دهن مسجود و دود
 مراد آن چو دامن آن
 علیه الرحمه

ای شب یک بار غم تو رخ
 ایچینا زهر او دشت
 مصطفی گفت حسین این من
 بود خجری خجری تراستی
 و که
 که چه در خور و کس نشاند
 ای دیگه که درم ستوان
 زیمست بهی طلق که نقل ملک
 و که
 جان تن میسایه از پیغام تو
 عشق خواه جان جانان دل
 در دایره دایره دایره
 بر طرف پویم کند
 عشقازی میت کار بو
 گفت چون غمی ندانی
 دوست خواهی صبر کن
 عشق مایه بی باغ
 خون بسای خود دو عالم
 تشنه کیو کو دکان شیر
 تازه در دایه خون
 یوسفی اندر کف صدگر
 قوم معینان جامی
 و که

خونهای تو خدایا تو خدایا
 کشته بر لبان نهر که
 جز تو ایجان جبین این شرف
 ورنه کیست زخم این
 شهر بود لوله آفاق پراش
 ایل فردوس غنچه خدا
 تن شایکه ازو عالم او
 جای شک افرو ارجون
 جانفزا میانی ای صبا
 جانفزا میانی ای صبا
 الوفا ای یک زبان الوفا
 در عشقت این سپهر
 بر سر رسته دای از
 این پنهان بود با تو
 چون موزی زبانی
 کنج جونی برنج باید
 تشنه مشیر و جویای
 این بلا جویان دشت
 حسته کجا خسروان
 نو عردی بر کفش از خون
 مصطفی اندر بر صد
 بر سر پنهان پاک
 آتش اندر جان این

خونهای تو خدایا تو خدایا
 هر سر موسی تو صد عالم
 اندر سیر که بر یک پا
 توفی شاه که در دیده
 ماتم کیست خدا که جهان
 ماتم کیست که خون
 از چوب دشت خنجر
 بر سر کیست تو قیام
 از که داری این پیغام
 پیش محبت نامه لبی
 کشته کو زنده باشد
 در نهامی عقل کج
 عشق پذیرین ده
 گفت با پروانه خانی
 رو سوزان خویش
 در ملا دیده مشتاقان
 خون هر کس بخت آن
 فرخ دشتی که هر سو
 شط خون جاری
 مهر و بدست شادی
 آل طایفه کج
 سر شکست دست
 بسکه جانور دشت شاه

بند نعلین ترا هر دو
 بلکه با ترا از است
 راستی چون گریخته
 هر سر موسی غلام
 علیه الرحمه
 عرش پاکه و جبر
 هر چه افکند در دشت
 آنکه امر و دهم
 علیه الرحمه
 با سلیمان کو حدی
 کم نیست من کان
 دستگیر که ر
 خضر در ظلمات
 خوشتر سوزی
 گرفتار جونی
 در فاجعه
 هر دو عالم
 تشنه گمان تشنه
 جاری اندر
 تن خاک و سر
 در سراسر
 دختران
 علیه الرحمه

ششم درانه شت گلگون
 رستم بگردن ز گردن بیا
 همانا لقب زانده می و لجنج
 تو کشتی که آن دیا بود
 و با بود آن درخت چرخ
 تو کشتی چو باید از دین چون
 عیان آریا رویش کاش
 نیسی که از بالاد برود
 چو کردون روخت در کوه
 درانه شت زان ناداران
 روان که بجهت زخون
 ندیدم بجز خشن جهان
 ندیدم بجز خشن آن شاه
 نشستی چو سلطان کاکا
 لکون قیامت بجز آن است
 بهشت سر پرده آن کشید
 دود و کرفش همان و کاف
 سمش را بوسید و پوشید
 چو کیسوی خود دید چون
 از از بندهش نمودی حال
 چنین گفت کاشی توسن چرخ
 شد تیرب و ما بطن چرخ
 چه شد را گشت خیر لشر

سحر تقارب در تعریف ذو الجناح و بعضی از
 مصائب شاه مظلوم علیه اسلام فرمایم
 که او را بر آید ز پیکان جلیج
 که مویه برک سیان نمود
 که ناله بر نفس شاه حجاز
 او و چون ز البرز آید بر دین
 او تا بان بگردون روفا
 بچین رونق نافر بار داد
 ولی آقا بشیر کجای سیه
 بسی کشت اندر شتاب کرد
 ددان بگرستی چو کشته روان
 که کوب بریزد بجا کشتن
 که کوشکند چرخ بی هروا
 ابر زین آن توسن برق سار
 نه انم چشده عرش زین
 سیکند چو بشند پرده وزیر
 نهد و شبنم چو آفتاب
 ز خون رخت نیلش که در
 پریشان شد شرف بر جا
 که بود نه بر و شکل پال
 چه شد آفتاب عراق تنجا
 خداوند با سیرج طامش
 چه شد ماه آغوش خیر لشر
 زسم اندران سپه خاکی
 و با بود آن دل دل برین
 بنش سوار آن جسته سینه
 تو کشتی بود آسمان آن سرش
 و مشن که کین چو آن شد
 کجا دشتا بش فلک دورنگ
 چو شیر غضب ک آن با و پا
 ز دندان ابله ستم آن سینه
 سر از سرانق در آوزم کا
 ندیدم بجز تو سمن آنجناب
 ز پیکان کربش شال بود
 سمنه آسمان بود و خورشید
 پس اندک سوسی خیز که رو
 داند ز پرده سحر جت
 که از کاکاشن پاک میکردن
 سیه کرد مهر و فلک که تار
 چو بغین خود یافت چون
 چو بر پشت توسن جهان
 شد دین دودارای اسلام
 کجا شد صفا بخش رکن معلم
 کجا رفت فراموش و کلمات

سزای گلگون شاد از خوش
 تو کشتی میان بر آرد و بال
 خروستیه و پاستیه برود
 که بر کشته مرتضی میکوبت
 ز افغان بجا مون برزل
 که برداغ خورشید و از دین
 برود زلف لیلی پریشان شد
 کجا دشتا بش فلک دورنگ
 بسی سپیل تن را فکندی پا
 بسی تن درید و بسی فکند
 فکندی ز دندان بجا
 که چرخ افکند بر زمین قیامت
 که صد چون بر توشن بنال
 بخورشید بنشیند عرشین
 چو چرخ که مهرش آن بود
 به انان که از چرخ رخشند
 که از پیکش نیر کردی بر
 خورشید چهره و خورشید را
 از اندوی شفته شد سنبل
 بیان به پر کشته افغان
 پناه همان مشت ایام کو
 کجا رفت مقصود میت احرام
 کجا رفت ممنوع آب ذرات

پناه دل بی پناهن چش
 چه کردی تو معشوق شریلا
 ز زینت کون شکر شادین
 مگر گشته شد شاد فرخنده
 اگر زانکه شفته شد دل تو
 تو از دل خوری خون آ
 ترا زخم بر تن مرا بردل
 بیا لیلین دخت خورشید حمیم
 ز بس آه و برخاست از چنگ
 در آن حمیمه جبریل آمد
 اگر نام آن حمیمه کردون تو
 بیا و ده شد از آن شاد
 یکی بوستان دید و قلعه
 نه در خنده و کینه زان قلعه
 نه مرغی در آذینش نه کله
 نه سردی در بشاد و گلشن
 بیکجا در افشاده سر سبک
 نه خنده ان کلی بود اندر چمن
 دو دیده و چو آب لب لعل
 بود برسم چون ابر کریان
 در دلبسته طوطی لب شکرین
 ز بیل چو کرد دوشی بوستان
 چو شمشیر از آن دیده و کله

های سر پادشاهان چه
 چه کردی تو محنه و دم چرخ
 که ز لیده و یالی و بر ریش
 که چون زلف من بست ای ک
 مرا بهم بود زلف چون تال تو
 تو از داغ و از دمن از دیر
 علاج تو آب من مشک
 بدون آ از حمیمه بچه
 بچرخ محنم و ز دبار ک
 بدر یوزکی ره داد کسی
 چرا پرده و مهر استار بود
 رخ آورد و بر عرصه ک
 خزان دید و خشک گشته ک
 بجز تیره در حلق آن شیر خوا
 بجز کوسن مرگ جنس ک
 نه مرغی بگشاد شیرین کلام
 بیکجا کریک کلی کرده جا
 نه کریان سخا بی در آن چمن
 خزان دید و کله از آب
 چمن خرم و غنچه خندان شود
 بگشاد ز ناز این شکمی بین
 بنا چار ز رخسار کدستان
 چو رعد بباران خردنی

جهان آفرین را حبس انداکو
 ز نسیم و دم و سپهر و دال کو
 چرا سرخ باشد ز خون بال تو
 چرا کاکل چو شش نشان کنی
 تفت کر ز بیکان بر آرد و پر
 ز تیر و سنان تو بر آرد و بال
 ز بس از دل تنگ کردی فغان
 چو خور بر در حمیمه که ماه را
 سویدی با با نوا حسنم
 تو گفتی که آن حمیمه بودستان
 نباشد مرا این حمیمه که درون
 بنا که بیا و شمیمان فنا
 نه کریان سخا بی در آن دکنه
 نه سنبلی پریشان در آن بوستان
 نه ببل ببلان کلی نغمه جو
 نه قمری شبشاد کردی بنا
 ز کیو کفالی قدش ست خرم
 بود از سخا بی که کریان شود
 بار و بنا که شمیمان چوین
 هزارا بر چشمش افرو جان
 شود زشت زاعی چو شکر شکن
 مبردی که بوغم است سبک
 چو ابر خروشان در آن بوستان

جهان را سرودش و سبیلار
 ز خون که سستی چنین سرخ
 چرا بچو ز لغم بود حال تو
 سیه روز من را پریشان
 مرا نوک بیکان بچسته بک
 من از سبیل شریخی جمال
 بجا که سیه شد چو طای
 بگردون زو حمیمه او
 در آن حمیمه محمدم که غمی
 که افراشی قبه بر یکشان
 که کردون ندارد بر قباب
 سومی قشکه رو خروشان
 بجز زینب از مرک پور پر
 بجز موسی مادر مرک بون
 نه کلان به ببل هر گفت کو
 نه شمشاد و بود آهنگ
 بجا که اندر افشاده از آه
 که آن بوستان با جندانش
 زوید از آنجا که خبر ترویح
 نه خندید یک کلی در آن بوستان
 چه زیباست طوطی کو بچمن
 بگرده چمن کرد آن چمن
 بیا لیلین لب شکرین

مقصود

چون دیدم آقا حبیب صبح بود
تا بیند جمال خود بحال
از رخ خویشین مثالی ساخت
طرز عشق چنان لطیف
عشق و معشوق عاشق بود
هم گم گم ز عشق شد آدم
عشق دانی که گیت گویم
همه فانی و او بود جا

شده در پان و جو دوسنی خلق آینه آدم علی صو
و معنی آنکه آدم آینه جمال شاه ازل است

سردو عالم شد از دم بخود
ساخت آینه زهر جمال
پس بشت علی او پرداخت
که دل از نفس خویشین او انداخت
سبق معشوق سابق او باشد
هم منظم ز عشق شد عالم
اقبال بارچرخش که بخش
همه محسوس و او بود سابق
هو سر او جو و مصدر بخود
خود را غیسر در میان بود
تا بیند جمال لبر خویش
هر چه اندر جمال داشت
صورتی ساخت نیم صورت
عالم از نور عشق پیدا شد
والی کشور و لایت عشق
مبداء و منتها علی باشد
کشتی و ناخدا علی باشد
لیس فی الدار غیسر بخود

دوم

غیر اگر بودی بحال بود
داشت آینه در بر خویش
جلوه کر ساخت اندران
عاشق خویش گشت و خویش
عشق کجور کز آینه شد
نمادی و آدمی به ایت عشق
باقی بی فنا علی باشد
بجز آخر خدا علی باشد

مقصود

عشق چو زعفران سرخ علم
لیلی از پرده رخ جو بنام
حسن آغاز بود و عشق انجام
عشق آن حسن و لذت از
زانو می عالم اگر که رو باشد
سر که شد مست جام این
عشق گوید فدای جان شو
عشق گوید زلفه زین کعبه
عشق گوید بنده در این راه

در پان عشق و عقل و حقیقت عشق و
فضیلت عشق بر عقل اثبات حقیقت عشق

حسن و غافل گشت در عالم
مهر محبت بر دست برآید
بلکه سر مست هر دو از یکجام
گاه محسوس و گاه ایثار بود
اندر و عشق پادشاه شد
از ازل تا ابد بود باقی
عقل گوید بگو می عشق مرو
عقل گوید کزین کمین بگذر
عقل گوید تاب ازیزه ستر

سوم

بلبلان را نماند صبر و قرار
هر فرمان را ز کف دل و دین
اندرین گفتگو مدارشکی
بلکه پیوسته هزار عالم عشق
ساقی زبم لامکان باشد
حافظی غیر و عاشق و گریست
عقل گوید که ترک جامان کن
عقل گوید که جان بیاورد
عقل گوید بدست رازدار

عشق کوید که ترک هستی کن عشق کوید که برزائیل وصال عشق کوید که خانه ویران کن عشق کوید که پیدلی خسته عشق باشد دلیل را بخت مجرئی الملک عشق باشد عشق ماسومی عشق زایل بطل انت یا عشق منزل الای انت مرآت وجهه الباقی و کله	عشق کوید که ترک هستی کن عشق کوید که برزائیل وصال عشق کوید که ترک فرمان کن عشق کوید که حاقی هست عشق باشد حیات و آفتاب ماک الملک عشق باشد عشق غیره کل نمیه زایل جا حل التورانت فی الظلمات انت فی محاسن البعاسی انت دود انت دود الفی	عشق کوید که بر بکر بکربلا عشق کوید که لا ابالی کرد عشق کوید که بگذرازا مین عشق باید که کار یکشاید عشق دریای سپکران باشد کشتی نوح عشق باشد عشق انت یا عشق نمیه الاثا انت نور الاله شمس یقین انت حین الحیوة فی الظلمات انت کربلا و انت حسین	عقل کوید که الحسد زایل عقل کوید که بکر عشق کرد عقل کوید که بکر دازد کار را عقل بر نمنه عقل هم باد و باد بباد مالک روح عشق باشد عشق انت یا عشق مشرق الاک انت یا دهل و را کتسین انت کجا الوجود و کجا طالب القدر	
هم تو جانی تو هم تو اصل کن	در میان معنی کنت کز مخفیاً فاحببت ان اعرف	هم تو خضری و هم تو حیات	هم تو خضری و هم تو حیات	
مقصد	از محبت بنای عالم شد خلقت آدم از محبت شد در دلبسان علم الای در می از عشق شنید الشهد او بود که حوسه یکا عشق او بود کشتی نجات همه او یکله در سعادت یافت در می از عشق عاشقان بشنو بنکر همت فای حسین قصه غصه خیر کربلا همچو ای دور مانده ز آب که عبادش بر شازده	از محبت کرم آدم شد کرترا در حدیث من سخن در بر جارفان رتبه انچه در عالم است و در گو او بود یا حسد ای بجز جود او بود کوشا و عرشین چون شنیدی حدیث عالم تن را کن حدیث جان بشنو داستان فرات و شبنم آب حلقان درون شط انکه عین حیات بود در نع چون که از صدف درین کجاست	چهارم کنت کز دل لیل قول من هر چه خبر عشق مالک فانی ذره هست پیش عشق حسین او بود با دبان کشتی جود او بود تا جدار کشور دین قصه عشق و داستان نیاز شرح دریای عشق بر طوفان تشنه گمان دود و دیر کرده تشنه شد شمشیر جود تشنه لب ریخ بجای کرم نهان	مقصد خلقت عالم از محبت شد آدم از نور عشق شد پنا انچه بچنان عالم و پنا اوست دریای سپکران او بود مایه حیات همه او پناه خدا شد کند ز می کن بکر مایه حسین عالی از کشتگان شد پنا کودکان از عطش تشنه شد زین فرشت و کوشا و

گشت خورشید آرد تیره و چاه	از دشت در زمین و زان	منضرب شد بجهنم و تیر	خون روان شد چشم حیات
بود نزد یک شتر و گجیان	غیر حق کل من طبعان	هست عالم تن و امام چو جان	تن بجان ندید کس بجان
بیک بر سر برانمی جان داشت	شوق آن بنم و آن گشت	چو تیر کرد سپیکر پاک	تا که از تیر و شمع شد صد پاک
آری آری نشان میشتان	این بود حس که هست نشان	غافل از تیر بند بود الهی	عشق طوطی جوی یکسان
سر دستان خواجگ لولاک	بهر کل گشت یک شمشیر صد پاک	آن سحر سی کافاب خیرا	بودند خاک راه بستر
انگه خاک بارگاهش بود	عش فش حرم جایش بود	شش از تیر و شمع شد صد پاک	تیر شش رگشت و بالین خاک
تشنه از سر گشت در روز	ترک سب در رضای بود	منش آب کی نموده دروغ	داد آبش لی در حشمت
تا کوفی ندا کس آبش	چشمه شمع که در سیر اش	تشنه لب تن بجان در سیر	آن بجان غرق و آن بدو
گاه در کوفه کشت مخر	گاه در دیر و که حرم شد	کو خفا کرد و که بدست	خون شود ایدل مایشان
آینه ای کا و خشت بخت	اندر اسلام بود در حسن	تافت بر شوق و در خشت	شد چو خورشید قبله گاه
همچو خورشید بر فراز انسان	تافت بیا لکبای انسان	تو که خفت دل شد می خور	یا که هست دل سنان
هین ز آهین ولی سپا	بر سر نشانی نشتر	که چه آهین ولایت بسیار	سر بلند می ترا سزاوار
سرودی آفتاب بار بی	باد بپس آفتاب باد	صحنه از روز آتشی افروخت	که ز کیشله هر چه بود بخت
یکی از پایی که در کان حال	چون که در خیمه کا و سدرین	در شدند انگر و کفایت	میر بودی چو کرک پوست خا
یکی از تارک شمعان خیر	یکی از جسم تشکان سر	آن کی معجزه سکینه را	خولی نامکار و شمر لعین
هر کی ز می ببارت برد	هر کی خون نو جو است	همو که کان خشمکین نکین	کوشش آن عروس را بدو
کا فری از خند امی بچری	سعد طبعی لیم بی پدر	طالی صند کو سوار بدو	کا فری درع جزه لیت فا
رو بوی چند جلد ساز و لیر	شیر حق را بند بسته چو شیر	رو بوی ذوالفقار شیر خد	برده پوشان کعبه عشت
اتم لیل و زین و کشت	فاطمه آن رفیق معصوم	همه بر پشت نادر عید	همه لرزان چو شمع قنار
دشت بسته شکست سر خفا	پانچر سبط شیر خدا	تیر بر حسن صبری شیر	خون روان از دوش
انگر تو بخت کین عاقل	نه فلک در دوشش جان	خته بسته در خلق زنجیر	در کف صند هزار کرک
کو خیال برستم دیر شد	رو بوی چند شتر ز شیر شد	دیو بر سینه سلیمان	دو دهم از سر بر سلف

بعد قتل حسین تشنه جگر
مقصود
سخت ایدل شور و غوغا میکنی
ایر شورید انشور کجاست
این چه شور است این چه شور
آتش اندر دلم افروخت عشق
عشق در یابست پر تشنه
چیت آن کلهها همه خون
این کستان محبت کربلا
ای صبا کربلا کربلا
اشاره
وقت آن آمد که محبت بود
عقل را چون خوشین شد

مقصود
خواست وقتی کربلا کربلا
که بنودی حرمت اینجا کربلا
هم مطاف و سیاهان
که بنودی حرمت آن کربلا
ای صبا کربلا کربلا
کربلا کربلا کربلا

شردن سسکر کافر
کلمه دوزخ بود روان
خویشتن سقلم و سست
ایدل دیوانه سوزان
که زداش سوخت کبریا
هر چه جزای راست کبریا
حاشا که در این سرچشمه
از دوشم شیر حور و کبود
چه کستان کربلا کربلا
ان مقام عشق را زان
داستانی از محبت کرم
در زخم آتش بعقل را بزم
در می از دیوانگی کرم
وقت آن آمد زخم کربلا

در بیان فضیلت کربلا
فان پاک خدا می داد که
بست در خاک مقام حسین
آمد الهامش ز حق داد که
می کشته خلق از روزگار
کبیری و قستی اگر خنجر
عذیب آساده را طواف

آنچه بر عترت پیروز
لغت حق به پروان یزد
اوله عیله الحقیقه در بیان عشق و شسته
از مصائب مسلسل عبا بزبان عشق فریاد
این چه شورش است ایدل شسته
این چه شوری که از محبت
آتش در دل عشق افروخته
خرم آن عشق که سوز در سینه
اندازان آتش خیل آساده
در کستان محبت کربلا
این با بر جان شسته
آن مقام که از کتب بالا تر
نوحه از جگر علی صبر کرم
عقرا ویرانه سازم خا
خرم آتش خوش آلودگی
بوستانی لاله کارم در

در بیان فضیلت کربلا
فان پاک خدا می داد که
بست در خاک مقام حسین
آمد الهامش ز حق داد که
می کشته خلق از روزگار
کبیری و قستی اگر خنجر
عذیب آساده را طواف

کافرم مسلم را بجا فرود
اول
کای خیمین انگیزی از نهمین
دل بخون غشته تن از بخت
مایه ای بار کبریا سوخته
خرم آنج می که زنده خاک
اگر کس و کل بین شراب و سدا
بایچه زار چمن گلزار
حاشا ترا در میان جان
حاشا ترا کربلا کربلا
لبها و دست حضرت خا
عقرا ویرانه سازم خا
که بیوز در سرب دزدان

دوم
در من است و متبدل حق و بشر
امن روح الله و روح الا
که مقام خویش بالا تر میر
قابل تشریف بنامین لم یزل
خیمه بر کن به چرخ از دوز
نوحه کن بر تستان کربلا

آب خشک طای منسرف
لال کرنی در آن لبستان
شرح کیوی علی اکبر

کو خیزد آبی کز او جوی
خون سسج چشم منی
از لب خشک علی اکبر

سرو اگر نمی درخت
کر بی سبیل
دود آجب جو معافی

از قد رعت جوانان
کر لب بی غول شکست
شرح عالی آلب

از جو دانه کد کشتن
شرق خورشید تابان
کترین نعم او این بود که
یادش با که اندر بزم چو تندر
یشخم که چو کل اینم

عالم اکنون بی وجود
منبر رخ رشیدان
چو خضر خاک کیش آب حیات
بر جان منجست دل در بزم
خوشتن کا چون

خامه مرانی همیشه
عاجی میرزا معصوم
ایه ریاض سمع شیل عالم
در خور غلام حسنا
یادش با که چون بزم نشاط
یادش با که از بزم تار بزم
ملک صفایان اگر که

نیر خاک تیره خورشید
بگویم هر روزان لغام
شمع آنخل و خورشیدان
مشک از کیوی حور و زلف
عاجی میرزا معصوم

خطاب

ادرا که بجز شکر کوی
لعل رخشان ز بی قد
و دیگران سال برابر
درمان من صیت برمت
قد خورشید کجا کاست
خاک رده بودم و برتر
قد اطفال عیال از مرا
بیشاید که چون اقصی
نی خط کفر بر در کشته
یاد دولت و جمال خود

المقطعات

بشت و است که خشم
از چو رو بزم و خور
میرزا از کف خمر و کف
در بر مهر رخشان
کر دی یک در ویش از نو
وین کینه اثر از مهر
می بیه که مرا پای
که اگر شمر می سبک
که عروس سخن انجا
مرا پای اندیدم

المقطعات

وانکه هرگز نرسد دست شانی
آخر از حق مکده ز این
من چرا باشم از لغام
نشسته که مظهر آبی
لفظی سوس میاشاد
بر تو این بخت عیانت
هنر وین سخن من بود
رخت از کشور ایران
در که شاه جهان
تا بعد از ده ام از

بصه ر ایران

اینها ز جام شمشاد
آفرینان در این
کیش جنتی خیابان
از یکی مظهر زانی
زان نظر در نظر خلق
خامه در جع شمشاد
حکیم قی عیانت
که در آن کوهر دشت
حک مرد هنر و خفیه
بسته مرغ عظم و نفس

کردان قمر اسیر و دود بک
حک علم و ادب آینه دل
کادیا فی علم شاه جهان بود
درخت زمان و دینستان
آشنه شاه آفتاب میر
هر یک از چاکران و شو
آشکارا پادشاه پهن
نا فدا و ز طه و د لبر
آسمانی پرازه و پرو
ایک کفتی نمک شبت بو
نا ذر زلف حور العین
نوحباری که تازد و آ
آنگه آراست از خایت شا
جاودان در سپاه لیا
دوشن دیدم ماهی آفتاب
وله

هر که از درک شاد افاق
که بر درویش فقیرم ولی از
قطعه
در تشریف عمارت و مدح حباب صاحب
شاه و تیسیم بخش ملکستان
که ببالد از دوزخان و دین
بر می آراسته چو باغ جنا
ایک کوفی بود بهشت بخش
لا لاد و چو بهشت جانان
بوستانی پراز کل و ریگان
من بیدم بچشم خویش چنان
عسبر آرد ز طره فلک
بوستانی که زنده سازد

ما صرا دین شه آفتاب لیک
بر جهان و جهانیان شایه
هر که باغ جهان بهی حوا
روشنه پرنانه بویا
غم ز دایم جو بوستان را
باغ خداست این حقیقت
بر سحر که د خازن فردوس
مجلسی جو بوستان بهشت
در تفسیر خواب و مدح صاحب
از معجزه خاتم قرآن
خاتم دولت بغیر دینی
در ستایش مرحوم مغفور صال و تصنیف شعر
خواجه
هر از خون بدل ناف عشق شایه
اگر نیارد بر گردن عدل شایه
بچا و برین آسوده سپین شایه
صریف و ستم باید که رنج شایه
که در کوته از خواجه این سخن

بهرم را زنده خلق جهان
قدر هر کسی آینه را شایه
که ارادایت اسلام
که بکویان بهی مذا یوان
آیت رحمت خدای جهان
کو با بیکر این محب رشتان
کشتی پر زلال لغمان
جانفرا حسو روضه
که کند بر لب طبع جان
تا پارید این جنبه یکل
روح پرور چو چشمه یوان
در حور عیش صاحب یوان
عالمی بهر روضه رضوان
صنخ چاکر هانی مدح یوان
تا بگویند فردا نا بهر بهشت
قطعه
بر از شپهر و کمر مرغان
باید ادب بهر تو قطره
حدیث خاتم و نکست
دو چشم من مثل معدن یوان
که خواججه پسر از بند کهن
غریب دلی آواره در وطن
در انداز که طوطی کم از سخن

هرچ داینگ از برای چنین
از چه بسال غلبه عالم
از چه دور آفرینش و قدر
آب در خاک از چه جبهه
در خاک چیست ایند آیت
بوی جان بخش از چه دارد گل
خبرت ست ایل غافل
نوع و نیست این چنین که
بر که در اینشت دید دل

قطعه در بچو

کیهان خدایم را گفتم قصه
کشفای لایه کن آفرین
باشد بچه مرده که در خاک
لیکن امیدوار چشم که باز

قطعه در لوح

سایه تو زده در جهان را
بخی که خاک بر لب از قدم
خود بدو انصاف بخوان
اسب دولت زیر زینت باد

قطعه در خطاب

ای وزیر کوشسته عدالت
دادم از ظالمی کیسی که او
من در شد در غم از وی

فی الحکمة والمعرفه والنسیحة والموعظة

از چه موجود گشت لیس خنجر
خاک بر آب از چه نیست
در جهان چیست ایند آیت
نیش لک از چه دارد
کار کجائی که داری
کرده از خون شوی
دل بنده و بهر این مکار

از چه ای شاه بهر حق عالم
شاید ازین قصیده مرا گفتم
از آنکه جان و دهر بدین
و حق ترا صلت و بهشت و آید
تیر نشین بشیر الدما بدو
ای من غفلت شد ای سگین

بخت تو خاک را چه حشمت
آ قیامت خسته از تو خط کاغذ
انکه از مریح تو کیستی نگار
نامکبت است آن رگور دین جلا
از ده در حرف است اینشت

ظلم را در چه عدم انداخت
ز آتش ظلم جان من مباد
با کسی عیسر نزد مکر ناخت

آفرید است ایند داد
نه که باز دو آب باشد
اینده غلبه بجزر کجا
این کی ثابت آن کی کسب
قسم جمعیت خست و کسب
ایمنیز از چه رود تو
صیت کالای تو در این با
چه فریدون چه جم جم
در بر دیده اولاد بسیار

تا آنکه خدای من بازبان
اسلام که مردم تو میکان
تا آنکه شادمان آن قلبی کند
هر دل به حسرت کند

ایمن خلوت سر
ککک شکفتان تو کجا کوشش
از شیت بزم را بر لافان
چون دور کا بهت امیر ارباب
که جهان بر بارها حسرتی کن
بمیر را موی سگ و گربه

ککب از دست آشیان
و تن ظلم هر کجا که ناخت
حق سادات از چنین کشت

<p>قطعه در خطاب</p> <p>چهار سال شد اکرم که بخت من که رسیده است دعوی که از دو دمان علی چنین باشد شما حق کرم و محمد و حمزه همی لرزد اید و تنسم رده ملاصفت نعمان حورده شکی تیغ حد سورا بترسم</p> <p>قطعه در حکایت</p> <p>ایشان جهان یکله فخر و عفا ارواح اموال می رسد عفا کوبید ترا و ته شین ما کوبید که کشی تو در یکس عفا سرمج تو آرم سو بی که بایست که سر کن آرد و شورا عاشقش آخرد عار که بشود</p> <p>قطعه</p> <p>ای سپهر حلال کفر عفا ما و پس در شکست عفا ما و حو خط تو حاصفت دور داعی نصوح کسول مملت و کشت ترار مرزا</p> <p>قطعه</p>	<p>صد ایگام باشد سر و دایم قار بر من سستی از زهر و منشا که هر چه که یکیرد و رخ و چو یک سگری رعایا عفا حالی است در می این جل اریا درست کوئی دیدار او در که در کشتان مرمت و شین یو صبح روشن شام تا صبح دل مست بیکای عشق و شین</p> <p>در خطاب بسا منشا راده ازاده نوا عیاس مرزا</p> <p>بالا که فرم که نه دور و شام عاف بسد مدت هم و شام نار آرمی و حدری عافی شین که شین من آرمی تو در فاق مرزا یا که سر عارم نه در عفا او که صوره بود و دیه شین ایشه ام ایشاه نو در کپی عفا</p> <p>حاکم شاه تو در بخش نص نیجور در در مار حو حکر ر شید او میر و میه که سکاری که مانه شین ریز در تعریف کلاه خود نواب مستطاب مرزا</p> <p>و د ابرین خود زنگور که</p>	<p>کراں سه امک دود و شین را ایل ایان او در حو ان و شین که میضه کوتاه و دو کسج کل را رعد ای که شرم ریز و شین ا برین چهار صفت و کپی اگر و بر منشا و ده و شین و جوار تمیسه و کاشان چان ترجه و شین صحرای قریه بر و کار شین که عا طری و شین</p>	<p>مبعده الدوله</p> <p>مرار مرسته ایان او در و شین نصورت آدم و ابرمت و شین بر معادش بر افتخار و شین مر که کشت عین و شین که ارم که حو شین و شین و داعی دولت سیر و شین که ترشه و ابر شین که گز و شین</p> <p>خواجده اهو</p> <p>بچان بود ارم و مر و شین را که ارم ارجست عفا و شین ار کشته و اکتسم و اکر و شین مرمن تو به چار کی یک و شین زر حوی و برایش عفا و شین که کیش شین و شین مستی که داری چو در اند و شین</p>	<p>تقاضای</p> <p>ار تو دار در سفر عفا و شین سده خویش را ساد و شین ای حخته اویس یکسیر می حشیت مدام در سحر ماددات ماله ترار و شین</p> <p>بد بهیه فرمود</p>
---	---	--	---	--

بر سه شاه آفتاب و
انکه ایران نصیر دولت

قطعه

ای حکیمی که از کف توجها
هر که این نظر کنی آینه
بنگویی که به هر از خشم
با تو که زانکه چرخ شعبه با
باشن با زانو تو زین که
باشن با آسان بصد مکن

قطعه

شر علم ای سپر علم است
ای سپر علم بی غل در دست
ز این انش اگر کشان جو
رسم درویشی را بیا مور
خدا بکاشا شایین پیش
دو سال هست که باشد بیا
ز قبل شده در بند او من در دست
بران سست که جفا بشود

قطعه

کنج دانش چو هست دانا
مرد را علم باید انکه مال

قطعه

دو حال را بسطد فی کبری

آفتابیت بر سپهر در
شده ز کفر از خند خرم تر
کشور او بهال خند برین
بردم آرایش و در کبر
دو جبهه از ایک نظر کرد
آتش اندر شجاک و کبر
هر زمان بازی و در کبر
بزم دارای ادا گیر
خاک را هست بفرق سبزه
رو ز اندر کجا مقام کند

در تحصیل علم درد است
چون دخی بود که می میرا
مرد دانا چو خاک را
دو جبهه است چو خاک در

کسی که خانه خلق از جفا تر
که در شکی از کافر می شد
چنانکه صد کس از او می رود
که تو انکر شای فضل کنی

خود دشمن که کنج کو هریت
نخن آیین است وجه دیگریت
اگر ای نفس با من جفا کرد
علم بر بام که درون بر فدا

سایه کرد که در دل خنق
زیش تیج و زیور انکست
شکر او قرین فسخ و فخر
بر سر هر که بکیزی جو سنج
بکیزی که شجاک از سلف
که در آفاق معج تو کونین
باشن با زباز و دولت تو
باشن با آفتاب رایت تو
هیچکونی هنر در اک جفا
شام اندر کجا مقرر کنی

هر چه را در حجب بود است
مر زمان است زیور از تو
رسم درویشی و طریق سلوک
باجر تر از دوجو بجان

ر باستان و ریا کار و کوی
بر سه ماه از من نفع بول
از آن ترسم ترسم که مر دانی
از چه کفایت فصل تو انکریت

عیت فرزانه اندرین کنی
از هنر نام چو بها که ترا
به روشی و مکنی سبازی
بره از آسمان بر خفا

شاه عباس محدث
خرد و عهده مقصد

یکی اردو تو

جادوان زنجی ز سر گیر
خاک رونق ز شگ بر گیر
همه آفاق زین و کبر
همه آفاق زیر پر گیر
برده از روی باد و خور
چید و جا در چه در گیر

در اندر فرزند خویش

علم را تقوی و عمل است
مرد را علم به نیم و دست
کرد و دست به ستری است
که چه از هر چه هست باشد
که در زمان شو چه خزان
بصورتی که از در گیر
بیمانی که از در و دعو
که این قضیه بعد چیست

در تعریف کمال

انکه دیوانه وقت نیست
کوهری از این سر کوهریت

در فضیلت قیامت

اگر بان خشک خود ساز

دو مد من آبرو انجیر کمان
چو نیت قوت در پیش لایزال
قطعه
خون خوری خوشتر کشش
قطعه
کا و در را بجل کجا بخور
قطعه
است تا که بر دست اگر کشی
یا دایمش دولت آسار
رموار و شد و بکاف
دشمن پرید و گوی کام
و دهان نماده از خوشتر
مردم از جو است و
میر آخوری که آب چینی
ای ساهیل همیشه که ترا
لاف دانش زنی زنی دان
بجو در شمرن ندیده کسی
خجک باشه و شیر و شکر
چهار از مردمان جوانی
اشکبارا چو یوسفی لیکن
شاه صاحب قران اگر کند
و

همه ابر خاک ریزی نزدونان
نه بای کند سود و فواید
آبروی خوشترین ریزی بچاک
بهر دوان خوشتر سازد
ز نور از آسیا و بنج
مشیر زانکه عالم در گشت
ایداوریکه دم بنای تویش
زین و رکاب جرم خود او
و ز اسبهای خاصه
سراجدار و لاغر و پشیم
دشمن حمید باناداس
این کیده و تا که بینه
عمر افزون بود ز حد شصت
دعوی دین کنی نمی دیند
نام اشاعری شد است
کنند کرک خوی و به سار
ایو اجوی و انجیر دانا
در نصفانی چو کرک مرد خرم
مایه مسلح اندرین بیکار
دو دهاکو می شاه بکش

دو زری کن قاعته شیرین
قطعه هم درین
اگر بچ فاعته لباشی روشن
میش دوان بجای نفس
را هر از دست مذهار
ز نور مرد دانش برآ
کی شود بر برات عقل بود
هر کس که در طریقت حق
اسبی مجده داده میرا خود
چشم و شکم نشویش میرا
در این سرا اگر چه بود کند رود
روزی زکاه و چون شود
خواهی با فی از چه بود
دو مجو میسر از اسما عیل خان ممیه و اندر زار
بعد مد سال او کم کردی
خار را بجای و کند دن تو
زان ترا چو کویم آینه
مرد تو از ابله چو پند
ای خرس پیر کم زود و نیک
کنند تا که پای مرد میش
اندرین داور می زمار
با دانه سر و بخت بر جود

یکی پن اکمل سلطان در پیش
بچشم او مد نقش حیرت
در معنی
عطر از دست نهد و
هم در کز نش
انکه اندر کند کا و در است
در شکایت
چون چرخ پرده سپهر چاک
اگر کشتان و بنداشن کاف
در رفتن ساری کشد
کرفی المثل بول تو قدر بود
دو ده سام و از رنه زالی
آن زین بکشته اش همه
بایر بخش میرد و دشت
حزین پیری کرده کم
بست در کیش احمد
اگر خواب کران شوی
کس نکرد دست و دست
ببست پشت شیر شتر ز غا
اگر سر راه بر کتم این خا
می بر آورد دم از سر تو
قطعه

وله

شاد صاحبستان که ما هم
آنکه باشد ز عدل رافضاد
آنکه در عهد او خواهی او
در جوانی بقل سپیدمخت
گشت شمع چا چسپرازه
قلب آفاق اوست زانکه بود
جوشقان و قتر اجمنه از او
فته دست بست و پاستی
چون بایران کمر شناس بخ
خسته ماند و دینا که
بر سباط نشا طوک و کاجا

در شرح حال و تنای خسرو فرزند قاضی السلطان

ناصرالدین طایب و مریح شاهنشاه را و در آن
کس نکوید ظلم دوران
حلم و علم و وقار و دانش
بدعت و ظلم و مشنه و پند
بایر جنب او همدم او
باغ فردوس گشت و شمع
بخت و کف عطا بخت
خواستم غم چمن کنم
اسب بخشید و زاد دور
تا جفا نیت او جفا نیتان
گشت تا ز امر او کردن
دل لایش زمانه ز بست
شرح را او مریح است و د
شد ز حدیث غنای ظلم خراب
لایق و بنود این سامان
دست ظلم از سر جفا نیت
شد غریب از کو هر خشم
در روانی اگر خطائی
باد در سایه عنایت او

قطعه

همچو او در هزار تن نژاد
خلق آسوده ملک شه آ
طوق بر کردن زمانه
زانکه در اصل بود پاک نجا
ملک او مریح است و مری
شد بجهش سرای جود
خود چو یوسف ضیاء زندان
شد چو برگاه عدل پای
که کمر سنج بود و پاک نژاد
در هیچش هرا نچه یاد انا
چون حسا صبح و ماه و معنا

وله

که بخواب آفتاب بای تو
در حسب خود رشید
پر تو زای تو خورشید کند
گشت زار جود را غنای تو
در همه کاری مددگار تو
جاودان باقی همان عدالت

قطعه در مدح سلیمان خان

ای سلیمان خشمی کز خرد تو
غرب را چون شمر و ذرا
خسرو چرخت شاخو اتی
خادم بزم تو کیوانی کند
تازه بسجود ابر نیانی
نصرت و تائید بزدنی کند
ملک ملت را بخدمت کند
مورد عوی سلیمان کند
کر یکسر مهر خود از چشم تو
کان دریا از کف غالی تو
استمان در آستان تو
خضر آسا عالمی از لطف تو
کم نکرد و از جنال کبر تو
ما و ج درین تو غنی بما
لطف خدایک میوانی کن

طایب شاه

صبح را چون نشام ظلمانی
دست تو چون کوفت انی
کو غلامی کام در بماند
زند و همچون آب حیوانی کند
لطف تو یکما همصافی کند
در شایه کار خدائی کند

قطعه

خاصه شاعران نکته شناس
کر غم است آب زندگی خود

چون تو دانی همصافی دانی

چون تو دانی همصافی دانی
کر ذخیره نهی و خیره خویش

تعا صافی

جو دبا و سی چپ نکه دانی
نام سیکوی جاودانی کن

نام بگذار بجای کج کفسه
زند نام چو را که خوا
دستگیری بقرض یا بعد
قطعه

ایکری که بست به سوجا
یا که دانسته شخص ذیل تو
قطعه

دی مرا گفت سپید عقل جان
پانچ آورده منهنز چو چن
قطعه

از غلش هر سری دزیرل
نا غر خوشیرا کی فسر
قطعه در طرح

بشارت دهنه انرا بعالم
اگر او هر در مشکل یافت
عبارت مقدم او سربیت
ز نفاست میسجایان چو بیت

و که

ایک از ارمی سپید و سنج
روز کارش بنجاک غنیمت
دیو خونی و غول سنجباری
سر پای می بخند در بند

خویش باقی ترک فانی کن
از کف راد زرفش کنی
اندرین قحطی و کراسته کن
این شراب طور جان بگو

سایه دولت تو بر سر من
که بزر دزد بر دسیر من
الغرض پوستین نخواهم
کامی محبتت بماند چون

که بهر حد بود دولت من
ایو زری که کو حشر حیت
بکر بان کشید و پا چو تلخ
بهم بشر طیکه می نکویه اخ

اچو الفضل حکیم از فضل بزر
که دیگر باره پیدا شد میسجا
که زو هر از پنهان کشتید
که نامنا شود زان سحر

که کرد و کرد و کرد و شنوا
دعای او ملک کو نیز سیر

برجید سروران خند او
هر که از نظر تو فکست
سخت گیری دست سوند
دست انصاف اگر تو بر بند

ایده حشر نام تو بماند
چون کرمین جانهای تو
چون ترانام و حجت
چهره بخت از خوانی کن

من ندانم که پوستین ثا
زان بچسپیده و چو جان ثم
که گویی زنده و پوست ار
اندرین بوم از به و از بجا

کس نیاید بر زیر سایه بوم
هر که بشنید گفت تیغ تیغ
چاره تشنگان ز آب تیغ
که بر سر تیغ برات کس شوت

چو صیصی مردکان را کرد
میسجا که شد از عالم بخت
شد از دی کسور ری بخت
فغانش خبر که بطلیوس

عجب زان حکمت آموز که باشد
شای اچا خواند بهر جا

قطعه ناصالحی

فارس از در و دستان چو
دام خواهی مرا بود در
بست تو که ان جلب جبریم
که در کشته به چو فانیام

بچسین مرده شادمانی کن
چون بچسینان سیر کن
باش باقی و بکر سیر کن

پوستینه

با بخت رسیده و درین
تا د به جان جسم لاعن

نصیم

که کز بنده بوم را به
که بهای از غنیمت نشو
قطعه

نیت در کوزه آب کج کج
نویسد رات مار کج
حاجی میر از انظر

میسجای و کز شد اشکار
اگر فردوس خواهی بکند
ذاتش خبر که جالیوس
عبارت مقدم او روح افرا

حکایت ارحمه

خاقل از حال بنده کان چو
که ندارد به حشر مانند
هرگز کوش نشود پند
خود تو هم که و خردمند

این چنین بر بنده او سپند

وله

این بانش قرین بکنند
دار ملک جلال اشایی
چون بکنند بچوین دانش
پردیش داری انجمن بچوین
اگر مقصود عالم و آدم
بای تاسر زمانه کوشش
انچه از کردگار منجوسه

وله

خدا یگانا در این کراچی
باجوین خلاق رسیده بود
اگر برانکه رکنه کسی کوش
دریزانه کرم و سیکر نشو
بسی عجیب کرم بر بوم
فقط

بند پروردگار و شاه
دوست و شوکت سرور است شاه
فقط

تا یکی نفس دون بهر دو

اینه خوار می نامد از این
دی برادر و دوزخ و جهنم

اگر چنین جو را تو سپند

قطعه در حجه ارسلوا

کوه بکنند تاشا کوی
نوع و دس کمال راشوی
کرد آفاق در تاجا پوسنی
توز چنان کیا و خود بودنی
باشد اندر حجاب تو خود
مر کجا نکت تو بر کوی
و انچه از کردگار میجو

قطعه در شکایت حال

که میکشید مرد از زن و دیر
که طفل خوشین از جوع میجو
که فردا تحت کبود را بکن
عطای حجه و السلام
ز درد فاقه و شکایت زن و دیر
که دسیر کرد و اگر بخت
بلک تیوب جای اندر دیر
کامکا بی هم نظر بنده بکن
خسرو بی راه بکن نیست
پیش و زن آبر و زین بکا

قطعه

نفس کفر کیش اگر دوزخ
قابل اینه کشت کش خنیت

شاد باشی می درخت دولت

قطعه در حجه ارسلوا

چون ارسلوا به انش حکمت
نکت که ز عشق بر حوا
بر تو زان فتنه شد عطل
باغ میوت بر زم جان بخش
زانو می عالم ابرو و جان
که نجا نم ترا بهشت روا
چرخ سازد بقصر خشت تو

قطعه در شکایت حال

کسی ندیده تباریکنا چنین ایام
شی نپی زنده دلی تنی
برک خویش بود کردلی
اگر عیال بودی مرا ملال
به انچه ای که در ذات او بود
برم بر بوم پناه و کفر
تو نیست را احسان چرخ
سفت سال است که اندر دست
خاکسار از انفسه صبر تاجین
خدا آخر پیش بر ترا مرد و مرد

قطعه

اندین دیر اندر کربا شای
مر کب از پایی خویش سازا

را که بسبب و غلم برکت می

فیکه الرحمه

چون بکنند رفرو میزوی
و فقر عتلا فرو شوئی
که بسبب و صفت ارسلوا
تو چو رضوان باغ میونی
تو بعلم و ادب در آن کوی
بکشد خلق و خلق سیکونی
پاسبانی و ماه بندگی

طالب ثمر

کسی نخواهد در اخبار پان
بهر که بسکری از مرد و زن
زخون دیده بود که رخ میجو
رفتنه فلک و کربش و دیر
عقل خلق جهان را بسپار و دیر

در هیچ شاه بکنند
عقل و بخش از قمر و دیر
خون دل بر جایی اندر دل خوین

فی الموعظه

اول عنوان کنی روحی خدا
خویش را در صبه بلای اوین
خاک و چوار داسب کشتن

<p>ز نوک کلاه فرود آید بر کلاه سخت بخارند و در آید میز سر بران و بن بران</p>	<p>قطعه چنان بپرس که خیمه در دست اگر امر و در تحصیل خدای خود</p>	<p>اگر خواهی که از هکلت بدتر بپرسی نالان بپرس</p>
<p>نه تو انفسد یار دست قد بران و بن بران میز سر بران و بن بران</p>	<p>قطعه دانش طغیبه در این نشناخت مراد ناسک</p>	<p>هاتسم زن جلبه یار فردا کی تو را بپرسد</p>
<p>که محبتش مرا برنج بروزگار بود نام برنج</p>	<p>قطعه داد و فرمان ترا بر بیک هستی در نوک و دست</p>	<p>فرزند من یحیی بشنو فردا کی تو را بپرسد</p>
<p>بر سر سایه لطف نشسته علی انحصار که همی گشته بروزگار بود نام برنج</p>	<p>قطعه از من و سخن که چون دوست اول که بر خنق میوند</p>	<p>بروزگار امیر است برای تو دماغی ز باد و باران</p>
<p>طاب سر</p>	<p>قطعه سود و نیت که نامی بر هجوم بر سره اگر دست</p>	<p>و که</p>
<p>از دی شام عقل جان فطرت مرد حسود را نده در که ابلیس از حسد بود از ناله ابلیس از حسد بهر کیش</p>	<p>قطعه بعضی حسد بر نه که شعر به از ننگاب و ناف تا رنج در کوست صاحبان بهر دزد طبع شیر خا که سیه از کینه</p>	<p>در برزم مهران و بی شرد در برزم خسروان و حسان جانی که خاک سهروردی با کسین می کن که به جوی</p>

در خطاب	قطعه	بصاحب دیوان
بعد سی سال هیچ کوفی تو با توانا بی که حق بود یک مرلیم بود بخانه کرد انجمن کن کرم که گشتی بخ هفته حاشی از دو غذا	دو ابر حسانا سخن که زده است جهان جوانی مادحت از به نانو آن کرد حتم هر لحظه خون فشان کرد بنده حکمت انجمن کرد چه چو کردی تو کار آن کرد کز نماند تو خاک جان کرد چون بسپند یک از برای داد حج کن خاطر هم ز کار حال چون بناله ز سوز ناله او شادمان کن مع مریض مرا چون صد و پست سال گشت	کرد و دوان بنجسز آن کرد که پریشان دلم از آن کرد سیر جان من از جان آن کرد که خدا جانت شادمان کرد نام نیک تو دوان کرد
در تسلی خاطر	قطعه	جناب صدر اعظم
میرزا نپاه دیح دولت صدر اعظم اگر کج باخت ز آذر نا کجا زو با براسند و بنجر چو کج از دید مردم من با عروس زهر آشت این بر دامن سخت گیر چسب من ای خواهی که آذر بر بد کل تو خورشید جهان تابن خورشید کمال و نقص باشد بر دود محو مهر از فلک کافیزال بی چو آزار از تو نفس شد آلود چو در محنت و غم سر آمد	محب خاندان مستطع کیت که هر از جو او شد کیم دور و زمی با تو اید کفر بر بنجر است شیر شرد و خور که نهان از نظر کج گشت الا بر صورت ز بانش کرد لشجی صبر کن چون زود در در آذر صبر کن چو نور آذر کجی کاسف شود که نور گستر بهرم تابنا که بسند نذار و بھر با مرد ستر بفرق عالمی بکشد شمشیر عروس ملک رهت بند شادی رخ برافروزی در کرا	کسی کشاید از چرخست بر تو ازد جو حکمت و دانش کشت مخو غم کاسف آن این گد که بر صحنی بجنبش خود کندیل چو مبر یافت زیان آن خندان مپن دست بکارش که اند بسی مبر باشد ما در حسد چو یوسف صبر کن بر جان و مال بچشم امل پیش کی بود نص سال از رنج کیست کافیر که آفتاب سحر بخواند بسی بودند اندر بند زندان سراید خراین شام غم بخام بمسند بر نشینی بار دیگر
قطعه	ایضا در نصیحت فرزند دلبرند او بجمند فرماید	علیه الرحمه

ای حسین ای محال فضل و آید
دانش آموز تا نباشد
هر جز اهل علم بی خست
مرد را اعتبار از بهترا
علم آموخت با ادب و پند
با سرفه رخ و اگر دانست

قطعه

داور اگر فضل فضل بنظر
توجه دانی که از زمانه دور
روزگار می بود که دیدن
عقل را غایب سلیمان

در مدح حکیم ابوالفضل

چراغ دوده جبارت قلم آید
بلک فضل کنونی نه نیست
ترا با حمد آن نام کرده اند
بابل فضل اگر آسان تیره
کیک و این و شد نمی گوهر
صدا داد و هر که بری فضل
بچشم نظم و وزن از بهر
چه حاجت بترتیب مدح تو
مرا ز دست مستهای چرخ دانا

محمد کن بکلی بهتر نشوی
در جعبان خوار و خوار نشوی
خبر این است چنانچه
بی هنرم و مبتدا نشوی
پایه زان یافت که در کف
قانع از خود بدیند نشوی
چون بخون دل سپردی

ای سپرد دانش را ادب نشود
تحت آموز و دست نشاند
کنج خواسته برین کن کن
دیرت سیم و در پست
دیرت امانت است
دل درویش کرنازاری
چشم دارم که بی تر نشود

بیلی از دوستان نوشته

رسخ جانم چنان تن باشد
دور از راحت و دین باشد
نفس آن دیوار بن باشد
خشم آن دیوار بن کشت
روزی که گشتی زمین ترا
کسب دانش کن که حاصل
حیف کاین غایب سلیمان
در بودیش و با حسن باشد

قطعه

زهی کاین حکمی که در جعبان
که با عطای تو نامی زمین بنظر
که نیست مکی کاکنون ترا
که میطسک و خبر تو کی هر
تخت نیست که نام و در
بال اگر بر فادون بود تو آخر
که در عزیه صد کیفا و درخت
دریغ و درد و چه چای
که خود سرف شیشه خر که تو
لی و چرخ کی سلف و سکر

آخلاف ره پدر نشو
بصر این است بی بصر نشو
زانکه برین کنج و در نشو
تا پرستار سیم و در نشو
آخانت طلب کر نشو
بدن و ک حسه نشو

دیگر

از تو پر قبت و تر باشد
روزگاری چو روزن باشد
کا هوش جان و برین باشد
اذا انکشت اهرن باشد

دشکایت حال خود

خضر تراست که این پای بند
هنر و روی تو کین بهشت کن
که خیر خون دل زوی مرا
که کالج آینه بی درخش کسبی
ازین چه بیم که دپای تو
چه غم که و امثال بر ز تو
که خودت را خودت میزد
تو پامه و نایه دن که تو
که در میان من و چرخ تو داور

مرا کشف خود کیه قطعه در دست
در اندازد که بوم اندر و بچرخ
سپهر و قلم در آتش کجاست

و کله
علم و ادب بزرگ و دج
در برج جلال آفاقی
از لطف سوسن سلسله کن
از شمع قرص و برف و سحاب
پوشش خزان بجای بخس
چو نان پر بزرگوار است

القیام خطاب
آنکه شب در روز و دند از پی
امروز خردار مسافر و فصل
از خانه کجی مشک فشانم بخت
فرمای کجور که کبکشی سر کج
عالم چه چشمنده و توئی نوح
آثار جلال تو پیدا چو زور
در سایه جا به تو بهمانند

و کله
رو زو شب شمع بدی قطعه در دست
بچرخ و قلم در آتش کجاست

که آب خضره با کوزه روح برود
در خطاب نجاش بر لیمای عجم
قطعه

ای منظر جو دمعه می را
آراسته حق ترا ازین چار
نارین چو تو سپهر دوا
در سایه و دلش کف دوا
خوابم زد و دید و مشکی
مونسش بجز شغال گفت
کو بود مرا رفیق و غم خوا
خورشید صفت بچرخ دست

ای مقرر خنده و انداز دل
سر کشته بهر بادیه و دشت
بستی تو و غیر تو کجی غیر
که لاله تر بارم از طبع
بفرایش کوی مرابا و
تو کاشن آمل چنان خفا
تا بهیچ رحلت مرحوم معصوم
میرزا حاجی میرزا

شد چو حاجی میرزا معصوم در باز
ساله کارش بر می بخت
سخت آبا و جوج چرخ رسم و
میرزا محمدی سپهر فضل و خور

چو آفتاب مگردن فضل روح
در خطاب نجاش بر لیمای عجم
قطعه

ای روح شمع دین ادا
خبر از تو کسب بهار و دانا
تو چرخ و مبین برادر
بر بالشت ز دست قمر خا
نه میزم و نه ذغال نه پول
تا بود عسکری و هر بودم
از دوش روی بدست بهت
سویسته تابش اشرف با

ای مصفا اهل هنر و عجا
آگاه بنسیند از اثر هنر و نور
میران بشار تو زو سپهر
ریزم به در موج تو مشک
نزدان حجبان روز ازل اند
هم مصفا آگاه و محسن اکر
تا بهیچ رحلت مرحوم معصوم
میرزا حاجی میرزا

همدم و صحبت خالصان تو کم
از پی تعلیم دین و دوزنی تو
میرزا محمدی سپهر فضل و خور

که چو مجلس اهل سحر و نور
بهای را بجز از پنج و عشر
که زیت در سرش است

طالب شراد
خوار از تو بود همیشه دنیا
بر چرخ چو آفتاب سیمار
از چاه نه نشن برودن آ
نه مونس و نه معین و نه یار
میسند که آخرم کند خوا
بار عجم روزگار بردار

اصد را بران
سر کشته نکرده در اقطاع و در
من بند به مشک تو لاله
آز کف کعبه بر نشانم
ببرشته سرایای وجود تو
هم مشرق نورانی هم
تا نور زتابه وجود و کرم
جادید تو اندر کف لطف جا

طالب شراد
ماند از وی دگاری سحر و نور
آنکه در راه شریعت مکنه جاد

	<p>غزوات چو شد با شریک حسین غزوات هم تاریخ آمد بر حساب یکدیگر</p> <p>وَلَمْ فِي التَّارِخِ</p>	
<p>دل من بروفا و مهر جان ایدریغ که از جفا بی فکر آنکه خلقتش حسن چه نامش بود</p>	<p>اسب مست از چرخ جهان کوسری کشت زرخ کشت میرغ روشن بخت ازین دنیا زد رقم از برای رخس</p>	<p>خوشتین بازگذا برمان سوخت و غمش روان برون باد و صدا و سوز و درد و</p>
<p>فی بیت</p>	<p>وَلَمْ فِي التَّارِخِ</p>	<p>الاولی</p>
<p>چو که هشتاد و شت سال گذشت ساخت از دام روزگار ضلالت کشت هم از سگان کنان بهشت او شکفته چو گل بر دوشه</p>	<p>از هزار و دویست حتی قدیم طایر جان پاک ابراهیم حور هم صحبت و فرشته یار دل احباب در فراق دینم</p>	<p>ماه ذی الحجه ماه با کرم باز کردید سوی باغ نعیم داشت چون شوق کوی نعیم کرد منزل در این مقام کریم</p>
<p>در جو نایب</p>	<p>قطعه</p>	<p>الوزاره</p>
<p>قطعه در مدح مهر نایب که کریم و محسن است بچه خورشید است نهش چنان دید چون احسان او را عقل</p>	<p>کا در نایب الوزاره که هستند اگر این نایب الوزاره است عکس از حاجی محمد محسن است گرچه قطب چرخ کی گشت</p>	<p>عجب است از خیریت مردم صد هزار آفرین بر دم از وی احسان و کرم هستند باطن و ظاهری یکسان</p>
<p>در تعریف</p>	<p>قطعه</p>	<p>سجاری</p>
<p>وَلَمْ</p>	<p>برافروزش تا در سجاری در این فصل از چشم و لعل تو</p>	<p>که ابراست مشغول سببها می پیش و زکس کو بسا</p>
<p>وَلَمْ</p>	<p>قطعه</p>	<p>انضا</p>

بوستان سیاه بزم اسنان
و ک

بر فرد زانم بخاری شایسته
انقدر تو خورده دان بود
بی خورده تو چون برخت

چیت بر طرف بخاری شایسته
ای کیر کون خورده دانت
بی پنج مباد جسم و جانست

ناله فی ساغر می شایسته
قطعه

فی التوحید

قطعه

باری غریمه

جنای آفرینی که نه آسمان
بر این سبده مجرم بیا دشا
چو اشد کارا توئی و سیکر
ندادم بجز رحمت حاجت

خداوند هستی ده آفریناک
نکردند بی حکم او کیران
نکو کن که حاش بود بر تباد
ز رحمت من حسته زد سیکر
فانیستی استیج و کونتی

که در تن بکیرش بود جان پاک
کجا ز و خفان حال سر زده
بسوی تو آورده روی سباز
تو فرمودی بکس که خواند
بیش که ای پاک پروردگار

که بر کنده هر زده آگ است
مرانش ز درگاه ای بی نیاز
ز رحمت کتم حاجت را روا
کرایه دن برانی بر من خفای

فی المعرفه

قطعه

ولفت العیة

گفت مبر و فاحت و سلم
گفتم این پایه خود که یث
مرد کار و رسوم مردی
از زنی کا و نکو تر از هر بود
در زمین و فلک کج بود
رو سنا خویش را قند رکن
کروش ای اگر از مقام حله
ما زود و روا و جا برد

دوش کتم بر هر روی آگاه
بهراران رجا هزاران
گفت مردان بی فساد مجو
نیک بسکر که کمر از زن گیت
دخت پاک سول فاطمه بود
کفو او که نه مر قرضی بود
مدحت مصطفی و حبیب کن
کی بری بی ادب تو نام حله

که چه باشد طریق مرد در
عجز داشت دکی و میکنی
کر تر عقل راه پین باشد
زن که او را طریق مرد است
جان مردان را خاک کرش
شست جنت نیسی از پیش
این هم از پر تو خفایت است
هر کجا زده است مظهر است

برای از خویش خفین می
شرط مردان را دین باشد
زن بخویش که مرد در است
خاک رد تاج آفتاب پیش
بفت کردون بخاری از پیش
که مرارده بسوی لاست است
چشم بکشد و دست نکرده
تیره بجای تا تو سبک شیک
اوست نزدیک و دیر محج

قطعه

فی النصیحة الاحسن از عن النوا المراه

هر که شد از هوا پرستی

چه خوش گفت فرمانده کج
برازنده تاج و تخت کن

صفایان خدا پور شا عجم
میردی شیر و به تو می خیل

بروشندی هر و جبریل

<p>صدیقی از آن طبع فستخ خوش انگس که این شیرین بر آن فرو آن جا آرد و</p>	<p>که با آب زربا به او شست بکار زمان سپند مرده بر آن طبع و آن چهره سایین سخن چون از و گوش کرد</p>	<p>لکن تحسین ابرو در بر این متالی بر آن طبع و لایلی جو است و کو چرخ سایی نغمای خود را فراموش کرد</p>	<p>کز آن سپهر غولی بود زن بر آن چهره و آن بر زو لا می که بختش جوان بود و خوش نغمای خود را فراموش کرد</p>
<p>سو کند نامه</p>	<p>قطعه</p>	<p>لقتضا</p>	<p>لقتضا</p>
<p>ملطف او که جان را زنده برای او که کشتاف لکروست که در هر صبح و شام ز کاه سه عرض و هفت ایندیج خوا دوم سرخلی از آن ملک میکن جان نیم ز شامش و ایام کجا چند و کمر گیتی مالم سه و کبر الی این شمس ز شام جها فی از عطای شاه جور مرا خود واسطه بنویز همه دست کز شاه و الا زشت و کل مرا بنود که از بی خاک می و بی بی نه از خاتون مرا خاطر بر بصفت آنکه حباب ام از کشت ملکشی کی بدین آیین و سر که اندر هر باغتم جو که هر</p>	<p>بتاج شاه یعنی هر خشن نمیرد که مرده است و برو می او که مرآت التوب بود و دم و حامی دولت که زحمت میدهد آن نویسد فقر ترا زنده برین که در عهد ملک یافت که کرد و قرینه حلف بیوالم که از وی زنده شد و مرگ روا بنویس کی بچهاره و که باشد مظنه الطاف الله بکاخ زرنگار و روشن که بایر می سرایم با شوم دیوانه و محبتی و نه از خانم بکار خوش حزن اگر گویم که خواهم از کجا سجز بدین بخت و هر و د شاعر و ادیب و</p>	<p>بخت شاه عینی جرم کون بخت او که با فستخ است بطل او که بوم از وی تا جهان چون زنده شد از نخستین آنکه این دست کشته همان یا هم ز شامش و طول از پنج و از دور حورم چند آن می صافی بود کافی ولی تا می که سازد واسطه در کار که امین واسطه بهتر ولیکن ایمان از بخت که از دست عیال و قری خوش روی که فارغ بودم نه ریش من دست قری خرد که به خطه کعبی که ازین پس آیت امت اهل بعده ناصر الدین شاه عالم</p>	<p>بخت او که با بخت نام بجو او که فستخ از وی تا مباد از نه و یکم می جو سرافنی باید از شام و کاه که آن میسیا فتم از شام کمر بر انداز غم شهرایم رسد بر چرخ باک سستی ولی نیم و کمر قری است که با دولت قری باید که امین جو باشد چو عیال من بود و چنین زند آسم شهر بر خرمن نه رخ حال بود و غم محبت و بودم از اند و حسان خواست که چنین گویند شاه و به زبان ملک و</p>

دوشا عرواد و دیکته نند بنک اینی اسوده احوال	دو حارف و حکیم کت پند نشست امین از شیر و الی برقرار سخت شاهی	حکیمی سپهر خایم سخور بار و آزارین و آسمان با نده شد بعد از دود	ادی چون بهای موج کتر همیشه تا بحار و تا خزان
قطعه	در مدح کلمان ایران مجتهد الدوران حیدر محمدی	فی المعزود	
ای منظر لطف ایزد پاک هم منظر ممدی زمانه آنی بحال اگر چه نادان هم ممدی ثانی حجبانی این رشت تا رود پود این که هر روح شایگان ای آینه جلال مطلق نازاده چو کوهر تو که هر فرزند علی بی حسین است از مجلس تو اگر حجت است در محفل تو که هست چو آزاد فلک است و هفت	ای حاجی کلمه حامی دین ای قطب جهان دار افلاک فی فی حلقه که خود توانی اگر بنود ز سر کفان هم قطبین و آسمانی از روز ازل به هم توست اینچو یکا ز حجبان را مرآت جلال مطلق تو این هفت بسی چار ما در لبتو که ترا دشیر این است من خودم شمس کویت را دیوی که از درود تو باشش چه هست و چاکر	ای هر سپهر جاد و تکیه از جو دوش و جو دشت آنی بصفت اگر چه سپنا این سر زخمت را کتم فاش افلاک طغیله وجودت چون تو کل باغ مصطفی خبر تو بود کسی خنده یار چو تو خلفی ز نسل آدم زان سود و جبین پاش ای آب حیات خاک کویت در مجلس تو که هست دریا لقیر بم اگر فروزنت بر سده شرع حکمران باش	روشنی تو یافت مدح حق هر کس بنود ازین مکتب خو رشید تو فی بر غم خاش موجود و حجبان فیض خود هر روح که گویت سده خبر تو بود کسی سده وار هرگز نشنیده سیر عالم کت هست لب زنگار پاک ای تازه شام جان زبوت هر غار و خسی سب به انجا الطاف تو قسم ز حد برود در ملک وجود کارمان با
و ک	در حرثه مرحوم مغفور خلد آشیان مقصد الدوکه	طاب راه	
از جای کی بخیر و بنکر از خاک بر آچو کج کوهر ایداور باذل سهر	ای کرده وطن بخلاصم ای فرخ حجبان و نظم کثو از خج کی بخا که خیر از جو و تو بخیر کان تو	آشوب گرفت دهر راسم بر بند بادری میان تا سپیکر تو بخاک جا کرد از خاک بر آسره که ایران	آیین دکر به حجبان را بر فتنه که آسمان بیا کرد بعد از تو خراب گشت دهران

<p>آن خنجر آکون که چون آنگاه که بود از خوشتر آن که هر روز آن ایام آنکه در محبت و دانش را رفشه ازین فصاحت از که می چو شد محبت</p>	<p>از سبب او که رستی خون اکنون شده پتو بنگر رفشه و نماند از هنرم سودند تبار کف پای بر و از کسان بایم از چهره و نعت آسمان میر افسوس پناه ملک دین</p>	<p>آن دست که نشان بر ایران کش طاکا جسم رفشه ازین جهان بیا از دو سپهر و کین خبر کشید از چنان شانه آن که نهفت یک پاک رنجیده و نشت</p>	<p>از ده زمانه بر سر آدر پسیرایه رود ارم بود بر دانه و شمعان کجا سودند بجا که افر اسودد ملک جادو چون که کف نهد توده جان</p>
<p>و ک</p>	<p>در تعریف خلعت پوشان و مدح مؤمن الملک ابن دیوان</p>	<p>طاب ثراد</p>	
<p>از زبیکاه شهنشاهی بر نیاید بگو به تبایه که آز آسمان قدرت نراند ادرا نسب بود و جانب بفر</p>	<p>بر نیاید بگو به باذل حجاب که کار کاچمن بر آورد کربا فرخنده باد و فرخ و بگو در بوستان صاحب دیوان خاقان عصر و صاحب دیوان</p>	<p>تشریف شهر را چنان زند که چشمنش آتش آنا بگو به که چرخش بود خاقان نژاد و ادب تا آفتاب تا ازین نیگون</p>	<p>تشریف بود ز مدت و بود آن آفتاب بود که پیش کیوان سر و دست و چرخ ایوان او سپهر و شادان</p>
<p>شمع دل از مهر علی فرزند میت خدا یک ز کار جهان</p>	<p>ای که زنی دم بولای علی غیر علی مریح سینه بود آکه دانا بود و خندان احمد و محمود و محمد علی است</p>	<p>کرده دل از مهر علی غیر علی در دجمن شاه سر سباز کار جهان خبر هست علی احمد و احمد</p>	<p>از ده و چنان جز علی آگاه با خبر از هر چه بود سر</p>
<p>در بچو</p>	<p>قطعه</p>	<p>و نکویش</p>	
<p>نفرین رسول لعن است</p>	<p>ای قیده تربیت ز ابله بر آنکه مرئی تو شد باد</p>	<p>نایاکی و زرق و شیشه نه کافرونه ز ابله بینی</p>	<p>مرد و دمنافق و لعنه</p>

بجول باند کفر و موت جان از تن تو اگر بر آید زادگی اگر بدوران ای سچو فلج بکشت مرد نا پاکتر از بیس و ضحاک هر چند نیامی تو ازین پیش از ما در خیز تا بر آید هر چند که چو رسمین تو بدعت ناکسی خفا هر کس که بشیر شد بدست هر کس که شاعران در انداخت	از جمل سرشته ماه و طوین بوی طینت جان نسیم بر سر نهی افسرین افا دو دو کرده مرد کم کس نیست در این زمانه لاک بودند پس و حال آتش رسم بدوران باده داد کس را بمن این بخت و وطن بر چو زبان من کش دی شیر از تن او بر آورد رسم همه دودمان ترا حاشا که عمر چنین خطا	ای شک عرچی بنامت صد سال پس از حیات است از بوی جسد در پی من ای کلخ سخاوت از لوم ای رانده در که سکه بر عکس نیاز بشت پوز تا چند همگی شاعر ناگشت بخور بے فن من نشیده این سخن مکرش انکو که بشت گشت دشمن هر که گفتد عمر چنین کار یا شمشیر بآل مصطفی کرد	ای بیس بیست خلاصت بوی طخ آید از عفت چون آنکه جمل بوی کین ای لث سور هب و عس دیباچه خجسته کماهی در دیش کش و فیسر بود ای فاضله مصطلب را اوده بکشت دهن من کز شاعر و شیر و شاه و بیضا نبشش خند قضا بگردن کامروز تو مسکینی بگردا
--	--	--	--

تمت العطافات

از چار محمد است و از چار علی از صداد و کاظم و شمس و علی سالار زمین و ماه و افلاک کشتی وجود ما بفرقا فینا سلطان سریر لامکانست علی در ملک وجود شاه و ستار علی انجام حجب ان علی و آغاز علی از تیر علی اگر تو آگاه شو باقی بعبای جاد و در ما سر رشته امر کانیات علی	الرباعیات خو رشید وجود و جرج ادر علی حبت علی دل بود در دو سر علی حالم همه جسم و جان جانت علی بر صدر حیات صدر اقرار علی در غلوت عشق محرم رایت علی ترسم که علی پرست ناکاه علی انکس که محبت خاندان علی شاه نجات و مبات علی	از فاطمه و دوقره و العین و علی بنیاد دو عالم ای می و علی احول نشومی بهاک و لال علی منات بجهنم فواکس علی معا رزمین و آسمان علی عوش باش قیم حبت و ناز علی چون نیک نظر کنی بهما از علی اندیشه ز سر نه که گواه علی خرد و سربخت شمشیر علی در تشنه لبی آب حیات علی
--	---	---

آنجا که هر دم دست خیر است
در عشق اگر روی بجزایی
آنچه نه دل سوا برستی
در بستی خویش تا توانی
ای حبه تو در دوزخ و در
بر خیز که رو بگو چنانکه
در موسم گل بد زلفانه
اسباب طمانیای کنی
چون غمگران رحمت جان
مطلب چه بر این دهر و دو
او از زبرد قاسم و فیاض
شماراده بین که زلفان تو
دست بجا چون سبزه
که با ده نغمه رشت آن قامت
از خوان فلک قرص جوئی
در فصل بهار جام گلستان
آباد و زودست یار بهوش
می فصل بهار باد لارام
با آتش خنده خاموش
چه جای غم می نشسته
از تیر تو ای شیشه شیر شکار
در تون فریب پوشی خوشتر
ای ترک بنفش و کفت با کوه

مجموعه عطر پرشیا فی
دانی که به سحر با حشر
یک لحظه بهوش می کنی
باقی بقیای جادو دانی نشو
تا کام دلی که وصل تو می
سبح بد آن لعل و لکشم
از باد و آب تازه کن عهد
بی مطلب جام و یار ز ساق
از آتش بن روان با آتش
و مشهور ز نغمه چه درود
جان زنده کند تو خنده
یارب ز بریدن دود تو
از جو تو بر جبین جانانی
و ریزه ام می خورم بدنا
انگشت عمل غم ای دشت
با نغمه آرومانه شکست
خود را بکشد از این کشت
در خلوت خاموش و پری
جام از لعل ساقی گل اندام
صدی اگر آکنده تو کردی
بوز که شکارگر کردی
در کت عشق تیر جوئی خوشتر
از دست بی خوشی شین ساو

عالمی که تر از خویش اگر کند
اگر دوزخ و دنی که از عالم
چون بستی است آخر کار
تا در قهر و فضل برسم
مسجود تو می سجود و در
از بار کران زهر آسود
مرغان نغیان که حکمتش
زان بزم چه شود کاغذ
عمریکه کشت با زنا بهشت
در رقص سماع از کجی تو
آن سبک بود که آید از سبک
خبر آنکه بهر رخا نه دل کرد
کس چون تو نمی هست
می شاه و وزیر و نه با خور
از غمت لایق شکر است
کوئید که می شادی بهشت
تا ز تشنه به جبهه کلان
از انجم حبه غم خوری جام
با می و مطلب خوش و آتش
با شیر قوی چسان که نیست
کر شیر فلک سبک و این
چون بر رخ مقصود نقاشی
آن ابروی مست را به رخ نه

زان علم مست از سر
بر خط فانی و تباری
مغرور باین و در آرزوی
اگر نه سست این میانی
مقصود تو می کعبه و کوی
خود را غم جهان سبک
کر املی زبان مرغان
در موسم گل حواشی کن
کی تر که شسته از جان
خاک سبزه و صرخ کور
این وحی بود که آید و خبر
خبر آنکه حشر از بر تو
کو قافیه دال شور می عالم
در زمین ستمی خور که در
خون دل صد هزار در
آن مایه شادی دل شاد
آه و زنده را در آتش
آخر جو خوش گذشت از
دل غم دوری و لارام
با طبع آن کجا زنده شد
تا بار کرد از غمت ناچار
از کت دشمن و دشمنی
و آنجا و حبه ان خوشتر

ای ترک شربت غدا
تا کی چو درای گردن
ای خان سپهر قدح
در برین حریرین تن تو
بر کشتن خلق استینان
در زیر عرقین تو ای سردار
بغیرت علم مویه الملک بود
در ویش بل چو مهر خدای
در ویش تاج بهفت کشور
در ویش عجب ارگردان
در ویش اگر کلاه باید کرد
در محسد کبابی نشین
در کشور خرا که تو درویش
کمیچه گناه و میخیزم
از خلق جبین کناره کرد
ای کفر سر زلف تو بین ما
کو نیده ز میخانه و صوفی نام
ایجا مکر تو آب جوان
ایجا مکر که باقی از بزم
این جام که لعلکون شربت
در ویشم و کوی دست ناکی
را زیک خرد بر پی پیشین
از بخت جوان میرا نصرا

تو بخوار شوی معانی
میکم شو ازین سر زده
ازا بر کف تو ملک تو بین
صد خرمن گل بود بر سرین
خون دل خلق زیر وین
نشانی است که قیتش بود
حشمت ششم مویه الملک بود
صد بنده بر استان چو
سوا سله سپاه و لشکر کرد
در ملک فاکر در استلج
با روی ستم یا صد باید کرد
سلطان جهان تاج برفت
سپاه بخت باید از خوش
کمیچه در حکیم فسر زانیم
وزد و زمان پای خود
از مهر مباحش پی کین
وز صومعه و شیخ و در خوا
یا آنگشتان ز لعل جانان
کایکون دوا می در دوا
سین صفه کو هر ناب آورده
در مجلس خام عاشقان جا
از دست عشق شاه دود
بس نصرت و اقبال حین و

یا طره بصیرت دل زخم کشا
کنجینه درای حقایق
در ملک تو خاطر می درم کش
خون دل عاشقان بدین
در شهر دی من اندود
کو نیده ز مشک زعفران
کحل بصرد و روشنی عقل
کر بای طلب خفد در کا
کجام اگر نبوشد از چشم
کر کشور زعفرانی خوشین
در دیده بنیش از حدیث
بر در که او کجا تواند کرد
چون حسرت پیش این
چون حاصل و دگر دیدیم
در مذمب من کر این بود کا
هر مومن و بت پرست
کو ر پدر هزار صوفی دیدیم
سر چشمه جوافع صد خضر
را ز دل کجبان شود از تو
در درش می چکاک تا مثل
هر شام و در کجاست دو
صنعان طریق عشق فاش تا
شد کعبه دیگر بصفا صفهان

یا ایکه کند الحاق فی سینه
مادام که چون صد فکرت
خیزانگه هاست باشد احوال درم
کر دیده کو ایاکی دهن تو
زین پس تدبیر بجان صاحب این
چونست که مشک تو بود در
خاک قدم مویه الملک بود
تاج از سر دارا و سکندر
عمر خضر ملک بکند کرد
کارندشمان بر آستان تو خراج
از خاک مد او امی زده باید کرد
کلیکام ز جایی خوشین نشین
خوار از به بود ای کم پیش
از قید خرد رستم و دیوانه
کاری بجان نکرده خردن
عشق رخ تو صمم بود
کس زن صد هزار راه نکام
لب تشنه مدام در سبزه
یا باده که کجی در کف کان
ماهی اند که آفتاب آورده
بساتی وز بهر مجلس ارا
در دیر پرستش تان کش
افراشت علم عدل و احسان

در بزم رحیم خان این الرجا
 بر شخص رحیم خان این الرجا
 گفتند بزرگان که بجزیرت
 کیدل آورد و بی بندیش ما
 ای مجرب کعبه اهل دله
 ای مجرب جمعه سجده کا ملک
 میرا خور خردید و بودم در
 آسایش جان چه سلطان
 ز ایت فک که بست و در
 اندک که فرسده غرای نوش
 ای خسته شی که اشک شد غم
 کتا بعلی بنی یار و احب

ناید بود بر بلخی نغمه
 جا دارد اگر بود دعا گوئی
 پوشیدن او دولت و کرامت
 یا مرد هوا باش تو یا مرد خدا
 پردن خیریه نایب و
 بر زرد وجود زنده و زار
 هر شکل بشه ند بودم
 در خلوت انس محرم جان
 ز رخا در غم و در یک یونس
 ای تش دل ز غم غم
 خونا دهر که خون را می
 در عرش گرفته شد تا تو
 در غم غدیر کا خی خد را تو
 تا با علی و آل تو لا کنه
 اسود و هم زار و در غم

خورشید بود ساقی و جامه
 کر زانکه شا کنند بر ایل کم
 این سر زلفت را اگر خواهی
 که مرد جوانی زنده است
 چون بزم امام محمد عبده
 خورشید محبت ز تو دور
 عباس علی شید بودم
 بر شمع چه حاتم که اندر
 که نه کند جابوون مهرش
 خورشید دل شکن را
 ناکام دلیک جان را
 مفرم جانیک در عسری تو
 مولای جیب این کور
 و ز تمنتان بجان
 در صدر رشت حدان با و

فردوس بود مجلس شاد
 جز بر کرم او شو گفت شا
 بشد که ندب زانک بشت
 و ز مرد خدای بزن شاد
 غم کا و و ردا و اند
 زان مطلع آفتاب چون غم
 عباس غم زید بودم
 ماه رخ او شمع فردون
 و در روی کعبه بود
 که ز جامه نستی یاری کن
 پامال سر که خاک می نشد
 خون با دلی که خون در غم
 بر مندا احمد که مرد و غیر

تمت کتاب بعون الملک الانابیه اقل العباد الاثم
 محمد شیخ ارجاجی محمد قنبره
 صفرا المظفره
 ۱۳۱۹

پس از تماشای یک وادار و نیایش سینه‌بار را رخ رسول شجره و اوصیاء اطهار و عظیم صلوات الله علیهم
در ذکر محیی از مفضل و مختصری از مطول شرح حال خیریت مال مرحوم مغفور و سرور سالک مسالک طریقت عارف
معارف حقیقت نایب مناجات شریعت استاد الکامل الباریع الفاضل زبدة الافاضل والا فاضل بین الافاضل
والا مثل افصح الشعراء الزمان والیخ البغواء الدوران بل وستان ساز خوش آواز معنی میرزا هادی شیرازی
قدس الله روحه و نوراته منصفه الشریف که بیان کرد با کلام روح افزایش شیرین تر از نبات و جانشین تر از
آب حیات است بهایون بل های اوج دانش سخن خوری و لذت پرور و از شاه با ریح سخن کسری شهر غنای
سیمرغ سار فضا خوش قاف تا قاف جهان گرفته صیغ اشعار طایوس نایب و لجویش در انقضای زمین و فیه
هوان بل جلا و طالع ایشایا اصل صیل و ترا و بیلش از زمین فارس در غفوان جوانی که نفس حیوانی الی الله
نفسانی و طالب مطالب شہوانی و کامرانی است پست پاید نیای فانی و راحت جهانی زو و جویای کالات
انسانی و درجات مدارج روحانی کشته دست از زیادت و فرمانروائی برداشته پای از زکر کثیر از که مستطاب
شریفش بود بیرون نهاده بحکم اطلب العلم ولو بالین راجلا و عاجلا مطلب علم که مایه زندگانی جاودانی است
بخش اشرف علی راقده افضل الصلوات والیتجات رفته مدت هیجده سال در محاسن درس شیخ محمد حسن استاد
صاحب جلال و کرامت که در کوی فضل از بهنگنان ربوده و ترقیات کامل نموده عاقبت بحکم حلیت طریقه
سخن در پی مش گرفته بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل مل سیاحت بلدان نموده از بخش اشرف بجای
هند شافت و یافت آنچه یافت از آنجا معاودت بشیر از نمود پس از دو سال از شیراز تاجاب کرده بجای
حجاز رفت بعد از مناسک حج باز معاودت بشیر از نمود از آنجا با صفهان آمد و در دوره مندن نشینی زمیده
مسند حجه الاسلامی سلیل دوده خیر الانام سید السادات مع الافاضات اسحاق سید محمد باقر شفیعی علمای
مقامه و زمان حکمرانی منوچهر خان معتدله و له طالب ثراه از این دو بزرگوار نهایت کرامت و توثیق و
بجایب دستخط مبارک حجه الاسلام بهار اختلاف طهران آمد و در استان شاه شاه غازی محمد شاه قاجار
باز رسته اذن جلوس یافت و از آنجا برخاسته حضرت شاهنشاهی معزم زیارت خراسان از خراسان برگشت
و از ترکستان بخراسان و از کرمان با صفهان معاودت نمود و بخوابش معتدله و له و آقا یان و دیگران مرغ غری
بند دام و در قید تامل رام گردید در جلوس منیت مانوس سلطان السلاطین نامدار ناصرالدین شاه قاجار طایفه
شاه بری آمده از ملازمین رکاب وی شد در طریق سلوک خدمت سید سلیل مرحوم میرزا ابوالقاسم سکوت رسید

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

و غناست اهل بیت
الطهارت صلوات الله عليهم اجمعین
ان الیوم الدین باختتام دعا انجام رسید
کتاب مطاب و دیوان طاعت بسیار فصاحت توان
که مودوم بشکرستان بیامست و ستایش دیده مردان
بصیر و انتمند ان خیر فطرش و طبع او بود توفیق زبانی
و مدد آسمانی شامل روزگار فخره آثار خباب حلاله کتاب
اکرم مخمس وزیر ارسلوه سپهر روشن ضمیر آقا میرزا صدیق
خان سجاد کلمه دوام الله اقباله العا کر دیدن نامه
نامیر محض دوام نام کرامی لطیف بیانیده
سبب و ابراست تمام آقا

مرکز طریقه سلطانی
مرکز درگاه خاندان
مرکز سید تقی
مرکز فیضیه